



بست انداز سال	بکشت از خود انداز سال	نام که بودم بدو ساکی	مان دیو بامن بدو ساکی
گذشته جهان بکد بادی	نرومانده هم زده خواهد کرد	ورازی و کوتاهی سال و ما	حساب رهن دارد و دلو جان
جود لوی از به یار و	رهن خواهد گونا ماهی در ا	من این کنم و رقم و قصه ما	ببازی عیسی یا قیصر خندان
نیوشند که کو غم خود خور	که او سیر ازین کو بجا کرد	بگوید که او چون کدب از ا	کند چاره خویش با سران
یکی روز من نیرد عهد خویش	سخن یاد میکردم ز عهد خویش	غم رفتگان در دلم جا میکرد	دو چشمم اشک پای کرد
شب امیدی از سر تیغیان	چنین گشت بامن بهنگام خواب	غم بآبان شرط خوردن توان	که باشی تو سپرون ازین جهان
بو کار روانی ازین سخن	دل از کار پیوده پرداختن	ازان شب پیچ منم ختم	دل از کار پیوده پرداختن
کر امین بودم و بسیارش	ز غوغای آن باد فیدلش	بار در خم میسر و می خرم	جوی جامه را من بخون می خرم
که از دست کوران ندارم کجا	ز کور گم نم دارم عدا	کردم نیت پا لودن پیش	کنم معتر یا لودن پا خود خویش
و کز خشک شد و غم در جراح	بپروغنی جان کنم خن	بوازمان جوی طبل می شدم	جوی طبل از طبلانم خرم بزم
کردم سبزه کدوش سال و ما	مرامو میانی بس اقبال شاد	عدایا تو این عقد یک رشته را	برو من باج من کشته را
به پیاری اندر جهان یار با	شب و روزش از بد کند یاد	پایان شد این دوستان دی	بغیر و ز فانی و نیک اندر
خونام شش فال سواد	وزین داستان شاه نمود	دری بود بهمت منش	بفرج ترین طالعی گفتش
از اینجا که بر مقبلان گشت	عجبت که مقبل آید بد	جو بر خواند این مام را	خرد یاورش با دو تنیکار
میهن آستان با دو سپهر بلند	هم او با زین آستان سپهر بلند	نظامی بدو عالی اوازها	بنام کوجان تو اوازها

برو یاد من خنده چون مام او از آغاز تا ما بحسب مام او

تمام شد کتاب خیم نظامی در میان شهر جادی الاول

علی مد الله بن علی الکاتب عن الله ذنوبه و

صلی الله علیه و آله و سلم



بخوبی شده سحر بر من  
فوتاده ام مردوار و شاه  
براید جوهر بر شریار  
جنان باز کردنش از پیش  
جوهر برون اندازگان کن  
من کن کوهر او را ز ناف  
بقارونی مثل داران کن  
بسیلاب در کن پر دختن  
از ان به که دگوش مار گستر  
ما مشیری است کوهر شمشیر  
جولعل شب افروزم در ملک  
براشقم از سختی کارستان  
ز در در گذر پی در یاست  
که با من جهان خفتی میکند  
جوهر کاریت باشد در دست  
بلی که به شد سال بر من کن  
منورم بچاهیت از قیاس  
ولی دارم اندیشه سحر بند  
جوهر سینه را که از یوت

جوهرش او بردن دلی نظر  
که یا قوت را در جوار و کجا  
جنان بروی را جان فیه  
کز امید من باشند از قش  
ز کوهر حشران کشتی تنو  
بکوهر فروشی ترا زو جکت

بنوبت شده بخو مندوی نام  
عروسی که با مهد ما در بود  
جوهر زین کی خاص جان نام  
مرتابد چا سپردن سخن  
میان بخت هر یک کوهر غری  
نه از بهر آن کا چنین کوهر

حالت کتب کوید

کشادن در دستهای نقر  
مان کوهر افشادن پتیا  
زهر محبتی کف دند پیک  
ز پیوزنی تیغ باران  
بها که کپی میاست  
ستورم سبک ز چیتی میکند  
قدم خون کرد ز سر کار  
نشد روشن نماز کیم از سخن  
صد آمد ز ترا زو بهد سخن  
که بر صیبه شیران کشام کند  
جوهر سینه را که از یوت

نیوشنده نیک بختیت  
ولیکن زینک از مایان کن  
که ماراد این کوهر شب چراغ  
که پیرای در سپهرست  
نه راست چندین سخن زانم  
تستی نیست از تره خوان  
غزالی که زان در دست کن  
هنوزم کمن سپرد دارد نوی  
هنوزم زمانه به سپهرست  
جوهر افکنیم صید و خود کیدم  
جهانی چنین در غلط با حقن

یکی مقلد و یکد قبایل نام  
به ابروده دانش برادر بود  
جکه نیش با جان فستنا  
تودان که در کوهر دانی کن  
خریدار کوهر بود کوهر سرب  
فروشم بکنجیه کشوری  
طبع دارم انداز دست  
جواهر بر یاد انداختن

که چنیدار نماید در  
پی مت که شد جندی کرده  
و کز نه کرانی بود پیرای  
سپند نوام در انگیست  
نمایت فاقه بر خوندم  
زمان در سست افغان  
عمه عمر احسن سستی کند  
مان ثمره حکم کند حوس روی  
دور در بامان و دپیای  
خورد سینه روبا من خورم  
سپهری چنین در گرا انداختن

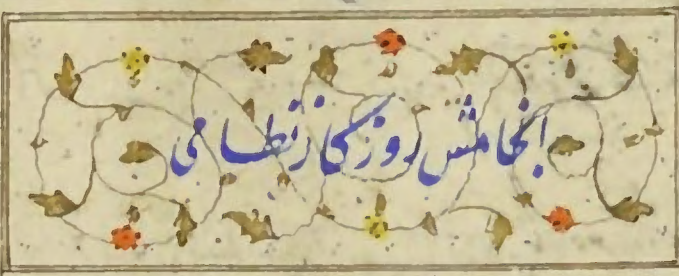


بسنم اگه شد کی شوند  
تسپم کنان گفت این است  
در آمد بویستر طوفان خوا  
جنان زن نوا از یکی تصد  
تطای جوانی استان تمام  
نیرس روزکاری برین بر  
فزون بودش شش و سه سال  
رفیقان خود ایگاه رحیل  
زارحت خویش دارد دور  
منفی ره راش آورید  
کران خرد انرا سید زورکا  
تجایادش به فیروخت  
لک عنبر الدین که خرج بلند  
شیتده نیرم کسری و کی  
شیرینی خیم نوش او  
دران نیرم کاشوب کاش  
نشسته جابجای بر جای خو  
بدو مجلس شاه فرم شده  
دو کوسر بر اندر دیای من

جوسپرون جان این شنبه  
که بر رفشان دل بناید  
نور و بد چون دیگران سدا  
که در برم سروروی با  
که بر غم ره برد دل زد  
که از ره جردا کاه نیرجل  
شما وین سر اما و دار السو  
که غم شد پایان و دی رید  
با و داد او زک خود کست  
فریدون صفت سپاه پرور  
شده گوش او حلقه گوش  
جوانی نامنه را بار بار  
جهان ملک افاق او پرده  
تصاویر پرکار عالم شد  
فرورنده از رویان را می

فروماند از حبش این من  
که م بار سپند کیرید با  
شوند که این زیرکان در  
منفی ره راش جان سدا  
بوحال حکیمان شنبه کشت  
نخندید و گشما که امر ز کار  
درین کوشک بد که خوش  
رونده رمی زن که برود  
کشتایند راز منت احرا  
بش خمه نوش داروی عمد  
جو نیرم برابر از بادا  
بدان یا حاتم اسما کند  
بفرورنی نامر ولسوا  
فرستادن جان نیوی با  
یکی عصمت میری میشت

کجا بر بودنا حقن جای  
هر جا که خواهد نماید جای  
که استاد دانا بدیشان حکمت  
نوارش کم زان ره لونا  
بفرم شدن شنبه شش کام  
که تارنج عمرش ورق در لونا  
حکیمان جو حشده او جنت  
با فرزشم که د امید  
تو گفتی که پدارش خود نبود  
جو عسکران را باشد از  
فروماند بر شاه مایاد کا  
بدو باد سبزی باج و  
ولایت حدوند هم قمر  
فرورنده قهر و عید  
نشسته دران نیرم خوین  
رصد بندی کوه و دریا کند  
در سمت کشور بدو کرده باز  
به از رحمت آوردن تن خاک  
یکی نور عیسی بر توانست





مغنی بن برده دیرپا

مگر بر تو ای جهان ناله

پلن سس چون سر آمد جان

کلین جان که سر ای مست

مستان اوچ کردون بناوم

شد آمد بقدر زمان کی کم

بشت و بد ریاهو ام که

مستان ام که خواهم شدن بر

بر اسود ز شو بهای جان

و کزان تر غم شوم خسته نیز

جو آمد که غم فروزیوس

بهم چنان گفت کین باغ نغم

زدانی ماست تا رام اس

ترا زوی چو پیش فروشان

در امانی مستی هم ز جواب

جو سطر اطراف رقص اند فر

شیدم که زمری بر آشد

تن ز سر خوارش بوشد درد

دان خوان که فکریه یار بود

انجامش روز کار پلن سس

حنین گفت در گوش کار کمان

نه من سیکلی دان که جای

که در خانه می آیم و میوم

زمانه را کجا پی نه پی کم

هم ایلیکسک با و غم خرد

برون دان زمزم مر جی باند

که چینی بود مر کمان بهر مان

انجامش روز کار فروریوس

که ریجان چشمت منظور مغر

که از راه این نشد ره نشا

بود خوب و جوی ندانند

بایریشم جک و رود و ربا

مگر این رود و چون آب

انجامش روز کار سقراط

بسوی سفر غره زد بلند

نشت سیکلیک این بود

جو دیدند کان مرغ علوی

نوانی بر آید و بان

فرو بار و از اسگ من زلال

بجای و کرمیکم ترکسار

سرم فرو ماند از بجای

کسی پر طاوس را تم تباه

جو خواهم کنم دل صخره جایی

نه من هم شیت بر خوان من

سوی سمر مان بار کی کردم

که رفتد راکس جو خواهم گرفت

نه نیم دگر خواب شمعیت نیز

به به شربت نواخت

به به یکد دوزخ چه حرم

نیاسا بدخت و در دور

کشید خط سیر بر کجا

بجسکی کشد تری اردو

دوا سپه بدش حال

ز سوی دلش بر کلور

نشاید شدن حرکت چاره

برون رفت خواهد بودی را



ز که کران مایه ریاض  
من آن وحشی آهوم گزین فر  
شمار چون غم راه آورد  
معنی برادر توانی در پست

جان من بردن توان مایه  
فلاطون جوار رفتن اندک  
بود پرده مرکب یافتم  
محش کش رسنمون این  
چگونه توان رستی با من  
گذشت از صد و نود سال من  
برین آرزو چون زمانی گذشت

بکن شاه از شادی این سرود  
جو و لیس اسرار آمد خواب  
نشت و رفیقان یارگیرش  
زین روی طالع خبر بارت  
بان هم شینان که بودش  
چنین گفت کاین بسیار  
شمار است که باید بسر  
فلک مار سیدن بان بارت

جه و بام او شد باریان  
پای خودم رفت باید کرد  
پیا کسیره یزدان نیا کرد

که مانسره خاک خواهم  
ز سر پرده روی بر تاسم  
نداند که آن خواب چون  
ز گزگی میاید عنان با من  
بد ساکی ماند احوال من  
فلک فزین او نیرم او

یازمیری چون فلک بر شش  
بنامی او تا در یافت  
خبر او از ازده عمرش  
ازین بهت سندی کجلی  
کبت نیاید کسی داد که  
در قهای یاری اندر تو

جوشد امو کور و آدم بد  
درین ره پناه خودار پس  
درین گفتش خواب چون

جنان شد حکایت مرز و بوم  
بان طفل نام که هنگام خواب  
درین جارت طبع مخالف  
بود جاردیواران خار  
همان آرزو خواهم در سر  
معنی پا دارد در یاد من

جو بر ما توان یافت پیار  
تساره دل از دایره دشت  
بخش او قند و شیرین  
که این اثران که جعفر  
جو باز آخر سعد باشد  
بگفت این بنامند با کرد

کز نر زده شد کور و آدم  
نسا زرم خوار پاک یزدان  
سخن با جبه سپاسم او نر  
که این نیست با خطای دست  
معه طهای جهان را ز مایه

که مانع ترین کس منم ز اهل روم  
بکوار نه خواشید شب  
که آب آید و آتش و خاک  
که نپاوش از حش باشد  
کمن من شدم از رو پاک  
سرودی با اینک فرما من

که بگذرم زاب اینت رود  
در افکند شتی در بای آب  
شومند ز ما توانی بگشت  
تکلیف شده داد یکداشته  
بود و دور و دور شکارگان  
ز ما فرخی سینه خالی نمید  
بنی رسد کاهنت اثران  
فرد و بست لب دیده بر نیم

انجامش روزگار افلاطون

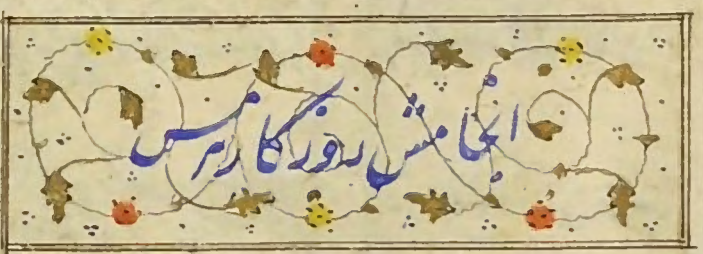
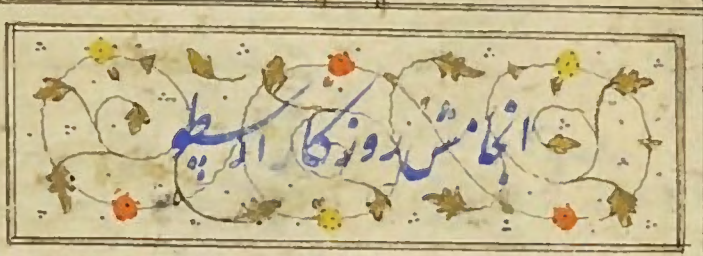
انجامش روزگار و الین



دل ز کار عالم طاعت سپرد  
مگر ناله زیرم آید بکوش  
سکندر چو زین کنده کشت بد  
سرمه فیلسوفان درگاه او  
سیاهی بپوشید در غم نشست  
نشست یونانیان کرد او  
بهر بار خست زان تنه  
شناسنده راه دگر سیری  
چو خواهم شدن اکنون بر چرخ  
جهان مدخل از دانش اراستم  
کنون که یقین گفت باید سخن  
سخن چون بدینجا رساید  
بگفت بر نهادن نماینده  
بخندید و گفت الیصل الیک  
بگفت این و بر روی با بسود  
معنی مان جرح جان نواز  
جوشتم چون بلبل از ناله  
چو مرگس درین زلف دیار  
چو باید که انباری خست

بدین زبست کفش نشاید کرد  
در آن بوی کشیده شد  
چو وقت آمد و نهرم زبست  
ز اسناد او تابش کرد او  
که پیکر کن احوال خرج بلند  
خپن گفت کاین دبوده کای  
درین ره نه پنجم آوارگی  
نیشتم در دم چه میجو اتم  
رمان رصدا مهای کن  
سخن کوی مردار سخن باز  
بیوش میید او جانرا فرست  
که صبح مرا سپرد اندر کوه  
بر او رو کردون از تو سر کرد  
رسی دید کز روی رهای ندید  
که باید بدید یا در انداختن

معنی دلم سیر کشت بحر سیر  
ارسطو جو و اما نذران افکند  
ز سر و سهری رفت پالندگی  
جو دیدن کان یک منزل کش  
یکو تا چه جو شد این ایست  
بسی رهبری بر فلک ساقم  
جهان فیلسوف جهانم  
مرد شناسای اختران  
پیران پاک ارم اکست  
پالود و روشن ز روشن چراغ  
توس بوزین طارم نیک  
زیر دانی پاک این جان با  
جو کشت و بکشت است  
فرورفت و گفت افزین  
جهان خانه و حسن و دار



بر او یکی تن از ناله زد  
ازین ناله زار کردم خوش  
در افکند بر حصن کردون کند  
از ابر سیه است خود اینجا  
طبیعت آمد بنا بندگی  
بمزل شود سپهریان با  
کرد و ورشد کسی را کان  
برین در ولی پرده شناسم  
رصد بندت آسمان دادم  
فرو گفت احوال که دوان  
که این خوان بوشید به  
فرمود کارند سپی ز باغ  
کد که در آمد بد بهشت نیک  
سپردم دگر ره پروان با  
پاران پنداخت آن  
برامک ناله نوب ز  
آبان ناله زین ناله دایم  
که کالای شتی ندارد پس  
دو ناله سیر کیانی کرد

ز کوه کران تا



خوشه کار نوینم ختم

که گریه آواز زارم فروز

بس از مرگ اسکندر اسکندرو

اگرچه ز شامان سپرد تخت

بنالید چون بل در دست

بزرگان لشکر نمود عهد

ملک زاده را غم شامی بود

که بر من مراست می خوان

کاتم بندگان جهانکیش

من از خدمت خاکیان تیرم

مانا که پیش از پرستم

ز دنیا چه دید و بان زوشی

موت و پیرایه را سوختم

جو چاه برکت بر ترکت

ندارم ستیج سودای

یکی دیر خارا بدست آورم

بر چشم از مرجه چیدنی

جو مقام رفتن در آید از

مرا چون پردر محاکم افکند

از نوین شد کار برداخت

معنی بدان ساز عکس نو

انجامش در کار پیکر روین

خراو کس نیاید سنا و آفت

که زیر افتد از شایخ سپردند

که با آن ولی عهد بند عهد

که در وی حسرت ایزد نباشی

بجای بدر مجلس اراستین

بروز جوانی کند غم را

بایزد پرستی میان تیرم

پدر چون در وقت من تیرم

که من نیستم نیم همان خوشی

بخت کیان شمه برد خستم

بسر دکنی هر چه در سکنی

که ترسم شمع در آید تیر

در آن دیر شمانست آورم

پسیم کاز سپید نی

که نم بردشته در دیو یا

کفی خاک را زین خاک افکند

بدین ملک دوزخه را نی انداخت

جو امور به کو در آید ز خواب

در کج بروی کشت و دبا

ز شامان و لشکر گشتان عهد خواست

مرا با صاحب جهان گشت

فروماندایان و او کشت

بدین سر سری بول با پاید

نخواهم شدن زو جبهه نیکوتر

جو دیدم کزین خلقه مست خوش

نشستم بکنی جو امادگان

مان بکشد پیش از بر انگیزش

درین غار چون عینک تو آن غا

با سنگ خود از کوه جان بک

شوم مرغ و در کوه طاعت کنم

با سانی از زنجار بکدرم

سرا بخام در دیر گشت

درین سوزش غم مرا چاره ساز

مرا زین شب محنت آری بر نور

با سوب شایخ بنام کوه

که جبینم نو این نوای تدا

کند آتشی مادرش را کباب

بجای سکه یزدش نماز

که جز بر من این شغل در آید

که این رشته را سر بیدار

پذیرا شود و در خجسته را

چگونه توان کرد با استوار

نروین تر بارای وید پر

بان بخت و در شد بخت بوش

بازادی جان از ادکلان

شوم دوزین خوان خون رخس

ز مور و کس جند کس شکار

فرو شویم آلودگیهای خاک

بشم کیمای قناعت کنم

که دشوایم هر که انسان خورم

ز شغل جهان است یکبار



حس کردی شرط این گوی  
جهانی که باین نمده خاست  
خو خورشید و ماه تابان  
سر ساز کاری ندارد سپهر  
برون لاف مردم برست کند  
بجو طوفان انصاف خواهی بود  
بکیتی پروشمن جرباشیم  
اگر آسمان باز زمین تهاستی  
بهمانی بزم سلطان شدن  
سکندر کران جام چون گل  
معنی یک است با و از جانب  
مگر چون شود راه بر من فراخ  
زمستان جوید کند بستر  
دروشت را بشنم جز کور  
جوز اسکندر آمد بروم کج  
برزگان اگر دینوس آوردند  
همان نامه که بنوشت پیش  
ز طوماران نامه دل شکن  
بامید شوی جان او

دین برده بر خفا مثنوی  
نذر خود بدین شکارت  
در اندر شکمی تبدیل او  
کمریت بر کین ماه و سر  
درون زخمهای دودستی  
شمر غنای آنکه مای بود  
که دود است بالا و کردی  
ز ما زمانش سپهر دختی  
نشاید برده بر پشیمان  
تدجام و بریاد او خورد و

سپین در جهان که جهان دیده  
بر چنی دین طارم سر کین  
دین میل منکر که زین و  
مشوخت این چادر ساز  
ز شغل جهان در کشاید و  
جهان چون دکان پر گشت  
بدان مانند این این دود  
نظامی که بر زن این بد  
جو سلطان صلا در دگر گشت  
کسی را گران بخورد و نشن

سیدنا اسکندر یار و نوحه مادرش در وفات او

فر و بلرد از ابر باران خود  
شده این از تنف و با نمور  
که شد عالم از شاه عالم  
بدرگاه اسکندر و سوز  
بمادر سپردند بر مهر خویش  
جو طومار پیچید بر شوشتین  
که کند است سو کند و جان او

کترین چند کس از این دین  
که می آید از سیل و سیل خون  
که آن زرنه است ریحی  
که پنهان کش است اسکارا  
که مای بدین گونه از تیغ  
که نو نیمی پی و کد است  
که هست آسمان بر زمین در  
مترس و خمرسان شی خدرا  
مقی بل بریاد او نوشکن  
بخزاید سلطان در زمین

خلاصم از این رنج راه  
برم رخت پروم ازین سگ  
لحای زباجی ده روز کار  
شود مجلس از کیهانای کن  
نشست و عالم در دسری  
بروم اندر آتش چون یک  
سیه کرد هم جان و جسم را  
سر خود نه چید از اندر شمع  
نم ساله خون خورد و خون



ز دید فرو بستن وی شام	بناخن فراشیده روی	بلاسی ز کیسوی شب شام	زین را بکردن در اندام
خونخویش که زنده بر کردی	در آن شب ز ناخن بر آوردی	تساره فروخت ناخن جگر	موشد بر ز ناخن میزد
ز دیده فرو بستن وی شام	بناخن تراشیدن روی	بلاسی ز کیسوی شب شام	زین را بکردن در اندام
ز کام زنب زری انگشت	همه خرج را در کلور میشت	وگر کوه شده شاه از این خوش	کاهل دید بالای بالین خوش
پشت خون رکش زیری	ز کوشیدن جان بر آوردی	ز دیده سیاهی بر دین حال	سیفده دشوار آمد دل
بجان آمده جان از کار شد	دم جان سپردن بیدار شد	شسته مرغ از جان بر پر شد	گر تا ایشان پیغمبر عشق شد
ندیم کسی را ز کار گمان	که اگر شد از کارهای نهان	دین کار که چاره کس شست	چه کار خود را چاره است
سکندر جو رتبت ازین خاتر	ز دندش بالای این دشت	به نیکی که آن در جان او کرد	جهانش پیاز دینگو کرد
سر انجام چون از بس دشت	بهرای این راه با نکشت	گرم که در کسیر این راه پیش	فراموش گذراه کتار خوش
اگر گشتی بودی این قصه باز	نوشته نامدی درین پرده باز	بهار سکندر جواز با جوش	بجاک او قضاوت کانی جوش
ز دند از کمرهای زر کار او	یکی مهر زیرین سوار او	برندی دروش ز کافور	بد پای پروت برآموده
از اندون مشک ماورود	بجودی شده موج طوفان خود	رقی که عطرش کمر سای کرد	تباوت زین در شجاک کرد
چون مرد اندام چون میم بود	کفن عطر و تباوت زین بود	ز تباوت فرموده بدیدار	که یک دست او را کشد اشکار
در آن دست خاکی نهی ریت	منادی زمر سوخته نیکخت	که فرمانده ممت کشور زمین	همین مکتب اندر شاهان زمین
ز کج دنیا که در بار است	بخز خاک چری ندارد پست	سایه چون از جهان بگذرد	ازین خاک دانسته خاکی
سوی مصر بر دندش از شهر	که بود آن دیار از بد شهر	با سکنش وطن میاشد	ز تختش بهشت در اندام
ز دماغ جان بچک چنان	کس این رخ با و پیاپی	برابر دیوان آن خوش گاه	نهادند زیر میخ شام
بجاکش سپردند و ز قید	در دهم کردند بر وی	جهان را بدین گونه شد رستم	برارد بکاه و ندارد گناه
پایان رسیدند خدی	نیاید پیاپی سوار این	زین رسته سری توان	نه سر رسته میتوان



بجزنی که بر وقت مرده است	بغشی که محفل کش او نیست	بدروی که در شب نیدار نیست	ببرخی که با مرثی کش نیست
بصبری که در ناپسند بود	بشهری که در روی رنیا بود	بفریاد فریاد خوان یک نفس	که نوید باشد نه فریاد پس
بصدقی که روید ز دین پروران	بوچی که اندر چهره پیران	بدان ره گران نیست کس اگر نیر	بدان راه بر کو بود و نیکیر
بدان ره گران نیست کس اگر نیر	بدان راه بر کو بود و نیکیر	بدان در گزین در گذشتن بود	مرا و ترا با کشتن با و پست
بنادیدن روی و سپار تو	بخر و می کوشش از آواز او	آبان آرزو کس مست بس مباد	بدین غاخری کین چنین کس مباد
بر آدافینی که دارند او پست	همان چایزه و جان بر آید او پست	که چون این شیف رسد سوی تو	بیکره دگره طاق ابروی تو
بصفت نداری پیوستی بلا	ببهار منسل سوی ره نشا	نیچی تنائی نکردی ز راه	کنی در سر انجام کس کجای
اگر ماندنی شد جهان بر کس	بمان در غم و سوگواری پس	و را دیدون که بر کس غم جان	نویسد اشا باش با هر مان
گرت رعبت آید که انده خوری	کسی سوگواری و تا کم کری	از ان پیش کانه خوری تمام	بر آرای ممانی شاه موآر
بخوان خلق را جمله همان خوش	منادی بر این بر خوان خوش	که انکس خور و ز خورشهای با	که غایب نباشد و راز بر کا
اگر از ان خورشهای خور و میمان	تو نیز انده من بخور و زان	و کس نیارد و سوی خود	تو نیز انده من بخور و زان
و کس نیارد و نظر سوی خود	تو نیز انده غایبان در نور	غم من مخور کان من در گذشت	بکار غم خویش کن مابرت
جهان آن که ماتم و وجدان	ز هم بای هم در آید	جو بسیار اگر عمر اگر اندک است	اگر سی رود سال اگر صد است
جرات هم از رفتن شست باغ	که در با کلیت و ره با چراغ	جرات هم نیارم سوی آن سیر	که جاوید باشم و جاوید سیر
جو بر من ماند سرای و پست	زمن باد و اماند کانرا پست	جرا خوش ترا نم پیران صیدگاه	که پید و ابرت و پیکر ماه
را میذارم افک زین حصا	که باد احمه کس حمار پستگاه	جو نامم بهر سرد و عنوان تو	زمن باد و پست و ستر آن
بصدحت آورد و شب را بروز	همه روز نماید باد و سوز	و کس شب که شب بر من نرود	زمین چون فلک خرقه نرود
جو خورشید کرد و نده بر کرد	در آن شب ز ما حق برورد	تساره فروخت ما حق ز	مواشد بر ما حق ز



د پير زبانه اور ازگفتنه	جهان كره بر نامه خوانان به	دوشاخه سر كلک كيشان كره	فلک را نورهنگ سوراخ كره
چو بر تنه كا غذا عسر	شد اندام كا غذا جگرين چر	ز با كا رسي جو بار كيه	نويسنده را چشم تاريك
بس از آفرين سر ميته	كه پنده او بود پنده	يكې و بدو هر يكې را ين	يكه كيك همه خلق را چاره مانه
جهان بسته بود و نوزان كاه	كه از رو پرشاه كه ايد كاه	كه اين نامه از من كه ايكند	سوی جارا ما در نيك نام
كه كه قطره سد شمس دروید	شكست جو برب روید	اگر سنج سپي در ايد كره	ز رو شمعيا و نارنج زرد
بدین زرد كل كرتهم كره	درخت كل سنج سر سبز	نه اين كويم اي ماه سبز	كه مهر از دل ايد نوزان
بسوزي كي خبر بشوي	كه چون شد بيا دان كل خبري	مسوز از پي دست پرورد	بنيست بر سوزش در دوش
ازين سوزت ايام ري	خدايت دين غم صوري	بشيري كه حوز دم رستن تو	بخواب خوشم رستن تو
بسوز دل را در پش مير	كه باشد جوان مرده امانه	بوفان پذيري دينا و دين	بنامده آسمان و زمين
بخت نويسان بچان خاك	بجاويد مانا ميسنوي بك	بزد اينان رين زير خشت	بزيست نيشنان خاك
بجاني كره و جاوز شد جيت	بجاند اروي كي كار دار غم خيت	بموچي كه خيره ز دري اي جود	بامري كره و ساز و رشتد جود
ببان نام كره ما تيرت	ببان خش كار ايش پست	بكاسي مرد يزدان شناس	بنوشاي عقل صاحب قيا
بهر شمع كره دانش افزو	بهر كيه كه قبض بر دوشد	بفرقي كه دولت بدوشد	بپايي كه راه رضا ياست
بپير كاران پائيه راي			بباريك پنهان شكل گشاي
ببازم سلطان درویش دوست	بدویش قلن كه سلطان دوست	بسر سيني صبح ارا پسته	بمغولي نزل ناخواسته
ببش زنده داران پنهان	بخاك عربان غمابه رين	بشب زنده داران زندان	بغذيل محراب روحاينان
بمخاچي طفل نشنه بشير	بنويمدي در دمنان چر	بذل غم پنهان پيارش	باسگ تيمان چيده گوش
بغرث نيشنان صحنه	بناخن كره و ان شهاي	بناخكشهاي غم خواركان	بدرماند كيهاي پچاركان
برچي كه خنيد بر اسود	ببختي كه پاكست از اوكو	پروزي عدل كوتاه دست	برخسندی ز بهر خلوت نشست



پن سوز من ساز کن سار تو	که خوش بچشم با و از تو	جو بر کل شینون کند ز میر	بطنی شود شاخ گلبرگ سپر
نشاید شدن مرک را جاره ساز	در چاره بر کن مکر و دبا	تب مرک چون قصدم کند	علج از شناسنده پی کم کند
جو شب از کد ارشاد است	نجدید باران و شبنم گریست	جهان از مانده تر شد ز دوش	ز آنکه جرها بر اندر خروش
ارسطو جهان دیده جاره ساز	بر چارگی ماند از آن جاره	کامیابی شهنش ندید	در انداز کار او ره ندید
بش گفت کی شمع شمع روشن	تو چشم روشن خمد و آ	جو پروردگار ترا نظر شد ز کار	تظدر بر فیض پروردگار
انزان شتر کا این سیل نیز	جو ابر نیاید ز مار سپتخیز	نخواهم که مومیت لرزان شود	ترامونی افتدم اجان شود
و یکد از چنین شرتی ناکیر	نباشد که این ز برینا و	نه دل میدهند کشتن این غیوش	که نخواست کار ترا بر اندر خروش
نه کشتن توان کین صراحت نیز	که در نرم شکر دشمن است	درینا جراحی دین رونی	بخوابد شستن رسپ و غنی
مدار از تهر رو غنی دل بد	که ناکه بسی بر سر روز جاع	جهان از کشتن ازین در گذر	که آمد از مذکافی سپر
بفرمان من نیست کرد آن مهر	نه من داده ام کردش ماه مهر	کفی حاکم و خطره است	ز زماوه اندر خیمه است
ز پروردگهای پروردگار	با بخار سیدم هر انجام کار	که جبین نشاید شدن پیش	مرا بود بر جمل دست رس
در آنوقت کردم جهان روی	که هم دل قوی بود و متن قوی	جو آمد کون ما توانی بدید	بدید که رخت بپوشید
مهر پیش از نیم شب عبور	که مست آب حیوان از آن چاره	و عار با هر ریش او بر کار	که در قتمی خفته از کار
جو رخت از بر کوهر و آفتاب	سر شاه سامان در آمد بخواب	شب آمد شب کاژ دها کی سیاه	فرو بست طلک پس و پیشاه
شبی سخت بی مهر و مویک مهر	بتاریکی اندر که عیبت مهر	ستاره که در بسته بر کار	فرو دوخت لب بمسار
فلک در دوا ماه فلک در دوا	بهم سر دوا ماه و در خیمه	جهان چون شبه در دوی آب	بعوی رفوزخ در آوخت
در آن شب بد آنکه بکشد شام	که در پست و معشمت خویش ما	جواز مهر مادر پاداش	پریشانی اندر نهاداش
بفرمود که رویان بگرد	که باشد خردمند و دانا و	بدو سیاه بر کشت خاتم	نویسد سوی مادر مامرا
در آن نامه سو کند با کسی که	فرینده چون لایه مستند	که از بهر من دل نداری نرند	که موی میسر نایا سودمند



سینه مایه دیدم این کاره  
بدان طفل مکرزده نام که مرد  
ز این سی و شش کبر بودی  
جهانیدیکانرا شدم خوش  
زرد انشی دشمنی تو  
بخزم که مشکلی اگر هست  
پساید کو خاک ما زرسید  
بنیاس تو ما با منو مکردی  
منو دارو لیس و نا کجاست  
دو سه بهر من فرستید  
دگر باره گفت این سخن است  
بیکم دگر دست فرود پاد  
ز خاک که سپهر بر گزشت  
ز ما در بر خیزد مفر  
من آن مرغ و مملکت کو  
ز من که جودیت شفت بسی  
جو میگش سر بریم در اندک  
گفت این و چون کنی این خواه  
مفتی دگر باره بنوازد

ز یک سینه باب سیاه  
بذیده جهانرا می جان پرد  
نیکین که گویم سر انجام  
جهان منبرین را نمودم سپاس  
جو مرک آمد انچه نمودم  
بچاره گری چاره آید بدت  
داوای جان سکنه کنی  
کنده چاره خان اسکندر  
بدانکه مکرین کنده از کجاست  
مکر شاه را دل ده نفس  
درین در زیزدان تو انکه دوا  
بدین سپکی در جهان کنده  
مان خاک را با دیم اربست  
بر مننه خاکم سپارد با  
جو رفتم جهانرا به اندوه  
ستم نیرم دیده با صد سپه  
بمشکوی باکان برد جان

کرم باز پر سی که چون بوده  
مان جلد دیده ز بالا و زیر  
کشادم در رازهای سپهر  
بهر دم بر عمر و عافلی  
کشادم در سر ستمکاره  
بجای رفتن آندان یکی مانک  
ارسطو کجا ماین شجری  
کجا شد فلان طوبی پر سر کار  
بخوانند سقراط را  
بر این حکایت بفروروس  
ز تخم بایا شش اردگر  
جو کرد و اسامی چنین گوشت  
از ان پیش کاظم دان اکند  
یکی مرغ بر کوه شست و خوا  
بسی سچ من را و ختم رود  
حلاکم کشید از تنم کرده ام  
بجای غیاری که بر سکنید

بر انم که یکدم نیاموده ام  
هنوزم نشد دیده از دیده  
هم از ماه دارم نشان مهر  
مکدر از منندی و عافلی  
ندام در مرک را چاره  
که ز میشتانم بر نشان جوا  
برویم جهاندر پی منک وای  
مگر گشت با من ارد کجا  
کشاید مکر قتل این خانه را  
مکر باز خردم ازین منس  
برین خاک خنثایش اردگر  
نباید بر آوردن او از سج  
پیر بر سر آب باید کشند  
جدا قود در کوه و بارش کاش  
که نفرین برین دایه کوثر  
ستم که گشتی تیرم کرده ام  
بهر شش من زبان بکنید  
فروخت و چو شستن شد آب  
بیاد در زان حکمان در پرد

نصف ارسطو بر وفات سکنه و نامه نامدار



سپید شد آن مرغ را پروا	که خوان زدی در جهان ماه و سال	شاید چون موی بکشد است	که نینده جانی لب تهمت
ز در طبع سیر و ندرتن روان	خیر شد از او سر و جان	جوشع از جکشتن جان و تن	بعد دیده بکشت بر جوشن
طلب کرد و یاران دم سپار	بصر آنها و از دل آن راز را	گر کشتی در آمد بگرد آب یک	دین باز کرد آن در نهنگ
خوش ریخت آمد از کوه جگاه	بنحیپ خواهد شد مهاد	فلک پیش ازین بر من آید	با سایش دشت بر کوه و دشت
پیکنه که رفتن اکنون نگاه	مان مهربانی شد از مهر و	جهان بر من اشفتند ز کاه	که روز ما ورم نوی سامان کاه
بخدمت سازم که جز لب بند	کلاه مراد پیرا و کند	کجا خازن کوه و کج من	بر شوت مکدم کند زنج من
کجا شکم تا شمشیر تیر	دهند این تیش از جام کبر	سکندر منم حنر و دیو بند	خداوند شمشیر و شت بند
کمر بسته قیغ بر داشته	یکی کوشش ناسفته گذاشته	بطوفان شمشیر بر آب خور	ز دریای قلزم بر آورد کرد
بسی خرد کرده از خود برک	بسی کوشند از رها نذر کرد	شکسته بسی را بهم سپار	بسی بسته را نیز شکسته
ستم را ز شفق بدل کرده بر	بسا مشکلا تا که حل کرده بر	ز قنوج ما قلزم و قیروا	جو منی روان بود سیم روان
جو مرکب آن تیغ ز چرخ شد	نه زنجیر و دام کلو کبیر شد	نوشتن بسی کوه و دریا و دشت	که از انسان کسی در نماند دشت
بدارای دولت سرافرازم	ز دارا بدولت سراندام	ز دم کردن فرو و قیال	که ز قلم چرخ جای چپال
ز قاپیل و پایل کین خواهم	ز ماسک بملک ره ارستم	فرو شستم از لک رستم	بر آورد دم آتش ز دریای رستم
شدم سر بر شمشیر و آید	ز کج فریون کشا و دم حصا	بر انداختم خنجر عا و را	کشادم دقت شد ادا
سر اندیم را کار بر سرم زدم	قدم بر اقدم کاه آردم	خنجر دارم از رستم خنجر	هم از جام خنجر و نخت او
ز مشرق به غرب رساندم	مان سدید با جوج کردم	بقدر آوری دم جو آدم	ز دم سیر بر جلقه کعبه و
ز ظلمات مشعل بر افروختم	ز ظلم جان بخش بر افروختم	ببازی نیند و ختم سیم	تبععت نیند از ختم سیم
بهر جا که رفتم سچده ام	سر از او و دانش نه چیدم	هوای کز و شکند خارا گداخت	جو خیر وی تن بود با ما نداشت
کنون در شیتان خرو بر بند	جو خیر و نماندم شدم در بند	سر بیا این خون گشت	نیاید بیا این سپهر گشت

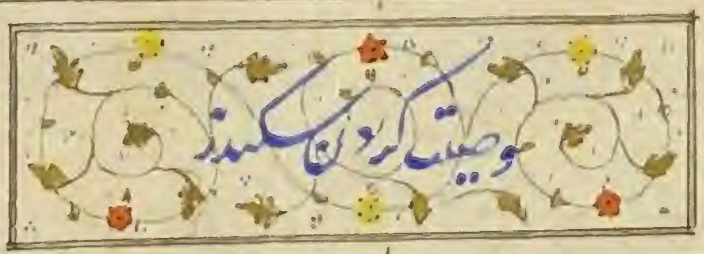


فروزنده کلهای بابوی مشک  
منفی نوی مرغ ساعت شناس  
جود بر آید آواز مرغان کوش  
جود با خزان بر اندر دست  
ز زانوده شده بنهره جویا  
بیازار دهنان در انگشت  
زخم بود باغ پی برک و آ  
گرفته زبان مرغ کونیده  
بسویان زده سبب افتاد  
زده حار بر کلهی داغها  
سکندر سیهی پر و شامش  
جونیاد دولت بستی رسید  
طیسان لشکر بزرگان  
ز قاروره و نبض حبش  
چاره کدی نادان در حیک  
جنان فشر در نور کا کل  
نبرشکی که او چاره جان کند  
نخ طالع اصل پیو ریاست  
جود پادشاهان را دل اندر آ

فرو پر میزند بر خاک خشک  
دگر کونه شد مرغ را سپهر گشت  
ریاحین فروخت از برک و بار  
نکبان کلبن در باغ بست  
در افکنده دیوار گشت خراب  
نخک بر کله باد پوینده را  
جوسویان پزار چشمتی پرو  
نوا و برکی نه در باغها  
شد از رخ بروی سلامت  
توانا بناتین در پستی رسید  
نشسته بر کله سالار دور  
نیامد بکف عمر که شمر باز  
که پوینده یا بد زمانی درک  
که بر مرکب جایش آیدش از رو  
جود مانده سپند جود کند  
نظرهای سعدان از دور و یا  
سراینده شد مرغ خسته شناس

سکندر که بر کف مزرین نهاد  
ازان باد بر باد گشت عاصف  
در حان ز شاخ آتش افروز  
فروزه شد آن ابهای روان  
بجای جوی و ساقی و نوش و ناز  
ناشا کتان باغ مکتب آشته  
تهی مازده باغ ارنج دل گشت  
به شکام این برک بریزان  
دمه سپرد و نه بادم سپرد  
شیر مرد لاله پشمار سپرد  
مداوای سپاری انگشت شد  
کنیدند فرزاتخان گشت قوت  
جو قوت رحیل اندر مرغ و در  
سکالشی سپی شد در آن رنج و آ  
شناسنده حرف بخت و میل  
دید از مدارای سچ اشتری  
جوا سکندر را سپید در پیش

ز ناله کی سپریا لین نهاد  
بگو ما زبشت چند وقت با  
ازان مرغ سعیدی بر اور خروش  
فرو پر میزند کلهای سپید  
ورقهای رنگین پرو شده  
که آمد سوی بر که حسروان  
دود و دم کرده دیو ترنگ ناز  
معان از بن رخت برداشته  
نه آواز بلبل از گلشن  
فرو پر میزد آن کیانی خست  
جهان کرد را با جهان کرد بود  
بچنگال شاهین بست شد درو  
ز سر کونه شربت بر میخشد  
که در طبیب میزند داروی موت  
بیهانه برارد ز مایه سیرد  
نیشت از آن جلد رانی صواب  
حساب فلک را بد بخت و میل  
دارم اصلح یاری کردی  
نظر در شومندی خویش داشت





دین فصل کافق را سوزد  
بسی خلق را از ره جلد و جگر  
جنان را با مد شدن مروت  
سکندر جو بر خط کار و سپه  
ازین سر و شش بهلوی شایع  
مگر جان پیمان بری زین دیا  
بشایستگان را ز معلوم کرد  
مکرمان رسید از کجا جهان  
جو آمد بای سوتی شه دود  
بکوشید کار دسوی روم  
نتیب تو تم شش میکید خت  
کشتاب و تپیل کن سوختن  
جو فاصد به ستور دانا رسید  
ممد زیر کانه از یونان روم  
تن شاه را بر زمین دید  
جواندازه بنض دیدار خست  
دو اگر بود جلد آب حیات  
ازان مایه کر خانه اضل بود  
سکندر خنده شمع کجای میثوا

سکندر ز سوری جهان زود  
بیرون آورد از کوزه های گشت  
دولتی دی دید لحنی گشت  
بودن حرف این سخن باو  
که با محنت و بهلوی فرخ  
نیوشند منت شد شایع  
وز انجا که ایش سوی روم  
ز کمران آمد مکرمان شهن  
سلامت شد از لشکر شاه دور  
فرو بسته شد شخص را دست و پا  
نشد کار کرم علاچی گشت  
مکر باز پشی کی روی من  
در بسته راجت با خود کلید  
طلب کرد و آمد بدان فریوم  
برینچی که شوان از ان رنج  
نشان از دیلی که بار خست  
و فاجون کند چون داید فاج  
و دیت بخوانند کان سپرد  
جو شمع و سکر زاب و شش گدا

پایان موادی و دریا و کوه  
جو پانز سرش آمد به  
جنان آدا و از ماتف بگوشت  
بست این که در کوه و دریا  
ز کار جهان خج کوه ماه کن  
پرسید و کوشی بر او از دشت  
بخشگی و تری و دریا و دشت  
وز انجا بایل برون بر در  
ببستی در آمدت باریک  
کان برد کانی که انده خورد  
دو اسپه فرسا و فاصد ریش  
مان زیر کانه اگر کار آمدند  
نمیدانج از ستکاری بود  
ممد از زه در آمد به شیر  
بس انگاه زه و بوسه بر دشت  
نمود از انجا که در خورد بود  
جای خوی را کار از ان دلدشت  
وجودش سو ساکن شد از نا  
برآمد یکی با دو و بر در چرخ

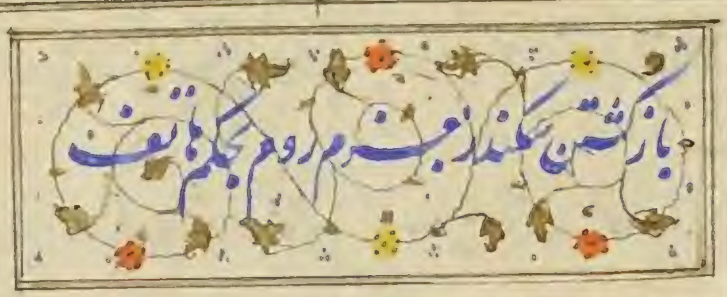
شب و زور میکش با آن گروه  
بروینر هم سنگ شدر بکد ز  
کترین پشتر سوی پشی کوش  
ز روی چوبت برین پشتر  
سوی خانه پانچ ممر را کن  
ازان خوش کاپی عنان باز  
بسی راه و سپهر اندر دشت  
ز بایل سوی روم کرد اندر راه  
ز طاقت فرو تا یکبار یک  
دو زم و زم را از روی کار کرد  
پیمان زمین سوی دستور  
پیاور اگر صد و کر نه اند  
در و شش امید واری بود  
بر روی مکرمان رور بد  
بایلدش اگشت بر بعض کاه  
دوای که داروی آن در بود  
کر خشن بر اکت بود از  
در آمد برک عدم ساختن  
فروخت برک از درختان



بس کن کویم خیری هست  
هر آفریده کردنت را  
جواز سیرت مادر کون  
از آن خوبت قصه شنیده بود  
نخواهم کرد جهان ناخن  
مانا که پیش جهان از مای  
اگر سیرت نیست این مای  
که سیر کردم ز غوی دوان  
بکنی در از کوه شستنی  
جوید آن ره دین و دین  
از آن مکت شادمان کشت  
بهر کوه و پشته ز مرغ و مرغ  
مغنی پاران و مغان  
دین در کمر چون کلید اوی  
جمیع رسیده شود شاخ  
ز شادی لب بسته خندان  
رخ سبب از آید رخ  
ز بس ز کار و دستان ز شاخ  
زهر و غنی خاک با دام دوست

که در پیش روی نشاکنت  
نکویم کین جان از کجاست  
زیر کار مار و دسپوش  
نذر ما حسه روی دیده بود  
بهر صید که دامی انداختن  
جهان مست زین نیک مردم بجای  
و کرد مردم امید بس کرام  
در آموزم این این بدین  
باز دیرستی میان بستی  
که در از به با چسبیری  
روا که دلش که جوید باشت  
پراکنده گشته جو مور و بلخ

بهر سان که مار بود خوب و در  
کسی یزد از غلق یا مار  
سکندر جوید انجان رسم و راه  
بدل کنت زین رازهای  
مرا بس شد از به اندوختن  
بدیشان کرفت عالم کوه  
فرستادن با دیر یا وشت  
کراین قوم را پیش ازین دید  
ازین رسم که بشتی آیین  
خود حق خود و پشان حق  
زینکس علمای دپای دوم  
بهر جا که او ماختی بار یک



که یوز قدش کند کاخ  
رطب بر لبش تیز دندان شود  
بکردن کسی سپهر برادر رخ  
بر از مار بسان شود کوی و کاخ  
ز سر کنده با دام را مغر و بو

ز بس سینه باغ را پسته  
شود چهره مار افروخت  
عروسان ز راز می گشت  
بزدی هم از شاخ کهنه  
لب لعل غایت شکستن

سرخ و شایم ز سیرت  
که باشد جوایم و پیرت  
فردماند سرشته بر جایگاه  
اگر زیر کی بند باید کرفت  
حسابی کزین مردم اموشم  
که او ما عالم شدند این کرف  
بدان بود با باید اینجا گشت  
بگرد جهان بزم و دید  
جرا این دین بودی در دین  
درود و درم دانشان پیش  
وشی پوشش گشته عمر ز بوم  
رماندی بسی راز چار یک  
یکدیگر کشید که کوشی  
از کج کوه سر بید اوری  
زین محنت شمر کرد از جوام  
جوایم درو لعلها دوست  
نم سبب و نارنج پستی  
در کویت مرغ انحر خوا  
زده بوسه بر فندقی پدین

ز بس سینه باغ را پسته  
شود چهره مار افروخت  
عروسان ز راز می گشت  
بزدی هم از شاخ کهنه  
لب لعل غایت شکستن



بگوشت وین منی ریت	خاطر عمار تو لازکیت	بزرگان آن داد بروردیا	دعا مازه کرد بند بر
که انگس که بر وقت افشرد	بهای تو بر قدر است در	خدا باد بر کار با یاورت	نهر مکه نام ما ورت
جو بر سید از خالی مانیک و بد	بگویم شه را همه حال خود	جهان شد حقیقت که ما این ده	که میستم سکن در دینت کو
کروسی ضیقها ن دین پرورم	سرموی از راستی گذرم	نداریم بر بوده کس سچ	بجز راست بازی ندانیم سچ
در گزروی بر جهان تیرام	ز دنیا بدین راستی تیرام	دروغی نگوییم بر سچ باب	بشب باز گو نه نرینم خواب
نیز سیم خبری که آن سودست	که نیردان از ان کار نیست	پذیریم هر چه آن خدای بود	خصومت خدای از مانی بود
بسیارم با کرده کرد کا	پر شده با خصومت کا	جو عا فر شود یار یاری کنیم	جو سختی بر در سستکاری کنیم
و راز نیکی راز مانی رسد	وزان رخت راز نشانی رسد	بر ایش از کینه خویش کام	بسر مایه خود گمیش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش	همه رات قیسم در حال پیش	شماریم خود را همه هم سپهر	نخیم بر کبر و دیگران
ز دوران نداریم هرگز آ	نه در شش سخته نه در کوی باس	ز دیگر کسان مانده هم سپهر	ز ما دیگران نم در دین سپهر
نداریم در خانه فضل و بند	بکعبان نه با کا و نه کو سقد	خدا کرده خود ان ما را بزرگ	ستوران ما فایز از شکر
اگر کرد بر پیش او خیزد	هلاکش در آن حال بر تم زند	که از گشت ما کس بر دوش	رسد بر دلش تیری از گشت
بکاریم دانه که گشت و کار	سپاریم شته پروردگار	بکمر دیم بر کمر دکان و ریح جو	که بعد شش مکه باشد او
بماز آنچه بر جای خود میرسد	یکی دانه را سقصد میرسد	چنین کرد یکی کار و رقد کنم	تو کل بر این و نه بر خود کنیم
بکه دارا است نیردان و بس	نیردان پناهم و دیگر نه کس	سخن چنی از کس نیا ختم	ز عیب کسان دیده بر ختم
که از ما کسی را رسد و اوری	کینش سوی صلیحت ماوری	بناشیم کس را بیدر شمن	بخویم شته نیریم خون
بغزاری یکد که غم خوریم	بشادی همان یار یکد که میم	فریب ز رو سیم در شام	نداریم و ما یکدیگر را سکار
نه بسیار خوریم چون کا و خر	ز لب نینه بر لبه از شک و تر	خوریم آن قدر مایه از گرم و	که جندان دیگر تو اینم خورد
ز ما در جوانی نینه کسی	که نینه کو عمر دار و پس	جوید و کسی دل نداریم	که در مان آن در دنیا بکشد



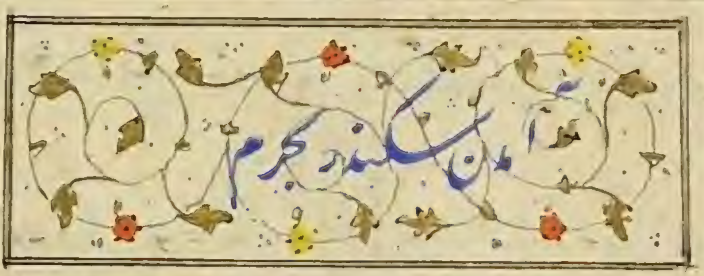




خود جان خویش رفت آب  
ز مومن سوی کوه شد عیب  
در خنده خورشید کرد نور  
شب و روز میرفت در چرخ  
جو شیران در یزدان دست نور  
سکه رز چن رای هر چهره کرد  
بسی کج در پیش خان کشید  
فرو کوفت بر کوه دست  
زمین دید خشنده صد صد  
باندازه بود از این کج  
همه بارش بود بر زناب  
بدان راه میرفت چون باد  
تو کشتی که شد آب و خاکش در خم  
ز سودای ره کان نه کم درود  
بکاشته بود مانند نوش  
جو سورشش آب مایه پیش  
بومرودش تا بهر آبی آورد  
بدین کوزه یکجا هر شدر  
نهادند بر خاک رخسار پاک

از که می شد اندام شیران  
بهرت می گفت چهری عرب  
کمی ساقی کاو و کمی سم کور  
در خواب را شک و پلنگ کرد  
وز ابجاسه در پیا بان کشید  
ز مشرق در آمد بجد شمال  
در وریک خشنده مانند نور  
ز محلی که محل کشاید بر رخ  
بدان نقره نامد دلش را بشتاب  
هوارانید از زمین کرد خیر  
یکمی نیمه سیاه و یک نیمه سیم  
سواری نه از سیم در خورد بود  
در آن آب سیاه را بود جوش  
نخورد از آن آب را هیچکس  
در آن آب دانش بجای آورد  
بسی مردم از تنگی شد تپاه  
که خاک کی نیاید الا خاک

بجو کشید در کوه و صحرا بجا  
بکوش اندر شش از موی غور  
در ایام با جور که مای کرم  
را که در خان چمن را بجا  
بسی رفت و کس در پیا بان  
پیا بان در یک روان دید  
بسه کش رهبر که این یک با  
لبیکر گو که نه از عشق سیم  
ویک از و در شش کار کرد  
یک نقره تفت بر جامه کرد  
نه از سیم آرام شایست کرد  
ز سودای ره کان نه کم درود  
نخوردند آن ابهار را در  
و که خوردی آن را غفلت کسی  
جنان بر کشند اب از آن آب  
رسیدند از آن نفرش سیم بود  
نه مردار را بداد آن خاک بود



سکه خنده شد مین بر میوه  
نوی بجاک و ک نیامد سوز  
ز باد و خان شش غریب  
برود افکنی طشت آتش بک  
که تپان خورشید شد سنگ گرم  
و که باره سوی سگر کرد را  
همان راه را نیسرایان  
نمیزنده در وی نه جبهه کس  
سکه نقره شد شتره بایک  
کران بار کرد و دیانید سیم  
از و اشتری جند را بار کرد  
که از نقره بود از زمین را  
نه سیاه را نیسرایان  
سواری نه از سیم در خورد بود  
که آب از زیر بود و سیاه  
نمادی در و زندگانی  
که ساکن بود آب دانش تپه  
بخاک کزان بودشان روده  
نه کس مرده را نیسرایان



فرو داد اسایش اغار کرد	وزان مرحد برک ره ساز کرد	میتان قیحه جو اگر شد مد	بکالا خریدن سوی نه شد
مناجی که در خردان شهزود	فریدند که نوش و رزق	ز سر نه کان بود سپهریان	یکی پست میکرد بر مایه شان
نه از خاصه خوشی بی بها	به مشتری کرد چندی بها	جد اکا زار سر سالارشان	بسی نه بها و در بارشان
خبر داشت سالاران کن	ره و رسم آن شاه شکر کن	فرستاد نرلی تبریت خوش	خورشها در نرل از اندازیش
هم از جلی می هم از کوسند	در خور دینا حسرت این چند	خود آمد بخت بسی عزت خوا	که ناید زمانزل راه تور است
پایان زبانشد نوا	بخز کرمی کان بود در نوا	برو کرد نه عرض این خوش	تجزاوش از دانش و دین
ز شه دین پذیرفت و دین	کزان کرمی یافت یزدان	ز درگاه خود شاه یکا خورش	کسی کرد با خلقی در خورش
جو خورش قمری در کوه	در افشا و این باغ ماکاه	فروخت شه بار میتان راه	نرخ ز راه و در ماکاه
خورچان صبح جهان برود	شب آنک فریاد و دیشید	که طوت ووشینه کا شاد بود	وقت بحر که صد اداد بود
شه ز هول آن بانکه نمره سکا	بغیر چون کوس خود در مصا	نومودا شک که آسوشد	پیکار نوبت فرد کوشد
خوشیدن طبل و فریاد کوی	جرس باز کرد از کلوی خوس	با و از بطلی که برداشد	و که بانکه را با و پنداشد
دین کوته ماسه بر آورد جا	پیره جهانز ابر است و دا	نمده سر او از آن طبل	براشته کشد از آن ریخته
دویند بر طبل کا می	جو بر طبل دجال بر با و	سکنت آمد او را از او ارسان	که پیسو و غالب بر او ارسان
جوینی شه از دور کستی فروز	روان گشت از باغ شاه نیم	مرحد و زن در زمین بوش	بجاحت کردن که نشد راه
کزین طبیبی شفاعت مای	چاشند که طلی باند جای	و که چون خودشان شود شاد	شود بانکه دریا با و از او
جهاندار در وقت آن است بوس	یغشیدشان جند خوار کوس	دران شهر از آن روز رسم افتاد	که در جیش آمد دهن مباد
شه آن رسم خود بر جای داشت	که هر سجده باد بیل مای داشت	بای کم و پشتر زن مین	در آمد با و دی ملک جین
بسکه که خویش ره باز یاف	نکد را که باره دم ساز یاف	پاسو و کیمه از آن خستکی	بیکد عیشی با خستکی
معنی دل کش را جارت	بخن ساز کان ساز پنهان	دماغم که غم آمد بخوش	با بریشم ساز کن علقه گوش



ز سر نیک و سر بد که آمد بدست	مراروی در روی پوشیده	خیالی که در برده بد روی پوش	نه چند در و خرد خداوندش
که انجا پیر و ختی سهراب	ز دست که برخواستی این شای	جهان از تو دارد کشتایندی	ترا در جهان بلا بانی یک
جو اسکندر آسوده شهت	نیامور دیار جهان رفت	جهان با حق باز یادش	خطر مای قوت یا و ایدش
در آن شب که برخواست از کوه چکا	سرانگ لشکر آمد ز راه	غلام برداشت انگش	شد از بای محل کشتان را پیش
ز زین علمای کوه مکار	ممدوی صحرا شد نه چاه	ز تیغ و سپرهای ارا	کل و سوسن از دشت برخواست
بر آمد برین شاه کینتی فرو	ز کیتی کردش در آمد بروز	بسوی پیمان روانگر درش	سپه را زال و نورش او پیش
پایان جوشیده گرفت پیش	که جوشنده دید از هوا جوش	جوده روزه راه پایان تو	عمارت بدیداد و آب و کشت
یکی شکر کا فور کون ز خود	که گفتی از کل زکا فور بود	ز خاقان پر سپید گنجیت	بر نه نامر بر نام این کسیت
نشان داد و اندر کار	که شهرت این از جهان نیک	کسی را بود بادشاهی درو	که پستند فراکی درو
غریبان کریزند از این جای	که وحشت کند رویشا نسیا	بحریم وزرکان بود خانه	و که خیر است باز ریه
جو خورشید سر بر زمین رواق	بر آید ز دریا طاق طاق	جهان کند جهان نفس مولا	بودیم کا دژ تن اید ملاک
بر نیز زمین و نمه داند پست	که طفلان در آن دهمه دانست	بزرگان در آن حال گیرد کوش	و که نه ربا بد دل از دیده مو
دل شاه شوریده شد زین	ز فرار و درخواست تدبیر کا	جهان را و فرار از مانع شای	که فرمان دهد مباد کجا
کدن پیش کاغان برارد	یوشنده را مقرر باید جوش	بفرار نه شکست بر باکت	کنده میشود منبر باکت
جهان باکت کاغان مباد	سبب چپت آن بانگ و فریاد	بشکست فرار نه گروستاد	خین باید وار کم مراباد
جو بر روی آب و قند انباش	ز کرمی نبت زند موج آب	بس آواز ما خیر و از موج بر	که افشد خون کوه بر یک کبر
زندی چو شد رسد و در زمان	که شدی ممانت و شد رمان	و که کوه و ناما بر داحت را	که سیاه دار و در آن جای
جو خورشید چنان کند آ	بخود در کشد جوش سیاه	و که باره جوش افش کدزد	پندار و از آنکه بالا برد
جو سیاه در بستی افتد از	بر آید جهان بانگ های زنج	جهان مرزبان کار فرمای	دراورد و لشکر بزرگ



برون جت کشتی ز کوه	دران جای گردش نمازش	شده از بهر آن کار سر دو	جو مهر بهاری شد و نه
ز سادی بفرانه چاره	بسی تهنه و اوش از مال و کنج	و که کوه در دست آید	ز نه نامه ره شناسان
که آن کام شیر از حد است	سخن چون دو قوی گویست	ز یک بحر چون نیت هر دو	مانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پشو میدم این راز	که آن طبل پیدا کن آواز	چنین آودا که میباش	بنازه آنکه بودش قیاس
که کشتی افتد در آن کوه	یکی مایه آید در مایه کوه	ز ندایر که کشتی در	بس آنکه کند نیت کشتی
بدان مابو کشتی بدوزم	بلا دید کار کشد در سم	جو آواز آن طبل گرفته	بامی رساند یک آواز کرم
راسان شود مایه از نیت	سوی ژرف دریا نماید	روا کند و آب از بر و مال	کنده میل کشتی بدینال
بدین فن کشتی از شک	نداند که راز را جز خدا	شده از بازی آن طبل شک	که آینه شد سوی دیهای
بدان کوه دیگر نبودش	سوی فرضه که شد زبالا	جو مندوی شب زین آید	زمین است بر فرضه سخت
کسی که کند آروی چشم ساز	برابروی شمس نباشد	بسی تبه در قرض کافور	بجو زد و شدن تب کافور
روا باشد از بهر در کت	بنازنده باشد ملاحت	شسته ملایح کت	بکشتی برآمد جو باین
شکسته کت دازره باد	ستور اوقی کرده با کوه	بر فراخت افرا کشتی	بران ره که بود اکت
روان کشت کشتی	بکم مدت امسوی فرضه	خلایق کشتی برون آمد	ز سادی را مان که چون آمد
جو اسکندر آمد در پاید	که شسته بسیر بر کشت	بر اسود بنجانان بر کشت	غم بر تنش از دل بر کشت
بسی بنده و بندی آزاد	زیر دان به نیکی بسی	بنو خان ازین حالت کاه	خرامان و خندان بر شاه
ز شکسته شکر هیچ باقی نماند	بسی که در بای نشاند	شده از دلوارش در کشت	سخنهای پشینه از سر کشت
وزان میکاه و زحمت	طلسمی را بگونه پرداخت	وزان راه کم کردن آینه	که قمار کشتن بدان کشت
وزان بر سر کوه بکشت	رمانده طبل بر آن کشت	جو این قصه شنید خان	بر اقبال شاه کرد این
که باشا شاهان فلک کرد	دل و جان جانان و شاد کرد	جهان را درین آمدن راز بود	که شاه جهان چاره پرداز بود



خوسرو طلسمی بد بگوشه	در این سپهر زنده و زنده	بفرزانه گشت این همه رنج برد	طیفیل چنین شغل باید شد
بدان ما طلسمی میسازد	مرا این که چون خوسرو دریا	ز دریا چوده زوره بگذارد	غلط بود منزل نمیدارد
بفرمان کشتی کش چار ساز	جها بخوی ازان میگذشت با	بید آمد از دور کوهی بلند	ز کوه دایب در گنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی	در و سالها دایره ساختی	برون نامدی نداشتی چرا	سرپستی کسی زنده زان بند
جو ایستاد کشتی در آن خط	پیر کار کشتی خط اندر کشید	فرود بود لنگر سپاسین کون	برون رفت و با او پیر کون
بیالای آن بندگاه استیا	ز پیوند زنده میکرد با	جها گذشتش چه بد باقی	که روان جهان باک بر تمام
نبرد او شه را شناسای کا	از آن شد دریای ناپاک	که هر کشتی کوبد انجا رسید	ازین بند کوه پستکاری پید
اگر راه پیشین خطرناک بود	که از رفق آینه را باک بود	کنون در خطرگاه جان ایتم	ز باران سوی ماودان ایتم
مان جاره باشد کزین میگوین	بخشگی برون جان بر زمین	بعیوض میکرد و این راه با	وز انجا چنین مست راه در آن
ز دریا بهت آن ره دور	که دوری و دیریش چاره	مثل زد سکندر پیدان کوه سار	که دیر و درستی ای واده
ز فرزانگان کاروان بارت	که را می اندیشه داری درت	که آن رای سپهر واری	بکستی بهر استکار داری
پذیرفت فرزانگان کابل	کنده نمونی مرا سوی راه	اگر سازد انجا شهنشاه	طلسمی بر ارم ازین روی
کم کسب دی روز بر نگیرش	یکی طبل در کدن او برش	کسی کوه درین بند از تو	بر آن طبل رنج زنده استوا
بدر زنی رسد کشتی از بند	بر این پیشین واقعه در	غریب امیرین شهبه شاه	که فرزانان چون در این
بفرزانه مستمور و ما بگفت	بجای آورد و استکار و	بستاد کاری خداوند	در آن یاری سخت شد سخت
یکی کسب افتراخت از چاره	پذیرای او شد بافتون و	طلسمی در وی او	بگردن درش طبعی است
بشد گفت چون بند افتراخت	طلسمی و طبعی چنین خستم	در انداز کشتی بدین بند	بزن طبل با چون مایه تابا
شده آن کاروان را که کشتی را	بفرموده کشتی انجا رسا	جوشتی بران بندگاه و	ز دیوانگی گشت چون دیوار
شده آمد سوی کسب بندگ	بطل از مانی دواکی بد	بزد و طبل و با بگشتن و طبل	بر آمد جو باک پر حیرت



سر اینده هر یک دگر کون	سرودی نوا این تر از صد	جوین چنین خوش کوشش	که کرم شد خون بجوشش
بران لحن و آواز لحنی گریه	دگر باره خندید کین گریه	سگفتی بود کن آن زیر و بم	که آن خنده و گریه ارم
مگر راجو شد حال ایشان در	دگر باره شد باز جای تخت	بود بای چنین بزرگ ز طرا	شد از صوت روی زمین
بنا دشتی چنین گفت شاه	که کشتی در افکن بدین جگه	درین آب شوریده خواهم	که رازی خدارا درین مرده
خطر ناکی کار دانستم	شدن دور از و کم نواستم	که پرسی ز عقل آموزگار	بکاری دو اندر مار و کار
نکبان کشتی پذیرفته	بر آورد کشتی ز دریای بد	شکست کار دوان کشتی گرای	فرماند خاقان چنین بجای
مردش که تا بایم اید فرا	نباید که کردی نوزنجای باز	ندام این راه کم بودی	هلاکم در آید یا سودی
که ایم ترا خود شوم حتی کذا	و گرنه تو دانی و نیک کار	جو گفت این سخن دیده خون	کسی را که بگذشت بدو کرد
در افکن کشتی دریای چین	که دیدت کشتی دریای چین	از آن سمرهان بجای آمد	ببر دانه بود و جیستار
ز جندان چکمان عیسی	پناس فرانه را بر دوس	سوی زر فی آمد در دیار	بدریای مطلق در افکن با
جهان بر جهان ند بر آب شور	جهان میدواندش ز می د شور	جو کج کشتی روان بندار	بدید آمدن سیل در پشته
جوسوی محیط آب جیش نمود	بیا ز آمدن باز پر شش نمود	نواهی شناسان آب از ما	هر اسپند کشتن زان زرب
زره ما ز خون بار شد باز	سوی باز کشتن آمد از	خیره کی کشت پیداردو	دشند ما نیکباره نور
که شد لحنی با نجاست	ز میل محیطی تنه بر کس	ز پیران کشتی کی کار دار	چنین گفت با شاه بسیار
که این هر حلقه نر کی شکست	بر ما نهاد بر بین دست	دیلمی کن کاب این زرب	بسوی محیطت جیش ما
اگر منبری جند ز انبوم	از انبوی منبر دگر گذرم	سکندر جوی حالت آگاه	که زان سیل کشتن توان کند
طلسمی بر مود پر دخت	اشارت کن دست افشان	کزین پشته خلق ترا نه	از آن سوی دریا پس گاه
جوز فیان طلسمی بر کنی شد	زر کن جزیره بر او شید	هر ان کشتی کاره اش تبا	طلش ما پید اشارت با
که زنجای بزم کند در راه پس	که آدمی باید نجات و پس	تعلیم او کار دانا راز	دگر باره زان راه کشت با



و کرده زمین بوس نه ناز کرده	شش ششمتی پیش از انداز کرده	خورا میسرش این خم لارو	که بودی در آید بچو شیرد
نشسته کشور گشایان بسم	سخن شد زمر کشوری پیش و کم	بس که شمه از روز کار در آن	محمد عهده ناز کرده ناز باز
پذیرفت خاقان از دین او	در امتحان ایات و این او	و که روز چون جسد مهر	قراخان مندوشد آتش بر
سکه ز اشارت بخاقان نمود	کزین مرحله کوچ نیازم زد	و را گشت که جند جایت کرم	در بیاشتن مویت نرم
بدان با جوانک که بیاسیم	در وینک و بد را تا شایم	شکوفی که باشد بر یای ر	به پنیم نمودار بای سکر
بشرطی که باشی تو همراه من	برافروزی از خود و گذرگاه	پذیرفت خاقان که دارم	که ایم سوی راه باره شما
بدان مرد و را ختم شد گفت و گو	که قاصد کند راه راستی	بلکه با خبری روزی از باد	که شب روز را باج بر نهاد
جهان را زو با جدار جهان	که بود سوی راه باره من	شی ده نه از راه سپید رفت	که زو بر یکی شاه شهری رفت
بنیز جند آنکه ساز آمدش	نمودار حاجت بکار آمدش	و که با تنی رانج و سپاه	یکه کرد و بگذشت زان کو چکان
با نازده نویسنده بر شایر	سلاحی که باید بر شایر	سپه سپه باوشی و نه ترا	خردمند و مرد و اندوم و کا
عزیمت سوی مشرق آید	همه ره در معر پی رسید	بوض جنو پی کشید میل	شکار افغان سر سونی خیل
جمل روز ازین کو بر شد	بروز به یلو با آرام کا	جوزد یک آب کس بودند	پایان در میان بودند
بران فرصه کا انجمن شد	علما با نجم بر افراشد	حکایت جهان رفتن ان پادشاه	که در یک کمارت انجا سگ
عروسان آنی بخور شد و	معمش بر ایند ازین فرصه کا	بران ساحل آرام سازی	نم نم سازند و دی کند
کسی کو شش اور و سازین	شد و پیش از لطف اوار شدن	درین جبهه پی سرانیده بس	که در هیچ بحری گفت کس
معمش برین جهان درین کوه	طرب میکنند این کرامی کوه	جوز با فصیح بومی بر بند	باب سیم فرو سپرند
جهان از دست مودت مایه	که کسک از طرف دیار میل	جوش با فو شک سر بر کشد	تساره در کج کوه کشد
مک خواند ملای را یک	روان گشت پیشکوه پی	بران فرصه که خیمه زد و زد	که کوه ز دریا بر آورد
بران بقیان دید که منوج آ	علم بر کشید نه چون آفتاب	براکده کیسو بر اندام جوش	زده شک بر پشت فرجام



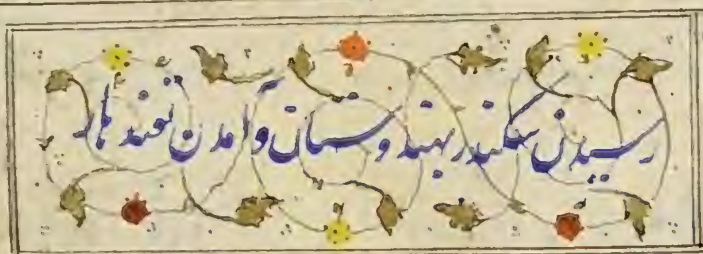
دو کوم ششم اندرون ختو	جوروشن و شمع برافرو	فروزنده در صحن آن مازد	ز بس شب چراغی شب چون
بزمودش ما برانند کرد	ز شمال آن پیکر پالود	ز رو کوم شمشک شادند	که بابت زبان بود باو خلق
سخن گوئی لعبت از کج کا	سوی شاه شد کرد ابرو	بکسیو غبار از ره ساه	بسی اسیرین کرد و با
که شاه جهان داور داد	که از خا و اور است تا آخر	بزر و بکو سنده ارد	که گیتی فروزت و کردن
بگرین بت از کوفته پستان	فرمیده دارد کی داپستان	اگر شاه نماند در	فرد کوم این داستان
جهاندارت نمودگان و نواز	کشاید درج با قوت باز	در ره پری پیکر شکال	کشاد از لب شمشک بال
دعاکت و کف ای فرمیده	که زرین دخت و فیروزه	از ان پیش کا این تخته	یکی کس بدینم ویران داشت
دو فرخ آمد از پیا بان	گرفته دو کوم عجب حاربت	نشست بر سینه این سر	ز صیه وری و فرخی جان
سمه شمشک از شیان	که چون شایید این معکازا	برین جون برآمد زانی در	بکندند کوم بر بیدمان
بزرگان که این ملک داشتند	بران کوم اندیش کشیدند	بدید آمد از میان داور	خود داوستان عاقبت باو
بران رفت میساق آن	که از بهر تپانه خوشتن	بتی ساختند آن عمر ز درو	بجای دو شمشک کوم
دی کان را که در فرخ هوا	کشت آسمان بر سر و است	ز غور شید کرم دید پوز	ز ما کی کند دیده خورشید
چراغی که کوران بدان حرم	در و روشن باد کمر و مند	کمن تیره بند را کرم داغ	شب پوکان ترا کمن چراغ
بت خوش زبان جون زبان	بت پی زبان را شده آواز کرد	نشت از بر یکد گردان کجا	که با داغ اسکندر است آن کجا
جو دید آن بر سرخ که دارا کمر	بدان مهربان میاورد	یکی کج پوشیده شش نهان	که ز خیره شد چشم کوم نهان
شیران کج ازاده را کشاد	که داشت برخی و برخی نهان	و کرده بر سینه ی زو جان	در آورد و بر پیا بان
بسی را ند بر شوره و شکال	کمی مندرش شک کمال	بهر تعجب کا دمی زاد دید	باشان سخن گفت و درن
زیر و ان پرستی خیر داد	ز دین تو میای نظر شان	ز پر کار شرقی زمین برین	که کرد به برآمد به پر کار حسن
جو خاقان خبر یافت از کا	پیر است بر لی سر او راو	بدگاه شاه آمد از آستین	جهان بر شد از کج و ز خوا



ولیکن ز پید او یابد کز  
با انصاف او تو این خاک  
کینک که در مالش آرند میل  
و خوشتر و خیر مایه کین خاک  
آبادیش و او منشور خویش  
در و نه نیاید بر آه آوری  
کسی را که این ساز یاری دهد  
خوشتر است باغ در نو بهار  
بنفشه طلایه کنان کرد باغ  
سکیم بر زیر شمشاد سرو  
بساط گل افکنده بر طرف جوی  
خجسته باین فضل آواز  
بسی ساز بر پیشم از ساز او  
وز و بوسه تو غزلهای تر  
حکوه از ریاحین گفیل کرد  
و که باره بر مرز هندوستان  
وزان راه چون درخشان  
بهاری در وید چون نو بهار  
در آن خانه از زنتی خست

نکرده کس از دخیل او سودمند  
تنباهی پذیرد ز پید او که  
جو کند مشرب بر دباو  
ز پید او پید او که شد خراب  
که کم کس و همزد و خور و خویش  
نم آفرین بر جهان آوری

اگر داد بودی و در او سپی  
جواز خاک او که در انصاف کم  
سبک منجیقت بازوی او  
در بندی از عدل سپاد  
و هم کس مال خود از کواش  
معنی دار از غنا و سپت باز



مان ز کس او رفته بر جوار  
خوش صراحی ز خون مذرو  
بر امش کردی لیکن کوی  
وزان آب گل کز گل آید  
دریده بابریشم آواز او  
یکی چون طبرزدی کی چون شکوه  
بر امش شکوفه بالارور  
کد که در چون باد و بستان  
از ویش تاشی شش فتم  
پرستش کی نام او فدا  
بران خانه کنی بر خست

ز خون معمر غان خوش  
برقص آمدن اهلوان  
اینهم کل و ناله خست  
سر اینده ترک با چشم شک  
سخنهای بر نخته بازگ و ساز  
دلیم باز طوطی نهاد آمد  
نویسی چنین شاه ایران روم  
از اینجا بشرق علم بر خست  
در آمد باین شتر مستور  
عروسان بت روی دروکی  
سروایح آن کشور دل ربا

ده آباد بودی و در ده کس  
بخشد ز گرمی بخشد ز غم  
که کرد و پیکر تراوی او  
همان ناشی اسکندر را کرد  
تبار جستان کس نیاید شب  
که این کار عسایر مایه بسیار  
طرب با دلش ساز کار می  
جوان شسته هم روز و هم کار  
دل از جوش خون در جوشان  
ز دشت آید آوارا بهر  
جویان محرم جسم خست  
فروشته کیسوی کیسوی چن  
تو کوئی و او کوید از چن  
که مند و تناشی سپاد است  
ز ویدانی آمد با باد بوم  
یکی ماه بدشت و بر کوها  
که ترکانش خوانند فرخ  
بر پشته بت شده هر کس  
بیاورد و با طایع بستر ای



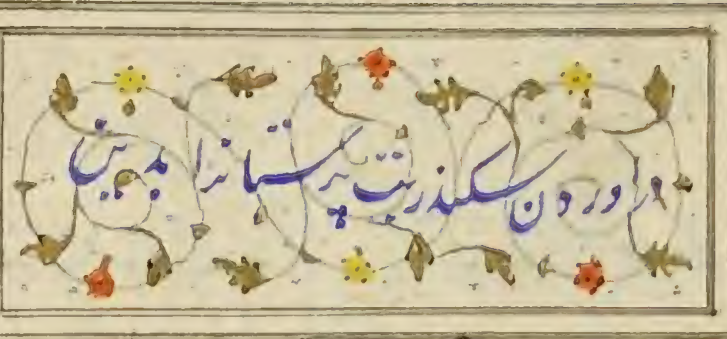
بدین فسخی گوهری تابناک	نفسنج بودم ترا زوی خاک	پایان ترا بادشاهی دم	وزیرین کرد و خاکت را
بپای کشتاور ز فرخنده ای	جو آوردم به شرط محبت بجای	خین گفت کی این روز بکام	مهر خروان از تو آموزگار
جهان ده بر سر پشه در پشه	که حاجت نیاید باندیشه	بخرد ایم کاری مرا کار است	بمن پادشاهی پس از او نیست
کشتاور ز راهای باید	جو نری به پند شود کور پست	شم در دشتی گرفت جرم	هلاک در دشتان بودی جرم
بن بخت اگر ناز بینی کند	جو ضعیف بود و کاکم پی کند	خوش آمد به جانجوی ربابش	شکافت بر گفتن خورش
خبر باز بر سیدش از کردگار	که دین سان ترا کیت پروردگار	که شد با سببان تو درخت و بو	پیامت بجا که در بازار است
بکرامی پرستی که استبداد	نظر بر که امی ره فرسنگند	جو اندر دکت ای به نیکی خدا	به سپهری خلق را راهی
در آن کس ز لایق بستم تو	همان قبله را می بستم تو	برآرنده آسمان کبود	نکارنده کوه و چمن آورد
شب و روز پیش جان افروز	نهم جندره روی خود زین	بدان چشم را بروی آید	کرتق سان من داد ناخوا
بدیکه که همکار با من نمود	که از هر کیم هست ممد کوه بود	پاس من برم و جیایا	بر آنکس که او باشد از دستان
کنون کامدی وان جبرم	بخدمت گری چون مندم	یوم جهان چون کی آید	جهان آفرین چون نوی آید
جهان را نوی سایه خرمی	نپند تو دارد جهان محلی	سکندر بان باک نیست	که بودش سرو پایست روان
شکافت و تیر مارکش بود	همان نام یزدان برو کرد یاد	پیارش عشق خسرو	بدین حد کشت نشست تری
در آن حروان مهر عارفان	که کم سر کج بود و هم مهریان	شبان روزی شود به سپاه	سبک شد آن جنگیهای شاه
جوسال را زین تحت خوار	بر آورد بانکه از کلونی حرو	و کبار به شرفش آغاز کرد	و کبره سپهر نماز کرد
جوزان مهره مری جندران	بفرز دگر مری را رساند	فرز ده مرزهای دور سن	زیمه از من جدا بکار و
درخت کل و بنر آب روان	عمار گهی در خور سن	پرسید کین مرز نام است	سرو و این بر و لوح است
کشتاور و کاه و گاو	بجا و چنین ره که کام	یکی از نعمان آن زرع گاه	خین گفت بعد از زمین بوسه
که اقصای این گشتا بندوز	حوالی اسی دارد از بهر و	دان هر چه کاری بهنگام	یکی ز تو را آورد بکمش



بر آورد شکریان تیغ کوه	زرنج آمد تیغ داران تیغ	زیرتری و سختی که آن کوه بود	سم جاربایان خون زکند بود
جوشه دیدگر شک بولادسی	خواستیده میشد سم چارباکی	بوموتدما از تنم کا و کو	پچرم اندازند سم پستو
ند با و کر باسهای سطر	بینه ند برای بویان سطر	سمان رکند بار و بند باک	زسکی که بومیده شد زو لها
بفرمانش راه میرود	کیرن بولاد میکوشد	ازمان که بود فرانش	شی جند فرمشد نزدیک ش
یکی شسک آوردیدش	که سم پستوران ازینش	بسی کو قمش بولاد	نش پاره بولاد لخت لخت
بران سک زو شاه شمشیر	نبرد شمشیر شد زیرین	بهر جوری ساختش غرض	بازیر بند خواست از وی
جوشه دیدگان شک الماس	زیر ندکی ممش الماس	ممکنست با کم از سر در	که مست این کر نمایه تر جوی
بدان با شمشیر شکالی کند	ره خویش ز الماس خالی	نموش بهر جوی سپرد	که تاره داند بدان شک
جوانا و در شکرا این شکوی	میان لبست کم کس بدین جوی	بسی بار شد بالا لبست	که نمایه جوی کم آمد لبست
کمر بر کمر لبست بر کرد کون	یکی وادی بود در شک کون	فراوان دران وادی الماس	که روشن تر از آب در می شود
جود یا که جوسه در انجا	نذریای ماسی که دریای ما	زمان در و صندران	که دیدست ماران جوی
کمر زان شد آن ره زماران	که چار روان شدن جوی کج	سمان راه کهنه شوار بود	طریق شدن نماید یار بود
جوشه دیدگان کان الماس	کند کا دارد جوا الماس	سم از تنم ماران هم از زرنج	کسی سوی وادی شد ار پنا
نظر کردم سو جوی تظاره	بدان نابدست آورد چاه	عقابان بسی بر کمرهای سنگ	عیان دیدم یک مکاری
جوز نسان عقابان پرند	عقابان اندیش در سر	بوموتد کا زمین میان سر	ببندد اگر فریبست از ترا
کلو باز بند یک شیان	کند انکه از یکدگر پاره میان	کجا کان الماس شمشیر	ازان گوشت طی میشد
جوا الماس پسته بر کباب	جشن در اندزم سو عتاب	چنگال ان گوشت برداشد	در انجا خنده باز کند
بیردند و خوردند بالای کوه	پی سر عقابی دوان کیر	هر الماس کند گوشت افشا بود	بر شاه برودند انجا زود
	شده الماسها را بهم کرد کرد	بش نیکون بودین زود	



ساعی که چون دل بخواست آورد  
سخن سخن این درج کوهر نکا  
که شه چون از اینجا برون برد  
جوقا رور و صبح باریج ی  
نمودیمش لاشناسان  
در مردمانی محبت پر  
حوشب خون خورشید کرد  
جهاجوی بر بار کی نسبت  
بدید آمد آن سبزه چوی و باغ  
حوشه در دهبت پیران رسید  
خمی هر کس از کل بر آید  
سری بودی از مغرب وز پرتی  
قضی زندی بران سخنان  
صدای برون آمدی آید  
جودانت فرمانده چاره  
بسی حجت انکین را پیش در  
بران قوم صاحب دلی بر گما  
مفتح رکابی و خوم دلی  
بیدار شد تیغ گوی سید



بغرض جنوبی بر انداخت  
تنی شد از آب این سهر جوی  
که چون کرد شه کوچین دیکه  
رک کرده فرمان تیران مرد  
دران منزل آن شب آرام کرد  
زفت کاک و سر بر آورد  
جهان در جهان روشی چون  
دسی دید و ده مینایی  
ز کج در و روغنی ریت  
فرمانده بر تن همه فرید  
شندی بران کله و یاد  
صدای که ماسد بودی گفت  
که تیغ دیوت از انکونه راز  
که نامدورشان کرد از ان  
که داند دلی جدر باستان  
برون راند و شا کمینیه  
که نو بر شدن بود جانز کند

هوانی جهانیده ساندیده  
ازان کوجکه رخت پردا  
دسی دیدار اپنے چون  
که شاه شات در پناه آورد  
جوطا و سن حورشید بال  
خولند میرفت بر پشت یو  
دسی چون بستی برافروخته  
خدای نه و ده خدای پی  
بسی یا چهل روز پیشه  
نهادندی از کله خشک پیش  
که امشب جنیک و بد آید  
که مشدی آن نقش را در چال  
بنمود و ما کله شیکند  
در انموشان رسم وین  
جوشد کاران کشور آید  
رپی سیرت مار شیک  
پس و پیش انکونه و یاد

ز سپوشیم از بهوش آورد  
ز درج انچین کرد کوهر نکا  
زمانه ریخت را نوازین  
سوی کوجکای دگر تاشد  
سوادشن بر ایمن و آب  
وزان کم رشتی تان بر آه آورد  
ز راد و شد لا زور دی  
بکورا فکنی مسجوبم کور  
بهشتی صفت حله بر دو  
نه در کس بانی نه در کس  
کشیدند از م و کشته  
وزوباز جیشی احوال  
سمان زورند از جواهرید  
خین و شان کردش ماه و سال  
خمر و غن از خانه بکشد  
طریق خدای و سپهری  
روان شد از ان راه بر خوا  
همراه بنهار و پز حاشیک  
ضرورت در و کرد با سیت را



برید خند آنکه میروزه را	که با بر خنید و زیاده را	از نشان با که یک آید است	پیر سیم زو چون شود بای است
که پی آب چون زندگانی	بما بر جهر اسفندی کند	نایند کاب از بنه زهر ما	ز تری مو است کان بهر ما
نسازیم چون مار با کپس	خورشهای ماسو تار است و بس	ز شعل سما چون نیایم پس	شمارا پرستش چاید نمود
دگر باره پرسیدشان در	چه سنگام خور و چه سنگام	که جند آنکه رفتند بالا است	درین بادیه کاب نایند
بپایان بادیه کس رسید	همان پیکر دیگر از خلق دید	پنج خن کفت اندام	که بسیار گشتم در دست و کوه
و دیدیم چون اهل نال و ما	بپایان و دی سپردیم	پایان دگر دیدیم	و زیبا چینی بر پریدیم
که پروان این کسند قمر کون	نشانی دگر میدهر سمن	نشان داد انداز بر خوش	بر ارجا که خوشی نیست نور
یکمی شهر چون شکستید	در وادی پیکرانی سبید	مکورو و خوش خلق و چاه	ز باغی که رفروست سیاه
برون از وطن کاهن دلرا	با کس ندوست دیگر نش	از این سپهر و در آن	بسی کوه و جوی نادیده
در غایت رویند آب خورد	که کد ماش کرمست و سرش	جوزور پشی بر نیاید ز خاک	در و جانور چون نکر و دهاک
حیست رازی که ما ستایم	زدیک کجایت و تشنه ایم	سکندر بران خلق صاحب ساز	بخشود و خورشیدان برک ساز
در آموختشان رسم وین خو	بر فروختشان دانش از دین خو	در ایشان بهچارهای دست	سوی ربع مسکون نشان باز
جوشند از روان اسیران	بشقت نوازان پذیران او	جوزو کا خود ساز و ریاض	بره بردنش زود شتابند
ازان خاک جوشان و با بوم	نمودند از ایشان با بوم	سکندر در آن دشت پیکار و	دو اسپد میرفت پراوه
سر انجام کان ره پایان زد	دگر باره شد عطف دیار	سم آزاب دریا بدریا نفا	فرایش کی دید چون سیار
گفتند مای بران شربت	بر اسوده شدند زان رخ	دگر باره کشتی بسی	ز ساحل دریا در اندام
جود یا بریدند بیکاهش	بخشگی رسانند بیکاهش	جواز باب انجم شربت	به چید چون مار عقب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم	دل ره روانت زاندهم	که شد یک میوه ارجا	که هم سپان بود و هم سیار
بهرم رسیدن زان خشکی	ز تن رجستان شد باشتکی	منفی دلم و رگشت از	سماعی ده اول حرا دل فر



نمکد از ناموس با نهمت	که خوانی نویسنده ازین	اگر حقه را درین خواب کا	یرازند گنبد شکسپا
سراپاشش این گنبد تیر	ز دیو کربند برادر شد	تنش را نکسون مود کند	سرش خاک هم ستون
لی کس از بهر یوان خویش	ستونی کند برستودان خویش	ویکن چو پستی سرچا کام	برو بادش از هر سوی عبان
کرد اندک شد در ایا و دست	بغل شور که خواه سکست	عینا پر اکنده را در متجا	رها کن که هم خاک جای خاک
از آنکه که خاکش بر اکنده کرد	نشانی ز پی خراین خاک زد	نویسنده ای کشایند فصل	تیرس از چنین زور و با بسیار
میاش این رجنه آزاده	که آخر نویسنده آدمی زاده	همچو این که دان زان	سرمج با هم صبران
کش دست پیش تو در پای	سپاه ترا پیش این پای	بر کج کان بر تو باری میا	ترا باد و بر مات کاری میا
سکند زبان لوح بخشیت	بولوحی شد از شاخ او	از ان خط که چون قطره آید	بساط قطره آب که فیده را
جوار چشم گریخته اشکب	بران خواب که کرد لشی نشا	برون رفت وزان بختان	بان کج و کور نیلود دست
ز باغی که درین تیغ اندش	یکی میوه چیدن درین اندش	جودانت کان فرزند خسته	بهری دارست پردا
از ان بختان کان نمی گذار	نخود بر گرفت و نه کس را گذار	مهر راه او خود بران کج بود	ز رده دمی سیم و پنج بود
دگر باره سر در میان نهاد	برو بوم خود همسگر دیا	جو یک نیمه راه پیا بان	که روی و آدمی ندارد
پایانی سیرت زیر	به پو لهای جهان جایر	پیش پیمان کا بدین	جدارید از قشونما کند
کشت از شما گیت از ارم	که دارد درین شت ما و تو	چنین باز دادند خواب	که دورست زین بادیه اندوا
درین ژرف وادی که وادی	خوشهای ماصید ساری	درین شت تخم بانی کیم	برحم ددان ز مدکانی کیم
خویم انجمن صید یا نیم	کیم انت جامه از موی حرم	نه آتش کجا را بدانجا	بود آب از ابراش از ایشا
بر فور سفید آفتاب بلند	بود آتش ما درین شت	ز شبنم جو کرد دهنو شیر	دم ما کند زان نسیم بخور
درین کج ما را خراین سیر	وزین بر ترا بنجام و اعار	همان سیر برسی زدیکه کرد	که دارند ما و ادرین شت و کوه
درین آتش شت بن نایب	که برنده روی نیار درید	پایان دشتی است	که هرگز کسیر نکند



کس ازین کی ره بری بود	مگر خضر شد را شدی رسین	کسی کو کشید سر از رای او	شده جای او کنده پای او
برون از میانجی و از ترجیب	بدانت مکی زبان	سخن را با نمک شان سازد	جواب سر او ارشان باز د
برین کو میگردد ره را نورد	زمان دیگر کرد و زمین زیر کرد	در آن ره بودش خراسین	که چون باد بر دی زو لای غیا
دل شمارا برافروخته	به پند کان دین در میوخته	جوزان شت بگشت خون	قدم در کرد دیوانه نسا
پایانی از نشین خوش او	زبانی سخن گفت در گوش او	خزان زر که باشد خدای او	کس از رستینها کیانی بی
همانجوی از آن کان زیر قلم	نخندید چون طفل ز ریت	جوشی در آن شت نبود راه	بیایغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمدن باغ زرین درخت	<div data-bbox="580 1272 1132 1470" data-label="Image"> </div>		
درون رفت سالارستی نورد			
یکایک در خانه اش امین پر	همه میوه چاده و لعل و در	زمره سانی اوخت سیب و	عمه بار قوت و مایه قوت با
زمانی که سیمین و زرین سر	فریب آمد با نظر با لعل	بهارش جوار زمین گیمیا	ز چاده کل و زر مرد گیمیا
بساطی کشیده آن صحن باغ	ز کور برافروخته چون جوع	ستونهای بسی از زر اوخت	زمر صورتی قالی رخت
بود چشم مگر شناس آیدی	و که دیده بودی سر آیدی	ز بلور ترخه پخته	خونج پاره سیم گداخت
در آن میان کرده از خرگاه	نماینده ترز که مانی در آ	دخوشتی برود و قهری عظم	یکمی شت از زید کی خشت سیم
جوشه شد آن قصر فتح سر	کان بر دکا بغضب شت	جو بسیار گشت پیرانش	دریده شد آن کج در د
بشما کردی بران ز رخسار	بخر خاک او عجز و کرد مشک	رواقی جدا که دیدار غریق	زینا و تاسر کور غریق
در کوبیدی روشن از زنا	در خنده چون کسند آفتاب	درون رفت سالار و سرکش	بود گشت بدامها سر و
ستودانی از خرگاه بنده بود	که بوی کا قورتر میدید	نهاد برین نوش مینا سر	یکی لوح قویب مینا شت
بنشته بدو کی خداوند زور	که رانی سوی این ستودان	درین دخمه خمشت شد عاود	که روز که و روشی گرفت آن
با زرم کن سوی اماختن	کن قصد برقع بر انداختن	کنین سر پوشی که پوشیده	بر سوا کی کس نکوشیده



بدرج دیدن آن سوی کوه	پیکه ندیدن که اردشکوه	یکدند ازین نوع سودی ترا	و که باره دانا نظر بر کجا
چنین شد درین وری نهی	که مردی ستر متد بکینه ای	نویسنده باشد جانیده	مان جامه و کاعشش نور
بود خوب فرزندی آن مرد	کرد و در دار و غم و در در	جو میل آورد سوی ان شیشه	بود پور هم شست با او
بیالاشود مرد و سرنه بر	بود چش شیر زخیر شیره	که او باز ناید خود از اصل	بفرزند خود باز گوید
و که زانکه دار و زبان سکی	نویسد مثالی اسپسکی	فرو و افکنده سوی فرزند خویش	بمرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوردند مردی سکر	که مجموع بود از ان جمله	سوی کوه شد پروبال جوان	چو کج که با شیره کرد و آن
و که نیم روزان جوان در	ز پین ان شسته اند بر	بکانه نوشته نوزدی	بر شاه قدرت از روی
بشود و کافه فرو خواند	نشته جان بود که در در	بجان اجماع اندم که قفس	بدوزخ خویش کردم اسباب
رسی گفتی از غوی که تیر	بر و اندام خود شد بد	درین ره که خوشگل مونی ندا	فرو آمدن هیچ روی ندا
جو بر شسته خار و سنگ اند	ز پیش یکی ره مشک اندم	از ان که دیدم لم شاد	خرد زان خطر ناکی از ادا
از ان سوره شینه پیران بود	طرف ماطف باغ در باغ بود	پیر زمین و منبره و آب کل	بر آورده آواز فرغان هل
موانی تر و مرزی ارابه	جنان کار و روشن از خدا خوا	موا از لطافت در شک	زمین از لطافت در شیر
زمره ازین در آوخت	چیزی دی از مر در آوخت	از ان سوره نیت فرزند	وزین سوره از او اکلند کی
بهشت این وان منت دوزخ	بدوزخ نیا کسی ار	و که کان پیمان که ما ایدم	پن گنج تا کجا آیدم
که اول بدگر چنین جای	نهد بای خود ادران بای	من اینک شدم شاه بدو	شما شاد باشم من نیر شاد
شمار از ان نهان جواگاه	پیه برد از ان کوه پایه	گفت آنچه بر خود از و محکس	که تا مردی نار و اناج سو
خود انست کجا نشستن	کدر که طلب کرد بر سترا	در ان روز رفتن نیا سو	نیکم در خرا و رش
براه پیمان برون شد بر	جو یک پیمان رو اندک	ریش ری و اندون	تف آتش از آتش
مهره دشمن براه و دو	بهر کوشش لکری صف	ولیکن جو کردندی انک	ز خلعت شدی ره بر شیان



بهر نمود شته ما از آن خاک زرد  
نورمان او پسکها ریخت  
بترکیبان پسکها بند بند  
کلی که دیگر نه کان زرد و خاک  
شینه چنین است ز آموزگان  
برون به نامد به جای خوش  
هم آن راه رو کا مداجا از  
ز سگی که در کفش خون بود  
نور ستاد و آن قصه را با حست  
بجوشش ماه دیگر به هم چو در  
بهر شبیه نیل رعیت نمود  
بسی کوه دشت از جهان دور  
کمر که کوی کوا از حارسه  
کشیده نمودن شبانه  
کسی کو بران شسته خارش  
برو که کی رفتی و کمر از  
فرستاده برشته شد جسد  
سکندر جهان بدکار از آن  
سکونت نمودن به آن تن

شتران صد شتر که آن مار کرد  
وزان سنگ شادی بر آید  
بر آورد پی در حصار میزد  
برون به نامد و خاک  
که چون تنی شد بران ز کار  
که اندوهش کل حرم است  
بیداران حشمتش آید  
جو کوی هم بر نهی چون بود  
بر دوشه شد از مایش در  
ستوده انداز رخ رفتن سپا  
که آن پای را دیده مازید  
پایان رسید از آن کوه  
بر آورد و چون سنگ میبار  
از آن کوه میاوش آمد فرو  
بر انداختی جان پیکار  
جو مرغان پریدی بران مرغ  
که ایشان نیامدی باریس  
وزین چاره جوی بقصه زد  
به ده قدم مندر لی سا

جواد بجای که بذا کس  
همه بجان کرده کرباس  
بر آورد و کانی جواد ام  
در و ترا میزد و و حالی که  
فرورخت که با بس از انروی  
در و نماند کان حشمت  
طلبه کرد و بر باره چون زنده  
شینه هم شالان یک از او  
جوشه آن بنا کرد و زور به  
از آن ره که در پای نیل است  
شب و روز بر طرفان رود  
بیدار از او امی رود  
بر و راه بر بسته بودند  
یکی شسته بر راه آوردند  
زوی فقط چون بر تو می  
جان رای دیدند سران  
جو هر کس بر دی بران حشمت  
که شوان بدین کوه شام  
جو هر شسته که رفتن قرا

بر و لوم انجا عمارت پذیر  
که ایشان کی بازگشت و شمع  
همه یک بدیکر بر آورد  
که رازی درین پرده پوشیده  
بیدار مان کوه حشمت  
بران خود بسیار جان با  
کندی بر انداخت بالا  
شینه این سخن را و باور کرد  
زور یا بروی پاهان شسته  
کدر سوی دریای نیل است  
دوا سپه میزد و کوه چا  
بندی کی سبز با بوی مشک  
کدر کم شده جوینده را  
که از رخش پایا بود  
از آن سوی خود را انداخت  
در آن وحشت آباد پیکار  
تو گفتی بر تو مافتی با حشمت  
دو سمره با یکدیگر شدند  
بر انداختن آنچه ناید بجا



در آن بحر کور محیط نام	معلق بود آب دریا مدام	جو خورشید بوشد جمال جهان	بس عطف آن آب کرد و نهان
بوقت چیل قباب بلند	زیر کاران بحسب بوشد بر بند	علم چون بریزار و از او	توان دیدنش در بس موج او
جوی رود در سر و جاب	که از روز و زمین در حساب	بدانش چنین مینماید قیاس	و کرده بری مست پرده شتاب
جوان خیمه کرم را دید شاه	نشسته خیمه او کرم در خواجگاه	ز دانا پر سپید کین خیمه است	همه دون کعبه ان این خیمه است
خین گفت دانا که این آب کرم	بسا دیدار بود آب شرم	درین برده بسیار بشد را	نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه بر شنیدم از چند	جوابی ندادست کس و چند	و هر کسی شرح آن نور باک	یکی کرد و مرکز یکی کرد خاک
که داند که پروین ازین جویگاه	کجا میکند جوی خورشید و	سکندر بدان ساحل آرام است	شد آن آب دریا در آرام است
جوسایب دید آب دریا بطر	گذر بسته بر قطره دید از ابر	در آبی جهان شستی سان	و گرفت پرده سنا سان
ش از ره شناسان پرسید از	بچیدن کار و ترتیب ساز	که کشتی درین آب چون افکنم	بگو بستم رو برون افکنم
ندیدند که از زایمان صواب	که شاه افکند کشتی انجا بر آب	نمودند که را که صدر سنون	ازین آب کشتی نیار و پرو
و که کا مدین آب بیافام	نهنگ از دایست قضا نام	سیاه و شکاره و سمنک	جود و دی که آید برون از منک
سیاست جهان دارد آن جاز	که پنده چون پسندش کی نظر	و ده جان و دیگر خند زجا	که باشد برامی چنین ره نای
بترین همکار مدین خانه دور	یکی فرستد پی جو تا بنده نور	بسی سنگ رنگین در آن موجگاه	نمود از قی در ز و و سحر و سیاه
فرورنده چون کوی بین تو	منی و دامن کمتر و پشتر	و چون در دیده ادیب	ببخند و ز بس سادی و فرخی
وزان فرخی جان دهد در زمان	همان دیدن و آن جان جهان	ولی مرجه باشد مشال کم	ز حاجت افتد اگر صد هم
جوشد گفت این داستان شریا	فرستاد و کرد از زایش کجا	جهان بود کان مرد کوه نیکو	شی جند زان شک بر خاک
بفرمود تا برهنویان سخت	بان شک رنگین رساند سخت	وزان شک خند انکه آید بدست	برندش برون برهنویان
همه زیر کرباسها که دهنند	لغافه بر و باز چیده بند	گفت آن هیومان از ان سنگبار	نماند خود در ان سنگبار
نویان پذیرای ریشیان راه	بجای آوریدند فرمان شاه	شده و لشکر ازین هم جند ان	که شد از ان شک چون باد



جوید او کرد شمن کاشت	که او از داد آمد از کوچه	که بست و آمد به سکار او	بنود که از بخت پیدار او
با دل سپیون که او را	بر آن رهن دیو بر است	جوید او کرد دیدن خون	ز دروازه مقدس او
منادی بر بخت مادر زما	زید او بر کشید پند	که سر کو بدین خانه پید او کرد	بدین کو بخت بدش کرد
جو زو بست آن خانه پاک	بهر بخت آن خاک را	بر اسود زان جای اسود	فروشت زو کرد الود
بجای تمکاره زو با دشت	بطاعت کمان جای کا	وزو کار معش حق بسیار	سوی ملک معزب عنان بارت
با فرچه او در انجا سپاه	فرافچه بر اندس کرد	جو آمد که دعوی داری	بدانش مالی و دین اوری
کس از دانش و دین او سرشت	روی دید روشن بان ره	جو اموت در کسی دین او	بهر توج طاعت کبی نو نهاد
بر قن و کرباره لشک کشید	بعالم کشی علم بر کشید	بتجسس سیر اندر کوه و رود	بجای سبزه دید آمد
جو از اندکی کشت پر دشت	دگر باره سد سرم ختم	نمودار سپان شتاب	در انکند کشتی بدریای آ
سرم بر سر آب دریا نشست	نیار و صیدی ز دریا بد	از ان سوز حورشید	تکابوی میکرد با مهران
جزیره بسی دید پی ادب	برون رفت و پذیر می بر	بس و پیش از آمدن جانور	هم از آدمی نم حرس کرد
در و پس از ایشان می شد	وزو کوه بر کوه بگوشید	سر انجام حق رفت راه را	نشیب زمین دید کا
پایانی از یک رخسند زرد	که جرفین صفر می کشید کرد	بر آن ریک بوم رگسی حتی	زمین زیرش آتش بر انداخت
همانکه بر بجای کرکیت خاک	ز ترتیب کو کرد بود آن مک	جو یک مه در آن بادیه	از دیر هم دخت برداشت
جو باین آن وادی آمد بد	سکندر بدریای عظیم	در آن ژرف دریا شکفتی	که یونانیش اوقیانوش خواند
میط جهان موج پست نمود	از ان پسترجای رفت نمود	فرو رفتن اقیانوس از جهان	در آن ژرف نمودی نهان
جباب معانی در آن آب را	نیوشندی از دایه آبا	فلک سربازان زوری از موج	بدریا در انکند از ریه
بدریا فرو رفتن اقیانوس	اشارت بخت و دیرای آ	هر آن شمس کرم کور است جای	بدریا حوالت کند اقیانوس
جو آبی بجا میا شود	شود حوضه بس بدریا	معیب بود ما بود در خاک	معلق بود چون بود کرد خاک



جنان کن که فردا در آن بوی	یکه در بابت ز غداوری	سخن چون بر بد داشت	رنگ کرد بر ما در آن بخت
بومودن مالش که روم و شام	بر و عرض کرد مذکور نام	از آن لشکر انچه اختیار آمد	پسندیده تر صد هزار آمد
که برین کرد مردمی از کشور	همه دانی هر یکی لشکر	چهارش هزار اتران بهرگاه	پس و پیش لشکر کشیده قطار
نزارش تبرنجی پیراک	لشکر کشتی کوه را کرده خاک	نزارش در کجی پیراک	لشکر کشتی کوه را کرده خاک
نزارش در کجی بابرکش	همه بارهاشان خورشیدی	نزار چهارم سپاس	جوابه که ما خن کس هم خیر
ز پیش کا بد جهان چاک	که برین کرد صد و شصت کار	بدین نازندی جهان شد	برافروخت رایت زمانی باد
ز معدوی در راه کرد	با سپه بیه کز کا کرد	سریر جهان داری اینجا نهاد	بروروز کی چند نیست شد
با این خیره و خشت کیر	که برد از جهان کشت را با	بومود میلی برافروخت	بروروشن اینها سخن
که از روی دیار چاکه را	نشان باز داد از سفید و سیاه	بدان با بود دیده بان گاه	بزدیده بان پیدار
جواز دور پسند پوشیده	بدانده خشت کوبید باز	اگر دشمنی ترنگازی کند	رقیب حرم جاره سازی کند
جواز شد از کجای حاکم	نشت از بر لور عالی عیان	خستین قدم سوی مغرب نهاد	بمصر آمد آنجا دور و راه
وز آنجا برون شد بفرست	بفرمان ایزد میان حست	جولشی رفیق زان طرف داشت	ز بهلولی وادی در آمد داشت
ز معدوشی چند هم یافت	ز پیداد او رستم یافته	تظم کنان سوی راه آمد	عنان کید اخلاف ساه داشت
که چون از تو باکی پذیرفت	کبن خانه پاک را نیز پاک	بمقدس رایت خویش را	در افکن گیتی بداندیش را
در آن جای با کان یکا	که مابود سپان خداد	مطیعان آن خانه آرند	نه پسند زو بخور که از و
طریق پرستش را میکند	پرستش کاندازا میکند	بخون ریختن سر برافروخت	بسی را با حق سر انداخت
سمه در اسیم ازین دیوار	تولی دیو بند از تو خواهم	سکندر بود این جهان زار	وزیشان بریشان سحر
شمه شمشیر فریاد پس	بفریاد خوان گفت فریاد	جواز دستان این جهان	عنان سوی پت الموعش
حصار جهان که سر باز کرد	ز پت الموعش سر غار کرد	سکندر بعدش از غرور	بدان مابود دشمنان فرور



آزان پیش گشت خود خست	بدود او را بجا در سپید	پدرش کشتا دهر از زبان	چنین گفت با مادرش
که من رفتم اینک ازین دین	چنین کن که گویند با دین	پدروار با بندگان خدا	جو مادرش مهر مادر می
پروردن دادین زیبا	بکه دارن فرمان پرورد	بفرمان دین گوش کار دین	که فرمان بری به فرمان د
سخن را که گویند بد کو بود	نمیگو بود که چه میگوید	ز کفار بدید بود بر مبینی	بشمان بکرد و کس از مبینی
ز شعلی گران شمساری	بصاحب عمل برنج و خاری	ز سر جان نیایی شکستنی	بامید خود از من پندیده
امید خورشید تهرست از خورشید	بوعده بود زیره را پرورش	من وزیر به باب و مشکب	آب و دهن زیره و مشکب
کلی کند غم ابر خوا بس بد	جوباران بسیل بدیش بد	ستکار کار نرا کن مایوری	که بر سپند روزی ازین داری
بخون ریختن گشت اورش	پندش از کنده بای خویش	بخواهی ز جندین استند	باین کوتی مای که و یا خستن
بسا آب دیده که در من است	بسا خون که در بدن است	شری که شمشیر کردن است	بکیرد بخون کسی دست
کند از جهان را که بایکد	نیز از دست نافه در بای پل	پس با خون در جهان رختی	چه سپرد بکردن در اوختی
بسی مملکت را که کردی خراب	جو بر سپند خون و خوانی جوا	بدان راست مای که در سرباغ	کلی جدار سپهر دراری باغ
مده دل بدین سبز خنک شود	که مست از دمای برج چون	دلی دارد از مهر مای بی	به دل گزشتن سرنی آگاهی
جو خاک از سکونت که رسته	فلک شد تابان و آسمان	تو ساهی چو ماهین مسویر	به شکلی گوش چون شیر
جهان کن دوان اسپند	که ره سنگ لاخت این پند	بکاری که عمر و دی بستی	شما بنگی کن نه استی
جو باد شستی رای خنک دوی	به ارد میانه در ملک آوری	بجز خونی و درد آلوده	بخشای بر سر تن ماست
ز پوشیدگان راز پوشیده	وزشیان سخن مایوشیده	میاور با منوس عمری	که افسوس باشد بر کشته
سخن زین مخط که در ارم	بگویم که به زین گوید کی	ترا کاتب آسمانی بود	ازین پیش گفتن زیانی
ضرورت مرادش شد	سپهر دم تو شغل و بیم و کاه	که قهر می دور و فرنگ	ندام که آیم بر او زنگ
که آیم جهان کن که از چشم بد	نخویره باشی نه من چشم بد	و که ز آمدن حال سپردن	بهش باش تا عاقبت خون

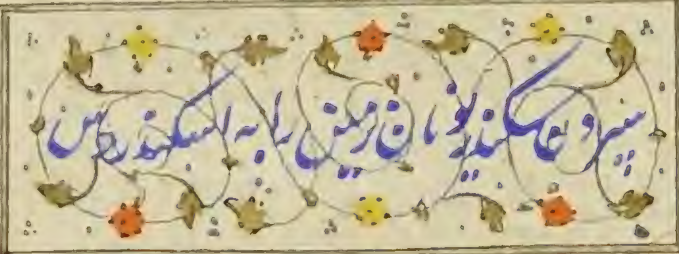


جوابی که ساز می شود خوا  
بکار اندازی این چه پرده  
تر است و باین پیش کرد  
جو خدمت باو نیروی دست  
جویا پی پر شده نگر کی  
سخن ما توانی باز هم گوی  
که مکن تیشه شد تیغ بر من بکن  
جو پرداخت این در این جا  
سحر که بر کمر گزیده ز خوا

که با شیر سر که بود ما کو  
که باین پی کاری افتد  
که تا نگر از تو در گذرد  
عالت کنی سوی باین پر  
از پیش از مهر بانی محو  
که تا شمع که در از هم جو  
ر تیری بود تیغ را ناگیر

ده تن با سانی لهو و نا  
بدست کسان کان کوهر کن  
پر شده کان که تو داری  
جو باین پرستت ماندگی  
پرستار بد مهر شاید نمود  
سخن گفتن نرم فرزند بکست  
بستی چنین نیز بازوی

سفرین و اسباب رقص بسیار  
اگر زنده دست و بانی  
پرستش که اندامی بکن زکا  
نه آنکه بانی تو پیدست و پای  
زبان ناخوش مهر بانی  
درستی نمودن ز دیو است  
قوی باد هم جا که را می سپا  
پذیرفت شاه آن مرد دانا  
برافروخته هم چشم چون افشا



سر برین بر کشیدیم بلند  
ز کج سخن مهر برداشتم  
دادم فرمان سخن سپینه  
نظر چون یاسینه انداختم  
ز رنگش می یافتم خواب  
از آن سکه رفته رفتم ز جای  
بخجل شتم از روی پند خویش  
از آن شپس کا بد چون جواب  
پرونده دور کرد ز جا  
ز دیوان شست غلغله

پر اکندم از دل برایش پند  
درو در مانده نگذاشتم  
بم داد یعنی در این  
در صورت خویش شستم  
دیدم جوان شاد و آبا  
فرماندم اندر سخن سپینه  
نواکی که قسم بر اینک خویش  
بپسداد این خانه کرد شتم  
چنین کوید از که دشمن سال  
که مانش باید بدو یان رخ

بپسایش نامه خمر وی  
سر کلکم از کوهر انداختن  
که اشعه خویش جذبین میا  
دگر گونه دیدم در آن رخ  
سمت بخت کیم کرد بود  
نه پای که خود اسب کنم  
مراسیدم دولت نیز کام  
مکن خوابی بدست آورم  
که چون نامه حکم اسکندری  
بفرمود تا عسیر روم و

کهن سرور با زاده اوم  
فلک را شکم خوست پر دانت  
پس خویشتن خویشین بین  
که چون پرنیان بود بر بزر  
کل سپنج راز دمی از ده بود  
نه دستی که نقش کمن نو کنم  
که بدار و این نقش را تمام  
که جاوید درونی شست آورم  
مسجل شد از حکم سپهری  
نشد بزم نام اسکندری



سیوم روزین طاق میزد  
بستقر طاقمود دارای روم  
نویسد خرد نام از حبس  
چنین را ندید کاغذ سیم  
جهان آفرین ایند کار ساز  
که ساه این جاه نیز کوش  
بگفت در ره نهان گفت  
جو در شام وی نشست آوری  
جو در رست سیه سی با عجم  
جو در یاکن خوبه سها خوری  
جو از خانه پیر و نقره سی کی  
سر زلف را چون برای کوش  
یک قمر صفا نه توان از خاک و آ  
کسی کو شکم بنده شد خون  
ز کجوار کی کم شود درج م  
جو شیران باندک خوری چو کمر  
بقطره شمان آب دریا جو  
جهان خور تر و خشک آن خور  
جو دادی و خوری و نماند



زم نوع دالین زمر کوزه بند  
سواد سخن را بنور سگ وری  
که دارد بد و رای پیش نیاز  
مشو خفته مان فرسنگ و سیه  
دیگری کن مان مان گفت  
برایار خندان بیت آوری  
میکن نظر بر حریفان خج  
که گنجت م جهان بر سها خوری  
در وقت را که مشکوی  
که خاک را با دست به فرو  
اگر جند روشن تری ز آب  
ستوری برون اید از ناف کور  
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد  
که بد دل بود کا و بسیار  
بهنگام دادن بده پند  
که انداز طبع واری کجا  
جهان را توی بهتر یک که خدا

بر آورد باز چه روم و ریک  
که مهری بجایم در آرد بموم  
بخواهی در بدیر شست  
بنام خدا سر بر آرد سید  
طراز سخن بست بر نام شاه  
نه از بهر بازی بر آید  
مباش از رفیق سزاوار  
که با تو شادی کند و تب  
مکرم در خم سبزه تازه روی  
که با پیش میرت شود م  
عقوبت بود روی او در  
وز و خرقینان برای تو  
که در کا و خورشایدین من  
ز کا و کجی بایس بر  
در ارفع بد باشد از نا کوا  
از ان دست کانی هم  
از افسان آب بر میشود  
که بر جای خوشیت ازین  
جلالت سپین سازگارین



سر انجام هر بازگو شید	بجز خور ذی نیت پوشید	جو پوشیدنی باشد و خورد	حساب دگرست ناکردنی
هر یاد آنکس که جان میکند	هم آنکس که او را گمان میکند	کس از روزی خویش فرماید	باز از آن خویش روزی خورد
همس پنهان که جبین برآرد	نهند از در جان و ز در بر	نماین که او خاک برآرد	خورد خاک و هم خاک برآرد
جهان آنکس راست که در جهان	خورد و نوش راه با هم	ز کبیر بحر پی بود بند را	و هر فرست لاغری جند را
پیکر جو که جوینده شد شکام	بدان شکیش جگر بگردانم	رسی دور و نرمی در آن راه	ز بایمان نشنید کس گناه
بنایستند و چنان چینه	که ناکاه سیلی داید	بنودن چنین نیست چو آید	که نم تواند کرد و در روی زرد
کجای عمرم راه آورد و جو	برآید جواشنگان پی	کعبان بکعبه در آن راه	کند بر خود ایمن که در کار
شب و روز پیدار باشد کجا	که بر حشمان رفت ز روزگار	بس و پیش پذیرد و هم	ندارد بکتمان پیکان کوش
جوشگر گشتی باشد شش	ز دشواری او را نباشد	که ز کربها مون کند کعبی	پراکندگی مادر در دشمن
زمین خیر آن بوم را یکمرد	بست اردو شیرد بخورد	وزشایان بهانی کند باریست	که پی آب تخم ز زمین بر سر
آسانی آن کار کرد تمام	ز سختی نباید کشیدن کام	جو اندر یک ملامت پدید	سر جند کس را نباید
در آن ره که دستی قوی تر بود	زدن نای رویین عمر بود	نشاید در آن داور پی	که دعوی شاید در پیش
جو بر رشته کاری افتد که	کشیمانی از جبهه پیاده	مهر کار با از فروشی	کشاید و بیکن با پستی
فرو بستن کار در زود	کشایش در آن نیست ناکرد	سخن که چه شد گفت بر جای	سخن دانی شاه ازین پیش
هر جا که راند بیک اختر	خود کند شاه را با و	کسی را که نیردان کند کار	بوفز آدم و آدمی پی
ولی را که اردو شد بدو	بازیش کس نیاید فرو	اگر من بمبمان شاه جان	مثالی بشتم جو کارا کمان
نیار و دم الا پریش	که اقبال شد شاه راز	نشد خاطر شامچیت کس	خدا و خود یا ورشاه پس
خرد باد در نیک و بد یار او	خدا باد سازنده کار او	خود منبجون نامه را که دسا	بشاه جهان و بدش ناز
	دل شه ز بند عمر آزاد	ازان نامه نامور شد	



کینکاه دروان تدهان حله	نشايد در درخت کردن به	دین با کیم که پیدار نیست	همایانی اورا سوار
جماکیر چون سپر برارد	تدسیر کرد جهان را تیغ	مان تیغ مردان که خور و پیر	تدسیر قمر را کمان شد
بروز و بخت بزم شامش	زدانایید که باشد تهنه	شده آن بر که بردانش اردشیر	بناید که بفرسایدش خور و پیر
دو اقامت بود شاه را هم	که در ویش رایت آن پست	کیافت ز طبع جودت	که شد را کند جوب و شیرین
و گرفت از بخت زیاده	که نو آرزو باشد کس	ازین مرد و شهر را بناید	که این یک در پر کند و ان
نه بسیار کن شود بسیار	که از ان پستی آید و ان کما	جهان را که پستی چنین سرور	بساطی فتنه پند شد در نور
جهان اردو با نیت مشوق نام	از ان کام جانی بر آید کام	بگویم که دیوانه از بهر نام	که هم شمری ما و هم شمر نام
بنایشم ازین کوته پیر	که آیم خونی بخونی پست	نهادی که بدست از خون	فردا شتی چکمه خون کند
ازین خاک تربت آرام	ز سر کوری عاریت خواب	عنان بر که بچم از ان پست	که ایشان را باز بختد پست
اگر آب در خاک عسیر	سر انجام کوه سر کوه شود	خری اکشن بود و جایش درید	که کی بنده غم خورد و جود
جهان خار و شب ناما	بهم لایق است این درشتان در	دو سپره بهم گم شود	سخن را بطفه در انداختد
یکی گفت از شتی روی تو	که کرد کسی در جهان شوی تو	که گرفت یکم سخن را شده	تو در خانه از یکم بی نام
چون سپهر خدین برین است	که بامرک شد خواب هم در	کسی کو بداند که در وقت خواب	که کرده به پیداری اردشیر
ز خوش جو مردن بود کاه با	که ماند بهم خواب مرگ از قفس	دین ره جو این خواب هر کس	که خسته هم که را شست
چو روی که این خواب ز بزرگ فر	سکپاشی دیده ناما	که دیدی احوال ما دیده را	پسندیده و ما پسندیده را
ازین سپیده اوری سخن	زمانی بر اسودی از سخن	جرا از پی یک شکم و از نام	که اینده با پیر بر سوختن
شباب آوردن در با و	که هر جوان پای بود بار	شناختن کانی که صاحب	طلبکار را سایش من
نمده روان پیش پست	که اندام سرین شستیدگان	که از کستی که زیر پای	هم آفرید سایش از درای
سلامت در آفیم آسود	که زین بگری جلد سپود	چایید دین تاش من	بصید کبابی شدن کوش



جهاز اوج صحیح نه خواسته

خوین جو برت پرست با

که که زرو صاحب که به

کنت اتشی باید افزون

نرسیری بهاش انجان شاه کام

مان شده که مر را پید

مخواب تا از موده پخت

بوقت خورش که باشد طسب

رسی کو بود و در فر اندیک

لب از خنده غمی در مسند

نرمیت پذیر و در هر گنج

جو خواهی که باشد طفر یار تو

به چو آری از نیک و پید

و در روز کر عطف است

فرستاده شد تا بهر ضمیم

نکار و یکی مامه و سوار

ز کوم نشان کلمه فدای

بس از آفرین کردن که دکان

چو کونم بر ادت و کوم نه

پیارای ماکه وی را پسته

جو دای بدون شدی رشتکا

کمره تر از بند و بند از کمره

تکنت باید مامو حق

که از هیضه زمری در افتد جام

باید شاید بچاره خورد

بیکر دمانی کن آن بارت

پهرین و از خود ای نرس

به از راه نزدیک اندیش

غنی باش بهان و پید

نباید که باشد در آن حرکت

طفر دیده باشد سپید تو

باز خوشین بن و نیک اند

ای

که خواند کانه بود کاس

بنشته چنین بود و دشت

بساط سخن کرد کوه نیکار

خطرناک کومر کی ارد پا

ای

ای

ای

میارای خود را جور جان با

ز آن اتشی نیت کا کنت

چنین گفت با اتش بر پست

فراخ استین شو کین

بکچ معنی را به

به منری کا ورتی ناخن

نه آن میون کو غریب

بر آن ره که مافیه باشد کسی

کران باری ال جندان مجوی

به هر جا که حریفی سازد

کیرینده چون ره پید آورد

بفرج رکابان میند و میند

جوان مامه نامور شد نام

ای

ای

ای

ای

ای

ای

ای

ای

بدست کسان خو ترند چرا

شرایت کنو و پر اگند

که از کاه بهر عای که هست

فد مین در استین فر

پشما و ز سادامی به

شاید در فوجا که ساختن

کند و ناتوانی نصیب ایت

هر و هر چه سمر ادری به

که افتد لشکر در آن گفتگوی

بهر از ایمان نیاز ایت

بکشند کسان بکشت آورد

عنان غرمت بر اورند

پشما و دوش کشت از آن

و میدند کاه فور بر سنگ

فلاطون بهد خامه را بر

جو اسر و بن نخت از کاف

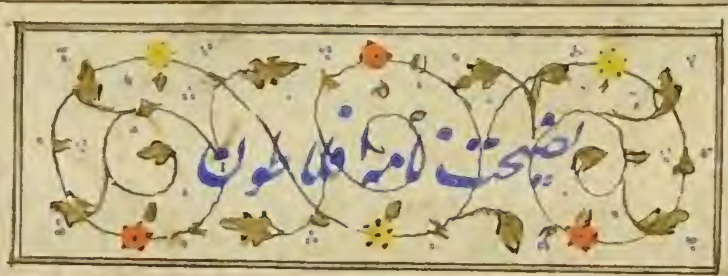
ز ما و نه پندیده را

جنان کان کومر شد و کومر

نموده بد آن کومر خود کند

ای

ای





مباش ایمن از دیدن چشم	نه از چشم بد بلکه از چشم خود	چنین زد مثل مرد کوه شکن	که کرد خونی از چشم بد در سرا
ز بادان درختی نیاید کردند	که از خاک سر بر بیار بلند	دو شاخه گشایان بخت کلاه	بجایان بخت بایند آه
مپسند در خود دیده آید	صد را بخود راه بر تیر آید	صد مرد در اول بد راورد	میان دو ازاده کرد داورد
بکینه بر هر یکس را زجای	جو از جای بر می در آید	کرت با کسی مست کین	شادش کن پیش رخ و
خواه از کسی کن آبی او	نظر پیش کن در محال او	ز حور شد تا سایه فرقی	که این روشن آن تیره
صدف که هر هم سایه شد با	در این دار و در شب چنگ	برادر بچرم برادر یک	که بس سر تی باشد زخو
فرق بر کس از بهر کس	بپای خود او بر پیش	جو افورش از روی باد	بناید که رسم بدی است
کن خیز بیکدیگر آیند کی	که در نیک امیت باند کی	من در دن کنیا مان عبا	که بدامی ارد سر اجا
کن کار بد کوه سر از بلند	که برودن کرکت آرد کند	میامین بر اچه بد کوه	مد که کیمانی جاستی
زودن یا خداوند فرمگ را	بوفتنک باشد تراره مای	جو بود در پیش خوانی کم	خون بای با مردم بدیم
کشش حبتن از مردم کوش	جو هر خری باشد از جو خوش	جو در برده حاجت باشد	ز تفت بشتی شش بند دنیا
دو آینه را چون بهم بر	شود هر دو از عاریت	مشو باز بون افکنان کاد	که مانی در اندوه خون جگر
جان مردی شیر آید	ز مردم رمی دان نه از مرد	بران کس با سخت روی بود	درشتی باز نرم جونی بود
ز پی توشه چون پیش آید	سرش بکشی مهر پیش آید	بیت زنده خون شود کاک	بزمی طلب کن سخن بد
سر خشم خورده ارشته	بجهر پی پاور بر می	جوانی میان دو خواه حمام	پراکنده شان کن کجایم
در افکن بهم کرد را بایک	تو بر دار آرد از میان دو	کسی که باشد زده متعان	باز از پاه پنهان
بهری توانا توانا فیت	بدانام از جنس دانا فیت	فرساده را چون بود چاره	باز کردن باشد تیار
بجای که کهن آید نزدیک	بدردا و آن امن آید یک	خوبه زهر زرا کند زیت	زرا زهر دشمن پراکند
بجری توان بای رو بایست	بخلو او بدین خری زد	جو مطرب سبور گشایان	ز بند خود را سروی آزاد



بهر طایفه کاورتی روی خوش  
زبان دان شوی در کسور  
بر مان این جت ایزدی  
بذیرت از انداز این پیام  
ز شعل که دست کت ماه کرد  
ز مردانشی جارت بست باز  
بخیر صغر اعظم که در بخردی  
از خط نخستین رقی دروشت  
فلاطون که نامه را نشست  
شبه آن ما ماریا می کرد  
ز چپته سورتی پاره  
نشت او کرد و در جیش عا  
نویسید یکی نامه خوش  
برون شد و زیر آتش پیر  
سر کلک را چون زبان کرد  
چنین بود در نامه مریه  
که شایه بدانش دل آباد  
بهر دولتی کاورتی در شایه  
خدا ترس را کار سارست

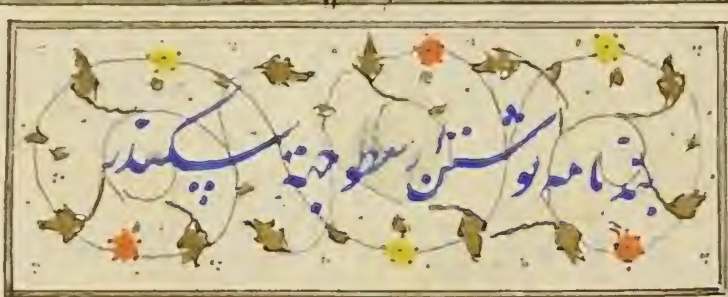
لقمهای پیکانت از بند پیش  
بنوشیدن بر تو از هر دری  
توینکی و یا بد مخالفت بدی  
که مست او خداوند و مانده نام  
بغرم سفر تو شت راه کرد  
که فرخ بودم دم چاره سنا  
نشانی بدان مایه ایزدی  
خبر دادش از کونر خوب و زشت  
ز مردانسی که او را بدست  
به محمد و بنهاد در سر نورد  
طلب کردی آن شغل را جان  
بتارک بر آورده سپهر مانج  
بتایید نومک و را می بست  
ز شعله تراکت بدرفت کار

ز پیدایشان دور شود زینها  
بجو دی کن پیش برورد کار  
بود ما خدا ترس را کجاست

با لهام یاری ده ره نمون  
نویسنده کوی بر فوی بان  
جوشه گفت کا گفت پیازه  
وزان روز عافین بود از سج  
برون زانکه پیغام کردش  
سکالاش که بیای خاطر بند  
ز فرمک نامه فرسخ و پارس  
دوم درج را که دست خط  
جو کشت آن سه فرمک را سنا  
جو هنگام حاجت رسید کار  
جو عا بر شندی را ایش از او را  
چنین او در مان غرض فریر  
مسلم با دوزهای بزرگ  
خود را بتاییدت ره نمون

دری را که بندش بود نام  
تن اسان بر پوزی دل شایه  
بهر جا که باشی شومند باش

لغتهای سه قومی اری  
بدانند شو شنده پی تر جان  
ز فرمان بری بنده را جارت  
خزان شغل در دل نیاور سج  
خبرهای حضرت رساندش  
که از سروان باز دارد کرد  
بمست سیه نوش ز در جویر  
ز هر جوی کان بود و بسند  
سخنهای با یکدیگر حساست  
بدان در جاد دست کردی از  
ز فیض خدا خواستی مایری  
که پیش او رکعت و نماز پیر  
که و ساز کاری کندش و  
بدان باز کان کوهر آرد بر  
بکا غدر از شیکد زیر کرد  
از آتش که بود افروز خدا  
زدانما بود با حسنین کلید  
ز ترس خدا هیچ عافین شایه  
بشدت بر آتش فلن بند شایه





بفرمان بری جوی تویی شیرا	چنین است فرمان پرور کا	که بر داری آرام آزار کام کا	درین اوری سپهر پی زرا
برای بگرد جهان چون سپهر	دراری سر و حیا نرا	کنی خلق را دعوت از راه بد	بر از من دولت و دین خود
رمانی جهان را ز سپید او دیو	کراش نامانی که بیان خدیو	سز حشاکان را براری ز حوا	ز روی خود بر کشانی شب
تویی که رحمت زیزدان با	فرستاده بر خیمه پیمان کا	تکابوی این کرد بر کرد	که تا خاک بیان از تو یابند
جو بر ملک این عالم هست	بر ملک آن عالم آری بدست	درین اوری کا وری راه	رضای خدایین را از دم خویش
بر خشایش جانور کن هیچ	بنیاد نور بر بختی هیچ	که از جانور پیر یابی کند	زمانش مدد یکیش یابند
سکندر بدان روی بسته شد	چنین گفت کی یافت تیر شو	جو فرمان چنین آمد از کرد کا	که پیرون ز غم نوبتی زین حیا
ز مشرق مغرب چنین گفتم	خمار از سر خلق هر چون گفتم	بهر مرز که خود شوم مرز بان	چگونه جو کس را ز غم ز بان
جدانم که ایشان چگونه	وزانم به دست بسیار	که اندک در شکرم وقت با	که از دوزخ هم که اندک
دکه اندک بر قصد خدین کرد	پس چون ششم در میان	که روی فراوان نه از آب	چگونه گفتم هر کی را عذاب
که آن کور حشمان بن نگرفت	ز کردی سمعی من نشوند	در آن جای پیکانه بر خشک و تر	چه درمان کنم خاصه بر کور و تر
و که دعوی آرام بر پیبری	جو حجت کند خلق را ره بری	به عجب بود در سخن باورم	که دارند پیوند کان باورم
در آموز اول من ز سر راه	بس که ز من راه رفتن بخورم	بر کام و کانی جو در یاد بر	سر و سندی از خوشین شسته
چگونه توان داد و پاشیدن	که آن که کم کرد و دار شدن	سر و شس سر اینده کار ساز	جواب بکنند خنجر او باز
که حکم تو به چار صد جهان	روایت بر آشکار و نهان	بمعرب که به هیئت صحر احوام	مناسک را که ده ناسک نام
بمشرقی که روی فرشته شد	که خوشکشان نام شوان شد	که وشی سالیست اقلیم ساز	که قاپی خوانی تو قطعه ساز
که روی بود حیا بنوی کردی	که نخواهد است با پیشان راه	جو تو با بر کی سوی راه اوری	که ز بر سیند و سپاه اوری
که هر جا که رانی با موج بلند	کشانی که چشمتا مثل بند	نذار کسی در جهان جای تو	نیکم که کسی در زمان پای تو
توان شب چراغی به خورشید	شب افروز چون ماه و چون	جهان کن که چون سر بر روی	باز از ره با خود سپاه اوری



مخن بین که با مکتب یزید  
در دم رسانید و بعد از درو  
به چندین سخنی خلوت سکال  
عرابت باید سخنی مستر  
شی مردم دور ناموسند  
مشغله شد این خاک نیز نکسا  
فروردنش سرت زین زرد  
تن آدمی را که خواهد شد  
پراگنده کرد و بکس  
ز رسوده را که بود زیند  
معنی سحرگاه بر ناک بود  
نشاط غنای برمت اور بدید  
سمان فیلسوف مهندس نهاد  
ز تعلیم دانش بجای رسید  
بدان پسن علمای نهان  
سروش که تاج از تبااهی زما  
در ان کشف کوشید که زوی  
درین وعده میکرد شبها بود  
نهفته بدان کوثر مایا

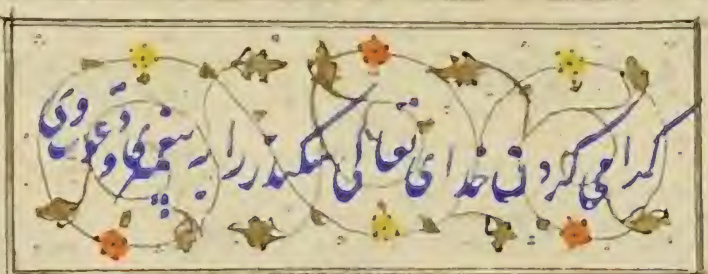
چگونه برون پید از ایشک  
یکجای من آمد کربند فرد  
حوالت کن بر زبان لال  
بر ان اشوانهای بوسیده  
زیر این شمشیر  
که هم مهره از دست و هم تاج  
بر اور دشمن نیل بالارود  
ندانم که چون باز خواهد  
کرایه ام بود پسند  
یسماعیل جمع آور و خاک

ز بارخ روم انجین کرد یاد  
که دوش خرد گیشا شکیلید  
تاجی خراور ابود از غما  
عامی تاج الهی رساند  
بر اندازد ارمیت طارم  
پیش طالعش کشتی فرو  
رسانید و جی از خداوند

اما که آن ماتف خضر فام  
دماغ مرا بر سخن کرد و کرم  
تو میخواری این شمشیر را  
بخوان کسان بر تو زمان خوش  
نای ولی چون مین خاک از  
کند مهره را بکف در نهان  
بوقت خزان مجوز و عود  
تن ما که در خاک کند نیست  
چه سر جان بود در زمین  
که ارجای ما را که بود در میان

که چون پیشوای بنده است  
بسی حیرت را بین غار کرد  
گذشت از رصد بند اشرا  
نزد دیگر از من ریش نفس  
جهان پندار دیدنی را که  
سروش آمد از حضرت انور  
چنین گفت کافرون که ز کوه

که خارا شکافت و خضر اخام  
سخن گفت با من با و از نرم  
بر ان خیسوفان چه بندی سخن  
من بر سر خوان کسان خوش  
نما که آدمی بکند حاکمی گوشت  
دگر باره ارد برون از ما  
بعضل بیمار اور و فام  
که نیستی در بر کند نیست  
دگر باره کرد و بخت  
دگر باره خرمی بود تا توان  
پیدا آور آن بملوانی پرو  
فراغت و من را بختوان  
سکندر جهاندار صاحب  
بسی استهارا که باز کرد  
بنود از مقتض بود شش  
جهان امین را بطل کرد و  
که دست آورد آنکه نماید بد  
خبر دوش از خود در آن  
جهان امینت رساند و

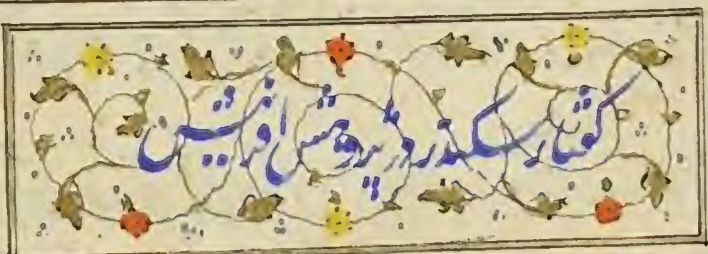




در آتش من جان شده  
تولد بود هر چه از مایه حیات  
جد اکانه هر چه در رانگاه  
از ان سرکشان مخالف کرد  
خویش من فرقه بر شاه زده  
سکندر که خورشید افق بود  
از ان روشنی بود کان رو  
جوش کوه ان زیر کان شکست  
بس انکا هکت ای مهر پرور  
زبون کرد او که بد ایتی  
جوام از خلقت ندانم خوان  
ازین نقش کفن نباشد  
تطای برین در حستان کلید  
بزرگ آفریننده هر چه هست  
مر ان نقش که کلک صورت کشا  
جوشد بسته نقش تختین طار  
جواول حسای که درین بود  
وزان جاده کو بر خور دست  
ره غیب از ان دور تر نشد

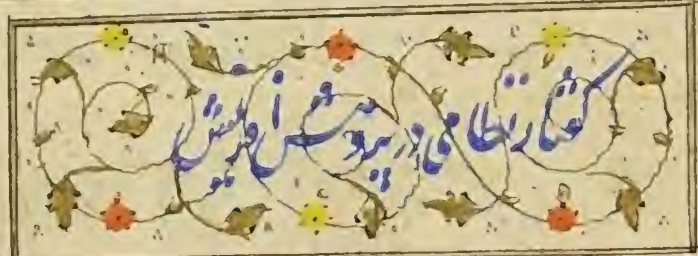
که نامی نه بود او نیست  
خدای جد که خدای جد است  
که در هیچ یکدیگر میانی نیست  
برین سرودی که در شمع میانی

که از چهره است از دیدی خدا  
کسی که خواند غرض کار است  
جو که هر کجاست سر است  
اگر کسی از پروردگار میانی



برو این ساحه انجان  
جد اکانه هر چه در رانگاه  
بسی که دم اندیشه در آخر  
همان کو که من توانی  
خستین ان چون توانم

جو در یک بود شاه آموزگار  
بر ان فیلسوف مشک است  
بر انم که این صورت از خود  
مر ان صورتی که یاد اندر  
شما که سمانه اوراق خوانده



ز هر چه آفریدست بالا و پست  
ز چشم خود هیچ نباشد  
عصای چشم خود کرد و باز  
از انجا خود چشم بسته بود  
حکایت کن از حکایت خود  
که اندیش انجا رساند کسی

خستین خود را بیدار کرد  
که نقش اول که انار است  
مر ان که پوشید کا مدید  
در جا که بنیان بود از خود  
باجا تو اندر راه بود  
جو صفت بصلح تراره نمود

ازل ما بد مایه ماندی بجای  
بجذین تولد نباشد نیاید  
خلاف از میان کت برخواست  
توان شد بدین عین شربت  
سخن یک قدر بر ماه زده  
بروشش دی در جهان طاق

عمر زیر کان اروان روزگار  
بسی است برین کرد از یکدیگر  
نکارنده بود شان ارباب  
تواند نشد در عمل ناگیر  
سخن این که چون مختلف را ندان  
که نقش جهان نیست پی شنبند  
که نقش ازل بسته را کشید  
بموز خودش دیده پیدار کرد  
مر ان پرده چشم خود باز  
بدست خود باز دادش کلید  
خود او پرسی بر وره سب  
که فتنه کن فرل تواند  
نوا می برین برده بران



ز باران او گشت پید آید

از ان شپتر رهنمون ره بر

بس آنکه که خاک زمین بود

که تا دور باشد مرشش نرسد

زیر سپیدن شاه ایندو

ز پروردن فیض پرورد

بطبع آن دونه جو کا فوز

شد آن آب جیش پذیرا

جو فصل از مای بهر گشت

از ان شپتر کین کره باز

که بر سر ج شاید کشاد

جوشه چن آیدست آید

از آنکه که بر دم بادیه راه

بهالای دودی چنین موی

زمر زخه کرد و دره یاف

درست

وجودش چو دایم

فلاطون که بر حلقه بود او

که روشن خود باد شاه

حیثی که پرسد دل اک

بید آمد از برقی او ماه و

از ان ماده که نجر او نهاد



تو باشی جهان داور دور

جهان در دل آمد از قضا

آب پاشد آن جوهر آبدار

یکی نیمه ترکش و یک نیمه خشک

شد این آرمیده زمین را

سر از او تو بر متا باد

کران شپتر کین جهان پند

دو نیمه شد آن آب جوهر مای

زتری یکی نیمه جیش پذیر

خرد تا بد آنجا منت گشتش پای



دل و رای شده بد فرمود

که نیکی دهش رخ مرصع با

درین طایفه پیروزه کردم

فروزند نورست صافی و پاک

باز از او توری برون تا

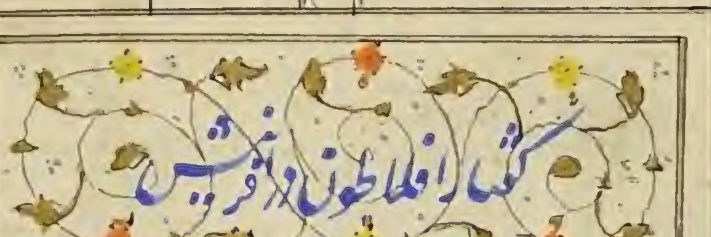
فلک باد کردنده بر کام تو

مرام رنمان شاید کند

بر آنم که این طایفه دریا کوه

شایدست این دود در پوز

مان آنم از ماه تابا



مباد از دوش بهی از بی

بگویشم و ترسیم از ادراک

ز دولت بهر کار یارین

ز حرف خطا چون ندرم

زین گشت و جای کار او نهاد

که افه سخن بر نشاید شد

چنین مانع آورد و سر فور

تو بادای جهان داور داد

جهان استرین جوهر تافت

یکی زیر و دیگر زبر کرد جای

ز خشکی و کر نیمه آرام کیه

برون زمین خطا اندیشه را

ز پنجه خانی در اید کلبه

سخن برد عای شانه کرد

مکرد او ازین غمی نام تو

کنون سوی پرشش گم باز

معلق جو دود است برامج

در یک در یک زخم شده دور

فرو غیبت کاید برون

ندانم که چون آید از

ز دریای دل کج گوهر

گذر بر ره رستگارین

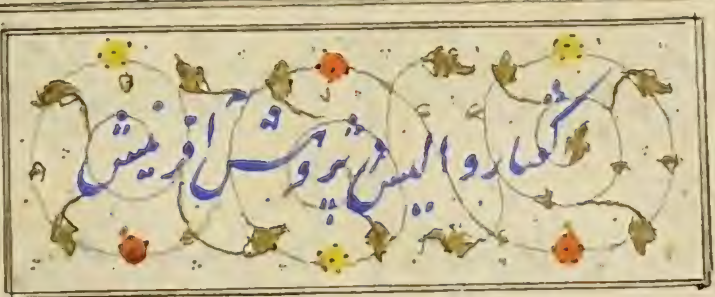
که از لوح نایده جوینم



وزان رستههای پرده  
چنین راند و لبس با سخن  
بتیغم دانش شود با  
چو منمود سالار کردن  
ز جفتش نمودن بجای رسیده  
نگاه بگرفت آب ز آبستکی  
ز کفی که سر جوش آغله بود  
نمود از نطفه بر راست  
بنیاس آماز نشیبت  
که چند اکست ازین بجای  
جو فرزند جوی جهان ببار  
جویندوی جفتش در و کرد کار  
و که خنجا کو بلندی شد  
دو نیم شش از بار جسته جو  
مان قمت جارین مستحاک  
جو منظر اطرا داد نوبت سخن  
جا بخیر گفت بایندیش  
ز پر سنده شهریار جهان  
خستین دین کامرینش بود

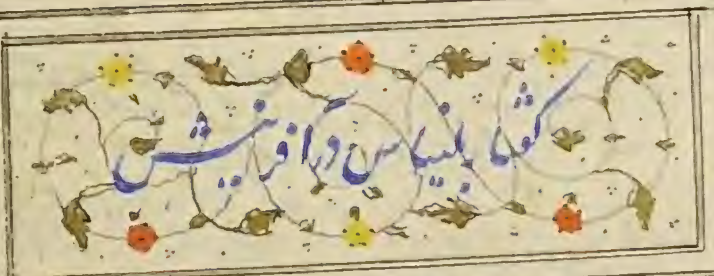
ز سر کونه شد جا نوز ست

باند از ده عقل نسبت شناس



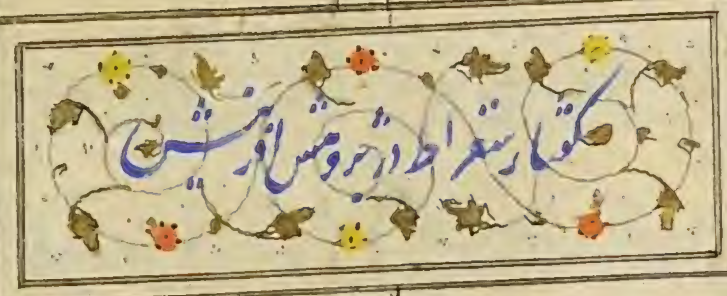
که هر کس در زانجه دارد  
که زوانتشی در تخلص مید  
زمین ساز و رکت زان  
کره بست که دون و جفتش نمود

جان کشت برین دانش در  
جوانش برون راند برف آ  
جو هر چو هر ی خاص جالی که  
نیو ساگر اینها نخواه شنید



شما اسیرین بر تو با و از خدا  
که پیدا کنم رازهای نهفت  
بستد کی زو بر آمد جای  
بهر مرکز ی مایه میگذاشت  
که چون او بجنبید بداند گوشت

ز دانش مباد او دل شاه دو  
نخستین طلسمی که پردا  
از دم چه خردند و پاک بود  
یکی قسم زد مایه روست  
نیو خم شش از زو آب را و ق



بدین و بدانش که اینده باشد  
که داند که است از سر و پیش  
خراپه و خداوند پیش بود

نم از زو با شکار تو با  
ولیکن باندیش رای خود  
ز متب بر کجیت ابری لبند

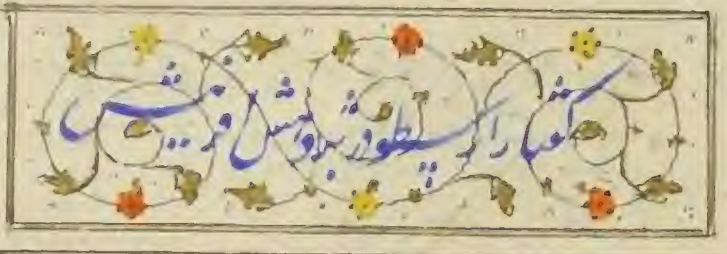
ازین پیشش توان نمودن  
که نو بادش در جهان کمن  
بدانش ثروسی بر و مذبذبا  
که جواب جو هر منو در نخبست  
سوالی مستر و ماند زو اید  
جهان از طبیعت نوالی که  
که آپی چنین نیکی آید بدید  
دلیل است قطعی برین دستان  
زمین را طلسمی بر بوسه  
که با نوز به دیده بر دیده بود  
زمین بود و در کعبه زو سا  
نسر او را ابرام و افلاک بود  
که بالاترین طاقی این کشت  
که هستش ز را و ق کردی تا  
ز سر کو ب کردش شده کرد  
رطب و زیتون و خنک  
نهیست جهان اشکار بود  
که در کسی عرض کالای  
همان بیتی و باران او سودمند



به چشم کن خر که کاوش  
 جهان واجب آید برای در  
 نخستین سبب را درین مار بود  
 ندانم که از مادرین را بخ  
 بتقدیر حکم جهان آسیرین  
 چگونه نهادش بنا کرد  
 و لیکن نشوینده در هوا  
 ارسطوی روشن دل هو  
 که دایم بدانش گزیده  
 به نیروی داد اوین ساوری  
 نخستین کی جنبش بود  
 بجز آنکه آن جنبش نه بود  
 جوان جوهر آمد برون از نور  
 بگو که دنده کشت آنکه بالاد  
 زمیلی که بر مرکب خویش  
 جوهر کار اول جهان است  
 زیر وی آتش هو آتش  
 چکید از هو آتزی در معا  
 جوهر جاد جوهر با هم خدای

چگونه در آمد خاک در  
 که ترکیب عالم بود از  
 جوهر بر جرم سنج کبود  
 که با بی هوا فرو شد کج  
 تحت آسمان کرده شد بار  
 چه بماند آمد از ساز اول  
 سخن واجب آمد بگو صوا  
 که بندی که کشاید آزادی  
 بچند چند آنکه جنبش کرد  
 جنبش سنجی در خورد  
 خرد نام او جسم جنبه کرد  
 سکونت گرفت آنکه زیر کرد  
 سوی دایره میل خود پیش  
 که فرساز و شد پهن  
 که ماند او که در نهاد  
 بدید آمد آبی خوش تر پاک  
 که شد در مرکب خویش جایی

به سان بود با بود بالاد  
 جوهر آتش کاوش نوب  
 بدین زیر کی جمعی انوکا  
 بگوید هر یک یک جنبش  
 پتا برون او درم آرد  
 ز تاراج آن کار کا کهن  
 بگفتند کسیر برای سخن  
 جوهر مان چنین آید از  
 جوان مرد و جنبش یکی فدا  
 جوهر آن سروی زمر کرعا  
 از آن جسم جنبه آنکه مایند  
 از آن جسم کرده تانیا  
 آن میل کا دل که آینه بود  
 زکشت سپهر آتش بدید  
 بقیه کی که آینه شد کور  
 جوهر آتش آب دردی  
 مزاج همه در هم آمیخت



بد انسان که بد گفت ناید  
 بنا بود پیشینه شد  
 بنار و بهم بعد ازین روز کا  
 که این کار ز آغاز چون بود  
 که اول بهار جهان چون  
 فرو بست بر فیض فان سخن  
 کار سطل بود و مشوای سخن  
 شناخت بر ما جد آید  
 در بستگی را کشیده با  
 که عا ربستی مایم شمار  
 زمر جنبش جنبشی نوبت  
 شومند شد جوهری در میان  
 بیالای مر که شد پهن  
 روان شد سپهری در فشان  
 همه ساله جنبش نمایند بود  
 که آتش زیر وی که شد و مید  
 که کرد و مذکی دور بود از بر  
 از آن در دپد آتش این خاک  
 و زور ستینها بر آید



ز تشنگی که از کار نامد برون  
هر این در تشنگی این گشت  
غودار طالع نماید در دست  
باز از آنکه باشد سباز  
از آن باوه مند و جهان گشت  
حکمیهان بود رنگ مادر بود  
دور و لیت غور شد او  
جوهندی و انما بخندین سوا  
همه زیر کان بر چنین موس  
ز درستان گیتی مکر جانم  
چنین آمد از فیاض این سخن  
همین روزی بخت فرخنده  
همانند سپهر خروان بر سر  
سخن را انداز انصاف در دین  
از آن فیدوفان کزین کرد  
همان هر نفس رخ نیک  
چنین همت پر کار بر کرد  
دل شد در آن مجلس شک با  
بسی شب بستی شد و چو

بیک و بید چون شود  
اگر نیک نیکت اگر بدست  
زنجی که خواهد در آن باغ  
نماید با بودیهای راز  
که یکبار شمشیرش آرد  
جوان سیه گشت و آن شد  
یکی روی در چنین گشت  
ز بون شد ز فرنگ دانش گشت  
دیدند و خواند نام خدا

چنین گفت آن مایه ایزدی  
سکالنده فال چون سرورند  
خدای که هست است غیشنا  
فرستد سر و شنی با او بگوید  
دگر باره بر سرشید و نور  
جهان گرفت ای که ایزد  
بر روی کند رویه را سپهر  
به تسلیم شده بود بر خاک  
معنی پاران راه باستان

جلالکون مکرر حکیمانیت کانه و سخن گفتن ایشان

ز بس شیش او در آن موم  
بفرماندهی شامین بخت  
جو گشتی چنین گفت زان در که بود  
ارسطو که بد مملکت را وزیر  
فلاطون و دوا و فنی و یو  
طرانده بر می توان بند بود  
باندگان راز گشت و دو  
یک اموز سپهر ماه

در آغوشیدن ملک و مال  
بفرماندهی گشت فرمان بر  
کسی درج می بست و کشت  
که بر خاطر خطای مرتب  
که بر منقبت آسمان کرد جای  
در آن دایره شد شیطانی  
با پر و فراخی در آمد بجا  
کندارم یک روز در بخرد

که سر چه آن زنجی رسید بادی  
زطلع تواند می شنو  
جوشید نیازی در آن  
کندار سر نه بر ما بد  
ورقهای صورت چرا شد  
دو زکی و یک زکی از وی  
بر روی دگر رویه را سپهر  
شمار خرمی سپهر افلاک  
مرا یاری ده درین دستان  
برین دستان رها پان بر  
که چون شد به تاز و دور  
بر اضا درویش از اهل روم  
یکی روز بر شد پیروزه  
بخو که خویش رعیت نمود  
بلیناس بر با و تو را طاعت  
که روح القدس در میان  
هم از باد خالی هم از باد  
که تا کی بود راز ما در  
کشایم بر بستیهای



نیال که خواها خاکیست	در ان اشکالی نه چکانیست	اگر مرد که زنده پشی بخواهد	ز شمع تو میخسند و این نور دانا
نایده اندیشه باک است	نمودنهای او را که است	کرت در دل آید که راز به	جراکت پیدا و بر کس که گفت
روان چون بر سینه شود در خیال	پنوشد در صورت هیچ حال	نه پنی کسی که ریاضت کند	به پداری آن که بخار به
نمان پند ان مرد بسیار	که دیگر کس از خواب و خواب	دگر باره هند و در اندکست	که که دانا نوک الما حس است
که پی چشم به ساسی ده مرا	ز چشم به کاسی ده مرا	چو چشمه است در چشم چشم	که نیکوی خود کند چشم زد
ازین کار در ان بر جان ازنا	ندیدست پسته جانگزی	همه چهر را کار مایس رسد	جو دیده پسند و فرایش رسد
خرازا که به او پسند آورد	سر و سر دشت زیر بند آورد	بهر حرفی که دیدم در دست	درستی ندیدم در هیچ حرف
مین یک کماند از شدت	بر اما جگر تیر او شد در	بگو ما به نیروست نیروی او	پسند از چه بر دافت از جوی او
جو دایم من چشم به دیدم	پسندیده یانا پسندیدم	جهاندا گفتش که صاحب میا	چنین ارد از راهی سبک
که بر هر چه که در نظر جانگیر	گذر بر موالی که نهانگیر	بان چهر کار و معان چشمن	کند با مواری دم سا
بنده چون در آرد بان زخمه کا	هو این سیر یا بد بان زخمه کا	مو که موالی بود سود	در ارکان آن چهر نایک کرد
فراج هوا چون بود ز زما	میند از آن چهر را در محاک	موای پست که چشم زد	که لایه بسرا می چشم زد
ولیکن نیک من بهمت	جز این علتی نیست که نکست	ز چشم بهت اجمان کار کرد	که نقش روز دستش نظر
چو پسند عجب کاری در خیال	تلاوت چشمش ده گوشه	تعب روانیت در کار او	باید فر او در نظر کاه او
جو نقش چرخ می گفتش	دعا با چنین در گرفتش	که فشار نداد به هیچ	بدان مانده و که معارض
کسی را که چشمی رسد نامان	دهان در شش نه در دهان	رسانده چشم را به خوشن	بخاری ریشنی ارد و برن
باین مرد و منی نماند	بس این چشم ز بود و ان	سپید از پی آن شد آفتاب	که آفت با نقش سود مست
فونکر که گویند گفت را	که چون با سبندش اندر	رسد بر فلک و دو شکست	فلک خود زره باز کرد و کرد
دگر باره هندوی رومی بر	در آورد پولاد مندی بد	که از نیک و بد مرد و آخر	خبر چون دهد چون زید نال



جهاندار گشت از حساب کس	بازم تر سکه زن بر سخت	برون ز اسمان وز زمین بر تن	که نمانی سپر رشته خوش با
فلک بر تو زان منت منزل کشید	که پرون منزل یاری خجید	ازین مهرت چون نشاید گشت	که بر جی است و سبب طشت
حصاریت این بارگاه	در کشته اندیشه شست	جو اندیشه زین برده بر مکر و	بس پرده راز کی ره بر و
بآن دستمان زنده نمانی	که نماند رایت اندیشه جانی	که اندیشه از کمانا و بین	جونیکو بر سپنی خطا بین
بساکس که من دیده انگاشتم	جیانش اندیشه شگاشتم	سر انجام چون دیدش و فکاش	نه آن بود که وی کفر هم شام
جهانی و گشت پوشیده روی	بانجا تو اندک این جستجوی	و که بار کفشت بکنوی راس	که ملک جهان بر قسمت چرا
جهانی بدین غولی اراستن	چاید جهانی و گز خواستن	جو پست کایا تو ایست	بانجا سحر کردن از بهر هست
جوانخانشین که آمد در پست	بانجانشین چاید پست	خرومند شکت کی ساو و	جهان دان و زول فرو شوی کرد
که این دوریتی آن آفرید	که انجا بود فعل و انجلی	بدین جانی گشت و کار و	بانجا بر کشته را بر روی
درین کرد و از حال خود هر چه	دان بر کی حال با بد پست	دو پر کار برزد جهان این	درین استریش در آن است
پست این و برین باید گشت	بریا بود سیل رابرت	جو بشه رو اندک و از کوه	برایشان باید کفر قن قرار
و که باره پر سید انامی	که جهان چست درین که شد چنان	نماید مرا کاشی تافت	شراری از و کالبه یاست
فرومردن جان و تن گشت	درین بد بود و گشت گشت	جوانش بر و کرم دل گشت	بشدی و کرد و لحنی شکاه
بد و گشت کام منی ست	اگر جانی اتش بود و جان	خواندی که چون جان نهر ساز	از آنکس که آمد و بار گشت
جوز اتش بود و جانش جان	بدون توان جان تو بار	و که اندک گشتی وقت فراغ	فرومردن جان بود و جان
غلط گفته جان غلوی کرای	نمیرد و لیکن شود و چون چراغ	حکایت ز شخصی که او جان پر	جکوبید که جان جانان سپرد
ز جان که کرد و فرو غنیت با	ز نور الهی از آب و خاک	و که کوه مند و سخن ساز کرد	پرسیدن خواب سپر بار کرد
که چیده خواب را در خیال	جو بر و برون آورد و پروال	که منزل منزل رود و کوه	به پند جهان در جهان گشت
جو پسته انداخت این چست	و که نشاندن شد این چست	پس اندک باره شد شسته	که خواب از خیالی بود و خانه



بسی گشتی که بسته گفت	کران درما سفته را کس نیست	نکد راز لب چه پر نوشت کرد	جهان را ز در حلقه در گوش کرد
شای جهان اریستی پناه	جهان کنت کا فروخت ان بارگاه	جو گشت از شایسته پر ختم	لقاب سخن شد بر اندام
که تاریک پروانه سوی باغ	روان شد با مید روشن چراغ	مگر کان چراغ آشنائی	من سیه در آروشنائی
منم شوای می بندون	باز پیش پر و توت چون	نغمه های سپهر لبته دارم	که گمشاید این پسته رام
یستند کمترین و رامور کا	سر آمد تویی بمهر روز کار	خرد رشته در کتی تبت	درفش که باز کنی رای
اگر چه خداوند باچی و بخت	بر دانت پند است	اگر گشته را از تو یا هم جوام	پرستش مگر دانه ام از جفا
و گرنه یازده جوای بدست	و گرنه باره بر فروغان رخت	و لیکن نخواهم که حسه شریا	رو در سخن ام کسی را شمایا
زمن پیش و مانع آید ز تو	جواب سخن من شرح آید ز تو	جهان اگر گشاید بهانه مجوی	سخن ام چه بر سپید آری کی
جهان دیده مند و زبان بر	زمین شه شیر دل بود	جو کرد و من سینه سزاوار	پر سیدار می اریستی پناه
که چون من ز خود رخت پر تو	سوی آفریننده خونم	یکی آفریننده دانه ام	کجا جویش چون سوم پر
شماش بدیست و اونا بد	در بسته را از که جویم	وجودش که صاحب معانی	بر نیست یا اسانی نیست
در اندیش تا در نظر خویش	جو پر سپند جایش کجا خویش	کجا جای دارد ز بالا و زیر	بخت شود و مرد بر سپند ز
جهان را مانع چنین داد باز	که کم کو تهست این سخن عمدا	که کس از او را تواند شد	نه اندیشه را بدور راه
بان خیر ما داند اندیشه راه	که باشد بد دیده را دستگاه	خدا را نشاید در اندیشه	که دیو ست هر جان ز اندیشه
از اندیشه کان باشد اندیشه	خیالی بود اندیشه پذیر	مرا بچه آن ندارد در اندیشه جای	سوی آفریننده شدره های
بغفت نشاید شد این راه	که ابر از تو بهمان کنده ماه	نشان بس بود کرد بر کردگار	جو انجار رسیدی هم بجا بد
باز دانشی من شد قیاس	ازین کرد و مرد آید و نشا	بخوید و کرد پرده راز را	خبرهای انجام و آغاز را
جو هند و خواب سکندر بیند	بشب بازی دیگر آمد بدید	که هر چه از زمین باشد و آسمان	نهایت کنی باشد شش پیکان
چیزه که پروان ازین بارگاه	پخیزی و گریست یا غنیت را	اگر هست چون زان کس کا	و که نیست برستی راته



دماغی که آلودگی گشت باک  
 ز تو دور کردن روز و شب  
 عاری کش نوز خورشید با  
 جو سلطان رود سوی پیکر  
 کرایه برین در دلبیری کن  
 بگوش کل آلودگی گشت  
 که شیر که بر بخت او خد  
 بین تا ترا سپهر برگاه  
 و گزیند و شامی و یار  
 دل نیت من گزیند و نیت  
 جو گفت این سخنانی تیره  
 بفرموده مامور کاتب  
 که خاطر من با خوش آوری  
 همان فیلسوف جهانگیر  
 و بان هر کرد از می خوشگوار  
 سکندر باین فرنگ خویش  
 نماید که در حضرت سیه  
 بنو مان میشت رفیقان  
 با نازم کس میست میزد

بجز بدین کسند و دوزاک  
 بر وزن در اقا و ن احباب  
 ز راه عاری بر امید باش  
 در رفت پند فروخته را  
 تنای بالا و زیری کن  
 نشاید شدن کوش بکن بر  
 هم از بیت حش او خد شود  
 دل ترساکت نظر گاه  
 تر با سبک با سبائی به  
 بجای سوسی آسمان رفت  
 سخن در دل شاه شد جای  
 باب زبان گفتار شوب

نه خانه صبح کاهی شود  
 جراحی ز دیروزه برگرد  
 تو که باک نای ز خاشاک و خاک  
 جودانی که آید بهمان  
 بجان شود پیره بزم حش  
 جو کم کاسه شاه خوانست  
 کسی که آید در کاه تو  
 کز این در زنی که آید  
 به شدی کن کرمی از خوی کرم  
 کز آن کاه از ایمان برین  
 بر افروخته روی چون آب  
 منفی غنای او را و رجوش

عین سکندر و سوال سید و از وی

که پیدای میزد استوار  
 لکوانه بر شد با وزنگ خویش  
 پیام اورم از خواهر پیدار  
 نشاند جای که شاید نشست  
 بگفتار خود قدر خود میزد

یکی روز که صبح زین لب  
 در آمد قیسی که اگر در راه  
 بنمود شاه نشانی آورد  
 سخن میشت از نزدی و  
 جودمند و اندک شطرنج

حرم کاه سپهر آلی شود  
 قنای ز باد و بحر خورده  
 طلبکار سلطان مشو زینا  
 بنا خوانده همان بر از مادر  
 کتن را در زمان پستی حش  
 به سپهری ناخن فرو شوی  
 خورده سیلی و کم گذر آید  
 و این رای داری سر کند  
 بگوشم ترا کیشهای نرم  
 راه و روش این بود و این  
 سوی بزم خود کرد و شربت  
 که در باغ بلبل بناید حش  
 من کند را در خوش آوری  
 که چون دانش ادره سازد  
 بنظر کارکن رخ نمود احباب  
 فرستاده نهادند  
 معازت سوی احباب آورد  
 ز خاک زمین پا چرخ کند  
 کل از رت از دخت کن



مرکبم از کجای برگی ستون	چه باید کردان مابر کردن جو کنی	دگر باره شمع گفت کز مال و جا	تغنا به داری تو ای سیکو
جوابش چنین داد نامی دور	که بر جوی نمی برست بار جو	من از تو بخت تو انگر ترم	که تو پیش خوری و من کجوزم
تو با آنکه داری جهانی چنین	نه سیر دل هم ز خوانی چنین	مرا این کی ز نفع سالوزد	که گزاشتی آریستی گدوم و سپرد
تو باین کردنی که در بارست	طلبکاری من بجا کارست	دگر باره بر سپید زو	که تو گیتی من یکم دشما
چنین او باین سخن گوی سپرد	که فرماندم من تو فرمان پذیر	بر شافت شمع زان حدیث	نهان سخن را زون بابر
خودم تا باین چنین او باز	که بر گشایم در بسته باز	مرانده هست نامش هوا	دل من بآن بنده فرمان
تو انی که آن بنده را بیند	پرستار ما را پرستید	شمار از ای دانی باریکین	ز جلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من	کو هست بر باریکی رای من	ز پاکان جو پاکان جدا کن	بمرد زمین آشنای کن
دگر ره جو پیشی چون سیم د	که سیاه در گوشه نشان نهاد	جو با کی و با کی را کی کنی	جرا دعوی چار پانی کنی
که هر چار پانی که ارادتست	پای ازار و کسی ز رخو است	جو من حخته را تو پیدار مرد	بناست زین کو ز پیدار کرد
تو که خواب ما را در افخته	کنی حخته پیدار خود حخته	بدین خواب خرگوش خوشی	ز شیران پیدار بردار حکت
شکاری طلبک کا قدر تو	شمری جو منیت تجر تو	دل شه بدان دانی کرم	جو موم از پدیزد کی گشت نرم
نخویش خنخاست کان تو	ز بندش ده حلقه گوش بند	شد آن لعلی از سر پر مهر کا	بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن بند کوسر بلندی ده	گفت آنچه او شنیدی ده	که چون اهدی ست پیرای تو	پدیزد ای صورت شد از ای تو
تو انی که روشنی کی سینه را	دواری این روشنی را	جو بدون توان را هنر زیاده	که با جای گیر در روشنی
دل پاک را ز رنگ پر داز کن	بر و راز رو حایان باریک	سید کن روان بداندیش	بشوی آری سیاهی دلش را
زیانست هر کوسه دلیله بود	نهر زنگی خواجه مقبل بود	بسودای زنگی مشوره نمون	مفرح بکار و از لب برون
سیاهی کی خسته شو جو پد	که دندان بدو کرد زنگی سفید	بکمر کاینه زنگی از آهنت	که باین سیاهی دلش
از اینجا هر دو کار از مای	که نوبت از راسیای	برون ای چون شعله ز لود	ز نقره پاموز بود



معدوری خویش حجت نهای	و کز نیست حجت بجای پای	فرستاده پی مبارک ز راه	بستقراط را داد پیغام شاه
همانندیده دانه های حاضر حوا	چنین داد بایخ رای صواب	که کرشمه خواند نزد یک خود	خود پیرا داد از نیک و بد
ناید که رفتن دیو رای نیست	که مهر تزد دلش جای نیست	به برنا شدن است چندین دل	بیازی نشد پیش کس تحمل
مرا رغبت که یه پیدامدی	که پیغامش را کلید آمدی	خود را فرستاد ششمانی ده	بر روی خوش را که اسی ده
دلی را که بردوستی بهر	برون از زبان جی دیگر است	درونی که ماسکارا کند	مدار کنان او مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند	یزم اندرون شاه را مسمند	سوی من نه پیشد برابر	سوی او مرا با از نجات
دل شاه را مرد و مرد شمس	هم از مردمش که یک دقیس	اگر خاکسکان از زبان نیست نزم	بامید شد دل تو کلمه کرم
و که نزم ناید ز کوی نه گشت	در شتی بود شاه را نه گشت	غنی ساز گشت با و از رست	صدای خوش را در جوی نه گشت
ز یک بند جو یک رکن کرد و حوا	خوش آوار را نا خوش ناید حوا	مران یک و یک کرد آید برون	مدارای رسیده بود در غنوم
تو خوانی مرا پرده داران از	بهر تنگی از پرده داران باز	که مکر با بطوفان ز دریای آب	درین کش کش چون ناهای آب
نهنگان دریا کشانید جنگ	که جوید سر در دمان	چگونه شوم بر دری نوز با	که باشد بر و این نه دور
بر شاه اگر صورتی بد گشت	خلافت نه بر من که برود گشت	ز خلق جهان بنده را حاکم	که بند و کمر پیش بران یک
درین بندی حوا تا شمس ترا	که آیم تو بنده باشم ترا	درین بندی خود پیویم ترا	که این نکته را از شمع از گنج
فرستاد پیرای از برش	بر شاه شد قصه خواند از برش	طبق بوش از برش از خوان	زور دامن شاه را کرد بر
شده که گوهر افشان آن کانی	که گوهر بر مودن آمد بر	پسند آمدش کان غنمای	بدعوی که حجت آمد در پست
جود است که مست خلوت کردی	پایه یکه گشتش کردی	شمان کج را دید در گوش	ز پیشوای ساخته گوش
ز شغل جهان گشت مشغول حوا	بر اسود از با شش اش	تماشای او در دلش کار کرد	پایش بحسنه سازد و پیر کرد
بد و گفت بر خیر و با من بساز	که تا از جهانت کنم پیاز	بخندید دانا گزین داری	باز غم منی را بچنگ آوری
کسی گویند دل شستی کی	که مکر و دکر تو چون آسبا	حوقر صیون مست جان پرورم	غم کرده گمندی چون خورم



بگفتی چنین بود پس ما و سنا	که شکر ز کستی برافشا و سنا	یکی روز من نه خنده از صبحگاه	ز فرزانگان بزمی ارشاد سنا
جان او سنا مان بسیار بار	که با من ندارد کس ام و زکار	فرستند و خواهند سقراط را	که بمان ترکیب اخطا را
فرستاد و سقراط را بار	ز شهادت کردش که بویای	زمانی در کجا حسد و غم	بر من برای جامه برافروزم
فریب و راسخ را ناخورد	فریبی را اجابت کرد	بدو گفت رو با سکه ز بوی	که سنا جان دین رهنمایی موی
من اجانیم وین سخن رو	که اینجای حالیت گری منست	هر اگر بدست آورد از سنا	هم از ذکر ایراد هم سپاس
چو بی که آن کان فرنگ پیست	فرستاده شد با سقراط	شهنشاه را گشت روشن	که سقراط جمعیت خلوت فرو
نیاید بدید آن شمع را	چرا آنکس که سپهر نماند چو	سکندر که دانه نماند بود	بدانش همه ساله قبح بود
زمانی بودی که فرستاد	ز گوهر نماندای بدو	ز هر دانشی کان ز فرزانگان	رسایندی او را رسایندگان
سخنهای پدید سقراط	بشد آدمی مرزبان را بگوش	جان شد دل دانش اندیش	که از دست سقراط پیش او
نمودن کان سپهر خلوت سنا	برآمد خلق بر دست راه	سرا ز غل دنیا جان قسب	که در کور کوی دری میشت
ز خوشبختان یاران جدایی گرفت	که بگوشی که گشت	جهان که به کار کشی جان آورد	نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خور و جگر خون	بلاسی پوشید و دپاد	گفتی است از اینجا که عایت بود	بشازوری او را گشت بود
خرازد پرستیدنش بکار	به یک اخلق را بهار	نظمی صفت با خود گرفت	نظمی مگر کین صفت گرفت
بشرطی که او دزدان بین	که اینده تر شد بر و سنا	چنین است آدمی را نهاد	که آرد فراموش کاران
کسی که ز مردم گریز نماند	بدو میل مردم تیر نماند	چو سقراط مهر خود ز خلق	مهر خلق سقراط را بهار
بسی خواندش شش بوش	نشده شاه انجم بدان انجم	چو زاندازه شد خواش	دل کاروان درینا بد بکار
ز نار مهر مندرتگاهش	رسیده نشد دولت نماند	شده ز جمله استواران خویش	یکی محرم راز را خواندش
فرستاد نزدیک آن افرا	بسی مضامین گفت با او بران	که نزدیک خود خواندست بار	سنان داشتیم با تو گشت بار
اجابت نکردی چو دانه	نوازنده دانا شدن سخن	پایا بگو حتی دلپذیر	جانی زده گاه ماکوشیر



یکین آن اورا چه روز و چه در  
حوسوی کف دست گردان شد  
شبان چون این بازی اکاش  
بجاری بنان شدن و آشتی  
به بنان و پید شدن کرد  
برهنه یکی تیغ مندی بدست  
دل پادشاه را بخود پیغم کرد  
شبان گفت پیغم روزه باش  
بد و بادشاه بگوید از ماس  
یکین پین که از کف آشتی  
بخان باید کجیت نیک و سنا  
شناکت بروی جوساچین

مغنی بدان ساز ساز سوز  
مکران نوای بر شیم نو آ  
چنین گوین کاروان فلیس  
ز دنیا بخشید ایسی است  
کسی کو بگوید توان دشتی  
مکودی شمع نخوردی سپید  
ز خشکی دریا کشیدند

کمی بالا کی کند وزیر  
شبان پخته پنهان شدی  
شبان از نون کرد بر کی و د  
نیکس راز کف پیچ گذاشتی  
زم چه از و داشت بر دست  
سوی پادشاه وقت و بنان  
بد و بادشاه شعل سیکم کرد  
من بگو و از بخت خوشنما  
مان مردم شمشیر از قیاس  
جکوش رساند به پیغمی  
که ما دنیا یم ازین برده سنا  
بروین بر کان نقش زو شد

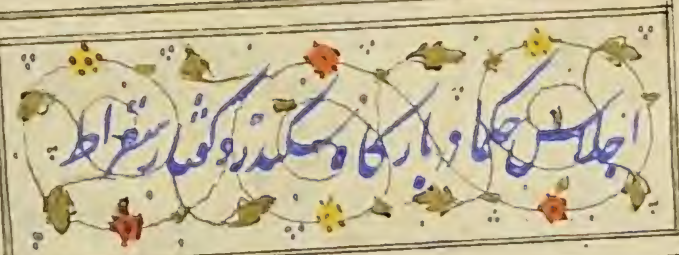
که بر کار فاق پوش و فو  
نیز بدشان شوت الای ش  
ز طبع آرزو با نمان دشتی  
کترین مردم کرد و خرد ناپد  
زینود شد برهنه کاش

یکین ماکر فنی به افرا  
نهاد یکین را چنان بد حسا  
در آمد باز گیری ساختن  
جو کردی به پید شدن رای خوش  
یکی روز به خواست بنان  
خونالی شد از خاکان انخن  
به نهار گفتش که کام پوست  
جو خواهم پیغم را پیکس  
شبان از شبا نکردن ازاد  
یکمان نکرد کین یکین سنا  
بسی کردم اندیش را به سنا  
مکاسب داران آن است

که یونان نشینان آن روز کاش  
مکودن الای ریاضت کردی  
مکودن آمدن سرد آید مد  
باجار سپید نازان رسم و رای  
زمانه از مردان سپید

شبان پیش پخته بود اشکا  
که دارند را دشتی از ججا  
جو کردون کلبش تری باختن  
یکین راز وی شمش بر جانی خوش  
یکین را کلب بر کشید از فرا  
برو کرد پید شدن خوشی ش  
در سینه تو بدین کار است  
برین دعوت معجز نیست پس  
که آن بادشاهی بد و بادش  
بجکت چگونه به پید شد  
نیامردم این بستگی را  
که شد عجزت بدین تن

نشاط مرا که زمان بر روز  
بر شیم کشم روم را در طر  
سوی زب بودند امور کاش  
بسیار دانی و اندک خوری  
جو سر بایدت کرد آفت کرد  
که به خواست پید شدن زین سنا  
بمردند و باز نپیردا





ازان پیش ساخت افسونگری	که یابد دل بادهان مسیری	که آنها که چندگان باشند	بیرنگ و افسون برانند
یکی گویم از صد درین روزگار	ندان کسی راز آموزگار	که شایسته فرایدم اند کی	بگویم نازده که از صد کی
اجازت رسید سر را پیش	که دانا فرو گوید از دستان	جهان دیدنای روشن ضمیر	چنین گفت کی شاه دانش پر
شیدم بجاری بگریختی	بیکل سگوف زمین بر سخت	بر انداخت با موی کلون	طلسمی دید آمد از زیر خاک
ز غلغله مسالمت	وزان صورت انسی انگیز	کش و بپلوی اسپ بند	یکی حربه چون زخم زکند
بخور شید از آن چشمه بر تاقی	نظرش بوشید در تاقی	شانی بدان روف وادی	مخاک می دید بر ساد وادی
طلسمی دشنده وی بدید	شانی در آن روف وادی	ستوری می دید در پیکش	یکی زخم با کابله در حورش
ازان پیش ساخت افسونگری	که یابد دل بادهان مسیری	که آنها که چندگان باشند	بیرنگ و افسون برانند
یکی گویم از صد درین روزگار	ندان کسی راز آموزگار	که شایسته فرایدم اند کی	بگویم نازده که از صد کی
اجازت رسید سر را پیش	که دانا فرو گوید از دستان	جهان دیدنای روشن ضمیر	چنین گفت کی شاه دانش پر
ازان رسته نور بانه مور	بگردد در میان انستور	در غم دید و بگریه سال	کشتی کی موی موش ز حال
بیش در اثر یک انگشتی	بکینی فرو زنده چون شتری	بند و دست خود اسید باز کرد	وز انگشتش انگشتی باز کرد
جو انگشتی دید دست خوش	نهادش بر خوی و کشت خوش	که شد شاهانه انجانیفت	ستوران را کرد و پیرون
کله پیش کرد و میرفت شاه	شکینده سپه چون باد	بوازایت شیر پیکر سپه	برور و منجوق ما بنده
شبان رفت نزدیک صاحب کله	کله کرد بر کوه و صحرا یله	بدان نایکین راهد پیش او	باز بهای کرم و پیش او
حوض صاحب کله دید که شبان	کشاد از سر بر کوبی زبان	پرسید از حال پیش و بره	نیوشید و پیش او پی سهره
شاه بهنجی گفت و شنید	زمان بازمان کشت روناید	که کرد به بدید ارکشت ارب	کله صاحبش برود و اواز و
که مردم را کردی از من نهان	که باره پیداشوی ناگهان	که بر تاج افسون و افسون خجسته	که بر خود چنین برقع انداخته
شبان عجب ماند از آن دآوری	دان کار حجت از خردی دآوری	خان بود کان مرد و خانم پیر	بجایتم عکیر و بازی بدست



طمانت پیوسته آغاز کرد	بهر شد و برده را ساز کرد	کردنای پیشینه در برده است	توان نیست آورد ایش بدست
که پیش را آورد از پیش	در نسبتش بخت یاری نداد	دگر گونه زور و دغا پیش	جوارش دران سدره پیش
دران کار سرشته ماند ای	ندانست چند که نسبت گرفت	نوا که در خفته پیش آورد	بگوشتند و خوش آنخورد
عنان داد یک یک تسلیم او	شد از راه رغبت تعلیم او	رز بهر شایسته سزای	و عا جود از راه نایستن
جکونت و چون پرورم ساز او	ندانم که در برده آواز او	که مشر و فکاز کند شو	پرسیدگان نسبت و لبند
نواخت تا نسبت آمد بدید	برون شد حطی کرد و کشید	بتعلیم او گشت صاحب نیاز	فلاطون جودانست کان پیران
کار سطوی و نابرون صد	نوا که در باره بر زد و چون	نهادند بر خط مندرش	به پیشوای از نسبت او
کار سطوی و نابرون صد	دگر باره زد نسبت هوش	دو دو ام را کرد سپار	جو پیشوای و دان یک راه
بجو و او در خوش آمدند	ازان پیشی باز هوش آمدند	که چون بچرخ بود ازان جای خوش	فرماند سرشته بر جای خوش
ازان پیشی باز هوش آمدند	جنان کان دوان در خوش آمدند	در آور و نمک کن حخت و ساز	دگر نسبتی را که دانست باز
که برده گرد و گوشت را پاست	شاکت و جندان از و عذر خواست	بستان بدوشت پوشیده	شد که دانای دستان نواز
فلاطون شد استاد دانش	سکندر جودانست که سر علم	مدارای او پیش از انداز کرد	تا دار او معتر خود نماز کرد
بگفتن کلور انوش او را کرد	منفی پاسبان ساز گشت	بر خودش و اقبال تری	برافرو و بایش دران سرور
فرود و سر مجامعی در آب	برآمد کل از حشبه افتاد	نوازش کردی کن با همگی پیش	بر او رنگ رز شده با جور
زده بر میان کور اکین	زده بر میان کور اکین	زده بر میان کور اکین	زده بر میان کور اکین
فلاطون بالانتر افکند	فلاطون بالانتر افکند	فلاطون بالانتر افکند	فلاطون بالانتر افکند
بر او در کمون غیب از صبر	بر او در کمون غیب از صبر	بر او در کمون غیب از صبر	بر او در کمون غیب از صبر
که بودش فرون از شاد و شمس	که بودش فرون از شاد و شمس	که بودش فرون از شاد و شمس	که بودش فرون از شاد و شمس
چنین گفت کین خرج میوز فام	چنین گفت کین خرج میوز فام	چنین گفت کین خرج میوز فام	چنین گفت کین خرج میوز فام

فلاطون قصه کشیدی که شبان ازان بشناختند

ازان پیش



که دوتی نهی را بوقت سرود	بحرم اندر آورد و دست بود	جو بر جرم او بر اندود مکت	نوالی بر کفایت از رود
بس که بدان رسم و میان گشت	یکی مکل از خستون کرد	بیر و بوم و ناله رود خسته	کمی نرم زد زخمه و گاه
ز زمی و تیزی را بالا آورد	نوا ساخت بر ناله کا و سپهر	جهان نسبت مالش آمد به	که هر جا که زد دم دور بای
مان نسبت ادقی مالد	بران رود با شد یکا کیده	جهان کا دمی را در ازان	برقص و طرب سپهر کشتی
بسع و بهایم بران ساخت	یکی کشت پیدار و دیگر کشت	جو بر نسبت ناله کسی	بهت آمدش راه و دست ناپی
ز موسیقی آورد ساز و برون	که از انشد کس بر نمود	جهان ساخت بر نسبتی را	که مانده رادل در اردو
بجای رسیدن نوار انوا	که دانا مدح و عفت خست	تجانون از آن ناله کسی	ز سر علی یافت عقل کجی
جو آواران از غنوم شد تمام	شدان عودت باز عود خام	برون شلحج او خست	بهر نسبت انداز خستش
خطی جا رسو کرد خود کشید	نشت اندازن خط بر کشید	دو دوام را از سپاهان کن	دو ایند بر خود کرد کمره
دویدند سر یک پا و از	همادند بر خط و ساز و	همه یک از سوش شد با	فشانند چون مرده بر روی خاک
که کرک جوان که در پیش نور	بشیرین دشت پرانی	دو کز بستی را که دست باز	دراورد و نمکان حجت ساز
جهان کان و دان در حوض	ازان پیشی باز سوش آمد	پراکنده شد بروی	که دارد پید این همه سرگد
که در جهان این خبر کشت فاش	که شد کان بایوت با قوت با	فلاطون چنین پرده خست	که خودی کس آن پرده خست
بر کفایت آوازی از شک رود	که از تری آرد فکر را	جو بر بستی را که گشت خود	بخسید بر آواز او دام
جو بر بستی دیگر است	بهوش آورد و شک از آوا	شد آوازه بر در که شاه	که با روت باز به شد هم
ارسطو جو شنید کان شنید	بر کفایت زین گونه سازی	فرو ماند از زیر کی بکشد	جو خصمی که کرد ز خصمی بجل
باندیه شست در کج گاه	دل شک را داد میدان	بتعلیق آن در شش	که تشنه یچ بود و تشنه یچ
در آثار علوی بسی رنج برد	بسی روز و شب را بکشت	تم از پس از رنجهای در	سر رشته را ز ریا فتنه
برون آورد پید از نظرهای	که چون باشد آن ناله	چگونه رساند نوا سوی گوش	بر دوشش آورد و دگر



شده از وقت مولود و فرزند  
 شمع آن نخل را نم بران جان کرد  
 بدو نیک و امانتانی بجوی  
 نظر که دن بر یکی باریست  
 جوشه نامه حکم و لیس خوا  
 به پیری از مادر اجده است  
 همانا که چون زاده باشد بجای  
 بس آنکه که بسیار جوشش  
 که مارا سپرد و یک نیست  
 بهر مدتی عیسو فان روم  
 بر آرسدی بعینه کند و را  
 در آن داوری مرست منور  
 ز بس گفتن راز و جانین  
 چنان عهد شد با یکدیگر  
 بحق گفتش در میان زنده  
 بهر نکته جحقی بار است  
 پانی چنان روشن شد  
 سیوم باره از رای کشیدی  
 ز جنان دن نایک بنده حسن

جبرست و ز حال تو پیکار  
 بوالهوسان و ناز و نود  
 جویا پی همان اسکار باکوی  
 شد احوال و بخت بیده وی در  
 در آن حکم نامت گشتی با  
 جزاده فلک برک او است  
 نهاده بود بر سپر کج بای  
 یکی از ندیمان خود جوشش

گشتن که نمین مرد و رجای  
 کلاحتل این طالع از مروت  
 جواید و لیس فرمان شما  
 بنشته فرستاد اچا که بود  
 که این سپه با نو ازاده است  
 پدرش قد فخر ز پیدا او  
 ز غیرت شما که جود یا جوشش  
 منفی برانک خود سار کس

اسکار نامه در بیان مرمن و نفس هر کس کارا

خجای جان پرورشای  
 سخن گفتن اندیشه داشت تعمر  
 برورشک برد و جانین  
 که چون مرمن از کان برارد  
 بکیرم ز انکار کو نیده گوش  
 که چون نوزد دیده و دل  
 که در دل نوزد شکستند جای  
 نمود آنچه باشد حقیقت بجای  
 سری در عا شش نمین کن

کسی که بخت قوی بر شدی  
 زمر کس که او جویش داشت  
 بهم کشید شهادتن  
 ز دریای آواب زیری  
 جو مرمن سخن گفتن کرد  
 نبد از سخن را بر بیان  
 و کرده میدان سخن را  
 سخنها می سپند و دلوا  
 جو کو نیده عاجز شد از گفت و

نمودار طالع سپا و روش  
 جهان کن که از احترازی بدست  
 سوزی احترازی که ز نیکو نگا  
 از اینجا که انکس حکایت نمود  
 که از نور دولت تو او داده است  
 تو انکس ز سپه زوری زاده  
 کرم کرد با مکر و فرشت  
 یکی برده ز انکس خود بار  
 بخیریت انداختی در انکس  
 فراموشند ز مرمر ز بوم  
 سپاه بران سرور انکس  
 سخنها می او پرورش داشت  
 بانکار و عا شش انکس  
 بران کنه و ان خاک پری  
 در دانش از روی ناکر کرد  
 که چون نوزد دیده و دل  
 بانکار زود و دیدن انکس  
 برایشان فرستاد و انکس  
 روان گشت چنان کلو شش



حریانه یمن در آمد سکار	جو هست شد را ز کجای	که است درین کجای فزونی	بامید مالی که قسم بکشد
و کز یکی مست سنا من	که میوزد نشیت بی یمن	یکی بجهان یا شتم نه من	که هیچ از دما بیش بر سر
که مرا که بیستم چون از دما	ز دل کرده آرم سر کس	ز کجاست آن همه سیم	مانا که یک بشتند مازده
جو امشب رسیدی مغان	روانت حکم تو بر جان ما	بشرطی که چون آید آن روزه	کند کوه سرخ و با قوت زرد
تو در کجای فیرانه بنهان شوی	کشیده چون شخص جان شوی	که من در دل اندازم آهوش	که آن از دما را رسا نم کند
عنان کجای کار و به شایم	کنجی نشینم به شایم	ترا این از آن مستی مباد	دستم مادت کرد و از کجی شاد
من و ز کجی اندر سخن کردم	که ناکه بگویش آمد آوای	ز با جستم و در خریدم کنج	کمی خارد خاطر کم که ترنج
در آمد سید چهره چون رکال	بهشت اندر آورد یک پشه مال	نهادش ز سختی که درین برید	بر و کردنی سخت چون شد
از آن پیش کوشه را بار کرد	یکی نیمه زان شور با باز کرد	که کرد و سنا در از حقه بود	مان کرد با او که گفت بود
بر دمیغ فولاد برگردش	سرس را بپسندد در دشتش	من از نیمه زانسان که اشم ز پای	دگر باره خود اگر قسم بیای
جوزی که سرباز خود ایست	تنش را ز جگر بهم بر درید	یکی نیمه در دست و بر زد بدو	برون رفت و من ماند و سنا
بس مانی کان بر آمد در آن	که کردم آمد دگر داره بار	دگر نیمه را بجهان که در خود	با این شسته دست و بر
جو دیدم که سنجار و دور بود	شب از جلد شبهای دچور بود	از آن کجای پوین شدم چون عفت	سوی بشت مال که شوم تاب
بهشت اندر از دما ان شت	جوزی که دگر ز کجی شت	وزان شور با ساری کرم شت	ر بودم سوی خانه شتم شت
جان آدم سوی ایوان حوش	که جرد و کرم کس نعت شت	جو در خانه رفتم پیروی شت	نهادم ز دل با شت حش
بگوشت آمد آواز نوزاد من	وزان شاد و تر شد دل شت	بفرزند من ز حقه ادم	بسر بود و با سنا
کشتادم که رخت سرت	بهر هم رساندم دل شت	به دیدم یکی کجی این درو	زیباقت و زرم جودم درو
یکجی جان کان کور شدم	در آن شب جود را تو انکر شدم	بفرزند من ز دلم ساد شت	که با کور و کجی نم را دشت
عمه مال من زان شب آمد	که شب با کور و کجی	چنین بود کونیده را	سخن کا مایچه و ترقی درو



جوشه گشت احوال خود باز کوی  
دل را غم پستوانی شکست  
بشهری که دور بودی سراف  
زنی داشت قانع و مکار  
زن باک دامن تراز بوی  
ز چهری که باشد بخوردن  
اگر شور بانی بچیک آوری  
چو من دیدم آن بازیگر را  
دیدم دی که کان نه دست بود  
بسی کرد ویرانه کردم طوا  
سرالی کن یا قسم سالخورد  
بیه زنگی دیدم انش پرست  
چون کی مرادید بر جنت بود  
نه دردی نه در خود این پرست  
زبان بر کشا و کمین ر  
چو اندری چون شیر افکنی  
چون زکی زبان مراجع دید  
از دستم رویش نو  
کمی خور در یحانی زان سال

بگویم که چون شد برین آری  
که رقم نه تاوانی بدست  
شود دخل بر پستوانی فرا  
قضا شد آن زن ز من باز  
سکینه با من یک نان جنگ  
بنودم بخت خون در احاطه  
من مرده را باز رنگ آوری  
برون رقم ز خانه راری کن  
که سختی من سخت سوخته بود  
شانه به چون دیو شکست  
دری باز و روی بسی دگر  
سفالین بیونی برانمی بد  
به چید بر خود بگردار دود  
بدردی شدن پیش در آن  
دعا کردم او درم را جنگ  
شیدم با فسانه ارب برشی  
وزان سان چو کمار شیرین  
ز پسا ریش برده تسبیح  
کمی گفت بانی با مید

من اولی که اینجا رسیدم  
در این پیش تیرم توانی بود  
ز هر سو اسیر متی ختم  
بختی میکشت بر ما سپهر  
چو آمد زادن او را ساز  
من و زن در آن خانه سناوس  
و کز به جهان دان که رقم زد  
زمانه بسا آن که گوی و  
رسیدم بویرانه دور  
چون دیدم آن بازیگر را  
در آتش روشن آفت  
در آتش نهاد به جوری  
بمن بانک بر زد کرای دیو  
من از مول زنگی و چار حو  
که از پیرادی و میکی  
مگر کز تو کارم بجای رسید  
بگفتا خوری باده انی سرود  
در آوردم در ایامک خود  
زدم زخمه جند زنگی در سپ

نهی دست بودم ز هر یک ساز  
که در کار و سپم وفای نبود  
بر پی برگی آن یک میسستم  
شد آن مهر که دهن یکبار  
کبک شکست که شش اندی  
مرگت کی شوی من ماری  
سنگاره شد باد و شکست  
دیدم که بایم از توشه بهر  
در و در کی باریست کشت  
برون رقم ز خانه راری کن  
در و بیخ و وار با خوت  
نمک سود و سپه در و شایخ  
شبنون من جونت اندی  
فرومانم اشفند در کار  
که رقم دین سایه میکی  
درین پستوانی توانی رسید  
بگفتم بی چشم آورد و رو  
چو دیدی که از کرمی اند خوش  
برون بردم زنجار زنگی



فرستاده را بر آستانه کا  
دم دادن آتش کینه را

نوائی که دوی نوائی بود

شبنده شد این را با قضای روم

بکم تنی شد جان سیم سنج

یکی نامش از کان کتی بر کشاد

که آمدنی دپستی از راه دور

که کرشمه کار بد و صد دپ

کنون لعل و کوه سر فروشی کند

صواب اینجاست که شاه جهان

بخلوت کند شاه را دستبوس

درون رفت و بوسید سر را

بسی نیک و بدم در اگر دیار

شبنم که اینجا وطن ساخته

بیاید چنین کنج را دسترنج

و که بر دروغ انگنی این اسل

زمین بوش تازه گردان

رعیت ز دات جهان گشتند

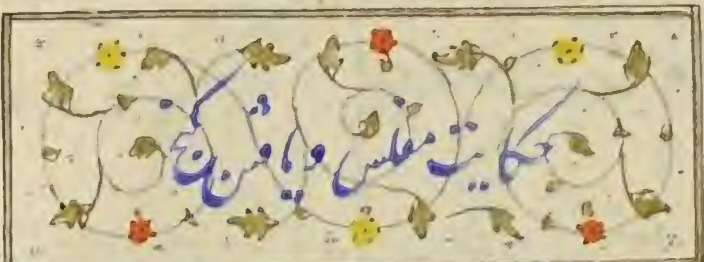
اگر چندی ز من هر چه هست

فرستاد و کنی سوی شمشیر بار

نشانزد دل خشم و میسر آ

کو خنجرش ترا زوی کنج پرنج

مغنی پاران نوائی عریب



که شد خواجگار و انهای کنج

یکمی همت ره زمینی سپهر

نه کمری و نه ز کاپ و نه

ز تفصیل آن عاجز این ضمیر

خرد کی دین ره خموشی شد

از احوال او باز جوید

ز تشییع بر بار آور گویش

زمین بوش کند گردان

نخنها که نو کنج شاید کشاد

پیکر زه روزی سپهر ختی

و که ز من او بیشتر ایم کنج

سر و مال بتام از ناسپ

چنین گفت کی شاه گردان

که که جان بخوای بیشتر گشتند

بگو تا بر قشام از جلد دست

کس که از کان کنج دریا شکوه

سر انجامش از او گذشتند

بتاریخ یک سال پایش و کم

یکمی توان مرد به پسنوا

بپشته بازار کانی نه رع

جهان از سر مگردان راود

درم دار مقبل بهمان شاع

جوشاه جهان از جوان دیدت

که مردی عسیری او زاده

کنون رخت و بنجاست اینجا

اگر راست گفتی بکوت حال

نیوشده چون دید که خشم شاع

ندیده جهان نقش سپه او تو

مرامال و نعمت من زادت

بکمر علانی دهم شاه را

پیکهای جزدان مدیست کنج

نوائین تر از بخت غنچه

نوائی ز کمر پستوائی بود

که کسبی اندر سپکا نه بوم

ز دریا بدو جبهه شد باز کن

شاه جهان قصه برداشتند

بدست او ریخت جزدان دم

نه آبی روان و نه تانی روا

چنین مال با خون بود وصل رع

فرد شوید ز دست خویش کرد

بخندت روان شد سوی بارگاه

جوانخت را خواندند نزدیک

بفرخنده در تو دین سپهر

که شواهدش کال روانها شد

ز من اینی هم بر زم بال

بجزر استی نیست ویرانه

بینگی شده در جهان یاد تو

هم از داده تو هم از دادت

ز من بوسه این خاک درگاه را



که این را بکار و رانی بکند  
در آن است لوری که حبیب است  
که نیران ره خانه ری گرفت  
ستوران مازی علما مان  
خلیفه جوگاه شین و سپه  
طبریک جو تخفیف سازد و سپه  
درین اوری بچسبند و سپه  
بشبه باز کشد کان مادی  
ز پوشیده بکشی خبر و سپه  
از ان پشته بکشی خبر و سپه  
سپاه آورد دشمنان را برین  
بند پران شد که زین خاک پاک  
چسبند بر خدمت شهر یا  
که رسته تست در ملک شام  
منش دل بانش را بر ختم  
برو طالعی دیدم که آسپه  
بهش یاری طالع مال سنگ  
جوشه بوشش را بکشی  
بهر نمود ما عذر شاه آورد

که من تنی آن با تو از هم بکشی  
بمیان معنی درستی آمدی  
شبی چند با عافان پی گرفت  
بمازه بجزید و برست با  
که بردن خراسانی آن روز  
پاموز معنی و معنیش بکشی  
در بازی کیمیا سم نبرد  
بصید افکنی گشت خواهد بود  
بدان کج کستی پیماست  
که فارون بجا که انداخت  
سپاهی کرد که کان کج  
بند دشمن برارد پاک  
بسی جری آورد با او بجا  
که کوه نیند و بخت غلام  
نهایی بدو چری آموختم  
خبر داده و ز که روز آسپه  
بجز ماریه کس نشمار کج  
دلنیش زن داوری دورا  
مان قاصدی سر بر آورد

که شد استواران ما از تو  
خراسانی آن کج بستد باز  
نخست و بخش حبس ماند  
برای که دیده نشان مذبح  
حدیث طبریک پیاد آمدش  
بهر استون کراشو مگری بکشی  
سکندر پنهان خبردارش  
زنی کار داشت سما مان  
بافون مگری سکندر از کند  
که کش سبزه سر تیغ شمشیر  
با و از او شسته بکشد  
جواز اش چشم شمشیر  
که آن زن زنی پارسا کوه  
بسی گشت چون چاکر آن کرد  
که جندان بدست آورد کتاز  
خراو که این صفت آرد بجا  
کنون کان کنایت بدست  
جود ستور کرد از دل سوز  
زن کار دان چون شمشیر  
کشد از در تاز و کج کن

که نزد یک ما پستواریت  
جو هند و کمریت برتر کن  
جو برخواست بر خاک نشاند  
بجان شد که کس در جانش نید  
خزان سر چه بشنید یا و سپه  
بکمر با فسون او کمر و سپه  
که بر کج ز ماریه مار شد  
نماد کسی سیم او آفتاب  
صدف زین را لوله کند  
جبان زد و کس بکشد سپاه  
ز کمر می جو خورشید بکشد  
بستور دمار سید  
جها بخیر اکثرین چاکر  
چندین مهر صفت شاکر  
که کرد در محلی جهان سینا  
جوی نارد از کج او و سپه  
بجای بدر نیم شمشیر  
سوی ماریه کس در ستاد  
کشد از در تاز و کج کن



سکران کیمیا را که در یک است  
کسی را بود کیمیا در نوزد  
شینه فراسانی بود است  
دی چند بر کار کرد ای  
نزارش بود مصری نام  
وزان سنج کل مهر چند  
که این مهر در تخته بر از  
جو وقت آید از کرداری بر  
زدکان عطار چون بارت  
منم و اصل کیمیا در نهنت  
در پستی صدم باید تحت  
سکر آید زمین و سحر  
خلیفه جو کیمیا سازند  
جو دنیا رده مازان زری  
نرسد در شهر بالا و است  
کل سنج او را بنیاز زد  
سکوره در افکند و آتش  
سکوش غلیقه رسیدن  
بامید کنی جهان کوهری

کیا قلم کوهر کیمیا است  
خاسانی آمدش بر گشت  
زری کا بنان زرباشد نام  
بدان مهر با این چه مهر است  
زهی مهر دوز می باز  
بد به باز خرم زهی کان کن  
با منو کمری کیمیا سار  
بحر شناسی کیمیا گشت  
که کرد مهر از من آن صدم  
بیاید با من دین کار  
یعشق زری داد و ز میخ  
دان دستکاری خوشتر دای  
طبریک طلب کرد ما بدست  
حرید مذو بردند نزدیک  
بجا ماند زوان و کمر بارید  
که نهدی تو آمد زکان کن  
بسی کرد با او نوازشگری

ازین کیمیا نام بر جسد  
ازانان که اهل فراسان  
بسو مان یکا یک عمر و سود  
بطاری آن مهر با بر  
دیناری این بر تو بر چشم  
پرسید عطار کین راجه نام  
بدار امان و جهان بار داد  
علمای مت کرد آید بجا  
مان استواران مردم شناس  
و کمر خاتم از راستی بر کند  
با من و رو با این شیم  
یکمی کوره ساخت چون زران  
هم آنور قسبان ان بار کا  
فراسانی آن مهر با کرد خود  
بس آنکه فروخت در مای  
زری دید با من و شمره  
ازان منبری ز مصری عیا



درین غم آنکه خواستند  
که او شش کیمیا کرد خورد  
میخ داشت چون پیشک را  
به بخا دیان کار اسان  
بر آنختش کل سنج زد  
بهر خود آن مهر او را پر  
وز کوی بود بر دو ختم  
بکشا طبریک سخن شد تمام  
سکر آکیری آمد است  
کی ده کند ده صد و صد  
من بر کارید و دارید با  
زمن خون و مهر و سماج  
زرنجه را بر می خام کرد  
زمر داروی کرد چری دران  
بطار شینه بردند راه  
نمود اشکارا دین دهر  
برآمد زرنج با قوت یک  
دان که خدای کی شده  
فرستاد نزدیک او صد



بران دآوری دستکشی بداشت	با این خود بر کرد ای بداشت	جود تود آنا چنین بدکار	که کی گنج شوان شدن بهشت بار
بدان چون سزا داشت بپیر	با کینه خود کرد کردون رفتن	بدان چون سزا داشت بپیر	با کینه خود کرد کردون رفتن
بدان کیمیا مار به چیر کشت	لقب نامه علم گیر کشت	جواز دانش خویش دستور	کیمی جان دوشان دپشت
بدستوری شه سوی کشورش	درستاد کیم با کسکش	سنا بند چون سوی کشورش	با سستی مملکت باز پاست
جنان کشت مستغنی از ساد و باج	که برداشت از کشور خود باج	با کینه کاری جهان شد نام	که کردی ز رخسار زینم جام
چه زرد تر از وی انکس جبه	که ارد زردی تر از وی جبه	ز کسکش کس ساید بد	که بر بار کی نخی از رزب
بدرگاه او که سر داشتی	اگر خوبی زین زرد داشتی	زینس زرد که بر زور اینا	سکانه از بر زور ز داشتی
که روی حکیمان نش پست	از اسباب دنیا شده سست	ند اینم چون دیگران پست	مکر در جهان کردن اند پست
ز کب جهان امن افشاند	نقوت کی روزه و امام	تواند که یا قوت عاف و نواز	کشاید با بر در کینه باز
در آموزه از راقی و دست پیر	با چهری از علم گیر پیر	جهانرا چنین کینه و کومر پست	کلید در کینه با کسیت
مکر قوت را چاره ساری کتم	ز حلق جهان پیازی کتم	از ان کینه پنهان خبر پست	بیدار کیمینه پست
نمودند خواستش بان کال	که درویشی آورد مارا برنج	زن کار پری روشن صغیر	بدان جوان پسته کشت خوا پست
یکی منطری بود با آب و نمک	منقرنس بر آورد و از حاره	عروپانه بر شد بدان جواه	برندی سیه پسته بر کرد ما
برآموده چون نر کس پست	بوی سیه مهر با کی پست	صلیبی دو کسوی می کشن کند	دران مهر آورد با پست
بنظار کان کت کیسوی	بپست و در طاقی ابروی	نیوشند کانه درین داری	غلط شد زبان از زبان داری
یکی را ز بوشیده هاروی	که آن مهره با موی دید از	از آن قصه می گوی پست	بفرمند دانا کسی پست
و کرد روز خواش بر ارا	دران باب فضلی و کخواست	پیر روی بر طاق منظر پست	نشدان شی جند را ز پست
حیث سر کو به مردم کیا	که سازند از وزیر کان کیا	مان سکنه عظیم که کان ز	سخن پن که چون کیا پست
پوشیدگی کرد مرغی بدید	در و اینین قفل زین کلبید	بدان رسیدن سخن کلبید	بنادان رسیدن سخن کلبید



مان مهر و خدمت گری شد  
نخسته کلی خون من خوراد  
ربانیده جرح انجانش بود  
مرا طالعی طر فست از بخت  
جو حلوائی شیرین میخاتم  
کنون شیر چون شد عروسی  
به از مادرم انده پیشه  
من پیونوار آبان کینوا  
کزین مینوف جهان از نای  
که قبلی زنی بود در ملک شام  
بدو کشته بدخواه او چهره د  
بدان با نخواستد از خود  
جو بدیش که دستورانش بود  
بخت گری پیش دانی د  
ز پر پیزگاری که بود او پیاد  
جو زن دیدگست بر پیر کا  
نفس اود در آتش آهون  
بسی در بدن دنا سینه  
زن دانش آموز دانش سر

سمان کاروانی در اندیشه داشت  
بجز من نه کس در جهان مراد  
که گشتی که تا بود سرگرد  
که چون تو کنم استانی کنی  
ز علو اگر خانه پرداختم  
برضوان سپهرم عروسی کرد  
بدین داستان خوش گم و گشت

پیاده نهاد خوش ماه را  
جو چشم مرا بسته بود کرد  
بجسته دلی کان مرا بود  
در آن عید کان شکفته گفتم  
جو بر کج لشکر کشدم حصا  
ندامم که با دواع چندین عروسی  
معنی ره پستان بی بن

فوس طرح کرده بشی شاه  
ز چشم منش چشم بدور کرد  
چگونه خدایا خوشنوداد  
عروسی لشکر خنده قریبان کنم  
و که کوهی کرد مرا بجایا  
چگونه کنم قصه روم و روس  
مغان نوای معانی بزن



ز پیری پر مارش کرده نام  
بکار اندر آورد و بوش  
شود خرم از ملک آزاد شویش  
دیده شش بخندین کرد  
پیر شده گشت تنگ بهر  
نظر بست که که اورش  
بکار فوراکشت کا فور خوا  
پیمان شد از آتش اندوختن  
بسی کشای گفت گفت  
جو لوی زم دانشی در بوش

بسی قلعه نامور داشتند  
جو کارش زد شمن بجان  
بدستور شد برد خود را  
ازان داد خواستی آسان  
زدیک گیران این سیرت  
زدیستی جهان کا با زوید  
زیملی که باشد زمانه مرد  
ارسطوی دانا بدان دستوار  
ازان علم کا سان نیاید  
سوی لشکر خوشین کردی

ز پیدا بدخواه بگذاشته  
برگاه شاه جهان من  
بدان داور کشته زوداد  
بدو دانش آموزی آسان  
خواو کس نشد محرم آبدست  
خجراپی که بر دستش آبد  
موای دلش گشت یکبار  
در دانش خویش گشت باز  
یکایک خبر دادش از جبهه  
که رسم نیار پیار دجی



بگفت آن بر روی را پیش من	بیاید مستمادی این سخن	بر نیم که ماراج آن ترکمان	ترا سر علم چون دشت با
شد آن بت پرستده پیر	فرستاد بت را بدانای پیر	بر ایخت و ناما کی بلخ جام	که از تن برون اور و خلط خام
نه خلطی که جانرا کدایش کند	لی اینج جانرا فزایش کند	پیر دانت از شخص او مایه را	دو ما که دسپرو سالی را
فضولی کران مایه آمد بر سر	بطشتی در انداخت دانا در	جو پر کرد ز خلط این مایه	بت خوب در دیده ناحوت کشت
طراوت شد از رو و روشنی زد	شد از لهره پستی آب نیک	بخواند آن جوان سمنه را	به و داد معشوق دلبند را
که نشان دلارام خود را بنان	بر و سادمان سوی خانه	جو امر و چون در ضم نیک	باستاد گفت این زن رشت کت
بگذاخت من دوستدارش دم	سر ساله در بند کارش دم	بفرمود و دانا که از جای خوش	پس از بدان طشت پوشیده مش
سر طشت پوشیده برگرفت	در آن داوری مایه کس	دلیل آنکه با سپهر این	ازین خوشتر بود و غیر
جوانش مایه دهن بندیش	بصورت زن رشت میخواست	چپاید ز خون خلط پر دانت	برین خلط و خون عا شتی ساختن
مریز آب خود برین تنه خال	کزین آب شد آدقی با نیک	درین قطره آب نارینه	بسی خرمیهاست بکفایت
بچندین کسیندن و حشمت	من خرمین عمر خود را بیا	جو کمینک خواهی که باشد	جو دلش یک مادر و یک پدر
یکی حقت تمام ترا نیست	که بسیار کس مرد سگس بود	جو دیدار شمنش که دانا می	جگونه کشید کمین را ز نوم
از آن مختلف رای شد زور کا	که دارد پدمنت و مادر جملا	بعوزی خفت بای او بود	وز آنس نظر سوی دانش
ولیکن مایه نمل آناه دانت	که الحی فرسپنده خواه دانت	دکر ره جو سبزی در اندیش	سوی سروا دگشت میدان فرا
بتف که دکر باشد مشکبوی	سر ز کس آمد رستی بجوی	کل روی آن ترک چنی شکفت	شمال آمد از آینه نه برد
دل از شمنش در آمد بکجا	جو مغان پرند در عشترا	ز تعلیم دانا فروبت کوش	در عیش کشید بر نماز و شش
پیر یو را با آن پر چهره رست	به این کسی کونمان چون رست	عنان خود استاد و دورا	دلش را بدان عیش معذورا
جو بکشد زین داستان بگوید	غزاله شد از چشم و عیال	کل سر بر دامن خاک رست	سراینده بلبلستان گشت
فرو خورد خاک آن بر آرد	جنان چون بریزد دکان بیا	ملک پشته را که آزاد بود	از آن کسیندی به و دوا



درین بود حسرت که از بزم جان  
شان چون شب بیکو اسی زد  
نهر باید از مردم کم کسب  
کسی کو سخن با تو بیاورد  
مغنی کی روز بنوازد رود  
جهان برکش این نغمه را  
هم از فیلسوفان آن مرز و موم  
زیو مایان محتشم زاده  
خدمت و نمازان تو بهنگ و شو  
سکندر بدو داده دیوان جان  
بدان خبر روی ستر میشد  
بدان ترک چینی جانان  
سراینده استاد روز و در  
تعلیم او بود شاگرد  
سراینده رابسته کشته سخن  
نویسنده مکتب که بحر بود  
به مشغولی از دانش بازدا  
هر اشدترین که بنوخت  
بدان صید و امانده ام زین

برون آمد او از بهر خلص  
مدار می ساشش شبی زد  
خونوار نه و با شن از مشری  
بدل شنوش کان مغرا  
چنین گفت پری ز پیران  
نمیده جنو کستی از او  
تعلیم و انکاشیده گوش  
کرد و دید سخاوت کارخانه  
هنر پیش رادل نایب  
که مذوی غم خست از جان  
ز تعلیم او دل افتاد سر  
که آموختی از و نیک و  
ازان سکه نو بود نقش کن  
ز ما بخردان بهتر از صد بود  
به پی دانشی عمر شوان گذشت  
بمن و احسنی کنیری جو ما  
که یک دل نباشد در و دو کما

که آن مهربان ماه خمر و بر  
کسی را که باکی بود در پشت  
شنا پسند که گشت شوریده  
زبانی که آمد سخن باضوا  
که بود از زندگیاں و حرام  
خرمیه بسی داشت خوشی  
ارسطوش قدرت خود نام بود  
کینه که حاقان مدو داده  
جوسید آ آ هو مدست  
ز مشغولی او بسی روزگار  
که کوی بهره زد سریش  
اگر آشنش بودی بجای  
و که بودی او یک سبه یار  
هنر پیش را پیش خواند او  
چنین مارتد او از شنیدن  
جوانی و زان سان بی خوچه  
جودانت استاد کان



یا قبال شش عطسه و ادور  
چنین قصه را ز تو توان در تو  
مینور شش ساشد دنیا نغمه  
بخا شمشاد با دید جواب  
که اندیشه در مغز افتاد بود  
که ساکن کنی در سر این  
هنر پیش ارشد شش نام  
بیومان بد خوهر زو کس  
تعلیم او خانه در ارم بود  
بر روی همه زرش افتاد  
نشد سیر از آن اهوی سیر  
نیاید تعلیم آموز کار  
به شورید در مهرش اند  
نوفه بندی بدو نه نهای  
سخن کوی را برکشای  
که بخت کز مانداری تو یار  
که بر تخته راه زد جوی آ  
بر آن مهربان چون بنام مهر  
بشوت برستی بر و خوش



عروسی زاین بستان او	کرد بود خرم بستان او	شد از کوه جسم زخمی شدند	تب آمدن ازین مازین در آمدند
دران شب که او در دودی	بسی چاره کردند و سودا	سپی سپید لرزنده چون کشت	بدان حد کرد و خلق نو کشت
مکر زاده چون بیکان	کجا بر اهل کشت آمدن	ازان پیش کان زهر باید	ازان نوش لب خوشتین
زنوبیدی او پیکار کی	گرفت از جهان راه اواری	دران ناحیه بود زانید	پیامانی از کوه و برش دو
بسی دوی و غار ویران دو	کنام لنگان و شیران دو	دور شیشی زین و نیرک	بنام آن پیامان پیامان
کسی کوشدی نماید از جهان	دران محبت آباد شتی نهان	نمیدند کس را کزان شوره	با واکه خوشین باری
مکر زاده زاموه آن رنج	سوی آن پیامان کر آید	رفتی وفا دار ویرینه	که مهر مکر زاده در سینه
نبرد داشت کان شاه اندوه	دران ره که خوشین را	خود زان ره روی را باز	سوی او خرامیدنی بدست
بر نشاس باکی بروز میند	برو حاکم بر و او را کند	بو کند و بودش چون سر درو	فرودست ترغ جوهر وی
سوی خانه خود که ترکش	بجشم فرو بستش آورد بار	نهان خانه داشت در زیر جا	نشاندش دران خانه اندوه
یکم از استواران بر و بر	کرد و راز بوشید و سید	با پی و مانی قناعت نمود	وزین پیش چرخش خجسته
مکر زاده زندانی و مستمند	دل و دیده است مرده	فرودست سرشته در حال جوش	که مارقه چون آمد این حال
عروسش دید جای خست	ولس را بعد کوه شربت نوا	طیسی طلب کرد علت شناس	که نمایه را داشت کجند با
برینج زرد مان آن چهره	ازان تاب و آن تب بیکار	همان آب و کفش در آمد کم بود	ساشا طلب کرد و سادی نمود
جوگشت از دویا افتن تن در	دوای دلجویشین باری	جوانمرد چون دید کان خوب	مکر زاده را جوید از بهر
پیشی خانه از خود و بر طیب کرد	یکی بر شم سامانه بر تیب کرد	جوار است آن برم چون نو	نشاند آن کل سرخ را در کتا
شد آوردش و نظر بسته را	امی زدم از دها پسته را	مکر زاده چون بیکان بکند	می و مجلس و شغل و معشوقه
ازان و فرنگ یک مار یک رشت	شمس حور حاصل شد هم	جکوم که چون بود ازین سر	بود شرح ازین پیش نامی
شهنش جوان کوه را کرد	بغیر میده در آورد و شو	بر اسود ازان رنج و آرام	که آن چهره می و جام



چنین گوید این کز بینه	که در فیلسوفان نبوده است بطهر	که رومی کمر شاه چندی کلاه	نیش از بیکاه روزی کلاه
بطاق دوا برود آورو ده خم	که به بسته بر خند جانم خم	می داشت تا بنده چون افشان	ز جبران تب یافته ریخ و تاب
شکسته جهان کام کام	رسیده بنومیدی انجامم	دل شک که آینه بود باک	از ان در دمنده شده در دناک
بنو مو و ماکار و انان روم	خرامند نزدش هم مرزوم	که چرا ره آن پر پوشی کنند	دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که دیر ده محشوم	در آن داور که فراموشند	در آن تب بسی جارها شده	تنش از تابش پیردا شده
نه ان بیست و نه از غش کشت	نیز از بروی شاد و کشت	از انجا که شه دل درویند بود	ز تیار چار دخت به بود
فرود انداخت و بر تیرام	که شوریده کشت ز تیرام	یک لحظه سپهر من بام	نظر کرد از ان بام بر کوه بود
در آن بستی از حسن بام	شبان دید و در پیش او سفت	نمایم سپهر با فرو سفت	کلاه و شمشیر و دو کافور
در آن شت می کشت می شند	کش در کیار روی و که در کلاه	دلش دستان اندکی کشاد	که زیر کشتن بود وزیر کلاه
فرستاد کارندش از بجا	بران خسروی بام عالی نشست	ز چنان بستان نه شده	بستان را بخواندن سرافرا
برآمد شبانه بر دیک شاه	سر آید و دید بر اوج ماه	خبر داشت کان سندان پست	نمودار فالش بند اختر
زمین بود او کشت پرورده	در خدمت خسته و ان کرد بود	بس انگاه شمشیر بر خور	بکشتا خیش کشت خنده
پیرین زرد مان آن چهره	بدو گفت یک نکته در دل نشست	بدو گفت از قصه کوه و دشت	فرو خوان هم بر یکی سر کشت
که در شکم از گردش روزگار	که خوش کنش ل با موز کار	شبان گفت کی خسته و خراب	تباخ تو عالم عارت پیر
ز رخ زرت ملک پر نور باد	ز تباخ پیر چشم بدور باد	خستم خبر ده که ماه تاب	ز بهر جبه خاطر ارد غبار
پسندید شاه از شبان این سخن	پسندیده اند که حبت اصل و سن	بدان سخن دان بدان ره	سخن گفتن او بدان در خور
بدو حال آن نوش لب گفت	شبان چون شد که ز راز نهفت	که باره خاک زمین بود	وزان به دعای دگر کرد
چنین گفت که کاه بودم جوان	که در دم بخت خست خروان	از ان بزم داران که من دادم	وزیشان سپهر خود بر خور
که زاده بود در شهر مرو	بهی طلقی چون فرامنده	سپهر و اگر دبال شست	دعای کل از خور و شست

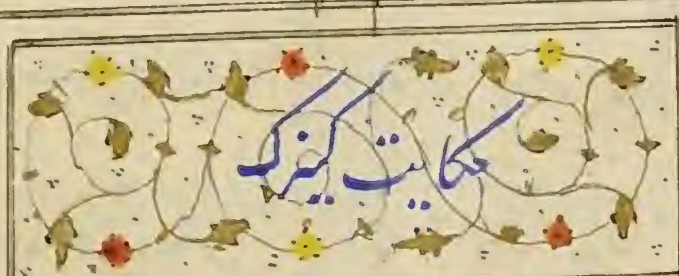


شد آن مردوان تو در کوشش  
ز بوشیدن راز روی زرد  
به پنهان دید جانی شکر  
سوی خانه انداختی  
ز به سر بر آورد و بالا  
دل خود انداختی کز آشتی  
نی دید کرد و رسته و پستان  
در آن داور می غمی پی  
که این فی ز چاهی بر آمد  
در جهان ز غمین جان  
خوشت خلوت فرست  
که رازم با که پروا  
خستش بنوک مره رفت  
از آن راز بهمان لم شد  
جوشید و بر راز جگر سخت او  
شد که که در عرض کار جهان  
جهان دان که از غمی لعل و در  
منفی پار اول صبح بام  
از آن زخم که در دل آورد

سخن راز پاران فراموش کرد  
که بوشید رازی دل ارد بد  
فکند آن سخن را در آن چاه  
که شدت مهر زبان شکی  
ممانی ست در ذی بکالاید  
بدان فی دلوش خوش داشت  
بشد مرد شوریده بر مرزبان  
با نیک سامان پی پی سپرد  
که شیرین ترست از میستان  
بدین سپه بانی زبان  
تراشیده به سوی خود  
سخن را بکوش که انداخت  
دعا کرد و بان دعا کرد گفت  
سخن را بجای می فروخته شد  
در پستی طلب کرد گرفت او  
نهفته را کس ماند نهان  
سگوفه کند آنچه او گشت پر

گفت این سخن با کسی در جهان  
یکی روز بهمان برون شد ز کار  
که شاه جهان فرخت کوشش  
شیده جویان شد ازین جاست  
بشانی پیامانی آمد رزاه  
برون رفته شد شاه روی گشت  
جهان دید و ساران فی بران  
بشانه را بخود خواند و سپرد  
بزخم خودش کردم ز زخم با  
گفت آمد این داستان را  
بدو گفت ای مرد استوری  
تراشیده کین اسانه شد  
که چون شاه با من نیامد و عهد  
که گفتم خرابی با کسی نیک را  
بفرمود کار در پیشی شد  
بینیکی پس اندر راه یاد کرد  
عباری که در سنگ خار شد

جو کوشش می داشت در دل جهان  
ز دل شکی آمد بدشتی فرا  
جو کشت این سخن دل می شد ز جوش  
بر آنک مال کی مال راست  
نی دید بر پشته از قهر چاه  
از آن گشت بر سر چوپان گشت  
که دار و سکندر و کوش در آن  
بشان راز آن فی بدو گفت با  
نشد زخم زخم را شد زخم با  
بسر بر سوی وطن گاه را  
سخنهای سر بسته را بر گشتی  
به از راست گفتن جوی پی  
که بر سر گشتم بر عریان مهد  
و گرفته ام با جضم خدی  
فی ناله پرورداران چاه  
شد از او ز غمیش آزاد کرد  
سر انجام کار را شکست  
زین زخم بخت به برودم  
ز سودای پنهان جواب آورد





از این باره خلقان تو ماز کرده  
که از راز ما برکشیدند  
به اربابین محرمش که  
بسیار از این معنی رسیده  
همی کان ز محنت رهائی  
سخن را نگارند و جریه  
تقول که کان سچیده  
و کرد استانی ز دامور کا  
که چون بر سگند سر آمد ز ما  
و بر جای خود کمک صورت کش  
دو قرن از این میل انگیخته  
که در پیکری کایزدار است  
زین زمان بیکر سواد او  
عرب را بران دیده بجا  
ازین روی در شبست افتاده  
بران گوش چون تاجی است  
بجز سر تراشی که بود غلام  
تراشند اسادی از دواز  
که گریز این گوش پر آید بوش

بجلفش گرمش از انداز کرده  
بیکر جهان در جهان بوی  
جو عود سپهر بیا زرم جو

بر کبریه به چید و در گریخت  
جواز نفس پای روی  
خوبان نجا کشته و دو



بنام سگند ز چپین شست  
و کسویس شست سچیده  
که عمرش و وقت از روز  
بنو آن خلق را در کما  
بر راست آرایش در حورش  
بر ولا زور و ز رایت  
فرشته بود بر چپ و راست  
حدیث سگند بدو که و یاد  
سگند و در صورت اشکاش  
که صاحب و وورش لقب  
زردا شتی طریقی او  
سویا گوش او کن کرد پی  
پوشند کی موی او کرد باز  
بگوش آید کاور و کن گوش

که صاحب و وورش بدان  
همان حال دیگر که در وقت  
و که کوزه کوی جهان فیکو  
ز فرشت که یونانیان داشتند  
دوشش و که لب سگند کار  
لقب کرد شان مرد میانش  
جوان هر سه پیکر بدان سگندی  
شرفت زیشان بهر فر روم  
کان بردشان کایه فرشت  
چنین گفت با من خداوندش  
و که گوش را بچندان داشت  
که کان علام ز جهان داشت  
جو موی سر مر زبان باز کرد  
چنانست دهم گوشمال آن شش

که بوشید شد راز ما در  
سر عین پنهان کشاید با  
گشت از سر خنده دندان  
با غار این از غنول لب  
تباریک شب روشنایی  
که بر مشرق و مغرب در کام  
دو قرن فک استدار افتاد  
ابو مشر از کتاب الو  
بکا غده شش شش شش  
یکی بر عین و یکی بر لب  
دو قرن فرشته ز روی  
که پرداخت صورت که از سنجو  
بر آرایش رشتکاران روم  
نه فرج فرشته که انگذرت  
که هر و ن از انداز بود  
جو بخش ز مردم نهان داشت  
بیکر تراشند محتاج  
بدو مر زبان نرنگ و ار کرد  
که با گشتی را گشتی کبیس



چکمان سپهرین پیش از این	که رنج نام آید پیش خویش از این	زیر این راهی کی سپهر مرد	که در شب دعایی توانست کرد
بر پهنان نیز بودش بنا	وزین جمله عالی بودش بنا	جو کار کرده پیش باز آمدی	به شکل کشادن نیاز آمدی
ریشش کو که صفت بر آرا	ز م کو که یاری خواستی	بما از ده جلد خود هر کی	در آن سفلی ماری نمودی بس
بجین ز پسبان یارکش	کشاده شدی آن کمره بر دوش	تند سپهران بسیار سال	بدستوری آخرتیک فال
جوزین کو که مد سپهر زامدی	دو اسپش عرضش پیش یار	کجا دشتی مایه تخت کوش	که سجدی از تخت کوشش
بر پنجم اول زرا انداخته	بزرگ را خود را جود ز ساقی	اگر دشمنش ز بدی دشمنش	با من شدی کار چون اس
که افسون آون چاره تاقی	بهر زبان دان قرح یافتی	خو زخم زبان هم بودی سپید	ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم از چاره رسان شدی	ببره و دغا نحتی آسان شدی	که از راهان بودی این کار	به سپهران بودی آن کار
و کزین همه پیش بودی شمار	بایزد چاهیدی انجام کار	پایانده تخت پیدار او	شدی یار او ساختی کار او
زمر عبره کان در شمار آمدی	نمودار عبرت بکار آمدی	ز بر تم طرب باشعل کما	ندیدی یار چه در پیش کما
یکی در تو میخوردن آغاز کرد	در حرمی بر جهان باز کرد	بر آتش نشسته را مشکرا	کشیدند بر می کران ما کرا
سرانیده بود در بزم شاه	که شمراد و پیش بودی نگار	و شی جامه داشتی منت ز	جو کل مار و بودش سرورده
نماشای آن خلع نعل مایه	دل شاه را داد بر روی طواف	بران جامه چون کل افروخت	ز کربان خام استرس دوشه
خداوندان جامه نگر کار	بران جامه زرد تا بسی زور کار	ز بس زخم و دمار کج کرد	و شی پوشش را خود شد ملجوز
خو خداید یکدیگر تار و بود	سرانیده را آخر آمد بود	کهن جامه را شد بسازی کرد	و شی زیر کرد استر بر سر
جو بر جسم شاه آمد آن رنگ ز	بدو گفت کی مدبر بد پیش رفت	جو پیر سنج کل رنجی	بچار معیلان در او پستی
جو برت جاکش بر تن بلا	چهاری شپه پیش کوشش	زمین بود آن سرانیده	بجان و سر شاه مو کند خور
که این جامه بود که بود از	ز پوشش که کوز نفسی بر	خران نیست که تو عمل کرده ام	در آن راه سپهرن بدل کرد ام
نعلی بود پرون نه تم ز ساء	خلق تر شد هم چون یافت	شاه از اینج مرد دستان سرا	فرو مانده کشتگی جی



بهرمود ناملسوفان	کنند آنچه دانش بود حیرت	ز سر بدانش دردی کشید	وزان جمله قریب آمد بد
نخستین طرازی که بست از کما	کن پست کانست گیتی شای	و کرد قوت سر ز رو جان	که فزنده ناسید نو میان
همان صفر اسکندر کاظم	بدونم کرد نه اینچ موم	خبر یافتند از کین و	که دامت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صد های کوه شای	برون ز آسمان پیا	چنین جند نو یاده عقل و رای	دید آمد از شاه کشور شای
بدان کار دانی و کار ای	جوشست بر شش پیشانی	اشارت جهان شد ز نیت بند	که دامت نزدیک مار محمد
بخوید کسی بر کسی بر سر	که از طینت سر پروری	ز سر با کما می که اول بود	همه رتد را بایه بالا بود
قواران جهان شد که نزدیک شاه	بدانش بود در ابا یکاه	جو دولت بدانش رو کرد محمد	همان سوی دانش نمود عهد
ز فرمگ آن شاه دانش	شد آوار یونان بدانش	کنون کان نواجی ورق درو	زبان گشت و ز نام گشت
سر نو بختی که چه بر جفت	ز طاعتش شش رودی	نهان خانه داشتی از ایدم	برو سپیدی نه از رویم
یکی حرکت از سوخت سحر	در آن حرکت افشاند خاک صند	دلتش چون شدی سیر از آن	دان حرکت آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیمیا بر سر	بخدمتگری جفت بستی کمر	ز روی روی در روی آن یکا	بر آوردی از دل دمی پاک
ز رفت سپاسی بر ارا	بایند هم بار نی حواستی	هر آن فتح کا قبالتش آورد	ز فضل خداوند تر جندش
دعا کردنش بن چه در بزم	همانکه ساسی دعا کرد بود	دعا کا پادشاه الوه کی	نیارد که محنت ترا بود کی
جو صافی بود مرد مقصود خواه	دعا رفو یا بد مقصود راه	سکندر که آن پادشاهی کرد	جهان را بدین نیکه ای گرفت
نه زان عافان بود کرد و دوی	بدونیک را بکنی نه دپی	کس بر جوی خوب که اشتی	جهان را بفران کند اشتی
اگر سزیت بود که طفل خرد	که از داد خواهی بدو راه	بدین راستی بود میان و	که شد محنت کشور غمنا
بند سپهر کار کمان کش	ز کارا کی کار عالم کش	و کردی پیکر رومی کلاه	بهر پیکر کی زدی پاک
شنیدم که هر جا که راندی جو	بنودی در شش خالی از شکر	ز بولا دخیان شین زن	که رتد بودی نه از ران
بر آهنگری چند جادوی	که آتشی شدی بند ما روت	زبان اورانی که وقت شب	چکمر بودندی از آفتاب



صبوحی که بر آب کوش گفتم  
ز سی آفتابی که از دور دست  
جراغ ابره باشد هم از حسن نور  
کله داری آن شد که بر سر ساری  
جو عالی بود اینت و رای ش  
یکسان که کد بشد ازین میگه  
سکله دار عالم تویی در جهان  
جو شیطانی کی طاس می  
دو وارث سمار از دو کان کنن  
باین کل که ریحان باغ مست  
تو میخو رهبان نه زمین دوردا  
بران باو کرده شش روز کار  
دو تنی تزار صبح شیر تر  
اگر چه من از سرکاری بزرگ  
سهر فیلسوفان یونان کوف  
که چون بیکره اش بکشی نور  
پنهان زمین آید از راه دور  
دماغ فلک را با ناز بهست  
ازان فارسی فست خرمون



خواه را با و دیدن توان زدو  
همه زمان از کلاه سی  
ممش بر من خرم بود هم سپاه  
بهر سبزی ایست تو داری کلاه  
که از دست بر سر کلاه جهان  
خوری هم آیین کاوس که  
سر از رخا و مراد بخش  
در ایوان تو شب چراغ مست  
حباب بهرست معذوردا  
میشتاد چون خج کردن کار  
بهر از زمین رام تر ز تر  
فدست ماست یاد کاری  
نه آن شد که داری پادشاه  
دماغی که از بر برادر خود  
تو بی زایت از نصرت آراسته  
تو ام ز بر خلق فرمان دهم  
برای برین منت پرور کاخ  
تسانی بآن طایر سی توان  
جو تو فتن مامرد و سره شود  
در ایوان مجلس برافروز جام  
دلت ماز با او دو جوا  
بندیت باد او چون کعبه  
در حشمت عید و سوز باد  
مباد از غیر تو این یاد کار



وطن کاخ خود داشت داور  
در بشکها کشاد است  
که بر یاد بودش حق آید  
زماش سوی دلش آورد  
سخن ایشان جنت بر بهر  
ز دیگر زبانهای سر مرز و بوم

حالت اگر تا محبت گفتم  
نور تو می نیم از سر جبهت  
که دار و کعبه در صد کلاه  
ز سر باو کردی شمشیر دو  
بزرگی و رای از تو برخواست  
بغض خود از امرش می  
ازین پرده شکستی فرج  
تحت زامه ز محمود بار  
سخن را کی باید در ده شود  
که جلا بخت در خون جام  
تو بادی جهان را بجان برون  
که خج از بند می باید  
دشش کیان از تو فرور باد  
دیزش یاد کار این سخن باد  
جو ام خنجر از دکان کن  
ز کردش بگردون بر آورد کرد  
پروموش کردی که در بارها می  
زیونانی و قلموی و دی  
جراحتش یونان چه بر سر



بدین گونه شش طرف نیست  
یکی که از پنج اراست  
سیوم دل سبقت برار  
همان نجم از مجرم دادخوا  
زوشش جیب پی دوا

جهان سرو از یزیدت است  
جهان از بهشتان و جبین باد  
محرور خورشید تابان ز  
جهان ارسلان شاه ابراهیم

ز بادوی که بر پریشه زور  
باصناف شجره شرم چکه  
و که پند از درد و فوج فوج  
کسی که کلید زار دست  
تو دانی که این کوته نیست  
خود کا سانه زمین

بگشاید منور از کرم  
عروسی چنین شاه را بنده باد  
کل باغ شه محاسن نور باد  
نظایر دولت در ایوان

کوی سخن نام شش حرف نیست  
و سی از زوای ناخواست  
تسم دیده را داد دل خوان  
ز روی کرم غم کردن کنا  
وزین شش خجالت جدا

پایین بحث تو بند کمر  
که بادش همیشه روان شان  
نه پل بنیادی بر پشت مور  
که پند درین اوری اندک  
سراینده را سر آرد با وج  
طلسم بسی که دانه است  
چه کچنها دارد اندر  
بر و آفرین آفرین

بگشاید کسان مغرور کسم  
بدین خرافاتی فرخنده باد  
جراغ شش شعل روز باد  
شب و روز با دین خوان

چنین نیستیم ترا شش  
دوم مرد می کردن با سپاس  
همام علم بر شربان  
ششم عهد و پیمان کرد  
دوم از برای دوا

پس ازین پاوشاسی ست  
بدان ادب که شامی کن  
پس از خداوند گیتی پنا  
که افسانه پذیر کار دور  
درین کج نامه زار جهان  
و که کج بهمان نیارد بدید  
نشاط از کوه کوه  
جو فرمان چنین ادا شایر  
عدوسی در ششم بدان

باز از آنکه از دور دور  
دیده دهن بد کالش خوا  
پاسا قی آن رخت آینه رو

که بادی برومند از نو ماه  
عوض از بنا جستن از شش  
جو خورشید لنگر به شمار  
و فاداری از یاد گذشتن  
یکی مار مهره یکی مار کج

طرف دارانجم توی پیکان  
ستون دست ذات الهی  
پیر از جهان سر به طاعتی تو  
خود اور شوی داد خواستی کنی

که پشت ازین قصه شاه  
نه سایه بران کشته دیده نور  
یکد بسی که دار و نرسن  
شو غم نقش زین بکلیه  
سرا و ارتست آفرین کسم  
که بر نام نقش ندان نجار  
که ز چشم روشن شود بزم شاه  
جراغ جهان تاب نیست نور

زبان جوت و نمش چون چراغ  
بده ما سبوحی کنم در صبح





کرانی م او بر شمار و کی  
فلک و ارباب که بند و کم  
م آنچه او نموده که کار ز او  
بجای کام زد خنک بد رام او  
بدان نفعه گو بارگی حیات  
اگر دیگران اصلشان او نیست  
نزاران دل مرده از عدل  
جهان بود چون کان کوه را  
ز سر نعمتی کایدش تو بنو  
بود یا گویم کمان شایسته  
که از نخل طلوی زنده در بهشت  
بهروادی کو غمان تها  
بجای کجانی بشیری درو  
معه چهره داری که آن در خود  
بود جنگ پیلان کشائی کند  
به دولت که در بند کار تو نیست  
دو شخص اند از تو کالی بخور  
جو بر گشت کرد جهان را روزگار  
فروزنده این کوهی

بدان نماند شکرتی  
بر باب افکند چون ریش سر  
نه رستم نموده نه استعداد  
زمین یافت هم بزی از کام  
زمین کنی قارون بر انداخت  
هم در دمه او همه در دست  
شود زنده و منجم یاد بر راه  
بآبادی افتاد ازین افتاد  
و بدخش خوانندگان و جوج  
نمانا که چون کان کرنا ماه  
به کوشکی شایع غنچه شربت  
درم نه بدامن درم یافت  
که از کج او نیست خیری درو  
نداری کی سروران همست  
دستی شاه بلوچ را پسند  
به محض و کان در کنار تو نیست  
یکی نرم کردن کی سخته شش  
ز شش پادشاه ماند شش  
که بود ز تبارخ اسکندر

ز سگدوی انعام فروغ بود  
بریزد در آستوب چون منبع او  
صلاح جهان آفت آمد بدید  
بهروایره کو کند ترک ز  
بدان مرکز کورایت افتاد  
اگر مرده سر برادر کجور  
جو عیسی بسی مرده رازنده کرد  
زمین دوزخی بود سکارو  
به نیکویی چون خرد پی  
زمین میکانی که چون افتاد  
بکینه وی نمانش افتاده  
ز کجش زمین کیسه بردو  
جواز باج او شد فلک سر بلند  
جو در صید شیران شمارا  
اگر شیر کور افکند وقت زو  
بساکردن سخت کجیت جرم  
بعد از از تو بدخواه جان  
کلاه از کیموشان بیکتر  
همان خاتم لعل بردو

ولی نعمتی پیش ازین چون  
ستر نیکو بهار سبزه تیغ او  
که از مولدان صانع صانع  
زیر کار خطش که کزده باز  
سر کو تو ال از در انداخت  
بکمر دهنده شش و بازار شور  
بخلقی چنین خلق را بنده کرد  
بباری چنین شد می چون بهشت  
جهان باز نیک از جهان کرد  
ز مشرق مغرب رسا بدید  
سب کرده بر کتیادی در  
عنن سیم و خیری را اندوخت  
سرش باد و نور فرور  
به تندی دو پیکر سکارا  
تو شیر افکنی بکله هر کور  
که شد چون دوال از کابا  
بدین عمارت جهان میرد  
ز حمید تیغ از فریدون  
مهر سلیمانی او و خست

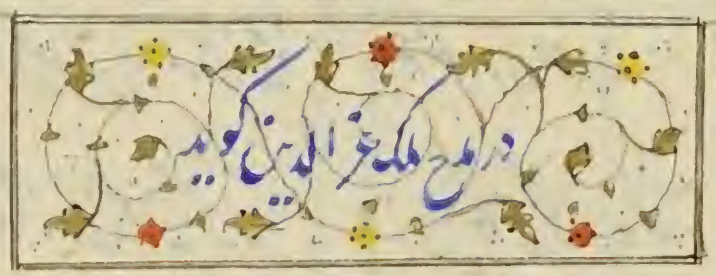


گمش بر کمن سال نو خیز را  
جهاندار چون ابرو چون آب  
بهر جا که رایت بر آید  
سخن از بر کوه تا بر کاه  
اژان شد بر دست برین کاه  
خراوسه کرد دیدم از خرد  
دری پر ز دعوی و خوانی  
همه رشته را دیدم ز لعل  
شیندم که بالای این شهر  
علم برکش ای آفتاب بلند  
بنال ایدل رعد چون شش  
برای در آفرینش  
سکندر شکوهی که در حمله  
طرف از موصل بگری  
بطغرای دولت جو طغرائین  
بهاریت هم می و کل برو  
خداوند شیر و شکر کلاه  
شما تر از سیم که این بود  
اکرمیایه بر آفتاب افکند

کزین گشت شیره بر پوزیرا  
باز ده خشت هم نشم آب  
سر کب را بر کشاید ریند  
شاید همه چپ را با یکاه  
که در انوش نزار و سیر  
بیدم در جای خلوت و نون  
عمه لاغریهای پی فرسیده  
ضمیری خود را و لعلی خود  
بخندای لب ابر چون سحک  
ز باج پشماکت جا بجا  
شکوه سکندر بدو گشت باز  
طردار شایان بوزرا کنی  
ابوالفتح مسعود بن نورد  
سراینده تهری و ییل  
سه نوبت زن پنچوبت پناه  
کلید آهین کج زین بود  
دران شمشیر آب افکند

غزل را به بر سالوزده درخت  
بر یار رسد در فضا در دست  
بمجد اند این شاه بسیار شو  
باز ده هر که را نایه  
زمت کس این نامه با رست  
سری دیدم رفت بر درخت  
همه صیرفی طبع باز ارکان  
خریداری الحق خپش ارجمند  
بیارایهوا قطره ناب  
شی کار و زند معراج  
زینت زنده در آسمان زده  
سر سرفرازان و گردون  
جو محمود بان و فرنگ دوا  
دیار ریچ ز بهار شست  
برسم رکابی روان کرده  
جواب فرات اسکار افروز  
و کرم ماه نورانی

که ضحاک ازین گشت تی باج و  
کنند کرده کوه را لعل  
که نازش خست و نوازش  
دما و دهنش را گند پایه  
لعلن و نامه آمد در دست  
بسی بر ناپاکی انداخت  
جگر خواره جاکلی خوارگان  
سخنهای مت چون نباشند  
فروسی بقیدست در زیر  
خرامان شوای ابر شکنند  
بکیرای صدف درکت این  
زینت بوس او در آفتاب  
جبا کیم و دشمن پر اکند  
ملک عزالدین فخریه  
جو مود و دگروی جهان  
زبس کل نشان و بس گارو  
هم او زک پرای و هم تاش  
جو سر حشمت نهان کد  
ز نقص کمالش بخاتی





فسرده کسی کا مژین چاره  
 نه اسده سمی که چون بزور  
 شانه را اسپ صحران  
 سپهرن سپهرت گردان  
 بره بر توان راه بردن  
 دگر باره غفلت سپاه  
 بدین پر کجا بر تو نام پرید  
 اگر دفع سپهرن نذارم کجا  
 همان یک که با هر کمن تازه  
 جو فیاض در یاد آمد باج  
 دگر باره دولت در آمد کجا  
 فرو رفت شب روز و تن  
 خود دولت دهد بر گسایش  
 جو فرمان ده نفس پر کجا کتن  
 درین شهر کجا قبال کند  
 بموران دگر کو بود مور خوا  
 رهاورد موری و بستند تل  
 بزرگ اندک خرد بسیار بود  
 مراتب که در اوقات کجا

جو برف انداز افاد و چون  
 پشی جید جان کند و احسب  
 یرق دار بر زانکه باشد حام  
 که از تو کند رنگ ماکا زرد  
 سر راه دارم کجا راه  
 سرم بر سر خوابکا بود  
 بیانی چمن بر چه خواهم سپه  
 جدا نام از مردم روزگار  
 نایم تقدوی انداز

خنک برق کو جان بگری سپهر  
 کسی را که کشتی نباشد در  
 جهان انجان شد که از کزوفن  
 برین ره کسی پرده و انداخت  
 جهان وقف فایدم مرگ  
 نیایی بخوانی مدبر سپهر  
 بدین چار موی مخالف  
 و کجا بنشین تن جوانی کنم  
 کتار مار با گردن این سپهر



شبا همک راجع صادق  
 رنگ سیه کوه آید پید  
 بزمان اگر دلمک بخش  
 که باشد که او شهسوری کند  
 دهر پیل طمع پیلوا  
 دهر پشیرایت جیر پیل  
 شکوه بزرگان از ان خار بود  
 شمر دن توانی می تاسار

دگر باره بنجم سبک خیر شد  
 همه روز را روزگار است نام  
 بر انداختی کردم ز راه  
 بداد و دوش چهره زو بود  
 پیخون خام کاری که پستی کند  
 همه کارشان شورید چو آب  
 بجای که دانش فراید بخش  
 کم و بیش کجا جهان بر بخش

یک لحظه زاد و یک لحظه مرد  
 شناور شدن واجب آید  
 که آب تو ریزد کی خون من  
 که بنجار این ره تو آید جنت  
 که امید بر دارم از عمر خویش  
 با فسانه عمری سپهرم  
 نیم رسته کمرم و کرجون  
 بیان کسان زندگانی کنم  
 نیازم این مرمی جندرا  
 ز کام صد در آمد نمود  
 دل دولتی با صد کشتی  
 نشاط دلم بر چمن نیست شد  
 یکی روز دانه یکی روز دام  
 که این ملک بر که آید در است  
 جهان بخش بر بی تر از تو  
 بنجامه رزن خام دستی کند  
 از اندازه شناختن شد آه  
 ز طبل دیده بر آرد خود  
 که حال هر ساعت آید بر بخش



نخ اندی که چشمن ز چینی نهار	چگونه ستد رویا نه حصار	بخوای که بر کج یابی	نباید عنان از ریاضت کشید
شمن و درین آنکه فراتر بود	که بر ماید از چگون خانه دو	بسا خواب کاو لود و دود	نشاط آورد و چون شود زیاده
بسا چرخ کو در آل و در اس	سراجام از آن کرد باید میا	جهان بر شد از دعوی آفتاب	برین قطع ترسم ز خون بختن
جوابان سر او ان بود	ملو سر کرد و جو برد العجز	جو بر عادت خود در اید جز	هوادور باشد ز ما لطیف
و یا خیر از تری آب و آب	که باشد نفس را کدر که سطر	بیاید کی تشنه فروختن	بر وضل و عود و کل سون
من آن عود سوزم که در شمع	نذارم بر این شمع کجا	خدا از پی بدگیم اسیر	نخربندی ماید از من میده
به نیک و بد و آموزگار	نه چرخ از گردش روزگار	نذار و جهان خوی سازد کار	نثار و نوا با نوازندگان
جوابیشی سینه بند سینه	که دست خود بر بریدن از	دو کرمت کان در بر شمشیر	کند دعوی آپی و آیه
یکی کارگاه بر شمشیر	یکی کاروان بر شمشیر	دو باشد کس که نینجا	فرمیده چون شمع و بر و آیه
کند یک کس مایه حور و حوت	بزدی نور و یک کس در	یکی زان کس که نینجا	باز صد کس که نینجا
از ان پیشکار و چون شمشیر	جود و در ده صدای کباب	ز حوضی جوی طلب کرد کام	که که منوخته داردت کا خام
اگر خوش کیم ی سوزد	و که بر بخوشی شوی خام و	پیدا شد با عیت بهمت سر	بر خمی کی اندر داز ما سپهر
درین طشت غرابی است	نوع غرابان خونی فلک طشت	که را با تو چون طشت شد آیکه	ز غرابان و طشتی بود ناگیر
فنون کمر خست این خم نیکون	که صد گونه رنگ اید از وی بر	اگر جادوی بر خمی شد سوا	خمی بین تو بر جادوان صدرا
حساب فلک را با کس زد	که بستی بلند و بلند است	کمی زیر ما کاه بالای ما	اگر زیر و بالاش خوانم روا
درین برده با آنجا نیت	که این برده با کس هم نیت	جم باز چه کین غنایار	نیارد درین جاردیوار شک
کسی را که کردن برارد بلند	شمش باز کردن ارد	حور و باه سحر کار کاش	بخورد مکان پشام
برین جاسو خند سایم جاسی	شکم جاسو کرده چون جاسی	سراخا به جاسو باش نهیم	کزین کنگره جاسو باش نهیم
رباطی دور و در این جاسی	دری در کید و دری در نک	نیاید کسی زان در اینجاسی	کین در بر و نشن کید و نک



بسالمی کشیدم نه تیپ نو	برو کردم اندیشه اشپرو	می و تل در بیان حرامش	خیمه و تخت بدم اسم نفس
سم چون ز می تاب مستی گرفت	سخن با سخا هم نشستی گرفت	در آمد غریب ن ابلت	فروریخت کوم کوم بسند
دو جامه در ابوی و باید و	یکی تر و اتس کی نزد سیر	کمر اتش و شیدم کومند	که از دام و دهر چه باید کرد
جو بردست من داد نیک شای	دفع زمره و دست شیری	که از لطف بر ساختم زبیری	که از کج حکم کشادم دی
همانی کوه سر بر اراستم	که چون شاه کوم خری دایتم	دگر باره بر کان کشادیم	در انداختم منسج کز ازمین
بدعوی دروغی نباید نمود	رز و اتش انگی توان از نمود	شرف نامه را تازه کردم نمود	سیند باد را ساختم لا شور
دگر باره این نظم چینی را ط	پیش ما کی کشد ترک تاز	با دل چه گشتم با خر چه ست	سگسته چینی کردی باید دست
بسی سالها شد که کوم پرست	نیامور دین کوه کوم بدست	فروشنده کوم آمدید	مناع از فروشنده باید خرید
جو فرمود شب باغی لرا پاشتن	سمن ساختن هر و سپرا	بسر بسری شاه روشن چشم	بیزوی فرنگ قومان پذیر
یکی سر و پر استم در	که بر باد او میخورد نجاست	ولی باید اندیشه را نیز و شد	بر پیش نیاید شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر کس بود	که نظم وجود از سخن بس بود	کسی کوه و هر برادر سنگ	بد شواری اردن سخن را با
غلط کاری آن خیالات	بر آورد و جوش زلم را بدست	ز کرمی سپرم را پر ارد و کرد	ز خشکی شمرانک سود کرد
بهرت این کبر سوسه رفت	مرا صابری باد و سه را پ	سخن پین کجا بار که میسند	جهنم کوم او خود به ره مند
ندامم که این جادو بیهای	چگونه دین با ملی جاه است	که آموخت این زمره زنده	که سازد نوایهای تازند
بدین سحر کوب آب ز روت	بسیار زنده کاتش مرده	کجا قطره یاد بدینا بود	خراز دور در بصر ما بود
من آن ابله این ابر شش طای	که آب از جگر شش افاق	معبود کی جوعه خواران من	مهر و شمشیر بیان من
جوسایه بنجار دار و سیر	وز و دار و ایمر شش شود	زمن کرد به شوریده شش خوان	ممن از فیض جوی مست ایستاد
مهم صرف خواران صرف شد	قبال نویسان حرف متد	من اد این فیض از ان با	که روز دگر چشمها ما شتم
مخلوت رذو دم ز پولاد	که میاید پذیرد ز یا قوت	چون کردم ایستاد با	پذیرنده باد شد جای خاک



سر اینده داشتیم نه نیست	که بامن سخنها یوشیده گفت	کنون آن سر نیده موش کشت	مر اینه گفتن فراموش کشت
نوشته اینر کان شیبند	هم از شقه کار شد نابدید	جوشا را سلمان رود حاش کشت	نخن چون توان در خین حال کشت
مکر دولت شه کند یار یار	در آرد بمن تازه کتاری	در اندیش این گذرگاه کشت	هم از تن توان شد هم از رو کشت
حوظ فان اندیش را هم گرفت	شب آمد در خوابجا هم گرفت	پشی از دل شکستگار کشت	رخی از سر همی بار کشت
در آن شب چگونه توان دید جا	درین چگونه توان دید جا	فلک با سپکر را بر اندوخت	سر با سپان مانده در پای کشت
برین سبزه که اموی انگشت	ز ناز زمین تا قمار کشت	نه شمع که باشد پروانه کشت	نه پروانه داشت بروی کشت
میت آن شب نشسته سواد کشت	سینه تر سودای آن شب کشت	بنواهی حسد در ساحت کشت	که اندوختن گاه انداختن کشت
جو با کسی گذشت از شب دیر	دو پاس که ماند یکبار کشت	شباب فلک را نگه داشته کشت	خروسان شب را زبان کشت
من از کله شب دین بر شک	همینا فتم علمت ترک	میساخت زین خم لاورد	که از زق بر آورم کاه زرد
مر اول این سرور کای بود	ولی نمئی در دیش یار بود	عما دخی آن خوابه ارجمند	که شد قد فایده و سپهر کشت
جهان را ز کج سخا که دانه	ز درج سخن بر سخا کشت	ندیدم کسی در سپهر کشت	که دارد بخراوم سخا کشت
عطار که سپند در دوش کشت	بدین مهر بردارد کشتی	بود مدبری کان حبس کشت	بزدیک خود از سخن کشت
فرو بسته کاری نیاید	نه کس غم کاری نه کس کشتی	ز یک قافیه چند را ندان کشت	چه فرماش یزدیک نخل کشت
من امشب بی مانده از خواب	شناور دین بر کلاه کشت	پشی و چه شب چون کی کشت	قناده در رخت خورشید کشت
پشی گریسمی بدان ناپود	کز نور در تحت سیاه بود	من از دولت شه کند یار کشت	که قنیه بسی آهوی شیر کشت
در افکنده طرحی زرد پای کشت	بطرف اندرون ما میان کشت	رصد بسته بر طالع کشت	سخن کرده با ساعت نیک کشت
بدان تا کنم شاه را پیش	بر کجایت خیل ختن تماش کشت	در آن وحشت آبا و قری کشت	شده دولت شه مراد کشت
مهرجوی را شب بر کاین کشت	بکجور دن دل سپای کشت	جو زین سرا پرده کشت	بخزشت کوه بر دوش کشت
من شب نیاسوده بر خواهم	با سود کی پیری را پستم	سریری با این سلطان کشت	ز دم بر سر کوی روجا کشت



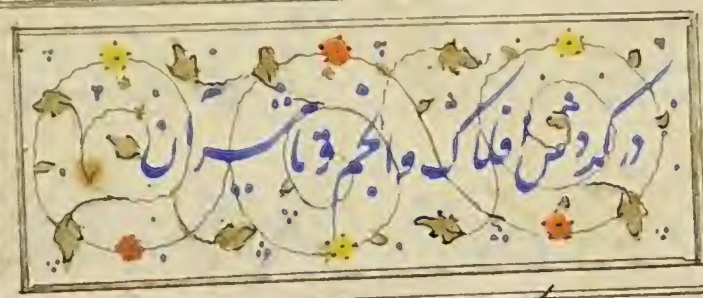
ره انجام روحانیت دادمان  
 ز مارچه و راحت اندوزمان  
 سر آمدن سحر و سحران  
 کز آمد برون ماه یوسف رجا  
 و کرد یونس زماشی کجا  
 یحیی که کشت بر باد  
 اگر طارم موسی از طور بود  
 توان چشمه کای دوست پاک  
 طیب بهی رنگ با آب و رنگ  
 طارن سخن که از نام  
 مباد اکران شربت شکر  
 بهر مدتی که دشمن روزگار

با بخت پیشینه کز رو کند  
 بدان پرده از راه فتنه کردی  
 برین گونه بر نو حطان سخن  
 جو کم کرد از کوری آب و کور  
 من آن تو ششم کز یار کردی  
 جوانا جو کل نعل بر ابر  
 دل که کان سخن کشته

ره آورد عرش و قوس  
 چراغ شب و شمع روزمان  
 کزیده تر چله سپهر  
 شدن چشمه از جبهه و جبهه  
 زمین بوس کرد ماهی  
 محمد ز بازچه یادرست  
 سر پرده احمد از نور بود  
 بدین آیه شسته شده رو  
 ز حکم خدا نوش اردو بکند  
 بقای ابد جود جا هست

نوای دگر در جهان کند  
 کند مدتی خلق را دلبری  
 کند تازه سپهر ایامی کن  
 دگر کوهی سپهر برادر  
 رسیدم ز شدی بفرمانی  
 جو پری رسد نعل بر است  
 سروشی سرایند هیاری کز

نیز زنجار سپهر کوی او  
 در پستی ده مردکی گشت  
 کز آدم رستودر اندک  
 اگر خضر بر آب حیوان کشت  
 و آودا کرد دور در کشت  
 اگر مدعیسی بکرد و نرسید  
 ز می روغن هر جری گشت  
 زمین خاک شد بوی پیش  
 تویی چشم روشن گشت  
 کسی که ز جام تو یک قطره خورد



بازی در آید جو بازی کردی  
 جو پری در آن پست گشت  
 زمان تا زمان خانه بخت  
 عروس مرا پیش سگشت  
 جو بخت کان انعام گشت  
 از آن کوره کاسینه رو  
 ازین پیشتر کان بختی نغمه

سر ما می یک سپهر موی او  
 شفاعت کن هر کجای گشت  
 شدن کنه عالی مینوی پاک  
 محمد ز چشمه جان گشت  
 محمد ز در احوال صد در گشت  
 محمد خود از محمد سر و پرت  
 بدر یوزه شمع و جود گشت  
 جهان در دشت طبعش و  
 نواز من جان افلاکین  
 همه ساله ایمن شد از دوا  
 نباشد جو من خاکی جود خوا

ز طریزی دگر خواهد امور کار  
 ز پرده برون آورد پیکری  
 جوان پیکری دیگر اردید  
 سر نخل دیگر بر اردید  
 همین تازه روی نسبت افلاک  
 در نیا جوانی جوایم نیست  
 جو بخت ز این بخت جویند  
 بر آوردی از پیش از تو



خدا یا تویی بنده را و شکم  
تویی خالق بوده و بود

بخشایش خویش یاریم ده  
دلی را که از خود گذردی  
جهانی چنین خوب حرم پیش  
در آن روضه خوب کجایی

طلبکار تو هر کسی بر آید  
نه نیم من آن زمره در شین  
تو پستی از هر چه در آید  
جو بر آشنای کشادیم

جو پر وانه شب چراغ تو ام  
من آن ده خوردم از دیده  
بسر بردم اول بساط سخن  
صفای ده این خاک یار کیا

خفاقت جهان باد در کار  
محمد که پی دعوی شت و نما  
تنش محرم شت افلاک

فرشته نمودار ایند شنا  
سینه دمی در شب کایتا

فی المناجات

ز غوغای خود پستکارم  
نه از جرح ترسیده از آتش  
حوالت جرات نیا بر  
یرغش مانوی از رای ما

یکی در سیاه و یکی در سفید  
که گویم تو و باز گویم که من  
نیاز همه سوی درگاهت

کن خاک پیکانی بر سپرم  
جهان دان که مرغی ز باغ تو ام  
که نیروی تو بر من افکن نور  
دگر که کنم تازه درج کن

که پستند این راه پیکار  
که خشنود کردی ز کفار

ز انوایم از هر مرادی گشت  
جو توستی از جرح و انجم حیا  
ازین توستی خود نباشد کرد  
نه من جاره خویش دایم کس

بدان تاز باغ تو یا بد بری  
کنم حاجت از هر کسی که گوی  
سرو تن مراد تو مردم کن

بخشتم من از خود فروغی را  
بدین که به خودم من ریرد  
بیروی تو چون بیدارم  
با دل سخن دادیم و سپنج

بر انم که زین ره بدین بجای  
جواز راه شنودی ایم بر

نعت سید المرسلین

که ما را از موت زاید سیاه  
سیاهی شینی جواب حیا

رسانده ما را بحر مپشت  
که او بزم کردی سر از طاق

بود بنده را از خدا ناکر  
بخشای بر حال شوی

که آید تو هر مرادی بدست  
جو توستی آسمان بر زمین زیر  
جوان توستی کشتی انجوت  
تو دانی جهان کن کردانی و

تضرع کنان بر سری بری  
جو یارم خوشنده باشی را  
سر رشته از راه خود کم کن

که یارم فروغی بخش کن  
بزرگم من آخر بزرگیت  
در کجای کلید آدم

با خدایم بنده بنمای را  
بخشودی تو ز من دست پای

نیمم پس از قول خسته  
ز سامان شمشیر خنجر

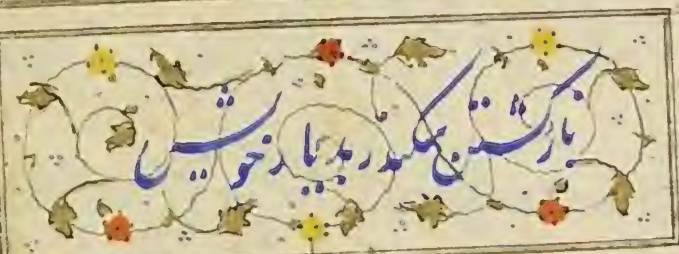
سهر صاحب مان لولا کن  
رمانده از فروغ کجاست  
که بر سر دیدی برین شرف



قدر مایه مردم که ماند باز  
 زیر اسی خود بر آید کند  
 نهنگام رفتن در یکی نمود  
 جواراه آن پرده بشستم  
 بودیدم که ایشان گرفته بود  
 سکندر که راز قفسان شنید  
 ز حیرت در آن کار شسته ماند  
 مثل زد که هر کس که اوزاد مرد  
 که تیر خوردن عقاب و  
 پیکر عزازان باده یاریم  
 قره تباهم بر زنی روزگار  
 سری را کند بر زمین بایستد  
 دار و منظر یکی را بچاه  
 جومازی فرس بد کجاست  
 که از شش چن شد درین برنگار  
 زلفی رستم فر آمد بر کس  
 برزگان روم اکی باشد  
 محمد خاک روم از زده شود  
 در آرایش آمد روی شسته

نخواهد یک حرف از آن کو  
 وزان شش نزدیکی باشد  
 نه امید باز آمدن سیر بود  
 از آن پرده اینک برون شستم  
 که رفیق شادیم این کرد  
 رسی دید باز آمدن نادید  
 که عنوان آن مامور کس بود  
 ز جنگا جل چک جان بر  
 پر خود آید بالا بر نیر

سراپنده کشتن از آن دور  
 نمودن حالت که از ما پس  
 ندانیم کار و از آن پرده  
 ز ما جنگ کس رفت بر کوه باز  
 چنین است خود کینه تیر  
 بران راه انکه یازادی  
 خبر داشت کان رفتن کجا  
 جوباکو کسید آن نداشت  
 پیاسانی از باد بردارود



سر بر آرد بخروج ملت  
 بر آرد ز مایه کی را بجا  
 سر مصر بایز که اکی است  
 که چون زد و دان غارت بجا  
 بر راستان مرز را چون  
 سوی رایت شاه شمشاد  
 بر فروخت چون شب شمشاد  
 زمین یافت از کج بوشید

که کس را کند آسمان باوری  
 سوی کوشد باز ما مد  
 نوازنده پستان پرده  
 نیاید یکی بایک زان کوه باز  
 کهی کوه کینه زد و گاه  
 که ز کین رفت یارید  
 کسی است کور است چاه  
 پای خود آیند کوران کور  
 که پیشا شادی نشاید

ز جنگا جل پستکاریم  
 بصدیقه و بد باشد آنور کار  
 سر انجام باز شین مسیح  
 که میلی خورد مرکب بد کجا  
 شود که از کار کارا کجا  
 وزان غار شهری بولنگار  
 برون پرد کشتی با بود  
 جودیند روی خداوند  
 ز یاقوت طلعات اسکندر  
 ز رودین بر زمین رخشند



زیر آن آن مرز و پیکان بوم	چنین گفت پری بداری روم	که شاه بکسیر افق کرد	که چون آسمان شد و لایت نور
که از بهر آن جوید آب حیات	که از پنجه مرکب یابد حیات	درین بوم هر لیت آباد پس	که هر کس بکشد در آن شهرش
کشیده در آن شهر کو بی بند	شده مردم شهر از آن شهر بند	هر مدتی بکسی آید ز کن	که آید بنیوشده زان شکن
بخواند ز مردم کی را نیم	که خیرای فلان سوی بالا آم	نیوشده زان یا بکسیر	که بکشد کی خط آرام کسیر
ربستی کند سوی بالاست	پیر سسکان زوینا بد خوا	بس کوه غار شود نا بدید	کس آن بند را میداند کسیر
که از مرکب خواهد تن شاد	بر آن شهر باید شدن پیکان	شهر از گفت آن مرد و نشین	فرماند بر جای خود هیچ
یکبار از مادی دلش تیر شد	در آن عزم رایش سبک خیز شد	بفرمود که زیر کان سپا	شی جند را سپرد آید بر آ
از آن منزل را مکارا آورد	سخن را در پستی شا آورد	باند ز نشان گفت آوار کن	بناید که حبسند کسی زین کرد
اگر نام پیدا کند یانش	بر آن گفت که در دامن	که چون شود راه مانع در آن	برون آید از زیران پرده
نیصحت پذیران اندر شا	سوی شهر پرسند و حشید	در آن شهر با فرخی باشد	بجای خوش را که باشد
خبرهای شهر آشکار و نهنت	جهان بود کان مرد سپید گفت	بهروقتی آوری از کوه سب	رسیدی بنام کسی زان د
نیوشده چون نام خود یافت	بر غمت سوی کوه بشتافتی	جهان در دیدن می تابور	که زان ره گشتی شمشیر دور
رقیبان شهر چارها شد	نواهای آن پرده شست	جو کرد و تن کردند لختی کد	فلک منزلی جند را در شست
ز پیکان شهر که دشمن زور کار	یکی را بر قشند آنور کار	از آن راز جوانان نهان کوه	یکی را بخود خواند هفت کوه
بستخواست آنکس که شنید نام	سوی هفت کوه شد ساد کام	که شد یاران ز شمشیر	که در بوی نهی لختی در کم
بدانی که بویید شیدا شود	که راز این پرده پیدا شود	شنا بنده رازان شمشیر سود	فغان بیند و و طیر کی
نیکوخت خیری که آید بکار	بر فتن شده چون فلک پرا	را بید خود را بعد زرق دور	شمار پیش ایشان جو پرده
ماندند یاران از آن در	وزوهر کسی عسرتی بر گرفت	که زیرک تر از ما درین بر گرفت	که چون شد از نا و کشت راز
برین نیز چون مدتی در	بنا پدید خورشید بکوه د	پار دگر باز نوبت رسید	شدا و نیت در نوبتی ناپدید



جوشته شد از بهر حاجت

پاسا قی آن می که گشت

مکبر چون بدان می دهان ترکم

چو پیداری بخت شد ره غم

بران خط که زور خنجر گشت

سوی لشکر آمد غمان بافت

نرخند اگر به یحیوان

برسته ز صحرای صحرایان

بسی کار که کار شکست

سمه سنگ سنج با قوت بود

بشماران شد انکس که باقی گشت

پادادش حال آن سنگ خرد

ز فعالش آزار من گشت

فزون آمد از سنگ صد باره

کنی خاک با او جو کردند با

یکی روز با خاک صکان سپا

سمه با جاران روی زمین

ز تار یکی و آب جوان سپه

و گریخت آن اب در تیره خاک

ز بهر کسان ما بکاریم

جو برکت و کار جهان کنیم



ز تار یکی اسپند آمد برون

جو پیکار بود احشاش گشت

مردی طلب کرده بافت

که در راه جوان جو جوان

به ارباب ستم آب دریا آمد

تنی آسان کسی کو تویدل گشت

که فویده را روشنی بود

بشماران تراکس که خود برید

که نهان بدوان فرشته سپید

بسی سنگ پراخت از کوچه گشت

ز بر غشش هر کسی شتوه

بهم سنگش راست آمد عیا

جو میبوی مجلس اراست

در آن پایه چون پایه انوشیروان

سخن در سخن شد از هر کسی

بخراش از باغها نیست با

جهان رهبری کردش آن پادشاه

جو اقبال شد شاه را کار پادشاه

پیشا و از آن تاب در تافتن

جو اوفی آمد مشو با سپاه

بر خیزد سر از در سرهای

جو دیدند لشکر را و در دوش

یکی را ز کم جوهری دل بدید

جو اسود روزی دوش از شتاب

تراز و طلب کرد و دید عیار

بصد مرد قبا نی افراشت

شنیدم که خضر آمد از دور

شه کا شد زان نمودار

علامان زرین کمر گشت

ز سر شیوگان بود و سپهر

که گزیر تار یکی آن آب

درین باد میشد بختهای

معه ده کشا و ز یکدیگر

بمن ده که می در جوانی حوت

بدو بخت خود را بخواست گفتم

که نامد چو راستی در میان

بروشش جهان ره برون باز

که روزی بخت تو ان یافتن

ز محکم تر اندوه اندر سپاه

نه ز انسان که از زخم شمشیر

نهادند سنگ را و در دوش

یکی را ز پیکوهری باد

شد داد دیرینه ز خورده

ز بسیار سنگ فرون بود

در سنگ و هم سنگش افراشت

که آن سنگ را خاک سازید

که خاکست و خاکش کند میر

جو حسین تنون کرد زرین

نخن شد از گردش خرچ

شتابنده را چون نیاید

که ز روشنی در آمد



سکندر بامید آب جیوانست	همیکه در پنج و نختی شب	سرخوش را بنری از چشمه	که سیراب تر بنره از چشمه
جل روز در چشمه بنره راند	بروسایه بکند و پاییه	مکره می در دل مگداشت	که بر سایه چشمه انگ داشت
ز چشمه سایه رسد بلکه نو	ولی کم بود سایه از چشمه دور	اگر چشمه با سایه بودی صواب	کجا سایه از چشمه آفتاب
جو چشمه بخورشید شد خشک	جرا نیز سایه شد آن چشمه	یکی چشمه را سایه بهتر ز کرد	که آن مست سوزند و بخت
فروماندند و در آن سگ	جو سایه شد روز بروی سگ	بامید آن کاب چون خورد	که هر کس که پسین عمر جان خورد
از آن ره که و عمر بردار	جو نمید شد عاقبت بار	سروشی در آن را مثل پیش	بمالید بدست او دست خویش
جهان گفت کبیر که فتی مام	نشد میر سزا و نه سها می	بدود او سنگی کم از یک شیر	که این سنگ در چون جان عزیز
در آن گوش زین خانه سنگ	که هم سنگ این سنگی اری بد	نماند که آشوب جبین موس	بهم سنگ او سیر کردی و بس
سند سنگ زو شهر یار جوان	سپارند و سنگ زو نهان	شاید میشد در آن شبی	خطر در دل و در نظیر یک
یکی با ننی دیگر آواز داد	که روزی بهر کس خطی باز داد	سکندر که جت آب حیوان بد	بخسته بخر آب حیوان بد
سکندر تبار یکی از دستا	ره روشنی خضر باید باب	بجلو ابری حد کس اش کند	بجلو امان کی خوش کند
دگر با ننی گفت کی اهل روم	فرورنده ز کلمات این فرور	بشمان بود که بر دار و	بشمان تر آنکس که بدار و
از آن هر کس افکند و درخت	باندازه طالع و نخت خویش	سنگی بسی دید و نهفت	که شوان از آن دیه کی برفت
حدیث سرفیل و او از صوف	مکلفم که رهش از راه دو	جو کوینده دیگران کان	اساسی دگر باره شوان نهاد
جو چشمه شاه شاهی	سوی چشمه روشنی شاهی	پسین بر حکم فرمان شاه	بیا آمدن بر کمر شاه
سمان پویه بر ساه نوشد که نو	سمان مادیان پش و سیکه نو	جل روز دیگر که رفت شهاب	بدید آید آن تیر کی را دیار
برون انداز نیز ابرام	ز پی آبی اندام سزا	دوید از پی آن روزی نبود	جو روزی نباشد و دیدن سود
بدن بال روزی نباید دوید	نوبشیت که روزی خود بد	یکی تخم کار دی کی سب رو	همایون کسی کنین سخن شنود
نشاید که شستن از بهر خویش	که روزی خوراند از اندازه	ز باغی که پیشین کان گاش	بس آید کان میو بر داشت



کجا آب حیوان برادر سرخ  
بفرمان او خضر خضه اخام  
جو بسیار حست آب در نهفت  
بیدار حشیم نیم یک  
ز جیش نشد یکم از آب  
بیا یزهر جو سران نوز و ما  
فرود آمد و جامه بر حست  
همان حنک زاشت و سر کرد  
که با چون شب یافه خدایک  
بدانست خضر آب اکی  
درین دستان میان کن  
جو با یکدگر مار و بود اند  
بران نان که بویا تر امش بود  
سجده در آب پرور و نیک  
بدانست کان حشمت تعالی  
همان یار خود را خبردار کرد  
سگفتی در آن ماسی مرد بود  
که بود آب حیوان دگر جا کجا  
ز شا واپی کام آن سرگشت

که رختند که کمر نکوید دروغ  
با منک پیشینه بر دست کام  
نمیشد لب تشنه با آب حست  
جو حسین که بالا یزدانش  
جو سیما ب در دست فلق  
هم آتش توان خواند هم آفتاب  
سروتن بدان حشمت پاک  
فی باب در حشره ناب کرد  
بگوید که مان حشمت زنگی  
که اسکندر از حشمت ماند  
بنوعی در گفت از این سخن  
بدان آب حشمت فرود اند  
نک یافتمانی خنک بود  
سجده ماسی ارد بیک  
آب حیات آتش زده مای  
که آتش خور و آب زان انجور  
که بر حشمت زنگی ره نمود  
مجوی و رومی غلط کرد او  
یکی شد بر یاکمی شد بد

بخور چون تو خوروی به نیک انی  
ز نهار لشکر یک سوخت  
فروزنده کور و زدنش تبا  
نه چشم که اوزین سخن دور  
ندانم که از پانی کورش  
جو با حشمت خضر شامی گشت  
وروز خود جدا که بر کار شد  
نشت از بر خنک صحرانور  
جو در حشمت یک چشم زنگی  
ز محرومی او ز حشمت او  
که ایسا سن با خضر همراه بود  
کشد دهن سفره بران حشمت  
ز دست یکی زان و دفرح بمل  
جو ماسی بیک اندیش بود  
بخور و آب حیوان غنچه  
سگفتی نشد کباب حیوان  
زمانی و آن آب کورفتن  
جو ایسا سن خضر انجور باشد  
ز یک حشمت رویا شده اند

نشان ده مرا از من بر خور  
نظر هم بهمت هر سرگشت  
فرو دید خضر پنج حست یا  
و کور بود هم شسته نوز بود  
جهانم کی سازم از جوهرش  
بدو چشم او روشنی گشت  
جیات ابد انرا وار شد  
میداشت دیده بر آن انجور  
شدان حشمت از چشم او ناپد  
نهای گشت چون حشمت از چشم  
در آن حشمت کور بیکدگر بود  
که حشمت کند خور و انجور  
در اتحاد ماسی و آب زلال  
پیر و سده زغال فرخنده بود  
تعالی بدایت در زند  
کند ماسی مرد و راجا نور  
دگر داتار تیج مازی نشانی  
از ان تشکان روی برافش  
دو حشمت شده اشیا تشکان

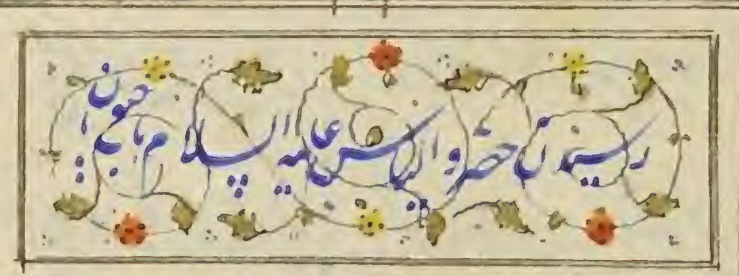
سگندر بایمید



اگر کوئی آماده کردی کج  
شهنش جو فرمود رورخت  
من از شغفت پر بابائی خویش  
سخنهای ره رفتن شاه دو  
شه از رای آن بر نسیمون  
کدو کینوش باز می کند  
درین گفتگو بود شاه جان  
از نوم یک از قدری نام  
باندیش روشنائی نمای  
پیارند زانگونه کان پست  
پاسانی آن خاک طلکات  
بدان آب روشن بصر کن  
درین فصل شرح نوشتن  
سکندر تباریکی آوردی  
کسی کا بچوان کتجائی خویش  
سکندر بچوانک طلکات کرد  
جان داد فرمان در آن  
پد آن ماید و ترگناری  
بدو گفت کین راه را پس

و کرنی زگر گفتن آبی بر رخ  
که ناید بره سپه مان دست  
فراموش کردم مجابائی خویش  
رسایندم اورا یکا یک گوش  
بر فروخت کینکست کعبه  
بشاخ کین سپه فراری کند  
که آن مرد وحشی زردناک  
بجوهر یک از یک با ندانم  
دو اسپه سوزی طلک آورد  
شود زاده یاد با خاک

جوان گفت اگر زنیارم دست  
پدر داشتیم پیر نیل  
پوشید کی با خود آوردش  
تعلیم اوزح برافروختم  
جوان کرد شاه سپهر بود  
جوان کرد بشن بود پی  
در آمد در آوردند یک  
جوشه ترل اورا فریدار  
بفرمود ما دایه جو با  
جو کردند کاری که فرمود



ز تبارخ دهقان سپهر  
که خاطر تباریکی اید یی  
سزد کرد چاشپش ایدیش  
عنایت تبارک مهات کرد  
که خشم بود پیشرو  
سوی انجور چاره سازی کند  
توی سپهر و نیت غیر از لو

کدازند دهقان چنین در بوشت  
ز پنی کین فصل زین کلید  
نشیند در آن حوضه آب  
عنان کرد سوی سیاهی  
شنا بنده حلقی که در پردا  
یکی کوهرش او کان در محاک  
جریده بر سو عنان بار کین

کنم محل از بار او خست  
ز کردون بسی یافت کوهها  
نه بد بود اگر چه بد آوردش  
خپش چاره زود درامو ختم  
که چاره محتاج سپهر بود  
نیاز آید ششم کشتار  
یکی بسته دارا رموریا  
دکره رسته ناید بیدار  
کنز ابشی باشد شرف  
سوی آب جوان گرفتند راه  
بجوی و پیار آب خون یک  
وزین زندگی زنده کن

کنز اول شب از ماه اردیبهشت  
تباریکی آرنده جوسته بد  
بلی کند حجابی ندارد کین  
نهان شد جوهر در دم از دما  
بود او کوزمره شیند  
آب از نمودن شدی مایه  
بهشیا مرغی نظر بار کن



فروماند سرو که تدرجست  
دورفت باید بهر آن که  
جو آمد شب از نیم روشن دیا  
شد آن راه افروزی باریه  
ستوده جوانی جوان مرد بود  
در آن روز اول که فرمود  
که داشت آن سپهر فرو  
در آن شب که از رای بر کشی  
کزین آمدن شش شبانست  
تواند درون رفت پرستون  
جوسکام رفتن رسد را  
جوزاده شود که باد پای  
دل بادیان زو تناب آورد  
بهوید سوی که نه پیش  
جوان کین حکایت شنید از  
شهنشاهت با این  
شاه افسون کس را خرد از  
حدیثی که از پسر دانید  
بدو گفت کی زاد مرد جوان

نمانده رسم این راه کسب  
بیا ز آمدن ره که آرد دست  
سید عود بر مسک گردان  
ز مایه شام مار کثیر  
که روشن دلش مهر پرورد  
که مایه پسران کسی سوی  
جودیک کسان شرح یافت  
در آمد باریت سر کشی  
زینتی کشی ست چنانست  
برون آمدن را ندانند که جو  
بدان مابرون آورد راه را  
سرسن از بند حالی جا  
وز انجا بر منشت آب آورد  
برون آورد در بهنجار جو  
پچاره کردی رشتند یافت  
برقن شده بر کی رای زن  
در چاره بر کس بدیدار نی  
پچاره کردی که دباشید  
جنین را می از خود زدن جوان

سکالش نمودند کارکنان  
پچاره کردی سر کشی نیست  
براشت کردن جو پسرانی  
به نگاه خود کسی کشت باز  
پدر داشت پری بود که  
جو آمد بود از پدر پسرانی  
بصدوق را در نهان کرد  
جوان آن در بسته را باز کرد  
ز مایه آمد دلش را مایه  
جو آمد در پیر دیرینه  
کیلی دیان بایشین است  
همانجا که باشد بریده پیش  
جواید که باز گشتن ز راه  
ازان راه سپهر نمون اند  
سحر که مشکین بر مد طرا  
زمر کونه بر چاره میستند  
جوان فر دمنده پسته ای  
جوشنیده دلپذیر اندیش  
تو این دانش از خود نیندوختی

که پست آن سیاسی جهانی  
بسامان جاره کسی ره نیا  
بزرگی بدل کشت کشمیر  
در اندیشه آن محل جاره ساز  
زین تنش مر زمان ناله  
جو پسران مانده از بوی پسته  
نرخ ره آوردش آفرید  
فریت در سخن با وی آغاز کرد  
که نجا ره را ندانند قیاس  
که مت اندرین پرده می  
که اول شکم باشد او را پست  
پوشند تا بیکدم مادرش  
بودا دیان سپهر و پیر  
بدین چاره شاید برون اند  
بدینای عودی بدل کشت با  
و کسان فسونی همیستند  
سخن را ندانند ریشه مایه  
بزد خود جایگر اندیش  
بکورت است تا از که اموتی



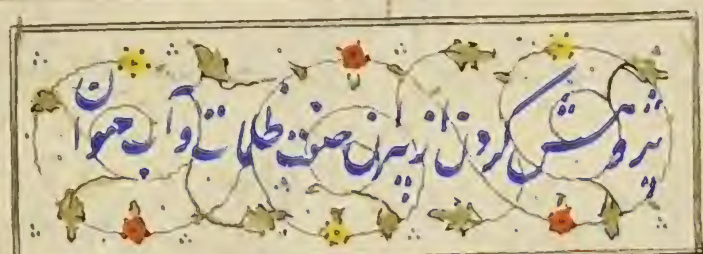
پرسید از کان سیاهی	نمایند بسود کرد دست	ز ناما بدن بوم راه اند	ازین ره که نمودی از دست
جوشه دیکان خیره شو	نظمت توان یافتن صبح	در بار که سوی طلعات کرد	بهر فن سبب مراعات کرد
جوشه نمری خند کارید	ز لشکر بسی علی پسا	جهانی روان بود لشکر کش	جهانی دگر خاص بردش
ز بازار لشکر دان کوچک	ببازار محشر میماند راه	سوی شیر مرغ از غنایا	ببازار لشکر کش میشد
هنر جنگ ساری که خسرید	یارید باران کیا بود	پی خضر گویا در آن راه بود	نما که خود خضر باشد بود
ز بسیاری لشکر اندر کرد	صبوری در آن ناخن کرد	یکم غار که بود نزدیک	که لشکر که خسر و اجماع شد
بنه سحر با خود کران داشت	نبردیک آن غار بگذاشت	از اجماع که آن جبهه تبار	شدان بوم ویران عمارت
بن غار خواندش که بیان	بسام از بن غار پنهان کرد	کسانی که سالاران کشورند	رعی زاده شاه اسکندر
جوشه دیکان لشکر تبار	در آن ره نباشند منزل	شبی خند بکند عیار و	کما نذر سختی کش و سختی کش
دپر و شومند و سخت استخوان	سکینه و زورمند و جوان	بفرموده است تاج سوار	نکردن دزدان راه جنس نذر
که پیر کن کرد و سالخورد	ز دشواری منزل آید در	نشست پیران جوانان	ره دور پی راه و امان
جهان سوز از مردم کن	طلب کرد کارا کی شویا	بره بدون لشکرش نشد	دو منزل بهر نمری میکش
موتوشه ره ز شیرین و سوز	روان کرد بهر پیرکان	دو اسپه سپه سونی طماریا	بر ماندگان باشی نشا
باز ز گفتش کمی	که جای خپل نیست جانی	جو کما به رفت سوی شمال	کند کاه خورشید است حال
ز قطر فلک روشنی نمود	بر آمدند و شد یک لحظه زود	خط استوار بر افق سر نهاد	میانچی بقلب شمال است
بجای رسیدند که آفتاب	ندیدند پیش از خیالی بخواب	سوی عطف کاه زمین تا	در آن سپاهان رفت افسار
زمین از سوار و شانی بود	حجاب سیاهی سیاهت نمود	ز کیسو سیاهی بر آورد	دگر سو کرد رسته در پای رفت
پیمه دره رسیر موشمند	یک سوز پر کار بر جبین	جو گشت اندک اندک ز کار دور	بهر دوری دور تر گشت نور
چنین تا که ز که بجای رسید	که کپاره شد خوشستانی	سیاهی بدید اندک ز راه	جهان خوش شد جو کرد



ز شیرین زبان سکر آید  
هم در خریده جو سربند  
سکندر بدان حشمت زبانی  
پاسا قی آن جام خشنده می  
جو بانی خروار کس با کما  
دوال دهن زن در آمد بدو  
پرستش کنان خلق بزوا  
بنیکی زبانی دشمن کرد  
کمی خوردمی بانوهای رود  
نمی شد از مری در نهفت  
یکی از سیاهان وری کردید  
یکی گفت قصه بر زمین دیا  
در آن ایمن بود پری کن  
که از مری سوادان سیاهی  
شد ایمن با سپهر کنی  
سوادش هر وقت دست از ما  
دگر بار سپهر چایید  
جای که طاعت شد نام  
اگر ما بورت نایز بنده فن

خوشتر و سکر در هم آید  
بیاد ام روشن در آید  
بسی کرد شادی و فرخند  
بگفت کیر بخت نای و

دوی سرد و چون لام الف کرم  
جولووی ماسعه رانست  
خین جندش دل شادی  
می کوفتوی میو ارکان



پرستش کیر پارسا شد  
بدان برورش عالم آباد  
کمی داد بر نیک عدان در  
کس افسانه پی سگفت نکست  
که کچ فریون از اجا شد  
که کافور و صندل و شیا  
که نوبت بد آمد ز سخن  
که آپی در روز کانی بدست  
که چون در سیاهی بود  
مان آب موسی جانفرای  
که پرون ازین رنرهای  
روان آب حیوان از آرام  
پرس از دگر زیر کان کن

شماره از خواب دوشینه سر بر گشت  
جو آورد و شکر پرستش جای  
یکگون می تازه چون کما  
یکی قصه کرد از فراسان و غور  
یکی داستان زد از حور و چمن  
یکی گفت مستوستان بهرست  
همه و ن زبان بر سگفتی گشت  
جو خواستی که مانی بسی روزگار  
سکندر بد و کشت کی نکیر  
و کرد که پسند منی سیا  
جایست در زیر قطب سما  
مر آنکس که آن آب حیوان خود  
ملک را از شوش کشت کو

دو حرف از یکی جنس بر نم  
هم آسود لولو و هم نعلت  
وران هر حد رخت پرور  
کند جازه کار چارگان  
جس در کلوست بارو شاه  
ز مفاخر مرغان بر آمد خورش  
نیایش کردی که در از سر گرفت  
بشغلی و مجلس آورد در آید  
ز سر در و سپرد و نور تاب  
که نایا توان یافتن ز رور  
که سنگین ز چمن است و سپاس  
که میزرم عمود و کل غنیمت  
جو دیگر بر کان مری بگشت  
هر از جسته زندگانی ببرد  
که کان سیاهی بدان آخورد  
مان شمشیر که مرک داروگاه  
در حشمت پاک زاب زلال  
ز حیوان خوران جهان جان ببرد  
بید آمد از شمشیر جستجوی



در باغ مار که شد ناپدید	بجز باغبان کس نداند	رطبه‌های تر که در دارم	بجز چار خشکم نه پند کسی
کلام ولی در دست	ملکخواه خود را بکس میدهم	مکر دیشب ترکی روی من	که چون خال کشت مندی
جوشد ناربت تمام بکجاست	زبستان کل نار شد ریش	بر آنم که دستان بکار دارم	جو بک خودیت در کن اودم
کمی بوسه بر چشم مستش دهم	کمی زلف خود را بدستش دهم	بشرطی کنم جان خود بجای	که هرگز نتابم پس از بای او
جان جسم از قهر آن افتاد	که سر در قیامت بر ارم خواب	که آهستگاه زندگانی	و که سایه کو جوانی ده
کند وصل من زندگانی در	جوانی دهم چون دایم بنار	سکندر بچوان خطا میرد	من اینجا سکندر کی میرد
اگر راه طلمات میبایدش	سر زلف من راه بنمایدش	و که زانکه جوید ز یاقوت	همان آور و آب حیوان بکشد
لب من که یاقوت رخشان	بسی شبه آب حیوان در دست	جهان سر و اجنه کردن	برین آب حیوان مستو
پریر ویم و چون بری در بند	جود است در بری در بند	و با تو باد و بختن مبار	سگن باد بکن شکستن مبار
بس ازین سنگ سخت از دل بکشتن	بناز کدلان در نیامختن	کمن ترکی ای میل من سو تو	نه ترک تو ام بلکه مندوی تو
بدین آسمانی زمین تو ام	ز چشم ولی در د چمن تو ام	من و آب من و سر سبز	جهان کوفته و شوکاب
خو من میوه در سایه خانه	که ناخوش بود من خانه	من و مال و جنک و دین	همین عاشقان کی سکند
جو تو شهر یاری بود	چپاشد بجز غمی کار	جو بر زد دلا و نیز بجای	چلتن قوی از قند غایب
دادمش از بهر آن شویش	بدان جره لنگ چون جره باز	مزد و بهاری در آمد	پروان آمد از هدر زین ترنج
سر پرده خالی و مشوق	عنان رفت یکبار در لار	پیشی خلوت و ماه روی جان	ارو چون توان در کشیدن
کوزن جواز را سپند	بتا راج کاش در آمد	بصید حواصل در آمد	بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکریس گیرند	زمانی جوی شکریس میزند	بیرد گرفت آن سمن	در هر برداشت کچنه را
نخورد می دید روشنی	یکی باغ در بسته بر پیوار	عقبتی پیار زده بر خوش	یکینی بلباس ناکشته ریش
بجیده کلی خار بر چیده	بجز باغبان مرد نادیده	از آن که می و آتش افزون	بجوشنده خون خوا



پایان نشینم و سادی کشیم  
بدانچه آویز با بود دست  
دمی را که سر مایه ز بند  
ز بهر دم شد و بد خویش  
با سان که آری می شیا  
کنار بشن خان میکند بوی  
بوشین لب جام نوش کرد  
از عین خطی بر کل نکست  
طلب کرد یار دلارام را  
تی فرق و یکسو برار آید  
طرازنده مجلس و نریم کاه  
که از سادی امشب جان را تو  
چو خورشید روشن بر آمد باو  
سکند چو سپهری آرد بکند  
لک کرز جمشید بالار است  
شه ار قیاد بلند افست  
که او را کی طوق بر مرکب  
چو شک شکر عقیق اورد  
زمره طوق خوانی پهن غنیم

شبی در جهان کینبادی کشیم  
بکوشیم تا خوش بر آید  
تبلخی سپردن نقره کست  
تو باید که باشی درم کویش  
که آسان رود در آسان  
سخن را پایا قوت اسکندری  
ز لب جام را خلق در کوس کرد  
وزان کل جهان آب گل رخت  
پری سکه بازی اندام را  
مرادی بصدا زو خواست  
نوازنده جیک و در جیک  
همه سادی از دولت خنجر و  
ز روش جهان بزرگوار  
نه پنا بود این زبیر  
رج من ز خورشید زیبا  
حرف از مسک و ز عین  
مر این که ده طوق بر عین  
ریشه شراب ریخت اورد  
ز نقد نک باید اینک لم

یکامشب زد و لست تباخیم  
بچاره دلوشن خوش کنیم  
فدا کن درم خوش دی را  
مشو در حساب جهان کیر  
شبی من و ساعی ارب  
که اسکندران شب مهری نام  
نشسته کبر در سر و جوت  
هم از قی دشمن دلش شاد بود  
ز ما محرمان کرد خمر کتبی  
لباز ناردانه دلاویز  
لقمان شه جیک را ساز کرد  
بهنگام دلوش بود روزگار  
صبا چون بر آمد بدیاگری  
چو کنیز وازی بود جا کمر  
شه ارشد فریدون بر کفش  
که او قصه شیر بازی کند  
که او جرخ است احجم  
رقیم بر قص آورد آب  
برین نقد کویش کف دست

زدی و ز فردا ایناریم یاد  
پنجه اندک تن نعل تشنگیم  
که ارزان بود دل خریدن  
که م سخت گیری بود سخت مهر  
بود شادمانی او و دیند  
پیدا لب دوست پر کرد جام  
که که لاله ریزد کوی از غون  
هم از دوستش خانه آباد بود  
سماع و سماع اور خرناس  
زبان از بطر زو شکرت  
در دج کو سر ز لب بار کرد  
بمجد جهان چون نخلد سها  
زمین روی آرد هموا ششی  
چرا جام حالی بود بر سر  
بمخش نم کاویانی  
زبانم شمشیر بازی کند  
مرا انجم جرخ دارد پاس  
عقیق قمرخ دید خواب را  
در بوسه پهن چون سمرقند



در آن مونس را خوش گشت  
 جوهرت گشت از کوازه  
 ز باور دست این انداخت  
 و گریه مایه از پیداد  
 همان بستان تنم دیده را  
 بسی کز آتش زمار چرخ  
 دوالی ملک را بروداد  
 بر سر دستاوشان پیکر  
 جوهرت ایشان بواجبت  
 جوهری شهر خود آورخت  
 شب و روز بر سران غدا  
 جوانی و شامی و بخت بلند  
 پیاسانی آن آب آتش خیل  
 کوازه ای که زین تیره کا  
 ز سر سبزی کند تا بنک  
 پیری که آن حرفها زشت  
 جهان غم بیز ز شادی کرد  
 می آید شادی کف بر بزم  
 چنان که بکشد تا شاکم

خوش نما و شیر که خوش بود  
 کل از آب گلگون برودن  
 ز منسوح ز خلقی حش  
 بخلوت بر راست کردار  
 همان ز رو سبب بندید  
 و کرده برار استن چون  
 دوالی دوالی برو عقد  
 که ما بر کشند بنار  
 سران سپه را یکایک خست  
 و گریه خرم شدن جان  
 کوی عیش میکده و کاسی

می ناب میوزد بر بانک رود  
 شهرو سبزه را بر خویش خوان  
 بمولایش حلقه در گوش کرد  
 بغرود کار زنده نوشتار  
 جوار است نوشتار چون بیا  
 بسی جبه میوزد با او بکام  
 جوهری که کوری دادشان  
 بر به عمارت در آن رخسار  
 شهرو سبزه را بطوق و  
 نه چید دیگر سپر از او  
 بر نیزه سپهر و بند و نیک



بدو شاید اندوشت پاک  
 ز مرد شده لوح طفلان کا  
 در آن غار با غور منزلت  
 نه کز بهر غم کرده اندین  
 ز شادی نهاده شادی نیم  
 چو فرزند کار سر دایم

شپه روشن از زور زشت  
 تساره بدن لوح ز پارسیم  
 بشغل جان رنج بردن چه  
 دین چای نخی کنی بریم  
 چو دی رفت و فردا این بد  
 غم نامه حوزد شوان برود

فلک هر زمان می سازد مرد  
 سوار و از تیر جایگاه نشاند  
 بروین رفت فراموش کرد  
 به سها تیر و انجان تاب را  
 پوشیده تیرهای کوه نرنگار  
 جوهرت نویت کامرانی تمام  
 قرار ز ما شوری دادشان  
 بسی لاشان داد خبر کلاه  
 را کرده و نهاد بروی خراج  
 همه ساله میوزد بر یاد او  
 می لعل میوزد بر بانک جنگ  
 چراغش نباشد دل مو شسته  
 در افکن بان که با کون نعل  
 می زاقی در خشته نشسته  
 نوشته بسی حرف امیدوم  
 که روزی بگوشتش نشاید  
 وزین چاه پی بن براریم  
 ز شادی یک امشب نشاید  
 به خدا از زون رفت شگون



بست کرنا چه تعظم که  
کرن خلق را پیش این که  
غنی کردن اندر انداختن

چون غنیمت نداشتند

افزوننده لشکر

علب که موزان بستند

ملک را سپیدی آن جانور

بندت بخی که گنج و ساز

شمار کو سفیدان پرور

که جود چنین را به ارسم که  
منبری کسی حکم را که  
ز نو هر زمان خلقی ختن

لبیک غنیمت

در آمد بخش جبار

بانی بند بستند

بیت بسی بد خندان

پایان زان بستند باز

در آنها که بشد هر خور

درین کشور از هر چه دیده ام  
نذار دشمنان مرا کسی  
خاندان به سفت محلی

همان آفرین که سپید نام

سران سبدر که بر دزدان

در آمد بیایند کوه که

زیر پیر جود در رسم

کو سفیدی که بر بستند

کلپش در کوه از انوار پیش

به نیست و این رسیده ام  
بدین یک سر نهادیت پس  
که بر دی رو باید نوشی

بار است و آنجا در خواب

نخدار باد و دریا کج

جود یک شاه را سجد که

بدان جانور در تو ترا عظیم

نوشی که بیایم کو سفند

بخشود ای ابد بادی خوش



چون مرغ کند فلک خوش	زینهای برطاس مایع دروس	نشستن کمی زان طرفت	که دارد نشسته زان دست
در خوش رطوبت دلا و برتر	کین بیش بوسن زمان ز برتر	ارونده در او آبهای زلال	کو اراجوی کوی بر حلال
به سرانش پشها بر خدنگ			
خوینگونه جانی بدست کش	در آن جای فرخشت کش	برو بارگستر در روی ساط	همی کرد باناره رویان شاط
جوشان نشسته در نرم شاه	نذار آینه حلقه بر نگاه	بفرمودش غنیمت کشن	دندار ستمگرستان
ز لایحه که آکنده شد کوه کوه	ز روس و ز برطاس دیگر کرد	پیران پرورش بکار آوردند	کم پیش آن دشمار آوردند
غنیمت کشن بر دشمنان	غنیمت کشید پیش از شمار	کشند بسته کنج پنهان	کرد خیزد پیش سمنها
بجدا آن کرانه بیدار بود	که از شمار می بیدار بود	ز رکابی و نقره رقی	که قهاب را دله و رقی
ز بر جبهه سپاهین است	در تهای ز در عیان	ز کنن ثقل خانه بان	زده کوه چون کوه بر کوه بان
سلسله می رلقت ناهفته	سزای چون کوب افروخته	بخوار باشد رنج و آوار	سهمور سپهر پیش از شمار
ز قلم بخندان فرو بسته بند	که تقدیر آن کرد کشید که بند	فرزنده سحاب در و باه	همان کوه است ناه دیده نعل
دست ستمهای بستان فرور	چو خال شب مشده بر روی	خیزن با بهای بسیار کنج	که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موم چون نظر کردش	بهرای ارم دید در پیکاه	بقدر آنچه هر کی رشتخت	که از هر طایعی جوینست خشت
برآموزه دید از اندیشه دور	اسرای سحاب دلچسبور	کهن گشته دمو از در بخت	زینکو ترین جای اد بخت
جوخنی در آن جاها بکویت	بدانت کان جرم اموده	برسید کین جرمهای کس	جو پر ابرایش بدار اهل دین
یکی رویش بپنج داد و نقره	کین بولت می زاید این بخت	جواری پیش اندرین خشت	که روشتن بر نصیران کور است
بزرگ این فردا به جرم	کرامی تر است از بی موم نرم	هر آن موی کاید انجا بید	بدین جرم و موش بد خیر
اگر سیم کوروری در عیار	بکوه هر که چون رو نگار	نکرد یکی موی ازین موی کم	نباشد خیزن موی مار آدم
از آن بیت اند فلک را کوه	که چون بنده فرمان شدند کوه	بفرزانه گفتا که در خسرو	بست کند دست شرف و



سرفش نایغ کردن کردار	براد لعه از جوی حرم لاله راز	چو کوسن سینه را حشر	ز مضافه مضافی او حشر
زهر قصبه بخوری در شنباب	برادر ده چون آرد سر جاب	ز کس شکیان کرد بر کراه	جو بار از حشر شده هرگاه
ناید روحی زهر کوسن	برادر ده از دوش سار جاب	بر ایستاده شکر دم در دوش	بهری سپیدی جو روی مکر
لنگر در آن جرب چرخ	یکی جوبه پهلوان بدست	چه گونه لیلاد پوشش	ز شیر زبان خیر بر آید خروش
بدان شیردان بل می نیش	که بر شیر در پیر مرت راه	بهر تیغ دار سر که او بار خورد	سرش را تیغ از پیش باز کرد
یه پوشش جوش جویان	زده سنگ بر طس بر طس	به یزدی باز و در خم رکاب	حب راست انگشت سر جاب
امو بای بر جای دهم شمش	که مایه بر آید ز کوه شمش	صطلاب فرزانه بر آفتاب	بطالع گرفتس جومه در شنباب
جوطالع به پروری آمد بید	جهان کرد شمشیر شکید	بش گفت بزبان که بدست	درین دست برد ستواری نشت
بجو شید خسر وجود ریایی	بر شمشیر شکند در پارسید	سوزناری آرد یک سکن	جوشد آردای دمن باز
بر آورد فروری شادست	بخطال روی در لک	جوشک بکشت خروشن	پیک حمله از جای خود برد
هنمت در افتاد بدخواه را	جهان دلوئی جی جی شاد	شبهل پیکو خیم کند	در آورد قنطار زیر بند
ز روی بسی جوی خون نکشد	کرفتد کشتند داد نکشد	زبس رویشا سر بر انداخت	بهم کشتنی کیس بر خشت
زیران و بر طاس در روی	کرفتد شمشیر زن ده هزار	دگر کشته شد ز بیشتر دین	ز کشتن بود نقشه مکرین
فدایه رشتد با برک باز	کیران سوی روس فیداز	بخندان غنیمت بخشید	که اندازه امدانرا بید
ز سیم دزد و قند در نصر در	شتر بهتر خانهاست پر	جو بر شمشیر شد کاکار	شدار فرخی کار او چون کار
فرود آمد از تخت رختی خرام	که دید آنچه مقصود بخش تمام	بش خدای وی بر خاک بود	که فتح از خدا امداد هک بود
جو کوه آفرین داور خویش را	همان کنه دلو در ویش	جهان را در شمس تهر بدجای	بارش در شمس آرد درای
بیان فی آن جام کوثرین	نیکبیس کوهر در شین	مکر جان شکم بدو تر شود	که ز لعلار کوهر کوهر شد





که روی چنین معرکوی چنین

دگر ره توقف پسندیده داشت

یکی جام زرین پر از باد کوه

سده ماه و بوسید و برب نهاد

کهی بوردادی لب جام را

جو نوشین می اندر دمان ریختند

در آن اروکان یاد در پیش

بیاستی آن رنگ راه غیر

سباه بحر چون علم بر کشید

برادر دمنخ سحر که غریب

بطاعت که اندیایش نمود

خونخی جلیطید در روی کنگ

بهره باین پشینه روز

جب درست پر از آفرین

جوسهای روی خروشان شده

زنک کمان رفته در مغرکوه

ز پنداد کوبال پل نشن

حرام تو باد از روی چنین

که ناراج بدخولا در دیده داشت

پادرج آن پری زاده کوه

ببوسند جام و با بوسه دل

کهی لب کردی دلا رام را

که رنگش ز خون داد و دماغ

جهان حرف شب را کیم بر کشید

خوسر می ار لور و در می

ز باز ابرو آرایش نمود

کمر بست و زود ای درع جان

بر است سلاکتی فردر

ز پولا دشت برده غبار

دماغ از لطف چشم جوشن شده

نقش کنان بر بر کرده

نعلت جامه از زخم نعل کنان

دل شه جو زان کتاکاوت

رنگ می داد می طهر نهاد

دگر باره یک جام بپوشید

شهنش پیکت ساغر کن

در آن رسم کاین اودت

بده ماکر چون در آمد کنگ

دماغ زمین از لطف آفتاب

شه از خواب بر در آمد کنگ

زیاری ده خود در آن دژ

نهادش اورنگ پریشان

بر آن صحن صحرای دریا کوه

ز دیو طرقت و می سر

ز غلغله سرخ و برین

ز پولا دن بخت کردن

نمیب بلارک بر می

از آن ارزد و از دوجاوت

که ره نوش از بهر نزل نهاد

بآن نوش لب کتب نوش

بدست دگر لطف در کن

می تخم با نعل شریس جوش

بگوش خواب نوشین در یاد

نکردند جز بوسه چری ریش

و هدای در کش مراات

لبس هم سودا در خواب

دل باک را کرد از اندیشه

کهی بارکی خواست که بار

کشیدد شمشیر کفش اویر

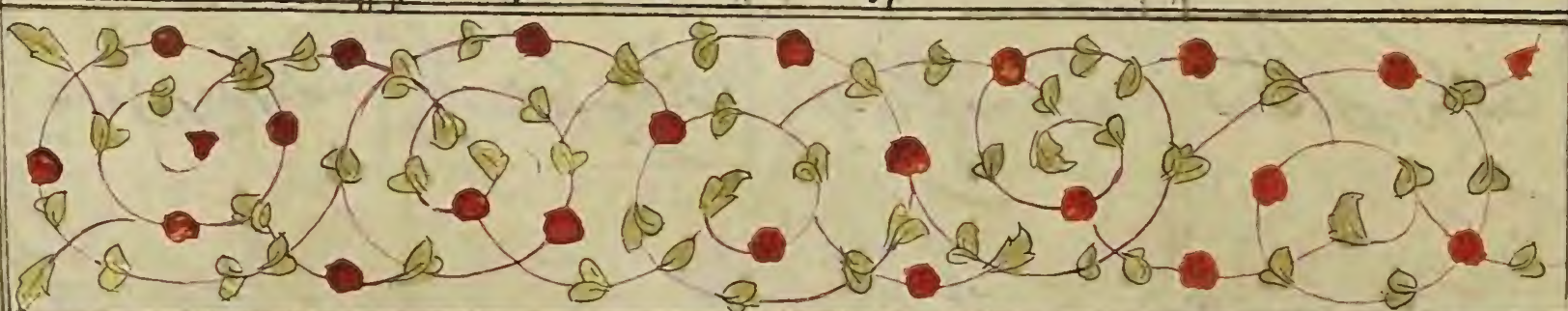
حصاری زود او بوج کوه

بر است لک باین دسار

سر از راه برفت و در

بر در بخت موم از دهن

ز ناهنجان کرده روز





جوابال شایسته پند	جو پیشکی کندش در آن	ز سپهری شمره او درگاه	سرم بر فلک شد زین روی
جو دیدم که دام تو در گشت	گفت بلاراجو دیش	بنوعی دلم گشت مینورمند	که که انکونه دیوی در آمد سبند
بمزد و پس دل برادر شد	کل سرخشان خیری زرد شد	جو غول شب این بد ساز کرد	ز ره بردن مردم آغاز کرد
و مای رسن بسته چون غول در دست	مرا در یکی خانه کردند جای	بمن بر شده لشکری دیده	همه خارج آمدند و ما خوش زبان
جو از شب کی نمی اندر گشت	بکوش آدم های و سولی رشت	برای یکی ابر طلمات رنگ	بر آن ساربانان باریک
رقیبان که شب با من میشد	ز پیش همه جای گشت شد	بحر سپهر دیدم که از کله کند	ممیکنند و بر دیگر می میکنند
ز بس کله سپهر که بر کند بود	یکی که از آن کله کند بود	در آمد جوهر غم ز جا برگرفت	همه بندم از دست و با بر گرفت
پایین که گشت شام رسنا	ز بایان ماسی با هم رسنا	بزدان بدتم با اکنون جو	بسادگی کنون کردن خواهم شنج
ز زن آن به که زیور گشاید	ز زن آن که زردان بود جای	جنانم نماید دل کامیاب	که می نیم آن کام دل را خوا
بر پیکره چون حال خود باز	ز یاد و رخ ساه چون گل	بوسید سر خسته بوش راو	سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه کله که نادیده کرد	بهر خدایکری در نور د	بهر تو اتم شسته گشت غم	که دیپای تبری و دیپای زرم
بهر خاشاک جان تنان دید	توی دست و جاکب عثمان	بر آتش گشت بر نیم سکر	چینی نداری دین مرد و ح
حرفیت نم خیر و بنوا ز رود	دلم تازه کردان بایک سر	بر پیکره ابرشت بنوخت جند	کمان حد کین بسته نیک
نوازی ز نواز زنجاری توی	نوا این سرودی خوش از بیلوی	کشتا بخدایو اجهان داورا	خود منم خواجه و پرورا
سر سرت از سر زنت دوراد	دل روست جسمه نوزاد	سر غار کرد انکی راز خو	بزد سوز خود را این ز تو
که نوشین درختی بر لب سابع	برافروخت مانند روشن چراغ	کلی بود در پوستان سکونت	همان ترکسی در جمن نیم
می محل در جام ناخورد بود	نسفته دی دست ناکرده	بامید آن کایه از صید	سوی کل شاطر دار صید کا
کلی سنج حنید بهاری سفید	کمی لاله بند و کمی مشک سپید	کمرش نه دارد فرغت باغ	که نارد قطره سوی روشن باغ
و کمری بهاری دین ح	جوار ایگان اوقت سحر	ز باد و خزان ستم اندیشا	که زیر بهاری چنین رایا



و گزشت چون می در کرد کار	سوی خانه خویش بر گشت با	در آن مانه کین پرده نیگون	به بازی از پرده ارد برون
جوخه گشت گشت اندان نیت	کمرگاه ز پارس روی بد	بار زم در پیش خمر و نند	برسم پرستش زمین بود
جواد زراکونه صیدی زرا	دگر باره پیرون شد از برم	عجب ناز خمر و دگر کار و ده	نه در مار و دهم سره مار
رشم شرم آن لب ناز	برود گشتیدن صنم استین	جوشیده در خر که آن ماه را	زرم دهم می کرد خرگاه را
و آن ترک خمر کای آورد	گنج ثعالب ز رخ برگشت	جودیدانی دیزاندیشه دو	نه افت بلی کا قاپی ز تو
رنجی چون کل سحر را پسته	وزان سحر کل عاریت خواسته	بری پیکری لغت و نه	جو عمر غریبش بست ماه
بهر ماوک عمر کا ندانسته	شکاری ز روحانیان ساخته	لپی وجه لب شور بازار ما	در وقت و شکر بخوار ما
جوشا اندازان روی چون ماه	صنم خانه دگرگاه و ده	شکاری کیندی سکر خنده	که خود ای بازار او بنده یافت
کینک که خوابه عکاش بود	پین تاجه دلمایش بود	بدلت کان ترک چینی کار	ز عاقان چمن شد پرواد کار
زرم دایکس که نو دیده بود	بمیدان زرش پسندیده بود	عجب ماند ز برده پیرون	عجبر که بازش گفت چون قضا
نور خود کا حال خود باز کوی	دل را بدان داستان باز کوی	پر شده خوب صاب نواز	پرستش کنان بر دسر نواز
دعا کرد بر پادشاه جهان	که راحت گیتی مبادا	تو آن جهانگیر کشور گشای	که از داد و دین آفریت خدا
شکوهت ز روز اسکارا تر	زدولت دلت با دارا تر	رهای تو روز میسرا	فروع از تو مانده خورشید را
سفال که مارت بنشیند	جو کشتی بکواند کفایت	من این شمشیر کوشم که خاقان	ز ما سفکان کرد بودم کن
بدرگاه شام می پست گفت	که در هاست این دج راه	که مکان سخن را گران دید	که در این سر خشم دمن نگاه
مرا از بس پرده خاموش کرد	به یکبار هیدم ز موش کرد	من از دوری شمشیر ایدم	ز شک آمدن سوی جنگ ایدم
نمودم باور دکان خشت	باقبال ساهان سرهایست	دوم ره که باکی بر او نم دم	یکی لشکر از روس بر هم دم
سیوم چون مباحث بازی کرد	که قمار دشمن شدم در	نه دشمن منکی کین خیمه	ز خشم خدا صوریه خیمه
سپردم محوسان سپه دگر	که این کینچ را بسته دارید	دگر ره سوی کینچ سپه دار کرد	به پیل افکنی رزم را پند کرد



بخم کندش سر اندر کشید	کشان سبجان سوی کشید	بغلطیدان شیر تخر سوز	خواهری سال بود
جوان کور و حسی در آن دستبرد	از افشادن و فوجا تن کشید	ز لنگر که شامه پیر و رمنند	غریبوی سینه چینه
تیره جان شد در آن حرقی	که آمد بر قصه آسمان بر رعب	جوشه دیدگان سپرد یورک	باقیال سبک
نشاندش بروز دیگر سمنان	سپردش ز بدن امرنج	دل و سببان از جان روزگار	بر آن درخت کینت
شمر و سنجید چون که از تنده نمود	بشادی در آتش نهش روم	کاشای را سکران ساز کرد	در خمی سوز باز کرد
نیوشته شد تا رجب را	بکت بر نهاد آب کلر نک	ز سپهری بخت می کرد	نیکو کوه پشاد
جوش فعل هر روز بر روزگار	ترازوی کافور شد سنگ	همان سبک بود و چو رشا	همان سبک بود و چو رشا
کهی سفته ای به بهانه خورد	کهی کوش بر لعل ساخته کرد	بهر می که میخورد و میخورد	بخواست سبک بود
در آمد با فتنای در آن	ز سر کدشتی پرونده باز	از آن تیغ زن مرد جا بجا	خون را چون شمشیر
که آن ترک را دوش اندر سیر	که خون او را و یانید کرد	اگر مست در بدن ز رن	بر او مست در بدن
و کرد در گذشت او از و کزیر	جنان که بر یاد او میخورد	جوشد معرشت از خوردن کرم	بزند ایندین شرم
بهر مودکان بدی پی نیار	پاید بر پیشه شرم یار	بفرمان شاه آن کز قمار	براش کز قمار
همین گشته زیر و روی شاه	فرو پر حیده در آن بر کما	برای نباید از آن خستکی	شقیس کز آن خستکی
جو مرد زبان بسته مالید	بجوش و بروی دل شیر	از آن زاری او شود زورمند	بهر مودکان شرم
ر با کردش از بندازا مرد	ز آزاد مردی زبان کن نکرد	نشاندش بر خود شرم نکام	نوار کز شرم نکام
میشد او را و طرب یار کرد	بخی کوشش را بدید کرد	جوشد مست غم اندس سوزی	بغلطیدان سوزی
ز تو سوزی که به با کس خست	نوازنده خویش را می خست	از آنجا سبک سیر و سوز	جنان کز سوز
سگفتی مردماند سزدون	نشان سخن با رجب از سر	که این بندی از باد و چون	جوان کز باد و چون
بند زکان دولت در آن حستی	قشاد زان کار در کنگر	یکی گفت صحرایت این	جوان کز صحرایت این



بنمود ما پیل باقی زند پیل  
نه قاروره برکوه شد کار

جودیدار دما پیل مست را

بخان سخت بکرفت خرطوم

شماره سول آن بازی سول

فراسیند یافت اوبار

نگد و تاب شاهان بود اندک

دلش داد فرانه کی شیریا

اکر چاره در سنگ خار شود

اکر چه کی موی از اندام

باقبال شاه و پیروی

یکی تن شد اپرل رو نیست

سرش را که در کند آوری

جود زیر زنجیرش آری آب

جود پوزی خوش دایدا

کندی و تنگی گرانمایه خوا

بچنبد بر جای خوشین

کمند و بند را سهریا

بکردن دما و بدخوا

کشتن زخم پیل

کشد اندران چهری دست را

که زندان او شد بروم

بر تیدکامه سپهر بها

و که نه جاجستم این کاشت

تب شیر در سال باشد یکی

شکای آوری درین کار را

بند سپریخ اشکار شود

بن بر کرامی تر از صد سپا

در آید خاک آن شود بخت

توان کندش از جا اگر است

بم کندش ببند آوری

برو خواه شیر زن خواه

بران خنک حلی و اور دای

عنان کرد سوی بد اندیش

بدانت کان پیل جنگ ازما

خوشید و خرطومش اچا

در آن چمنای کفر را گفت

بد آسمانی جواد سر را

مرایت آسایش از ما

مانا که میت روزی آری

جویاری کند با تو بخت بلند

ولیکن در آخر نباست راز

جران نیست کین پیکر بخت

بناید بروز خم را زن جوت

کمرش منیشا شیر بکشت

شاه از مرده مرد خست

که اندیشه چندان دایده

در آمدیدان دیو دیاکوه

که قمری کد زخم را بچم کند

جود کردن دشمن اندکند

زمین بوی و آسمان

بران امر مت را ند چون رود  
نیکو و عریه زرد پاکد

نخر طوم سختش در آرد با

پشما و چون کوه پیل بند

که دولت زمین روی خواهد

سرما زمینان به چید زما

بخوام دین عمر بر داحتن

جود پارداری و شیر

خپت مشه راصداری

که چون شاه عالم شود زرم

ندارد پیست و اندام

که امن نکند و پراکده

که دارد پی سخت جرم و در

خدا را پذیرفت بر خود سپا

ز بنبر احر چستان زاده

جوابر سیه کاندرا ایز کوه

که اقبال ساش فرو بست

در انداخت چون بنبر درگاه

شاه بنده شد سر و دیو



وگر بار کفش که اندیشه  
سپهر را بر آست خاوندی  
سوی سیر یک چمن  
نظریدن کوس خارا شکست  
سپاه از دوسپه مانده دای  
نی جند را پی سپهر کرد با  
زیج آتشی بر کشیده جوا  
شد اندیشه پاک از پی کا  
سوار سز مند جا یک کار  
مختلین نردی که تیر کرد  
یکی خشت الماس بولا در مک  
زینتی که تن را بهم در  
جود است کان دیوین سر  
ز دیش بر گفت کا دین چای  
ز سوزندگی را به بخش گرفت  
بهاری بدید از زیر برگ  
دو کیس کسان دید درش  
جو گشت آن فرشته که قیام

مهم جو به تیری ز یک سینه  
در اندیش زان مرد شوم ای  
شده سنگ از ابنه ایشان  
بر افکنده سپهر در کوه قاش  
که دولت که میکند باوی  
نشده محکس پیش او زرم  
کمر و خیره شد بشه افتاب  
که با اردما دید سکار او  
که برانش انگشت زد چسب  
بر آن تیره دل بارش تیر کرد  
بر آورد و زبرد لا ورنه  
بر آن خاره شد خفت بولا  
نمیدیش از هر چه ویر و خشت  
جنان کان شکسته اندر با  
بدان آهن خفته بخش گرفت  
بسی نر و باز که از لاله کرد  
رمن کرده که پیش در کرد  
ز دیوان روی بر آمد غریو  
از آن طیر کی ساه شکسته گشتن

سفیده جوهر بر د از با  
سوی مهمین روی و بر بر  
شده روم روم در قلب خون  
ز فریاد خرمه و کا و ما  
حان امرن روی از خیم نک  
زده پوشی از ساه قلب کا  
شده از قلب است کان  
در نی آمدش کا بجان کرد  
فرشته صفت کرد آن دیو  
جو در خیم را مادر تیر ما  
که آن خشت که بر روی بیرون  
دگر خشتی انداخت بولا  
نهمک جگر سوز را بر کشید  
وگر باره یو خوست از زیر کرد  
ز زیش در آورد چون سید  
سرش خواست کند که برم  
جو مندوی او دیش ز کینه کرد  
وگر پنج پر کردن شیت  
به چید چون مار بر جستن

سیاهی بجا و فرود بر د سپهر  
جوا جوج است را سکنه ی  
جو کوی روان نمک خنک تر  
علی اسد بر آمد ز رویت خم  
در آمد جو پلان جنگی شکست  
جو شیری در آمد با ورد کا  
ماست کان جنگ شکر کرد  
شکسته شود پیش منی  
میکشت چون کردستی سپهر  
زنده شد از تیر جو  
تام از کوه جستی بر  
بر آن کشتی نم شد کار  
سوی از دمای دمنده دیو  
بختی در او بخت با نم  
ز مارک شیدا ترکش نیر  
جو روی جهان دید سرم  
ز روی رو بوی روی سر  
کره ای که از بخت رفت



شهر از حیرت کاران مست	سخن راند بوشیده با نمن	که این آدمی کش چه پستاره	که از بخت او خلق چاره بود
یعلی نه دقیقه دست او	مان با سلیقه دست او	بر آنم که آوازی زانست	که گریست ازین بوم ابا نیت
زویرانه جایست وحشی نه	بصورت جوهر دم غم زد	شنا پسته کان زمین را	بگمین مانع علم بر فاخت
که چون داف زمان شد او کر	نمایم بدو حال آن جا	یکی کوزه نزدیک مار گشت	که را شن جو مونی ز بار گشت
در آوازی پیکرانی چنین	بر کب خاکی بزور آسین	نماند کسی اصل ایشان	که چون بود شان مار و بواز
همه سحر رونید و پرور چشم	ز شیران مست سده شکام	جان زورمند و افشوده کام	که کین بود لشکر بر تمام
اگر ماده کرن بود در تیر	بر الیزه از عالمی رستیر	بهمد اوری کو فتر را پشد	جوان مذپی را نیار اشد
میدست کس مرده شایان	کمر زنده وان زنده انی	بود هر کی را قدر مایش	که آن میش بر ساز و اسباب
ز بشم و سیرت باز شال	مناعی خرابینت در بار شال	نماز کهنه چمکس	سموریه را شناسند
سموری که باشد خلعت سیا	خیر و زجانی حیران جا	ریشانی هر یک از مردون	سروست بر پسته جون
اگر با سپر و شان بنامد	به ایشان بصورت چرون	کسی را که آید قنای خواب	شود بر در حستی جو بران عبا
سرو و قشار و شلخ لمبه	جود و بخشنده ان دیوبند	جوشی شبانی برایت	یکی اژدها پنی او نخت
بخشید سباز و زار چو	که خواست پستاد آن	جوروشی ستابان بر و کرد	در آن خنده بودم شکرد
با پستی سوی آن امن	پایند و بهمان گشتند آن	رهنمایانند و بند گشت	ز زنجیر دامن گشت
بر و چون سپل شود بخت	به چاه مردش کشد ارد	جوان بندی اکام کرد کار	خود شد غم و شرمی رعد
کران بند را بر تو گشت	گشتم کی را بر یک گشت	و گشت کرد و در ان شکی	بر و پس گشتش با پستی
بر و بند و زنجیر محکم گشتند	وزوای و مانی فرام گشتند	بزدلشن هر کوی مر مر	گشت ایزان دامشان دان
و که جکی افتد بناچار شال	بدان زنده پلست بکار شال	گشتش بر پسته چون را	میکرد کردن ز بندش را
جو کرد و چنان نشی بختی	نماند زجان در کسی رنگ و بوی	جهاندار در کاران بای	در آن موهستان ماند سوری



دگر روسی لب بر کین  
بهر تیره کز شست و پودن  
دگر باره بهمان زمیندگان  
بند چرخ را دگر یار یک  
سنگ پی بناموس خشد  
دگر باره میدان شدار است  
ز لشکر که روسان کند  
کشید نصف قلبداران  
پیاده بگردار یک پار کوه  
جو عقیقی از بهر خون آمدن  
جوشیدن و حسی در آن  
سلیخه شش نه استی سرخ  
زینتی که به صفت خام او  
در آمد جهان از دها باره  
کدایش کردی بکاری دگر  
جریده پیواری توانا و جسته  
جویدش روز آن بهنگ دان  
برین کوزه از رحمای دشت  
سکشی فرو ماند صاحب خرد

همان رفت با او که آبان دگر  
به پهلود آمد یکی به بلوان  
پیامد بجای نشیندگان  
که با او برون افکند بار یک  
خیالی بسینک چشید

ویلری دگر جنگ را ساز کرد  
بدو جو به تیران سوار یک  
چنین جند روزان سپرد  
جایی رسیدند کز پیم تیغ  
چنین یاکمی روز این جریخ



وزان قلب را سپه چون  
ز باغ سوارش فرو شو  
ز دلیند و زنجیرون  
جهان کرده پر شور و بر  
کرو کو که را در کشیدی هم  
جوار و دی اینک بر کار را  
فرشته کشی آدمی خوا  
کهای پای کنی زین گاه  
بکار صاف اندر آمد  
کدقش همان بود و ششنگ  
شیخه از نامداران کشت  
کونی آدمی بود و نی دام و

بیتیری دگر جان او بار کرد  
ز ده بهلوان کرد میدان  
یوشندگی حرب کرد اشکا  
پراکندگیشان بر آمد میخ  
بر آورد کوی ز دریای  
زین قولها سر به جوا  
بعیونی بر شید از پیش و پس  
جواز زرف دیار اینک  
با فرودن الماس را نرم کرد  
در از و قوی هم به بالای او  
زمین کشتی از روز و من  
بمردم کشتی دست میکرد  
در آمد جهان کجاست اندام او  
کمند ی شش را یکدست  
بسی خلق را با و بهلوان  
بدان آتش تیر بازی کند  
هم آوردش آن شیر جنگی پر  
دل شرمزدان اسکند  
فرسوده شد مهر کستی فرو



دوای ز چیدن بد سکا	به چید بر خوشین چون دوا	جوش در سپاه و کجی بڑ	سرمه در آمد بشکین کند
دور و پیس پاسبان شد	مکس کرد در کا که گدا شد	خویشید بر سر از نیریل	فروشت کردون قمارا
دگر باره شیران نمود شور	ز کوران مردست لشکر	بغفل آمد چرس باوری	بخویشد خون در دل کردی
ز فریاد سپهر و تشیع کوس	بدید آمد از رخ گل سحر کوس	مان جوده سوی میدان	که از خویش بگذره سستی نیاید
دگر باره مندی جو سیریا	آورد ز خلی باور و گما	یکی حاکمی کرد با جوده	نیم رفت بر زخم کاری سر
هم آفرید بر وی چن کند	سر جوده بر سر زین نکند	دلم ای میکش و میجو است	نهی کرد جای از بسی هم
جود بر تن کوه رفت آب	سر روز روشن در آید آب	شب تیره چون آرد با کس	زمانی بر آورد سوی ما
بیه کرد بر شبر و ن راه را	فرو برد چون آرد ما را	سواران بر از خون و بر ما	بر اسود و آمد شب سپان
بتیاری کی شب جان شد نهان	که نشناختن هیچکس در جان	شاه ز مردی آن سوار دلا	کمان بر دکان سیر دل بود
در اندیشه می گفت کان به سوا	که اموز کرد انجان کار	دینا اگر روی او دیدی	صد شش کج سر نه بخشیدی
قوی باز وی کرد و خلقی	جو بار وی خویشم تو بگرد	بنودادی بود شیر عین	که یاد ابدان شیر مردان
دگر روز کین طاق پر فزید	بر آورد با قوت حسان رنک	یکی که ز معنادم دی بد	که به ز را منفعت نکشت
بها ز میجو است میکش مرد	ز کردان کیتی بر آورد کرد	رزومی و ایرانی و خاوند	بسی را کند اندران داور
حمان روسی افکن سوا دلم	بر و ن آمد از پره چون شیره	کمان زاری بر د از جرم	بشت اندازد و یک سیرام
زیر وی دست کمان سیر او	پنجا دالای پیکتیر او	دگر به کی روسی کبر شیم	جو شیران با برود آوردیم
سیل از مانی در انمخت	بسی در باره بردوخت	بر آمد شمشیر بازی جوبرق	بر سر ما قدم زیر پولاد عشق
پذیره شده شور و جنگ را	بچینی بر افکند شکر	اگر چه دلی داشت چون ربه	بنوار نمود خطرمای حکم
به شالی آن پشته وزید	ز شمشیر دشمن ملزیده	جوان شیر دل دم برافراخت	شکاری ز بون دید شمشیر
سیل بر و دید پس از بر	جل و جامه بستند از امید	پیک تر شش جان ز تن برید	بجل قهرش تن بر افکند



ز تیری که شد کب باد بای  
خود ندانان از دهای  
جوشگر شد از صبر کردن تنو  
دو شمشیر زن در هم اوید  
چنین ماز و سان کردن کرای  
پوشید جوشن بر فراخت کر  
کشیدند بر یکدگر تنه  
بسی کرد بر کرد و جیشد  
هم آفریدی نیست نه پاس  
کشته جو بر خیم خود کام  
بهر نمود بر ساختن کار او  
کراینده شدم و شکو چون  
رزومی کی پس کوبال  
فروشت کوبال رومی دست  
الانی سواری و فرج بنام  
برادر لختی و روز بر سرش  
ز گردان ارمن کشید شیر  
نهکی ویتنی بر افراشت  
فرج و دی جان شد

رسانان تن سخته را بار بای  
صلیبی کند مرد مردان  
برون رفت روسی و کوچ  
زرم سوی شمشیری انگشید  
در او دشت و تن را ز پا  
جوسروی که شمشیرش نو بارو  
رزومی شده چون فلک گر خمر  
بسی زخم چون آتش انداخت  
بر آن شخص راسته چون  
بشادی سوی لشکر چو شفت  
بشرطی که باشد سوار او  
علم بر کشیدند چون پتون  
بر احمیت شمشیر و پسته  
سرو بای روسی بهم دست  
هنر مانوده بشمشیر و جام  
سرش را فروخت بر پیکر  
کشتن قوی دل مردن در  
بستنج نهکان سر انداخت  
پیر برکت و دخت چون بر

برو خورش و پیکار بشت  
عناها فرو بسته شدش  
ز خوشان قیال کوبال نام  
سر انجام کوشش ز نوید کرد  
بر او و قیال از ان شمشیر  
زیر و زبون دید کامد شمشیر  
دو پره جو پر کارم کر نور  
بیشد کی بر کی کامکار  
در او دشت از زمین بر خاک  
جنان از ان کار شد شگل  
دگر روز کین ترک سلطان  
در آمد در پاسبانیدن ابر  
بیچند آزما می برون خونت  
دگر خواست با او همان ریز  
در آمد بر او و لختی بدوش  
جوق سینه خیم در خون  
ز شیران بستن بر دوش و بنام  
بر زرم الانی روا کرد درخش  
جنان ز دوش و شمشیر تیز

صلیبی شده کشته میشد  
ز بر طاس در وی کج کرد  
کو پلتن کرد بروی خرام  
پیک زخم جان شیر نند  
که بای سپه دید زان کار کند  
بهرید مانند غر زده اسیر  
یکی دیر جیش کی دیر  
ریشین در اندیش کار زار  
بر او و دشت از ان شمشیر  
که سالاری کی در آمد به کل  
ز دیای چین کو مهر بر کوه  
ز سرش سر برون زد بر  
برون شد لری چنان زرد  
بخر مغر کوی بدست چپ  
که از دیدش مغر رفت مو  
از ان سکه کشی سر کبر و کشید  
بسی کام جنگ آزما می تمام  
بر افراخت از تنه رخش  
که کرد و از دشت مرغ جان کزیر



همان کوس روین رویه جرم	نه دل بکده بولا در اکره برم	ترمین راز سورشش برافشا منج	کلند آسمان نعل و خورشید منج
برون رفت از ایلات کشتی	سواری شتابنده چون تش	رسته تا قدم زیر آتش نهان	بسختی و آهنگی چون جهان
بهاز طلب کرد چون طلبست	کسی کا و از بای پلان برت	دسیران از فو به کی یا	سرا پنجه شیر تر باشد
بس از ساعتی شد شیر سی	برون آمد از پره قلبکا	بر اسپنجاری بیلای پل	خوشان و جو تر از رود
بایلاتی امر من روپست	که آمد برون افتاب رت	منم جام در بست چون قین	نه از باد زخون ایلاتین
بگفت این و بر مرکب افشرد	بر افراحت بولا در کز کران	زکو بال آن پل خبک از ما	در آمد سپر پل مکرز جای
شد ایلاتی از کز بولا دست	ز طوفان خوش زمین گشت	سواری سرفراز تو را نگرد	بر آن کوه کن راز ماند کوه
بزخمی دگر باز بین پست	چنین جگر کردن کش از دست	سراجام کاران سر انداختن	عذو ریش او از سر افراختن
ز پولاد در عان پولاد تیغ	بسی گشت و گشت گشت اید تیغ	برشین کمان ما ناز کرد	بمیدان نشد رزم سازد کرد
دگر باره خون دگر جوشد	تقصا را قدر بر بنا کوشد	ز روسی در آمد سواری جوش	خوشان تر از رود پل
بایلاتی امر من روپست	که آمد برون افتاب رت	برون خواست از زمین نیم	بیمکه دم دی بمیکش مرد
برین کوزه جلی چون در کشید	شی جند را جان ز تن بر کشید	ز بس گشتن مرد جنگ از ما	نیامد کسی را سوی جگر ای
جوروسی برومی برانی پست	زکو بال خود پل امت یا	بمیکش بولا دمندی پست	شی جند رومی و پستی گشت
جوبلای تیر درازی گرفت	در آن مهر کینه بازی گرفت	ز بهلوی لشکر که مشه یار	برون را تدمر کبکی مشه او
نه اسپه تعالی بر نخیست	ز نیکی نمکی در انجیت	حریری تنش در تو گنزد	کلمای ز فولاد خون لارو
بمیدان آمد جو عفریت	یکی هر به چار بهلوی پست	طریقی بر آورد بار و گشت	که خواهی همین خط بر خاک
ز ریوندان زنی مستم	که بازی بود جنگ ام منم	جوروسی در و دید و دیگر	ز صفر اکشتن در آمد پست
شد که در گشت ماورد	نباشد جتوم دمی مرد او	عنان سوی لشکر که خوشید	نرمیت عیمرت چون شد
رما کرد چه سپارد لیل	بس شتابان شب برگرد	که یزنده را حربه جار پست	بروشن در سینه نشان جار



ز غوغا بر آوردن خجک روس	تکاور شده زیر شیران شمس	نیر زید با کمر تن رو سی	فلا طون انجا فلا طوی
سمان رومی رایت اخرا	ز هندی در آب آتش انداخت	کلوی سواد کشیدی سنگنت	بصیق التمس کام کیتی گرفت
نیر بونیده را بر زمیں رانی	نیر بنده را در هوا جای بود	ز روسی برون شد باور کا	یکمیشیر بطاس رو بر کلاه
جو کوسی روان گشته پیر	عجب پیر کبر باد کوه استیا	مبارک طلب کرد و جولان نمود	بنام اوران خوشیست استود
که بر طاسی سازد این خام	پیر طاسی من شو و پشت کرم	بمکان درم بر سر کوه سیاه	بمکان خورم بر لب چوپا
جو شیران پر خاشاک و گرد	بخون رو بهان و نه پرورد	در شتم بچمال و نه تمیز	بخامی درم بیلوی نره کور
سم خون جامت نوشیدم	سم جرم حامت نوشیدم	شام ر بیلور اید بیا	روغی نمیکویم اینک مصفا
پایید یک لک از چین روم	که آتش فرو نه کرد و روم	منجشا دیزدان بدان زمین	که نجشایش آرد و من بر خون
ز قلب ملک پیش آن سار	برون رفت چون دری	پیر خاشاک کردن کشاکش	در آن جنگ کرد و نه لاشی در
ز شمشیر طاسی شمشیر	و حواله در رومی در آمد خجک	دگر رومی رفت و غم خاک	که بر طاس را بخت جالاک
ملک زاده بود هندی نیام	بسی سپهر بزمیندی حسام	بران کرک دنده چون طست	براشت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرد و دست از ما	سر سخت کین بر نیامد ز پا	ملک زاده هندی جوید کوش	بر آورد شمشیر هندی بدو
جنان را نبردند و الماس	که سر در سم افکند بر طاس	ز روسی یکی شمشیر شوریده	بکردن بر آورد در ریس پر
در آمد بنار و جولان کن	بخون بداندیش افغان کن	ز هند و جهان روسی خورد با	که روسی سپهر کرد و نوی نیام
سمان روسی دیگر آمد ششم	هم افتاد ما بر هم آورد ششم	خین جندراکت نیامد	جوا هوئی پی کرده را شد یوز
فروست از نور و سیاه نقش	نیامد و کروی سکار پس	باراکمه مافت هندی عنان	بخون و خوی الود پامیان
ملک چون جهان دید و شش	سرا و خود خلقی خستش	فرو دادند و باز دست سیاه	یز کمانش نندد در باک
دگر روز کین صافی صبح	ز می کرد بر خاک با قوت ریز	دولت که جود بای آتش	کشا دند باز کمر بامیان
دگر باره در کارزار آمد	بشیر افکنی در شکار آمد	در ای جگر تاب فرما زد	ز مهر سپهر و ز روی ر



در جاره بر جاره که بستم  
بنویم ازین پشته سست  
سپه را جودل ادب و سپی  
خوار تیر شب روز روشن  
شب تیر پی پاس کند هشت  
بدنه ما دیوان بارش هم  
پار اچانه دیده و مقام  
که چون سر و زین داد  
که ازنده صراف کوه فروش  
شب تیر بهلو به ستر نبرد  
بدان تیغ کرطت نمود تاب  
دو اسکنه کمبوم دو دریای خون  
بهرض و میدان در آن کجای  
زبولاد و بوشان الماس تیغ  
دو الی و گردان ایران زمین  
جناح از خاک غلامان خاص  
زد یک طرف سرج رویان رو  
تعلب از خون روی سینه جو  
در ایا روی داند جوش

میکار با تیغ و پسته  
کنون کرم ترزان بر ارم جوش  
که پدل نشاید که باشد کس  
طلایه برون رفت جاشوش  
ز شب تا صبح باس میشد  
کجا بردش آن سبزه خنک  
سخن را کجور بر امو و کوش  
بطل لپه پروی شاره  
سر افکنده تیغ کشت افشا  
بسیاری از ریک دریا  
فرزد و چون کوه پولاد با  
بجور شید و شن آورد تیغ  
سوی میمنه کرم کرد و کین  
زده بره بر کشتن تیغ  
فرورنده چون قلیکاه مجوس  
ز مهر سکنه زنده سینه شوی  
جو مندوی سپاه بر زده جوش

سران سپه بر کشیدند  
هم از مردی هم از بهر مال  
در اندیش مسو و مودت  
نکسان لشکر برون ارقیا  
پاسانی آن رتی قیامت

کین خواهی یکد از لشکر دوس

دگر باره چرخش ج بازی نمود  
که رومی جواشختن رویند  
زمین فرش سفور چون افرو  
برون آمد از پرده تیر تیغ  
تند سپه خون رخیده تاشد  
در آن محسوس که عارض در مکان  
جدا گانه از موبک هر گروه  
قراخان و غفور یان سپه  
پیش از خون پل و دلو  
الانی ز بس سیوی بر جناح  
سپاه از دو جانب صف آرا  
غریوین کوس در خون سکا

که زید هم در بای تو خون جوش  
کجوشیم ما دشمن بد سکا  
که فردا پیش آید نخت جام  
نشد بر بکند زای باس  
بشکف کاری عمل یافت  
جوشکف بود بکاشن هم  
سختنای پرورده دلپذیر  
جانش نیرنگ ساز می نمود  
جانش را جو بر کنده طاق  
بر آورد صبح با تیغ و  
زمر کو تیغ یک کوه تیغ  
بهم تیغ و رایت بر افرا  
بر راست لشکر نیرمان  
حصاری بر آورد و مانند  
علم بر کشیدند بر سپه  
بس او دسیان شد جوش  
سر انداختن کرد بر خود  
زمین آسمان و اربخوا  
زمین را بر افکنده چش بنام



جور و سان سختی کش سخت مخر  
بگویم کوشیدنی چون بیک  
جودست از عیان سوی حشریم  
بسکه که داشتیم خجک ما  
بزرگان لشکر همه کرد  
دوای زایجا زو هندی ری  
سمه از خراسان ز قوم عراق  
جهاندار کرد از غم ازادسان  
برزدی و سالوکی و ره رینی  
سلیح و سازی دارندت  
چون تیغ کبیرم بخنم زجای  
بکیدی که باکید در حاتم  
کافم جوهر زو برابر و کره  
ز کوه خرق تا بدریای چمن  
به پیکان ترکان آن مرد  
شدیم که از کرک رو به  
دسی بود و وی سکان بر  
سکان ده آوار شد  
سکالیدن کاردان و شکار

فرپی شیند ازین کو سخت  
مایم زین کلستان بود  
بدانیش را دام در کیشم  
ز دل بر دینکار و زینگر  
نشسته چون اشتران کرده  
قبای صطحی ز خوشی شان کی  
بریشاد از ارمین بدین عشق  
بدل کرمی امید ما و اوسان  
مایم مردی و مردی فکینی  
ز پی اتان جنگ ناید  
فرو بندم السیر را دست و پای  
پای خود شن چون از ختم  
شد چمن کافرا فرو کرد و  
مهر ترک بر ترک سپهر  
توان رخت بر بای روستا  
بیا کند سکان رت رو به  
نم شنه خون رو به و کرک  
که رو به را کرک شد  
ز دشمن بدین شود و رستگار

کشیدند سر ما که نازده ام  
بر اعدای دولت شینم  
جور و سی سپه را دلی کرم د  
ز دیگر طرف شاه شکن  
قدرخان ز چمن کوز خان  
ز یونگی ز ما ز در آن  
ز یونان و فرچه و مصر و  
خین گفت کین لشکر جکی  
دو دستی زیند شینر  
بر منشی جند را در مصدا  
من آن دور که کیم داری  
جو با لشکر فور کردم  
هم از جنگ روم بنشیند  
اگر بنشد ترک بار و روم  
بسا زمر کو در تن آرگشت  
دو کرک جوان کیم کین کاش  
یکی با کیم رز و رو به چاره ساز  
ز با کیم سکان کین دار و دور  
اگر چه مرا با چنین برک و سنا

بدین عهد و پیمان کینده  
بنوک بیان خاره و خون کینم  
زینروی خود کو به ترم دید  
بند سپهر شست با نخن  
دیر از داس و ولیدارین  
ینالیل از کشور خاوران  
بجند که بر گفت شاید تمام  
به سکا پشیران کمر دندی  
نمان سیره و ماچ شینر  
جربا بشیر بدین رستگار  
زمن جا به سپهر جان کیم  
ز مردا کین فور کا فور خود  
که بسیار سیلاب ریزد کوه  
هم از روم شان کیند بار و  
بزم کرد که باشدش با رست  
پی رو به سپهر شد  
که نید از دمان سکان کیند  
ریدند که کان و رو به  
بهم شستی کس نیایدین



سپاهی که از پیکر پاست	چو کوه زرد کوه از نو خوی کند	دلیس از شمشیر زین سپاس	بمردم کردانی جو سپید مار
کنند افکنی که چون سید	دارند سپهرهای پیلان بر	علامان چینی که در دارد	ز موی جهانند صد جوهر
سکندر ز شاد و داهیت آن	جهان راست مکه بلایت آن	ز لشکری کوه با وی روان	که در پیراوشد زمین مالوان
ز پیلان دو صد پیل بود	که آرد خون زمین را بچوش	یکصدت بر پیل و بر پیلین	عمر لشکر آشوب و لشکر شکن
بو قیطان روسی که سالار بود	شد که که کردون بدین کا بود	یکی لشکر اینکشت از دست رو	یکصد از مفتح کرد و عروس
ز بر طاس الان و خزان	بر اینکشت خیلی جو دایو کوه	از این زمین با تعلق داشت	زمین را بر تیغ و زره در داشت
سپاهی نجد انکه لشکر شناس	باندازه آن رساند قیاس	جو عارض شهر دایم در پیش بود	ز هند صد هزارش عدد پیش بود
فرود آمدند از سر راه دور	دو و شصت از قیاس شاد دور	بشکر خنک کشت قیطان دور	که مرد افکن ترا جاک از دور
چنین لشکری خوب دیده	همه سربسار کاروانهای کج	کجا بای دارند بار و سیل	چنین ماریستان مامور
همه کوشش ساز و زین تمام	بلورین طبق بلکه چادر جام	همه کارشان شرب و شادی جور	بکشته شنی کرد جولا کمری
شبانکه یوی خوش اینکشتن	سحر که شربت بر اینکشتن	بکده خوردن این رو سنا بود	می و شعل کار عس و پان بود
رزوم جوی سپیدی بند	همه خود پیا بود سرخ و زرد	خدا دادمان اینکشتن	خدا داده را چون توان داشت
اگر دیدی آن غنیمت خوب	دماغ شدی زین حلاوت	یکی غنیمت را بکله پستل ز	بر یار نیاسم جندین کس
کس این دست که را بدست آورم	بر اقلیم عالم شکست آورم	جهان را کسیرم و ساسی کنم	همه ساله صاحب کلاسی کنم
بس که فوس را ز بالای کوه	شی جند با او شده هم کرده	بانگشت بنود کاکت رود	جهان در جهان مار بنشیند
دور که از کوه و کج سپهر	بجای نمان وزره لعل و در	همه زین زینت با قوت کا	کفل پوشای جوانر کا
کلاه مصر برافراشته	بقا ما کف جمله بکاشته	همه قدش سپا و شعور جز	نه در دست نیر نه در حشیر
همه عینین دار و طحال بود	سرفه چیده بالای کوشش	سرو بای در زیور شروی	نه بای روزه دست قوی
نه این لشکر داین کرد و ریزد	ز خسته کلونی بر آرد کرد	جوما حله ساریم کسیندور	یک حله ماند از ندر پای



خبر داد نامی پدیدار بخت  
برین سنگ چون بگردان  
رو باشد از مایه شویم رو  
پیام روی آن طایم لب  
یکی پیش در گردش از جوت  
همه چیل فحاشی کا بخار پند  
سواری که راند فرس پند  
عقابان در ایندراوج  
ضمیم پین کران بخش بر داز  
کم دستشوی بابل سبید  
دگر باره یل بل سیاه است  
خیال پری پیکری نمکیند  
نزار آفرین باد بر زیرگان  
که چون شاه عالم بدامای  
زخوی جهان شش نشیند  
هر جا که میرفت میرختن کج  
چون دل آمدید خواه  
در آن مرغزار از ملک پادشاه  
جهان از رایت جوطاوس کرد

که فحاشی بادل جوت بخت  
از نرم کرد و دل تحش  
ز پیدا و پیکانه و شرم شوی  
بر آن رویا بخت شد رو  
جور و پیکار بر لب آید  
دو مایه پیش آن نفس گیار  
نهد تیری از جبهه در کشا  
نماند کیوی زان کو سفند  
که کاسی که دست و ک باز کرد

بیر که جی سیند سکین دند  
که روی بدین بختی از خار  
دگر بستی کاسانیت آن  
منور آن طلسم بر بخت  
ز پرهای تیر عتاب کش  
رزه که سپاده رسد که سوا  
شبان که انجار ساند کله  
زیم عقابان پولاد چنگ  
پاسا قی آن بگر بوشید رو

خبر یافتن قطار روس از آمدن سکندر بکند

مرا چون خیال پری نمکیند  
که روشن ز آرد آید  
بفرموده ساز و از سنگ موم  
که بر لب بر نقش ترکان  
بامید راحت همی در رخ  
شر بران کین سیر کرد بند  
بر اسوده کشد ز اسیر  
سر پرده راه سوی روس کرد

ازین کار تاریک ارمی  
که دارند شش آن مرزبان  
بفرموده آن نقش در خواسته  
چو پیکر بر بخت پیکر نما  
بهرمت منری جند راند  
فرانخی که بود نزدیک آ  
جوانم بر راست لشکر کی  
بروسی خبر شد که دارای

سکین دلا زین سبب مانید  
چو خود اسمی پوشد از نام  
بگویم که مرغی نهانیت آن  
در آن دشت ماندست ناز  
عقابان قزوینش  
پر نقش کشندش بر شش  
کندش او کو سغدی بله  
بگرد کسی که در آن خار  
بمن ده که شش من بروی  
پیکران خنق است باید کشید  
که بر شش روشن صراع آمد  
کمر پین که آرام بدین روشنی  
کندارش خنق آورد و بر زبان  
جو فیروزه نقش شد ارادت  
شاه پیش پیکری کرد جا  
بهر منبری نموده جند ماند  
فرود آمد انجا بر دیک خوا  
کشیده بگردون در دور  
در آورد لشکر بدین موم



پری پیکان دید چون سیم نام	سپاهی مست و ایشان خوا	ز متحی لشکر اندیشه کرد	که زن زن بود بیکان مرد
یکی روز منت برین کار داد	برزگان قحاق را بار داد	بس انگاه سامانه بنواخت	به تیر نف خود سر برافراخت
به پسران قحاق پوشیده داشت	که زن روی پوشیده به دست	زنی کونماید به پیکان روی	ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سگ و آسن بود	چون نام دارد همان زن بود	جوان و تیمان شوریده	شینه مذمیکه نغمه های ش
سرازم حکم آن داور می باشد	که این خویش انجمن باشد	به تسلیم شده مانده ایم	بمیشای چسرو سر افکنده ایم
ولی روی بستن بمیشای	که این خصلت این قحاق	که این تو روی بر بستن است	در این ماه چشم بر بستن است
چو در روی پیکان مانده	جنایت نه بر روی بر دیده	اگر شاه را نماید از مادر	جوابا بدیش جای در روی
عروسان ما راست اینجا	که با جمعه کس ندارد کما	بیرق کمن روی این قوم	تو برقع بر انداز بر چشم خویش
کسی گوشت دیده را در بها	نه در ماه پسته در افشا	جهان را اگر از آنکه فرمان ده	ز ما که خواهد بجان ده
بلی شاه را جله فرمان برم	ولیکن تیر این خود گذیرم	چو بشنید شاهان زبان روی	زبون شد زانوش در آن روی
حقیقت شد او را که با آن کرد	بصیحت نمودن نثار و سکوه	بفرانگهان قصه را گفت با	وزو چاره خواست آن چاه ساز
که از خود بر ویان ریخته	در بیعت کز کس نه پوشیده	و بالست از آن چشم سکان را	به حوار دیدن شمع بر پوزن را
چه سازیم تا تر محو می کنند	ز پیکان نه پوشیده روی	خین داد با نچه فرات شناس	که فرمان شد پیرم سپاس
طلسمی بر کنیم از ناف و	که سازند افسانه زان سرگشته	سر انگش که در روی او	بجز روی پوشیده نکند
بشرطی که شاه را در بجا	وز به در خواستم اردید	شه ازینک و بد آنچه فرزند خوا	به زور و بزرگ می کرد راه
جهان دید ما بیک آخری	در آمد بتدیر صفت کردی	تو این عروسی در آن جاگاه	بر انگشت از خار پیک می سپاس
برو چادری از رخام سفید	جو برک سمن بر مشک سپید	در آوردی از شرم چادر بروی	نهان کرده ز خسار و پوشیده روی
هر آن زن که دیدی که از تو	شدی روی پوشیده از شرم	از آن روز رخسار قحاق	که صورت گمان نفس بر جاک است
نکار زنده گفت شه کیس نجا	برین سگدل قوم چون کرد	که فرمان ما را نذر اندکوش	درین سنگ پتیده و نید شو



همان برده را باز جای آوردم  
 کز آن سیم دسکند شد جاکم  
 بسختی ز سر جاده دل بر کمر  
 ز کوه کز آن مابدر بای رفت  
 جویین دستام زید  
 تخم نیایم از پیراه  
 بلب خاک را عین آلود کرد  
 نه باد به جکوشه افکند  
 دو پروانه سیم طوفان  
 بکند پروانه شمع کس  
 کدازش کن قش این سبز باغ  
 نخت آن شب از غم کسین سخت  
 دگر روز کین روز چای کرد  
 سپاسی جهان در لبش او  
 بدان ما کند عالم از روشن  
 پیان همه خیل قحاق و  
 همه شگ جهان مردم و  
 سپاه عرب چه ترک با  
 کس از پیم تر کتازی نکرد

ستانده راز بر پای آوردم  
 برون او ریش جو مو خیر  
 که کرد زمان ما زمان جرح  
 با شکمی کار کرد دسکند  
 به رخت من باشد از من  
 مکه کینه و خواهم رسته  
 زمین را چهره زران و کرد

نمایم نو شبیه راز بر بند  
 بجاره کشاده شود کار بست  
 دین ره جو برداشت  
 مراسوی ملک عجم بود  
 بخش کراینده شد رخت من  
 دوالی جو دیدان پذیرفتی  
 پیاسانی آن باده بردستیکه



که پروانه ناخواند و بس  
 چنین بر من روز جراح  
 ز سرای با خود در انداختن  
 ز بهلوی سبیر کشید  
 حساب پیان در گشت او  
 قرارش منو در آب خاک  
 درو لبتان من ساق و  
 نوشته ز دیدارشان  
 جو دیدند روی جهان پی  
 بدان لبتان دستار نکرد

فروغ از چرخ دایه این خانه را  
 که چون یافت اسکندر فلقو  
 که جنبش دین کار چون آوردم  
 سکندر بران حکم خلیفت  
 پیان خوارم را در گشت  
 در آن ناخن لو و نجواب خورد  
 پیکره جواتش بعارض جواب  
 ثعابی ز برت بهر نشان  
 ز تاب جوانی بچش آمدند  
 جوشه دید خوابان آن راه

جو وقت یازنی براریم  
 مدت گلو فده بهار از دور  
 صبور کی کنم مابراید مرا  
 که سازم در آن ملک خند جایی  
 ندرین من بس بوخت من  
 بر اسود از آن خشم و استعشی  
 که از خور و نش نیست کس را کرد

که هم آتش اند بکوه هم آ  
 یکی زو سفید است دیگر سیاه  
 که سازد کباب آن دو پروانه  
 خبرهای ناخوش ز مار ارج  
 کزین عهده خود ابرو آوردم  
 که چون باد برخواست چون  
 ز چون در آمد ببال گشت  
 که ز پیان قحاقی کرد  
 فوزان تراز ماه و افکند  
 نه پاک از برادر نه از شویشان  
 در آن دایره سخت کوش آمدند  
 محب آن فاعده را



کند تازه نان پاره هر کسی	در آن باره سازد نوازشی	بخواند کان امغانی دژ	جهانرا از نوزد کانی
دین پرده میرفت اندیشه	نداردش با آن خرابی	دو الی که سال را بجا بود	بیروی شک کردن افرا
دو الی که بسته بر حکم شاه	بسی کرد افاق نمود راه	در آمد بر شاه نیکی سکا	بمالید گوشش سبان دوا
که فریادش از پیداد رو سپ	که از عهد ایجا بستند عرو	کس آمد کندان ملک ارا	خلای کاخ از همه خواسته
ستیزنده روسی ز لان واک	سپهون در آورد کجک	بر نهد وان ناحیه راه	تغزو اطلسوی در پاشا
خروجی نبر وجه انداز کرد	در آن بقعه کین کمان باز کرد	تبارج برودان برودوم را	که بر بسته بادان پی شوم را
بخار کشکانی که شوان شد	خوای بسی کرد و بسیار	در انبار کاه خورونی	مان در خربه نورونی
ز کچک نه مایه کرد خت	در از درج بر دند و دپار	بم ملک بدوع بر آید	یکی شش بر کچک پر دشت
تبارج بر دند نوش را	سکش بر شک قرا به را	ز جندان عروسان کرد پیا	نماند یک مازین راز جانی
همه شش و کشور بهم نبرد	ده و دود را نشاند	اگر من در آن داوری بود	ازین کشتن بر اسود
من اینجا خبثت شده بند	زن و بچه اینجا نبردان بند	اگر او پستان از حرم شاه	خدا باداری ده و داو
پیشی که روسی دین خد	کند و موار من همه با	خو زین کون بر کچک رها	شاه بند از انسان که کشا
شاه بند و کشور کشاند	سکه خان فرزند و زمان	بشورید شاهت از کنت او	ز پیداد بر خانه و حجت او
پریشان شد از مهر و شایه	که بر شاه بودان ولایت	فرز برد سر طره آن چشم	وزان طیر کی سپر بر او باز
بفریاد خوان گفت فرمان ترا	مرا در دست ایجا جان ترا	ازین کینه به باشد ارکدر	تو کوی و باقی زمین بکدری
پیشی که سر چون بر او	چه سپر از چهره آید	چه دلهای مردان بر او	چه خونهای شیران در او
بهارم سکان از شور افکن	که با شیر بازیت کور افکن	نه بر طاس غم نه روسی بجای	مهر دور اسپرم زیر پای
نه در عار و کوه از دلی	نه از بهر دار و یکا می	که این کین نخواهم زهران	سکندر اسکندر فیکو
اگر کرد بر طاس را سنگرم	زیر طاسی روم و برترم	اگر از کردش خرج باشد اما	بخوابیم کین از بد کمان



بس پیش کای و سر  
 بچیل روان امین کلاه  
 خرامان شد خسرو و  
 که کرد و سوی خانه خویش باز  
 عناق یافت شاه گیتی نورد  
 در آن عرصه جای دست یزد  
 زبس بونیهای کور بخار  
 از آن مال گر چیت جنگ آمد  
 سمرقند را که می نهاد ازو  
 بهم شهر از سادای فتح  
 فرستاد هر کس پس مال و کت  
 می کباب در روی کار آورد  
 جهان کرد در در جیان ما  
 بهر کشوری دیدن آرایه  
 و لیکن جو پشی سر انجام  
 سکندر بدان کامرانی که بود  
 پشی رای آن زد که فردا زجای  
 زمین عجم زیر پای آورد  
 بران ملک نوش افزین کند

چو راست شیران پولاد  
 جمل پیل جنگی بس پشت  
 طرف دار چن در کابلش روان  
 با ظلم ترکان کند برکنار  
 ز صحرای چون رسایند کرد  
 نشستن بر جای می تو در  
 جوانی ارم گشت چون کد  
 بسی داد کاخا در یک اش  
 شنیدم که آن شهر نیاید ازو  
 بسارت زمان برگرشده  
 بر کاخ از پی بای رنج

تعلیل اندرون شاه دریا  
 نزار و جمل سختی بهلوی  
 شهنشاه جو نوشت لختی زمین  
 جها بخوی را ترک برود کرد  
 جو کد بر دیک آن طرف رود  
 طناب سر پرده خسروی  
 جوشه کشور ماوراء  
 بنامای دیرینه با و کرد  
 خبر کرم شد در خراسان و روم  
 بشکند از رایت برافراشته  
 پیاساتی امشب یکن شیتا



به نرسه کی کردن آسیایی  
 بهر خود ستاد می سازد  
 به میل بهش خود می رود  
 جو باد آورد بای در باد پای  
 سوی ملک اصطفی را کرد  
 بدو نیکان ملک بکند

سپهر کرد بر کرد دریا جو  
 روان در پی رایت خسرو  
 اسارت چیت شد جاکان  
 بای قره روی را رود کرد  
 بهر مودت مال شکستید  
 کشیدند و شدند هر گزوی  
 جهانی نگویم که یک شد دید  
 بسی شهر نوین بنیاد کرد  
 که شهنشاه اندر پیکانه بوم  
 بهر خانه فرمی خاشد  
 که باد در دسره و اجاب کلاه

نه آن می که در سر چار آورد  
 خوش آمد سفر در سفر ساختن  
 ز نایده ما بهره برداشتن  
 بهر شهر یاری شهر گشت  
 هم اندیش خانه خویش داشت  
 نشاط هوای خراسان گشت  
 بلندی دارو با و ترک خویش  
 هیچ زمین بوس خسرو کند



کمر بسته زلف او مشک ناز	که زلفش کمر بست برافش	سجده کوی شدی شکر با	بشده و شکر بر سکه
زمین زخ کوی گنجیت	برو طوقی از غنچه اوخت	بران طوقی و کوی آن بت مهر	زمره طوق برده ز جوری
از ابرو کمان کرده و غمزه	بیر و کمان کرده صد دل	رحمی خوروی از لطف اندام	ز حلقش بدید آمدی ر
نزار آفرین بر جهان دایه	که پرو ز انسان کراگاه	رسانده تحفه از حبیب	بمعرفی آن تحفه سدا
که این مرغ وین باری دین	غریزند و بر شاخ باد شیر	نه کس به چنین خنک تنی	ز مرغی چنین آید آسان
بگوشن به حاجت که هنگام کا	مهرای خود را گشتند آشکار	کینه ی بدین صهره غم نداشت	که در خوب روی گشتن ر
نه خصلت در واد آورده	که از اجبارم نیاید	یکی خوب روی و زیند	که هست آیتی در دست
دوم زور مندی که وقت نبرد	نه چندان از مردان	سه دیکر خوش آوازی و	که از زمره خوشتر هر
جو آواز او برت زیتر	نخسید بر آواز او مرغ و ما	بها نچو یز از آن دلارام	خوش آوازی و خوشی
حدیث دلیری و مردانیک	نپذیرفت بد این زلف را	همن نازک و خار حکم بود	که مردانگی در زمان کم بود
زن از سیمین بر که روین	ز مردی به لاف که زن عمر	اگر مایه زن شک خار بود	سکه رنکان در یا بود
چو آن پیشکش پذیرفت	شد از خوان قافان سویی خوا	سحر که طالعش مشرق خرام	برون زوا طاق فیروزه
دگر باره شد با دگر نداشت	برایش بار که بر کشاد	بهر برد روزی دو در رود	دگر باره شد مرشش
سوی بارگشتن بسجده	بگذاشت کشت چون روبر	پیر پهره تنگی که خافان	بشده ادا داردش
از آنجا که شمر اینا سپند	بجوسایه پس پرده شد	برافروخت آن ماه چون	فروخت بر کل زنگ
بزدان سر ای کسین	همی بود چون سایه در چرا	یکی روز کین خرج جوکان	ز شب بازی آورد کوی
سنگد که از حوضان کوی	عناندا جوکانی خود سپرد	در اید بپیاره کوه سن	فرس مل بالاشه پلین
علم بر کشید نکردن	بدید آمد از زور شش	زنگه که غرضش نه شک	پایان بختش بر شک
ز صحرای چن پدیری	زمین بر زمین بود زیر بند	سپه چون بر آمد لبش	کزیده در و شود شصت



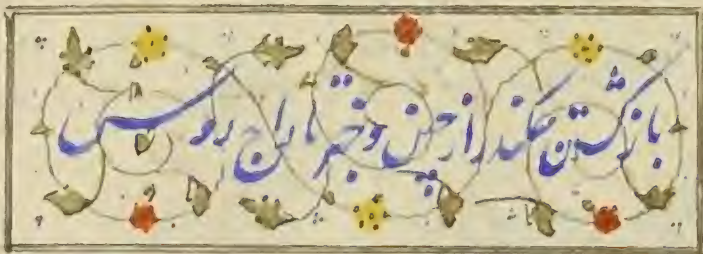
شکر و شکر یکباریکه	بدان خوان شد از سر بار	زمین از نسج کجاست	روار و برآمد چرخ
سکندر جویر خوان خاقان	پنختر آب حیوان رسید	یکمخت زردید چون امشب	دو چشمه در جود یای آب
شادی بران کشت زین	ز کا فور و عبس تر پی بد	جانبوی فخور بدست را	بخمت کمر بسته بر بانی خوا
نوار بشکانش بر خوش خوا	مکد و ابر کرسی زرتشت	دگر ماجداران بستان شأ	بز انوشته در چگاه
بهر نمود خاقان که آمد خوا	ز خوانهای زرین شود زان	فرورخت شام نه بر کی فرا	جو یک ز راز بر کزیران شأ
نشته بر امش ز کشتوری	عرب او ستادی و راسکی	تو اسار حینا گران شکر	بفانون اوزان داورده
بریشم نوازان سندی سرود	بگردون برآورده آواز و	سرایندگان از ره بهلولی	ز بس نغمه داده نوارانوی
سمان بای کوبان کشمیر	معلق زن از رقص چون دیورا	زینو میان مار غنون زن	که بردند موش از دل هر کی
کمر بسته روی و حسینی هم	بر آورده از روم ز چین علم	در کج نکشت و چپال چین	پیر داحت از کج قارون بین
نخت از خواب در آمد بکجا	ز دایه و دوح کوهر نکا	ز بلور تابنده چون امشب	یکی دست مجلس تیری خوا
ز دپای چستی خجور بار	سم از سنگ چین باوی اندازا	طیتمای کا فور و چستی بر	کر انما شیر با سر خند
تکا و رنندگان جنگی خرام	نم تاز و پیکر سحر کلام	جیل سن باحت و بر ستون	بلند و قوی خست و سخت آ
غلامان لشکر شکن خیل خل	کینه ان که در مرد آرنی مل	جوهر لی چنین پیش همان	جوین پیکشتا فراوان کشید
بس از ساعتی که نو باز کرد	وزان تحفه خوشتر ساز کرد	خو امند و خلی سهر دوم سیاه	تکا و تر از باد در صبحگاه
بتی برده از آهوان در شتاب	بکرمی جانش بزمی جوا	بجواز مرغان سبک خیر تر	بد ریا از ماهیان شیر تر
یجاک روی پیکر ش دیو	بگردند کی گشتش دیو با	با کینش از آسمان کم نشود	صبا و میدان او هم تنو
کینه سیب چشم پاکیزه روی	کل اندام و سگلب و مشکوی	بتی چون شستی بر آراپته	فری بهد از نو خواپته
خو امند مای جوسر و بلند	مسلسل و کیس و جو شکن کند	بر و غبتی کا باز و محکد	بر آتش براب معنی کردید
ز شش بخت کل انداخته	بنفشه کنبان کل خست	سهر و قلع بالای او	سکند بنده و شه مولای او



جایه و دهر در آسیریا  
شه آن کرد و چن سنا از سر  
بختان چن دستکامی نو  
چن از خدایتی مانند آن کی  
جواب روی شه بود پند سنا  
سرنگی که از صرف پا بود  
کن ترکی ای ترک چنی نکا  
دل را بدلداری شاد کن  
بخور چهری از مال و چهری بد  
در خج بر خود جهان در بند  
خورشته ز سوزن فروخته کنی  
که از آوازه شه جهان گشت پر  
لوکاته مهمانی سازش  
یکی کرد روز از جهان آسیریا  
جنان از می و میوه خوشگوار  
گدشت از خورشهای چینی سر  
ظرافت نه زان سان که در  
زمین او بولینه پیش  
سرش را با فکری که می کند

نباید که بر کیه از خود شها  
که باران میان کند با صد  
که در قدرت پیش شاهی بود  
که خری نبوشید یا اطلی  
بیان و سرشاه که گدشتان  
ز بند غم امر و زم از او کن  
ز بهر کسان نیخیری به  
که کردی ز ما خورونی در کند  
بساحب هم سوزن که در سر  
که او را بدامن برامود  
جهان در رسم کب انداز  
فدوزه چون طالع شیریا  
برار است مهمانی شاه  
که رضوان ندید جهان در  
یکی آورد زان بگری بد  
فرو از زمین بوس و قدر  
بدین سر نگریش نمی کند

بیلا ترین ماه بستی کند  
ز پوشیدنیهای بغداد دوم  
ز بس نه وی خوان که در چن نهاد  
جو بود شاه ار نه نیکو لی  
پاسانی آزاد کن کرد نم



اگر دخل خاقان چن است  
مخور جلد ترسم که دیر استی  
باز از کن بر انداز خویش  
سخن را که از شکر نقش بند  
ب و روز خاقان که در صر  
کشته میکشای شاهانه پیش  
برار است بر می جوروین  
که هیچ آرزوی عبالم بود  
ز شکله بخت حلوائی نغیر  
شه ترکیا شیرین و با  
نیایش کن کنک که گشتنا  
پذیرفت شه خواش کرم

همان دعوی زیر دست می کند  
که بود آن کرامی در ان خروم  
ز پیشانی چینیان چن گشت  
بدان شک جهان منساح بود  
سر شک قح ریر در انسم  
فرو شوید ز دامن الو د  
پاسا تعی چن در ابر و میا  
بکن خج جون روز باران  
مصیبت بود و پستی و منستی  
که باشد میان مانگ پیش  
چن نقش بر زو چنی بر بند  
که شه را و بد بای مردی  
باز از آه پای کار خویش  
که دندان شیلین بر سیره  
که یکیک بران خوانم نم بود  
بیاد ام شیریش افکنده مغیر  
بخواشگری شد بر شیریا  
کند بر سر خج این بنده  
برفتن که داشت آرزو



جو آمد چای میان دو کانه  
چو شد صفه چینیان لیلیا  
بدانت کان طاق افروخته  
بصورت مکر بود روی پیا  
نداند جور و می کسی نیست  
از و چنان چون خبر باشد  
کداز نیکبای کلک و سپر  
همان حوض و بنهره کردن سر  
سوی حوض شد تشریف از فر  
بدانت مانی که بر راه او  
نکارید از آن کلک فرمای  
بدان تابوشت بدان حوض  
ز بس جاد و پهای فرنگ  
جهاندار باشا چسبند فر  
بدو کفایت روزی کردارم  
حواش چسبند و از خاقان  
کجا موبک شد کند تا ختن  
بسلا چسبند هر زمان برم  
کاین خود نزل شد میر

یکی شکل شد یکی زو  
سکفتی فر و اندر و شیر  
بصیقل رقم دارد اندو  
مصیقل میگرد چسبی  
که در صیقل چسبید چهره  
بر آن راه پشینه باشد  
بر آنکس موج از آن اکبر  
بسنی در آن حوض شد  
سر کوزه خشک شد و باز  
بدان حوض چسبان جاده  
سک مده بر روی آن اکبر  
سک مده پسند نیار و تاب  
برو بگردیدند از تنگ او  
خبر شده می بود از پیش  
کرم پیشنا رفت فلک با جیح  
که ملک تو شد منت کشور  
ز مابند کان بندگی ختن  
فرورنده تر شد ز جور  
وزان مهر خود را بر میر

رقمهای رومی نشد زاب و  
دگر ره حجاب از میان بر  
در آن وقت کان سفلی خشت  
بر آن ششکان صفی کمر شد  
شیدم که مانی بصورت کردی  
در خسته حوضی ز بلور تاب  
جوای که بادش کند پیغام  
جوانی رسید از پیمان دو  
جوز و کوزه بر حوض شکست  
بر آورد و کلکی مابین و  
در کرم جوشند پیش از خفا  
جوز خاک چسبند آن زهر کش فاش  
پیش تا دگر باره چون ختم  
زمان تا زمان مهر پیمان بود  
که کرم سوی کشور خویش  
باقبال هر جا که خواستی خرام  
ز فرنگ خاقان پیدایش  
که لبست خاقان لغزان  
اگر چه ملک داشت مالا

بر آینه چسبی افتاد بک  
همان پیکر او کی آمد دید  
میانی حجابی بر افراشته  
با فرورش این سوید بر شد  
ری سوی چسبید به غم  
بر آن راه بشد چون خشت  
سکن بر سکن میرو و بر  
دلی داشت از شکلی با  
سفالین بدان کوزه جالی  
رقم ز و بر آن حوض مانی  
کروتنه را در دل ایدر  
که مانی بدان حوض رد و پاش  
نخن را کجا سپر بر افراخت  
همانند همین را جهان میود  
ز چسب سوی روم آورم و تکی  
توئی قبله سر جا که عازنی خرام  
عجب مایه شد در وفادار  
بکوش از وزن حلقه جاگری  
زمان تا زمان بود مولای



بیل از تن و خوی ز رخ بچشد

که در کشیان شهر تمام

سوار می نخبه پرده شد

پاسا قی آن می که جان پرور

یکی روز غم تراز نو بهار

بهمان شهر بود خاقان چین

رزوم و رایران و چین و کور

در آن غریبای با ناز و شو

زمین خیر کشور اردو بهار

یکی گفت بر دم شور و خجسته

موندند بر یک گفت ز خوی

میان دو ابروی طاق بلند

نه پند پر ایش کید که

به پند کز نه دو پیکر که ام

کم مدت از کار پرده شد

عجب اندازان کار نظار کی

نه بناخت از یک که بازینا

لی و میانه کی مشرق بود

درستی طلب کرد و جندان

بداد و ستد در هم می شد

کفایت شد آن نزل در صبح

پیکای تخت پر میا خشد

بمن ده که چون جان مرا دور

ز بند و تنان و مهر و کوب

رسیده ز لب موج کو هر فرد

بهر کشور از پیشا بهر هست

ز بابل رسد جا و دیهای سخت

مونداری نقش بر کار خوش

حجابی فردا آورد نشند

کم مدت دعوی اید بهر

تا این تیراید جو کرد و تمام

حجاب از میان بر انداخت

بجرت فرو ما تدبیر کی

نه پی برده بر پرده را دور

که آن می پذیرفت و آن منمود

کزان نقش سرشته باز بافت

سپه ارچن هر دم از چن یا

بهم بود و دومی و جامه سیل

نخوردنی کید که با ده

مکد نو کند عمر شیر مرده را

یکی لشکر کشن آراسته

سخن میشد از کار کار کمان

یکی گفت بیک و افشونگی

یکی گفت کاید که اشاق

بران شد سر انجام کارها

برین گوشه روی کند کمان

چو زان کار کرد دید پرداخت

نشند صورت مکدان در نهفت

یکی بود پیکر و وارک را

که چون کرده اند این صورت

بسی از نشان در جسته

چو فرزند دیدن دو شجانه را

بفرموده آمد میان ما

فرستاد تری سوی شریا

همان بود کید گیر ارام شن

آبادی خود نه ازاده

بجوش که داین خون از

کرنده ترین روزی از روزگار

دو خورشید با یکدیگر گرم

ز روی جهان کرد بر جوا

که زیر یک تران میشد از جان

زمند و پستان خیر از نیک

سرود از هر اسان و دروغ

که سازند طاقی جوا بروی

بر انگوشت چینی نگار و نگار

حجاب از میان کرد و انداخت

در آن جبهه طاقی چون و جبهه

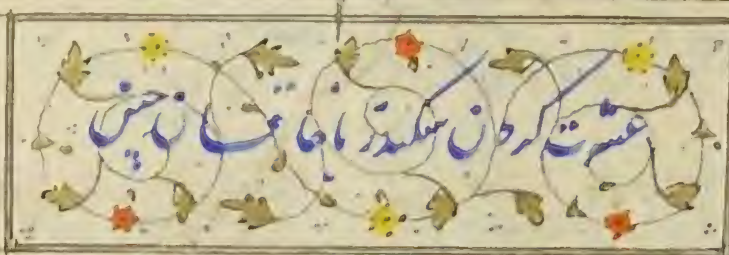
ثبات نه نم نقش و نم را

دو از رنگ را بر یکی سونگار

نشند صورت حال سروی

بدی که آمدان شمش و شمش

حجابی دگر در میان ما





جوخان خست ارگان  
بگوید کار و عثمان سوتی  
برون را پیل افکنش را  
ز چینی خچرین ابرو مخوا  
مکه شک جشی پسندیده اند  
جنان دوستی جتن اول بود  
خبر نه که مهر سها کیت بود  
م ا بسته عهد کردی جو  
نجیند ز با جوح بابو و خوا  
لح خون بر سر رخ سازدا  
مرا زیب و زینور در پیش  
مان کنوا هم که بودم  
ازین جنبش آن مقصود من  
بناشم خنای عا و روز کور  
ولیکن تر ا بخت یار کیت  
فلک میکند شاه را یاور  
جوش دیدگان سر عدل  
جویر باری کامرانش داد  
جوشد شاه را خان خانان

که آمد سکن در به سکار او  
ندارد نهان روی از روی  
رخ افکند پیل بداندش را  
نمادند میان مردم سکا  
فدای جشم کسان دیده اند  
درین دشمنی کردن آخر بود  
دل ترک چین بر خم و چوین  
بید عهدی اکنون براری غزل  
سکندر جو سید سکندر زجا  
بکشتک خطی خون بازدا  
جوز نور هم نوش و نم شست  
بسوزد محکم به چان در  
که خوشنوی عین از عود من  
که برگردم از کج سید زو  
زمینت روی آسمان چاست  
مرا کی بود با فلک داور  
پیاده بزد یک او شد فرار  
بهم بملوی بملوایش داد  
خصوت شد از خاندانها

برون آمد از موکت فلکاء  
سکندر که او از چینی شنید  
بفرین سکان دبان برد  
سخن راست گوشت شنید  
و کرنی بس از انجان شتی  
مراد کی بود و چان کی  
اگر ترک چینی و فاداشتی  
اگر کوه بولا دشت میگرت  
تندروی که بروی سراید  
اگر سر فزازی ربا یم کلاه  
پسند چینی کشت کی شارب  
جوشتم بزیای چان تو  
بدانی که من با چان دشتگاه  
بدین ساز و لک که نی کوه  
ستیز ندکی با خدا و بخت  
جو کنت این فرود از پیل  
ز بهر شکی مر کی بر کشید  
خرانش اکره اد بسیار  
دو لشکر کی شد در ان بین جا

با و از کتاکد است  
تو اکن قبا را چین کشید  
که پی مشه ترکی زما را  
که عهد و وفایت در چنان  
ره خشتی کی چه برداشتی  
دستی فزاد و اول اند  
جهان زیر چن قباداشتی  
و کرنیل با جوح شد لشکر  
نخچه شاش ایدگان  
و که بوشش روی بدیرم  
نه چیده ام کردن از زینا  
نه بندم سر بر فرمان تو  
که بر جرخ و انجم کشیدم سپاه  
ز جوشده دریا یم ستوه  
ستیزنده را سر بر دیر دخت  
سوی مصر رفت چون نخل  
ز سر تا کحل زیر زما بدید  
رما کردش از دکل سبانه  
دو لشکر شکن را کی کشت ای



جواری بن جبر همت پیل	دگر بگر ما بر تو باشد حلال	نیوشنده فرم کن را ساز کرد	جوابی پسندیده آغاز کرد
که چون خواهد این خداوند	بهری چنین همت ساله خرج	جان بر که پا دامن عالم	خط عمر همت سالم
جانبجوی را مانع لغت او	پنداند و کرم مغش او	بدو کشت شش ساله دخل و ما	بیاورد تو داد امی شویا
جو دیدم تر از نیک و شومند	یک ساله دخل از تو کردم	جو سالار لشکر ز سالار د	بدان خرجی کشت هر روز بهر
بنوک مرقع خاک درگاه	بس از رغن خاک با شانه	کشته که جگرش رخور ایجا	پیار که نیروشن باد از خدا
بیا بر چنین زینهار خست	خصلی باید از دست خست	که چون من کشم خلی کسایش	شهم برین کمر دار بجای جیش
بتجود باز و کرم خط شاه	ز بهر پس خویش دارم نگاه	دستم خط بخون نینم شاه	که جز بر وفا سپرم راه
برین عهد شان مت جان	که در پوفانی نموشد کیس	بخونید کین ماز و از دهر	مگر کز روشن ماند بهر
بفرموده تا رقیبان بار	کشدان فرو بسته را رنگار	ز بند زرش پای بر تر مند	بتارک برش تاج کوبند
جوشد کا رفاقان مختبر ساز	لمبکه که خویش بر کشت با	جو سلطان شب خیر بر کشت	سواد جهان ز یک عجز گرفت
تساره جهان کنی از رشتا	که مد زمین کا و بر کج زا	سکندر شک کرد بر باد بهر	ز می کرد یاقوت را جهر تر
نشت از که شاتم با سجم	روان کرد بر باد جهم جام جم	دل از کار دشمن شده پرا	نیرایای گسکر بر دای با
صبوحی موکانه ما صبح راند	میداشت شب ز تابان شب	جویا قوت با سقمه راجح	جهان کشت با طاق قوت
در آمد ز در وید بانی بکا	که غافل چرا گشت یکبار	رسید اینکار و ز غافان	بدانسان که کرد و بر شش رین
جهان در جان لشکر آرا	ز جرم دهن مانک بر خوا	ز بس پای پلان که اورده	پراز کرد دشت روی شوریده
سپاسی که کرد باز جود کیس	نه پند بجای بخندان کیس	سمه انت جنگ برداشته	جود میانی از امن آبت
نشت ملک بر کی زندیل	ز نام ملک نیست پیش از دمل	جو زین شعبده افت شاک	فرو داد اچت شامش
نشت از بر باره ره نورد	بر آراست لشکر بر شم	پرخاش خن خان کمر بست	که نشم و چمان اورا در پست
بفرمود ما کوس روین رود	بر ابرود از چندان چرخ	بر آراست لشکر جو کوه	بشمشیر و کز و کان کمند



بدین بار که زان کرشم سپه  
سپه شیر جندان بود سپه  
زمن چون دل شاه رنجور  
جوش با سکه زنده دارم  
تا آورده سوی ما ختن  
جوشن مهربانی نمایم  
جوشا جهان اکر داور  
بدو گفت نیک آمدی سادش  
پناهنده گفت ای پناه جهان  
کنیت آمدن شاه را هست  
کران کام کشاید زدن  
جوشن جان دارم ز خمر و  
مرادی که در صبح کرده تمام  
و که گذری از محرابی مت  
زیانی ندارد که در ملک  
شهنشاه گفت ای پناه  
بر اندیش راسر دارم  
جوتوی شمع شیرین  
نراج از تو خواهم که شوری

که پی زینباری میزدیم شاه  
که اردو در دزدان نماید از  
جواهر وی شاه زین دور  
کجا دارم اندیش تن  
مرابا تو کفرست کین پنا  
سر مهر بان سپرد کیست  
خدایش بهر کار از ان یاور  
جوجت از کفر قاری ازاد باش  
ندارم ز تو حاجت خود پنا  
درین جنبش انجام دارم  
عنان سپرد در افتد زین  
چاید زدن جند در شیر  
چاید سوی جند دادن کلام  
بخشی من جای آبی من  
زیادت شود بنده نیکو  
نخنها که بر سیدی آرم جای  
کنم کیتی از کیش پیکان  
سادی تسلیم سر زمین  
نیکرم دین کار با بر تو

جوشن با کفر فتنه در ایم ز در  
جودندان کنان کردن از  
مرایم شیر جندان بود  
و که کان خیانت کردم  
خسوت کری بر کرشم زرا  
اکرمین بدین بارگاه آدم  
از ان جرب کفر شیرین  
حساب تو زین آمدن بر جود  
بدان آدم سوی درگاه تو  
کرم دست رس باشد از زور کار  
زمین را بپوشم نخم اسکری  
که چون بایستی ای حکمت  
اکرمش چن خواستی و باج  
پذیرنده مهر است شوم  
که قمار چن کی بود روی  
سپه زان کشیدم بقضای چن  
فرمان پذیری بهر کشوری  
سرت راسر بر لبیدی دم  
ولیکن شمر طی که از ملک خویش

نبرد مرا پیش بدخواه  
ز کردن خوردن خون او شد  
که کشیدم تیر دندان بود  
که بر من کفر قاری آید  
برین اعتماد آدم نرد  
بدستوری عدل شاه آدم  
کره برکت و از دل مرزبان  
جوشناخی آمدی بد نمود  
که پنم رضای تو و راه تو  
کنم بر عرض شاه را کام مکام  
کرد و کرد و دوشه داوری  
بسخی چاید بر اشک  
ز فرمان وی نیست این بد  
درم ناخویده علت شوم  
ز چن دور بر طای ابروی  
که ارم کف ملک توران من  
نشام جاکانه فرمان بری  
ز نراج خودت بهر مندی  
کشتی سلامت سلام و خلیش



پادشاهم اور سه فراد	پرستش کنان برو شه رانما	بنمودت با نشین ز با	نخهای فرمود که رویا
نومان شهنشینه مرد	نشت و نشاند راجده کرد	زمانی شد و دیده بر نماد	بزرگ و بد خوشتن فرمود
ز بر کار آن حلقه در شوش ماند	در آن حلقه چون تخته حاتم ماند	اسارت جهان اندازد پاد	که پنهانی از که داری پاد
مه روی پوشیده در زیر رخ	بگو مرزبانی داد جو تیغ	که آمد شد شاه ایران و روم	برو مند باد این مرز و بوم
ز چین تا دگر باره قصایا حسن	بفرمان او باد کیست زین	جهان پی در بارگاه شمشیر	سراسر جهان پی نیامش مبار
نهفته سخنهاست در بار من	کران در حصار است کفار من	فرشته من جهان دید رای	که خالی کند ز پیکان زجای
بنامش کس از خاصکان او	خرا و کافین باد بر پیش او	اگر کین اینجا بود نه منت	نباید تر از او پوشیده
شه از خلوتی انجمن خوان	سکوهید در خلوت اراستن	بنمود که زریکی با شد	نهادند بر پای پسر و بلند
همان ساعدش بر زمین کمر	کشیدند در زیر چرخ زر	سرای آنکه از خلق برودا	همان خاصکان سوی در آمد
ملک ماند خالی بر آن جای	نهادیم کی تیغ الما کشش	فرستاده گفت حالت با	نهفته سخن را که بر کشی
بفرمانش مرد پوشیده راز	ز راز نهفته که کرد با	جو برقع رزوی زر بر گرفت	سراغ از آن اردعا بر گرفت
که ماسنه روینده باشد بیا	کل سنج تا بد چو رشن	رخت باد چون کل برافروخت	جهان از او سر سبزی نمود
بکین فلک زیر نام تو باد	همه کار و دولت بکام تو باد	بر غم که گویند راه شیرا	شاید نیایش نیاید کجا
که از راز پوشیده گاه است	هم از راستی پیش او راه است	من آن قاصد خود مرستم	سندان پیش کاغذی افهام
منم شاه خاقان سپید چمن	که در خدمت شاه بوسم زمین	سکندر کت منخی کارو	پسندیده نشنود بازارو
بشدی برو بانی بر زد در	که پاد بود روی دپار است	شناسم من از بار کجنگار	همان از جگانه فامش را
ولیکن که درم از زم و آ	ز پوشیدگان بر دارم بها	جستار روی بران داشت	که در پرده پوشیده گذاشت
جه پی پستی دیدی از شاه روم	که بولاد از زم دانی جو موم	شر سیدی از نور بازوی من	که خاک افکنی در تر از روی من
کوزن جوان که بر ما شد لیس	عنان به که بر ما بد از راه	جوابش چنین از خاقان	که ای در خور صد مرار است



بروری که از روزها افتاد	بهری جوده تر بود بر خاک و آب	پسند چنین از سر شوش و رای	سکاش گری کرد بار سگای
جهانمده بود و پستور او	جهان روشست از رای پستور	حسای که خاقان بر انداخت	بفرمان او کار او ساخت
دین کار از ان کارون	که در کار با جنت رای در	که چون دادم جی او بر سر	جگونه و هم خرج را گوش
جمعه بر ایام ازین مهر و کین	بدین چش که آمد و از چش	اگر خوب سازم مخالف قوت	تبارک برین تاج کجیست
و کرد ستیرش مدار کنم	ز بونی خلق اسکا را کنم	ندانم که مقصود این شیرا	چه بود از کز کردن این دایر
خاقان چنین گفت فرج و جبر	که هست از صیحت ترا میگیر	بر اندیشم از شدی رای تو	که شدی بود کار منی تو
کنج و بکشد و فرایت	ز بون شستن از کار دورایت	جهانماری آمد چنین زور	در دوستی را برود در بند
بهر جا که آمد ولایت گرفت	نشان بدین کار ماندن	تو بعد از شتی کار بار بست	نمک که کار سازست این
برین گونه کار خدا بود	خصومت خدای از نانی بود	نشان بدین تیغ با افتاد	نه ابریز را کرد با بد خراب
بذیره شوارنه سپهر بند	بدولت که این دار و در	نه اقبال باشد از خشن	نه با مقبلان دشمنی ساخت
میا ویزد و مقصود نکند	که افکندن مقبلان رخت	یک ماه کم پیش او بیا	که پیکانه اینجا ماند در
مرن سنگ بر یکجست	که چون شکند ویر کرد و در	در ان گوش کین از دای	با زرم یا بدین مرر را
چینی بدان روز تفرین	که این از دای بر دین	پسند از کبر بند لاورد	رسد جامه پی بودی مرد
نوی جهان خارج است	خل در بر شیم در جنگی	درین پرده که ساز کاری	هم امند را به که یاری
طرف در چنین چون داور	بگوشش ندید از ان داور	از ان کار را کاچار آمد	پریشش گری در شمار آمد
بر ان غم شد کا و ز دهر	بر رسم رسولان شود و در	به پند جهانماری	مان سر فزای درگاه
هر که کرد و رقی کش افتاد	ز ساحل بر افکند و رقی بر	پسند چنین شر با خشن	رسولی بر راست خوشتن
بلسکه که شاه عالم شفت	بدانگونه کان راز کس درینا	جو آمد بدر کا شانشی	از ان آمدن باقت شاه
که خاقان رسولی فرستاد	بدین مبارک بگوشن	بنمود خود سر کو بارش	بجای رسولان قرارش



جوایز و بمن نفی در سوره	سپاس بزدوم چون بیاورد	کنم تا زیم سگدایر و بیچ	کنین ره ندانند و مندی
شندم ز جبین خداوند را	که هر جا که آری نو شکوفه را	فرستی شی جندار امل	بهاز اکانی بدان مرز و بوم
بدان مانورند آنچه یا بند خود	طعامی که پیش آید از کرم و	بسوزند و ریزند یکسخت	ندارد و عظیم نعمت کما
و خیره جویان گریه و تپ	تو چون از دها سحر ارجا	تسانی ز پی برگی آن بوم را	جوانش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آدم شین باز	که کرد انم از شش خویش	اگر چه برزق و منون	نشان یزدین کوشه بردا
و یکدستی بر یکا رو	که این داع در و دارا	گمن شده چنان در حراب	که افتد ترا نیست گشتی در آب
قوی دل شو که به تنه تو	که حکم خدا بر تر از حسرت	خردمند بنود که از بهر تیر	کند با خداوند قوت تیر
بکار آمد عالمی چون خرد	بجگم تو هر کاری از یک و	کسی کو کسی را نیاید یکبار	شمارین زویر یکبار
باصل از جهان با و با شتی ترا	که فرمان و سارگی ترا	منه حیر اصل با بد و	که باشد خل در بنامی است
ز راز فقه کردن غمق از بوی	رسانیدن موع باشد زبوی	ترا ایند از بهر عدل	تنم نایز شاه عالم بدید
سنگار کارن را کن باوری	که بر بند روزیت زین	بکمرای جون رای را کند	خرابا بادی خود کند
جو کرد و جهان کاه کاه بود	بکمای کرم و سبزی سر	جهان به که فصلی از فصل	بخاصیت خود نماید فصل
پس از پستی ماید پست	تموز از تموز آورد و پست	مرا بخا و بکد و ز پیر کا	بکد و بکد و شش روز کا
سکندر با نضاف نامور	و گزنی ز ما هر یک اسکندر	پندار کن من نیاید	بر ارم که جفتش از کوه کرد
جو بر شپ پلان هم شمش	ز مندوستان او زنده مرا	شربز یازاد ارم سیر	ز عطای خربشته بر شمش
ولیکن شبامی و ناماوری	نیم با تو در جستن و دآوری	که ز بهر آن بردی این گما	که چون بدکان شمش نام
در کاه و تنه هم درین	نه من جمله کشور خدایان	بهر از و دآوری در قبا	بفرمان پذیری پذیریم
درین اوری می چاره	ز همان برستی مرا چاره	جوای چنین خون خاطر نوا	تفاصد سپردن یافت با
جو بر خواند با نه شیر نور	سکینه تر شد خنجر کور	سپیدار چنین از چمن شیار	بنود این از شام صبحگاه



دخانی بکشای واپی نرن	جوفه جود خراسان	رمان که آید چونیدگان	بپستد در شاه کویندگان
که فردا که زح در ثواب دوم	ز کلبه بکلیان شتاب دوم	بساکس که آید خریدار من	نیاید بر می سوی دیدار من
مگر نقش از کلک صورت مری	نکاریده پستد بر مری	سخن بین کرد و در جوب نام	بجا بودم و هم کی رانده ام
که از من کی آراسته	جوار خن دوازده خواسته	که چون وارث ملک افزایا	سرا چین بر اور و چون
خبر یافت که مدد از مرزوم	دمنده جان از دما میوم	مان نامه شاه خوانده بود	در آن کار خیره فرو مانده بود
با نیش پاک و رای در دست	سر رشته کار خود بارت	نخستین جهان دیدار من	که مکتوب شد رانوسید جوار
بغرض و تا کاغذ و کلک ساز	نویسنده چندی ارد جوار	ز ناف قلم دست جاگیر	پراکنده شکسیه بر جریه
سخنای سرورده و کرب	که در مغرم دهم نایک	خطایی که امیدواری دهد	عسائی که بر صلح یاری دهد
فشنوی که بند در چنگ را	فری که نرمی دهد سکر را	از آن بدمانی چو پیکان	دری در تواضع دی در تیر
طراز من نامه بود از دست	بنامی که ز نامه ها شد دست	خداوند پی یار و یار	بخود زنده و زنده دار
جهان حسین از کار ساز	تو اما کن تا توانان نواز	علم برکش روشن سپهر	قلم در کش دیو مار کج سپهر
ز کویا فحاش و مشاوه	کسی را بر سر او نیست	خبر نیک می نماید از پیکس	خداوندی مطلق اورت پس
بس از آفرین جهان آفرین	کنوشد بدید آسمان و زمین	سخن رانده در پوشش سپهر	که باد آفرین تیر و از کردگار
زمر شاه کا مد جانا را بدید	بدست تو دیدم نشان کلید	زور یا بدیر یا تو کردی نشست	برایان و توران ترا بود دست
ز پیکار مغرب جوهر داغ	علم بر جبهه شرقی انداختی	کرفتی جهان جله بالا و زیر	مهورت نشد دل ز سکار
عنان باز کش کار دها در دست	فسانه دارست و شب گویا	سکندر تونی شاه ایران و دم	منم کار و سرمای ایران و بوم
ترا هست چون من پستی گوشت	یکی دیگر است من شندی گوشت	من و تو ز خاکیم و خاک از ربه	مان به که خاکی بود او چه
همه سوری با بجا کت و کس	کسی نیست در خاک بهتر کس	جو قطره بدیر یا در اندام	در قطره روز بارش چندان
حضور تو در صوب این شک	دیار من انستی شد فران	بهر نیتی مدد ایزد شناس	فروست کند نمش را



علامان ترکم جو سیرت

سناغم جان اژدها را خورد

که مژرفد یا بود هم بد

بهم خپ پیل را شکستم

جو کین لوری کین ستانی کنم

نیز که گنج ناگنجیت

بزد تو از کج و وارو با

در شتی و نرمی تو دم ترا

و کرنی در اندازم از را کین

تخافل نسازی که سیلانی

فرستاد نامم سر بد

از ان پیش در دل اید مرا

دور کنی در اندیت تا بود

کلا پی که آب جگر باد بد

رقیب منا خیر و در پیش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا

که آید خیرداری از دور دست

بگو خوابه خانه در خانه نیست

در مایروی کسان در بند

ز تیری رسد لشکر کشت

که طوفان آتش کیار خورد

ز دیارم شمشیر کرد

شعله پلتن بیکه پیل شکستم

شوی مهران مهربانی کنم

نهنگی و کومر بر جوت

خبر دین ما چه اردو بها

بدین مرد و قول از نمود ترا

نمونه خاک چمن را بد را می

بجوشت در ابر سیلاب

بهر کس در بخاقان سپرد

که زیر کمنش و زیر کت میا

سر چاره که زیر خواب آورد

ز پند اندازم چون بکیزم

جو تیرم کز برید لران کند

و که گوه باشد جو شمشیر

سرت خوردن کور و کور

اگر گوشت باید و کور کنگ

من آن کجده ان اردو پایم

کراتی منت در بر تداوم

اگر بانی خاکی کنی بر دم

جو ما به جوانی نسازی در

زبان دان کی مرد و مرد

جو خاقان فرو خواند و نون

دو پیکر خیالی بدو تب راه

پاسا حق آن با ده چون کلا

نذارم سر کنگوی کسی

تا مکن کج نظامی کست

خطا کنم ای خجسته رقیب

جو ما را سخن نام در یاسا

نذارم سر کنگوی کسی

تا مکن کج نظامی کست

مبادا بزم بر کس آید خوراک

نشان ز بهلوی شیر کن کند

بدرنگار امن پوشش

ندارد بر شیر درنده ورن

ز دریای مادر و آید کنگ

که ز سرست و پا ز در غم

و کمره سرست زیر بند ورم

جو خورشید ز خاک چمن کند

بنای من صورت صلابت

طلب کرد کز کس نداد مرا

فروختن آتش از اوج ما

که بر شت ز غم یا شوم سرده

بر افشان بمن مادر غم خوا

دوای غم در دوسه مادر بد

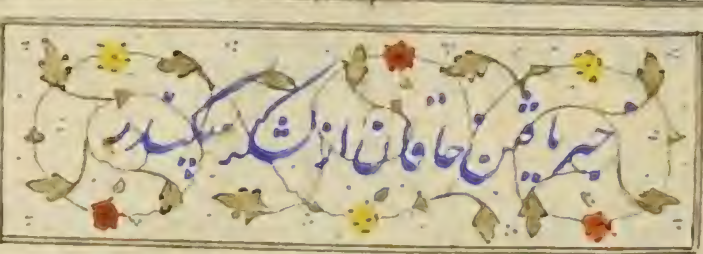
تو سوسیه و اندیشه خویش

مگر کنگوست با خود پس

بیرم سخن ساد کامی

که شد دشمنی با غریبان عورت

در مایروی کسان در بند



خبر ما سخن خاقان از لشکر کیندر

بایدش خود را کین مرا

که بنگان کومر شود هم پست

و کمرست قتل بنگا پست

که در بستن در بود ما بند



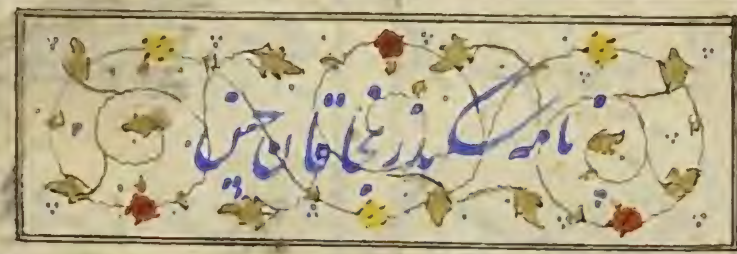
بعنوان نامه پرداخت	سخن در زبان نه انداخت	که این نامه را سگد پرده	بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان داری جرح کس بود	ز باد بر جان خاقان بود	جنان داند آن دوش	که چون مادرین مرز را ندیم
نه بر جنگ ایران زمین آیدم	بهمان چهل چیت آیدم	بدان دل که از راه فرمان بر	کنده میماند پرستش کردی
بشتر تا کلبه اقبال	زمشرق کند سوی مغرب نشاند	من آن اقامم که اینک ز راه	زمشرق مغرب کشیدم
سید یا سیدش که رقم بر تن	بماندم بخوابندگان پدید	ز حدیث غم چن ختم	زمشرق مغرب زمین با ختم
ز بایت کاف بلب	سوی جلوه کاش میمانم	بهتدوستان کاش میمانم	بکارم چمن یا سید
اگر ترسی از چ دوران من	چسبان سدا خاک در این	بجای میاور که این شد	بجای میاور که این شد
بگردان پی شیرازین بوستان	مد پیلن با یاد من و پستان	بلا بر سپه خود فرو داری	که با یاد من و پستان
پین تار شمشیر من زور حکم	به دریای خون را ند صحرای	بگونه زدا را نشاند غم	بگونه زدا را نشاند غم
دگر خضر و انرا میروی بخت	بسر خون داور دم زاج و	که لایو که آیدت در زمین	که لایو که آیدت در زمین
بهر مرو بوی که میباشتم	ز پیکانه آن خانه پرد ختم	کسی کو مرا اینجا می نمود	کسی کو مرا اینجا می نمود
جراد او کس را بخود زینما	بکشم بران گفته ز نمارا	ز نام جو بر عهد شد	ز نام جو بر عهد شد
پنجای چن زان نیارم	که یغای چنی ارم بدست	مرا خود بسی در دیار	مرا خود بسی در دیار
بزیار آمدن ز آسمان بر زمین	بسی بهتر از ملک ایران	به داری تو ای ترک چن در	به داری تو ای ترک چن در
بجای فرستادن برل	جوابا بران سدی	فرو دامن جت بر طر	فرو دامن جت بر طر
اگر قصد سکار ما ساخته	بخاری براتش بر انداخته	اگر پیش اقبال باز آید	اگر پیش اقبال باز آید
خبر ده مرا تا بدام شما	که در پست ما رست یا نه	سپاه ارباب بوری بخوش آمد	سپاه ارباب بوری بخوش آمد
نه بر اتم اموی چن آید	کم اموی من به چن آید	بریدند ز چن شیران من	بریدند ز چن شیران من
پیشتر و مفار و چکان	کشید از شعب جبر ز ریز	سان چشم در این	سان چشم در این
		که اینجانی که ز ما صحت	که اینجانی که ز ما صحت



نخچر کردن ندارد درک  
بیدان سرشوان بود  
سیاست کند چون سود  
بند پیران کند کارها  
هم آورد او که بود زنده تل  
بس و پیش خبر جهان بود  
نمیشد از هیچ خوشواره  
نمیزد ز تعظیم خود در کیسه  
مادی که آوردش در شمار  
بازم خرد و دلش نرم شد  
بشاه جهان قصه برداشت  
اگر با من او نم بودی که  
جان ارش حق در بروی  
دیر عطار و شش را نشاند  
سخن ساخت در گذارنم  
جهان آفریننده را کردید  
خدای که میدواری ازو  
بپچار کی چاره کارهاست  
جهان را بود از بسج

سکپا بود چون سد و جنگ  
بستی باز خوشی از تو  
نخشايد انکه که با طفس  
جوانان بر و سوی پچارا  
کم از قطره باشد بر تپا  
چپ و راست آتش ز بند جو  
مگر که ضیعی و پچاره  
بچو پسته نوازش ناید پس  
و در روز کارش که روزگار  
بسیجس مینار او که شد  
که ترکان چن رایت او شد  
ترا آن باز او مردی که  
که در چن بکشد برو خاره  
که بر شتری زنده اند  
یکه نامه را میدوید دیگر ز بیم

جهان ایمن از دانش و ادب  
جو خد و خیالی غیب  
بلش در سخن موج طوفان  
جو درین کشد از او را  
مباد که اسبش حوی کند  
جو اونیست در لشکرش  
فراخ افکند بار که را باط  
خرنیه است نخسین کوه  
جو خاقان خبر یافت از آن  
بر اندیشه جنگ رست  
نست مثل ز که نخچر خام  
مرا و ما را سبک راه کرد  
سیفده دمان که سپه بود  
یکمی نامه از خواست ارا  
دیر قلم زن قلم گرفت



ملک بر مکنزاد و بزراد او  
جو طپت کند بوی طیب  
همه رای با فیلسوفان زد  
برای کسی که پل افکند مادر  
که از جرم شیر اسب حوی کند  
ز می شکواری اسکشن  
باز از خند و جو باید نشط  
طویل بود دادن استرس  
شکو میزدان مستهیزی  
بهانه طلب که در بر صفت  
بیای خود آن که آید بدم  
بایر و دور کوماه کرد  
رسانید خورشید را در  
فروران تر از ماه کا  
نخستین سخن آفرین گرفت  
که پی یاد او آفرین میاد  
دل مرده را باز باری ازو  
جو خفاش آرد با نذرین  
بدان آفرین کا فرین خواند

در آب و در آتش مکن دارما  
بفرمان او شش است جان  
جو شش کند را بدید  
کر نیده کسی کو فیلان او



خوشه تیغ را بر کشید از نیام  
جوانمادش خصم را بای  
به خیرست کان در سه آوردن  
جناندار چون دید کان بای خاک  
جور را بخت بد افتش  
نمودن کن ز غم آن کونک  
بشواری راه بر خشک و تر  
بر دید آسوی دشت را بانی  
جولشی پیابان چمن در هوا  
به پنجگامی در آن مر خندار  
روان آب در میان آب خورد  
پی آهوا جسته نکفت  
سواد کی در وی سیاه شد  
در آب و جاکاه آن مر حله  
دکتره روزی پشید  
و هل زن جو شد بر دهل  
نشستند بازی نیز جوش  
زیرین گیاهای کوه و دره  
هر آه که باد راغ اوزاد بود

بدانیش اسر در آمد بدام  
بدگر کسی داده شد جای او  
بلو سر سه کم مهر و کرد و تبا  
ز پوینده اسپان برادر  
بخنده در آمد هم لشکرش  
کنند پی سرب در انداخته  
میسو هستن آن منزل  
بفرمود که گویند گشکا  
بابادی آید و بران دست  
روان شده چشمه خوشکوا  
جوسیماب در پیکر لا رو  
جو بر نیما فناخت  
و کرد بود و خیر است مانی بود  
بفرمود کردن ستوران یله  
که ذوقال میروزی آمد  
برگورد فریاد از باد و صا  
همه جار حشان بولادو  
مشکد افتت شیر آهوی  
جناقه کشی ناقش افتاد بود

همه ملک و مالش تباراج داد  
وز انجا بر من علم بر فردا  
همدو پستان اسپ در این تل  
ز هندوستان شد بتبت  
پرسید کین خنده از بهر حقیقت  
عجب مانده زن شتی سواد  
ره زنون چند کاشک دید  
هر جا که لشکر گذرد شتی  
جونیجا کاسی آمد بدید  
موالی خوش پیشانی  
کیا بی جو رسته از ژاله  
سم کور بر سبزه خاریده  
سکندر جو دید آن سواد  
بی مونه از خرمی یافت  
بفرمود و ما کوس بنواشد  
جوانی خنی آمد بدید  
موالی خوش و راه نیچار بود  
بر آن صید که کین کرد  
کوزنی که در روی بر داشت

سرس را ریش خورده  
که آن خاک بباد امان بست  
بچن کبر و زین نماید دلیل  
زقت و آمد با قصای حین  
بجایی که بر خود یار گشت  
که چون آورد خنده پیر  
همه راه بر ناهمگ دید  
خجواران نامزد برداشتی  
که از خرمی سینه می نوشید  
در خان بار آور سبزه شاخ  
جو بر شام میا برآمده  
جو بر سبزه رنیا خط کشای  
ز سودای هندوستان شتی  
بر آسود بر بهلوانان  
از آن مر حله سوی چن چن  
سکندر سپه را سوی چین  
و کرد بود خاکنین در این راه  
مغیر شد از کرد او سید  
ز چشمش جهان تیره گشت



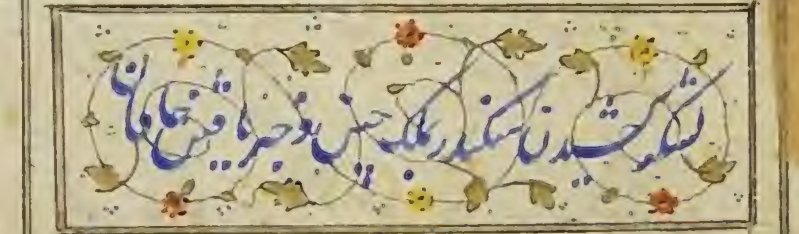
ز جام زهر و زخاں عمیق  
از آن پیش کار و کسی در  
بر راست کجالتی نمی بود  
نشسته در می ماسکت کلی  
جهان را چون از جهان کام  
نوشت آن غمنا که بود شاد  
زین خواهی کید بر تاسم  
بر پشم که انجا به پیش آیدم  
جفا را به سپهری آواز ده  
دل بر کی را ز ما شد دکن  
عروس که نامیه سیرکا  
پایین آن مهد سپید  
بستود انا و میفت کوب  
بغایع دلی چون بر شود  
من ده که تا ز جوانی کنم  
معاذت بهاروی نبود باز

سخن را که ازین پاری رسید  
بر جهان مستخرج نبرد  
چون شاه فارغ شد از کا

از ویرگی در جو اسر غرق  
فرستاد و شد کیدت پدر  
منه خست را بود و او مغرور  
تالی بر فوشه چون میلی  
در آن جنبش از دولت آرام  
ز پیروزی مزمگین سوا  
جوشد دوست با دوست  
مگر کار بر کام خویش آیدم  
ز مامش ره غری ماز ده  
دعا خوا و دانش و دوا کن  
بر راست باشد پیمان دیا  
فرستاد چنین شتر بار کن  
که از دانش و ادب بود سر  
سوی قوربان زود بار کا

سخن کو با میدواری رسید  
نبرد که با فوز فوزان عکس  
کمی رای می کرد که رای رسید

ز چنی علما ن حلقه کوش  
جهان حسرو اسکندر فلیکوش  
جو کشت بر چمن با لوده اند  
کل از غنچه خدی و درخت شد  
فرستاد از آموز کاران  
که کار با جان شدند و ستان  
ز قنوج خام شدن سوی نور  
تونی بایب من بهرم ز و لوم  
پای به شری و بر ما و  
نوشت اسحق بن ابراهیم  
پس دادش از استواران  
در کج راه زمین کرد جای  
خبر دادش از جلا نیک و بد  
پاسا قیاب چون از خون



کدازش بنان سیر کن مغرور  
کدازنده حرف این حبس حال  
روان کرد لنگر تبارج نور

ز روی کسیران زلفت بو  
ز پیوند آن ماه سپهر و  
ز بالوده انگشتش آلوده ماند  
سخن بین کرد بر د چون شد  
با صحر با استخوان پس  
که باشد مراد دل دوستان  
خدا یار باد مین راه دور  
ز دریای چمن با دریای موم  
که از ملک من بستان ناکر  
فرستاد پسکی بهر کشوری  
مان استوری ز حاکم کش  
بمولش کنداشت باره مای  
ز فیروز یکنی همان خود  
کند و سپهر توت کرد و جوان  
کل ز در از غفرانی کنم  
نوازنده ساز به خواست سنا

کدازش داین نامه سیر  
ز پرده چنین نماید خیال  
ز فیروزیش کرد یکبار دور



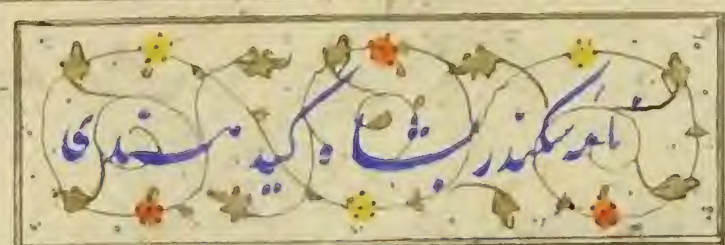
جوان چار سپهر ابر حید	کرانمایهای دکر ارجیت	زنج زوزیور و لعل و در	بسی لب پلکان کجسته بر
ز پولاد هندی بسی بار بار	ز عود و ز عسب بر خوار بار	جو کوه رونده چهل زنده تل	که کندشت از نافشان رود تل
ز پهل سیند از پی سخت کا	کرایشان شندی روی من سیاه	بنیاس اینر کجی تمام	هم از مشک نخت هم از عود حاکم
بری وخت را در کی مدهود	که مهند فلک بردی اورا خود	روان کرد با او چنین کجبا	جهان برده بر می رنجبا
بنیاس از فیاض زوزیور	که بر دند یک بهر کشوری	بر د جهان او در خویش بر د	جهان داوری این کجاش بر د
جوشه وید کج فوستاده	جنان از روی خدا داده	بدان کجها انجان شاد شد	که کجسته روش از یاد شد
فکنده از مایش در آن چار	جنان کرد کوکوت فروز پیش	جو در آب جام جهان باب د	زیک تشریش خلق سیر د
جو با فیلسوف از اید سخن	خبر یافت از کارهای کن	لطیف مبارک جو بر زوس	زین بر د بیماری از دل س
جو نوبت بدان کج نهان	ز مند و ستان چنی دید	از ان جو بتر دید کا دایره	صفتهای او را کند و کج دایره
کلی بود خوشی نو یاد کرده	بهاری نیاز و از یاد د	بری پیکری چون بت اراده	بری و بت از مند و ان خوا
دین شک و سر کرد و بر و فرا	رنجی چون کل سنج بر نشا	بشیرنی از کشت کونوش تر	بزمی ز کل باز ک اغوش تر
جواهوی چن مشک بر و ز د	قدفل هندوستان خور د	ز کیسو که ز چیری از مشک نا	فروشته چون ابری از قبا
از ان مشک برابر کل رخت	مدار سبیل سبیل اوخت	بدانگو ز کند می زک او	جو مشک سیه حال جو سنگ
منوده جو از کندم مشک سیاه	بخون جو فروشان کندم نای	می ترک حصار مند و سر	ز مند و ستان دایره راس
ز مند و که ترک خطای بنام	بر دین در جو مند و تمام	ز رومی زج هندوی نام او	شهر و میان کشته مند و
شکر خط راست چون میگردد	لطیف و خوش و بزم شیرین	نخاری بدان خوی و د لکشت	کبوتر سم آبی و هم آیتش
جوشه دید پیش از بادش	عروسی چنین دلنوار شد	باین استی مستح نیا	کزو بایت چشم خرو توتیا
طراز عروسی بروبت شاد	بس انکه نقش را بدو داده	بزل سپهر مند و ستان	بساطی برابر است چون بستان
جو ام کجسته وار و دپشت	بنکی نه فر کا د زین رخت	ز باج مرصع زیات قوت لعل	ز آری عمدان پولاد لعل



یکی نام کالیس را موم کرد  
فرمید که در پیشمار  
خونام نویسان و میت  
دل کیدمند و بر از نوریت  
بر د بوسه برام و پیش  
چنین بود در نامه شاه روم  
بس از نام دارنده مهر  
خداوند فرمان و فرمان بران  
سخن را ندان که ای بملوک  
نایم کبیتی کی دستبرد  
کند افکند بر سر زنده  
جو تو روی داشتی دشتی  
دل را بر نهاده بر زدی  
کران جاکو نه وستی بن  
بهر نیک و بد با تو یاری کنم  
زافسون و فسانه دل نواز  
شنیدم که جادوی ممدوست  
بسی کرد بر شتر یار و زن  
جو شومنت کار شد ست

ممد را ممدوی روم کرد  
که آید نویسد کار بجای  
مثالی بجای و عجز شست  
ز کیدی که ممد و کند و وریت  
کلید خویش بند و پیر

نوشت از سکندر یکید و لیم  
بسی شطرب عدل از کرم کرد  
بنیاس با کار و نامان روم  
پرستش نمودند باین شاه  
فره خواند نامه و سپهر



فرستاده نت پنهان  
که است قوی با وخت جوان  
که کرد و ز فولاد من کو خرد  
ز خون من زین بر ارم نعل  
عنان بر نه چیدم از اشتی  
بجاد و زبانی که بر زدی  
کنم با تو عهدی درین سخن  
بدین گشاید استوار کنم  
در جادو و پیا بد و کرد با  
خواهم که جادوی ممدوست  
که پی او مبادا سپهر برین  
بسجده از کار برداشت

ز فرمان او بر جرح بود  
بدان بود ایم که غم آورم  
مهد و تسان در زخم آشی  
مخاک او را بخون تر کنم  
بشیرین سخنانی جان برور  
جنان کن که این عهد بگو عا  
که که منت کشور شود بر سپاه  
فرستاده خون نامه بکند  
ز کید و فتنه های جادوی  
دل کیدمند و برآمد ز جایی  
فرستاده کار از انواخت  
بفرمان بری شاه راجده

ز شد از دانی معجزه شد  
بر کجیت بادل از کرم و پیر  
سوی کیدم شد از ان مرز و بوم  
که صاحب کرم بود صاحب کلاه  
که از بیت افشا و کردون پیر  
ملفوظی که نوشت خار جوموم  
که آید راسوی او نیست  
بسی داد بر نیکانان دور  
بگو بال با پیل زرم آورم  
نامه دران بوم کرد نکشی  
نمان خاک با و بر کرم  
خداوند بودم شدم جاکت  
در انبای ما ویرماند بجای  
که کرد و ملک تو موی تبا  
درو فرستاده بروی ز  
شده کید کبار ممدوی او  
جبا جوی را شد پرستش نمای  
زمان خواست کی شود کاس  
پذیرفتار با بقاصد پیر



جو کید انجان است میرد	از ورستکاری پر میرد	که خوابی دران داور می	ز تعمیر آن خواب بر سینه
و که کز جهانگیری شهر با	نبرد است کوراپهر با	که از کینه با شاه دارا بگرد	ز حدیثش با چراچه کرد
نمیرای اندیش و از ویش	ز فرمان سوی شمشیر	نه است کورادان تاب	چگونه ز خود باز دارد ستیر
بخویش نمودن زبان کیش	بسی آفرین کرد بر شاه یاد	که چون جهان شاه شایار	جهان داری او را ستوار تر
همش با چش بر ماه با	هم آرم ز سوی او راه با	بنودست جز مهر او کار من	سبب چیست کاید به بیکار من
اگر کج خواهد خدایار من	که منم از سر پندارش	و که بنده را هر تند زار	سپارم بدو کج و بخت و کلا
ز مولای و جاکدی نکدرم	سکندر خداوند من جاکم	اگر رای دارد که کم گیرم	نیایم که در دشکم گیرم
که آرد سپه بای من نیست	و که سوگیریم جهان نیست	بلی که کند عهد با من نیست	بشرطی که آن عهد با حد نیست
که نار به من غدر و عار گری	و زین در پیکو نه داور	دم جابر خورش که هم نید	بنواوه نو بر انجم نیت
یکی در خود دوست شای	به دختر که باشد خورشید	دوم توش جای زیاده	کنو کم کند و بخوردن شیر
سیوم فیلسوفی نهانی گشای	که باشد بر از فلک ره نای	چهارم زبانی خردمندیت	که نالند کار کند تن در
بدین تخته چون شود شمشیر	اگر شد پذیرد پذیرم سپاس	فرستاده بدقت گین	اگر تخته سازد بر شیر
بدین کشور شاه و نامی کند	به پوند خوست کرد کند	جو مند و یک دیدگان یک معز	ندادش دران کار دای
زیر آن هندو کی ماند	فرستاده با فاصدی	بدین شرط پمانی نکشید	سخن عرب و شیرین بر آب
فرستاده کان باز گشت	همان قاصد سپه مند	سوی در که شهر یار آمدند	دران باغ چون بار آمدند
جو مند و سر برده	مه خیمه خیمه ماه دید	در آمد زمین مایا و کشت	پای می که آورد با شاه گشت
جو پنه پنجه ها کشید	سخن را ندانها که ندر شد	صفت کرد ازان جابر کشت	که کس را بنود انجان دشتگاه
دل شد در آن از و جوس	طلب کرد چشم از گوش	بعزمی که آن تخته آرد بخت	بنودار شتابش زمانی در
بس که کند که مندی نرم کوی	بسو کند و میان شد از زم جوی	ببیناس را یاد که مقرران	فرستاده سر بسته کنی زول



تی با بود راه بریشت	در سود بازار کان پیشتر	جوامین شود ره ز خو غار کان	در و کم شود سود بازار کان
در ان کج خانه که زی باشد	ره از اثر و ما بر خطر باشد	نمان جوب کوم و شیرین کد	چنین جوبی کنخت از مغر کا
که شد چون ز عین در آب	سکس شود از آب در یای تلخ	ز بس سر بر استان آمدش	منای مندوستان آمدش
درین سخن بازیر کان رای	که دولت مرابو سر بر بای	محمد اک ایران مران شد تمام	بهندوستان او خواهم کلام
چون سر سوی کید مندو نم	از و کینه و کید کیسو نس	که آید بخت جوید کد کسان	بناشم بر و بر عنایت ران
و کر با من او در سر ار دین	من کردن کید و شتر	ز بهلو بهلو کید دانش	نشد بجای که نشانش
جو موب سوی راه و دایم	سرخ برفق و ز اوم	جواز فرق فوران بایم کلا	سوی خوان خوانان کرام
در اینجا روم سوی حل طراز	زمین در و دم تک ترک باز	دیگران لشکر بزرگان بزم	بذیر شده اندران رای و غم
بر ذری که نیک اختر یار بود	نمودارد دولت نمودار بود	سکه ز بر افراخت سر بر	روان کرد موب جو خور مهر
ز غریب آمد هندوستان	ره از موبش کشته چون بوستان	بران شد که در دست آورد	سوی کید مندی ستاب آورد
تساراج ملکش در آید چوین	دهد ملک او را تساراج تیغ	و که ره بغمان فرار نکان	سکه و آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی فاصد شیر کام	فرستاد و دادش صد پیام	که کر جنگ رای برون کشان	که اینک رسیدم جو بر سیاه
و کر بر برتنش میان بسته	چنان دان که از تیغ من بر	سر تر کس که در آید خواب	که دیند بر و بر بارنده آ
کل آنکه عاری دار و بیای	که خورشید را گرم کرد و دای	بجو شمع جوشد جهان از شکوه	بجشم بخت بدست و کوه
بجای خشم عتاب دیر	که آبی توان شستن او را بر	که رانجامه موی کنخت	بدانجامه از موی اوخت
و کر دست کوه شایع دای	کند تیغ من کوه را عار عا	که از بهر کج ارم چنان فریش	بمهر رسد مغر پیشت
کرم هست بر جو بر و یان	بخوار زم روشن ترست ابشا	جوامه نجوم ازین مرز و بوم	کرین باید بسیار دارم بوم
بهند آمد تیغ مندی بدست	کباب ترم باید از پست	جوهر بادیت سر مشا با چرا	و کرنی نه سر بر تو مانم زما
فرستاده آمد بد رکاه کید	سخن در هم افکند چون دایم	فرو گشت با او سخنهای	که از ان تر از آتش رختیخ

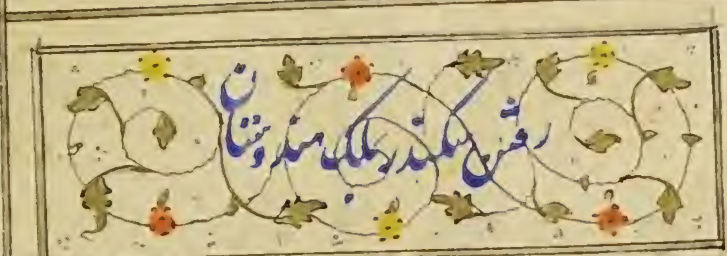


دگر به زو طبل و ارژند  
بخان ریاتی را بناموس  
سمان دید جاره در آن دوری  
از آن ریاست ان بود و شایسته  
خصمت کی ساخت تا به جور  
بگشت آتش مهر بد جان را  
بهماری دلفروز در باغ  
در پیش از اندازد پیا  
جو حرم و بران کجاست یا  
پیرداخت ان کی دیر نیرا  
بغیر خراسان بر افکند  
خراسان و کرمان و غنم  
بحان کشش کجاست مار  
زمین را ز کجاست پناستی  
خلایق که زرد زمین  
پاسا قی آن رز بگذاشت

دم و تنیش انگار از د  
بر کجاست بناموس  
که یارن خود را کند یوری  
که ریاست ز ریاست بود  
که از ساز کاری مدان  
وزانش پراگند بر وانه را  
که تو ماز کل را دست  
نهاد بهر گوشه پیدست  
معاذ از جام معان مست  
وزود ادم هم بسی سینه را  
خرامیانی را یاید گوش  
به چو دگر یک بسم  
همه راه او کجاست نرگ  
که بستی و در که بگذاشتی  
به دقت و بند این نهید

ز دارا کند ریاتی داشت  
سکندر بی بای در کین  
ز نو بکه خود به سنگ در  
جو دانست کان سر داشت  
جو زو لشکر کب را بر مدرو  
برج آمد و آتش زد  
بری پیکرانی در و چون کجا  
زده بودش فعل زین  
بهشت صنم خانه چو کرد  
بگرد خراسان بر آمد تمام  
به نهایت کرد موب رونا  
به شمس کا پشادی فرار  
به نرنگی کو کرفی قمار  
زری کا دمی را کید نیم ناک  
جو با داد و خاک ایشان ر بود

کمزیر آن ریاست اشک  
ز کس مهر دارا نشایست  
کمز ریاتی و یکد جا بیای  
بجهد سکندر نیاید بدست  
ز ملک نشا بود شد سوی مرد  
بطوفان شیر چون آب  
صنم خانمائی جو خرم بیای  
شده نام آن خانه از کشت  
ز دوزخ بر شده دور کرد  
پیر شهری اور و طی مقام  
که یاری کیش بود خت جوان  
در شهر کرد و بر شاه باز  
کران سنگ بودی کجاست  
به دصل آتش چه در مانف خاک  
مهر یاد کن فعل است چه سود  
که کو کرد و سخت از آن



مس خویش را کیما ی کنم  
بیایدن سوی بلع بهشت  
که خورشید جمع از هر کجاست

به نیکوترین نام زمین خاک  
ره رستگاری در افکند

غمان در کش بارگی داشت  
کمز مکن قارون فرود شد کل

بن ده که مار و دوا ی کنم  
فوس خوشتر که ران که صحر  
بناید نهادن برین خاک دل



جهان کاروان شاه سالار بود	دران کاروان بار بنیاد	زهر کوشه بار می افشاود	سمان کار در کار می افشاود
دران کار با یار او بود و بس	پیاپی راکشت فریاد	جوطالع جهانگردی اردو به	نشانید زدن کند بر پای خوش
برون رفت از ان کو جگر شارب	سواحل سواحل دریای کنار	سپاسش زنده برده را به	ستونی برورد و تپا ستون
بصید افکنی می نوشند راه	که هم صید خوش بود و هم پیکار	ز بار کران خوشه خم گشته بود	یک و نیم تپا پیکار گشته بود
ز بر سر و چین از ان رود با	فشانه ز رخسار کیتی غیا	ز بر تن آمده بر نیسان بچو	بر آورد و بند رفتی خود
کل گشتی در می کشی سخت	برقص آمده بر کهای دشت	ز کل فام شبانه زنده با	دریده صبا شعر کل با نیا
خوامنده بر رخسار چا و نعل	کل و نعل در زیر کلهار نعل	دو نو با و هم تو دو هم ترک تو	ز نعل او بر نشیم آورد و بود
زمین چون ز رو آب چون لار بود	جو دپای نیم از قی و نیم زرد	نوی بجاک و به از یک بود	بر آورد و باو ستی مان بود
کمره بر کمره بر زده سلاح جو	رسیده بدنه ان در دور	سنگ کرده آهوی صحرای ترک	بر و نیز گشته دزدان ترک
پیکور چون زمره کاو است	کوزن از پیان ره کو است	ز نورادن اهو ان سره	جهانده جهان کیک آهوی سره
جهاندار با صید و بار و دو عالم	نمیکرد منزل بمنزل غرام	جو کل منج یک روز و ماه نو	بخشمال یک معنی برسد کرد
ز یکجا آن حلقه بر کرد	که خواندش امروز غلغل ز	بکیلان آمد بگردار ابر	بدان سان که در پیش آید
مران کاشی آمد با خاست	جو غنیمت کردش بر آتش است	ز کیلان برین شد آمد بر	با کندن رخسار افکند
با نش برستان است نمود	بر آوردن دو دو یکبار بود	جو دشمن خبر یافت کا مد	بسوراج در شد جو و باه
آوار کی در غراسان گشت	وزان قایم ری قایم بر گشت	جو داشت حسرت که در خیم او	کریزان شد از او و بیم او
که از کدیر زنده را پی گرفت	پشچون دورا به روی گرفت	جهان تیر و شمشیر که در پاش	ز خنجر سرازلک بر فاش
جو به خواه را ز کل افکند کرد	پراکند کا نیز پراکند کرد	هم بخاکه بنخواه کشته بود	ز یک صحرا یکی گشته بود
بشکرانه دولت تن در	بران بشته پناهی افکند	بهی ای کنش جو بدرام کرد	بهیله ز بانفش می نام کرد
جو کهنه آن بنا بر کشید	بشرش را بر کشید	و بهر مهمانان دران	سواخواه خود را یکی بهر یافت



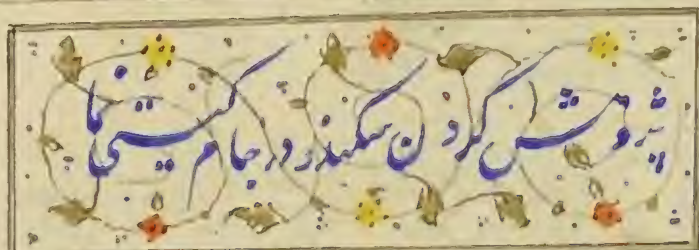
خوامم که سازد کس از آتجا	بوزانه کشا که بر بحث شتا	در آن محکم لختی آرام یافت	جوشاه جهان ره بدین مقام
بر اندازدش بحث با تو تک	اگر پیش کم دزمانی در کم	که مگو بران بحث سازد	طلسمی بران بحث فرار است
جو کجیسه و انهمک در واره کرد	به سر رسم کجیسه و تی ماز کرد	هنوز اندزان بحث مانده بجای	شنیدم که آن جنش ویربای
که ماشاه راسوی آن عار کرد	نکبان فرخ بسیار برد	سوی کجیسه و آورد کام	برون آمد از دیدن بحث و کام
بخارش کسی که دزد گشته	که زن ره روش بود برداشته	در آمد پی باد بایان بسک	جوشه شد بر دیکه عار شک
ز چش کمر در کمر خست	روی و ارضا غم خست	که کجیسه و اینک که در خست	نماینده عار باشا گفت
جو کجیسه و انجا فروخته کمر	بجک و بدندان هرشش رفیق کمر	در اندیش لختی ز کار کجی	بخارت مگر کج عار کجی
بخار از دمار اتوان یافت	ازین عار باید عنان یافت	که مکار جویتد کار از او یافت	سبب جستن پر دیکسای یافت
علامی دو باد و کر سچس	دوان ره بر ز پیش و فرات یافت	پساده سوی عار خست و شت یافت	سکندر ز کفار و روی یافت
مراسنده شدم و ایندیر	جو کجیسه عارش آمد بد یافت	به پیر عار اندر آورد یافت	بتدیر عازان رکذر یافت
نشانی مکیا بد از یار عار	بسنخی در آن عار شد یافت	رسی سوی آن زخم مار یک یافت	شکافی کمن دید و مات یافت
درین عار سکبان بخار کجا	بفرانگفت این شرار کجا	که شد سوخته کمر که انجار سید	جوشی شد آن آتش آمد بد یافت
که میتافت زان جا و بی سکر	فرو زنده جامی در ویدر یافت	که آتش که میتا بد از حاره	که کرد و فرانه در عار شک
جو بدندان گوگرد بود	پر کنده نی آتشی که د بود	که جویتد راسوی او ر بود	ازان روشناسی کس که بود
که چون مید هر و شنی زان	نشان جت ازان آتش تابان	فرو شد در آن جا و ر شده بود	رس در میان است مرد بود
که تین چاه آتش بر آید تپ	که باید برودی نمودن شتاب	بر آمد دعاکت بر جان	خرد او تا بر کشندش زجا
بگو کرد ازان کجیا را	خبر داشت انکو درین عار	ز گوگرد او کرد او خست	در و کان گوگرد او خست
نشد هیچ عار بر روی دست	جو سون را آمد از جاست	برون رفت و عطری بر آشت	درودی شست بران عار خاست
سوی خست عار شتاب	میتان آن در خیر ماست	بر آمد با فوج و رنجیت بر	شنیدم که ابری ز در بای ر



به سودت از بخت گردین  
جو بخت جاوید تو نیست  
پساستی آن جام کجی  
لبالب کن از باد و خیمک  
شاهش یار جان او را  
جوان کوکب از برج خود  
جهان که چه در کس نام  
جهان پین که با مهر ناز  
جو کجی و منت کشور تو  
بهر شعل کام و زرای او  
تو شادی کن از سواد تو  
اگر کل شد و سه و شاه خست  
تو زان بر تو و بهرم دای  
هر از گریان صاحب زمان  
جو اسکندر ز بخت او جام  
ببیناس من زانرا پیش تو  
جو دانا نظر کرد در جام  
تا شای آن خط بسی شد  
سرانجام چون شاه از آن نوم

که شمه است مارا بخت جا  
زین پیشتر بخت یکتا

نه بخت زرتین که آن جای ما  
جو در جام کجی و آپی ماند



فلک با یک شتری پیکر  
توئی کو که داران سرو  
زمین که هر فرخ بار است  
ز نامه رانی جاوردش  
ولایت تنان سکندر  
راه و رهن را بجای او  
تو با ماچی از جاران  
کوشه بهر بادی کلین  
در مانع رابسته کشیدی  
توئی مانده باتی که باقی مان  
سریری مژ خور و آرام  
بهر یک جام جهان پیش  
رتمهای او خواند حرف  
حسابی نمان بود نشناخت  
که ایستاد شد سوی افیوم

کجا برم کجی و درخت او  
جهان از بیت مست فرمان  
منه دل برین دلفریان  
بجشی که نرنگ سازی نمود  
در آید و جام آن سرده  
توئی مانع بخشی گران  
درین مانع رزین چو پردزو  
که کرد داشت از نعمت بهره  
فلک با تو و شمشیری  
جو میگویم و در چه پرد ختم  
سریری که جز آسمانی نبود  
نظر خواست از وی درین  
بران جام زانجا که نبود  
بشاه و بهر راز او  
سطرلاب دوری که فرار است

که آهنگ کی کند بر بای ما  
بجام کجی پیش پایدش  
که نوزش دهد دیدگان تو  
بهر پیش کجی و روزگار  
سکندر که شد بر بخت او  
بدان جان اگر بر جان  
که با مهر نمان سازد  
بدان بخت که آن جباری  
جهان به که پنی ازین مرد  
سریر پر راشدی یادگار  
نیکل در جبین ماند خواهد  
رساند از منیم چرخ  
ببند او بر تو در حرم  
کجا بودم و دم کجا ختم  
بزمندان کن زندگانی  
که مار از او بازجوید تمام  
مسکین شد خطی خند بود  
عدوهای خطر را که شد یاد  
هر این آن جام شاهانه



چنین بودن ز فرمان گذار	که برکت نشیند آن با جدا	سر ما جدارش بر آمد حجت	جو سیم رخ بر شمع زین حجت
نکبان آن تخت زرین کون	ز کام سخن رخت کوم برو	که سرور بی شاه برکت شاه	نماید به سرور بی حجت راه
همان جوهری جام قویق	کلیدت بر قفل بسیار کنج	برینش وین جام دولت برست	بسای جام و حاکم آری بدست
رقیبی که گفت کی هست یار	ندیده جو شاه جبین دبار	جو برکت کنج روی تا	سراز حجت کردون برافراخته
و که نغمه کوئی زبان برکش	که ما بخت کنج و و کتبا	جو برینش بازوی شه قوی	کنند کتبا دی و کسری
همه فال سر و آن پیش	بغیر از رختی بر آورد حجت	شده آن حجت را چون خود سازد	بکینسر و مرده آواز داد
بران حجت نیست یکدم در	بجو فیض حجت آمد بریر	ز کوم بران حجت کوم نشاند	که بکینر خانه در ویر یابد
بغیر مودما که سی زهرست	همان جام قویق بر آید	جو کرسی نهادند و حجت	بجام جهان بین کسافند
جوساقی جهان دید پیغام	ز باد به فراخت آن جام	بر حسن آورد و بارای	که بر باد کینسر وین را بنو
بخور کا شرف رخسار یار	برین جام دست نمر او	جوشه جام را دید بر بای	بخور و آن کی جام و دیگر بخور
بر آن جام عقوی ز بازوی	بر آید و شست و بپاش	در آن حجت پی با جورنگ	بران جام پی باد و لپی گز
که از پی شری که از پی	مثل ز دران جام و حجت	که پی با حجت زرین	جو حجت جام جهان بین
بمی روشنی بود جام	بندی شبه حجت بدرام	جوشه رفت کو حجت بکین تمام	جو حجت کو بر زمین افت جام
شهی را بدین حجت باشد نیاز	که برکت مینو بخشد نیاز	کسی کو بکینر حجت	برزدان شمار و حجت را
بسای مرغ را که حجت کم	قصص علاج و دوا از برکت	جواز شایستان کند طوق	نیز از شایستان یادش آید عالج
از نایم حجت تن پاک	که فایز و لیم از پی چون	بها بخت شای ازان برشید	که شمشیر باد فر اتر اندید
کفل کرد که نود کوران و پست	کو شیر ازان کور که در کشت	کو زمان بازی بر شمشیر	نر بران یار کمر حجت اند
همان نافه آهوان شکست	که کجک و دندان بودان	بدین غافل کیندایم	که در نازد آتش رخت سوز
به سازیم تختی چنین حیرت خیز	که بروی شود و دیگری جاگیر	کینم از پی دیگری جای کرم	که مار از جای چنین باد شرم



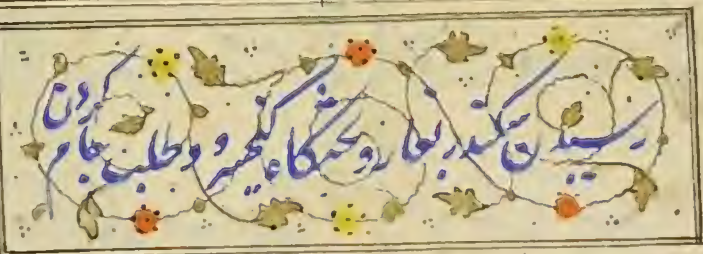
کلیدی که کنجیه وارجام	در این دست است آن کلید	جز آن نیست فرقی که ناموس	توز این سپهر و خرو
چو شد سامان پیدار	ترا با دجا و بدیم و کشت	بخت تو آفاق را باد نور	مباد از سرت سیاه تاج دو
به مقصود بدشاه آفاق را	که نو کردش آن کهن طاق	پی بار کی سوی این مزرع	برو بوم را که بدون سازند
جهان سر و شگفت کی نمود	ز کجاست آن کشت را یو کا	چو شد کشت من عکس کاوس	همان خوردم ز جام شیدی
بدین جام وین کشت ارادت	ولی دارم ز جام بزجوات	و کز سپهریم که چون کشت	در آن عابرون سازد را مکان
پرونده را که بر دم	تو با خاشاک نامن اچام	بگیرم بران کشت بدرام او	ز غم بوسه بلب جام
بر نیم که آن کشت خسرو نیا	چه زاری کند بر من از کشت	وزان جام آن ما جور سوم	درو دی کنین جانور سوم
شد آینه جام ز کفار خود	زدایم بدان ز کز بنی کد	بدان دیده خود امر اسان کنم	بخود بر عهده کاری اسان کنم
هریری که بخت صاحب بر	بدان دستان کشته فغان پر	نورسا و نهان بزد از خویش	که پیش او در یک از انداز
کمر بند و جرب دستی کند	بعد مده همان تری کند	اشارت کند ما قیاس کشت	بسا زنده با سامان پرور
بکنجینه کشت بارش دهند	چو خواهد می خوشکوارش دهند	نشاند بر کشت کجینه ش	فتنا بد بر شایر ش
در آن جام پروریدند	پیر و زاری آرد هر دیک وی	بهر جان خوش آید بدندان او	شاید کدن ز پیمان او
جوباستواران پیر اختیار	بشد گفت کا هنک رفتن بسیار	مشا پناشیم لغزبان شاه	جوشا هزاره آید کرم غم را
شست پذیرنده شد خانه را	بهر خانه بردند نزاره	شی جابرج از علما نجان	جوزری که آید بیرون از خلاص
سوی کشت خانه زمین را نو	بیلا شدن ز آسمان در کله	برآمد بد انسان که ماسود	بران بخرچ چنان بصدع
زی دید با آسمان نسیم	بزد کسی نام او در نور	عروسان در شربت میخشد	در آن شربت از لب سگرزید
نهادند شاهانه خوان زرش	همان خورما می که اندر خورش	بر کجکان سالی جو ما	نمده صف کشیدند بر کدو ما
فرماند چیران در آن فرود	که سیاهی دولت تو بدو کفر	جوشه زان خورش خورد و سیر	سوی کشت کنجیه وی سرید
سر افکنده و بر کشید کلا	در آید پاین آن کشتگاه	زدیوار کز کشتی آمد خروش	که کنجیه و خفته آمد بهوش



بدیدی در آن در فرود آمدی  
 جوزین صفتای آن در شنید  
 پیاسای از می دلم ناز کن  
 چراغ دلم یافت پروغنی  
 جور و سبقت زبانی  
 مواصافی اردود و کیتی ز کرد  
 همه کو کشتن بدست باغ  
 بیغم وزالی شینخت  
 زمین خسته کرد از حرام تور  
 سریری خبر یافت کان  
 ز تخم کپان بچسب رکنست  
 ز سادی دوشن بر برون  
 زرم موینه کان جو کل ناز بود  
 دشن تیغهای جو بر کن بها  
 و شاقان موکب دورود  
 با ستاد کاران که سپرد  
 شهنش بهر خواست نایب کرد  
 که جام جهان بین و کین  
 کیومرث از خیل تو با کردی

بزبان بر از وی درودی  
 بدزدیدش رغبت آمدیدی  
 برآمد جو کا فوز از قصای رب  
 فلک روی خود شسته چون لاله  
 جهان چشم روشن بر زمین  
 بحث روزه بر آدرشت  
 کزان کوه را در کفند تو  
 بران شکوه کرد و خواهد کرد  
 همه راست از قوی کرد  
 بهر شکما شک و پشید  
 کران مایه پیش از ناز بود  
 بنفشه بر و خشی صد بار  
 بدیدار ناز به رفت رتیر  
 که عاجوشد که که اورا شمرد  
 بشرط نشان کردن کشید  
 چگونه پیغمبر فرج پسان  
 فریدون ز ملک تو فرمان بری

بنایدید دیدن مونساک بود  
 کمر کرگمن جام خیسری  
 فرزند روزی جو فرو دین  
 بغرات کمر بسته با خزان  
 زمانه بگردار باغ بهشت  
 سترماج برزد و سبقت سپهر  
 سپهر ناز از باجاست سپهر  
 ز فرنگ فرمان و ده کا بود  
 سر از آسایند تارک تیغ  
 زرنلی که بودش بران دشت  
 سمور سید به سرنج تیغ  
 غلامان کردن بر افروخت  
 خونری جان خوب آرا  
 در آمد بر کا به شا چنان  
 جود او دشمن دولت و دوی تمام  
 سریری ملک بخشش دین  
 ستاره کان ترا تیر باد



بهر جا که شد جفت و جان بود  
 و بد مجلس ملک خود انوی  
 دین ره مسجوری با ناز کن  
 زمی ده جسر مرغاروشنی  
 بر آورد و سبک قارون رخاک  
 نینم بهاران زهر سو دوان  
 زمین از کل و سبزه مشرب  
 بر افراخت رایت بر خور  
 که ما پند آن بحث را شکمه  
 که فیروز و سرنج جهان بود  
 بسی خرم جهاد او شد خراج  
 بجدی که حدش نداشت کس  
 همان قائم و قدر پدید تیغ  
 یکایک بهم زدم راست  
 روان کرد بان بسی خواست  
 دو ما کرد قامت جو کا کین  
 پرسیدش از قصه بحث جام  
 کای شرم نمان کردن  
 کندت سپهر جا کیر باد



ز زمین بوی دند در شام	که خالی میاد از تو بحث و کلام	توی باد در ملک بازوی تو	تعباد و تعد ترا نوی تو
خیت حرم را تو دانی چیت	که یزدان ترا سایه خویش است	جوایز این پرده کشیدم	براه آیدم ارجه از رشیدم
فرستاده با بد زینا	از ان زمان در سپهر چشید	بجای در اقطاع عمارت او سنا	سوی زاده خود در شینا
در ان سنگ بسته ذاب و سی	عازت کردی کرد بسیار بی	خرایش را یک را با کرد	در ظلم را خانه داد کرد
نواحی شینان آن کوه سا	تظلم نمودند منکام بار	که از بیم قحط و خشکی سرشت	درین مزرع می نیاریم گشت
که هر که زین شتاب آوند	پشروش برین گشت آوند	ازین روی مارا زیانبار	زمان گشتی آفت بیانبار
که آرد ملک هیچ نجاشی	رساند بدین کشور آسایش	درین باسکه ز خنای گشت	عمارت کند یا کند شکست
که ز آفت آن پیا بیان	براحت رسد کار عزز اینان	بفرموده تا که ز کاه کوه	بیند خزانین هم کرده
یکی تبه بروی از خار شک	برآرد بندی در ان رانگ	ز غارت ارشان احکام کا	که در کوه دایم تنجها
فرستاده حلی با نوه را	که ز داد بستن فراکوه را	جو را بادی رحمت سپردا	بفرم شدن رایت افزا
شد از زخم کاسه زخم کوس	خونک از ان پیشها آبوس	ملک بار که سوی صحیح کشید	عناندا بره داد و سپرد
جو سیاره خورشید نیراند	مهر برج کا مد سعادت رساند	جو زلف شب از حلقه سبزی	همین ریخت بر طاق نیلوفر
شد و لشکر از برج ره بود	رسیدند حلی با سودیک	شی جند از ان رقیبان راه	ز بهر شب افسانه نشاند
از نشان خبرهای انکوه و د	پرسید و اگر شد از سر کد	بس انکار از منشی و فراد	بکوش ملک برکت فدا
نمودند کا بنحاصر است حو	که دورست از نو شد با جو	یکی سنگ مینا و مینو شست	بنیای و خرمی بهشت
سریر سرافراز شد نام او	در وقت کنج سر و جام او	جو کنج سر و از ملک پر دخت	نهادند در ان جای که جام
عنان کوه خانه بخاری کرد	که تراش در ان عارثوان خرد	هم از شعله او در ان شپگاه	ملک زاده هست بر جلگاه
پرستش کند جای ان شاه	نموده در ان جام و ان کاه	جهان مزیان شاه گیتی نور	برافروخت کین و ان گشت
کجا بستدی فرخ آیین ذری	هم از زور مندی هم از عاجی	اگر شکار ابدی کن نهان	بران از شدی تا جدار جهان



که بری دهناف پرانج پنج	بسیار خواری کند دم سپنج	بست آشنای من از کجا	که رفتم ز آشنای شمار
میدم کسی جز تو زانیدگان	بود سالما که بسایندگان	کم کند راز بدین سیمیا	کیا بوشم قوت من هم سیمیا
بلای باس ترا کنم مندوبی	درین غار من و انکی چون کوی	به نیک آخری رنج شد بسیار	سبب چیست کامت بدین کج غما
بامردوان مرد و تسلیم کرد	خدای آهنی را بدو نیم کرد	ازین آمدن بدم آما سیر	جما زار گفت اچما زار سپهر
کنم یاری عدل در تیسرو	چون ز اسن تیغ کبیتی فرو	کلیدان تو تنغ بر من گذاشت	کلیدی و تپی بریشان شاک
کشاده شود کار این سخن	که کرد کلید تو تیغ من	کلیدی بجان دین داور	تو دینم شب نیر اگر باوری
ز بد کو مری راه جانم بار	همه روز و شب کاروانم	دوره زنی چند کشته کرد	حصار میت بر صف این کج
دین ره کند بخت هم باوری	نویس را بهمت کنی باوری	باد و به اشس پارامش	دران جستجو کم کشش
که دزدان بران قلع دارند	جو کاه شد مرد ایرد	شود لوث بر سر و ان	ز زدن شود راه پرداخت
که شد کوه در جوی دیامیر	جان زو بران کوه منخین	که بر قلع آسمان دشت	یکی منخنق از نفس بر کشد
نتمان مجلس دویدندش	جوشانست آدسوی برم جوش	که آن کوه بایه داند ز با	بشکست بر خیر و شو باز جای
ستادست بر در بر امید بر	کس آمد که در بان آن کوه سا	برامش نشستند و میخواستند	دگر بار مجلس پیا را شد
بکشد در پنداختش	جو بر شه دعا کرد و زانده	در آمد بر شاه مست ملود	فرمودش تا دارند زود
ز بریج فلک دور برستم	دو بریج قوی زین در بست	خوابی در آمد دین قلع کاه	خبر کرد کامت نیر ویش
نیزه کجای خستی افتاد	کرش منخنق تو کردی حرا	که آن قلع را پاک بر هم در	ز خشم خدا منخنق رسید
تو دانی و ذکرم را نی ترا	جو حکم در آسمانی ترا	که این منخنق از دی دیگر	خراپش دانه زین کسکست
بشمیر گوشت با این حصا	جمل روز باشد که مردان کا	کزین به دعا را چایا شد	که کرد شه سوی لشکر کشان
فرورخت از منظرش گوشه	با کسی برداشت پیش	نشد یک جواران خار	بجندین پسرع الماس ر
شیمان شدند از جهان	بزرگان لشکر بعد از آوری	که پی نیکردان مبادارین	شمار به روی سما بدین



مان جاره دیدن خرومنده	که بر داروان بندازان بکاه	لبیک بفرمود تا صد بار	در آید به سپهر امن احصا
بخرسک غضبان خرابیند	بمیدان خون عرق آکیند	جمل روز شکست غیب ساز	کران در کلوخی نینداشد
زیر تاب و ناک افکند با	کنده نه کای خار ساه دول	نه غراوه بر سرچ او رنه	نماز صریح تحقیق سر
عروسک زمانی جو دیوان هموس	نخل کشته زان قلعو چون عروس	جو عاقر شدند از ان خشن	وزان کوز بر بستند از خشن
شماره کاروان مجلس نو نهاد	سرا ترا طلب کرد و ابرو کشا	بگوید کشادین شد کوه	که آورد از اندیشه مارا
ولایت کشایان کردن	نشسته بر دوشه رانما	که مانند کان تا کمر بسته ام	بدین روز گیرور شسته ام
جمل روز باشد که پخورد و خوا	سیریم با ابرو با امش	تو دانی که از مارک مهر و	نشانید زدن سیر و مهر و
جو دیوان سپی جار با ساسیم	ازین دیو خانه پنداریم	همان بر که کردیم ازین راه	کردیم و نمودیم و ساسیم
شسته جو دانت کان سپور	فرمانده بودید و عاقر در	جو دسر مرزد چشم جوشید	فرود رفت کوه بدریای سیل
شسته ازین کوه بدریای کار	یکی مجلس راست چون تو بهار	پوسید چون حلقه گشت آفتاب	ازان سر و ازان شکست
که از گوشه داران درگیر گشت	که بر ماتم از و ما که گشت	یکی گفت کی شاه انش پست	پرستش کردی در فلان غار
کس روتی نماید از هیچ راه	که پی نیازی بستی کیه	شهنشاه برخواست هم در زمان	عنان تاب رفت از برمدان
ز خا صان شی جبهه سر کرده	نشان جبهه و اندر بنیک مرد	ره انش جو روز بد اندیشین	و شاتی و شعی روان پیش بود
جو تر دیک عاقر از راه دور	بنفاز اندر اقا در ان شمس نور	پر کشیده چون بر تو نور بود	ز مار کی عاقر سپردن دوید
فرشته و شعی دید چون امشب	بر آورد و اقبال را سر ز خوا	جهان دیده نرد جهاندار است	بتور جهان داری او را شست
بدو گفت شخصی همین پیکری	کمانم نباست کاسکذری	شاه از مهر بانی بدوداد و	مرا در دل این نیست
بعد سال کور را ریافت زود	یکی صورت آفر تو آمد زود	دگر آنچه برسد خداوند را	که جو نت زاهد دین سکای
بیم روی تو شادم توین است	شومند تر از آنچه بودم	ز مهر و ز کین کسم بامدیت	کس از بندکان چون من نیست
جهان را ندیدم و فادار	نخواهم کس از پی وفا باری	جو برستم اندیش کار جوی	همین گوشه دیدم سحر و جوی



از ان کج نامر دستان کی  
مکرواد دولت مرابای رنج  
بمن که این مردو کم کرده ام  
کسی کو در نیک نامی زند  
بنیکی جهان بر دوا نام خوش  
بچه خواسی ای مرد نیکو پسند  
نه پنی که باشد بکین جبر  
کند زنده این تو این خیال  
سمه سوی بجان نظیر شتی  
کجا زادی خلوتی یا فتنه  
سما نگران بودی بر خجک  
موند کی داور روزگار  
بمشیر باید جهان زاکش  
ای زن بس که بر نعم بران زخم  
سخن بر بدیه نیاید صواب  
بدان راه دان بگذرهای سخت  
در آن در شی خنجره داشتند  
در در بشت بر روی ساء  
و کز خواندشان داور دیو کمر

اگر پیش باشد و کمر اندکی  
که بایم فرو شد از نسیان کج  
که از نیک یا بد سر انجام پیش  
که نامی بنیکی براری بلند  
فروشنده مال را ناگیر  
دم از نیک نامان زدی باه و ساء  
بدانرا بر خویش گذاشتی  
نخلو گمش زود بشت نافتی  
که فیروزه را فرق کردی ربه  
تعلیم دولت شو آموزگار  
تو از نیک مردان به آری پاد  
در همت نیکردن ز بیم  
بوقت خودش ادباید خوا  
شهنش همیشه به نرویی سخت  
که کس را بدان راه گذر هشد  
که کردند در تنی و لشکر نگاه  
بر رفتن بکش شد فرمان پر

پایند و آن کج دنگین بند  
پاسانی آن می که ناز آورد  
دیرا که در کز نیر و شش  
یکی جامه در نیک آزار پیش  
بر از نام نیکو در نام نیت  
سکندر که آن نیک نامی نمود  
ز کشور خدا این شهنشادگان  
بهر جا که رزمی برار اپستی  
پسای که با او بجنگ آمدند  
ترافع و مینه وزی از اسکر  
جوعت صلاح است در دستبرد  
جهاندار از ان داور بخت  
جو لشکر سوی کوه اسب زار  
در آن ماحن کازر و مند بود  
جوشه را سر پرده انجا زود  
بنوبکه شاه نشسته شد  
و کز رفتن داور در نوبه



فران کج بارج خود بر کنند  
جوانی و دهم به باز آورد  
فناخت بخوا بزم کرده ام  
درین حلقه لاف علانی زد  
که آن درع باشد نه پیش  
و کز جامه را به نیکو فروش  
بدانکس که نیکو سر انجام نیت  
بران نام نیکو بسی کرد سود  
تقریش کردی بازادگان  
ازیشان بهت مدد خواستی  
از ان پش که دواست میگانه  
تو را به نوازی سخن دیگر  
که تو بایکم آنچه داریم فرد  
که داشت باج بهیروی سخت  
بهر نایت مانپی را نشاند  
رشن بر کز کاره در بند بود  
نقیان در خیمه بالا زدند  
سرا از حدت بار که تماشند  
ندادند را مشرک امکوود



ز بس کج و کمر که در بار داشت	بهر جا که شد راه دشوار داشت	بگو و بصب و سختی و رنج	سپاسش کرد و گشتند کج
چو در خاطر آمد جابجوی را	که در جزیره کلین کوی را	زمین را شود میل و منزلت	بتری و خشکی رساندش قیاس
بداند جهان زاریت لبند	بتری و خشکی رساندش قیاس	زمین را شود میل و منزلت	در ازیش جندست و بهشت خند
زمر داد و پدید می آید شود	براه آورد آنکه از ره شود	فرود شود پدید آورد و پدید	رماند خون خلق از او در
بهر چمکای حصار می کشد	ز بهر سر انجام کاری کند	زدوری در آن شده اندیشنا	که آرد و دورش مولنا
نباید که ضایع شود رنج او	شود روزی دشمنان کج او	سپاه رعیت کران بار	بترسد چون کج بسیار
یکی آنکه شیران بگوشند سخت	که ترسند از ایشان سنا سخت	و اگر آنکه تاشیری آید بکب	دود پستی ز زمین را پیر
ز قدر انجان الهی سپاه	صد و سیرده بود با او بر	مهر آئین سای و انجم شمس	بترقب تر شغل صاحب قیاس
آز آنجمله در حضرت شتاب	بلیا من ز راه بود آستیا	بهر کار را رو چاره در خواستی	کنز و کردن چاره برخواستی
زد شواری راه و کجی خبان	سخن را ندان بکان کجی خبان	جوابش جهان آمد از پیشین	که شکی کج نهان کند در زمین
سپید باد شاه فرمان	بوی را نهان کج نهان شد	ز بهر کوا می بهر کج آن	طلسمی کند سر یک از خود نشان
بدان با جو آید از راه دو	ز مر تیره جایی بر اند نو	شده این رای را عالم آرا کا	پیه را سلامت دین رای
بر زیر زمین کج را جای کرد	طلسمی بر آن کج بر بای کرد	بفرموده تا ماس کج بود	نهان کرد و کردش زنج بود
پراگنده هر یک در آن بهشت	بکل کج پوشیده خود بارت	جدا بر یکی بر سر مان خویش	بر اینکشت شکلی به مثال خویش
چنین بود شب بازی روز کار	که شمراد که کون شد امور کار	ز بهر کار دیگر بر آمد بروم	فرودمان کج اندران مرزوم
مان اسگرش را از پیش کوسا	بدان کج نهان نیامد سنا	ز بس کج پیدا که در پاشد	سوی کج بوشیده نشاند
چو در خانه رو کم کرد ندجای	ز شغل جهان در کشیدند بای	یکی در سنجین بر افراشد	بجهور طاعت کشش پاشد
مهر نخب کج نام که بود	بدانده دیر دادند زو	که نام که او باشد ایزد پرست	ازان نامها کجی آرد بدست
هنوز اندران دیر و سیر	بسی کجاست از ان سیر	کسانی که از راه نهدت کری	کنند آن ضم خازن را جا کری



که از روزم که اردیست	که در ای دین را کند زیر	ز از بهر مقصود ریور بود	چو بندش کنی بندی از زر بود
تو آنکه که باشد زش زینجا	ز فردان بود روز و شب	تشیست کاندیشه زر کند	تنهای خجش تو آنکه کند
جواز ز غنای او پست	تو آنکه ترا کس که در وین	جهان جهان آن که در وین	که هم خوشین را و هم خوش را
شب و روز خوش میخورد پیرا	نه از سخن و نه از درد باس	فراوان خزینه فراوان	کم است اندک آنکه دیبا
که از نه غم که کس نشین	چنین داد از ان کان کس نشین	که چون کرد سالار حشید	می چند بر باد و نوباه نشین
بر جان و ریجانی و حسن	بهر برد با حسن و غیره	یکی روز نشست بر عزم گام	بساطی بر آراست چون بهار
حصاری جهان را بخت بر کشید	که انجم در آن برج شد نایدید	که انجا یکان سپه را بخود	که ارمی کنان بر می رانند
شدند انجم کار داناان	ز فرنگ شد بر کمر مشد	شده از قصه از وای خوش	غمنما ز دست آوردیش
که دوشم جهان در دل آمد	که جز با شما بر نیارم غم	بفر روی رای شما هست	جهان را به بنیم کران تا کن
سوی روم ازین پیش بودم	عنان مراد از ان جرح	بر اقم که ما جله مرز و بوم	که در قم کرد و نه هم سوی روم
کنم دست پی به سیاحان	ز نم سک بر سیم ستلپان	بهر بوم و هر کشوری که هست	به پیغم که خوش دل که ام آد
از ان خوشدلی بهره یابم که	که آهن با من شود کار که	نخستین فراموش در ان کوچ گاه	باله ز خواهم برون بر دراه
وزان کوی فرخ در اید	ز صحر ابد ریا کنم بکشت	تا شای در بای خوزان کنم	ز جوعه برو کوهر افشان کنم
جو موبد دارم بدر کجیا	کنم نفعه فرخ و مانی شکا	به پیغم که ما عزم چون آیدم	ز ما ز کجاره نمون آیدم
جگویدم یک بدین داستان	که دولت نه پیچید هر از رستان	زمین بومند اندک یک سپاه	که بد سپاه است تدبیر شاه
کجا او نه پای ما سپه نهیم	ز فرمان او بر سر افش نهیم	اگر آب و آتش کشت جای ما	که در دوزخ زمان اواری ما
که کند از ان کوه مارا بجا	پیغم و در دل داریم باک	ز شاه جهان راه برداشتن	ز ما حدت شاه گذاشتن
شده آسوده لشکر گمشان	نوازش کردی که در بسیارشان	بسجده ای با پیشکی	کشاد از خرب در بستی
غنی کرد که در کشت از ان کج	ز کومر کشتی لشکر آمد رنج	در ان پیش نمی برد	که کشتی ز جسم بداند کشت



جو بر ک کل سنج بر شمع	بر و کاه در اج و کاه تی نذر	اگر بای بط بر سرار و چار	بر و سینه بط زو و پرو
تن بط بود در خور آب	جو بر آتش آری برار و فتن	در ان باغ مرغان بچش	بزرگ و کون فروش
سه تازن بر آورده بانک برود	سرودی نوا این تر از صد	جگر باز خون در کج	نکد راز حسرت جگر تاز
شکر بود و بانوک دندان را	شکر خوار کوه دندان در	کباب تر و بروی افراخت	ایامی پرورده با بوی
منفی جو زمره بر آشگری	صرای در حشده چون	چکلون کلا پی دلا ویر	نشانده جهان در جهان
همه ساز اهل کمان بران بر خیز	بجز ساز کمانک بود	همه خست بود و دیدار نام	بجز با ده کوه در میان بود نام
سکندر رستی شده نیم خواب	روان بخت در بخت جنگی خواب	می وضع و جان و آواز جنگ	بت ترک اندر غوش جنگ
کسی کین مراد مسیر شود	مکر تم شست سکندر بود	پادشاهان شتدی یکدن	جو زمره کشیدند رطلی کرد
جو یک نیمه از رور روشن گشت	فلک نیمه راه را در شست	نمودد شتار قیاس کنج	کشید از پی میمان بای
ز روز پور آرد خوار ما	ز سیف و طلش شتر بار ما	ز جنس جیش خا و می جند	بیالایند و با سر و سپر
بسی نافه مشک و دپای	کرایشان فرود شد و مغر	زمره دکنهای باب و کور	در و لعل سپر و زهره پوزن
یک گنج زرین زمره و نکار	برآموده از لولوی شامو	بر شدی مکمل با قوت و	نم کردش از کرد کا فودر
عماری اشتهر بهای زر	عماری کسان جدرین کمر	چنین زویری نمر کورفت	بنوشابه دادند ز پور کسان
بپوشید نوبت به شمشیر	جو شریف مور شید شده	جدا کانه از بهر سپری	نمود و پرداختن زینور
باندازه هر کسی خرد داد	بپوشیدان بردنی نرداد	پیر پهره بان پری پکرد	شد از بسی کنج و کور کمر
زمین بوسه دادند بر شمشیر	بخرم دلی بر کمر شمشیر	از ان کان کور برای اند	بجو کمر روان باز جای آید
پاسا قی ان شیر کف کو	<div data-bbox="799 2461 1370 2659" data-label="Text"> <p>پیشرو مثل کردن سکندر را بشکند این جهان</p> </div>		
بمن ده که بیما بکون شتد ام			
بران غم ای همت صبح	که موج سخن را کنم ریز ریز	بزرین سخن کورم آرام	سزیدرستان در آرام



می نوشت و نوشت به چون شکر	عروسان بگردش کرد کمر	در آن مجلس اسکندر فیلوس	نکرد اشعانی بخندین عروس
یکی آنکه خود بود پیر کاک	کرد در دم کرد خوان شکار	یکایک همه شکر از سرم او	نکشید یک در هزارم او
هواست و دروغ کا جورید	زین خنک و بالین شیدم	برون رفته از جا دلواپنا	بامی که حق سوی عوض آب
سزین کوزن کحلکاه کور	شده کاو کر کینه تو زان	کباب تر از زان آهوی	نکد ریش آب را بر جگر
ز باریدن ابر کا فور بار	سمن رسته از دستها خیار	بفتش کرده سر غم خیز	پرک بهار آسمان پرک ریز
درخت کل اربار ایشی	سگم کرده بر چه ریشی	دمن کاشده لب ایکه	که آمد لب بنده را بوی شیر
صبا بیلانرا دیده و سل	ز نامحرمان روی پوشیده	شده بلیله لبیل انخن	جو کبک در قفس در دمن
ز رخساره میخواره و کی	بهر کوشش کل بر آورده	بغز شب و دوش فرموده	که آتش فروزد در بر مگاه
بر راست از ریت و زرو	ز باغ ارم مجلسی دگر	در و آتشی چون کل افروخته	کل از رنگ آن گلستان
شده خارا تیش زن کل بر	بخون خار ز دشتی آتش پر	بمگین رگال آتش لاله زار	در افتاده چون عکس کوثر
با تیش بران موشت بمگین	جوار سیر بر سر جاده کنج	ز پیر حتمی داده سپهر جوس	سواد حبش را بتاراج روس
ز مند و ستان آمده خورینه	بهر جو که زد سخته خورینه	می ارغوان کشته بر جانی	بفتش در و ده پوت درو
سیامی باز مدران برده	بدل کرده باشو شنه ز جگ	ز هند و زنی خانه بر خونه	نمده بوش طهر خون شده
پیش کرده تعلاتی تر کنی	سموری بر طاسی کرده با	بمالی بر آورده آواز حوش	صلاداده در و دم خود ریش
بر آواز از کی فتنه کون	گشاده ز دل زمره و دیده	دیری قلم رسته آشت او	قلمهای مشکین در آشت او
نشسته جعفر دی طلس فرو	ز خاکستری پر زن درج پوش	ز بهر لباسی رسن بافت	بجای لباس اطلسی بافت
خود کوره مرد اسیر کر	فرو برد آهمن بر آورده	شراره که اکیر ساخته	زمره سو بدانش ز را انداخت
بخار از بر شعله آذری	جو بر سنج کل بر کنیز می	سغالی بر جانی ارا پسته	بر جانی از پیشها خواسته
ز آتش کل باغ جیشید	چکمه ده خوان خورشید بود	بدین زندگی آتش زد سوز	بر فروخته شاه گیتی فروز



یکی جوی از آن حوض شوی کلای	خنسرو که شیرین میزد به خواب	نهادند خوان اکنی پدرش	سکرانیده شد کرد و عسبر
ز م نعمتی کاید اندر شما	بفرورختی گویی اندر کشت	جهانز یکی خورد آلودان بود	کران خورد و چیری بران خوان
بخور و دجند انکار پسند	ز جام و ساری کشا دهند	مناب خورد و نیمه فر	جومی دولتیت شد اش
نشاط ابروی می پریشان کشا	زین روی می روی مستان کشا	پری پیکانی بدان لسی	نشستند تا شب بر اشکری
جوشب خواست کرد هم سپا	مستش هر سوی خواصا آورد	بدان بستاند کشت سالار	یکامش بنیاید شین سوش
جناست فرمان که فردا بکاش	برایم نرمی ز با می سپا	برسم فریون و این کج	سایم داد دل از رود و
کعبه بر سر و زوش زجا	شود کار را بخت زان خون	زمانی ز شغل زمین بکیرم	هر جان پرورد جان پروریم
فرو زنده کردیم چون کل	بران کوزه از کل برابر می	زین راز بر معنی کیم	بسر ادی کلو ترسیم
بر ریادگان بود و داد خاک	پری وارتم شد و هم تمناک	فرو زنده نوشا به در بر	فروزان سرازیره در
جوشب زیور عسبرین ساز کرد	سرمافه مشک را باز کرد	شاه زلف مشکین آن دشتا	کندی بر است عسبرین
مهر و شیرین مشکین کند	فرو د آوریدار به سپر بلند	شب جشن بود آن شب دنوا	پری پیکان چون پری سوا
یکی آتشی بر فروزید لعل	دو آتش نهاد از پی شاه نعل	بفرمود شاه آتش افروختن	برسم مخان بوی خوش ختن
ز باد جهان آتشی برود	که میجو ارکان را بران زخت	برود می و لهوای دگر	همپیر و شب را بساوی
جوش شکوف بود بر لار	سمور سیاه زاد و رو باه زرد	دگر باره در جنبش آمد شط	برآموده شد خسرو ای
رحمن باز نشد شبست دود	خراش در آید کبک و دود	نوا کرد شند آن پرچم کمان	نوا این بود مهر در مهر کمان
ز چاه کون باده و لغزو	نقش اند چپاده بر روی روز	پاسا فی از باده جامی سپا	ز چاه کون کل سپا می
دخم را بدان باده چون باده کن			ز چاه ز کیم نو چاه کن
بخش فریون و لوزور جم			لشادی سترو از جهان م
مها ندر شبست برخت خواب	نشستند تا آن سحر فکند	از دنگان می درود و جام	برابر است و مجلس نام

این نوشا به در کعبه زد و عسبرین



منفی جوی برده گوید پرو	زند خنده بر بایک او بایک رو	جو شمشیر را بایک کوش	نشاندنش طیر کی را ز جوش
شکیند کی دید در مان خویش	به تسلیم دولت سر افکند پیش	کمر بست نوشابه چون چاکر	بفرمود تا آن پری سگ
زهر کوته را این خوان کستند	لپس خورشهای الوان کستند	کیزان چون شمع بر جوا	ملوکاته خوانی پیار استند
نهادند نلی ز عایت بر د	ز ما بخت و جفت از جند کون	رقاق سنگ کرده کرد و	ز کرد سر پرده پاک کرد
همان فرصه شکر امیخته	جو کج برو کرد بهار خیت	ز مرغ و پرده روی زین بساط	بر آورده پر مرغ و ارار شط
ز بس صحن لورین عطر سکا	بیاخته با پوده کا نذی	ز نورین خشت و حلوای تر	بیک آمده شکهای شکر
قلاع کلاب و کل شکری	مغیر شده از دم عنبری	بجاص از پی خمر و نیکت	بساطی زرافکند بالای
نهاده کی خوان خورشید با	برو چار کا سه ز بلوز با	یکی از زرد و دیگر از لعل پر	سه دیگر زیاقوت و چاهم
جو برقا عده دستها شد	دمان بر خورش را به کشاد با	بشکفت نوشابه یک بی دست	بخور زین خورشها کرد پیش
بنوشابه شکفت کی ساد	نو اگر فرق نامانی خجل	درین صحن یاقوت و خوان زم	همه شک شد سنگ را چون خرم
جگونه خور و آدمی سنگ را	طیفت کی خواهد این رسا	طعامی پیاور که خوردن آ	بر بخت بد و دست کردن آ
بختید نوشابه در روی	که چون سنگ را در کلوت را	بر از پی سنگ با خور دین	کئی داوریهای ناگردین
پخیزی چه باید سر فروختن	که توان از و طعم ساختن	جو ما خوردنی آید این سنگ	در و سنگ کا نه چه یازم جنگ
درین ره کار سنگ بایک	جوانک بر سنگ بایک	کسانی که زین سنگ برداشتند	بخور دند و چون سنگ بیکاشتند
توسینه از مرد و سنگ از نا	سبک سنگ شوتا بانی بجای	ز پیاره آن زن بخت کوی	ز ما خورده خوان کرده است
بنوشابه کتای شده بان	به ارشیر مرد آن توش	نخن خوب کشتی که جو بر سر	ز جویم بخت سنگ تار و دست
ولی انکه این کتای بودی در	که کونیده جو بر خستی نخت	مرا که بود کوری بر کلاه	ز کور نباید تنی تاج
ترا کاه و خوان براز کور	مات سپین ناگرد خور	چایید بخوان جو سر اندو	مرا جو مر اندازی آموختن
زدن خاک بر دیده جوهری	نمده خانه یاقوت اسکندری	ولیکن جوی نیم از رای خویش	نخهای توست بر جای خویش



از آنکس که این نقش را در تو بست	پرسم که این از که دار و سر	جو گویند نقش فلان پادشاه	پذیرم که آن نقش شمسیت
بس از ما خن باقی مافوق	کارم هر صورتی بر نظر	ز هر سالجودی و ستر	بگیرم بقدر وی انداز
بر و یک صورتی در قیاس	شناسم که هستم در است	شب و روزی چاره بیستم	دین پرده با خود بیاری
ترازوی سمت روان گنیم	بک شکلی حسروان میکنم	ز هر نقش کان یا قسم در بر	خیال تو آمد مرا پس
که تا جان مهر آسانی دهد	بر آرزم حسرو کواهی دهد	جو گفت این سخن با یکدیگر	در بحث کرنا می آید بر سر
فروماند شرادان و سگ	که یک بحث را بر شاد و سگ	نه پنی و شاست شطرنج را	که بر روی نو کند رخ را
بر چهره چون از بحث خویش	فروماند و مدت او پیش	عروسانه بر کمری ز رشت	شست و راکت با این پر
شمارم نامی چون نهی	جو را فوازی کند میشد بر یک	بدل گفت کین کاروان کرد	بنویسند مردی دانش روست
زنی کا خنچن کردینهند	فرشته برو آفرین کند	ولی زن نباید که باشد و سیر	که حکم بود کینه ماده سیر
ز راز تراز و سگ زن	بود سگ مردان ترازو	زن آن که در پرده بنهان	که آنکس پی برده افغان بود
به خوش گفت همیشه برای زن	که با پرده یا کور به جای زن	مشو بر زن این که زن بارستا	که خفته بر کمر در دستا
و که باره گفت این چه کم بود	شفاعت دین پرده پیود	بندگی اندیشه را موش ده	در افتاده تن و سر او
بجای چنین لبی مهربان	که ز پاست و شیرین	گفت دشمنی کینه و ریاضت	بجز سر بریدن چه بر تاخت
از چنانکه بر کشم باز خویش	که دارم انداز کار خویش	پوشم که زنج زینکا	بگیرم که رسم دیوانگان
دل بسته بر کشایم ز بند	کره بر که به چون تو افکن	خود طاعت خشنده افکار	را بنده را چاره بیدار
کشایم آرم دین رنج و با	جیالیت کوی که نیم خواب	شیدم رن بسته سوی	بسوخ نازکی رفت چون بوی
پرسیدش از مهر بان کی	که خرم چالی و عسکری	خند داد بان که عمر این قدر	بغم بد نش چون تو ام
دین بود کایر برایش	دران تیر کی روشناش	بسا قفل کا نرانیای کلب	کشایند ناکه آید بید
این در بسی گفت با چنین	هم آخر تسلیم داد تن	تشنه جو شاکند کار را	برو و یوراد است کرد و



حاجه حبيب بزرگان چکا  
اگر در پيا نجي دلبدم  
جو پيام شد با تو کردم بدید  
براشت نوشتا بر زبان  
که با من جوست کوشیت  
یکی کوشه از تنقه آن جبر  
اگر بکشت جندین کوش  
بعینه در صورت خویش  
هر تپید و شد زنده رویش  
بدوخت کی خسرو کامکا  
نزدان کسیری بر سنده ام  
که که جز زم زن سیر سیم  
جو بر جو شمع از خشم خون شد  
زهرم کش سوی سگام پیش  
توانم که بر من شوی دست یاب  
درین غم نری جور و باه و کد  
تیم که بخت چنان شد  
و نسا و ام سوی هر کشوری  
نکارنده صورت از رویا

تصرف نیابدین برده با  
نه از رویه از زویش ادم  
قرن پره قفل را بکلید  
که بوشید خورشید را زین کل  
بکل روی خورشید بوسید  
به دو او کینش بر دین  
با پردی خویش آسمان را میوش  
ولایت پرست بداندیش دید  
بدارای خود بر خود را پناه  
بسی بازی ار و چنین روزگار  
سما بخانه پیا کی بنده ام  
ز حال جهان خیر نیستم  
در آب آتش آینه نم از دود  
گرفته من با که قمار خویش  
زنی پوه را داده باشی جواب  
نوشه کو چکانی درین سر  
دلم نیست غافل ز شامان  
فرانت شناسی و صورت مری  
سر انجا نم زد من آردنگا

اگر شدی زیر پناهم مست  
در این شامان و رسم کین  
جو اتم خبرهای و سر کوی راز  
محایار با کرد و شد کردم خیر  
بفرمود کار و کسیری دوان  
پیش ما نشان رخ کسیت  
سکندر بستان او سار کرد  
سپهره دران کار نامد صواب  
بخوانست نوشتا بر کان سحر  
میدیش و مهر بداندیش دن  
نوشه تو زان نمود خست  
نم شیرین کردی شیر مرد  
گلنگاه شیران دارم بدایع  
نم عار تا در نیفتی بخبار  
من ابر تو جرم بهنگام کین  
خین آمدست از پیشان  
زنده و ستان تا پیا  
یدان ما شامان افلم  
جواز صورت نزدیک من

تو دانی و انکس که این نیست  
پیام اوران ایست از زبان  
که تاره نور و دم سوی جان با  
زبان کرد بر با نچه شاد  
حریری برو پیکر خسروان  
درین با پرگاه از چینی چست  
حریر نوشتا زم باز کرد  
فرو ماند کیمیا کی در جواب  
مراسان شد از شدی آید  
مبین خانه را خانه خویش دن  
که کاوش من بر تو کرد دست  
چه ماده چه نر شیر وقت نمره  
ز پنهان فرودم چراغ  
رمانده شوتا شوی رسگار  
شوم قایم انداز روی زمین  
که با مع ناداشت کشتی سیر  
دران زمین تا با باد بوم  
زند کسی صورتی بر سیر  
در و بنگه دای بار یک من



جهاد کرد امان نسی	سوی مایکی روز شتافتی	زبونی شنید که نوشیدی	جسید او کردم که دشمنی
کجایی از تیغ من سینه تر	ز پیکان من آتش کشته تر	که از من بد آنکس نباهد	همان به که سر سوی راه د
بدرگاه من بای خاکی کنی	ز جوشیدم تر سنا کی کنی	چون ره بدین ملک تا ختم	برو سایه دولت اند ختم
که چون بستم بدرگاه من	چهاروی چیدی از راه من	میخانه و خانه رجم و بیست	بغل و بر جان فریم و بیست
پذیرفته شد آنچه کردی سخت	پذیرفته شو اکنون برای دست	مرا دیدن تو برای و پستی	همایون ترا در بند پستی
کن کن که از اینکام بسا	خوامی سوی د که شیار	شهادت جو که از پیوست	بامید بایخ سر افکند پیش
بسانج نمودن زن تو شنید	ز یاقوت سرب کشیده	که صد فرین بر شاه و سپهر	که پیغام خود خود کرداری جوهر
جان آیدم در دل ای شنید	که با این سرو سیاه بسید	میانی نه شاه ازاده	فرشته نی بل فرشته
ولیکن جوشه تیغ بازی کند	سریع او فریادی کند	پیام تو چون تیغ کردن کند	که از من کین تیغ بر من کند
ولیکن جوشه تیغ بازی کند	سریع او فریادی کند	ز تیغ سکندر ز رانی بخش	سکندر تو بی چاره نوشین کن
مرا خواندی و خود بد آمدی	نظر بخت تر کن که خام آمدی	فرستادت اقبال چون کنی	ز سی طالع دولت آید من
جهاد ارگشت ای سر اوار بست	پروش کن با جویان	سکندر محیطیت من جوی آب	منه همت سایه براف آب
مرا چون نهی در عیار کی	که باشد چون با سیاه نشی	دل خود ز به عهده ازاد کن	دیزین خود بر شاه را یاد کن
سکندر چکوی جان بکشت	که حال پیغام او است	بدرگاه پیش از آنست	که او را قدم رنج بابت کرد
و که باره نوشابه شنید	ز نوش لب خام کشاقت	کین پیش برو لهر پی ماست	بنار استی یک رک پی ماست
سینه میاور درین اوری	که بد است نامت که اسکندر	پیامت بزرگست و ما بزرگ	نمته کن شیر در جرم کرک
فرستاده را بنود اینست	که با به تندی بر او نفس	ز بهاری خویش را کم کند	مدر پیش من است راحم کند
در آید بشود و خوشوار یک	بجز تر که باشد این یاری کی	خوایم تساهای پوشیده	که زور از پوشیده آید
جوش جان او شاه و سپهر	که ناید زوباه پیغام شیر	اگر من بختم تو ناما ورم	سکندر ز نیم زو پیغام آورم



مگر بیدار آن دل نواز  
قدحگاه او بیکه دما بخت  
برسم رسولان بر راست کا  
در در کنی دی چون آسمان  
مخود کرد که شاه روم  
ز سر تا قدم صورت بخردی  
پر پیکر کا ترا بصد کون بر پ  
در آمد جلوه جوطا و س  
بفرمود که این بجای آورند  
فرستاده ز در در آمد  
نهانی در آن صحنه پند  
ز بس کوشش کوشش  
که مکر کا دریا به هم تاشد  
که این کار داند مردا  
ز سر تا قدم بیدر شب  
خبر یافت از شه که اسکندر  
پیر بیدر خسار به بر سر کرد  
سکندر بر سر فرستاد کا  
بس که کند از سر گرفت از پنا

زمانه زمان شمشین  
حکایت در عیش و مستی  
سوی مازین شد فرستاد  
زمین بوس و نم زمین نم  
کرد و فرجی یافت این مردوم  
بیدار از زو نه از یزدی  
صفای در صفا راست آن فر  
در خشان و خندان جور و ج  
فرستاده در سر ای آورند  
سوی تخت شد چون فرمند  
بهشتی سر ای فرینده و  
شده به شمشین کوشش  
همه جور انجا سپردند  
چرا بر سر خدمت نیاروی  
ز رخت ز بر محک زد عبا  
نشست سر خشت را در خور  
نخستین نمود از از رزم کرد  
که داشت این از او کان  
که شاه جهان ورنیک نام

بدان مانهر باید از راز او  
جوش بیدر را نعل زین  
جوانم بفرید که فراد  
بر شدگان رو چرخ  
رسولی رسید باری و مو  
بر راست نوشابه درگاه  
برآمد که کوشش کند  
بر از ملک شاهنشاهی  
و کیلان درگاه و دیوان  
که نید و شمشین کشا و بان  
پراز حور ارانته بهشت  
ز تابنده یافت و شمشین  
زن ز یک از سر و پنا  
که کرد باید پر و مندکی  
چون که کند که دشتش  
ز به زوری ستم چرخ کند  
که در از ستم چرخ کند  
درودی پنا پی رساند  
خین کشت کی بانوی نیکوی

بر پند در آن مملکت ساز او  
در آمد برین شکستی فرو  
زمانی بر اسود از آن سرگما  
بر بانوی خویش شمشین  
پیام آوردی چون شمشین  
بزرگ گرفت آیین راه  
فرموشته بر کور کین پند  
که در ترنجی معنی سرت  
بجای آورد پند چمان او  
برسم رسولان بر دشت ساز  
بساط زمین کرده عین سرت  
فرمندی را آتشین کشت نعل  
در آن داور می شد مرسان او  
که از ناز آرد شکست  
ز رخ خود را که ساس  
بسی ادب شاه عالم در و  
که بر قتل تو مست مار کلید  
فرستاد کی کرد بر خود در  
ز ما و ران جهان برده



دخشنده مرکب ایوان باغ	جود روز خورشید و شب	تطهر طافت آن ندارد زلو	که میند در ایشان ز نردک و دو
بکوش کسی کا بد آواز او	سر خود کند در سوزناز او	ز لعل و در کردن و کوشش	لب از لعل گانی و دندان زرد
ندام چه فسون سر و حوائط	سگر آشوب شوت جدا	ندارد بر سر پسر کبود	رفیق بخر باده و باک بود
زن پاک سوختن مار او	برایشان سر و بسته دارد	صنم خانها دارد از قصه و کاج	بر آن لبتان کرده در مار او
اگر چه بس پرده دارد نش	مرد و زن باشد عمارت پرست	سرالی لوکانه دارد لب	سماطی کشیده بر و جفت
ز بلور بختی بر کنجخت	بخروار کو هر بر و بخت	ز بس شب چراغ آن کرا تا	بش چون جفت و رخت شده
نشید بر آن بخت سر مباد	کند شکر بر آفریننده یاد	عروسانه او کرده بخت جا	عروسان و یکدخت پیا
شب و روز با باده بکشد	تا ساکنان ز بر جرح بود	کند شست از پرستیدن و کار	بخر عیش و عشرت ندارد
زن کاروان با بزم کاه و کنج	ز طاعت نهد بر تن خویش	ز پرین کار کردار و شست	نچسبد در آن خانه چون شست
و در خانه دارد رسک زحام	شب و روز با بزم بهام	در آن خانه ان شمع کتی فروز	خدا را پرستش کند تا بروز
بمقداران سپرد در و بخت	که مرغی بشار در آرد آب	و در باره با او پری بکشد	خورد می با و از را مشکند
شب و روز ازین کوته باز و عین	بروز را چنین چون شب اینجا	نشب فراغت از پرستش کردی	نرو از آتشهای جان پروری
نخورد از پی او و یاران او	نغم کار او کارداران او	شبه این داستانرا پسندیده است	نمای آن شمشاد دیده است
نشستن کی بایت زاب و کیا	بکوس کرامی ترا ز کمب	در آنجای سوده بار و ذو جام	بر آسود و بچند شده هاد کام
چون شباهد انت کا و کشتا	بغال بایون آمد ز راه	پرستش کرد بر آراست کا	باندازه پای سه شریا
فرستاد تری سوار او	بگرفت بر خدمت کار او	برون از بسی جار با کی	چه از بهر مطیع چه از بهر زین
زمین خیر ما کی گران بوم	بزم و بروئی و لا و بزم	خورشهای شاهانه مسک بود	طیقمای مسک از پی و ششوی
و در کونه از میوه بسیار خیر	ز شمع و شکر جده خوار	می و شعل و ریحان مجلس	کشیدند ازین ثعلما بخوار
جد کا تیر از پی تهر	در ستاد هر روز تری گران	جود مرد می مرد می میرد	همی مر زمان هر کشتی



کراپنده بولش با سودیک	فروشته از خاکش لود	همه ساله ریحان او بهر شاخ	همیشه در لغت و زلف
علف کاه مرغان کشور دور	اگر تیرم عت بباد دور	برینش آب زراعتش اند	تو کوی دروغ مرغان شسته اند
خرامنده بر سبزه ان زمین	بنان پرچسره ناریت	کنون تحت آن بار که گشت فرد	دینتی و دپاش را باد برد
فروخت آن مازه کلان باز	وزان مار و نرگس را بدعا	بجز نیرم خشک و سیلاب تر	نه پنی در آن شب چری دگر
همانا که آن رستنیهای است	نه از دانه که دامن عدل است	کران پرورش بایدام و زبا	از آن به بود استین طرا
ملی که رعایت بود شاه	ز نو یوری بخش آن کاه	هروش لبنت بود زانارگاه	کنون بر عیش خوش اندامو
در آن بوم با دو بجای است	زمانه بسی کی دار و نهان	بدان خمی کلسانی گجاست	بدان فزنی کجانی گجاست
چین گفت کچین و ارغن	که سالاران کجانی کن	زنی حاکم بود و نوسابه نام	همه ساله بعشرت و نوس
جو طاموس نر حاصه و نیکو	جواهری ماده ز پی آهولی	قوی های و روشن دل و نیکو	فرشته منش ماه و فرزان
نزارش زن بگرد پشکا	بخدمت کمر نیت هر یک جو	برون از کینر ان جاکب و آ	علما شمشیر زن سی نرا
نکستی ز مردان کسی برد	و که چند نزدیک بودی برش	بجز زن کسی کارش نبود	بیدار مردان نیارش نبود
زنان داشتی را این در	بکد بانوی فارغ از کد خدا	علما ان با طاع خود ست	وطن کانی از بهر خود ست
کسی از علما ان زبش او	بذیده درون در شاد	هر جا که بیکارست بود	فریضه ترین کار آن بود
سکندر جو شکد بصره	هر پرده هر بر سر شد	در ان خرم آباد سینه	فرومانده جیران زبش
پر سکدین نر خرم گد است	که امین تهمتن بدو پادشاه	نمودند کین مرز را رسته	زنی راست با این نر خوا
زنی از بسی مرد جالاک تر	یکو سر ز دریا بسی با	قوی رای و روشن دل و نیکو	بهنگام سختی رعیت نو
مردی کمر در میان آورد	شاهزاده نسل کیان آورد	کله داریش مت و او پیکار	سپه دار و اورا سپه
علما ان مردانه دارد سپه	نه پند ولی روی او را کیسه	زمان یمن سینه سیم	بهر کار با او کنند شوق
کجانی با حیریت نر	بلرز و بر اندام ایشان شرم	فرشته نر پند در این لبر	و کمر پند افتد ز بالابیر



وزیران چو بیاچار کرد	دین با چارین باز کرد	تیره بیدین افتاد باز	سرسیره با آفتاب گفت باز
بهر قلعه کوه او پیغام خوش	کلید در قلعه بر دوش	دوال سپید از اچار بوم	خود است کاشت روم
روانگرد موب بکارا کمان	یوسیدن سنت شاه جهان	بسی گنجی که نایه سبزه	یکچند واران خسرو سپرد
در آمد ز درگاه و بسید کا	دل از دعوی دشمنی کرد باک	مسکند چناندر کستی نورد	خود بید بخان مرد آزاد مرد
نوازش گری کردش و داد	بزدیک بخشش وطن کا داد	پرسیدش اول با و از نژاد	بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا قارن زود بیا	کنده پیلان لابر و کج رینه	سزاوار او خلعت ساموآ	پیارند از طوق و رگوشکوا
زد پایا و کوه شمشیر جام	دهد زینت پادشاهی تمام	جنانکه دکنور کار از مای	که فرمود و ساهنت خوبروی
دوالی ملک چون بیک از	بیوشید سیفورا اسکند	ز طوق زرقاچ کونر کار	بشد سر و از آن بکونر کار
بگشاد شهنش زبان بر گشاد	زیزدان برو آفرین کرد یاد	تسانده تر شد دران بندگی	سرفراز گشت از سر افکندگی
میان بت بر خدمت شیرا	وز استعدمتش کوا	بخند و پرستی خجانشاد	که از جمله حاکمان در گشت
بران مرد در روشن تر از چرخ	فروزنده شد چشمش چون چراغ	سود بخان دیدارای د	بر اسود و زخری یافت بهر
خین گفت با پدر و معانی	که تغلیس زو شد عارت پدر	بران بوم را ستمه چو شبت	شب و روز خرم نمی گشت
تا شاکن فیت زان محله	غنان کرد بر سید صحرایه	دو هفته کم پیش و کوه و د	بصید افکنی راه در می بوب
جواز غریح و مانی می کردی	بنوش بر دغ اور و رانی	ز تعظیم آن زن خبردار بود	که مالک و بامال بسیار بود
جهان سبز نیا ز کشت و رو	بسر سبزی آمد بیا خافرو	پاسا قی آن می که جان پرور	جواب روان شد راد خور
درین غم که از تشنگی ختم	<div data-bbox="833 2385 1374 2583" data-label="Text"> <p>صلت ملک بر دغ و زمین بکند بر سولی زود بوب</p> </div>		بمنی که میخوردن اموتم
خوشا ملک بر دغ که اقصای			نه اردی بهشتت نه کل دی
تورش کل کوه ساری دهد	رستم نینیم بهاری دهد	بهشتی شد پیشه پرا	دگر کوثری نشسته برداش
سوادش ز بس سبزه و سید	جواب از غم حاصد باغ سعید	ز تپو و دراج و کبک و دزدو	نیای بی سایه سپید و سپرو



بحر و آرماسیم و زر بر گشت	بغزم پیا بان ره اندر گرفت	خود دیدیم پوزی لشکرش	عرب نیر کشید فرمان برش
جنان بخت بر کشور تازیان	سگرتو مازیان را بد زین	بهر نیر کی کو عینا میزدش	ممش نذل بد و بدو همش
بحر خور و نیهای سایشی	مان کو سفیدان بستی	باندازه دست رسهایش	کشیدند بسیار کچپش
هم از مازیان سپاه آورد	هم از تنگ زهراب چون زهر خورد	هم از نیر و داران دگرش	شماش بخون یا فیه برورش
شتر نیر هم ماقه سپر اک	شبانده چون کرد و ز کرد باک	ادیم و دگر تخفهای غریب	هم از جنین جوهر هم از جنس طب
زمان مازمان از پی جا او	کشیدند حملی بدرگاه او	جهاندارگان دید بکشت کنج	بحر و آرماسیم پیرایه پنج
سر بادیه فرش اطلس کشید	زمین زیر مایوت شد پایتخت	سوی کعبه شدن برافروخت	حساب مناسک در اموخت
قدم بر سر ناف عالم نهاد	بسی مایوت گرفت عالم گشت	جو بر کار کرد و ن برین گشت	برای پرستش به بموید راه
طوائفی کز و نیست کس را گیر	بر آورد و شد خانه را حلقه	نخستین در کعبه را ساز داد	پیا منده خویش را کرد یاد
بر آن استان ز و سر خویش را	خرنیه بسی داد و دویش را	درم دادش بوجو کنج روان	شتر دادش بوجو از کاروان
جودخانه را ستان کرد جای	خداوند را شد پرستش مای	منه خانه در کنج و کوه سر گرفت	در و بام در مشک و عطر گرفت
جوش و شط پرستش بجای آورد	ادیم عین زیر پای آورد	یمن را برافروخت از کرد خیل	جانبخون ادیم عین را سیل
دگر ره در آمد ملک عراق	سوی خانه خویش کرد اثناف	بریدی در آمد جو از اداگان	ز فرمان ده ادا با دگان
که شاه جهان چون جهان آمد	شتر را ز عالم تنی نام کرد	جراک را رامن فرود داشت	بمکد آن برو بوم را با رست
بجهنم آن بوم بار یک تر	جراک انداز شام تاریک تر	بار من در آتش پرستی کن	دگر شاه را ز پرستی کن
در ایجاز کرد لیت عالی ترا	کرا از زم زم رستم نیا در پایا	دو الی بنام آن سوار دیر	برآرد دوال از تن مد شیر
دیلران از من موافق او	میان بسته بر رسم و بر راه او	همه باده بریاد او منچو رند	خران و لاینت مدوچو رند
اگر شه یار دیر و ناختم	ز ما خواهد این ملک پر دختن	جهاندار کین زور بازو شنید	سپه را ز بابل بار من کشید
فروشت زار ایشان را	بستد آمد از من شه روم را	برافکند زور راه و بر سپه کین	پرستیدن آتش موبدان



مکوبی راحت بجام و ۱  
مبارک بود فال منبر  
بندی نمودن بر افکنده کی  
جو عاقر شود مرد چاره سگال  
دری که در عین شد ناپید  
مرج از نزاری که قریه شوی  
دین پرده کاغذ یاری هست  
که ازنده میت غرای من  
فرستادن را بدین مرز و بوم  
مرد عالم از مرده داد او  
بسیار جهان پر سازندگی  
نیازد کس از گردن گشتن  
و کزیر شهر بی بسم بگشت  
سکندر که کرد از عمارت کردی  
و شیف طلب کرد در هر سوری  
جهان از مرده بود کرم گشتن  
خدیو جهان در جهان ختن  
همان کعبه را نیز پند جل  
بخردار با سیم و زر بر گشت



فرام شدن در پر افکنده کی  
ز چارگی در کرد و بقا  
بحر غیف دان کس نداید  
جو کوی کزین به شوم به شوی  
اگر پرده کنیاری به است  
که شیب و زیور را رای من  
فرستاد با استواران روم  
نخوردند یک قطره سپید  
نوازی تر و خبر نواز می  
بدید آورد اینی را نشن  
ازان به یکی شهر دیگر نهاد  
کجا تا بجای اسکندری  
بنهار خواهی ز هر کشوری  
جهان را نویسند هر جا خوا  
بر آست غم سفر ساختن  
مشو شادان نقش فرو فل  
بعزم پیان ره اندر گشت

ز محنت زمانی امام و ۲  
نمر ز زون بلکه شمشیر  
برون شورشادی بر افکن  
که آهین بنی خیر داز یک و  
که به باد تو اهل سیوست  
ز کار امین کار با حسن  
ز پرده دران پرده دارم  
جو بر زد بگردون سربارگاه  
جهان را بگشتن که دشت با  
شب و روز در کار سپار  
که در آنجه نادان پند آمد  
از و بهتر بر قوی که دشت  
که این را کند خوب و زنا  
بدرگاه او گشت پکی رون  
فرستاد هر یک با بین و سپ  
سری جند ز آسمان بر زمین  
در آن آرزو سالها مایه بود  
بلکه عرب را ندید نگاه را  
سراورد به خط فرمان او



طرف دایره شنبه زن تو	طرف ماطرف ملک شذ زن تو	جو ملک تو شد خانه دشمنان	بدو باز کردار یک سو عنان
درین بوم پیکانه کم نشیب	مکر باشی انگوشت با حبیب	تو شوانی آن ملک را دشتن	نه پروا بران ملک بکشد آستن
که بر ملک این خانه دعوی است	مان جت ملک با هر کس است	درین سالها کاینی از کردند	برآراز جهان نام شامی بلند
درین مرد بوم از پی حری	رزوی مدد بچکس را غی	زمین عجم کور کا کس است	درو پای پیکانه وحشی است
جوانی سوی کشور خوشین باز	کن کار کوتاه بر خود دراز	ملک را دکان را برافزور	که مایه تو نیست وره کرده
بهر کشوری بادشاهی است	طلبکار جانی بجای است	طرقهای شامان کر فاکرنت	بهر سوکی را طرف دار کن
که ترسم دگر باره یرانیان	ببندد بزحون دار میانیان	در اندک لشکر سپه مان دروم	خوابی آید دران هر روم
که هر یک جدا کانه شایسته	ز یکدیگر کینه خواسته	ز مشغولی ملک خود هر کسی	ندارد سوی مافراغت پی
خودشمن بر دینار است	بدین جاره باید بدو راه	دگر کین من یکمهر پرچ بوم	کس نیست خواهان کن بوم
بخویری شهباز را کوش	که ماشه خود را نیاید کوش	مپندار که خون کردمشان	خو خون سیاوش نمازیشان
کشتن پنج بزحون کس پدید	ترا نیست خونت با فرخ تیغ	به خوش استانی زوان بوم	که ماکر اینده مایه کردند
کم آزار شوگر نم داغ ورد	کم آزار یابد کم آزار مرد	کم خود بخواسی کم کس پی	عمیران کسی را و کس را پی
جود ستور زین کونه بنمود	سخن کارگر شد پذیرفت شاد	جو کردون سطرط ستمین	نخواب سیه خایه زرین نهاد
مکر مودید سپهر در بستان	بدین طشت و خایه زوان استان	جهاندار من مود کا پدید	برقش نشت از بر بارید
کتابخانه باری سر بود	حکومت جهان شد که آرنزدو	نخهای سر بسته از مردی	ز سر حکمتی ساخت دقری
بیونان فستاده ماتر جان	نشت از زبان بد بکیر زبان	جود ستور آمد بد ستور ساء	که کیرد دوا سیه روی روم
بر درو شنگ را برار است	مان دست و کمر و خواسته	بقرمان شهبای بکشد	پنهان زمین راه برداشت
نکار چرخش ایناز و بنوش	تو این دیش را بنوش و بنوش	برآورد و کیر انجین صد کا	فرورده خاکش سر انجام کار
	پاسا قی آن می که محنت بر	بچون من کسی ده که محنت خور	



جه سازم چون ساز کاران بند	رقیبان که بشد یاران بند	بهنگام خود و بگوش ره بند	که یاران زیاران مانند باد
سراج نام اگر چه بدی در بود	خرنیک با آخر خود رود	کذارش چنین کرد کویا دور	که اوزنک شبان کند بجای خود
سکندر که او ملک عالم گرفت	پی بستن کام خود کم گرفت	صلاح جهان جت زان دوری	جهان زین سبب او این دوری
جهان بایست شغل شاه شکن	همان کن که او کرد و گوماه کن	جو بر ملک آفاق شد کامگاه	همیکشت بر کام او روزگاه
جیش با سبایان ز چنین ها	بهرمان او گشت پیدست زور	بهر کشوری قاصدان جانشند	همه سکه بر نام او جانشند
جهاندار که چو دل شیر داد	جهان حمله در زیر شمشیر داد	بنود اعماق دشمنان مرز بوم	که هست اینم آباد آن مرز بوم
شپه گان طالعی داد دست	کران طالع آید ضعیف دست	فرستاد و دستور خود را بخوابد	سختنای پوشیده با او برآید
که چون ملک ایرانم آید بدست	نخواهم بچای شد بایست	بگردن کی چون فلک مالیم	خبر آفاق کردی نخواهد مل
به پنجم که در کرد آفاق چیت	توانا ترازمین در افق	جهان پنم ازای روشن آید	که چون من کنم کردستی آید
ز روز یوز خود و دستم بزم	که هست استواری در آن بزم	نباید که مار شود کار بست	سبونا بد از آب دایم در بست
بد اندیش گیر در محرم	تباراج دشمن شود در حرم	جهان را چنین در دهر ما بست	وزین گونه در ره خطر ما بست
تو نیز از پنهان شوی باز جای	پسندیده باشد بفرنگ و رای	همان ملک را داری از بیم	که در مایب مهر باشد ز نور
همان روشنگ را که بانوی ما	بری ما شود کاران ملک را	برای که دستور باشد خود	نیکه دار از انداز نه نیکه خود
نیابت بجای کی از دین داد	نیاری ز من خبر به نیکی یاد	وزیر از مهر مندی رای خود	خین گفت با کار نه ما
که فرمان روا باد شاه جهان	بفرستگ تو رای کار جهان	زمان تا زمان قدر او پیش باد	عرض با تمنای او جانشین باد
حسای که فرمود را لب	کس از پیش منی نه پند کند	بفرستد سخی که فرموده	که ندمم و سرچشم ز راه
ولی شاه باید که در کار خود	پیش و شش نماید بجهت خود	جو باین رفتن فراز آید	سوی بازگشتن باز آید
بفرماندهی سر ندارد کرد	جهان را که اردیمن مان بمان	نشانید پس جهان دشتن	همه عالم آن خود اسکا شستن
جهان قیمت ملک دارد بسی	وزرست مرقعتی با کسی	جو قسم خورده کنی را من خویش	بر آن قیمت افادان نام بپیش



در آن انجن بود بسیار کس	بشاه آزمای کشت نفس	آزان بوالفضلان کست باغ کی	وزان بوالکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت مای	در آن انجن کشت شاه آزما	که شام مرا یکدم در حور	اگر بخشی از کشوری بهرست
هماندار گفت از خداوندگاه	بر اندازد قدر او کی خواه	پژوهنده کنی جواز یکدم	نجات برداشد که چهرت کم
به ارملک عالم خیشد بمن	با نجم رساند سرم ز انجن	دگر باره کشت کی بدسکال	باندازه خود کند دی سوا
دو صاحب نمودی نه بر جای	یکی کم زمین دیگری از تو پیش	باندازه باید سخن کشید	کنز او سخن را بناید شنید
سخن کو با برود ار دکره	اگر افرینیت نمانت به	دگر پرستی کرده دیر	که بالاجرای تو و خلقی ازیر
بگوئی که مستیم یار	جوازیر و بالا در ایم کا	مک گفت سرور منم زین کز	جو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رشتی زیر زپا بود	سر آدمی بر کمال بود	به ارشاده را جای باشد	که نادیدم زو شود بهر مند
دگر زیر کی گفت کی شریار	خود مندر بار عورت کج	تراز یوازی دی دست	بر یو بر جویشی شکر کلبست
نه پنی که چون شکفت نو بهار	بدو چشم روشن شود روزگار	من ار شخص خود را چون کنم	شماران خود چشم روشن کنم
آزان گفت مردم سپید شو	پراز لعل و مینه وزه کرد	دعا تازه کرد ز بر جان	یجان بار بشند پان او
با این شید بر پور شاه	شدی بر سر کا به صحنه	نوارش بمکیرد باندگان	نکر داشت این فرخندگان
مک گفت کار این سروری	ده چشم چند کازانوی	آزان بر بار کی گزویا شد	بفرمان او پاک شتافتند
فرستد نامه به کشوری	هر مرزبانی و مستقر	کرایدن دل با فسون خویش	امان دادشان از پشون خویش
همانرا بفرمان خود رام کرد	در آن رام کردن کم آرام کرد	پاسانی آن صرف چادر	بردی که پام در آید بند
فلک تا تو از آن سبک کند	<div data-bbox="599 2428 1151 2626" data-label="Image"> </div>		که سرور و شب از بی گوشت
کفهم زمان صید و جکی دگر			خیالی نماید بر یکی دگر
سمه بود دنیا که بودار	برایت اگر باز حوی در	هم از پرورشهای پروردگار	دگر کو نه شد صورت هر کار
شغل ماکد اید بخواب	پندار کن خانه کرد و چرا	بساکس از روی عالم	مانا که عالم همان است



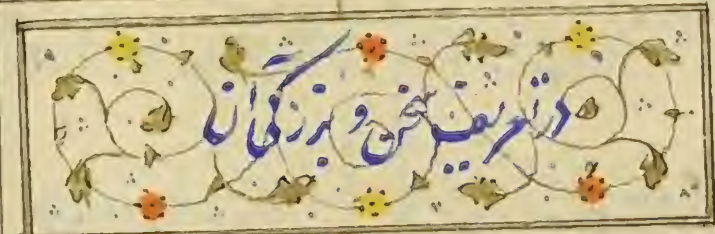
اگر کنجی آرم ز دنیا بدست	میباکم قنوت هر که هست	و هم کسی را ز دولت کلید	کنم بایه بر کسی پا بدست
به چم مر از رایگان خوارگان	مگر پنهان و چارگان	جو دارد نومند را آیکه	نخواهم که باشد ز کاری ته
جو نیم کسی را که اورنج برود	که با فرج اول است خود	در آن خبر بشمار میاری هم	ز کنج نه خویش باری هم
بدین و بدانش کنم کارها	و هم دادار و بازارها	ندارم ز کس ترس در هیچ کجا	مگر ز آنکسی که بود در سکار
در آس افکنم هر که است دوست	بخشایم اندر که بخشود نیست	جهان از من دارم آراسته	نمی راند خشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم شش	ستم کش نوازم ستمکارش	بجای یکی بدی بدم	بیادش نیکی کی صد کنم
عقوبت کنم خلق را برکت	حوارش کنم چون شود عذر	جو که در کس خشم کردن زدم	جو در دشمنی تن زدن زدم
بنکردن نیکی از من بود	بدی را بدایت ز دشمن بود	من آن خاک پس نه پرل ای	که بستانم و باز ریزم بجای
سرم آرد و جازای جنگ	سرم از یانه دهد پندنگ	جو دولا بکوشرت ترده	ازین سر ستانده آن ده
هر چه از سر تنم آید از	سرم از یانه دهد ترکت ز	از آن آدم بر سرین برده	که افتاد کازاشوم دیگر
یکی بکرم زان بر فور افتاد	پیکد ستم آتش بکد ستم آ	بسکی رسمت بکد آتش	بکشتی رسمت شده بنوازش
نخود آدم سوی ایران روم	جانم فرستاد آن مرز و بوم	بدان تا حق از باطل آرم بد	در بسته فعل با کلید
سرخ شناسان بر آرم ز خاک	بیاطل برستان بر آرم ک	ز دنیا بر نم زک ماداشی	دسم با در ابا جراح شتی
فرشته کنم یونر خانه را	بر آرم از کنج ویرانه	بکجا عدل من سر در آرد جو	ز سپدا و ساین شرمند زرو
شبانای کند کرک بر کوسفند	همان شیر بر کوزار و کند	بدان از نیکی کنم صاحب	ز نیکان بدانند اکینم نزد
کسی را که من سر بر افراختم	بپای کشش در نیند ختم	و کر مسمی را در بدم حکم	ندادم در بندگان دکر
بکشتم کسی را نهانی بر	کمد اشکارا بشمتر قهر	نه در کس جهان خورای ختم	نه چختی خرمی پیوستم
نخواهم که آرم مکتب دست	و کر بشکنم مویا سیم	کر از من بخش می رسد ختم	توانم در تو تینا نه کرد
خدایم دین کار یاری دها	ز چشم بدم در ستمکاری دها	جوانان داستان کوه میک	نیوشند را دست شد بر فلک



جهانم بخشیده خواهد  
جوانی که در چشم مار شست  
بکوی سخن کیمیا تو هست  
که جبین نیکار از تو برسد  
ز ماسه داری و با مانده  
ندامم چه مرغی بدین نیکوئی  
متاع که نمایه کا سدید  
سخن را از آن مامور شکار  
چنین او شده که چون برآید  
با صحرای تنگ بر نهد  
بزرگان تمنیست ساد  
ز سر شمشیر تل مار و کک  
بوشه پایتخت زرین نهاد  
سر چون نمی راز با این خاک  
بجای رسانید کار مرا  
ستم دیده را داد و بخشش کنم  
ره را شتی که مرا می و زش  
ز پشانی پل مای مور  
ز خلق ارجه از ار پیسم

خصال جهان داری نیست

پساستی آن شب چراغ نعل



منور از تو مرغی نپرداشد  
نمای با نقش و پدانه  
ز مایه دکاری که ماند توئی  
و که باد بر کام حاسد مباد  
فنون منم و دم با سحر شکار  
بلک سبایان بر راست کار  
بجای کیو مرث و کعبه  
بدان سر بزرگی سر افراشد  
ز شور آب چمن تا به آب کن  
ننگ سخن حص روین کشاد  
با خم رسانید چون نوز باک  
که محل شجره بار مرا  
شب پوکا نژاد خوشی کنم  
که اکام از زور فردائی خویش  
نیاید ز من بر کسی دست زور  
تخو احم که از ارد از من کسی

پس از من بر میا و رفعا  
چراغ شمع را ز نور غنست  
عبارت را کیمیا سار کست  
که از درد دلی دبارت کجاست  
زبان خود عمل کا دیوانست  
کساد می سپند کالای او  
بساط سخن را یکا یک بجای  
باندیشه نغز و رای دست  
بنفش بسی در سبایان در  
توی کشت بست دیر این و  
نفاذ بر شاه فیروز  
سپایون کنان شاه را حاج  
که کرد افزین کویر سخن شناس  
بفرمان من سنگ را که موم  
که ناسایم از داور کی کز نمان  
صلاح جهان در وفای  
پیر نهر کاری کنم داور  
و که جند یا بم بدان و شمس  
نه سوار ولایت ستانم



پدرش نه پیرمانند	تسبیح ولایت برافشاند	پیردم بر تبار اسکندری	تو دانی دست در آوان او
پذیرفت شاهنشاهی	نهاد دست بر سرش	بسوسن پذیرد شاد	جمن جای شد سروازاد
شمارش هم کوثر هوا	بگو هر خدین داند یکار	پیرچهره دید کردی	هر شده پیکش را پری
خرامنده سروی رطب بارو	شکر جاشی که گشتار او	فرینده حشمتی زمرگان	دو بخش پمار و پماریه
برش کوتر و زلف کرد	لی چون شکر خال با او	زنج ساده و عجب کشت	کلا پی زمره کشت
زخواب برورده خون حکم	هر از کرده بر دیده خون	بهر خنده کرب کجاست	نمک بر دل خستگان رخت
بهر خنده کرب شکر ز کرد	شکر خنده را منش نکر کرد	رنجی چون کل و آب کل	میان لاغر و سینه انگیخته
شکن کبر کیسوفی از شکتاب	زده سایه بر شب افتاب	سکندر گران شب و سیاه	بر اسود شد چون برل
بخشم و فاسا رکما را دش	دانش بر د چون در کنار	بکام دش شک در بر کرد	وزان کام دل کام دل بر کرد
شده روشن از روشنگاران	ز فردوس روشن تر از انوار	جهان با نوش خواند پوشت	بروداشت این شینگان
کرد اما دباش سرم اهرسته بود	ز ناکشها زبان بسته بود	کلید همه پادشاهی که داشت	بود داد و ما جشن ز کردون
یکی ساعت از دیدن روی او	شکپا نشد مانند سوی او	بشادی در آن کشور چون	بر اسود آن بهشتی شهر
جوج از زنج روز بر تفت	جاش بر جتن دافع خربت نهاد	خروس صراحی در انداخت	خروس از سر خم میگشت نو
ز خلق خوسان طاعت	فرود رخت در طاسها خنم	می و مجلس بر آواز جنگ	بهر سارکتی در آوده
شهرت کشور بر سیم کین	یکی منت حشمت کمر بین	بر آمد بخور شیدای	فلک بر علامی کمر کرد
برار است بر می از آواز و	لبطنی که برده بر سپند	شکر رخت مطرب بر آشوری	کمر است ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و بار	موس پیمبر چون رود	سکندر بخار را پس از غار کرد	در کینه اسکندری باز کرد
ز بس کنج اران ز ابران سپا	ز دامن کمر موج زیر کلاه	جهان را بر پیرایای نوی	بر راست از خلعت خسرو
مانا که بود آفتاب بلند	همه عالم از نور او	بلند آفتابی که شد کج	بادن نکرد و می چون در



علما بگردون برافراشتند	همانرا تو آرايشي ساختند	براز کله شد کوی و بازارها	دگر کونه شد که کارها
نشانده مطرب پسر بزرگ	اغاني سهراني بر بطرزي	شکر یزان عود افروختند	عود را جو عود و شکسته خفته
ز حوزان طرف مایه زنده بود	زین زنده گشت از نو او بود	ز بس زو و خیران که از می رسید	لب ماسان رو در ایمنکندید
کلاب سپیدان و مشک طرا	سرها و شیشه را کرد باز	شش سرج بر لب بر سوره	طنق بر شک کرد و خورشید ماه
پیر از شک که کوشکی ست	ز گل سید دیگر افراخت	همه بوم و کشور ز شادای و لوش	معنی بر آورده هر سو خروش
جوش جلوه کرد از بند سیاه	زخ و زلفا راست از مشک و ماه	صدف بود کفنی که ماه جرخ	دروغ علیه سود عطار کرخ
ز بهر شآن ماه میکن کند	ز چشم دمان ساخت با دام قند	فرستاده هر سو مشک کوی شاد	که در خورد مشک بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند	عود سازه سر بر کشید از بند	دل شاه و مردم ز پی ان عروس	بشور شش افتاد چون کوس
یکی مجلس آراست از رود و	که مینوز سرش بر آرد و خوی	بی الهو میکرد با مهران	سرو ساغر سر مرد و از می گران
بخشید خندان در از و رنج	که آمد زمین ار کشیدن برنج	جوش عقد خورشید گشت	عقیقی در آمد مشق را بدست
بر سپر و زه با بوی شش و	سخن بن که با بوی حاقان قناد	لک یافت بر کام دل سس	یوسف کوی مشکین فرستاد کس
که تار و تشنگ را جو روشن غ	پایزید با باغ پسر ای باغ	چنین گفت با روشک مادرش	ز روشن روان شاه آشکش
که با قوت یکنای اسکندری	جوشمای د شد بهم کومری	بدین عقد دولت بنا می گتم	نمان سیری و باد شانی گتم
نباید از حکم او تامل	که توان از و تهری یافتن	گمرکن سر زلف بر بندیش	که فرخ بود بر تو فرخندش
خرا و هر که او با و سیر نمرد	جو زلف تو سر بر کس نمرد	بکوشش تو در حلقه زربود	جوی او بود و حلقه بر بود
مداری او کن که دارای ما	جو دارا زمین مداری ما	پیروقت از و خست در لونا	پذیرفتن سخت با بهر مومنا
پیر او را از پی نبرم شاه	نشانده در عهد زین جوام	بکله که خمر و شش ما شد	ز نظار کان پرده پرده شد
بس آنکه که شد پیکشهای	که قیند کانه را بر فروخت مخمر	سبک مادر مهربان دستبرد	که ارمی صدف را دریا پرد
که از تخم شان و کرد گشتن	میدم یک سپی پسر داور گشتن	ندانم که ارمی ترین کوشش	پسر دم بنامیت ترین کوشش



در آتشگوی مشکین شست	جواب روان کاید اندر شست	بدان سبب جهان فردم فرد	نیکو بازی جوهر دهم سبب
بهشتی بر از خور زینده بد	فرسپنده چون فریخته	نخستین حدیثش که آمد فرد	زنده داد و بشکند ز درد
که مشکوی شازنده نوز باد	دووی از میان شهاد و رباد	اگر طرح کرد ان خطای نمود	بدین خانه دست از مانی نمود
نه از جمله آن زیانها گرفت	ندارد کنایه در آنها گرفت	امیدم جهان شد سر انجام کام	که نومید از نو کرد و امید و
باقبال این خانه رای آورد	خداوندی خود بجای آورد	بفرمان دارا و فرنگ حویش	هند شغل نوید را بای شیش
جهان باد سار چنین است کام	بعصمت سرائی چنین نیکام	که روشش بودی چون عالج	شود روشنگر دلت التاج
بر روشن رخسار چشم شکند	بدان سحر و فدا کلین کند	ز در از چنین در پذیرفت عهد	بمهر بردن اینک در ستاد
جهاندار کا بنجان باز کرد	تنهای این شغل ساز کرد	زبان کسان است ز کفایت کوی	بیای خود اندر بدین جستجوی
پیر روی را سوی مهاد وید	ترتیب این کار حید آوید	خجینت باری ز تن بر جان	که در سایه شاه و ایم جان
کس خانه هم خانه را وی شود	پاد آمد هم مبادی شود	باب ز این گشته باید بود	شترمان در دایچه خرنده
کین گوشه مهاد و تاج ما	زمین بوس او مهاد و تاج	اگر بر دگر سر افکنده ایم	و که جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او که کشید	کجای او است ز کین	اگر سر در آرد بدین شغل شای	سر روشنگر را رساند بای
بکاین حسرت و رضا داده	که از همه حسرت روان داده	بروزی که فرمان دهد	که پوزد را با شندان آید
بر کاخ خورشید کینم	پایین پرستیش را شینم	جود ستور فرزانه مانع نبند	سوی شاه شد با کت آن بند
زج شده بر فروخت از خرمی	که صید جواب خوش است آدمی	جوابی که در کوشش که داور	نیشنده را دل در آرد
بر فوری که طالع بر و مند بود	نظر با شرا و ارپوند بود	جهاجوی بر پرسم ای خوش	پزیراده را که دهم مای خوش
بر سیم کین است فیما بین	وفا در دل و حسن کرد	در آن پخت از بهر نیکین او	بلک عجم است کاین او
بفرموده کار داران و	در آرایش آرد باز او	بمنوچ خوارزم و پای دوم	مطر کنند آن عمر مر و قوم
سپاهان بدان سان که میخوا	بدی و کو هر پیرا شد	کشید بر طره کوی و بام	شقایق مظهری چاه فام



پاسانی آن آب جوی بهشت  
از آن آب آتش پیمان  
به فرخ کسی کو بهنگام دی  
از آن ماون باوقت بهار  
جهان تازه کرد و جوهرم  
کلی اکین کند حیشه قدر  
که چون در سپاهان رشت  
در منت کچن را باز کرد  
بماس کرانمای حسرو  
ز جوهر سپی عقد ار است  
فرستاد کیمر بکوشی ساء  
بنک سیه بر ز نر سواد  
جوارمت آن مانع برام  
عروسان ز بوی کشتی خو کند  
جودانت کرد سوک چرخ نیامد  
بمستکوی دارا شو از باکوی  
حصاری کشم در شبستان  
بترناشیند در وازین  
خودستور اما چیدن دیرای

نوشته کردی که در شوق فخر و ارباب

عم آتش به پیش و هم مرغ می  
کنی رخا به کوی آب بار  
شود خوب صحر او بچو له ر  
بشادی بنوشد می حیدرا  
رسانید بر حرج کرد آن کلاه  
به سم کیان خلعتی ساز کرد  
که دل را نواداد و جانو  
برآموده با آن بسی حوا  
بسرخی بدل کرد نک سبها  
مگر بر لک زرمی از نمود  
به فروخت روی دلارام  
سر و فرق را غنای بیکو  
رعوت بقدر استین بربند  
که انچه بدن شتم را جوی  
شام سر از زیر دندان  
خرامان مه آسمان بر زمین  
کمر بست و آورد و فرمان ی

در افکن بدان جام آتش سر  
بمن ده کزان آتش ترم  
که بر بار بست بکشت آورد  
که ارد بر وین شکوفه زنا  
ز خانه فرامد سوی کلستان  
چین کرد ممد کد اثرش و  
ز شکوی دارا جبر حبت باز  
بر آراست پیرایه چمن  
که پوشید کاز کند مکر  
ز نیکه بسی جامه دل نوان  
طلای زرا کند بر لاژورد  
بجای غنچه کل سبز رست  
که تا بسکند غنچه نو بهار  
نظر سبوی روشن جراع  
زبان و قدم هر دو کبای تیر  
به نیم که دیدنش فرخنده  
ممه پیکر ازل و سپوز  
ز بهر بر شد کانش بر  
همه خانه را در مدارا گرفت



کسی کو بران اژدها بکند	همان بختش پاکشد یا خور	شاه از ازان کیمیا	ز دستور پرسید و گشت
بیند سمن از چنین رازها	که صاحب طلعت بر سازا	بنیاس گفت شاه این خیال	بگونه نماید ترا این رگال
خود منگوت احچین بکری	نماند نمودن جرافنو کدی	اگر شاه خواست تاب آورم	سر اژدها در طباب اورم
جهاندار گفت امیت طبیب	برو که توانی کن چاره	خود مندی سوسوی اشکده	سپاه اژدها دید سر زنده
جوان اژدها را بیند	را که بینه بر ابله اس دید	بر کنجیت آن جادوی نام	بسی جادو بیهای مردم فر
نشد کار کرم بر چاره پز	سوی جادوی خویش گشت	مر آن جادوی کونشد کار	بیادوی خود بار بس کرد
برور بختی ز برکند	نماند ازان اژدها پخت	بوقتی که آن طالع آید بد	کرد جادو بیها در آید
بفرمود کارند لختی سدا	بران اژدها بمجوش بر آ	یک شعبه بخت بارش را	تبه کرد نیرنگ سازیش را
بجاری کردی زیرک شومند	فنون فساد را کرد بد	جو دختر جهان دیدگان مو	ز نیرنگ آن بندگش بند
بپایش در افتاد و زهار خوا	آب ازرم شاه جهان بار خوا	بنیاس چون روی آماه	مغنی خود ابد و راه
ز بهار خوش استوار شد	ز جادو گشتان تشریف	بفرمود تا آتش افروشد	بدان آتش اشکده حشود
پریو بر اید و نزدیک	که این ماه بود اژدهای سیا	زنی کار دانت بسیار	فلک را نیرنگ بچده گوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را	فرو و آورد در آسمان ماه	زحل را سیاهی سودید زو	شود بر حصاری سکت مارو
بخوبی بگویم پری پکری	پری را باشد چنین خیر	سر زلفش از خلع مشک با	رنگ کرده در گردن آبا
باقال شاه بر بختش	معمام و ماموس گشتش	ز بون شد در اندر بهار	سند کرد که خسرو شش مار
و که خدمت شاه را در خور	مرام خداوند و نعم حاکم	جواد دیدر حصار را بگفت	جواد استه ماسی از زرد
بنیاس ادا دین است	سروار می خوردن جام	ولیک میباش این از	مشوغافل از کمر و نیزنگ او
بنیاس شکست تسلیم شاه	زخ خوش مالی بر خاک	پیر و دیو را با نوبی خانه کرد	پری جند ازین گونه دیوانه کرد
در امتحان ز جادو بیها	بنیاس جادو ازان یا	اگر جادوی ویران	ز خود راه ده تو میدی مرا



بایران زمین زان بستی	نماند آتش پیش در دشتی	و که زان مجوسان کجاست	آتش که کس نیا کند کشت
نمنازینان کلزار چسب	ز کلزار آتش بر بدید	جوشاه از جهان رسم نشد	بر آورد از آتش پر شد
بفرمود نامردم روزگار	بخراید پستی نداشت کار	بدین جیتی پناه آورند	تندست بر سر و پا و ز
جوشد ملک و حکم آن بخش	بمیدان فراخی رواند خوش	بفرزند کی فتح را گشت	بر کوه کافران کوبید
و که بایدت تا بکیم نوی	و که کوه رفی زمین نوی	بر آن تنهای کمن راز بوش	که دیای نور کند زنده پوش
بر آن کوه که چند پیدار	شبنم درین سو که پیدار	بسی نیست تا ریخدا داتم	یکی حرف نا خوانده گذارم
بهم که دم آن کج است	ورق بارهای پرانده را	از آن گیاهای بوید	بر آن کجاست کجاست
همان باری کوی دانای	چنین گفت و شکست او پیر	که چون شد زوار استیاج	ز پرکار موصی برون برد
جوزره بابل در آمد تحت	ز باروتیان خاک آن بوم	بفرمود ما آتش هویدی	کشد از هنرمندی و نجر
فنون نامه زنده را تر کند	و که نی بریدان و تر کند	براهینا حلقی را رسد	تف دو آتش زنده را
وزا بناید پیر از او کان	در آمد سوی او آبا و کان	بهر جا که آواشی دیدت	هم آتش فرو گشت و نم زد و
در آن خط بود آتشی سنگ	که خواندیش خود سورش	صد شش میرد بود و جوی	آتش برستی بستی
بفرمود کان آتش دیر سال	کشتند و کردند کیش را	جوانش فرو گشت از آن جا	زری را ندیوی سپاه
بدان مازین شهر است	که با خوشی بود و با خواجه	دل با جوشدانی گرفت	بشادی بی کامرانی گرفت
بسی آتش میرد را بگشت	بسی میرد را دو ما کرد	بهری کمن بود چینی	بسی خوشتر از باغ و نه
باین زرقست و رسم مجس	خدمت در آن خانه جوی	هم شوب دید هم شوب دل	ز دل رفت بی جهانی کل
بهاروتی از زر دل زده	بهاروت صد شش او زده	سکندر جو فرمود کردن	بر آن خانه خانه کرد و جراح
زن جادو از یک کل شستن	نمود از دانی بآن سخن	جویدند خلق آتشین اردا	و لگویش کردند از آتش را
زیموی افغان خیران	بزرگ تر کز ایران شدند	که مست از دانی در	جوقار و ره در مردم



بیشه دهان شربت لکتر

سپیدی پیرا چماندیده

که فکدر بستم شکمی میگویم

بکدر دوزخا و سالی خراب

به عمر است کوراجندین خطر

بکدر اندر دستهای مش

سکندر بفرمود کایران

مغان آتاش سپارند

سکندر جو کردان بنام آ

دگر افتان بود کاش

ز سر سوخ و سمان مایه شو

مغان می لعن برداشته

مان کارشان شوی دلی

نوروشه کشوکن شکن

سر سال گزید تیره دو

جدام کسی نریمی راستی

پیک باورخت باشد بلند

جانان دومان شریکای

همه نفس ویر نکند باره کرد



ز چشم داندیش میگویم

کردار و نهالینه بر باد

بافسوی برود بایه

خین کوید ز پیش عهدان خو

گشاید آتش پرستی میان

بر آتش کده کار گیرند

روانگر و کنج بودی های

همی ساله با نوع و سنان

ز خانه درون ماحدی کج

پادشاهان کردن افراشته

که افسانه کوی که افسونگری

یکی بای کوب و یکی دشت

سار جهانرا شدی روز نو

وزانجا بیست و نه بر خستی

جو افروغ شود ملک بایه

که رسم مغان کس نیاید بی

مغان از میان آواره کرد

ولیکن جو میسوزم ز دل

خطرهای زمین از این ره

باریاید از پایه سپردن

که چون دین دستان بر

سمان دین ویرینه را بود

بدان رسم کافی را بود

بر آتش کوی کوه دشتی

نوروز حشید و حشید مده

رخ ارانسته و سنان کجا

ز بر زمین و سنان افروخته

جو افسون جراحی میروشد

جو هر وی سبی دشت کل

یکی روزشان بودی ز کوی

جو یک رشته شد عهد سالی

یکی با جور بهتر از صد بود

کرامی عریان پوشیده وی

جهانرا ز دینهای آلوده

که تیشه ز شربت ندارد

باتش فشان دشت بمان

همین چشم بد چون رساند کند

کسی کوید اندر جبهه فایه

نهی برین ریک بر خون هم

بر دشت و سوخت آتش

که آتش سوی دین حشید

هر آتش کوی خانه کج بود

پاکندی ان کج و بر دشت

که نوگشتی این انگده

بشادی دویندی از کجا

بر آورد دوی مجروح

جو افسانه چری میاموشد

سوی سر و سپا بود کل

بحکم دلخوش میدان فرخ

سند امشده بازار عالم

که با این جو بسیار شد بود

بما در نمایند رخ یا بشوی

نکده داشت بر خلق دین



شیراز با هیچ سپهر فروت سال	گرفت آن سخن را مبارک بجا	ز حرمت با انواع جنواش	بسی گنجشکش ساحتش
بزرگان ایران ز فرنگ او	تراز نهادند با سنگ او	شتابندگان در بارگاه	تسایش کرد قد بر بزم شاه
کرتین بار که جراح نیست	فروزنده خورشید آمد بد	ز ما که شپری رفت روزی ز	کلی رفت کلشن فروزی ز
جوی زر ز جوینده راوی تا	فزون دید و ز جنت کجاست	ز دریا دلی شاه دیاشکوه	نوازش سپی کرد با آنکوه
جویدندش را رعیت نوا	ز پیداد اراکش دندرا	که نادور او بود در گرم و سرد	کس از پیش خوشتین بر خور
ز خلق انجان برد پیوندا	که سگ و ایما بدند او ندرا	به یگان در او پیش بدسکا	کسی را امانت نه بر خون جگر
تظم کنن رفت زین بزم	مروت سوپان دم دی بزم	کسی را که نزدیک او سگ بود	ز جعدین سپاه از دوزخ ننگ
جوید کوه از آفتابی کرد	جهان بین که چون کوه مرشد	سر بر بزرگان بخودان پر	سپت ماسر انجام کشت خود
نه بس اوری باشند است رای	که سختی رساند بخانی خدای	که نامیکان ترا دارد	فرومایگانند که چهره د
خمر و شد آنرا که خس برور	خسی و مکر و خمر وی دیگر	مانده درین ملک بخشایشی	ز در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینا سینه	شده عصمت از فعل کجاست	خرابی در آید به پیشه	بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیش و راز پیشه بگریخت	بیکار و در کس در نخست	پایان بیهوشی گشته	لک ز اداکان دشتبانی
کشاورز شغل سپهر کرد	سپاهی کشا و زری آغا کرد	جهانرا عارت نامد سپی	جواز شغل خود مگذرد هر کی
اگر او گز ازین نخت بود	مان اشهریتی اشعه بود	کنون او که مست فیور مبد	ازین گونه پیدا ما جند جند
سراسنده شد زان چن شد	منادی بر نخت در سردار	که هر پیش و پیشه خود کند	خواین که کار ی کند بکند
کشاورز بر کا و بند کبک	ز کا و امن و کا و جود جگر	سپاهی آیین خود رده برد	مان شهر ی از شغل خود گذرد
بگرد کسی غریب کار خویش	همه پیشه اصلی از پیش	ز پیشه که یزیده باره	بدان پیشه داشت که بود از
علمای م کس بیدار کرد	تمه کار عالم سزاوار کرد	جهانرا زویرانی عهدش	بایادی آورد در عهدش
جهان است بر دولت چو	جهان دشتن زین کار	پاسا قی آن شادی تویش	یکی شربت امیر عاشق نوا



پایه چنین گفت پر کسین	که کردند به باشد زبان سخن	جنان بود پر خاشاک رسد	که لشکرش از افکنی
بوشکرش افتاده شتی	که رفتی از پیم لشکر کرن	کسی کو به شایسته	برین چاره مدبر عدو چهره
و کرنی بکنج که کارزار	که یزدی لشکر از یک سو	و کرباره کما بین کوی را	که بازوی بهمن جدا شد را
جراکت بهمن از راز	بخون غرق کرد آن بر و بر	جرا مویدانش از دیند	که از آن خاندان دور کردی
هنین و ادیان جهان دیده	که بهمن بدان ارژو با چنگ	سر انجام کاشفته شد رای	دم ارژو باشد وطن گاه او
جوزد و سره بر سبلوانی	شد از خانه دوشش باج و	که دیدی که او بای در خون	که از آن خون نه انجام کنیزد
سکندر بلرزید زان بادر	جو برک فغان لرزد از سپر	ز خون نیر در او پر کنده	که اسان شاید بدین بکند
و کرباره در خواست کان چو	در دج کو کشت یزد بند	فر و گوید از کردش روزگار	بها بخوی را انچه باید بکار
بس از افرین پر پیدار	چنین گفت با صاحب باج و	که ملک جهان که به فرج	فرخ دست بخا ازین
ز یان تو تا بعد کسین	که ماند که با با بکونی سن	بکار بیستم و زال و سمن و سام	فر دیون فرید و شید عام
زمین خورد و تا خوردن بخت	منورس ز خوردن شکم سیر	که بشد و ما نیز نم کبیرم	که چون مهره هم عقد یکد بکنم
فرخ چیت بدین جار طاق	که پی شش جت بیت این	جهان چون داری جهاندار باش	جو حش و خشان تو پیدار باش
سرا عالم تر سکاری بر	بهر کسی کوشد تر سکاری	رمان رسی کوزیان آورد	ره بدخل در گمان آورد
که باز کونه بود سپهر	بود حاجت بار کشتن بن	توزان ره که شد باز کونه نور	خواه از خدا حاجت و باز کرد
جهندی دل خود بدین ملک مال	که مستش کی رنج و پشی و بال	بدانش تراره منون کرده اند	که مال ترا حکم خون کرده اند
بر بخت کلوئی که چون بود	خفته کرد از خوش افزون بود	سران مال کا بدین دستکار	بر و خسته داند شد ماری سیاه
ستون دات و اطاق آراسته	ستونی تهر دار داین خوا	دل از بند سپود از اکن	سکندر داد کن داد کن
جو در طاق این صنفه خواهم	جه باید شدن با سید حاجت	ز پیدا و دارا به ار کبیری	که او بود دارا تو اسکندی
سپن تا به دید و ز کشت جان	بویسه آن کن مانه پنی مان	که کردی سپن تا جهان مان	جهان کن که اقبال از ان مان



جو کردون کند کردنی را بلند	بگردن سزاران دراز کند	به بدوستان سپری از خرقا	بر مرد و راجین کا و را
بجا کرد و از سیل جونی حرا	بجوی و کس در افراید	تراهای دولت فروشد	ز پد و آیه های دشمن
جوانی و شاهی و آزاده	مان که بارود و با باده	بکام از جوانی توانی رسید	جو پری رسد گوشه باید کردید
بپس از سر کشید لا رور	بضحا که چشمین تا به کرد	جهان پادشاه چون شود پیر	پرسد زرو و دیگر دلال
و کرا که داند وی از مغرب و بوس	شناسد از نیک و دشمن زدو	جو پسند گوشت مردم	از و در دل هر کس آید پیر
با فکندش جارسازی کند	وزود عوی پی نیازی کند	نوی را شاهی در آمد گوش	که بروی تواند کرد و فیس
ایمن روی کعبه و کعبه	به سپری ز شامی کردی	جهان بر که شاه بکشد	ره کوه لب ز بر شد
پوشیدن و خوردن پیر	شدن این از خوردن پیر	جو شد دیدگان با دیگر کار	خبر دارد از کار رسد و زیار
بر نیک و بد کار دانی به است	بهر آزایت و کار اگر است	پرسیدگان عینت در کار	که از بهر سپری و زی آید بکار
سپه راجه مد سپر باید جای	چه سختی کند مردم ستاری	بهر از مای جهان دیده گفت	که پیر و زی آن به او اثر است
که در لشکر چون توانی بود	بفر تو یک تن سپاسی بود	جو فرمان چنین است کنج کار	ز بهر تو بندی بر ارد
شیدم ز جک از مایان پیش	که از روزن رمره مرد پیش	دیلمت بنجار شکسته	سر افکند کی نیست در سر
بهنگام لشکر برار استن	ز لشکر بامید و خواستن	صورتی ز خود خواه و فرخند	که لشکر بدین مرد و ما ندی
جو سپر و زبانی شود و پیر	کن بسته بر خصم را که پیر	که نا امیدی بجان باز گوش	که مرد از راکس عالم گوش
ز فاکلی که بر قیاسی است	دلی باید از ترس دشمن است	چنین گفت در قسم از مرزا	که مشکند دل و لشکر لب ز
میین گفت با بهمن سفید	که که نشکنی بشکی کار	شکستی هم از دل بدار	دعای بدش پیدار
شکسته دل آید میدان فرا	ولی کبک شکست از جبهه	جو در دوشش افروزی بود	ز کان تو جرخاک روزی بود
و کرا که در دوش سکندر هوا	که ای مهربان پیر نیسی	شیدم که در قسم سوار	به شمشیر بوی کردی جو
بجا او به شهادت بر سپا	که زرافه و فادی دران زرد	عزیز آدم که کنی تیر	بجو ز رسد لشکر کردی



نهاد سر بر زمین کین	کله کوشه بر دند بر آسمان	گرفت بر سر یار آون	که یار تو باد اسپهر برین
سرخت جبهه جانی تو با	سر بر سران خاک پای تو با	کهن رفت شاه نو ما تو با	سرمه و باین ماسم تو با
ز سجد کسی کردن از رای تو	مبیت تن جان چون تو	خمه و کجی سرو ما تو با	سرمه و باین که بای تو
جوشید بر راه فرخندگی	برایر اینان فرض شد بندگی	دران بچمن گاه انجم شکوه	که جع آمد از سمت کشور کرده
بفرموده مانع طاعت آوردند	دو خون ریز را زیر پخت آوند	دو سر منک کردن بر فداخت	جایل کردن در انداخت
بسر منگی از خونشان گل کنند	رسن در کلاوشان جایل کنند	نخست انچه از کج و زکرعه بود	رسانید خدایکه پخته بود
جوشید پیرفته آوردش	برون آمد از عهد عهدش	بفرموده ما خار کردندشان	رسن بسته بردار کردندشان
منادی برآمد بکرد سپا	که ایست باد اشن خونروشا	کسی کین قسم خور از نام او	بدین روز باشد سبب انعام
بخشید که خدایندش	بدان بنده کوشد خداوندش	نظاره کنان شهنشوی لنگر	از انصاف و از ماسکندری
سراسر همه فین خوان شدند	جبا بخویر اینده فرمان شدند	نشسته جهانجوی با خردان	از ان دایره دور چشم بدان
دور و بیما طینی را پسته	نشسته کان جله بر خواسته	سکندر جهاندار داراشکن	برافروخت خون رخ از ان
بس انگاه با سر که انست ای	نخن را بر قدر سر پای	نیاز آده ز که را با رجب	طلکیده و زنگار از انست
پرسید یکی پرس سال از ما	فکنده سرت سایه بر شپا	بسی سالها در جهان رستی	ز کار جهان چنپه نیستی
جو دیدی که دارا انچه کشت	کناسی نه بامتن باده کشت	از انجا که راز جهان داشتی	بصیحت جراز و نهان داشتی
جوار و کسی را جوانی بچوش	کنه سپهر او که باشد نموش	نبوشند از کرمی ساه روم	بروغن زبانی برافروخت روم
کمانی بر آراست از لب کوز	پی و اشخوان کشته نمک کوز	بیخ کن نیست و ترکش کشاد	ز حبه کمان تیرارش کشاد
نخستین شای جهاندا گفت	که بادا جهاندار با کام حبت	انوش منش با دودارانی	ز نوشین منش با دینیا
سر برش از نساوی افخته	تر خصم در بایش انداخت	بسی بد گفت این جهان دینه	نشدد دل کینه و رجا بکینه
بسا شرفش که دودوی شد	نمودم بد را و سودی نداشت	جو بخش سکندر بود و جوام	ز داریا به اید به کار جوام



بی کا چین کو سری شکست	بدولت توان اوریدن	سکندر که یارتی و سپهر بود	نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دوش نامدی ز بهای	استودی سر خیم زیری	کد از نده دمای دولت پر	پیر کار دولت چین لیس
که چون شد تیان دارا	با سکندر افا و ملک جهان	همچو دار از نو گشت	که از نده سر بود سپهران بن
بکچیت شاه پر دشت	ز دیار بدر پا در انداخت	سر بر سر پرده باج و تخت	محمد انکه از بر تواند تخت
جوامر بجهت انکه اورا دسر	در اردو اگشت یاد	طیقمای لمور و خوانهای لعل	نظر این گشت از انکه سر و نعل
مان مازی اسپان بازین	خطای غلامان رزمین	نوزد ملوکا پیش از شما	شتر باز رزم پیش از شما
سیل و سلب راقی سی نمود	پذیرنده زار و سبای بنو	در کعبه های که باشد عو	وز منحن خاص یا بصلب
جنان کنج ارسیم و زحل	بهر جهاندار کردند خاص	جهاندار از ان کنج آمدو	جوجن کنج شد از کو سر افرو
بکوه فرور و دل تیره فام	مکش جرجش از نیت نام	جوما یک شاید شدن سو کنج	که کنج آید از روشنای بر
جواروی انکس که شد کنج یاب	ز شادی بر فروخت چون یاب	تو خاک کی گشت کنج باید روا	که چو است کنج را کس نخواست
فرورنده مرد شد خواسته	کز کار کار کرد از اشته	بدان من زعفران ریش	که چون زعفران شادی کنج
سیاهان مغرب که زنگی و شند	بصغرای آن زعفران دلجو شند	سکندر وجودیدان همه کان کنج	که در دشت افشا د پست
پر شد کان در خوش را	همه مختشم را و درویش را	از ان کنج اراسته داد بهر	باد و دشت کشت سالار و
بگردان ایران فرستاد کس	سکرتین دگر و کسی باریس	بدرگاه کایه نهید	بلاک سر خوش بر نهید
بیجای شمار کی سپاس	نوازش کره ها کیم تقیاس	بزرگان ایران فراموشند	وزان فرم می سخت فراموشند
خبر داشتند از دل یا	که هست او بسو کند عهد او	همه کم کرده بر آه اند	سوی انجمن کاه شاه اند
بدان آمدن شادمان شمشاد	از ان بهلوانان لشکر نیاد	جدا گانه با بر کی عهد است	که در پای کس نیار گشت
در کنج گشت و بر سر کی	نخستین بی ادو کو عیسی	بداد انچه ارشیت بود مساف	دو چند انکه دیگر پیرو مساف
همان حاکمی شان بدیدار کرد	بر ان حاکمان بخت پیدار کرد	جوابر انیان آن دشت	سر از جهر سر گشتی تا شد



زین برقی دار آتشی در جهان  
خوبی بویخیزد و جای جو  
که دانم که این خاک دیرینه دو  
ز زاری نو برادر خوش  
چیز نک با بخر دان خست  
کست چون ورشته بیدی  
چایید درین صفت تخم خراس  
ایزین دیوم دم که دام و ده  
کوزن کرا زده درم غنای  
مکر کوم مردمی کشت خود  
بخشم اندرون مردم کارگاه  
جو هم رشته خشکانی خوش  
حرکه که یک شب بیدار کلید  
پایانی از خون زکین زر  
منی که خودم بای لغزنی  
جوانی بدکاره مندی فرو  
بست آدمی رانج افرو  
بدست تو بایده غمان را  
بهر جا که هستی مکر بسته ام

جهان را ز خود اندکی دار مان  
جوانم و جان و خرد  
بهر عاری اندر چه دار و غور  
بوی نواز پری آید خوش  
چه که دگشتر از انداخت  
کست باد و ان و تنیدی  
ز بهر جوی چند برون سپاس  
نهان شو که هم خندان بد  
ز مردم که زیر سوی کوه غای  
که در مردم آن مردمیها  
هم از مردم مردمی شد سیاه  
فوجت یا بخت کوش

سمندر جو پر و اندک  
اگر شاه بکست اگر ملک شاه  
کمن شش خاک نهان  
که دانم که این دام و ده  
نکست یکسان هم خوش  
شبا که بنایت نار و پاد  
جو خضر از چنین روزی روزه  
پی کور که در تنبانان کم است  
مان شش بوی جای در پاد  
اگر نقش مردم بخوابی سنگ  
تطامی جاموش کاری سچ  
پانور ازین همه لار و

کشتن بکند ز کشتن کان و ارباب

و یک این کمن لنگ و ان خوش  
مدر راه رنج است و بار نراه  
که هر که برون آید وار کج  
چه باز بچا دارد از نیک و بد  
طراشش و رنگت بر دوش  
کلجی که برون دهد بابد  
جوت آب حیوان به خرمای  
ز نام و میهای ناموت  
ز بهر عهدی مردم اندک کرد  
بگوید که مردم چنین است  
بکشتار ماکشی در سچ  
که با نسج هر هست و باز زد  
باین یک شبی آید بدید  
ز افکن بستم آتش بخز  
بدکاره مندی و آرمند  
که آرایش ماچی و رخت  
ز سر کوم ار است کوری  
مداری دوی خرد سحر  
ز می دولت فرد کوم فروش

کجا بودی ایدولت نیک  
ترا دولت از بهر آن خواهد  
تبا بیزد ار است پیکری  
جنانم نماید که از مرد یار  
از چندی کت اخذ او شد

جو جسم مانع دمنه می  
بهدمن آور ز مندی درود  
جهان جامه چون نوداد  
ز تو بای مردی ز ما و سیر  
نجدت کوری با تو سپه ام



خوامیدن لار و روی سپهر	نمان کرد بر کروش ماه و	پندار کن به بازی کرسیت	سر پرده اچین کرسیت
دین پرده یک رشت به نشت	سر رشت به برآمدید	که اند که فردا چه خواهد رسید	ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که رخت از خانه بر دهند	که آماج اقبال بر سپهند	که از ده نیک و بد های خاک	سخن گفت از ان باد سامان
که چون سحر را در جهان باران	عروس عدن در بیدار	رسیدن لشکر بجای مصفا	دو پر کار بشد چون کوفت
خسک بر کدر کا کین رسید	نفسان خروشد کنج خید	یزک بر نیک سر شتاب	نزد دل سکونت نذر خواب
ز بسیاری لشکر از دم دوجای	فروبت کوشنده راد	مکر در جهان صحتی آید بدید	که شمشیر شان بر بناید
دور ویتسا دند بزجای	غودند بر پیش تنی درک	جو بود از جوانی و کردن کشت	مان جانب ای و هم آتش
بدید آمد از بردباری سینه	دل کینه و رشت کبر سینه	از آبس که بر کینه ره یابد	سر از جستن مهر بر میابد
در آمدن دیدن آوار کویس	فکد داد برست او نیز کویس	شبههای آینه پلست	همی شاه بر شپیلان
بر آورد و خمر آوار شیر	دماغ از دم کا و دشت سیر	جنان آمد از مای ترکی خروش	که از مای ترکی بر آورد جوش
طرائی که از مکر که خواسته	برون رفت زیر چاس آسته	روار و بر آمد ز راه سبزه	نزارند آمد مردان مرد
زمین کشتی از یکدگر بردید	سر ایل صورت قیامت و مید	غبار زمین بر موار است	عنان سلامت برون سدر
ز بس کرد بر مارک ترک و زین	زمین آسمان آسمان سدر	جگر باب شد سر نماند	کلو کبیر شد علقهای کند
ز تاب نفس در سلبت مش	جهان سوخت از آتش برق و تیغ	ز بس عطش تیغ بر خون خاک	دماغ هوا بر شد از جان پاک
پسندار ایران هم آبر و جلال	بر راست لشکر بازی تمام	نخستین صف میمنت ساز کرد	ز تیغ آرد باراد بان باز کرد
صف نیر هم بر راست	یکی کوه کشتی ز بولا دست	جناح انجمن بست بر شکار	که پوشیده شد روی شکار
ز قلی که چون کوه بولا بود	نچاشته را قلع آبا بود	ز دیگر طرف لشکر آرای روم	بر راست لشکر جو خلی روم
سیل و سلب و خواسته	قوی کرد لب نباشد را	چپ و راست راست ترک و تیغ	جو آرایش کلین از آمد تیغ
بس و پیش اگر در جوی کوه	بر کنجت قلی شریاش کوه	جوار مرد و سوار لشکر ارشد	بلان سر بر مردی خوا شد



جواب بودار و سیلان

حسابی که با خود برانداختی

ز زخمی بنی آدمی خارتر

مدار کن از کین کشتی باز کرد

بخویر من لشکری ساجد

مرا نیز بایست برخواستن

تو که موشیاری من خچرم

جهان که ترا داد کار بدست

مزن گیت بر مسند و تخت جوش

جهان چون نباشد جان من

بهم نسکی خود مرا برینج

ز بهوشم آید باری کنی

پایا به داری ریش و جام

فرستاد و برنجک چهل

خود را بر خایف کان

رسید لشکر بشکوفراز

مصاف و خسر و دران

پاساتی از باد بردارند

خوابم کن از باد و خام

کند مایه انگشت ترازد

جهان نیست بازی غلط با ختی

نه از برتری مردم از ار

که مردم نیاز دارد انکیرد

پیشخون کنان سوی من تا

کمر بستن و لشکر آراستن

همان موشیاری من خچرم

مرا نیز دستی درین کار

که مکت را شعله مست

منی و توانی در میان من

که از اراده من آید برنج

که مریدم از صلح سازی کنی

که دارم دین مردودی نام

سکندر نیامد دران کار

نخواهد پی شیر کردن را

زمانه کنیند کشتا دیا

که اشوبشان کوه با بر بود

بهرس از غلطکاری روزگار

عنان باز کش زمین خا

پین ماهنگام کین گسری

ز من بستم اول بدین کیم

بدان ماهم برزنی جامی

پس را زدن آزار و بار

که افکند بر کار و تخت روز

ترا تا جادویر مرا تیغ یار

بود دوران ملک پایان

جرا این از منست هیچ و اغوا

که مریسمی و آب شد در جواب

بهر جهان مانی تو از کرم و

همان در چون با مریاک و کوش

در آلود و اسکره پیکار سنگ

بخشید جندی با شکوه

زمین خبری که آن مهلت

هنوز از بچید از ان

که چون با بسی را غلط کردی

که کسیرم را کین یار بود

جهنم را زدم از زخمی و بر

تو افکندی از سله مار

تسانی ز من ملک آما

کشتا و نیشم در مای خو

من از خجاری نیم نید

منم تیغی که توانی تا جدار

بود دست جویده اسان

که در یک ترا زود و من

جو که افکندم خود را

پدیزنده ام ز آشتی زهر

دعاش ز کرمی در آغوش

بزار استی یکبار جنگ

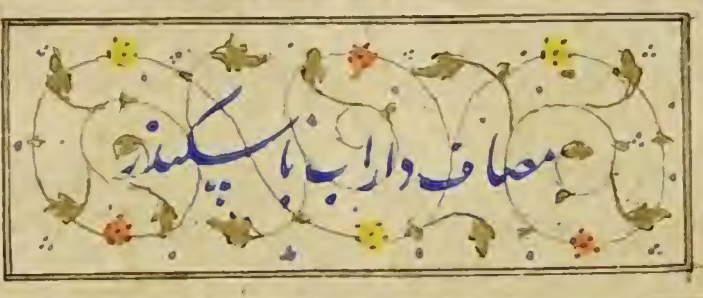
جواز ز لکه کالبد مای کوه

خوش آرام گامست و خوش

توان یافتن از و استخوان

به پای پیوند با دست

که زین خرابات یا بخل





مگر خداوند یاری دهد  
بسیخ است که گاه خواهد رفت  
فریدون بدین آرد با باره  
خدای که زوم که انگاه است  
بصفت بر ایمم ایند شمس  
نه آتش که از من نه آتش که  
بدین مسک خاشاک شود نشانی  
یستسان کلی راست کردن  
ز شیران همان شیر خور تر  
دو پند خردم در هم کشان  
من آنکه عنان باز چرخ را  
بهر زیر بر کی شتابنده  
ز ملک من اقطاع من میدهد  
من پیش ازین کشتی  
همان شب می کرد آری  
بسوزند کی عیش خوش میکند  
ز بوش ز من صدی و ز بر  
تنای شاه آنکه آید بد  
جوین جوانی بران دارد

عجب نیست که شهر یاری  
بدین آرد با ماه خواهم رفت  
که از قوت آرد با جگر  
خود ابدان پند و راه نیست  
کندان دم کنم پیش زدن  
سود آتش از دستم آتش  
که بوی خوش مسک بنماند  
که بوی در کنی دهد دلنواز  
که دندان و خشمش بود  
ز برون کی بر دخواهد نشان  
که یاسر نه می آید نگار  
بهر منبری راه یا بنده  
برات سپهر از زمین میدهد  
که خاکی کوهر نه از آتش  
که دارد دستیز با چاره  
جها نجویر با خیریت کار  
که جوی خیر و ز بهلوی  
که بر روی دریا توان است  
که شد آرد با پیاز آرد

توانم که کردن از کی کنم  
نخواندی تبارج حمید  
بدارنده آسمان و زمین  
براه نیاکان شپش ما  
که کرد دست یام بر این  
چنین رسم پاکیزه و راه را  
کسی است خرم از نخل لب  
ز کوران سبزه از کوری  
دو شیر گرفت و یک کور  
تو مردی و من مرد و نیر  
تو بنداشتی در جهان کس  
بماری جو من مهره بازی کنی  
بر یاب دادن نشاید پیش  
پارام و شدی را مکن زود  
جمانی چنین بر شوط سعید  
یکی داد باغی بر پی تو  
بشانی چپاید در او خنق  
چپاید عروزی بر ارادت  
زند دیور است بوسقید

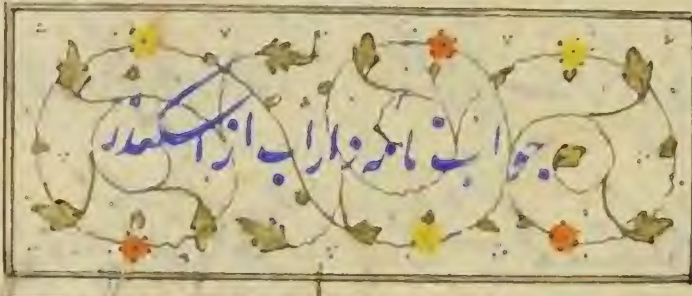
بشمید یا شرم بازی کنم  
که آن آرد با چون فرو برد  
که زوایه دارد همان و به  
که بود و سم بر دین ما  
برم دین ز رشت را آید  
ره ما و رسم نیاکان ما  
که بر نخل خرمایار و کند  
که با بهلوی دست زوری  
که بکباب کسی است کور  
بمردی بدید آید از مرد  
جهاندار شما تو باشی و بس  
بمردار و نیک سازی  
که یابد در قطره خون خوش  
که الماس را زیر پا پست  
ز خونش کس که دارد  
ندادش ز باغ اندک خوش  
که شوان از و منم رخش  
نه بر جای خویش از و جوا  
که بارستم آلی سوی کار



در اندازه من غلط بوده  
پیشان کنون شو که چون کار  
درستی را کن بر می داری  
من را سکنی نشستم آن گوی که  
خواینده نامه شایر  
جوابی نوشت ای جان دب  
و پیر آمد و ما را سر کشاد  
پاسا قی ان دخت بکر را  
از ان می که از سر جو ارم بند  
سر نامه نام جهاندار پاک  
جهان است برین در جهان  
نیام زمین ز آسمان  
یکی کوه مانده هر کس  
مرا و تر امایه بایست  
خود دانش امور است  
فرشته مرا از برین  
ز فرمان او نیست کس اگر  
تو نیز اینجا را سرور  
پاس از خدا کن که بر پاس

بیا روی بهمن سپرده  
نزار و شیمانی انجا بود  
ز جایم سیر مابانی بجای  
که در جیش است و ارم  
پروا خت زان نامه چون کار  
که بوسیدش سپهر بند  
ز کمر صد کج راه گشا  
برازنده رستینهای خاک  
بشکام چار کی جاره ساز  
بر فروخت چون چشمه اش  
نمستی از ملک او اندیشه  
که ما زو بسیاریم خرمی در  
دل از غداران تسلیم است  
از و آمد و هم بدو بارت  
خداوست مابنده فرمان  
نه که ما را ورده تاج و  
بگویند نام مردم شمس

خداوند ملکم بود خوش  
خوانی کن که جستی دلم  
زندی ببارت بر کم سورت  
مجنان مرا ما خوب بدین  
سکندر بفرمود کار و شتاب  
جوسر بسته شد نامه لخوا  
فرو خواند ما را رستربا  
بندی ده آسمان بند  
زمین را بر دم برابر است  
خداوند پی نسبت بندگی  
توی حجت از هر چه گیر کار  
هر آنچه آفرید او با سیاست  
بر از حکمت حکم او شد جهان  
دل دیده را روشنایی بدو  
مرا که کند در جهان تاجدار  
خدا داد این چهره دلی که  
مبادا بشیاری و نه پشی



مشو عاصی اندر خداوند  
منه کام کشاخ و کام شیر  
بجوشش دهم کشور و یکد  
میین کو عیت باز کویم این  
سزای نوشته نویسد جواب  
رسانده را داد و ما بر باز  
برآموده چون زرخن در  
که پر مرده شتم ز با و جان  
جوانش گشاده ز با نم کند  
کشاینده دیده شمشیر  
کمر بست که دش جو کردان  
نه پری درونی پر کند کی  
بری حاجت از هر چه آید کار  
دریا قن عقل را تاب نیست  
حکام اشکارا حکمت نهان  
مرا و تر با و شایسته  
عجب نیست از کردش کرد کار  
مشو بر خدا داد کان چهره  
کسی از فرمان او فریسته



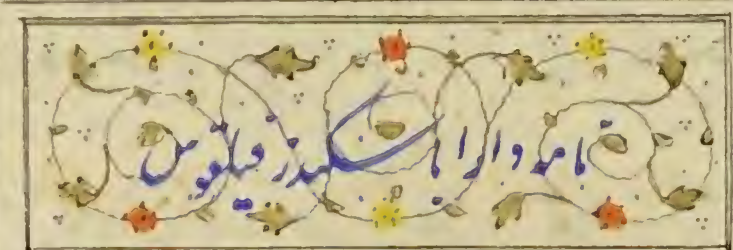
برخشنده آفر با ستا وزند	نخوردشید روشن بگرچ بند	پندوان که عمرش شصت	برزدشت کو خشم امربست
که از روم و دومی نام نشین	شوم بر سر دواش نشین	که قسم همه آری ز روم	در آتش که با چه آهن چه موم
ز رومی چه خبر خیزد و لشکرش	بپای ستوران برم کشورش	گر آری بخوار تا سرکش	نیاید سرمن از آنها بر
که تیر ترکان بیای من	نخوردی که شدی بخوغای من	سری کو که سرش را کنی	بر پیش در امدار کنی
کمان بشکنی بر برتری	رزه در نودی بوشی سریر	و گرنه جانت دم کوش	که دانی که پستی و کسرت
خزکن ز خشم جگر جوش من	مباش این از خواب خرگوش من	تو خرگوش خسته پیم زینها	که جدا که خسته و دو کتا
پین شکر کرد و ن جهان گرفت	که خرگوش با ما کرد و ن گرفت	توانم که من با تو انجام جو	کنم خجکی کردم از زم چوب
و یک این مثل است باشد که	بر اوقف خاری داند چای	بر خربت از ما بگریز	قلم در کش رسم دیر ترا
نشاید ساله که کینه بدو	بود کش بیکار یا بدو	من رخه در خاندان کمن	خود رخه باشی دیر یکن
بر انم نیور که جستم ز جای	ندارد پیرش با پیل پای	بلک خدا و داور سندان	کمن ز امنیت یک شیران را
کلاغی یک یک در گوش کرد	کنم خویشتن را فراموش کرد	بسا از سخن کاخم آفتاب	فرشته در آدن کرد باز
ندانم که دهم کج روی	ز فرق که خواهد کرفتن نوی	زمانه که کار ساری کند	تساره بجان که بازی کند
ندانم که بر آسمان فکشی	سر و چشم خود در زبان فکشی	منم سر در کس و دان بدست	سر خویشتن را چپا بدست
طباخ بر اعضای خود نی	بخریره بر بای منو نی	عوز جوانی بران دارد	که که دین شمشیر خود دارد
علاقه نه سهارا کردت	بسا که زمانه که کردت	مرا ز پیدار حسروان عجم	سر خشت کاوش اکل جم
بسختی گشتی سخت چون اسب	که از بشت سمان روین شم	ز باران کج تر شدن کرک	که که کینه پوشد بجای جبه
ز دانه شوان بخت را	نشاید خرید از بخت را	که اسفند یار از جهان بخت	سب نامه من به بهمن سپرد
و که بهمن از باد ساسی کد	جهان باد ساسی من کد	نخمن که وارو که کار را	دل بهمن و زور اسفندی
من میرسد بازوی من	که اسفندیارم بر وین	نداده منم دیگران زیر دست	نرا دکیا ز که اردو شگفت



شکست آور و بند مار را  
بسا رو کر زخم خوردن  
تو عظیم و اراجاندیده مرد  
در آن شدی و آتش افزون  
و پرنوینده آمد جو باد  
یکمای معشیه نیکو شست  
جوشد نامه سر پر خفته  
بدود او نامه جو سر باز کرد  
از آن می که اندرین عکس آن  
بنام بزرگ از دوداد بخش  
خداوند روزی ده و شکر  
توانای دانا بهر بودینه  
یکی را جهان شکی آرد پیش  
نه آنکس که در کان کج  
نشا به از حکم او افتن  
چه سودست کین قوم ناشناس  
نکو و استانی زودان شست  
به خج بامت یار کو  
اگر کردی این خوی ماران را

شکسته را کس پنهان  
که تا زخمه روی اند بست  
بسی کوه زین و استان یاد کرد  
که ز خواست معترجن ختن  
نوشت آنچه در ابدان کرد  
بغری کرد از باغ بهشت  
برو مهر سالانه شد ست  
دیر آمد خواندن اعجاز کرد

نه نیکو شطرنج بدختن  
تو سبای قیاس تو افزون کنم  
جهاندار و ارای جوشنده  
طلب کرد کاید ز تو توان  
روا کرد کلک شنبه را  
نخهای از تنغ فولاد  
رسانند نامه خنود  
پاساتی بر سر دفع خا



بنامنده را از درش ناکیر  
که نه بخش بسیار شدنی  
که مانی نه چند ابدان پیش  
نه سعی نمود آن ریج ما  
بخوا و حاکمی کی توان یافتن  
کند افین را بفرین قیاس  
که باشد مستان مشوریت  
سپاست بجایا سپهر کو  
و که زمین و تنج چون آرد

فرورنده گوشت مایک  
از و سر زمان روح را ما  
یکی را بدست افکند کوه کج  
که نه رجه خواهد بود حکم  
در و خدا باد پیونده  
بیانی که به خواه خونی بود  
تو ای طفل بخت خام را  
جو شد دم شدی مار خونی کن  
جناست دم آتش از تنغ

فوس تو یک و فیل در تاختن  
حساب تو با دیگران چون کنم  
نشد نرم دل زان نخهای  
بکار آور و مسک را بر حرم  
بر و آب مانی و از شک  
زبان از سخن ست پیاو  
ز دارا با سکندر آمد و دان  
دوای دل و دند از هم  
عقیقی سودمند در آ  
که مار از هر دانش او داد

بمردم کن مردم از تیره کا  
خرد او که کوه سپهر  
سچد مانی دهد کوه سنج  
که جان دادن و تن آو  
که افکند شد با هر افکند  
تواضع نمودن زبونی بود  
فرز نه در شیر جگر از ما  
تو با اژدها جنگ جوی کن  
که یامرک خواهی زمین یار کن



جو سپر کن کرد و آرزو داشت	ز پیر نمونه شود رای نرسد	فراموش کاری دارد
جهان بر جوانان جنگ آزادی	تن ناتوان کی سواری کند	سیل شکسته چه باری کند
سپه بر که بر ما بود از آنکه سپه	به شکام خود گفت باید سخن	که بوقت بر ما و در بارین
خروسی که بیکه نو ابر کش	زبان بند کن اسرار بی	زبان خشک کن یا کلوگاه
سر سپه بان که چون تر بود	زبان زانکه دارد کام خویش	نقص بر من جز به شکام خویش
زبان بر که او کامداری کند	زبان ترا زو که شد راست نام	از آن شد که پیر و نیا در کام
جواز کام خود کامی ای بر	بساکشما که باشد نعمت	بدیکه زبان باشد شکام
بگفتن کسی کو شود سخت گوش	سخن که با صاحب تیغ و	بگویند سخت گویند سخت
جوزین کوفه شدی بسی که شاه	خطرات و کارهای بی	که بشاه خوشی ندارد کسی
جو اگر نینماید فروزد چهر	مانا که چون شاه است	بانش در دوردیدن خوش
نصیحت موافق بود شاه را	نصیحت کری با خداوند زو	بود نمی افکنده در آب شور
جو کاهست از نصیحت کذا	سخن را که گویند پند کرد	بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا تویی	که باشد کند که اردو سپا	ز دارای دست ساز کلا
ترا این کلاه آسمان دوست	کلونخی که با کوه سازد بزر	بسکی توان زو بر او کرد
درخت که دانه برین روز کاه	جو کرد و زو لا به تو آگ	رسن بسته و گردن آید
که دیت او که دن افرا	زمین رو بود که باشد کیا	و کباره و گوشش آمد بجا
جو خورشید مثل دارد بیاع	به شکام سرخ و رواج	بگویند بامی شمشیر
کره زاب روی خویش بر گوش	بست کی کار عالم برار	که در کار کردنی نیا بد بجا
جوانی که بر نمی نرسد ختی	خیمه آمدنش اندر شور	نباشد زبان مادمان دور



زیر کی کند بر من این باد که	جو کور کند از ده بانره شیر	سرش لیکن کند در این جوا	که شیر از شش خورده باشد کجا
بود خایه مرغ سخت و گران	نه با بکد و خایک انگه	که دانست کین کوک خروال	شود یا بزرگان چنین بیکال
با دل قیج در دی ارد برش	که از دشت کوه من و سرم خوش	بخونک راره غونی کنم	که پیش زبوان زبونی کنم
اگر خود شو و غسری زرم	خواهد همک از وزق زینها	ز روی کج حینه دان زو	که کشتی برون را اندازا شور
بشور انداز نک خورشید را	تنگ کند جای حبشید را	تبار لاج ایران بر د عسلم	بر دشت کج حینه و دجام
شکوه کیان پیش پاندها	قدم در خور خویش پاندها	سک کیت رو با نه نازورند	که شیر زیانار سازند نرند
ز شیرین بود رو به زانو	نخند و مین تا مکرید هوا	نهی دست کو مایه داری کند	جو ملکیت کورا هوا ری
تو خود نیک انی در ابا شکوه	ز یک طفل روی نیام پشو	بدست علما من مست و دم	بجوب شبانان شکست و دم
شربری که از یک زبونی کند	خو سپه با دعووی کند	عقابی که از شبهه گیر و کز	که افتادش مست کو بر خضر
بلکی که ترسد ز رو باه سپه	بسوزا و حشرش بر سام	بر سنی که فوج امن چل زور	سرش چون سپهرم سپهر
که باشد زبونی خراجی ری	که عسکر بود با بلند انری	شید بر حث کاه کیان	منم تاج بر سر کمر بر میان
که یاری کر کسر کسکو	زمن جای با کند جستوی	کلامه کیان هم کیانرا پرد	دین خرقه میان کی خرد
من از حجه بمن و پشت کی	بکاسم ز روی سی	ز روی در و دوع استغیا	بر او زک زین نم یاد کا
اگر باز کرد و پیشینه راه	بر و زروشن بکزد و	و کشتی ارد بدر یای من	سری پسند شاد و در باکی
جو دریا بلخی جوبش دم	ز خاکس ستانم با بش دم	از ان بر عاصی جانم آ	که نارد و کرد دست بر قضا
ستیزنده چون روستایی بود	سگ تن بر از نمویی بود	خوار زین زرب که بالان	که تارخت خربنده اسان
من آن صید را کرده ام سرب	منش باز کردن ار کم	تو ای معنی بلو و ساجو	زک تمانی خروان باز کرد
نه جاکب شد این جاکبی حتن	کندی کوی در انداختن	کس خربانده خویش با	که هر جوهر را بدیت جای
تبا کند ز حوز و بالا بود	نمان کار در دیده کالابو	تشریف پری از جای برد	کس کشت از سر رای برد



شناخت برگاه و بر بزم شاد	که آبا و اجداد تو این بزم گاه	مباد و آهی عالم از نام تو	همان جنس دور از آرام تو
که شتر نیای من از عهدش	چنین گشت بامن در اندر زویش	که چون کردی گنج و بخت غایب	خبر داد این جام کوهر نکاح
که در طالع روز نامه دید	فرو و آید آخت ز بالا بر	برون آید از دم کون گشت	زند در مر اسکنده آید
هم ملک ایران بدست آورد	بخت کیان بر پشت آورد	جفاکند و محرم ماند جای	هر انجام روزی در آید زبای
مباد اگر این مرد روی ترا	در آن قابلقه که مرگ بر ترا	بار ساه بر رخ زند نام او	نسازد و درین کشور آرام او
باید کرد دولت آید بر رخ	که مفسد جان کوشد ز بهر گنج	فری خوش از خشم ناخوش	برافشاندن آید از آتش
مکن گنجی بر زور بار و جوش	نکند از وزن ترا زوی جوش	برانش میاورد که کن آورد	سکاهن بر این کین آورد
اگر سهم شیر پیغذ شیر	حرون استری مغرور آید	بناموس ساسی جهان داشت	از چاهت رایت بر افراشت
برون آتش از دهن سوس	کین پایه دار و کت دوس	مران جو که باز بود هم عیا	بر رخ ز آندش اندر شمار
بسیار دزد ستمناک	که از بون خاری در آید جاک	جو با کردی کرم سی کنی	مپن خور و اگر خورد می کنی
پندیش از ان پش منش داد	که خور و در اکت سرش داد	جهان انگی است کدز سپر	پی مر دگداشت بر پیر
که سینه جو شیر خاید کباب	به سوه ترین زخمی اردشاک	نه چکانه کمت فرزندون	جو نم خانه کرد و شودی کن
جو شد جام بر قد فرزند راست	نباید و کرم من زنده خواست	جو بالابر و کیای لب	سهی سرور از وی آید کرد
زیند بزرگان نباید گشت	سخن را ورق در نباید گشت	که چون از نموده شود روزگار	پاد ایدت بنداموز کار
سکالاش کردی کو صحت شنید	در چاره را در اکتار و کلب	شاز بندان سپر بالوده	مراسان شد از کاران پای
ویکن گشت آتش کرم	بهر کو جکی داشت از زم را	شد از کمت بر این خنک	به سجد چون مار بر روی خاک
کره بر زوای پوشتی	کشاد از که چشم در تپه	در دید چون از و مادر کور	بخشی که در افشاند از کور
که در من چه نرم انی دیده	که پولاد خود را پسندیده	نمای من مردی اهل روم	ره کوه آتش براری ز موم
عقابان بادی و کبک بک	سر باز را در اندک	به بندم کرد مصاف کسی	که چون او کمر بسته دارم

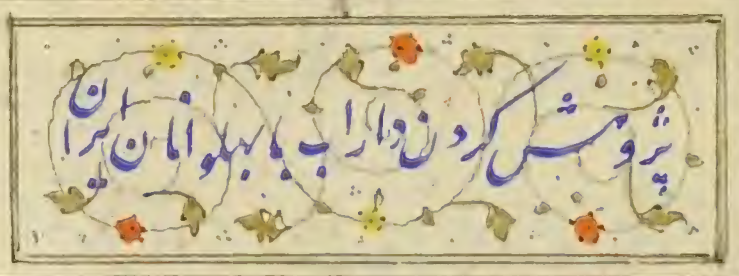


جهان کرد را شوب و کردار  
زین کربضاعت برون  
جو فریاد در کلو سب راه  
پاسا آتی ان آتش تو بهور  
خود مندر خوی ز ادا و است  
کسی کو بدین مکن خرسند  
خود نیک هم سایه او بدست  
دین ره کسی خانه ابا و کرد  
جو دریا سیر مایه خویش  
جو پله زربک کسان خوردگار  
که چون ساه روم داراست  
پنهان دارا سپهر آفتاب  
از بوم و کشور یکبار که  
جو دارای دیار دل آگاه  
زهر کاروانی برانی است  
جو افسون و آموز و ارزه  
که درش دین کار کس چاه  
نخنهای کس در نیارد بکوش  
فیر ز نامی که از فرو برز

ز بهر چه از بهر یک مشت خاک  
نم خاک در زیر خون آورد  
کلو سب به مردن مایه خو  
آتش که معرین بر سر  
که هم سایه کوی ما خردست  
که کردن زو هفت آبی ز ادا کرد  
هم از بود خود سود جو تر است  
متن شد گشت و تی کرد با  
همش تیغ دوست و هم خوا  
تیرالت داور ی ست  
شوه انداز بستم کار کی  
که موج کند زردیال که  
دران داور ی جاره کار  
که آید کار کند بر برون  
خوردش غمی هیچ غم خوار  
دران کار بود و نیک خوش  
تن خوشن بود و بوی کز

نوشته بدین مژده الوده  
نشد در طشت فریاد کس  
به ارپوده خون حصار ی  
بجلس سر روزی دلم خوش  
جو در کوی ما خردان دیم  
نوشته از نی بار کردن  
بهمانی خویش مار و زمر  
که از نده تری ارمو بدان  
خبر کرم شد و هم مزوم  
جمله را این مژده نوروز با  
زدارا پرستی منش است  
زیران روشن دل رایت  
که بدخواه را چون آرد گشت  
جو در جنگ پرورش دیده بود  
جو دانسته بود مذکوست  
دران که از زنگه اش اوران  
به چپ دران انجمن کا

ز خون سیاه و سبزی سر  
که بر بسته شد راه فریاد کس  
نجا مویشی خویش باری  
که چون شمع بر قرم آتش بود  
پناه خدا این آباد است  
بزدکی و اما خردمند  
به اردستان خود کمر نی  
که کردن زمان بیاری خویش  
درختی شواز حوشتن ساز یک  
که از شش خنک کرد با خردان  
که آمد برون اژدهای زوم  
که سپید او را جانی سوخته  
بهر کند دل آراسته  
بر آراست نهان کی انجمن  
بدخج را چون کند بار است  
زیر و ریش نه ترسیده بود  
بسوزند کی کرم چون آتش  
سری بود نامی ز نام و ران  
زا جانی شپنه اکاه بود





بیدار و نداین سخن را بجا	باندیشه خوب و راه صواب	کز کار بر ما کرد و دست	بچه مدبّر باشد درین رسم و دین
دعا نازده کردند بر مرزبان	پسای کشاد و ندیک مرزبان	بگوشتار کوفته کردند گوش	جهان نازده سپان بسیار هوش
سر ختم قوام در وازده باد	تسای و پیش جهان تازده باد	کز ماش بندت وینر وین	که سر سبز باد آن جایون
بجرا راه فرمان او سپرم	ولیکن ز فرمان او کمترم	دستی چه باید ز ما باریت	نم رای او متب چون او درت
نم خار و حش بر ویدر	که چون کینه و شد دل کینه خور	نمان زیر کان بندیده	جهان در دل که جهان نازده
بجا کشید پد با شروین	توسرو نوی ختم پد کین	که فرج بود آتش کینه سوز	نوشته آتش کینه را بر فروز
عروس جهان را ایرارانی	بدیای این دولت تازده عهد	کران در حساب کرد و کرد	کین باغ را وقت نو کرد
که دارد دم از خانه دین	چه باید بر اسید از م کیس	بر چید عیت ز پیداد	باندیش تو مت پیداد
بختم افکنی بای در و د	ز ختم تو چون ملک کشت	کنایت کن از خلق فریاد	تلم در کس این حرف پیداد
ولی کو کزین اوری بر دست	بجاشاء را بای مارا پست	ره انجام را کرم ترکین	شوری چنین کرم در بندن
که شمشیر دینی یار و خون	بدان ختم شد رخت خون	که از مرده باشد که این فرزند	تنهای شد که بر مرز مد
ز لشکر گشان یافتان	سکندر بود حکم آن اوری	نخون ریزی اول بند و میا	که کد از و از م خت کین
بدست آمدش طالعی کا	یکی روز از کرد روشن کا	بمسکه کسی گشت هم دایان	بدستوری رخت را تسان
میان بسته بر کین بدخواه	عنان ماب شد ساه پرور	بنوم و کر حاجت مدیا	بنفالی مایون بر متب راه
ز غوغای زینور هم	سپاسی جوز بنور بد پست	بکشور کشانی کلیدی بد	ز شمشیر لولا و چون مست
که دوستان از نازده بود	بوقتی که آن وقت سازه بود	که ماند از فریدون منبر	نشان بسته بد از دوش بند
پس پرستن یا قیه پرور	صنوبر ستونی ز پنجاه ار	بمخوق بر ز و بنفش	بستی بر کما و یانی درش
جو بر قلعه کومی ابر سیاه	زده بر سر از جد بر حجم کلاه	که پند را ز و بر آمد	بر و از و ما سپیدی ابر
بسر بر جهان از و ما سپیدی	شد آن از و ما با جهان گشایی	تغای کینه بد و بالش ز نو	بفرستکها بود پیدار ز نور



من اور خورم و خورم  
به پیکر مایت کار آید  
ز عالم کسی سربار و است  
پند از دین است کار خوش  
خوی و گریه بر ما یزد  
که در اوج لشکر یار من کشید  
رسیدند ز بهارین فصل  
بر و منده گشت بدخواست  
سکندر ز خدیو و دشمن جوا  
پرونده و یکبار کار کرد  
سکندر بدو گفت باینج  
پیه را جوی جان ارشد  
سکندر وجود انت کان شد  
زمصر و از فرچه و روم  
خبر داد عارض که ششصد ار  
نشستید از مغران روم  
خپن گفت با ما همور سیا  
اگر بر نیاریم تیغ از نیام  
کیان کی از ملک پر و ن گنم

اکاه شدن سکندر از لشکر کشیدن و ارباب

که در کار عالم بود و شومند  
کزان روزی اسان کند بازویش  
که از کا هلی جامه با خود  
تو کشتی که آمد قیامت بدید  
که طوفان دریا در او و تزلزل  
شب روز عاقل شد ابحا که پست  
که نهان گیسو جهان افتاب  
که در انجمن سپه ساز کرد  
گند شیر صمک و رار بر رینه  
بلند آمد ارشش را یبند  
یندی برار و می برقی سنخ  
شد آراسته لشکری چون  
در آمد سپه ان مغر و سوار  
بهر ملک همه کردند موم  
که رست بر جستن کار ز ا  
بردی بر مانیارند نام  
من این زنی با کبان چون گنم

بیازی نه چای این راه را  
میکن کول که خج حار اید  
کدازنده شرح سانهشی  
سکندر جو که شد از کار او  
شنجون در آرد آمد ز راه  
بر و شاه اگر یک شنجون کند  
مکد را بوقت عنان تاش  
که از ان شمر و توان در قیاس  
یکی که گاه گو بود و شناسک  
خبر کردم تر شد می سر ز ما  
فرستاد و لشکر از مردیا  
جوابه شد لشکر سپهر  
جوشند سخت کار لشکر نام  
شمار کار در او و پکار او  
به سازیم تدبیرش از جنگ  
و گرنج بستانم از تابور  
بترسم که اثر بدین تیر کی

مرا و حوز و خاک روزی بود  
کزان شد عالم مبادا  
که در دار و از در و بنگاه را  
که حکام سربا بکار اید  
خپن او بر سنده اکی  
که کزان قیامت بر سکا  
ز پولاد پشان رین سید  
ز ملکش مانا که پر و ن گن  
بر روی نشا طلع رین  
کسانی که کشند لشکرش  
ز بسیاری کو سفندان چاک  
که آمد بروم از دای دای  
روانه شود بر دشتیار  
عد و خواست از نام ما و ران  
یکی انجن ساخت پر و جوا  
سخن را مذور چید در کار او  
که آمد با و نیزش آن کار شد  
به پیداد خود بسته ما هم  
بدانیش ماراد هد سپه کی



سر افکند در بایه بندیکه  
که فرمان دمان حاکم جان  
سکندر بخت کمان غرور  
مناعی که در بنگاه خویش  
ز جوکان و کوی اندر بخت  
مان بکند ناسمده نشاند  
مثل ز که م جان کینه در  
مان کوی راحه و هیات  
جوین کوه گردان گذارش  
یک لحظه مرغان در چشم  
اکبر که از کجی انگیخت  
که به گشت گشتی زان  
بدار سازند از پسند ز جوا  
جهان دار دار ابدان داور  
پسایه بسم کرد چون کوه  
ز جنگی سواران جاک رگا  
پسایه جوتش سوی روم  
زمین تا رفت باقصای روم  
پی شاه اگر امت پیکر

منویش نشان پر شد کی  
فرستادگان بنده فرمان  
پیام دست از نزد شاه  
پاورد و یک فرشت  
که طفلی تو بازی بدین کن  
که تیش پیش خواهم سپه بر تو  
بجوکان کشتن توان توی  
بشکل زمین میسر دیکس  
بکند در آمد و اور  
زمین را ز کجی سپه در حشد  
مراغ کجی خور آمد سپه  
سپاه مرا هم بدینان  
جواپی کوه سپهر چون ز نر  
طلب کرد از بر اینان یادی  
مرد شک فرمای و امن  
به صد هزار اندام حسا  
کجا او شد آن بوم بوم  
بجو شید دریا بید بوم  
به جاک آید چه ای کند

خستین که مگر بخت باز کرد  
به فرماید شاه سپهر را  
به پیغامه کتایب رم پیام  
جواورد و پیش سکندر نهاد  
و کد از روی خبر دایت  
سکندر جهان داور میسند  
که شاه از آن داور جوکان  
جوا کوی زمین شاه مارا  
فرورخت کجی بخت سرا  
جو امت کشتن این ره  
بس که فقری سپندان خود  
جوا صد جوی چنین بد  
براشت از آن تیرگی شاه  
ز چین و ز جوارم و غریب  
جوا عرض شمار سپهر بر  
جهانجوی جون و دیگر شکست  
بار من در آمد جود بای  
علف در زمین کشت چون  
پاسانی آن را و قی روح

سخن را بختی سزاوار کرد  
که فرمان فرمان ده از م جاک  
پیام آور از بند کشت و کام  
پیام دار از زبان بر کش  
به سپهر کوی دل بدو آید  
درین فالما دیدستی بند  
که تا ز کوشم ملک در خستین  
بدین کوی خواهم از کوی  
طلب کرد مرغان کجی ربا  
جور و غن کد از کجی آید بر  
پیدا داش کجی بجا صد  
به بخت بر جوش بر بخت  
که جت قوی بود بدخواه  
زمین این شد بخت  
فرماند عقل از شکست  
محمد و دیار مذکور  
صبار شد از کد و ابای  
ز نعل توران پیکان  
بکام دلم در نشان چون



که دقعی که از کوثرینج و مانج	ز یونان شدی سوی دارا خراج	دران کوهی کنج بن ناید	بدی جایه زر خدای افسرد
مشقش کی خسروانی بساط	که پند و نامه کردی نشاط	جو قاصد زبان تنغ فولا کرد	خواجه کن کشته رایا کرد
بر و بانگ زو شمشیر لهر	که شوان تسعد عارت ارشد	زمانه و که کوثر آیین نهاد	شدان مرغ کونایه زربین کرد
به ران بساط کن در کوب	بساطی دگر ملک را ناز گشت	عده ساله کوثر خیر و رسک	کسی صلح سازد جهان کایک
بگردن کشی بر میاورش	بشمیر با من سخن کوی بس	تا آن کفایت کشید من	نیار و سرخت تو زمین
جو من بار کای که برداشتم	عنان جهان بر تو بگذاشتم	تو با آنکه داری جهان تو	رمان مرا در چنین گوش
بر انمیا و ر که عزم آورم	بهم نجا با تو زرم آورم	یک سو نسیم مهر و آرم	بخوش آورم کیسه زرم را
کمره ندانم که در روز جنگ	جبهه ما بر دیدم با قضای ر	یکد تا حق تا بجای ما شتم	چه کردی کس از اسرا انداختم
کسی کار معانی دهد طوق	جوز نهاییان چون و چه شاد	زمن مصر باید نه زرخا شتم	سخن چون ز مضرای ار شتم
پس با یکاه مرا با یک است	بدین بار باید زمین با پناه	میکنی رفته میفرز کنی	خوای میاور با ایران زمین
تیرا ملک آسوده پند و رنج	کنن با سپاسی دران ملک و کنج	مسوزان بخود کامی ایام را	تلم در کش اندیش خام را
زمن انچه بر نایدت در فحوا	جهان باشن با من که باشا شیا	فرستاد کین و آن کوه	سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد دراع بر دل	شاه بنده چون برق آتش و شنان	فرود گفت پنجهای درشت	کز دوسر و بن یاد و ما کرد
جود را جواب بکنند	یکی دور باش از جگر کشید	که پی سکه را به یار بود	که نم سکه نام دار بود
بندی بسی داستان دیکر	کران شد بنوشید باروی زرد	بخندید و گفت اندران زهر خند	که افسوس کار جرح پند
نکد بن نه ظلم آشکارا	که اسکندر از منک دار کند	سکندر نه کرد خود بود کوه	که باشد که با من بود هم صفا
جهان صوفه را بیک عفت	کم از قطره و آن پیش در پای	سبک قاصدی را بدر کاه و	فرستاد و شد جسم در راه و
یکی کوی و جوکان تعاضد	تغیری بر از کجده باشد	در آموختن از ان پیش	بدان بخت پیشه شد دل شاه و
سوی روم شد قاصد کلیم	ز دارا پیریت با خود	ز ره چون آمد بر شاه روم	فرورنده شد بهر آتش روم



جه بندم دل در جهان سال ما	که هم چون خانت و هم غول را	جهان و ام خویش از تو کسیر	بر خستند و بسا کسیر
جواران کیکه میباشند	شود قطره و آنکه بدریا شود	بخورتا خورم آنچه داریم شاد	درم بر درم جدا بید نهاد
نهنگی با بر کدر کرده کسیر	همچون ناخونده را خورده کسیر	از آن کج کار و در و قارون است	سر انجام بر خاک پین چون
وزان خشت زرین شد ادعا	چه حاصل خرم و نهم پیر	زین باغ رگین درختی سر	که ماند از شای ترین است
کذارش کن زیور تاج و خشت	چنین گفت کی شاه پیروز خشت	یکی روز فارغ دل و شاد	بر آسوده بود از موههای دم
بی باب در جام ساهنش	که پرمیکه دو کاسی	چکمان پیدار دل پیش او	خردمند و مونس هر دو پیش او
بهر نبتی کما از بانک حک	سخن شد بسی در مظهرای شک	بهر جوئی که شمشیر	همدس درختی در وی نشاند
در شان شده بی جور و نیش	قدح سکر افشان فی روش	دماغ پیوسته سر کران	زنوشی و رود را شکران
سر شک قدح ناله از غنون	روان کرده از رود با جوی خون	ز می زخم کز زخمه چون شک	شود رود خشکی بود دیده تر
در آن بنم اراسته چون	کل افشان ترا ز ماه اردی	سکندر ز جها بخوی مسخر	انشته جو بر جح بدر سپهر
ز دارا در اندر ستاده	سخن گوی و روشن دل از	جو خسرو پستان پیش نمود	هم او را دم شاه خود را
جو کرد افین بر جهان بلبا	تسینده سخن کرد با او رون	ز دارا در و او پیداست	نداده خراج کنن یار حبت
که چون بود کز کوثر طوقی	ز درگاه ما واکد حق	زبونی چه دیدی تو در کار ما	که بردی سر از خط پیکار ما
عان رسم دیرینه را کاسید	کن سر کشی تا نیای کسند	سکندر ز گرمی جهان بر فرد	که از آتش دل زبانش بسوزد
سکان کوشه ابرویش حم گد	ز شیش کوبیده را دم گرفت	جهان دیدد قاصد راه پرخ	که از خوش دل مهرش آن پرخ
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد	سخنهای ما گفتی گشته شد	فرو گفت لشی سخنها سخت	جو کوبید خداوند شمشیر و خشت
که را در خور و رای باشد بلند	نگوید سخنها یا شود بلند	زبان که بگری صبور کسند	ز دوری کن خویش دوری کند
سخن کرچه با او ز مازه بود	کشمش از آن کوشش بود	چه خوش گفت قزانه پیش	زبان گوستین است و بیخ
نباشد بخود بر کسی مرزبان	که گوید مرزبان آیدش بر زبان	کدازنده سپهر کیانی شست	کذارش چنین کرد از آن

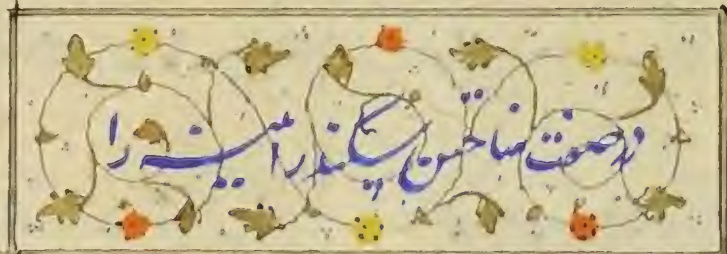


مزن فال بدکار و در حال  
فروزنده لعلی که ریحان باغ  
جبه فرج بود روزی از یاد  
بخوی رسد رسم سپاه  
بهنگام سختی مشو ما سید  
نشن کنز امید یاری دهد  
گذارنده شمشیر پای روم  
عروس جهان که شد جلوه ساز  
نخستین عمل کاینه ساخت  
رسید از مایش بهر کوری  
جو پرداخت رسام نمک  
به شکل میا شدش تخت  
مر ممت نمودی خیال  
بعینه بهر سو که برداشت  
تو نیر در آن آینه بیکری  
سکندر درود پیش از کوفه  
عروسی که ایستاد رویا  
جوزان جام خیر و شوم  
پناه ز پیدا دشویم دست

مبادا کسی کو زند فال بد  
پاسا فی آن لعل با لوده  
ز دولت به نگی کند یاد  
کر ابر سیاه برف باره سفید  
که ایند خود امید واری دهد  
کنده شمشیر پای روم  
بدان روشن مینه اندیا  
روز و ثمره در قالب انداخت  
نمودند هر یک در کیکری  
بصیقل فروزنده شد کیش  
نمی آمد از وی خیالی در دست  
مسد نشان دور دی رحال  
نمایش کی بود که داشتند  
بدست آری آینه اسکندر  
ز کوه بر کوه در اندیشه  
دهد بوسی مینه را روی مای

پاسا فی آن لعل با لوده  
سرازیرج نیک اشتری برزند  
در چاره سازی نمود در بند  
که بر میا و در برابر وی خوش  
که چون شد می کند جهان را  
بنود این پیش از و سنا  
جو افتد و شدش غرض برخواست  
سراجام کامن در آمد بکار  
همان بیکری بر انسان که  
به نهی شده چهره را بهن سنا  
جو شکل دور شد کنجیت  
بدین مده سنا من تر مغر  
جوان روی چون آینه شیش  
جواز دیدن روی گشت شاد  
پاسا فی آن جام ایام

پارویشوی این غم آلوده  
ز فیدل او بر بند و در جاع  
همه مرد را یکی آید پس  
بیک اشتری فال را خزند  
که بسیار لعلی بود سودمند  
در است شمع من روی خوش  
رشت آینه آمد بدید  
بند پر او گشت پرداخت  
در و بیکر خود دیدند ترا  
پذیرنده شد کومش را نگار  
در و دید رسام کوه سر پست  
در ازیش کردی چنین را در  
شعوت نشد با وی ای  
بر فروخت شاهین مودا  
بر می در آمد ز خوی در شیت  
یکی بوسه بر پشت آینه داد  
من ده که در دست به بجای  
بدان جام روت جهان شوم  
که پیدا دشوین ز پیدا دست





توین بروری خصم برور	نرسته دگر امر من دیگر	تو بشیر گیری و او جاتم	تو بر شیننی و او بر سپر
تو با دای او مست پیدا کرد	تو معیار ز راه و ترازوی زد	تو پداری او چو دی	تو نیکی کنی او بد می کند
بدان بد که از جهل پناه	ز میان مدار کسی بخوا	به پستی که روزی هم ازاد	کساد دی درار و بیازار تو
نوارش که بیای بدرام او	برار و به هم ملک نام او	ز حق شننی خد باطل تن	مکز خود کند باطل از حق که بد
کر بند و سرداری بخت بین	کله داری کن سرخ بین	بنا بد که بد ترا این خیال	که دولت بکست و نصرت با
سری که دن مردم از مر و دست	و گزیده آدمی او نیست	همه مردمی سرفروزی کند	سران بد که مردم نوازی کند
دود و دام را از شیرین شا	که همان نوازست در صیدگاه	جهان خوش بدان نیست گاری	بر پنجه و قشش کنی بای
ز عیش خوش که نشانش	کز عیش ستانی بدانش	جوان سرد پوخته با کس بود	کس از اینا شد که با کس بود
بدان کس که اورا خیر جام	نمک کس و همان بخت بام	مروت تو داری و مردی ترا	بداندیش را کج با از دست
سکرا و شد آمد تو مستی در خوش	که او کج دان شد تو بی خوش	پر کرد به با قوت شیر بود	بکین خواستن نرم شمشیر بود
توان بشیر گیری که در وقت جنگ	ز شمشیر تو خون شود خار و سنگ	جکولی سیاهان ز کلمی سرت	که بود بد چون دیو در نیم شب
جوبان تیغ تو سر کشی حاش	بخز سرجه در بایت اندا	جوسیلها تو گشتی جو کون	ازین قاطر با هم نداری شکو
نهنگی که او پل را پی کند	از آمو بره عافوی کی کند	شر بر ریان کی شود صید کو	سینه ارکی روی مابدر مو
عقابی که شمشیر سازی کند	بصوه کجا دست بازی کند	دگر کا تران یکجا نوا	مان عاکیان خاک راه نوا
منود اری کشی کشای ترا	خل خصم را مویانی ترا	بجندین نشانهای شیر و در	بداندیش را چون نیا بد کند
بغالی که آخر توان بر شمر	تو وادی درین اوری دستر	مان در جوف خط مند	تو غالب تری که سخن میتر
بلکه که لشکر کش ز کم بود	بوقتی که با قوت دیک بود	بعلو ج غالب جو شتم	دان فتح غالب تر ای شتم
چو پروز بود آن غولش بعل	درین تم توان بود پرور عا	شده آن نصرت زه کایان خو	حساب جبا گیری او رو
هر جا که شمشیر و سار گرفت	بیک اثری فال ز آخر گرفت	بوز حد کی فال زن ماه سال	که فرج بود فال مستر بعل



دیکلن دران دولت کامک	بناشد بسی سحر و بایده	شیدم که بود اندران خاگرد	مفرش کی طاق کردون کوه
که بر سندان زبانه آتش	خبر جربشده از ارخوش	صدی شیندی از کوه سخت	بر انسان که بودی نمودار
نمودش یاکمی خوشند	خبر باز پرسد کوه لب	که چون در جهان زیرش بود	سر انجام اقبال او چون بود
پرسید پرسد نفس را	که چون میاید سر انجام حال	سکندر شود بر جهان چهره دست	بارای داران در دست
صدای آورد کوه اربست	ماند که او گفت بد باریست	ازان فال فالان دل	بحکوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بار	سوی بزمگاه از کوه و دست	بتدیر شست با باخمن	جوهر و سبی در میان حسن
سخن راند از انداز کار خو	ز پیروزی صلح و چکار خو	که چون من بشیر و کیتی	که بدون کردن رسانم کلاه
کرنیت ربا خوارکان چون هم	بخود بر چنین جاری چون هم	به ابرو داد بامد حسن	کز و کم دارم نه کور نه مانع
کرد باج ارد مرا تیج هست	جو تیغ بود تا جماید بست	که دل شک آرد به سکار من	که دارم بس نیکه دار من
مهرت ایزدی صحت	که رایم قوی لیکرم کید است	سپه را که فیروز مندی رسد	ز باران یکدل بند یار سپه
دو درزی ز پی سبکد کوه	پر کند کی دارد ابنوه را	ایدم جهان شد فیروزی	که بتسامم از دشمنان بلج و سخت
چاید صدگاه داراشدن	بحریت دمی اشکاراشدن	شماریز کان از سبزه وری	چکوبید و چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا	نهانی کیند اشکارا	شاندگان سر انجام کار	دعا ماز که دزد بر شیر
کتاب خج که دنده و است	وزین مرد و این سرش کوه	جراغ جهان کوه شاه باد	رخ شاه روشن تر از ماه
توی که فیروزی شست	برو مندی انفرشت	به جا که باشی خداوند باس	زخمی که کاری برو منداش
جو بر سیدی ز ما فرزند	جویم چون بخت شده نای	جنانست زحمت برای صواب	که شد بر مخالف نیار و شتاب
نوشین که او با تو یکد	بروین تو کار سنگ آورد	ز دست تو یک تیغ برداشت	ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
کوزنی که با شیر بازی کند	زمین جای قربان مازی کند	ز دار اینا بدست ماز و شو	که اید تو خوش آید خوش
توروش در اسکار استن	خارج از زبوان توان خواستن	شپخن تو با سیمای	تماشای او ماست نیک



نشسته جهاندار گیتی فرو  
ارسطو بساط فلک طون بجام  
که دولت بنا با جوان بخت با  
بساطنی ارغوانی بس  
جو تپش شیر کردی تمام  
سیندی که غمی سیاهی  
شده از صفت مهر و ماریک  
بهم سخی خویش در و موشام  
از اینجا که راه و جواشین بود  
درختی که او سر بر دلبند  
بیکار افکنان دستها دروشت  
گذشت از قضا بر یکی کوه پیا  
که آن معترین را بخت  
ز سخی که بجان در آوشت  
یکی را نشان کرد بر نام خویش  
دو مرغ دلاور دران داور  
جو پسر زرد بجان حال را  
سوی شسته کوه برو از کرد  
ز پیر و پسر و زنی شستن

بغیر و زی آورده شب را بر  
می و جام ریزنده بر خون خام  
همه ساله با دست و بخت با  
طرب ساز و داد جوانی ندره  
برای مجلس تبرک و جام  
خین الی با پیش پاکیز  
بیکره در آورده بود آب و یک  
نیاید کشش در تیر و تمام  
تمنای کشورستانش بود  
بیکره درختان در او کند  
بیکره و تخیر بر کوه و دست  
که بود از کسی کونه در وی نکا  
که این مرا تر است بخت  
نظاره شاه که میشد  
بروبست فال سرخجام  
زمانی نمودند جنگاوری  
وین طرف دید آن فال را  
غیاپی در آمد سرش باز کرد  
بنوشن ناما غم خوشتن

بپس امش فیلسوفان در  
معنی سراییده بر مایک رود  
که کوکن تعبیر ابد جام را  
جو داری جوانی و قبال است  
جنگم در سایه تاج و تخت  
علم بر فلک زن که عالم ترا  
زبون کردن دشمنان گشت  
بدار انداد و بجزد او از دست  
که بر بند ایران بست کرد  
تخیر شد شاه کیس و کس  
فلک و امش سر بر بگو  
دو کبک در دی دید بخت  
دران کمر را زنده یاری  
شکلی فروماند شه زان شما  
یکی مرغ را نام دار نهاد  
مان مرغ شد عاقبت کاکا  
خرامند بک طغریاست  
جو بکست بک در زان عبا  
بدانست کاقبال یاری دهد

جهان از داد و دشمن او  
بنور و زنی ش نوای سرود  
که کوکیر کن با دء خام  
برود و بی شاه با بدیشت  
نگم و جهان با تو این کار است  
دولت در اوین کان هم ترا  
حسابه حراج از خراسان کرد  
مان داده را نیز از باز  
بایدان کردن کمر بست کرد  
هم او خوش منش بود و هم روز  
کمی سخی سخی سخی سخی  
بر این که کان جنگی نمک  
همه بر سر و نظار یک  
که در معترین خان جو بود  
بران فال چشم آشکارا نهاد  
که بر نام خود فال سپیدار  
بر یزد بر بکست بر فست  
ملک مع شکست و اند تاب  
بدار پسرش کاکاری دهد



یکی خرم از بسیم بخت	یکی خان کا نور ناست	ز عود کره بار بابت شد	که هر باره زان بود صد تن
مصح پی تنگ کوه ننگا	نظمای زراف آب دا	کینران جا بک غلامان بست	بهنگام خدمت کری تن در
مان نهمای مکل سبز	کجو بر برآموده باطوق زر	اسیران پنج پسر ربود	بیلا و نیبا جو پیلان
ز کوش بریده شتر بار	ز سرهای برگاه سوار	ز پیکان مکارده زنده پیل	که زرم جوشند چون رود
بدین سان کرانمایهای پره	فرستاد با قاصدی کیه	جو آمد فرستاده راه رخ	بدار اسپران کرانمای کج
سکو میدار از نرلی جن	حسد را بدوینم ترشد عین	پذیرفت کچهای کج	پذیرفت رانا از وی سپاس
زیر جای خود با نخی ساز کرد	دو کین کوشیده را باز کرد	فرستاده از بانج سر سری	نیوشیده برای اسکندر
سکندر شد از زده از کار او	نمانی عیدت آزار او	ز فیروزی دولت جاه خوش	نبودش سر کین بدخواه
زمر کشوری قاصدان تاشد	بران خیر کی تنیت حاشد	د طغنه بر رویان بست	محمد رومی از بددی رسته شد
زمانه جو عاجر نوازی کند	به شد اژدها مورمازی کند	دین اسیران پند پی	بنوبت در اس افکند هر کی
پاسا قی آن می که فرخ پست	بن ده که داروی مردان	می کوست حلوای هر عم	نمیده محبت آفتاب آفت

آغاز داستان سکندر و دارا

جهان پندم زمل جوینده پر	کرین کوشش کیهان شو کوش کمر	بمشغولی نم این سرود	یکمی سوی دریا کی سوی در
نیمم کسی را دین روزگار	نیمچی بدستم جور و غن چراغ	نیمم کس از موشیاران	که میانش بود سوی آموزگار
بومن بملی را بود ناکینه	کریر آورم سوی این بویتان	تماشای این باغ دلکش کنم	شوم فارغ از شغل دیار و دژ
جو سپرون جهم که از کج باغ	چنین کیه از موبدان کمن	که چون شاه روم از چون	که دادن توان آن خیر بست
دگر بار از دست این دوستان	روان کرد بر کف می نایا	بنور و نشت و می نوش کرد	بدو خاطر خویش را خوش کنم
کدارشش که کار کاغفن	منعی و معشوق و جنگ و ربا	حسای محبت کامرانی ندا	برآسود و آمد مرادش بک
پذیر شد سایش و خواب			سرود سرانیدگان کوش کرد
بودی ز می دور تا وقت خواب			ازان بر کسی زنده گانی ندا



بر آسودگی منت بر جای	پا قوت می رویا و اندک	هوشای باران و فواش باد	ز دآب و شدره باد
شد از راه او کرد بزحمت	که پیکر و به راه اراسته	چو پیکر و شد راه از کرد در	در آمدن بین شکستی پناه
رو از زمان نای زین	سر پرده بر پشت روین	ز دریای نوحه مار و نیل	بجوش آمد از بانک طبل ریحیل
در اینده م سود رای شتم	ز بانک تهی مغر که ده سپر	دمان جلا جل ساری ز	ز شور جرس کوشها کرده
به کوب روان لنگر از کما	بخند آنکه داند کس از شما	جهاندار در مرکب خاص خویش	خرامنده بر کبک رقص خویش
چو لختی زمین زان طرف در	ز بیلوی وادی در آمد	زین رایت ایگنری از سر زرد	مقرنس شده کسند لارو
ز صحرای غمت بر آورده کوه	ز کوه کشیدن میوه ان	ز بس کج کنده از پیل	بصد جای پل بسته بر رو نیل
بدین فرخی شاهیت میند	بر افروختن سر پرنده	بمهر آمد مصر باینرا نواخت	با این خود کاران شهنشاه
فرانجا برون شد بر کیا	پذیرفت پهنی آنجا قمار	بهمنش کی کو علم بر کشید	در آن منزل آمد عمارت پیر
کینه و بومان در آن ریکوم	عمارت بسی کرد بر سرم روم	بر آبادی راه سپرد رخ	بران ریک چون ریک میر خج
نخستین عمارت بر کیا	بنا کرد شهری جو خرم به	بآبادی و روشنی چون	عمش جای بازار و م جای
با سکن آن شهر چون تمام	هم اسکن زین نهادند نام	چو پرداخت آن نغسند	که مانند مصر و بغداد
پنومان شدن گشت عرس	که انجار و دود کا بد	ز دریا گذر کرد و آمد بروم	جهان نرم در زیر مهرش جوم
بمان هم چنین پیش خوا	بگردی زان برج میخواستی	همه شهر نویمان پیار شد	که دیدند از و آنچه میخواست
نشاند مطرب فشانند	که نای جان بازی در نیل	خلاف شکن شاه سپر و تخت	بفرود فالی بر آمد
ز فروری دولت کا بکا	نشاط نو انگشت در رور کا	بسی از معانی ز مارا بک	بهر سوختاد پوزن و
ز کنجی که اوراد ستاد	بهر که خدای فرستاد بهر	چو نوبت رخسار سپید	شتر باز ز ما بخار رسید
کزین کرم مردی نو نمک و رای	که آیین آن مست اردی	که بید از غمت طرافت بسی	کزان سان طرافت نه پند کسی
کزانهای که باشند عریض	ز مرکوب جو سر زد پیا و	برون از طبعهای بر زج	بصدوق عنبر خروار مشک



نیامد و گر کن میدان دین	که رسیدند و ادا از آن شد	عنان داد حسرت و سوزی بخت	برون خواست بدخواه خود را
بمکد بودید بجان و دست	شد انداختن از رخ ناخوشت	اگر خواست ورنه حجت جان	سوی حرکت که نام و کار مرا
عنان برشت افکنده جولان	بعد خاریش تخت افغان	بسی زخمها زد و بیهوشی	شد کارگر بر خداوند بخت
شیر زمره بدان سپرد	بجوشید چون شیر بر صید کور	بنامنده را یاد کرد و آرت	نیت کرد و بر کار مکاری در
طریقی بنا آورد ز کی نمود	که بر توطئه پرکاری نمود	بجولانگری سوی او را انداخت	برای پیرینه خنده زد چون
جهان زد و بر ناهنجار نه کرد	که کم کالبدت شد هم زره	یک باد شد کشتی خشم	فرماند لنگر بست که بر در
نورمود شاه از سر باریک	که گشت بخت سیکار یک	سپاه از و سوختش آید	شب و روز را در هم آمیخت
ترنگه رنگ در خشت بخت	زنده در قمار بر آورد بخت	شوره رسیدن افتاد	بسوزند کی چون شوری بخت
ز چو شدن سر بر سر سام	جهان کرده از دستان کی بر	ز بس ز کی کشته بر خاک را	زمین گشت در آسمان رو پا
عقبت از شب آتش افروخت	کشته ز آتش سیاه بخت	سبک شد شب گشت کوه مرگ را	چین است خود در هم کوه مرگ را
اسیر بترک شد سنگ سپید	عقاب سیاه صید باریک	سراسیمه را در منش ناخت	ز رخت خانه پر دشت
ز دلاری جاوشان دین	دلاور شده کور در چنگ شیر	گرفتند که سو و دگر باران	بر آورد دسرای و هوار جان
تیر دولک جواز مدد گشت	زمانه کی را ورق در دست	تو پست را فتح شده نمون	بر بهار خواهی آمد ز بون
دان تا خن لشکر روین	بزن کی گشتی بر کین جان	سکندر شمشیر گشت دست	ببازار زکی در آمد گشت
حوزکی در آمد بد مکاه دود	ز شهر و دروچی بر آمد سود	سرایت شاه بر شد ماه	ز غوغای زکی تکی گشت راه
فدور بخت باران رحمت مرغ	فدور بخت زنگار زکی مرغ	تساده ملک زیر زرین درخت	ز سیف و در بر قبای بخت
زمر سوکشان زکی چون	کردن در افتاد با بالکند	کسی را که زیر علم ما شد	بفرمان خسرو سر آمد جند
دان وادی از زکی کسان	و کماند جهور و دگر کسان	که ازنده داستان دری	چین کرد قلم این کداری
که چون فرنی شاه گشت	بجولان ز خدیو چون کل	در کج بخت دین که خوا	توانم شد از کج و کوسر پیا



فروشت بزرگ شمع را  
 بشدی کی زخم رو برش  
 شب آمد سپنخ را کرد  
 کتم با تو کاری درین کار  
 کبک این وز حریف کشت  
 به ساقی آن جام شیدا  
 می کرد خوش شب را  
 جور و زور کرد شد افتاب  
 تر روان رومی و رغان  
 برآمدی ابر ز نهار کون  
 جهان سر و سنگ پیکار کرد  
 یکی در خنده چشمه دا  
 چایل کی تنه مندی جواب  
 بر آورد یک ماچی ربه دا  
 رواند مرکت میعادگاه  
 دکن زکی را جو عمریت  
 دکن دیوی ابد و کپا کوه  
 سیه روی تران کی دیو  
 سیاسی دکن زو پستکاره

ز برقی آشی کی رسد میخ را  
 نشد کار که زخم بر جوش  
 بیخا فردا را که دست  
 که اندر کیری به سوراخ ما  
 بدین دستان شاه کشت

بر اشعه شد شاه از آن  
 جوی کی شد از جنگ حسرو  
 سیه کار شب چون و خجیه نو  
 بشرطی که چون صبح را بیا  
 مملکت ز شب عذر خواند



بر انجیت آتش ز رویای آ  
 شده بنیه مار یعنی دور  
 فروخت ارفیده داری  
 بیدخواه بر چشم بدکار کرد  
 که در چشم ما مدیچی شده دا  
 بگو تر از خنج افتاب  
 بوق زدن ملج چون زهر ما  
 پذیره که دشمن کی اید برا  
 فرستاد ما کوم اردبد  
 که و چشم پندگان شدتوه  
 بچش در ابد و چیده ما  
 جرب ابد از شیر خواره

دولتگیر هم در شید کوه  
 سیاهان جوش رویان چون  
 دران سیل کربابی شد ما  
 بر آراست بازار ما و پورا  
 سنان کش کی نینه سی  
 کلامی ز پولاد چن بر سر  
 نشست از باره کوهش  
 نیامد مکنگر که پر موده بود  
 پیک ماج شکه بر دی  
 همان خرد کان تا ترس  
 بروی شمره باجی را نذر  
 همان شربت پارسه خور

جویع ترش سر بر آورد مو  
 بدو کنت خورشید سوس  
 بر دین اید از جیح کرد زور  
 بترایز چون صبح نیم نگاه  
 زمینان سونی خوابگاه اند  
 شب تیره خشنده خورشید  
 ستاره عقیقی شود بر سپهر  
 جوش طرخیز از عجاج زور  
 کم و بیش چون راع و چون  
 یکی تیشه مانده کی کشته غرق  
 بر انجیت زاب روان کرد  
 آب بکرمایت برپوش  
 که کوم بر سنگ امدار کوش  
 بدین مایون بر قمارش  
 باندیشه لنگر فرو برده بود  
 ز زکی رکن زما کانی بر  
 چنین جدر خانک خارید  
 بزخمی بر آورد از آن نین  
 زمانه همان کار شیشه کرد



کمان کرد ابرو و مهر کمان بستن	جو مژدوی بازی کرد که خم خیز	زموزونی ضربهای سنگین	برقص آمد رقص زیر عنایت
ز زنبوره تنی زینر بود	شده امن و پسند زار و	ز زمین تنه ز موی اچیدگان	هوا بسته از راه رخسار
بر آراسته قلب شاه از بستر	جو کوی که آن باشد از لار و	تیمان یسن ز کی سخت کوش	بر آورد و چون کب روی خوش
کفیده دل و لب او رفته	و هن باز کرده جو شکست	جو از مرد و سوخت قلب استوار	ز مرد و سپهرت سوار
نمود بسیار مردانگی	هم از زیر کی هم زد و یوانگی	بر آورد و زخمی ز روی کلاه	که این مازین بود وان
شاه از مازین لشکر اندک	که از مازینان نیاید	بدل گفت آن بر که شری کهن	درین ترسناکان لیر کهن
جو لشکر زبون شد درین	بخود باید این زرم را ساق	برون شد و کرد باره چون آفتاب	که آرد و بخیزد شب شب
شی جند ازین زکیان درشت	یک زخم کینه خم چون کشت	کسی کا بنان و سپه ادا	تنی که دهلوز پولاد او
سپه دار جنگی جو جنگ ماند	تکا و رسوی لشکر ز کمان	لمسک جو بود سالار کب	نداشت کامر دریا سنگ
پاران خود گفت کین خدام	کجا جان برد چون در اندام	سیلجی ملک و ارتش کرد	بحریش بر از تنع ترکیب کرد
پوشید حشانی اگر کردن	مرکب بزرگ استین تاپان	یکی خود بولاد آینه نام	نهاد از برفرق چون خیم
در نشان تکی تیغ چون کور	بارک بر وقت جوانی پور	بر محبت آمد بر بند شیر	نشان بدین سوی شیرین دل
بش گفت کی شیر سبزه زنا	سنگی شواز جو و سپوری مای	مرومان بر و دیر از کیم	درین زرمه زرم شیرین کیم
به پشم کز مابندی گرا	درین کار فیر و مندی گرا	ز جوشیدن زخمی خام کاه	بخوشید خون در دل شیر
جو بدخواه کین در خوش آورد	بیتزنده را خون بخوش آورد	سکندر بدو گفت جندین	مزن سپه شمشیر و ان گرا
ز مرد انکی لاف جندین مزن	راسان شواز سایه شستین	بر سر ارجه شیری ز شیر افکنان	دیر یکن با دیر افکنان
شی را که شوانی از جای برد	پز حاش او پی چه باید برد	به بلوی شیر انکی کیش	کرداری بشیر افکنی دست خویش
بناراج خود ترک مازی کن	جو کجنگ باشی تو بازی کن	پناه بردیم میدان خویش	به پشم کز ما که نخی کشت
که قه مزن با حریف افکنی	گرفته شوی گرفت زنی	براست زخمی ز کشتار	بجولان آمد جو و دویا



دل ترک ازان در آن کوه  
رواروزمان تیر پهلای  
دو لک در کرباره برخواست  
بر محبت لک دروم نکند  
تیر که کانهای بازو کش  
شده لک دروم رایت کند  
در پیش پیر زکی فیکر کن

مرد چون نسان چنبا چون تیر

جواد ز پیر کیم

پاده روان کرد پیر

ز راه پیر به بان کیم

بر آورد از نای تیر  
در اندام شیدان پودنای  
دگر کوزه صفا پیرا شد  
سید و سپید چون کرازی  
بسی خلق را برده از خوشن  
زمین در کان آسمان کند  
جراحی بر آورده چون پیر

ز غم مادم این تیر

نزدی آتش از خود تیر

بر کوه کرد صفا پیر

نمکیت دایم کیم

زمین از ره مفرع در دماغ  
بلا که جهان بافت از روی  
دو ایراز دو سو در خوشن  
هم از باد بایان پولاد فصل  
در شیدن تیغ نیست تا  
بقلب ازون اسکر نکند  
صف زنده پیلان پکی کرد

بر کوه پیر کیم

ز پیل کاند کیم

جوان کیم

سکندر پیر

شده آتش مفرع در دماغ  
که در شب تیره ز تیر کیم  
دو دریای آتش بخوش آمد  
بخون و پیران زمین کرد لعل  
در حسان تراز حشبه آید  
جراحی برار استه چون عروس  
جو کرد دگر یوه کمر های کوه

بر کوه پیر کیم

شد از بای پیلان کیم

شش پیر

پادشاه زکی از روی



بروده سر کوسفد میا	نهی ز اشخوان اورد ز ساه	شده آن چرم ناهبشت نیم خام	مرد و بناید بحر صی تمام
بگوید که معشس پازیتیر	کین تر کس خوروت خیر	اگر هیچ دانستی در نخست	که خوروی چنین دارد مین
ایمان رومی سپرد و می	عزیزی خوش مک خور و می	جوان آدمی خواره یابد به	که مست آدمی خواره روست
ازین ترس کند او این کیم	که این باهن تو انکو دینم	که این جاره کار یابد یاریم	بدان چهره و شکران شکست اویم
بکدی ز کدکان تو اینم رست	که بر جمل خرجل ناردست	بوفمود شاه دلیمران روم	نمایند جوان دران مرز و بوم
کین بر کدکاه زنگ آوند	شی جدرنگی بچک آوند	شدندان و لیس این فرمان	که شد ازان زنگی خند اسیر
بنو بک شاه بردندشان	بسر مک نوبت سپردنشان	د آوردشان بوقت داریا	فغانی ز خون سرخ و دروکی
شب از خنما کی جوار غنچه	که آرد کوزن کرانه ابریر	یکی را بوفمود بازان کرده	ییزد سر خون کی باره کوه
بمطع سپردند کین را بیکر	بباز آنچه شده را بود با کیکر	و کوزن با مطعی رفته راز	که چون ساخت میایدین بر
و کز یکمان پیش خسرو پای	فرمودند عا خردان روم و رای	خوف و خوسر که خوان آوند	سماط خورش میایدین آوند
پیاوردن خوان ریزک شمشیر	بر و بلخی چون کوسه سفید	شده از هم دیدان خورشید تور	جوشید که او بر در و جرم
ببایستی خور و و حیانه	که خوروی ندیدم ازین خور	خورنگی خوردن چنین داشت	کبا پی در خوردم تا خور
همه ران زنگی خورم در آرا	کین خوش بکتر ندیدم کبا	بر غم سیاهان شمشیر	همه ریز سحر و ازان کوسند
جور سیده اژدها که دستان	جواران صحرارها که دستان	شدند از سپاهان بر ساهان	خبر ماز که دزدان رور
که این اژدها خوی مردم خال	نسبیت کاورد بر ما خال	جنان میوز زنگی خام را	که زنگی خور و مغر نام را
دل زنگیانه اده ادم اس	که از پریان سر برون	فرود آمدیدش کیکر شانه	زنگی نشست آتش شیرانه
سر زنگیانه که اوردند	خور و چون سر کوسه سفید	جور و در که مرغ کبک دبا	تنی شد دماغ سپهر از خیال
پنول سید بانک بزد و دوا	د آمد بیدین اواز کوس	شبانگ سپهر از انگ سیر	چو صور سیاه در تخر
ز نغمه بر آوردن کا و دم	شده آسمان بر سر کا و دم	ز شپور زنگی و باران	دماغ فلک سنت از زخم



تیرازی پولاد سجان میل	ز کف کف میله اند میل	سان سه خشت خمان شکا	برون رفته از کف رشت تا
ز قاروره ناج و پید برک	قواره قواره شده در ک	جوشکد لنگدر آور درو	بماز بر و ن ادا ز هر دو سو
بسی یک بدیکه در او کشید	بسی خون در آور دگر کشید	خرابی در آور دز کی بروم	ز هر بوم افغان بر او زدوم
که روی بر سید از ان چو شد	که با طویا نوش ز کی چو شد	در آور د خون دلا و ز جام	بجز دانه سه خامی از خون خام
چون کی نمود افغان باری	رزومی نیامد عیان تازی	بدانت سالار لشکر شناس	که در روی از زکی آمد رس
بشق بر د بر لنگد روم ر	جو بر کوری بر کشید لنگ	جوشکد مرسان شود در	سکالاش سازد مکریر گیر
وزیر خردمند را خواند پیش	خبر داد از راز نهان خویش	که بد دل شد نداین سپاه	بمشیر با کشته کشید سپر
لنگد توان کردن این کار را	به شما چه بر خیزد از کی سوا	ز خون خوردن طویا شو	عمه لنگد از پیم خواهند مرد
کنده بر یک این ترس آشکار	نیاید ترسندگان هیچک	جو بد دل شد این لشکر خج	پیاراب و دست از دلی بشتوی
همان زمینان چهره دست کنند	جو پلان شعله مستی کنند	چه دستان توان آورین	که مرز کنیا تر ادا ر دست
بر اندازی که یاری دهد	ازین دشت هم کار می دهد	جهان دیده دستور فراید	کشاد دانه سه کار دانی
که شاه عذره نمون تو باد	ظفر یار و دشمن زبون تو باد	جهان داور از پیش پناه	پناه تو باد اینجا کیسه شاه
بهر جا که رواری از کوه و دشت	بهری بادت از برج و کشت	سیاهان که ماران مردم ند	مردم نما که امه منند
اگر روی اندیش از جنگ نیک	عجب نیست کین بیت ان نیک	ز غم دم کشی ترس باشد سپی	ز غم دم خوری چون سرسد
که از دم جرم ازین سک دلان	نخواستند مان عاقلان عاقلان	و کرجای خالی کشیم از بر د	ز کی بر اندیکبار ره کرد
بلی کر ز ماداشندی قیا	میانی برایشان نهادی سپا	میانی چه باشد که بس پند	و که راست خواهی میانی
یکی جاره باید بر انداختن	بند ویرم دم خوری سنا	که قش شی جذر زکی ز راه	که قمار کوفی بدین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشنک	در انداختن زکیا ز ناجک	یکی دانه سه از تن بریدن	بمطبخ و ستادن از بهر خور و
بزرگمی زبان گفتن این را بسوی	بیر ما خور و خور و ناجوی	بفرمای تا مطبخی در نهعت	ندخته و اندک خاک حفت



دیر و سخن گوی و دانش پرست	بیر و تمسک کسایت	کشیده دمش طویان را	سخن بروری طویانوش نام
بشیرین سخنانی مردم فریب	ربوده پوشند کازا پیش	زیم کند ز به چگاه و کاه	محاسب در احکام خورشید ماه
سکندر بچشم پیام آوری	بر خویش خواندش نایاب	بفرموده پیش مار در	شایان شود سوی سالار یک
رساند بدو چشم شیر شاه	که بشنود باز کرد در راه	ز زخمی زبان رنجه می کند	که آهن در آتش ز بوی کند
جوانم و کلجهر چون سپر	رزومی بزکی رساند آن سخن	که دارند تاج و تیش و شمشیر	روان کرد در آیت نیروی
جوان دلت و تیر و گردن	که خشم سوزند چون آتش	چو در ساح اموشد جرم کور	بدوزد سر مور بر پای مور
جنان که با او مدارا کنی	بنای و عذرا شکار کنی	نباید که آن آتش آید بک	که نشیند آنکه بدیاری آ
بهرش روان بایدارا	بمارک نشد کین او خواستن	جهانش که صد جگه آرنود	ز جگش زبان دید و صبح
شمارک چون کوش کرد آن سخن	به سپید بر خود چو مار کهن	دخش ز کرمی بر آمد خوش	بر آورد چون رعد خوش
بفرموده طویانوش را	کشید بر بندار غشش را	ربودندش آن دیوان را	چو کبک را مهره که ربای
بریدند بر پشت زرین سر	بخون عروشدن ازین پیکر	چو پر خون شد آن جگر زین	بخوردش چو پی واپی خورد
کسانی که بودند با او بر	شد آب در دیده زدگی	نمودند کان رومی چو سپر	چو بدید زان زخمی سر مهر
شماره از بهر آن سر و شمار	جنان سوخت که تاب آتش	بخون ریختن شد دل انگیز	ز خونی جنان بکینه ریخت
شد از رویان یک یک یار	که دیدند از آن گونه خواری	سیاهان بدان کار دندان	ز خنده لب رویان آمد
شب آن که پوشیدند آن	که آن خط میبرد که خندان	سکندر با شکلی که در روز	گذشت از سر چشم اندیشه سوز
شمارک چون بر زان کوه	برآمد شب چرخ و سپهر	در اوخت مذوی شب از کمر	بهار و تی شب چهره های در
جلال زمان گفت با او	که شمه با جور بود و دشمن تبار	طلایه برون شد بره دشت	تیانی بنوبت که داشت
دگر روزگار و دگر دشت	برون زد سر از کج کوه آفتاب	بفرید کوس از در شیدا	جهان شد ز بانگ جرس پیر
تیره زمان حارس جرم غام	بشیشه در آنکند شب لکام	در آمد شورش دم کاوم	بجگر زدن غام رو نیم خم



دو لشکر بر ابر شد ار شده  
 رنس بخره کاد بردن اکین  
 بر شوزیدن بانک چون سجن  
 بجای کزید دست بر و  
 در و سر دهر زمباب  
 در آن جان غولان وطن  
 شب از ناف خود عطر سالی  
 ستاره در آمد باند کی  
 پاساتی ان کی که رومی و  
 فریخته رانی شیدین را  
 دین رده فرشته زره میر  
 معیار این غار سور روی  
 بجو میساند روهان  
 ازین آسمان کمانه نوی  
 و لیکن جو کردم بنجام  
 که چون شاه چین بر سر  
 جهان از دیرین میگردد  
 ز پویه که پی بر زمین  
 بر آست کشید این روم

شد از مهابانک به خواسته  
 وز داد قناد آسمان برین  
 خوش سپاهان را آمد کز  
 که که می زمر و م بر آور کرد  
 نه مری برو کردم  
 جو غولان بهر کوه میشد  
 جهان زیور روی نهاد  
 بر آسو و خلق ارشاد باند کی  
 بن و ده که طعم جو زکی جو

ز نعل نونان بولد و من  
 ز کز ز کز ان شک جولا  
 جو بر جک شد ساجه ساز  
 زینتی ز کوه و پیا آب تر  
 زینتی بر روم و بر غار  
 جو بر جک شد کاک و کردون  
 برون شد نیک دار شین  
 یکجای هم روم و هم یکجا  
 کمر این چای ملک

فرشتگان بکنند طوطی نوش برسات زمین

نسجد و بخواند و جوی  
 بن میفرستد بدیوان  
 ز روی کلی کل زبانی جوی  
 دسوراج دیده سوراخ کوش  
 فلک نعل زکی در آتش نهاد  
 کشیده جواخیم بنی خشن  
 در اندام کا و اشوان کشید  
 جوار ایش نقش بر مرموم

قراضه قراضه ربا بدست  
 ز من رخت این عمر بان  
 دسوراج چون رو چله سنا  
 که از شش دهای نهفت  
 سپهر از کین مهر سوز چنا  
 از ابنو پیل و زنگ شند  
 شه روم رسم کمانه کرد  
 ز روی شی بود پس مهربان

زمین را ز جفش بر آفاد  
 شده مای و کاورا  
 که نینده شد دیوار آوار  
 سوازی ز دوزخ حکم تاب تر  
 در و شته را روز باز آرا  
 بر آمد ستاره جودندان  
 تیاقی کربت بر جای باس  
 فرو ماند روی و زکی زکا  
 جو روی و زکی با شد دور

که بر جک شتم توان دید نور  
 که آید کی دیو و دهر  
 ربا سید از نو که کرده است  
 ز بانم بدین نغز باد  
 یکی سوی شوت کی سوی از  
 ز یارخ دهان چنن باز  
 ستاره زلف مهره فرو نشاند  
 صدق را شید دست بر جای  
 ز روت جبان را بر آوار کرد  
 زبان اوری چون شمر بریان



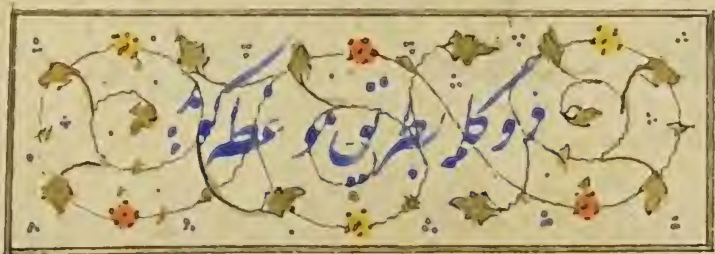
طلبکار کو کہ کا کتی کند	بامید پیدارجانی کند	نیم نای لعلی که آر و بخت	ستیزه کند بادل خار بخت
تو بنداری ایمره ایندو سناس	که آسان بدر بر توان کرد از	که پرخیز مرغ بودی فراخ	بنودی یک انچه بر شمع
کند ازنده پیکر این بر مید	کندارش خنجر کرد با شنبند	که چون مله ادا ان حواغ	بحال جهان را بر اوخت چهر
بجلوه در آور و خورشید	عروسانه بر گریز رشت	سکه ز این سامان پیش	بر آراست بر می دیوان پیش
غلمان کل چهره در پای	کرد و کرد و بخشش پای	کمی مایه مخور و بر سر می	کمی کنج مهر بخت بر بوی می
نشسته چنین چون کی شمشیر	که آواز آمد از راه دور	نهر بر صاحب خبر و شام	که شتی تنیده و او خوا
تظلم زمانه بر شام روم	که بر مصریان شک شد فروم	رسیدند جندان میا بان	که شد و پیا بان گذرگاه
سواد جهان را جنان دور	که سودا آمد از ان کوچه	پیا بانانی جو قطران سیا	از ان پیش کا ندر پیا بان
جو کوسه می سپه و کوه کس	بخونی روزگار چه شد ز	نرو می که پید کند شمشیر	ز بر بختکس سوار زرم
بن آدمی خوار و مردم گزنی	ندارد دین داری مصری	که گزید پاری که می	و کز نه بنار بخت ان دیار
نیمصرونه افروخته ماند روم	که دارند آن کوچه پیش جوم	ز جمعی چنین دل پر کنده ام	و که حکم شراست مانده ام
شده داد کرد و دین سپاه	جو داشت کار و دزدکی سپاه	مراسان شد از لشکر تپس	بناید که دانا بود سپاه
ارسطوی پیدار دل را نخواست	وزین درستی قصه با او برآ	وزیر خود منیر و زرای	پیر و زری سا پندره کای
که بر خیزه و خت از نامی	بلاک جهان از دلمای کین	بر آید بگر کار و بخت	که شد و را قوتیر کند با بیکاه
شود مصر و افغان بخت را ام	بر آید مردانی نام او	و که دشمنان را در دیار	شود و دست پرور و دشمن
سکه ز پستوری ره زن	ز مقدس و پست درایت	یکی لشکر انجنت که ترک و	فروزنده بر شمشیر آمد
ز دریا سوی خشکی آورد	دلیش سوی مصر شمره	نم مصریان شمشیر و لشکر	پذیرا شد و شمشیر بیکای
بفرموده شاه سوی رود	کند لشکرش سوی صحرا	پیر خاش بکنی شتابان	دو اسپه سوبی پیا بان
دیوان بصره کشیدند	بکین خواه زنی که گزیده	جوز نمی خبر یافت کا پیا	جهانم و بر چشم می



ز خطش قلم را نذر افشا  
حساب جهانگیری آورده پیش  
بهر کار که جفت ناماوری  
از بسته نشی بهر خانه  
با بنوه می یا جوانان گرفت  
باز رون کس نیاروری  
ز دیوان و هفتان علم بر گرفت  
بهر حاجت نام داشت سپید  
ترا فرو خود آن به که دارد  
جهان را در کشد که آن مرزوم  
سکندرت پیدانا وزیر  
عمه کارشاهان کشتی ز کوه  
پذیرای بند وزیران شدند  
مرا و ترا که شود بای سپست  
چو باشد که چشم به بازی  
جهان را بجا حجتان توربا  
مگر چون بدان شب نرسد  
جو صبح از دم کرک برز دربان  
خروس غنود و فرو کوفت

کل جدول انکیت از سنگ بنا  
جهان را ز یون دیده در پیش  
دران کار دادش فلک باوری  
رسیده بهر کشور افسانه  
بخلوت پی کار داناان گرفت  
برون از خط عدل تهادی  
ز پیکان همدم بر گرفت  
بصر و جستن لوی باغش  
یکی جای امن کی جای زر  
ز دیوانستان کی خوشام  
بکم روز کاری شد افاق کبر  
زرای وزیران پذیرد شکوه  
که از جمله دور کسبشان شدند  
تن شاه باید که ماند در  
بغبت نه کند دیوم باری  
وزیران داری چشم در دورا

فلک زان خط جدول انکیت  
ممش موش دل بود و هم زور دست  
همه روم از ان سر و نو خواسته  
کمی راز با انجمن میبها  
نه آن کرد با مردم از مردمی  
بیازا کسان را که در باغ  
عمارت میگرد و دور میباشند  
شکاده دوستش جوش خوش  
هر آن کان که اقبال را در دور  
ارسطو که دستور در کا بود  
وزیری چنین شهر یاری جان  
ملک شاه محمود و شویون  
شاه ما که بدخواه ما که در خاک  
مباد اگر شاه را رسد بای  
جهان داد حجت و شکر  
پاسا قی ان شریعت جان



سوادش را و رقیب نخت  
بدین مرد و برکت شایسته  
بر جهان سر سپری اراسته  
که از راز انجمن گرفته است  
که آید در اندیشه آدمی  
نخت از میان شش سر حراج  
همه خار میگذر و کل میباشند  
یکی نیستن شد کی ما بخش  
با من جواهن تر چون رست  
به نیک و بد هم شایسته  
جهان چون کسب و قرار جان  
که بر دزد کوی انجمن خسروان  
برای وزیر جهان کرد کا  
که کرد و سر ملک شوریده مغر  
زداور نباشد جهان را گیر  
بمن ده که دارم غم جان کرای  
غمی خید را در نور دم سبط  
کعبه در آمد سک با سبک  
بجو کشتی خاطر اراسته

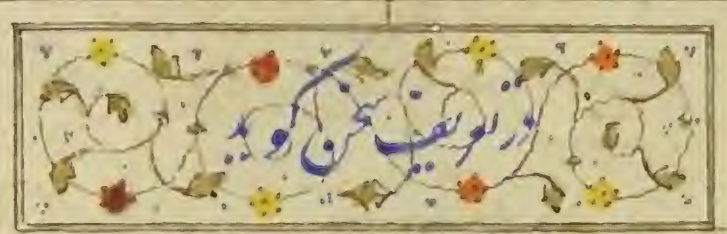


جهان چیت کز زینب کد  
یکایک ورقهای مازین  
دوم دمی نوبری میسر  
دین جارسپین کما  
پشی نعلبندی و بالاکریه  
جواز و ام داری خراز  
پاسانی از خود ماییم  
می کورخت رهای د  
سخن سنجی آمد ترا نو بد  
که انشت من حرف کیری کند  
نیمم بدخواهی اندر کسی  
بدان ره که خود را نمود  
جنان خوانم از بابت و کاد  
چنین نقش بند که چون  
مان رسما کز پدر دیده  
بدار امان کچ فرسپرد  
که بود از پدر و پست کمر تر  
چو در زور چیدی اندام را  
چچر که شیر کردی شکا

رهای محک آواز جک او  
بریر او قد چون بود با دست  
یکی میرود دیگری میرسد  
که کیم بر مرد خود کما  
حق خویش تن خواستند از حق  
بر اسود و ز خویشی  
درست ز را ندو درامی  
ندام کسی کو دپیری کند  
که من نیند بخواه دارم  
قدم داشتیم با فر دست  
کزین ره کردم به انجام  
بلکه جهان شن بر ز بوم  
مخود انج رایش پسندیده  
بران عهد پشینه پی شید  
بشمن کشی تیغ آینه تر  
کره بر روی گوش عالم را  
ز کور کنش زرقی سما

درخت شش بهلوی و جار  
مقصی پنی دین باغ کس  
جهان کام و ناکام باید  
بدام جهان ستی از و ام  
خراز بای رچیده و شت  
نوسین رای بجای شکر مالک  
تصرف در ان سکه کذا شتم  
ولی ما قوی دست شد من  
ره من بر ز نو شید  
دیانت جهان و ادمین جرم  
کذا را شش کذا شش  
ولایت ز عدلش بر او زده  
مان عهد و پریه بر جای  
ز فرمان بران ملک فیکوس  
جنان شد که بار نور بازوی  
کباده ز جوخه کان ساخته  
ر بود از دلبیری توانا

شی جندرا بسته در چارنج  
ماشاکند هر کسی کینش  
بخود کاکلی پی چه خواستی  
برده و ام اورستی از و ام  
پنکندشان تعل و بالان  
برده و ام و سپرون چه از جا  
زرخنده می رو شماییم  
باز دکی مومیایی د  
کژان سیم وز ز جرد شتم  
نشد حرف کیر کس انکشت من  
منه جستن و عیب بوشید  
که بر ما بدایب و از م را  
که شش از کذا شش مار کزیر  
بد و باج و پست پد ز مازده  
علمای شینه بر بانی  
نشد کس در ان نعل باوی شس  
پنجره کس با تر زوی  
بهر کشتی پری انداخته  
سزید کان شد بدنامتری





ارسطو که مدرس شهزاده بود	بخدمت کرمی دل بود داده بود	مرانچه از بدر مایه انداختی	که دانش کنان در وی آموختی
خواستاده اما نوبتک دوری	ملک زاده دید سر کج بای	بیتعلیم او پشتر بر در رخ	که خوشدل کند مرد با بس کن
چو منشور اقبال او خواندیش	در دولت عنوان فرزند خویش	بروزی که طالع منور زنده بود	بکین سخن مهر سپیده بود
بشهزاده سپرد فرزند را	به پیمان در آور و سوخت را	که چون سر بر آری بخرج بلند	ز کتب میدان جهانی بمند
سر دشمنان بر زمین آوری	جهان زیر مهر تو کین آوری	همان کنی بحث را زیر مانج	فرشتت از منت کشور خراج
برافاتی کشور خدای کنی	جهان در جهان باد شای کنی	پیاداری این درس تعلیم	پرستش نساوری و سیم را
نظر بنداری ز فرزندت	بیای آوری حق سو پندت	بدستوری او شوی شمع	که دستور دنیا به زنجیر کن
ترا دولت او را منیر یوست	منه مندا بدو تلی در خورت	منه م کجا بایت قدری کام	بدولت خدای بر آور نام
همان دولتی کار جندی گرفت	ز رای بلند ان بلند گرفت	جو خواستی که بر مر ساسی	ازین نزد بان باشد تا گیر
ملک زاده با او هم داد	بید روز کاری مران است	که شامی جو بر من کند شغل را	وزیر او بود بر من ایزد گاه
شاهم سر از رای و فرمان	بندم که بر بفرمان او	سر انجام کما قبال باری نمود	بر آن عهد ساه استواری نمود
جود است استاد کان طفل خود	نخواهد ز کردن نشان دستبرد	از ان مندی شکل حرفی کشید	که مغلوب غلب از و شد بدید
بدودا کین حرف را تو کجا	بنام تو و خصم تو بر شما	اگر غلب از دایره نام	شمار طغی در سر انجام
و که زانکه ناغای پی در پی	ز غلب ترا ز خوشتر در پی	شد آن حرف بلند و نای	سد آن داور کی پیش او نهد
به وقت کان حرف بجا شستی	ز پروری خود خبر داشتی	برین گونه میرست باری و هوش	ز سر دانش او و دیدکی جوش
معمومت زیر ک اندیش داشت	هم اندیش زیر کان شش داشت	بفرمان کاراکمان کار کرد	بدین اکی بخت پیدا کرد
هنر پیشه فرزند استاد او	که علم درس او بود و علم زاد او	عجب مهربان بود بر مرزبان	دل مرزبان هم بدو مهربان
بکودی یکی مرغ بر باین	کار سطل بودی در آن را	بخشی ز تیر او دور	بهر کار از و خواست و ستوری
چو پرکار جرح از بر کوه داشت	برین دایره مدتی بر کشت	ملک فیلقوس از جهان رفت	بشاهت تو جهان را پر



ششم خانه بهرام را کردی

خزاد آن گرامی بهای چنین

از آن فرجی مرد آخر شنب

بشادی گراید زانده و رنج

خوش نماز پروردگار شایسته

کمان خواست زوایا جوهر

وز آن بس نشاط سواری

مکران می آبا و کشتی شوم

خوشا روزگار که دارد

بقدرش بسندیده یاری بود

نزدیکی طوفان برادر دجال

جان زی کز آن تن سالی

که چون ساه یونان ملک فیلوس

جو فرزند خود اخر و مندا

نشاندن دانش در آموختن

بآموزگاری بران زنجیر

ز مردانگی کو بود در قیاس

خبر او شش از هر چه در پرتو بود

ببر بار یک پستی جو شبا شعی

خودت کران کشته شدت می

برافروخت باغ از نهالی چنین

خبر داد که در حسن و سپاس

نخواهند کان داد بسیار کنج

خوامده شد چون خزان نبرد

کلی کاغذش به دلف که چهر

پی ساسی و شهر یاری گرفت

کنده کاری از مرد کاری بود

نه خونی که سختی دارد دجال

ترا سود و کس را نباشد زیان

بر راست ملک جهان چون عروس

شد این من که فرزند فرزند

که گوهر شود سنگ از افروختن

در آموختن آنچه شوان شمر

وزان کرد و اندیشه منشی

کسی کم جان طفل برورده بود

سخنهای بار یک در پستی

چنین طالعی کار این نور از تو

ز احکام تنهت اثر آمد بد

شمار بهر نمر زنده پرورخت

بر سپهری آن می شکو

ز کمناوره در مرکب آوزد

جوانمک پکار و شیر کرد

پاسانی آن راج جان سر

جهان بیکند و خوش خوارگی

محمد نخی از تنگی لاریست

که از زنده درج و متان نور

بفرزند فرزند شد مله

ندارد پدر هیچ بایسته تر

نوازش انکو حسد و مندد

ادبهای شایسته نغمهای

بر راست آن کو هر پاک را

همه ساله شهنشاده تیر توش

هر آنکه که کردی معانی پنا

بگویم ز حی چشم بد و زرد

که دنیا بود و او خواهد

در کج بکشد و بر شدت

می و شک میرخت بر طرف جوی

شد از بهر ممد میدان گرای

ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

من ده که بایا دم آمد

و کز غرور کردم شستی شوم

که بازار حشمت نشاند سپی

باندازه دار و تک باری

جو در بکنی خانه بر میست

که از دکان ترا چنین یاد کرد

که فرج بود کو هر حرم

ز فرزند شایسته سائسته

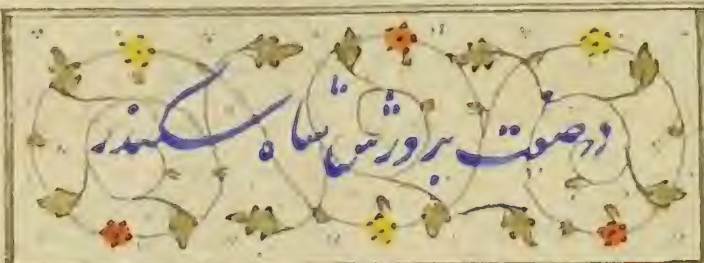
ارسطوی دامنش فرزند بود

که نیروی دل باشد و نور

جو انجم که آرایه افلاک را

جز علم زاره ندادی بگو

بر منقش آب کشتی روان





درین داستان اورینا	مراکش برکت کسیت	چنین آمد از موشیاران دم	که زاهد زنی بود زان مژوم
باباشی روزی کشت	ز شهر و سوی خود اواره	جوش آمدش وقت باران	بدوخت شد در دایستی
بویران بار نهاد و مرد	غم طفل مخور و جان سپرد	که یارب که خواهد ترا	که امین دده خور و خواهد ترا
وزان خمیر بد که پروردگار	جگونه و را پرورد در نما	به کچنها نیز بارش کشد	جهت قبله آمد کنارش کشد
جوزن مردوان طفل پیش	کس پیکانش بجای رسد	که ملک جهان را بکند و رای	شد اوقات تا فاق کسور شای
ملک فیلوس از عاشای دشت	سکارا کفن سوی آن زن کشت	زنی دید مرده بدان رکبدر	بیالین او طفل آورد و سپرد
ز پشیری انگشت خود میبرد	بما در بر انگشت خود میگرد	بفرمود تا جا که آن حشد	بکار زن مرده پرورش
ز خاک ره آن طفل را برگرفت	فرمود انداز آن زور بازو	ببرد و سپرد و بنواخت	بس از خود ولی عهد خود ساخت
دگر کوه دهنقان افرینست	بدار کند نسل او باز بست	ز مار چها چون کرشم قیاس	هم از نامه مرد این دشت
در آن مرد و کشتی نبود	کذا فسخ را در پستی بود	درست آن شد از کشتی مرید	که از فیلوس آن شیریا
دگر کشتی چون عیار شد	سخن گوید آن خستیا را	چنین گوید از سپهرینه سال	ز یارنج سالان پشنه حال
که در بزم خاص ملک فیلوس	تی بود کسیر و نوعوس	بدین مایون ببالند	بابر و کمان کش میگویند
جوسروی که پیداشود و چین	بکینوشه بعارضین	جالی جویمه و زافیا	که شمه کنان نرگس نجواب
سر زلف چنان چو مشک سیاه	وزو مشکو کشته مشکوی ساه	بدان روی و موشه جهان	که بر نام و نامدش بر زبان
بهرش شاهی شاه در برگرفت	ز خرمای شنجین برگرفت	جونه مر برآمد با بستی	نجلش در اندر کشتی
بوقت ولادت بفرمود شاه	که دانا کند سوی خستنگاه	وزان سه نهفته نشاند	وزان جنبش آرام جان
شناسندگان برگرفتند	ز دور فلک بار بستند	بسیر سپهر انجمن حشد	ترازوی انجم برافراشتند
اسد بود طالع خداوند زو	که نویده دستان کشت کو	شرف یافته آفتاب از جل	که اینده از علم سوی عمل
عطار دیو جزا برون داشت	مهر و مهره در شور دم ساخت	برار استه قوس را	ز حل و ترازوی بازی کری



سر زلف در عطف دامن شکر  
که بر باد شاه جهان شو شکر  
که جندین نغمه ز پیانو  
بسی کنجهای کمن خاستم  
وزان جرب و شیرینی انجم  
ز لیلی و مجنون چو پر ختم  
سخن رانم از فروز و مکر  
سکندر که راه معانی گشت  
سوی حشمت زنده کی راه  
نظامی جوی با پیکند زوری  
پاسا قی آن آب حیوان کد  
که باد تشنگی بر سر پیر  
کند زنده نامه حسدی  
شهی مور نام او فیکوس  
نوا این ترین شاه افاق  
کلوی ستم را بدین فشرود  
شهر روم را بود رانی در  
فرستاد جندان بدو کج و مال  
جو قیام کند در آمد بکار

ز مکر کل از خنده کو مفرش  
خزاین برجه داری فراموش کن  
که پالوده از حشمت خون  
در فکتهای تواند خستم  
بشیرین حسود در منجم  
سوی منت پیکر فرس تا ختم  
برافزود اکیلی و او زکرا  
پی حشمت زنده کی برگشت  
کنون بایست آن شب که گنج  
که ادب تا خود بر خوری

رنج بچو کلک که آورد و نهوی  
نستم همی با جهان دیدگان  
هنوزم زبان از سخن سیرت  
سوی سخن در دلم و دل  
وز اینجای سحر پرده پرد  
کنون بر بساط سخن بروری  
بسی دوری که بگذشت  
که دید کن را فرخنده کی  
چنین ز دوش شاه کونیکان  
جو نم جان خصری لب ز جوی

ایمانده استان سکندر نام

چنین او نظم سخن را نوی  
پذیرای فرمان او روم و روس  
نیاز او غیض اسحاق بود  
که در ابدان دآوری دست  
رضا جسته باونی خست  
که دور شد مالش بدسکال  
که کوه شد کردش روزگار

که از جمله ماجاران روم  
پنهان زمین بود ما وای  
جنان او کرد و کرد او  
بتی بر جوی شیر و تاج  
کسی که دولت کند باوری  
بدان خرج نشود شاه روم  
نه دولت نه دنیا نه دارا

بمن داد جای پیر شیروی  
ز دم و استان با پندیدگان  
جو باز بود باک شمشیرت  
که سستی نکردم در کار  
در عشق لیلی و مجنون زدم  
زدم کوس اقبال اسکندر  
کنم زنده از آب حیوان شش  
شود زنده زین حشمت زنده کی  
که یابند کاتر جویندگان  
همیشه و منت آب لب را  
بدولت سرای سکندر سیاه  
بمیراث خوار پیکند ده

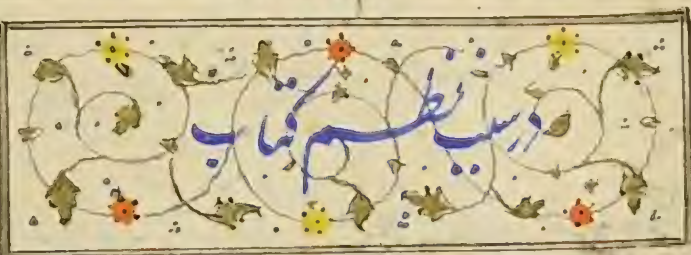
جوان دولتی بود از ان فرزند  
بمقدونیت حاضر جای  
دم کرد رابسته بر پای  
فرستاد کس با فرستاد  
که یارو که با او کوه داری  
نموزند آتش که است موم  
نماند اسرار سنگ خار کد



و کز پی شکفتی که اری سخن  
سخن کز جو کوه سر بر افروغ  
نظای سبک باش یا رانند  
مخبر نشاء در طرف جوی  
پیا ساقی از خم دهقان پر  
نه زان می که آمدند بجم  
پیا باغبان خرمی پیا کن  
ز جعد غنچه بر اینک تاج  
سوی سرور بال برکش فرا  
زیمای کسبه فروشوی کرد  
سرمشترن را ز نوای سفید  
سمن را درودی ده زانغوا  
پسر سبزی از عشق چون من کسان  
در خنان شکفته بر طرف باغ  
سر اینده کن ناله چنگ را  
ریا چین سیراب را دستمند  
پیرامن بر که آبجیب  
من ده که میخیزد و ناهوشتم  
بعد دوران مامم ماند پس

ندارد نونی ماههای کس  
خونابا و راشد نماید دروغ  
تو مازی و غم غم کسار اند  
هر یغان پشته را باز جوی

سخن را با اندازه دار با  
دروغی که ماند باشد بر آ  
سکندر رش منوت کشور نما  
کرا ایند حاضریت پوشین



کل آمد در مانع را باز کن  
سر ز کس مست برکش ز جوا  
تو می جرده که بنهرت شایخ  
که روشن بشتن شود لا  
نیای سی ده از مایه شک سپید  
روان کن سوی کلین اب روان  
سلامی بهر سیره میر بیان  
برافروخت سر کلی چون چراغ  
آورد بر قص این دل شک را  
برافشان بالای سر بلند  
ز سوسن بر افکن سباط بر  
خورم حاصه که شکنی سوختم  
خوردن بر باد ما هر کی

نظمی بیاع آمد بهر بند  
بغی را کاید شش لوی شیر  
یکی مرده بر سوی بلبل سبزه  
دل لاله کا مد ز خوی بچوش  
لبان و رای آلود کن  
بوزر شکان جمن بازین  
مواقتل بوستان گلشت  
بر مرغ زبان بسته آوازه  
سز زلف معشوق لاطوق سنا  
اندان سیکون که نو بیا  
در ان برمه سروانی خرام  
پادشاه پانج سبت کرای  
بقضی چنین خرم و شاد

که با و توان کرد و نش در  
به از راستی کرد و سستی جدا  
نماند کسی چون پیکر ز نما  
و کزنی حسابت فراموشان  
می در قح ریز چون پند و  
می کا صلی مدب بود و السلام  
پیارای بستان چینی بر بند  
ز کام کل کسج در دم چم  
که ممد کل آمد بهر شایخ باز  
فرو مال و خوی پالاش پوش  
بحیری زمین را ز اندو کن  
کس خط در ان خط نازین  
هوای دل دوستان سم خوش  
که پرواز بارین را بازده  
در افکن بدین کردن طوق با  
درم ریز کن بر لب جویبار  
در افکن می سروانی بجام  
کز ایشان نه نیم کی را بجا  
بستان شدم زیر سر بلند



دوم ره که بر پست افروخت  
جو بدین حق دانش آموز  
بهر کردی کرد پرکار و  
ممود آذینور مستفید  
دور بند اول که در بند  
مانند بایجوج از وسع  
جو غم آمد آن سکه پاک  
بدان چار گوشه خط اطلسی  
نقطه شمالي کی بیخ او  
بدین طول و عرض اندرین کجا  
زور شک و ز میل در محله  
رست بسته اند از پد  
که آنرا که این را سن تاخت  
جهانرا که از غم براخت  
همان برنج سکون از وید  
هر جای ره کرد بر کوه و  
خو این سرجه در خارش قلم  
مرا کار با نظم قمارست  
که از شش جان کرد شش در

بغیر ریخت بر لب و  
جو دولت بر افاق پرور  
نما کرد جندین که آما  
سرمقذنی کا جنان چند  
بشرط خردان خود مینا  
که بست انجنان کوه را گشت  
که بخشش کند پیکر خاک را  
بر کنجیت آواز همدی  
بعض جنوبی دکن بیخ او  
که بود دیگر جهان بارگاه  
بدستی زمین را نکر دی  
مقادیر منزل هوید شده  
خطر بن کر میان رسن ختی  
بدین مندره سیاحت  
بدان مسکن از آنکه داند  
جو مرکب اندر مرکب چار  
سبک سبکی دار و زین و کم  
عمه کار من خود غلط گار  
که خوانند کانا بود و دلیر

از انروز که شد به مغرب  
بسی حجت انجنت بر دین پاک  
زمندوستان با باقی  
نما کرد شهرهای جو  
ز بلغار کبر که از کار است  
خو این نینه بسیار پیدا کرد  
صلیبی خطی در جهان کشید  
یکی نوبتی چار حد بر خشت  
طنابی ازین سوی مشرق  
جو غم جهان شمن اغا کرد  
مساحت کرد است از آنکه  
دگر بار این بسته را بائی  
بدین کت سیاح من  
زمین را که جندست و راه گشت  
بوسه و در بوم کور اندر  
ز بارخ آن حسنه و اما  
جو نظم که ازش بود راه  
بی مرجه ناباورش با قلم  
بسی در شکفتی نمودن طوا

نوشته یارب خ اسکندر  
عزت بسی کرد بر روی خاک  
بر کنجیت شهری زمره ز و بوم  
که انسان کند شمشیر اگر دیگر  
نماگاه اصلش بن عار و  
که زمین پس توان از و یاد کرد  
از ان پس کا صلی بد  
که بر نه فلک چنوبت خست  
طنابی و کرد و مغرب رسید  
برشته زدن رستمها  
بر ان سفل کجاست حد  
شانه را کمون جای داد  
رنا حل سبک حل کشتی قیاس  
نزاروی تیر او کرد است  
ز آبادی آن بوم را کرد  
بکار آمد این است کا پیکار  
غلط کردن ره بود نا کیر  
ز یکین اوروی بر تاسم  
عنان سخن را کشد در کز



جهان در بد و نیک پرورد  
گر آید ز من بازی و بسپرد  
بدانم که این برده عالی کم  
نخست انجان کردم آغاز و  
حسابی که بود از خود دور  
بنابر اساسی نهادم نخست  
چو در شکل این نفس چنی بر بند  
اشباهی آن شاه افغانی  
ز من نشین برداشتم مایه  
که دیدم ز من نامرغس او  
ز هر یک زبان هر که آگاه بود  
و کراست پر پی سخنان را  
نمک کرده شاه گیتی خرام  
جهان را همه چار حد گشت و بد  
بجز رسم زشت از پرست  
بفرمان او ز هر چه دست  
همان نوبت با من در صبح و شام  
برید از جهان شور و شکر را  
شد آینه چینی آن رای و

بسی نیک و بد با من کرد  
هم از بازی جرح کردند کبر  
و آن پرده جاد و جیالی کم  
که سودا و رنج ساز او  
سخن را نکردم بدان بایست  
که دیو آن خانه باشد  
فلم نیست بر مانی نشیند  
مدیم بخارنده تیره و بر  
برو بستم از نظم هر اپیا  
ز هر پوست برداشتم هر  
زبان ز پیچاره کوتاه بود  
نشد آرایش نظم خواه  
درین یک ورق کاغذ تمام  
که پی چار حد ملک شوان خرد  
نزد آن دگر بهمارازد  
طیغهای ز زبر سر لغو  
ز نو بنگه خود بر آورد نام  
ز دارا شد تاج و او زنگه را  
سر سخت کینه روی جای او

شب و روز این پرده نیکون  
ز نزدیک آن پرده ویرسان  
جیالی بر کسیرم از یکدی  
جهان گفتم از هر چه دیدم  
برکنده از هر دری دانستم  
بعقیدم و تا خیر بر من میر  
جو میکردم این داستان را  
سخنما که چون کج آکنده بود  
زیادت ز ماریتجای توای  
زبان در زبان کج پرداختم  
در آن پرده کراستی نام  
که آرایش نظم از آن کم گفتم  
سکندر که شاه جهان کرد و  
بمخشای که بنیاد پی  
نخستین کس او شد که زیور  
خود نامهار از نظم در پی  
با این شد خلق تراره مای  
ز سودای من و صغری روی  
جو عمرش فروق را از بر پی

بسی بازی جاکب ارد و بر  
جیالی شوم چون نسا ز من جیال  
که نار و جهان هر بازی کردی  
که دل راه باورشش بر گرفت  
برار استم چون صغیر خانه  
که نبود گذارنده رازان کریر  
سخن را استر و بود و شرج  
بهر سختی در پر آکنده بود  
یهودی و نصرانی و یهودی  
وزان جمله پسر جمله حاتم  
سخن را پسر زلف پر نام  
کم بایست پیش فرام گفتم  
بکار سفر تو شد پرورد و  
نمک داشت این شاهان کی  
بروم اندرون سک زرتند  
پنهان زبان کرد کسوت  
ز ماریکی آورد جوم جایی  
فروشت عالم جویب العروس  
شاهنشاهی برد و دل زد و



یکی که از کجی ار است  
سیوم دل شبت بر پاست  
مان نجم از محرم عذر خوا  
زوشش جنب پیرالی ما  
دو مار از برای دو تو کین کج  
چنان لب مان و جندین  
همه روز جور شید تا باج  
بدان او ملکت کسای کنی  
سپاس ز خداوند کیتی تپا  
کر افسانه پیدا ز کار دو  
دین کجما زوز از جهان  
و کین کج نهان نیاید بد  
نشاط از تو دارد که ستم  
خو فرمان چنین مدار به  
و بستم عروسی بدان برنگا  
باندازه که نزد یک دو  
دریده دهن بدیکالشن جورا  
پاسا فی آن راحت گیرو  
صبوحی که بر آب کوثر کنم

دستی از زوای ناخوانده  
ستدیده را دل بدان جوا  
رزوی کرم عفو کردن کما  
وزین شش خصات جدا  
یکی مار مهره کی مار کج  
ستون دست ذات العا  
پایین بحث تو بند که  
جود اور شوی داد خواهی  
که پشت ازین قصه افشا  
نه سایه برو کستدانه نور  
کلیدی کی کج که دم نهان  
شود خرم آخر برین کلید  
نه اوارست افزین کتم  
که بر نام ماعش بند این کجا  
کز چشم روشن شود زرنکا  
جراغ جهان مایه است نور  
زبان جوت و شمش چون

دوم مرد می کردن سپاس  
چهارم علم بر شید یازد  
ششم عهد و پیمان که  
پرواز دولت و پاهین کجا  
جهان سه و از پرت سما  
نم شب که طوف کرد و کن  
سپارنده باد سایه تو  
نه بازی کند بر پرش زور  
با صاف ششم دارم کجا  
و کسپند از دور و فوج  
کسی کین کلید زارد بد  
تو دانی که این کویر ستم  
خود کاسمان از من نمکند  
کبکارت منور اثر کنم  
عروسی چنین شاه رانده  
کل مانع شه عالم منور  
نظامی جود دولت در اوان

عوض از ناهن از حشمت  
جور شید لکریه شمارن  
وفاداری از یاد کذا  
یکی در حریت یکی در کار  
طرف دار نجم تو نی پیمان  
جراغ تزار و عن افزون کن  
سپهر از جهان رحیه خوانی  
نه پیل تهادی بر شت مور  
که پند دین داستان اند  
سراینده را سر دارد باج  
طلسم سپی کج دانند شکست  
چه کچها دارد اندر شبت  
برین افزین افزین نمکند  
کفت کسان معنی در کتم  
بدین خرافاتی قد خنده با  
جراغ شمش مثل روز باد  
شب دروز باد اشنا خوان  
بده منبوی کتم در صبح  
حلاست اگر تا ششم کنم





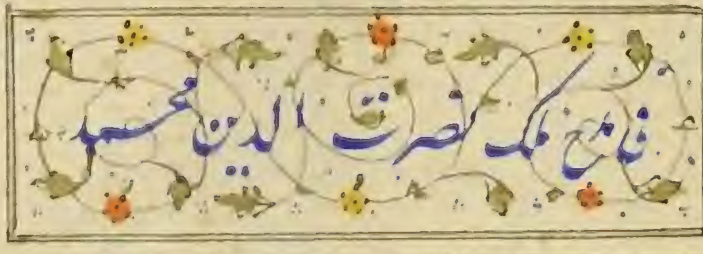
بهر دایره کوزه ترک ز	ز پر کار خطش که کرده باز	در آن نوحه کو بار کی تها	زمین کج فارون بر انداخت
بران در که اورایت انجخت	سر کو تو ال از د اویش	اگر دیدم ان کا صل سان آد	نعمه مردمند او هم دست
ندام کس از مردم روشناس	کران مردمی نیست بروی ساس	ز بس از وقت کز ورا نده	ولی نعت عاشق خوانده
اگر مردی بر او ز کور	بکیم و سیه و باز شود	نزاران دل مردانه عدل	شود زنده و خصم ناید بر او
جو عیسی بسی مرده را زنده کرد	بخلی چنین خلق را بنده کرد	جهان بود چون کان کونم چرا	آبادی اقامد ازین اقامت
زمین دوزخی بود پیکاکوشت	بابری چنین نازده شد چون	ز سر نعتی کایدش نو بنو	دو بخش خوانند کان بخو
بهر نیکی چون جزوی سب و	جهان بار شد از جهان کی بر	جو دریا کمویم کران پست	نماند که چون کان که امانت
ز سیاهی که چون افسان	ز مشرق مغرب رساند طبان	کر از غل طوطی رسد در پست	بهر کوشکی شاخ غنچه شست
رسد شوق مانع از احسان	بهر خانه نعت از توان او	بکینه وی نامش امانت	سب کرده بر کینه دی در
بهر وادی کونان نیست	دمنه بدامن درم نیست	ز بخش زمین کیت بر دخته	سمن سیم و خیری زرا نده
کجا کجائی بشیزی دو	که از کجاندان نیست خیری	جواز باغ او شد فلک بلند	سرین باد از ان تاج فیروز
ز سی خضر اسکندر کاین	که کم ملک داری هم آب جیات	جو اسکندری شاه کشور گشای	جو خضر از ره امانت راه
همه خرداری که آن دوزخ	نداری کی خردان هست	جو در صید پیران شکار گشای	بهر دود و دیکر شکار
جو در جند پیلان کشائی کند	دستی شاه شوق را پسند	اگر شیر کور افکند وقت زو	تو شیر افکند بکده بهرام کو
جو دونه که در بند کار تو	به مقصود کان در کنار تو	بسا کردن سخت کجاست جرم	که شد چون دوال از رگ
بغیر از تو بدخواه جان	بدین عهد رایت جهان	جو بر گشت کرد جهان زور	ز شش باد سماند شاد
کلاه از کیومرث آن شب کمر	ز حبشیدشت از فریدون بر	ز کجاست و آن جام سینی	که احکام انجم در وی جای
فروزنده این کوی	نمود از مارنج اسکندر	مان خاتم لعل بر دوت	بهر سلیمانی افزوت
بدین کون شش چهره	کوی سخن نام شش	جو این سیر نمیشد شش	که بادی برومند از ماه و سال



دران دایره کین سخن زان  
جان برکشاید بر وبال او  
فهرده دلا ز او در و بکا  
گرش توانی منت کند  
هر آنچه از خدا خواستیم زین  
پاسانی آن آب قوت و  
علم برکش ای قباب بلند  
بنال ایدل بعد بر کوشه  
ببارای هوا قطره های  
شبی کازر و مندر است  
زمین زنده آراستد کن  
جهان بیلوان حضرت الدین  
خداوند شیره و شکر کلاه  
شمار از کسی که این  
خوات اسکارا نواز  
و کرامه نور ابرائی دهد  
ز سگروی آن نعمت افروز  
ببر و آسود چو شمع او  
صلاح جهان آن شب اندر

درون هر پرده حشمت  
گر نیک اختر حیدر از فلک  
غم آلودگان را شود غم کسا  
خداش بخواند تو اما کند  
خدا داد و پر داده کردم  
در افکن بدن جام با چو  
پیکر ای صدف در کن آن را  
زمین بوسه دت آتش  
جفاکب دشمن پر کند کن  
بر اعدای خود چون فلک چرخ  
سودت زن چو نوبت نیا  
کلید آمین کن زین  
جو حشمت نیل نهان  
ز شخص و کمالش بخاتی دهد  
ولی نعمتی پیش ازین  
سرسر کوه را نسیرش او  
که از مولد این صانع

که این نامه را نموده کند  
نشاط اندازد و بخواند گان  
نوارش کند سینه  
و کرنا امیدش کرد بدست  
مایون تران شد که در نیک  
مغاینه جامی که می جان



برای در افره دایه  
سکندر شکوهی که در حمله  
طرف دار مغرب برد کنی  
فخلف پس بدیش و او پس  
برستم رکابی روانه در  
خراو کاهن ازین رو  
اگر سایه بر آفتاب افکند  
که انعام او بر شمار کسی  
فلک و ارباب که بند و کمر  
هر آنچه او نموده که کار ز او  
کجا کام زد و جنگ بر ارم

که گمش را گرامی کند  
مفرح رساند به اندکان  
کشایش دهد کار در دست  
بدست آورد و هر امید که  
مایون بود و حاکم در نهم  
مغایل زمین خاک ریخت  
خوایان شوای بر کین کند  
نجدای لب بر تیغ چون چکا  
زبان شاه کن جای بوش  
سکوه سکندر بدو گشت بانه  
قدر خوان شیری بفرای  
بدانیش کم مهر و او شین  
هم او رنگ پری و هم لاج  
کیلد از زو کج از این بود  
در آن چشمه آتش آب افکند  
بدان ما کند سکونت پس  
بر آب افکند خون ریش  
نرمستم نموده سقید  
زمین یافت سر بهی نام



توینتر آن برای پیکار شد	که کرد جهان بر بکندی جوب	بکوس کی نیش را اثر کن	عروس سخن را سکر زین
تو کوم خرازگان اسکندی	سکندر خود آید بکوم خری	جهانداری اینک حیدار تو	پروم شود بر فلک کار تو
خویدار چون بر در آرد بها	نشاید رسد کس کردن رها	جود یا خود کوم از کمان	و در کشتی در پیکار سپید
ز دریای او کج کوم میبوس	در میستان کوم میبوش	میباخی جهان کن بر احوال	که هم سنج بر جا بود هم کباب
جود لاری خضر آمد بکوش	و مانع مازنه تر کردش	پذیرا سخن بود و بد جا کبر	سخن کرد دل آید بود و پذیر
جود من گرفت آن نصیحت کردی	زبان بر کشادم بر پروری	نهادم زهر کوشه میگاه	مکر در سخن تو کنم نه
در آن حیرت آباد پی پاوران	ز دم سر بر نام ما و ران	سر اینک کنه خاطرش تمام	خیال سکندر و ویستم
مپس سر سری سوی آن	که تنم خیزن بودم با جدا	که هوش خواند صاحب	ولایت تنان بکافا قیام
که روی ز دیوان و دستاور	بجکت پوشیدمش و شور او	که روی ز پاک و دین پی	پذیرا شدند شش مغری
من از سه دانه که داشتند	در خنجر برومند خوانم نشاند	خستین در پادشاهی نم	دم از کار کشور خدای زخم
ز حکمت بر گرامی که سخن	که تم مازنه مار نجما کس	به پیغمبر کوم بکند درش	که خواند حد نیست پیغمبرش
سه در ساختم در کی کان کنج	جدا کانه بر روی برده رنج	بدان هر چه در یابد آن	که کم از من عالم از کج سپه
طرازی تو انکسرم اندر جهان	که خواهد زمر کشوری نوران	برندی خنجر پرده دار کنم	ز کرد زمین رستگار ش
برین مامور مامه از یرباب	بانم دو نام او را در آن	نشتن کی سار ششین پی	که باشد بد و جاد و جان کبر
بحرفی مسجلی کنم نام او	که ماند بدین جنبش آرام	بحرفی که عالم زیاده شن	نه باران بشوید نه باد شن
بهر طری که چون من بدین شکار	رسانم سرش را بخورشید و	مر ایند از و با یکا می	باندازه سر کلامی رسید
ز حورشید روشن تو این بوز	که باشد جویای ازین کار و	لهوای را با کبوتر چکار	بیا ز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم در کار او	دری نظم کردن او را و	جهان کویدین نامه را	که روشن کند خوانش را
دل دوستانم بدو نور با	وز و طعنه دشمنان دور با	نوا که نوای جکا و کن بود	جود دشمن زنده تیر و کبود



دگر ما مارا که جوی تخت  
بهر وی شش چنین جاها  
در آن نامه که گوشت را  
بگفت آنچه رغبت پذیرش  
نظامی که در رشته کشید  
شرف نام را فرخ اواز کرد  
مکران خراپی نوا می زخم  
مرا خضر تعلیم کرد و دوش  
که ای جامی خواندند چنین  
شنیدم که در نامه پیران  
پسندید کی کن که با منی  
از آن خوشتر آید جانید  
مکر در کد های اندیشه  
چون سیروی یکرازم است  
بد شوارای آید که سوی  
که حست توان با سودی  
خم ثمره خواهی در لب  
بخاری و حوری و یکی کرد  
عراق دلقوز با دارید

بجهو رملت نباشد دست  
شرف دارد این بر دگرها  
بسی کتشیای ناکسته ماند  
سمان گفت کز وی که برین  
تلم دید ما را قدم کشید  
حدیث گفت را نیز تو ماز کرد

نباشد چنین نامه بر وی  
سخن کوی پیشینه انامی  
اگر سر به کردندی از پستان  
دگر از پی دوستان تو  
نباشد فته دی که در کج پست  
پاسانی آن از غواشی برآ

در استنلال نظر توفیق و اجابت یافتن

ز جام سخن جاشنی گیر من  
سخن را ندخواهی جواب برون  
پسندید کانت پسندیده  
که پند می ناپسندیده را  
که از بازگش بود ما کزیر  
بهر سوچه خود امیالای دست  
ز شکست تو اسان کی آری  
بودش محتاج پاکود  
ز خاک عرافت باید که  
بنان پاره هر جا شد خرد  
که آوازه فصل او شد بلند

جو سوس سر از بندگی تاه  
مشو ناپسندیده پیش با  
فروردن اردای در کم  
کوی آنچه دانا می شنید  
درین چه چون بشوای ی  
مخور غم زبیدی که ناکرده  
همه خبر که سبکی است  
کسی کو بر تبر و خشک رنج  
بلکه دستان و خوارزم چند  
ز ما زدن باید الا دوی  
از آن کل که او ماز دارد

نوشته چنین قلمها  
که آراست روی سخن چون  
بگفتی در از آمدی دست  
که حلوا به شما نشاسته  
تزاروی خود سخن سنج  
بن ده که نامت کردم خراب

خرا با میان اصلانی زخم  
برازی که نام پذیرای کوش  
نم از حشده زندی یافت  
که در پر د کج نیابند سا  
پیکدم شدن در دمان سنگ  
که در در شاید و سوراخ  
که گشت تکانز کن هر پی  
که یخی بود هر چه با خورد  
سختی برون آید ز جای  
زمانی درم باید از کا و کج  
لویدی نه پیم چینه کوز کند  
یکی دیو دم می دیو  
عرق ریزه از غدا و



کرم نیست روزی ز بهر کس  
مرا کاشکی بودی آن دست  
پس حال من را کسی چون بود  
جل روز خود اگر ضم ز ما  
زم جو که انداختم در خرا  
ترو حشک این سنگ ز حصار  
بیازی بسته در خم باز  
ضمیر من بکله اش زبست  
بدین لفری خنهای بکر  
بزدی شغاینه شغایر  
جو بر که شاه در میز بن  
نه انچه شد نام مشهور  
من از آب آن شسته نیاک  
جو در میون ما رسیده  
شکوفه که بجهت خند ز شاخ  
بخوبی توانم من این کار کرد  
غله چون شود کاسه و کم بها  
ضرورت شد این شکل را  
بنقشی که سر و کلان خود

خدایت ز قای روزی ز سنا  
که نگذاشتی حاجت کس  
که زندانی و منراش چون بود  
کامیم از جمل روز کرد کام  
دری یازد ادم بخور شمس  
بکه کل اندود دیوار من  
که سغلی در بود خور خور  
که مریم صفت بکده شست  
بستی توان دادن از راه فکر  
سرودی بکر ما گفت کیر  
جنان زن که کرسنگدگنی  
نه مثل زیدت سر پیوه  
جد که دم آلودیکهای ک  
بجینایش نارسیده کس  
کنیمون را بر درختان فراخ  
که باید سپهری کار کرد  
کند بزرگ کار کردن را  
چنین مایه غنیر پر دختن  
نمودم بدین دستان بستر

در حاجت از خلق در بسته  
درین منزل حاکمی از بهر خون  
در خلق را کل بر اندوده  
جو در چار بالش ندیدم در  
نهر آفرین بر تن پروری  
تن انچه به پست جوین سا  
حکم شمشیر بر تبری  
تقاضای آن شوی چون آید  
سخن گفتن بکر جان بست  
پندیش از آن دسهای  
جو دی می راز اندوده کرد  
دو هند و بر آید ز مند و پیا  
ازین پیکر اندکش ایم نبرد  
شود نرم از افشردن پیر خفا  
زیننی که دارد بر و بوم  
جو در خانه باشد غنای  
نرم سبایان یوش  
که مادر کتاب شود جابیه  
ازین سناروی تروا

ز دریای آزادی رسته  
نیارم سحر و ارجط  
درین ده بدین استاده  
نشتیم در آن جاردیوار  
که بر ساز و از جوهری جوهری  
دل انچه بکچپنه پرداختی  
که نگشادم شب ز دانش ی  
که از بسنگ و امن برون آید  
نهر کس نه ای سخن گفت  
که انداز کرد و کلوشا  
دکان عاریندن بدان کرد  
یکی فرد باشد کی با سبیل  
که باشد رسیده جو خن  
ولی چون بخوردی برای کام  
اسامی بروست توان  
که یور در آید کشت و درو  
زبانم معنی گرفتند گوش  
نویسنده را بود نامیز  
خسید نیاید بر راستان



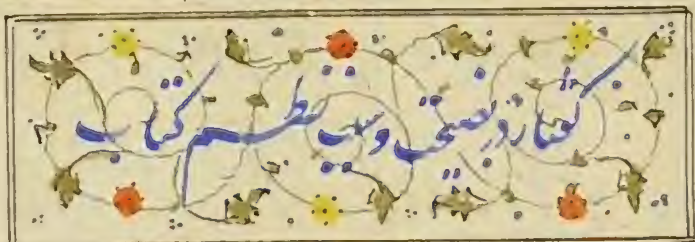
نخندم براندوه کس برق آ	که از برق من در من آتشدار	بهر زخم چون نی نوانی زخم	بهر خار چون کل صلا نی زخم
مگر کاش است این خیل سوت	که از خار خوردن شد آفت و	نخون جو فروشان کندم عای	نایم جو و کندم آرم بجای
بس و پیش چون آفتابم گشت	فروغم فراوان فریب آید	که در پیش رویش خجالت برم	بس پیش بستی جهان کندم
ز بدگوی بدگفت بهمان کنم	بیاداش نیکیش بشمان کنم	که آن گفته باشم بداندیش خود	نکبوم بداندیش را تیر بد
بدین نیکم از دم در شب و رو	زینحان و زینکنا مان و رو	زیارت کرنیک مردان شوم	وزین حال اگر نیه کردا شوم
شوم بر دم فرد خود در شان	کنم سرکشی لیک بکسر کشان	جهان باد و ز باد بر شدیرنج	ز پی التی و اماندم زنج
ز شامان گیتی درین رزق	که را بود چون من چراغی سحر	ز من عالی آواز تر میلی	که دیدت بر سرچرخ کیلی
بهر دانشی مشت را آید	نه نکته خامه خواسته	جد اکانه در هر فنی یک شی	پذیرفته از روشنی هر فنی
بکده انم از مرکب انگشتن	کلا پی ز سر دیده ریختن	نخنداش از چون آفتاب	کسی را که در کدیه آرم جواب
بدستم دار دولت خوش عیان	طبرزد چنین شد طبر خون جنان	یزم آمدن مجلس فروختن	توانم از هر بد خوشتن
ولیکن دخت من از گوشت ر	ز جا که بستم شود چسبست	یزم آمدن دور باشد رکا	جوابه چهل گشت و خلوت ترا
بهنگام نیک اشکارا شد	نشايد زری و انجارا شد	برون ماورم چون کل از گوشه	مان به که با انچین بادت
بخود کم شود خلق را ره مای	همایون ز کم دیدن آمد مای	ندانم دگر چاره ساختن	سرم چید از خمتن و ثمان ختن
خراگه اسیر ایم ز بهر کلی	بران کلی زخم ناله چون طلب	کل پهن یازد از وحید	اگر به ز خود کلینی دیدی
جواز ان شود خورد با بد	چه کردم بدر یوزه چون آفتاب	دستم گوش را از دمن لای	شینم جو سیمرغ در لای
لما نت گرفت از من آیام	کنج ارم بر دم آرام را	ز دم بر جهان فحل و بر خلق	در خانه را چون سپهر بلند
ندانم که دوران بهتسان	جه نیک و بد در جهان و	نماز کاروانی و در کاروان	یکی مرده بختم مردی دوان
بصد رنج دل یک نفس منم	بدان ناخیم حرس منم	مراد و ستد از دوا شستن	ندانم کسی کو بیان و تن
ز مهر کسان روی بزم نام	کس خویش منم خویش باقیم	همان به که معشوق خود خودم	بر عاشقان کریدی بدیم



و گزیده بایز که تا بود ام  
پاسا قی از سر به خواب  
دلانا بزرگی یاری بدست  
بزرگیت باید درین دست  
سخن تا بر سپند لب بسته د  
به پدید شمعان نمودن چراغ  
چو در خورد کونیده بنود خوا  
چه میگویم ای ناپسندیده  
مساع که گامایه دارم پس  
مرا با چنین کوسری آرمید  
بجاوم با لباس توکان شش  
دلی کو که چنان خراشی بود  
اگر تخیل فرما نباشد لب  
ازین خوی خود گوشت منبت  
بدان باکریند طفلان راه  
بخوی خوش آسوده کورم  
از جندین سخن کو سخن باودا  
نم هر و سپرای نایع سخن  
جو بر چس در جنب مریدگان

بی دامن لب بیا لوده ام  
مناب و عاشق ناب را

کرازی شدم سر آلوده جام  
می کو جواب زلال آمدت



که ز شگنی میشته است د  
که خرنده را دل نخواهد بیایع  
سخن باوه کردن باشد صوا  
ترا کوش بر قصه خواب خور  
نیارم بیرون با بخوید کی  
می حاجت آید بگویم بسند  
کنم بسته در جان و جان شش  
کندی که پدور باشی بود  
ز ماراج هر طفل باید کند  
بسی زحمت در کار گوشت  
جو ز کجی چرا گشت باید سیما  
برین رستم هم بدین بگذرم  
سخن را نم در جهان باودا  
بخندت میان شبه چون بن  
کمان وارم و بزند کمان

به رسیدم کو سخن باود کرد  
سخن گفتن آنکه بود موند  
دهن مبار بر دوختن  
جدانی که من خود به منم  
خریدار ز برون صد دیده دو  
نویسنده خواهم از روزگار  
زمانه چنین شهاب برده  
که مار بر کج را از نوشت  
بشخصه توان باس ره دا  
دکر ره روان کین گشته است  
برای که خواهم شدن خشت  
جو از بهر کس می شست  
سخن چون گرفت اشتها  
لک وارد و از شنوس  
جو زمره درم در شتر از نوام

حلال خداست بروی چرا  
بدن پی در حلال آمدت  
بجای بزرگان نشاید نشست  
پاد بزرگان بر اور  
نم گفت خویش را باود کرد  
کندان گفت آوازه کرد و کرد  
به از گفتن و گفت را سوختن  
دمل بر در خوشتن میرتم  
بدین کاسی در نشاید فرو  
که گویم در دوران آموزگار  
یکی دست اندکی در ده  
که مار ایگان مهره باید بست  
بجاکش آتش که دا شستن  
بخوی بدان زمران رسته اند  
ره آوردن بسن و دخی شش  
سرودی هم از بهر خود گشت  
قیامت کند تا قیامت  
هر آمد ولی با پس همه  
ولی چون دهم پسر از نوام



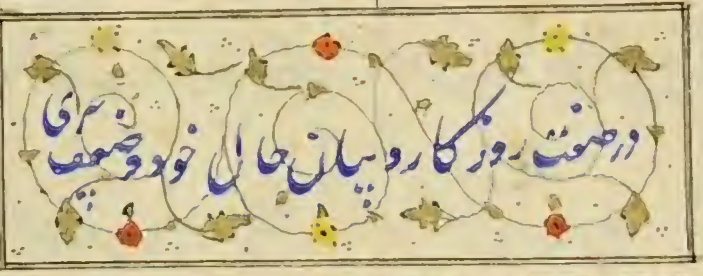
بیون رونده زرم ماند با	بیالین که آمد سرم را بنابر	همان بور جو کانی باد بای	بعد ز خم جو کانی خن بند زجای
طرب را می خانه کم شد کلب	نشان شیمانی آمد بد	برآمد ز کوه بر کا فور بار	مراج زمین کشت کا فور خوا
کمی دل بر من کرا گشت	کمی خواب از سر تپا گشت	عقاب عروسان نماید بگو	صراحی می کشت و ستانی خوش
سراز لهو چپ و گوش را بیاغ	کز نزدیک شد کو جگر او داغ	بوقی حسن که بهتر ز کاخ	که دوران کند دست بازی در
نماشای بروانه جندان بود	که شب شمع افروز خندان بود	جواز شمع خالی کنی خای را	ز سپیدی در کشتش پروانه را
بروز جوانی و نور او یک	ز دم لاف پری و املاک	کنون کی نغمه سادمانی کنم	به پیرایه سحر جوی جوانی کنم
جو بوسیده جو پیکر در گنج باغ	فروزنده باشد شب جوی باغ	شب افروز گرمی که باید دور	ز سپیدی شب زند لاف
اگر دیدی در خود افراشی	طلب کردی جای آراشی	با سودی عسکر نو کردی	جبارا بسادی کرو کردی
جو دور جوانی پایان رسید	سیفده و دم از شرق آمد	به سپهر انم که سر جوی هم	جگونه پی از کار سپهر و نیم
سری کو سزاوار باشد تاج	مرین گاه از سگ باید عا	از ان پیشکان بهت پر کاخ	کند خط عمر مرار سیرین
دارم به زخم دست خویش	که دارم آواز هست جوی	بهر مژه دستبازی کنم	بو اما ز خود چار بازی کنم
جو رهوار یکدم ازین پل گشت	بجیلان ندارم سپهر گشت	درین ره جوی خوا پند	پادکسی بود کا چاکسیت
پاد آواری مازه کبک دی	که چون بر سزاخ من کدی	کیا پستی از حاکم گخت	سرین گاه او شکست بر
عنه خاک فندش مرا برده	که دره زمین سپید عید	نهی دست بر شوشت خاک	پاداری انگونه با من
فشانای تو بر من شکر زدو	فشانم من از ایمان بر تو نور	دعای تو بر هر چه داند شبا	من آیم گنم ماشو شبا
دروم رسانی رسانم درو	پای پیایم ز کبند فرود	مرا زنده پندار جوی شستن	من آیم جان که توانی بتن
مدان خالی از نم شستی مرا	که پیم تر از کز پستی مرا	لب از خسته جند حاش کن	بر آسود کا نه فرامش کن
جوانجاری می در افکن بجام	سوی خوا بجا نطف خرم	نه بزاری ای خضر پروی	که از می مرا هست مقصود
از ان می که نخودی خوابم	بدان چندی مجلس آرام	مراساتی آن فعه آیزد	صبح از خراپی می از چو



ولیکن جو عیب اشکار شود  
بر ارمین گذارم که خود روبرو  
پاسا قی از من نشان ده  
بدان داروی طبع به پیش کنم  
نظامی بس این صاحب آفر  
شنیدم که روباہ ز کین تیر  
کجی کند سلف جای خویش  
سر انجام کاید اجل سوی  
بساطی چاید برار استن  
برون آید این پرده بخت  
بس این جادو سپهر انگشت  
اگر کان کنی جوی بست  
جوانی شد و زندگانی ماند  
جوی پست و بوسیده  
بھی چہرہ باغ جندان بود  
شود برک ریزان ز شاخ بلند  
بنال ای کن بلبل سالود  
جو مایخ بخوراید بسال  
فروماندستم ز میخوشتن

دل دوستان پندار شود  
بہر نیک و بد باشد امور کا  
کین کشتی و مچھان مازہ  
خود آرای باشد بزم عروس  
نمیسد کردست یایای خویش  
و بال تن او شود موی او  
کمر و ناگر نیست بر جوان  
کہ ز کئی بود اینہ زیرک  
جو جادو کین درینا میختن  
بسی کج ازین کونہ دغاگشت  
جهان کو مان جون جوانی ماند  
کہ قصہ سخت روی فخر  
کہ شمشاد بالالہ خندان بود  
دل باغبانان شود در دست  
کہ رخسارہ سر کشت زرد  
کہ کوہ تر شد شامہ جال  
کہ ان کشت با ہم سبزه جنت

اگر دوبرہ ندارد نفیس  
ترازوی کردون کرد شمش  
جوشیدان ز سرخ کشتی  
جو باران بود روز بیا دو کرد  
نی و بوسیتین خون خود را خورد  
بدان موی قصہ خوش  
آران جانور کو خود آرائی  
نہ کو کہد سرخی نہ لعل سفید  
بردم در اینہ اگر مردی  
جو دور افتد از میوہ خرمیوہ  
جوانی بود نو پی آویسے  
عزیز جوانی جوار کشت  
جو باد خرازی در اشد بیاع  
ریاحین ز تبتان شود ناپید  
دو مانند سی پیر و ارشد  
سراز بار سکی در آسنگ  
شم کوہ لا رور دی گشت



بود دست خود شمشہ و دیگر  
نماند و نماند سچیدہ سچ  
آزان داروی سپسان مہ  
کمر خوشیتن را فرا مش کنم  
جو رویہ میارای خود را بر  
برون نامورد موی خویش از نو  
نمکس تن او بوست را پرو  
بر سوانی از سر برداش  
طبع را بیارار او را نیست  
کہ جوئیدہ باشد ز تو نامید  
کہ با آدمی جو کست آدب  
جو خرمابو دخیلن را بھ کا  
جو خوی بود کی بود خرمی  
ز کشتیخ روی فرو شوئی  
زمانہ دہ جای بلبل نراع  
بخوید در باغ کس را کلید  
کہ یو شد از سایہ برخواست  
جمازہ بنگ آمد از زاہگشت  
کل سرخی انداخت زردی



رطب چمن دامز شیشه خوا	دماغی بر آتش دمانی بر آب	موندن بر اور و را اول تنو	که سبجان حی الدی لایموت
بر آمدن ناله نایک	کند آتش بر گشتم از خود تنی	جو صبح سعادت بر آمد بکاه	شدم زنده چون باد و چرخ کاه
شب افروز شمع بر افروختم	وز آتش چون شمع میختم	دل با زبان در سخن بر پردی	جو مروت و ز سر با فکری
که شمع خدین شاد است	و کربطری نو آرم بست	نوی غریب آورم در سرود	و هم جان شینکان را درود
بر آرم چراغی زیروان	در حتی بر آیم از دشت	که هر کاه کند مین زان درخت	نشانده را گوید ای بخت
بشرطی که شتی فرومایگان	مزد کمالی می یگان	که قسم ترینه شومان نم	شده شاه کو سر و نشان نم
همه خوشه چستند و من آگاه	نمده خانه پرداز و من خانه	برین جاسو چون نمده	که ایمن نباشم ز روان راه
که دارد و دکانی درین جاور	که زخمه ندارد و بسیار سو	جو دریا جرات نمده قطره در	که ابرم و دیش از ان دستم در
اگر بر سر و زی جو صبر غ	ز خورشید باشد و در دو	شیدم که رندی جگر تات	درستی که من شت نویت
شیدم اور سپردن یار	که زر زکشد در جهان کنج	فرورشت ز یکا بنان	قرضش قراضه در شست
بامیدان کنج دیوار بست	بر انداخت و یار خود از دست	جو دنیا رس از دست پرواز	سوی کج صراف سر باز کرد
فروماندم و از زر انکشتن	وزان یک عدد در صد این	بزاری نمود از پی زر خوش	بنالیدم و جو سر فرو
که از ملک دنیا بجزین کرد	درستی ز راورد و بکند	شیدم نه از زیر کی زالمی	که زر زکشد چون برانمی
بکچینه این دکان تمام	زر خود برابر بر انداختم	که مکده و این زر بدین	خود این زر بدان زر نهاد
بخندید صرف آزادم و	وز امیرش ز بد و قصه کرد	که بسیار ناپید پر کند کی	یکی با صد آینه صد و یک
بر انکس که شد و بنگاه من	بست این مثل شعله را من	بسا اسپاکان غریبان	جو پستنده فرود دیوان
ز دوان را بس دین	که نازد بر مارون بانک و	سیاهان که تاراج ره میزند	پزدی چهار اسب میزند
بر و آتش برین ز کرم	که دارد و می دیده از دیده	پیران کمر تا برور سغید	قلم چون تراشند ازین شید
نهان مرا کاشکد ابر بند	ز کچنه ام در بخار ابر بند	بخزند کالاکه نهان بود	که کالای دیده ازین



سمه دیده گشته جوهرش  
کدر بر سر خوان خلاص کرد  
سوی عالم آمد رخ آلود  
ز کرمی که چون برق نمودار  
جوشاید که جانهای مادر  
ز می پوشوای و ستا و کان  
کزین کرده و دو عالم تو  
پی زور مارا بر پی و سبته  
نظاتی که در کعبه شد شریک  
شبی چون سحر زبور ار  
ز قصاب روشن جهان بک  
رفیقان سر گشته سر حجاب  
کشاده دل و دیده بر دو  
کنده سرین اسیر اسیر  
قواری نه در قفس اعضا  
تن خویش در گوشه گشته  
جوش آتش افکار و دماغ  
مکر جادوان از من آموشد  
در اندیشی خواب از جوش

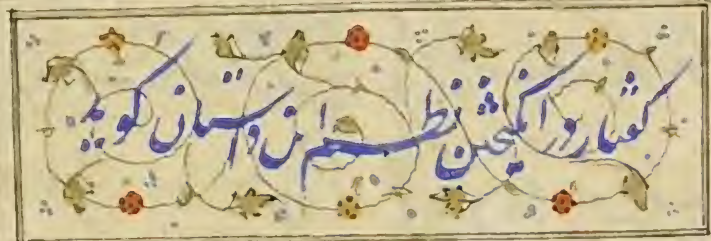
بگشته کی خار پریش  
هم او خور و دو هم بخش ما بخش کرد  
سمه علم عالم در آموخت  
نشد کرمی خوابش از خواب  
در آید به سپهر امن عالمی  
پذیرنده عذرا فدا و کان  
جو تو که کسی باشد آن هم تو  
بجل بر زده کامی امتی

برون خسته باز از ناف ک  
فرورده سر صفاق با  
بره داشتن خاطر افرو  
جو بالین کوران کوران ک  
سرمش شده کرسی پای من  
بصرای جان تو شد بر دانه  
شده مانع من آتشین دماغ  
که از موم خود خواب را دود  
در آن خواب دیدم کی مانع

در آن ترکین حرف باغ  
دلش نور فصل الکی گرفت  
جنان فرت و آمده بارش  
ندام که شب راجه احوال  
تن او که صافی تر از جان ما  
بانگار که اولین رای  
تولی فعل کجیها را کسید  
من از استان کجیها تو

تنی گشته باز از خاک آفرین  
من از سفل گیتی بر فاشاده  
که چون بایدم طری ساجن  
سرم بر سر زانو آفریده  
بجولان اندیش ره نور  
که از لوح باخوده عبرت پذیر  
که از زنده چون موم در آفتاب  
در آن رکودهای اندیش  
که از آن مانع ز کین طب چینی

کمر زانگو مهر از ان گشت  
تسیمی که تاجه سایه گشت  
که ناید در اندیش بهکس  
شبی بود شب باکی سال نو  
اگر شد یک لحظه و اندر و است  
بیان دورا خن آینه  
در نیک و بد کرده بر ما  
بدین لاغری صید قمر تو  
مباد از سلام تو نام بر مند  
بچندین دعا می خوا  
زبان که بر سحر سود کوش  
بزرگتر حکمت شده بای  
شکاری روان مطر انداختن  
ز زمین زیر آسمان زبانی  
ز بیلو بهیلو شده که و کرد  
که از خف پیشینکان در ک  
بومی چنین بسته در دیدخوا  
پراکنده شد در سرم مغرک  
وزان داد می سر کرد دید





بش زکی از شب جرات	جوامه آمده شب جراتی بدست	جان شد که از تیری کام	بق برده بر جیش آرام
قدم بر فاس نظر مکت	مگر خود قدم بر فاس مینهد	سپید بران حلقی ره نورد	بر آور و ازین آب کز فکده
همان راه دان هم فرساده	ز می شیر مرکب ز می شپسوا	حزین خواب که غم در واره	بدشش فلک غرقه را ناز کرد
سواد فلک کشم کلشن بدو	شده روشن جسم روشن	وران برده کز کرد دلم بود	نشایت شد و امن الوده خاک
بر ریای هست آخر نخست	قدم راهبت آب غامکی شد	رنگ کرد بر انجم سبزه	بمده واد کهواره خواب
بس که قدم بر عطار دست	کرامی قدم را یک دست	طلاق طبیعت نباید	اشکانه قرصی بخورشید
بمخ داد آتش خشم خویش	کز خشم اندران ره میرفت پیش	رعوت را کرد بر شتری	کمینی دگر زد و بکشتی
سواد بنی که یوان سپرد	بجز کوه سبزه باخود	پرواخت ز می بهر نی	جان کوفرو ما ندو شاد
شده جان سپهران خاک	زده دست هر یک تلخ کرد	کمر بر کوه بر کوه زار	سکریوه کویوه جنب جهان
بهار ویش خضر و مویش	میجا حکوم ز موب روان	بمازده که یک دم رنبد	تیک چشم زخمی که بر نم زند
ز خورشید آسمان در	زمین و زمان را ورق دروشت	ندیده ز تعجب ناورد او	کس از کرد و بر کرد او کرد
ز پرتاب تیرش ان سرنگ	فلک تیر پاهایمان باز	تیندش در صدای	برو جانان بر جیدای نور
وران راه پراه از اوار	مش بارمانده مش بار	پر جبریل از شش رخت	مرا قبل از ان صدمه بگرفت
ز عرف کشته بر کعبه	وران پرده بنموده انگه	زرد و ازه مدده ماساق	قدم بر قدم عصمت افکنده
ز دیوانه عرشیان در گذشت	بدین آمد و درج را در لوب	جنت را ولایت سپان رسید	قطیعت در کاه کوه رسید
مجرور ویرا بجای رساند	که از بود او هیچ با نماند	جوشد در رختی چرخ	برون آمد رستی خشتین
وران دایره کردش راه	نمودار شد از قدمگاه	رستی رفت پی ریزه قباله	کران راه بالا و زیر
حجاب سیانت بر انداخت	ز یکا نکان جای پرداخت	دران جای کاشیده دیده	دود از محمد قبول از خدا
کلامی که پی آلت آید	تعالی که ان دیدنی بود	جان دید که حضرت جلالت	نه را سوخت بدنه زینب خال



نکو کن جو کردار خود کار من  
فرستاده خاص پروردگار  
که انما به نایب آزار دکان  
محمد کا زل ما ابد هم چست  
صنان دار عالم سینه ما  
زیار که اصل داران پاک  
سیاهی ده خاک عباسیان  
فلک بر زمین جار طاقش  
خارج اورشس عالم روم و دی  
بکوم جهان را سپار استه  
بر پی برون خصم چون فرست  
پیشی کا همان مجلس افزو کرد  
محمد که سلطان این مملود  
سر ابرو هفت سلطان بر  
بنه بست ازین کوی شهادت  
برون حبه از کند چنانند  
سپلی براوج عربت فست  
نما هو ولی ما ذاکر کسب  
شنا بنده و هم علوی خرام

کن کار با من بگردار من  
نظامی بدین بارگاه رشع  
بآرایش نام تو شست  
شعاعت کن روز امیدم  
ولی نعمت فرخ داران خاک  
سفیده بر چشم شامیان  
زمین بر فلک چنوبت نش  
خواجهش فرستاده کسری و  
برین از جهان داد و دین خوا  
بسر بر دینی که بر سر پر  
شب از روشنی عوی رو  
ز جندین خلعت ولی عبدو  
برآموده کو هر چندی هر  
بهشم فلک بر زده بارگاه  
فرمانده بر محبت فرخ بلند  
اویم عین زکات و نیت  
جو دندان آمو برآموده  
از و باز مازده بهشت کاام

نظامی بدین بارگاه رشع  
جوانی که پرواز پیش بدو  
در خسی سایه در این رشع  
جوانی که ما عین خوت نور  
لباز باد عیسی بر از کوبش  
ستون خردمند است او  
محیطی حکویم جو باز مدینه  
اگر خسته تیغ بر سر بود  
قبای دو عالم بهم دو شد  
سر سبز شان باج شست  
سرما فردیت اقصی کشاد  
ز بند جهان داد و خود را  
دل از کار نه حجره پر دست  
برایشی تمانده زیرین جو بر  
بریشم دی بکده لولوستی  
ازان خوش غمان تر که اندر گان  
بعالم کشای مرسته شتی



نیارد بخیر مصطفی را شفع  
رسانده حجت استوار  
کرامتی تر از آدمی را دکان  
فروع همه آفرینش بدو  
زیننی باجل آسمانی نوزع  
ز چشم جهان روشنی بود  
تن از آب حیوان سیمه پوشت  
مه اکشت کرکشته زاکشت او  
پیکدست کو هر پیکدست تیغ  
سرخ او تاج و منار بود  
وزان مرد و یک زیور و چو  
بسر سبزی آراسته کاوشت  
ز ناف زمین سر باقصا  
معبش که عرشیان کشت باز  
نه حجره آسمان خست  
ستامش جو خورشید غرق  
رونده جولو لولوبر ابر شسی  
وزان تیز تر و تر که تراز گان  
نه عالم کشای که عالم کشتی



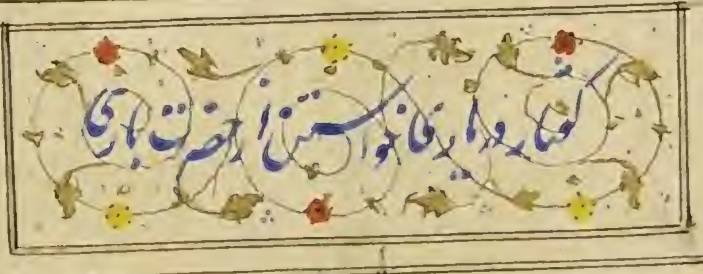
کریوه بلندست و سیلابت	پس جان غمان من از راهت	ازین سیلکا هم جان درگاه	که پل نشکند بر من این درگاه
عقوبت کن عذر خواه مدم	درگاه تو رو سیاه مدم	سیاه مرا هم تو کرد آن سفید	که در انم از دگت ناسید
سرشت مرا کا فریدی ز خاک	سرشته تو کردی بنا با کوباک	اگر نیکم و کردم سر تو	قضای تو ای شش بر من بود
خداوند مای و ما بنده ام	بیزوی تو یک یک زندیه ام	هر آنجا فریدست پسته را	نشان میدهد اسفینده را
مراست پیش نظرگاه تو	چگونه ز پیغمبر و راه تو	ترا پیغمبر از هر چه بدست	که هستی تو سازنده و دست
هم صورتی پیش فرستد و	پشاش صورت بوده مای	بسی منزل آمدن من است	نشدت بر یافت الاستو
اساسی که در آسمان درست	باز از نه قدرت اوست	شود فکر اندازد را نمون	سراحد اندازد مار و پرو
بهر پایه دست جندان رسد	که آن پایه را حد بایان رسد	جواب این پذیرد حکایت	نماند در این پذیرد حکایت
نیندیشد اندیشه افروتن این	که هستی نه بلکه سرون این	بر آن دارم ای مصلحت خواه	که باشد موی مصلحت را من
رمی ششم آور که فرجام کا	نوشته کردی و مار سکا	خران ششم جاره در سر	که سر بز کرد انم از سر
نویسم خطی زین بنایش کری	مسجل با مضای حسری	کو امی دروازه از نو بیا	که خدا فرزند بدست و جا
نکه دارم آن خط خوبی و دان	جو توید بر بازوی خود نهادن	در آن داوریکاه چون شیر	که هم رستگاریت هم رنجیر
جو بران شود ناما سوی مرد	من آن ماها بر کشایم نورد	مایم که چون حکم رانی دست	برین حکم ران دان و کر حکم
ایدم تبوت ز اندازد پیش	کن نامایدم ز دهگاه پیش	ز خود که هر کس بر او نام	براه تو در نیمه ره ماند نام
فردا در عهدم درگاه پیش	کرد آن سرشته از راه پیش	ز من چنین وره نمودن تو	بجان آدم جان فروزون تو
جو باز از من چنین اراستی	بدان رسم و این که منجواستی	ز روشنی بر شش آرایش	نصیبی ده از کج بنشایش
چه خواهی ز من با چنین بود	همان کسیر نابوده بود	مران چون نظر بر من انداخته	مزن متعمر چون که بنواخته
تو دادی مرا با یکاه پسند	تو ام و تنگیزد زین بای پسند	جو دادیم ناموس ما و را	بداد و دم ای داور و را
سریرا که بر سر نهادی کلا	میدار برای هر خاک راه	دلی را که شد بدست را را	ز دیو زه سردی بار را



کنده باور کند خاک مرا  
ز غیب آن نمودارش آری  
تو نرا شود عهد من نه نیست  
نمده سرمان تا بدر باشند  
تو ای آنکه ما من منم با منی  
سری را کزین در ندارم در تن  
و لیکن بخوش من حکم کش  
جو عا جور یافته دامن ترا  
سکته خبان کشته ام بکفر  
در آن نمیشد که تو جویم پناه  
بشکر مرسان اول آنکه کج  
کرم در بلای کی مبتلا  
برون اقم از خود بکنید کی  
قرار همه مست بریتی  
کسی که تو در تو تظار کند  
تظر با بخت غم کشنا  
برزکا بزرگی دما پی کسم  
بیاورد و طرزانه خری بد  
جو کردی چراغ نور دا

نه پند کسی جان پاک مرا  
کزین غایب آگاه باشد که  
خبر ده که جان باز اگر خاکست  
چون رفتم این دوستان شمنند  
وزین در مباد می دانی  
بر از ما بخشی بدین سر نه تیغ  
کشم زین خنجرها و نجویش  
دین عاجری چون خواهم ترا  
که آبادیم را همه باد سبد  
بمناسبت فصلم بر سر روزه  
نخستم صبوری ده آگاه رخ  
نخستم صبوری ده آنکه بلا  
نیغم برین با تو از بند کی  
تو ای آنکه بیک قرار آستی  
ورقهای سپوده پاره  
کزین بگری در دل آید مرا

پرونده حال سرست  
جو برستی تو بمن نیست راه  
جنان که مکن عمرم را می تو  
اگر چشم و گوشت اگر دست با  
دین در که کسر بر دی نیرم  
ز غم کی که آن در ازل رانم  
تو کشتی که هر کس که در رخ و تاب  
یکی کار تو بنده سرور دست  
تو ای کم ز زمان ربانی  
نکندارم از رخساره زمان  
بلا کی که باشم در آن صبور  
کرم بگنی گرنی در نورد  
بهر گوشه کاظم شت گشت  
پرونده رایا و در شکر کلبه  
نشاید ترا جز بنویاستن  
سپهر دم تو بایه خویش را



زمن باد مثل کسان دور دا  
کشتن تو داوی شو مندیم

نهد تهمت نیست برت من  
بسی حجت آنچشم در پس  
که خرم دل ایم جوایم تو  
زمن باز ما تکی یک بجا  
بامید ما چو سری میز غم  
بکمر و قلم زانچه کرد من  
و عالی کدن من کنم سحاب  
مرا کار با نیک کی کردنت  
و کربش کنی موسی پی وی  
کمن شاد بر من دل دشمنان  
زمن دور داری ز پیداد تو  
کفی خاک خواهی زمین خواهر  
بهر جا که باشم خدا دانست  
کز اندازد خویش در تو بد  
عنان باید از مردی یافتن  
تو دانی حساب کم و بیش را  
تو ای یوری بخش و آری سم  
تو داوی همه خرم من مست  
تو ده زانچه کشتم بر زمینم



نبرکنده تمام شمشیر	نمافزوده نیست تا کم شوی	خیال نظر عالی از راه تو	نکرده مذکی دور درگاه تو
هری که تو کردی بلند گری	باکندن کس نیست ز پای	کسی را که تو آتش فکند	بپام روی کس نکرد لبند
همه زیر دستیم و فرمان بدی	تویی یاوری ده تویی و دیگر	اگر بایست اگر پر مور	بهریک تو دای ضعیفی زور
چون و بستی بتقدیر پاک	ز ماری بموری براری پاک	جو برداری از رکزدودا	خوردیش مغرور و را
جو دلش که دشمن آری حل	بمرغان کشتی قبل و حاجت قبل	که از نطفه سنگ چتی دی	کمی ز آشنائی درختی و
کاری جدیدی ز جانات	کمی آشنائی ز پیکان	کمی جان کوثر خانه	جو بوطالچی را کنی سنگ نیر
کر از نه انکه از پیم تو	کشاید زبان برتسیم تو	زبان او را نه اتوبارست	که با مشعل کج را کارست
سانی زبان از رقیب نرا	که مار از سلطان کوبید با	مرا در عیار چنین شیر	تو دای دل روشن جان پاک
که او ده کردم اندیش	که جو کرده خاک را تو شست	که این خاک رو اکتش	با مرزش تو که ره یاش
کنا من را بادی در شام	ترا نام کی بودی امر کار	شب و روز در شام و درام	تو بریادی از هر چه دارم
جو اول شب امکن خوابم	بسیج امت شب آیدم	جو در نیم شب سر برارم ز جوا	ترا خوانم و نیزم از دیده آ
و که بادت را سم بست	همه روز ما شب پیام بست	جو خوانم تو روز و شب و ی	کمی شمرم درین داور
جان خوانم یاور کار سنا	کزین بانیان سوم نیازی	پر شده که زره بندگی	کند چون تویی را پر شدگی
درین عالم آباد کرد کج	دران عالم ازاد کرد ذرخ	به یاد و خلق عالم تو	تو میرانی وزنده کن هم تو
مر نیست از خود حسابی بد	حساب من است جدا گد	بدونیک را از تو ایدید	ز تو نیک وز من بد ایدید
تو نیکو کنی من که بد کرده ام	که بد را حواله نمود کرده ام	زنت اولین نقش را سرگد	به نت اخین حرف را باز
ز تو آیتی در من آموختن	ز من دیور دیده بردوختن	جو نام تو ام جان نواری	بمن دیو کی دست بازی
ندارم روا با تو از خوشن	که گویم تو و باز گویم من	که آسوده کنی ما تو این فرم	جان کا فیدی جان منم
امیدم جانات ازین بارگاه	که چون من شوم دور ازین	فروریزم از نظم کرب و	دگرگونه که دم ز ترپ خویش



مردم نظم و زینک و بدست  
انچه کوتاخانه شد جسدش  
کردم این تخته را گذارش نغز  
لطف بسیار و دخل اندک حرج  
مصرعی نعل و مصرعی از در  
و انچه بر بخت کن خانه راز  
انچه پنی که بر بساط فراخ  
از عروسی چون کج سرتبه  
من گشایش نیکه قلم  
سبک کرد سبک را خاص  
در اد کردن زرجا سینه  
لعل بر دست دوستان قیاس  
یافت دریافت ناسید  
ایدی باز خط این پر کا  
تا بر دامه را بگو ترشاد  
نامه در مرغ نامور بستم  
مرد دولت تو یاری کرد



مردم و اشارت و بدست  
کردم از نظم خود در از قدش  
این جوب اشجان شیرین غر  
کرده در مودینه در جی  
تبی از دعوی و معنی پر  
بشم را ایشی فرج و در  
کردم چشم و گوش را کش  
زیر زلفش کلید ز رسته  
رطب افشان نخل این حرم  
که جبه القاص لایب القاص  
وام دارمست روی در  
وزی بای دشمنان امکا  
وزیمه هم رزه در این او  
زان بلند آفتاب شوق  
بر انکس که اورم سیریا  
چون رساند شباه من بستم  
طبع پن تاجه سر کار کرد  
روز بر چارده ز ماه پیام  
باد بر تو مبارک این چونند

سر یکا فسانه جدا گانه  
و انکه بوش در از پی از قدش  
تا داری حسن او نظری  
دست ناکرده را ستانی چند  
تا بداند که صحنه سکرت  
غرض آن شد که چشم از آتش  
سنگ جبهان معنی سست  
که این کان کشا در زیاده  
نی کلکم ز رسته زار هنر  
چون من از قلیه قیامت خویش  
آهن نیز این کر یه سنگ  
آن نه در کعب مسلمانیت  
جمل الرحمن زان حرم در است  
در دوزخون حصار سوید  
من که در شهر بند کشتوز جوش  
ای فلک بر تو حلقه بکوش  
از بس افسد و نود و سه قرآن  
چار ساعت گذشت تو تمام  
تا نشنی بر بنی بخت بلند



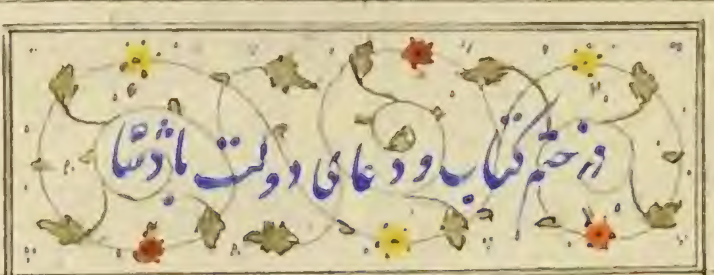
خانه کنج شده افسانه  
کوتهی دادش رصفت خوش  
جلوه دادش بهر مری  
کبر چون روی غنچه زیر بزند  
مرد خواهم در آورم بدو حرف  
در فراخی پذیرد اسایش  
که زنج از چشم بگشاید  
بکمره در یاد انکه در یاد  
بوطار در رساند سبیل تر  
شاه را کنج از کشیدم پیش  
لعل و الماس بخت صد فرسنگ  
عقدین بر روان روحت  
بوقی پس از کلاه او گشت  
نامه در بگو تر سبک  
بسته دارم گریز که پس  
هم خطا بوش و هم خطای تو  
کشم این نامه را بجا نامه روان



اعمارت که زیر افلاک است  
زنده رفتی بهار بهر هست  
که کسی بر فلک رساند مانع  
خاک بخت لا ابا کیست  
حکم کو نیک و بد که در دست  
نوش و نیش جهان گشت  
کیست انچه که بر سر از دست  
بر نظامی در کرم کبشای  
اولش داده نگو مایه  
چون فروزنده سحر و عیا  
شاه چندی میای زین مانع  
بر زمین پوشش آسمانی  
از زمین تا آسمان کعبه  
تغش آن کرد و جلالت  
درش از دست خیر گشت  
بر همه چون ملک بر آید  
چون که شد لعل بزمه تر با  
خاک کو انکین برورند  
پیش پریان بروش

خاک بر سر کنش که خود گشت  
زنده بردار یک میسج است  
مست کشور گشت بر خراج  
کنج دانش زماز حال است  
ز سر در نوش و نوش در سر  
در دم و در دم کی گشت  
واخرش هم زمین گیر گشت

بگذر از دام او و دیر میباید  
که زین می رسد به نجرین  
پیشش با کمان پی میزد  
رطبی گو که نیش خاری  
که خورد و نوش با ربه از پیش  
بنود در حجاب طلعت و نور  
یارب آن کن که مست است



تقدیر کنج خیر می کار  
جیش او چن و دروم  
و انوش ز جا و بر جای  
صافی او شد که میوه مست  
کاشش نیاید بر اشک  
تیرش از تیر ماه غلظت  
وزمه چون فلک سر  
بر تو بستم ز تیر ما ز جش  
زیر کانش تر بچین خواهد  
وزد و نش در ویا تر

نام شامش بر و بستم  
یا قه از راه اصول و شروع  
در نظامی که آسمان دارد  
وزد و شب او نش بساط خوش  
پد بر کش بنوک موی شکا  
ای نظامی امیدوار از تو  
انچنین مامه بر تو شاید  
که بر تو دل سپند شود  
مینم دادنت ز باغ  
خقه بسته پرز در دارد

منبت دار شد و لبش  
هم ز نیش فرو گشت برین  
سرفرو برده بر سر  
یا کجا نوش مهر پی ماری  
که بس آن نخورد و نیش  
مهره خور مهر عیسی دور  
نمود و عاقبت بشیانی  
در حایت که خودش عالمی  
واخرش نه کوسرا جانی

کتاب بیکم در نش او دهم  
کتابش شمع را نختجوع  
آخر از مملکت و زمان دارد  
ز مصری ز یک کی پیش  
نامه کوه را فکند ز جهان  
نظم دوران روز کار از تو  
که تو جای بلند نامی است  
چون سر بر تو سپند شود  
جرب و شیرین جو انکین  
وز عبارت کلید بردارد



م کی خط که گشت بر پرت  
نیکم روی سپن که بد نشوی  
بادری زن که خط مان بود  
جاشی که آسمان رست  
حجره بانر اردو آهنگ  
ره بجان رو که کاهد گشت  
و آنکه داند که اصل نش است  
طول و عرض و جود است  
افزیش است نیست سگی  
کره نعمت ارجهار صد باشد  
درد و سهامین و درد و  
مر که ایدرین پنج سرای  
کر چه او داور زبون گشت  
حوضه دار و آسمان بند  
از عرضهای این جهانی  
از جهان پیش از آنکه در کد  
درد و چرت زرد کانی  
مح بسیار خار و بایز  
در چنین عام و خاص بود

وان در هر نماز و نیست  
با دوانی مگر که دوشوی  
یا جهان شو که گشت جهان بود  
پیربان فرشته است  
بر دل دیده چون نباشد  
بار کم کن که بار کی گشت  
جان او پی حبه تواند رست  
و آنچه در غور است این غار  
اندر سیده است یک کی  
زیر یک داد و یک گشت  
در یکی بن و در یکی صلش  
بایدش باز رفتن از سرای  
از حسابش کسی فراموش  
چند برقع کشانی از آن چند  
بار بر خور زرد کانی خویش  
جان تیر از مرکب جان  
آنکه بسیار داد و یکم خورد  
مع بر خور به یک سر سید  
نه که خاص این جهان است

اولین را تونی فرشته است  
آنچه داری حساب نیک و بد  
دیده که در حجاب نور است  
روی ازین جارسوی غم بر باد  
پیش از آن که بر برون گشت  
مرد و را که حال بد باشد  
تانه بنداری ای بهانه است  
سست جدا فرید اینها دور  
تغش این سخت بند چار سر  
اولین قطه آفرین سر کاه  
هم دوی اول از کی گشت  
دروی است روی تیر  
که کنی صد هزار بازی  
آنکه چون خنجر کرد عالم  
تا بشمید سر جان پنج  
خانه را حاکم خوش خود  
مر که در قهری کذا رکام  
در محبت که داع نیست  
جهت توان دل درین عمل

و افرینده را دلیل گشت  
و آنچه خواستی ولایت گشت  
ز آسمان و فرشته دورا  
چند ازین خاک و باد و آتش  
رخت بر کاه و بار بر خور  
میل جان سوی کاهد باشد  
کین جهان و آن جهان  
کاکای نیستان ظلمت نور  
ز ابتدا خبر کی علم گشت  
از یکی و یکی مکر و دکار  
سم کی ماند چون دوا گشت  
دیر که است یک زود گشت  
نخوری پیش از آنکه روز گشت  
جمع جان بخرنج گشت  
سر چه زاست بود داری  
از جهان جان چنین توان  
زین دو نام وری برادر  
از پی کم دمان دروغ  
که بغزل تو باشد استن



کل طلب کرد و خار پی برست	تا بسی چنین جست کمرش	وان زمین را که خسته گرد	ماند از آن خاک زخمه زخمه
ان شماندگان که دانند	غابهرام کور خوانند	تا جل روز خاک میکنند	در جهان کور کس چنین کند
نذرین کده مادمانه آه	کسی آن کج را بدید نجواب	آنکه اورا با همان خلعت	در زمین با جیش سخت
در زمین جرم و استخوان شد	و آسمانی بر آسمان باشد	هر چند را که زیر کمر است	مادی خاک و مادی هست
مادر خون سپرد و درنا	مادر خاک از دستماند با	که چه بهرام را دور بود	مادر خاک مهربان تر بود
کاینانش ستد که نازید	ساز چاره بچاره سازند	مادر خون ز جور مادر خاک	که نفود را بدرد و رنج لپاک
چونش بر دازد مادر	آمد او را تلف او را زد	کی نفعت جو دام و دودمان	شیر مرغان غیب را جوان
تویر دان و دیتی سپرد	چونکه وقت آمدان دوست	بروداع و دیت و کمر	خویشش بکش جو پیران
باز بس کرد و کار خویش	دست که ماه کن زنج در	چون ز با تف چنین شنیدم	مهر برداشت مادر بهرام
رفت و آن دل که داشت	کرد و شغل کار فرزندش	تا بکشش تویر کان	چون که وقت آمدان دوست
نیک بهرام کور باست	کور بهرام نیند آید	انچه پشی که وقتی از سر زور	نام و انی نهاد بر تن کور
و ان گوری مین در اول کار	کورد و دشمنی در کار	خانه خاکدان دو در	تا یکی سپرد و کمر آورد
ای سه کن خاک و نهی تو کردی	جار خم در دکان ز کزری	مر نوال که معده تو سپرد	خطی این را بیک خود زد
از سر و بانی ما کردن و کوش	ست ازین جار خط عاری	بر چنین زکهای عاریه سار	چون دل که داد باید باز
خاپانی که روی بسته شد	از چنین رنگ و بوی رسدند	تا قیامت قیام نماید	کس ز جسته بار کشاند
ره رفه خوف و شب بخت	شخته خفت و در دیر شد	خاکساران خاک شیر شوند	زیر دستان دست گیر شوند
آسمان زیر پست خوانی خن	بای بالانه از زمین کمین	میر و پیکر ناز پیر	تا نیشی ز آسمان برین
انجم آسمان جایت	چپ شدن همه وایل	شکی جمله را مجال تو	شکوه شای این خیال تو
هر یک از تو کرمه مثالی	تو که بیه از سر کی فالی	انچه اینها کند تو کی آن نور	و انچه اینها خرد تو کی آن دور



سروین چون بخت سال سپید	یا من بر سر خفته سپید	اربع صدق شد خدای پرست	داشت از خوشترین برستی
روزی از بلج وخت کرد گنا	رفت با ویرکان خود شکنا	در جهان صید و صید شمش	بود بر صید خویش تماش
کشد از سوی پر کنند	هر کی کور و او اکند	میل هر یک کور حشری	او طلب کار کور شهاب
کو حبت از برای مسکن خود	و او اکند لیکن از تن خود	کور و او مجوی ازین کل	کاهویش آهوست و کور
شاه دانست کان شمشیر	سوی میوش میاید راه	که در کور مرکب اکتری	و او دیگران شد راستی
از پی صید می نمود شتاب	در پابان و جایای خراب	بر گرفته نوید چار برش	وز و شاقان کی دوا
بود عاری در آن حراست	خوشت از جا بهنج تباست	رنجه زرف داشت چون	پیکس رانه پر در شش
کور در غار شد روان و	شاه و بنال او گرفته جو	اسپ در غار زرف را	کنج کجای وی رساند بجا
شاه از آن غار پرده دار	و او هم اغوش یار غار	و آن و شاقان پس را	بر در غار کرد و نه نگاه
نزد آنکه در خسته بجا	نه سر باز بستن ز شکا	دید در راه مازده باوم	تا ز لشکر کجا بر آید کرد
چون زمانی بر آن کشید	کشد از سوی رسید	سماه بشت و غار میدید	مهره و منتهار میدید
آن و شاقان ز حال ساه	باز گشت آنچه بود نهان	که چو شمشیر بر شکار کرد	رازم کب برین شکو شک
کس پیش او نرسد یا دور	این سخن را گشت کس باور	که کشید کین خیال بدست	قول با بلغان چرخ دست
خسر و پلتن بنام حد	کی درین شکای کینه جوی	و اکمنی که پس این بست	دید خوابی و شد بهند
بند بر پلتن زمانه نهاد	پلن سوزمانه را که کشد	بر نشان داون خلیفه گشت	خیز و ندان و شاقان
ز راه آن طلعگان در آلود	کردی از غار پر و میدو	با کبی که شاه در غار	باز کردید شاه را کار
خاصکانی که اهل کار شدند	شاه جوان درون غار	غار بن بست به بود کس	عکسبمان تکلیف بستند
صدره از آب دیده شمش	بس صید بار بار شد	چون دیدند شاه را در غار	بر در غار صف زود چو
دیدار آباب پر کردند	و شاه را خبر کردند	حبت شه را بنج کسان کرد	کو جان حبت و دیگران



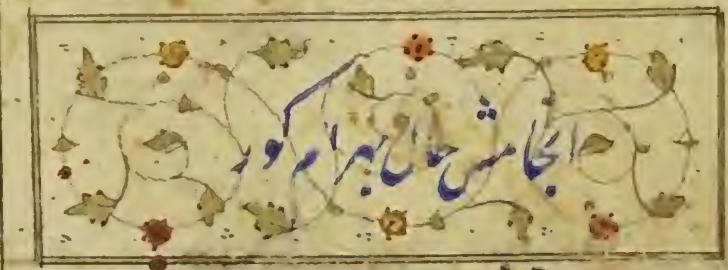
بر کین و کسین پیش نهاد  
و ان شبانه بخواند و شبانه  
تا به بستان از جهان ببرد  
خونکه خاقان بنیده شد خبرش  
گفت آن کشتی که شکست  
تا به ان عشوای طبع فرست  
شده مرستی بدان سپه دار  
چون خبرهای شاه بشنیدم  
من که بسته ام به مسازی  
چون عیان بکوش حلقه شدم  
و آنچه آن جابین خرابی خوا  
شده چون بخواهد معای و ز  
پیکر عدل چون بزنه شاه

محل بپای این علا و در  
گفت چون بهت کینه از می  
عقل در کینه دماغ سرش  
کینه مغر شاه جوش گرفت  
مفت کینه بر آسمان بگذاشت  
مفت موبد بخواند موبد

منج بر دست و پای خویش نهاد  
نیکبختی و نیکبختی اسی داد  
آهش ز شد و بلاش بر  
باز بس شده او در دستش  
آفتی بود که راسم پشت  
از من ساد و طبع بر دست  
کاپی از دست برن اندازد  
کار با بر خلاف آن دیدم  
از تو تیغ و ز من سر اندازی  
با خود از چن و با تو از چشم  
تاج من خاک استانه است  
پیر شد چون قلم بدست  
عبرت انکشت بر سپید سپاه

داد ازین کینه دهن خبرش  
که فسون و فسانه کوش گرفت  
اوره کینه دگر برداشت  
مفت کینه بهت کینه

بس ازین دامی عانی بر کرد  
نخستی از کار ملک برداشت  
لنگه کین شد بر آینه  
کس فرساد و عدل دست  
سوی ماما کرد و مارا خوا  
گفت کان بر زرت و خالی  
من که بسته ام به مسازی  
شده به کام استی و بند  
چون خبرهای بشنیدم  
ختم خود کینه خاست  
و آنچه طومار به هم دست  
بر لکش با من اری کرد  
شاه کرد از جلال و عظمت



که خیمه خانه های کینه خاک  
دید کینه کینه بساط نور  
کینه کینه کینه کینه  
در دواتش بهر کینه ناکاه

یا کرد از سنگ و شمشیر کرد  
بر کسی زود دست خود گذاشت  
این زود ما کدشت و ان از کوه  
بزر و پر خای وی سینه  
فضلای بهر پی راند  
کین بخوانی بستان کن حالی  
از تو تیغ و ز من سر اندازی  
کار با کینه کینه کینه  
کار با بر خلاف آن دیدم  
کینه من خاک استانه است  
و آنچه کینه کینه کینه  
کار از ان کینه کینه کینه  
مفت کینه کینه کینه

کینه کینه کینه کینه  
آن صد بار و او با بهرام  
دور شو کینه کینه کینه  
از کینه کینه کینه کینه  
تا قیامت در کینه کینه  
معنی آن شد که کینه کینه



مرحمت که بنده است تمام  
 پنج سالست تا دین زندان  
 چون شخص ششم رسید  
 که در پشت دعای پروزی  
 من کی کرد از اول شکم  
 خدمت شاه بیکم بدست  
 شاهان باره بدست  
 خاص کردش وزیر صافی  
 جدره پیش او شد منضم  
 با جواطلاتیان سپاسم  
 شاه را میت با کساری  
 منهای از کی و کم ریخته  
 مستان از من آنچه فرمود  
 گفت که ای و نادانی  
 شاه را من نشانده ام برگاه  
 که تو لا بمن کردندی  
 بس بزرخیم خونیانم داد  
 شاه بنواختش خلعت ساز  
 چون لبش را بلطف خندان کرد

بند از من بدین بهانه خام  
 دورم از خان و مان و فزون  
 کز نیاکان خویش کویرم  
 بدم نرسیده بودت  
 بنده را داده بدست  
 با خجالتکسندار و پای  
 که برای خدای دستم کمر  
 روزی نو کند ز دیوانم  
 تا کند حشمتی و پیکاری  
 من سختی رسیده را سختی  
 که نه قراک شکرم زد  
 چون کلونم بای ترسانی  
 نیست پی خط من سینه  
 که گمانم نه شان بخوردی  
 سوی زندان روانه بخت

و آخر کار در دهم کرد  
 شاه مودت با نیت و نما  
 بنده است از سپاهیان  
 از پی دشمنان شپوت  
 بنده آن مان باقیست منجور  
 بنده صاحب عیال و مال  
 تا عیاری ببدل نماید  
 بانک برزد و بمن که خاشاک  
 کنم از طبع دیورای تیر  
 تو عمه شب کشیده بای ناز  
 کرم شد که من این خطاب شنید  
 که بزرگم میکنی تعلید  
 سر سامان بر نیرای نیست  
 این کعبه و دوات بر نرد  
 تو بشتش حال کعبه



بنده خود بدم بندم کرد  
 بر سر ملک خویشین شد  
 در سخت خود شکست خا  
 کی ز خلق تو خلق را روزی  
 پدرم نیست بود بنده شاه  
 منیم جان و رخ بر کف دست  
 در حق شاه بندگی میخورد  
 بخران مرزعه منال شد  
 بر عیالان من نخواستید  
 رنگ خویش از خاک خویش  
 عجز من من فرخندای تیر  
 من شمشیر کرده است در  
 بر من تعلیم دوات کشید  
 که بشامم عید می رسید  
 همه راز من کی برای منست  
 اسب و ساز و سلاح من  
 تا دم بر غمت و جان برون  
 جاودان بوشا بنده  
 رسم قطع را در و جان کرد

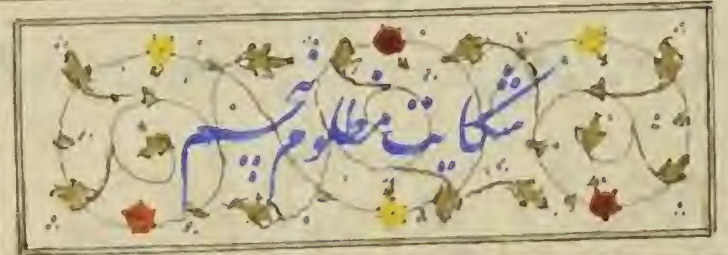


جارین شخص است از راه  
مهربان دایم نو آینه  
پیچ را نام کرده کین دینست  
در ولایت دم خنین من  
مرد و با یکد که ز یک خانه  
روشن و آفتاب بخت از تو  
چون بر آشتی از جدای او  
او عروس اگر که بنواز  
شاه عالی بدو سپرد کسیر  
بر عروسیش دایم شیر

گفت کی در خورم از سپاس  
چنی بکده در بر چینی  
نوش در خنده کین شکست  
وز ولی نعمتان دید من  
کرده صحبت بوشع پروانه  
راست روشن بنده کرد دور  
راه بستم بر بوسانی او  
من بزدان بصد زارین

مطری عاشقم عزب چو آن  
مهرش از ماه روشنی برده  
خویش از بهار زیاری  
از من آنوقت ترم سنا  
من بدو زند دل چو سیاه  
شع را در سدری خویش افروخت  
بند من بر نهاد خندا خند  
پارسات گزستکاری

بر بطنی خوش ز غم چو آب روان  
روز چون شب بر ابرش بود  
خانه باغ برده روی بروی  
زدنش دلنواز و روح بوی  
او و من شادمان چو سینه  
دل پروانه را با تشنست  
یعنی آشتی را با یابد  
دارد دم بکنه بدین زاری  
نه تنی یک با فراوان چینه  
با عروسیش ز بند کرد با



شخص چشم شباهت گفتم  
شده سفلم کشور آرایه  
از پی جا زاری شوق  
خرم و تازه شهر و کوی بمن  
شکستان زمین فراخ دم  
چرخ دانه نماند بسند  
دخل و خرجی جهانکه باید بود  
که خدایم را ز دست کشاد  
یا با کسیر کورده یافت

کی فلک با جهان طاق توخت  
خلفه در گوش من بولا بیه  
کردم اتفاق شادی غرق  
اصل دانش نهاد روی من  
پروکان سیر و نودان هم  
که راهی ندادش زنگنه  
خلق راضی زمین خدا شود  
دست در مال ملک بنده  
یا بخروار کینه یافت

من ریس فلان رصد کام  
داده بود ایزدم بدو شاه  
از دعا ز اورا میگفتم  
داوم از ملک فروزی خویش  
هر که زخواست زرد پیر  
هر چه آمد ز دخل و متاعها  
چون وزیر این سخن گوید  
گفت کین ملک دست بر نیت  
قیمت من جانکه باید داد

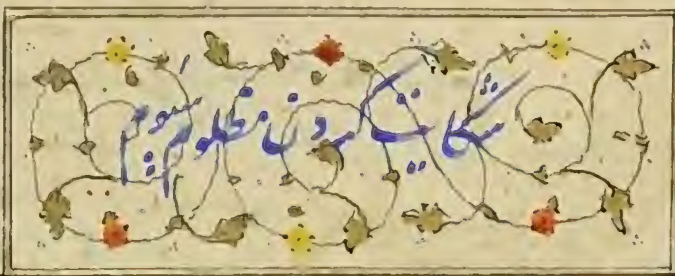
کر مطیعان حضرت شام  
لغت و ششم ز مال و زجا  
خیری از بهر شاه میگفتم  
هر کسی را برات روزی خوش  
و آنکه افتاد و دستگیر شدم  
صرف میشد خرج مهمانان  
دیک پدا در راه بخوش آورد  
بخشش تو بعد از کین نیست  
بداهت از دست دهم باید



رجه در باغ بود و در خانه  
چون زمانی درون باغ نشست  
گفتم این باغ را که جان مست  
باغ پندار کانست و دما  
و آنچه خیزد ز مطیع جومنی  
بعد بسیار شد بسور و شیر  
تا من آن جرم از جرات خویش  
کرد ز ندایم سرج و وبال  
گفت زندانی و کرباش  
بند و بازار کان دریا بود  
رفتی که کی بدریا ماب  
لوگوی جنم او شد و بک  
خواستم کان علاقه بخوشم  
خواند و از من خرید با صدم  
من بها خواستم غنچه بود  
آفرالاح خواند من غم  
عوض غنچه من کرد از دست  
او در آورده بر شکله کلاه  
شده ز کج وزیر بدگو

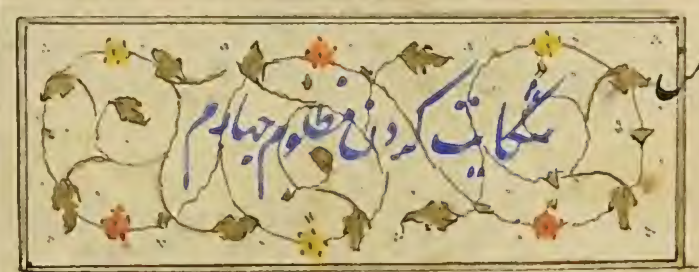
پیش او ریختم شکسته  
خواست که عشق باغ کرد  
چون فرو شدم که عشق دان  
من تر باغبان و ملکه غلام  
پشت آرم بدست سیم ش  
باغ نبرد ختم زور و سبه  
باغ را بست از من درویش  
وین سخن را که رفت دو سال

خورد و خندید و خفت و آرد  
گفت بر من فروش باغ ترا  
هر کسی را در آتش داشت  
هر کجی کا مدت باغ تبنا  
گفت ازین در گذر بهانه  
عاقبت چون کینه شد مست  
وزیر آنکه در ظلم ک  
شده بود و اد باغ و کشت با



سودا دیدی در آن بسیار  
شیرین و شیرین و زک  
وز بها که خورم کی بو شتم  
در بهاداشتم سپی آرم  
او نیار و خبر بهانه پر  
کرد با خونین زبدا غم  
دست و پایم بقصد است  
اوز من کوهر اوزید شک

چون شناساندم مدانی  
آدم سوی شمشیر جود  
چون وزیر ملک خبر شنید  
چون که وقت بهار رسید  
روز کی حیدار بسیار  
بر کنا هم کی بهانه شمر  
اوز من کوهر اوزید شک



وز شرب آب از خواست  
تا دم روشنی چراغ ترا  
من بچاره را همین باغ  
میوه خور با ده شرب آب  
باغ بفرش رخت و آرد  
تا منی از دروغ بر من  
این ظلم نیاورم بر ش  
خانه و باغ داد چون باد  
کی ترا سوی هر که خواستی راه  
روزم زان سر همی بود  
در بد و نیک در دریا  
چشم روشن بران علاقه  
کان من مست عقد مر و آید  
کونه کونه بهانه کرد اغا  
عشو به عشوه داد شن  
کان بهار ابدان بهانه  
من از در شکسته مانده جو  
من صدف و ارمایه در  
کوهر شن از دوا بازو



بهمن خاک باد کز بهرام  
زین سخن صد نه آریست  
از عمامه کند کردش  
چون بدان کرد ما برآمد  
جوشیند نه جمل چیل و سپا  
شیردانیان چنین معبود  
بندیانی ز بند بسته بود  
گفت با بریکی گفتم تو هست  
راست روشن تر خنهای در  
وانجه بود و امعاش و مرکب

سر کس از خوبی و جوانی او  
کو مو خواه دشمنان تو بود  
بندیر بای من نهاد و برود  
کرد زرد این کم نون سبب  
مرجه دستوار و بنار شد

کردش و دم دعای در آن  
گفت با غیم در کیای بود  
چون بساط بهشت بر فراخ  
روز از راه آتشی داغی

سیخ فرمش کند چو کبریا  
نمده در کردن وزیر انداخت  
در کشید مذوبند کردش  
نه منادی روانه کردش  
نه نهادند سوی حضرت شایسته  
کزدل در ذمک خون آلود  
آمد از مرثی شخص فروز  
از کجایی و دودمان تو گشت

سخت بر غن زنده گانی او  
تو چنینی و او جهان تو بدست  
کرد بر من سرای را چون کور  
روی شام خسته تر گشت  
جمله با خون بهاد و سپرد

کله بر کله میو ما بر شایسته  
سوی باغ من آمدان باغی

کر ز خود عاقل مباد و رود  
بس سپهر تو با زبانی رشت  
بای در کند و دست در زنجیر  
ماستم دیدگان در آن با  
بد آن بدست میکشید  
هر کسی بر خود بدید  
شاه از آنجه منت شخص گشت  
اولین شخص گفت بهام

شکایت کردن مظلوم اول دست وزیر

چون من کنیستم خوش و نغمه  
عوری شد را اشارت کرد  
آن برادر بجز جان برده  
شاه را چون گفت آن مظلوم  
کردش آزاد و دلجو شد

شکایت شخص دوم

در خان دیده نو بهار مرا  
میهان کردش منووی

نیسم غافل از سپهر کبود  
سوی دوزخ دواندش بهشت  
این چنین کس زرنود و زرد  
داو خواهند و شده دشمنان  
از دمارا با ر میسختند  
بند خود را بدان کلید کند  
هر کی را ز حال خود پرسید  
کی شده دشمن تو دشمن گام  
در شکنجه برادر مرگشت  
نم بستد حیات و حشمت

زان خیانت مرا گفت وزیر  
تا مرا نیندازد عارت کرد  
وین برادر بدست و پاچه  
ز انچه دستور کرد مد معلوم  
با سر شغل خود فرستادش  
در زمین بوش شاه بند بود  
کاشایش روشن شد

وزیر پرمایه یاد کار مرا  
میهانی پسرای خدمت و



مرکه با محرمان چنین کند	پیکس بروی منبر کند	شاه بهرام از ان سخن داند	عبری بر گرفت بنای
این سخن رخ بود چون دریا	خوردن پیری و سوسی شریف	گفت با خود کزین شبانه پیر	شاهی اموشم ز می بدید
در نمودار این کیت من	من شبانم کله رعیت من	چون ماند اساکس کلاست	از اینم زخم باز با بدست
و این که دستور نیز من	در خطاط کله امین مست	باز برسم زو که اسکر کو	عالم از میت گشت نمبر کو
تا گوید که این خراپی است	داصل و پیا دما صولپی است	چون لشکر از ارگاشنگان	خواست مشروح از دستگان
چون در آن روز نامه کرد	روز بدوی جوامه گشت سیا	دید گشته یک جهان	نام هر یک نوشته بر مشروح
گفته در شهرهای نام سحر	گشتن از شهر شفاعت ارد	نام همه را بخورد بدیده	نیجای بنام خود کرده
شاه دانست کان جویند	در خانه بوجد خانه برید	چون سکی کو کله بکر کرد	شیوه انجفت باشبانه کرد
خود سکان در سکی چنین باشند	خبر و شنید جو که بخرانند	مصلحت دید باز داشتش	روز کی ده فرو گذاشتش
گفت که باغش منصب بوش	کسین فوشش فلم نیازد	چون رحمت کنم در شادود	دشب تیره به نماید نور
بامداد او ان که روز روشن	شب تاریک فوشش خود بوش	صبح یک زخمی دوشیری	دادم دراز خون خودیری
بار که بر سپرد بهرام	بار خود کرد بر خلائق عام	مهران آمدند ازین و پش	صف کشیدند بر مشابیتش
راست روشن در امد از در	رفت در صدر کاه خود	شده در دید ستمناک و در	بانگ بر زد جهانگد اورا
کی همه ملک من خراب از تو	رفته روشی ز ملک و آب تو	کج خود را بگو اگر کنی	کو سر و کج من پراکنی
ساز و بساز از سپهر کشتی	تا سپهر را نه برک یازد و ساز	خانه بندکان من بر دج	بای در خون هر کس از دج
از رعیت بجای رستم خراج	که کمرخواستی و کانتی حاج	حق نعمت گذاشتی از با	نیت شرمست زمین که سر
مست بر هر کسی ملک بوش	که نعمت ز کفر ملت بوش	حق نعمت شناسا حق کار	نعمت افزون دهنست خوا
از تو بر من جوارست روشن	راستی رفت و روشنی	لشکر و کج زار سازی رخ	ماند لشکر بجای ماند و نه رخ
جهان برده که وقت سحر	علامه مرا را باید جواب	رنجه سازی تو دست منرا	بشکنی پای رید دسترا



کز کله دور داشتی بر سلا	در دراجک و کرک را چنگال	من بوداده خرزخانه خوش	خوانده اورانه سک شبانه
واد بدندان و جنگ دشمن سوز	بازوی این من شب روز	کر از دست زخمی سوز	کله از باس او کر می
گر شدی سعل من بشهر از	کله اورا سبب بر دی بان	جند سالم میاقی داریکه	راست بازی و را سکاریکه
تیا کی روز بر صیغه کار	کله را نفس بر زدم شبار	منت سر کو سفند کم دیدم	عظم در حساب سر سیدم
بعدیک منته چون سر دم بان	هم کم آمد بکس کوشم راز	باس میداشتم برای و	در خطای کس نیاید کوش
کر چه میداشتم شبها باس	نشدم هیچ شب در شینا	واکس گاه تر بجار من	باس بانه تر از بار من
بار چون کردم از شمار دست	هم کم آمد جهان که روز نخست	همه شب خاطر مرم پیوسته	کز کله کو سفند کم اسپوده
ده ده و پنج پنج میر دست	چون می گمان با شاکه آخت	تا بحدی که عامل صدقات	انچه ماند از شبش تند بکوات
او خادم من پابا نی	از کله حاجی بچوباب نی	نرم کرد ان نعم دست مرا	در جگر کار کرد و گشت مرا
گفتم این رخسار که چشم بدست	دست کار که دام دام دست	باسکی انچین که کثیر کار کرد	کیست کین اشناد لری کرد
تیا کی روز بر کنار آب	خفته بودم در آمد از خوا	بنحمان نه نهاده بر سر جوب	دست و بانی کشیده چوب
یاده کر کی ز دور دیدم	کامد و شکش بر است	خوانده سک را سک زبانی	سک دویدش بهرانی خوش
کرد میکشت و کرد می شاند	که دم و کرد بوس می خباند	عاقبت بر سرین گذشت	کام دل را زورفت کار زود
آمد وخت و آرمیدش	مهر حق السکوت بردش	کر که چون رسوایه بودش	جست حق القودم دست خوش
کو سفندی قوی که سر کله بود	بایش از بار و نه بود	بر دو خورش کمترین	واچنین رسوه خورده بود
سک ملعون سبوتی که بر ترا	کله را بدست کرک بنا	این کله را که کار سازی کرد	در سر و کار عشق باز کرد
جند نوبت تو ام داشتش	این خطا کرد و میگذاشتش	تا اسم آخر گفتش با کبر	بشش بر چنین خطای بزرگ
کردش در شکنجه نهانی	تا کند بنده بنده فرمای	سک من که ک راه نیست	بکه قصاب کو سفند منت
بر امانت خیاشی بر دوخت	و ان امینی بجانی نخواست	رخستان شد که نخواهد	از چنین بند جان نخواهد



شهری و لشکری جان بخت	همه داره کشته کوه بکوه	در نواحی نه کار ماند کشت	دختر را کس خدا لکنی نیست
جون ولایت خراب شد حالی	دختر شاه از خزانة شد حالی	شاه را چون سباز گردون جنگ	کنج و لشکر نبود خبر دلگشت
منهیا از ایگان یگان بدرست	یکسپک حال آن خراجیست	کس ز چرم وزیر عالم سپرد	انچه شب رفت و نکنت برود
هر کسی عذری از ذرع انگشت	بس تپی دست گشت و آن گشت	شده ز پیکشی و پیاپی	لک شاه از مرچان حالی
شاه را آن بهانه سیر کرد	لیک پوقت جنگ شیک کرد	از برکت بدخا پست	کرد و چند آنکه با بد اندیش
ره بسامان کا ز خویش نبرد	چند خود باز مانده پش نبرد	شبه جنگ آمدی زنگی کاه	یک سواره برون شدی لشکار
صید کردی و ساد مانده شدی	جون شدی ساد سونی خا شدی	جون شد از نور غم غیا کیم	رغبت آمد بسوی خیرش
یک سه سوی صید رفت برود	ماز دل هم خون بشوید خون	کرد و صیدی جهانکه بود پای	غصه را دستبرد و غم را پای
جون ز صید ملک و نور و کرا	خواست ما سونی خانه کرد و	درنگ و تاب آنکه تا خفته بود	معرش از تنگی که اخته بود
کرد و بر کرد آن رین شفت	آب تا پیش حبت کمر شفت	دید و دوی جواردهای سیاه	سیر بر ورده ما بر قن ماه
کوه بر کوه هیچ یک کنان	بر صید فلک بس کنان	گفت اندو و کرد خیرش خوا	از فروردش آب با بد خوا
جون بدان دقت نمی خند	خرکی یافت بر شید بلند	کله کو سفد ستم ما کوش	گشته در آفتاب نجی جوش
سکی انجیت ز شاخ حبت	بنده جون شک دست و پا	سوی خرگاه را زمرکت	دید پری جویج مسیر کنه
پیر جون دید میمان حبت	پر کش کردی میان درست	جون رمی میمان پذیری کرد	و آسمان را کما کمیری کرد
اولش پیکش در و داور	دا که از کیش فرو آورد	مرجه در خانه داشت خهری	پیشش آورد و کرد لاله کری
گفت شک نیست کا خنجر	نیست در خور و جون تو معانی	لیک از آبادی این طرف دور	خوان اگر سپنواست بخور
شبه جوانان پاره شبانه	شرابی آب خورد و دست کشید	گفت نمان آنکی غورم رخت	کا خنجر بر بزم خبر دمی بدست
کیس یک بسته ستمند جرات	شیر جانت کرد بند جرات	پیر گشت اپچوان ز پیاری	کو عیت انچه رفت موی موی
این سکی بود پاسبان کله	من بدو کرده کار خویش	از وفاداری و استی او	شاد بودم بزم نشینی او



نام خود کرده ران جزیده است	راست روشن کی روشن است	روشن ستایش بش بار	راستی کور و روشنی یار
داده شایه انام نیک غور	دواز یعلیق نیکای دور	تا وزارت حکم نرسی بود	در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن جوز وزارت	راستیها و روشنیها	شبه خوش شول شد بتوش بنای	اوبه پیدا کرد دست در آ
مشیخو است ملک خست	مال محبت و ملک می خست	ایب ساه را بر نور و پرست	داد به گیمای مشیخو
گفت خلق ارز و طلب شده	شوخ و کتایخ و پی ادب شده	نعت ماز را سپید شین	داده بر کار راه سپید شین
سکر نه یا پنهان برای و بهوش	ملک را چشم بد با لکوش	مردمان بند و بکوشند	یوسفانی زر کرک و سگ بند
نیزک را کرک بند باید کرد	رقص رو باه چند باید کرد	حاکمانی که زاده رسید	دو کمانی بصورت رسید
دو کان بر ده نظرسند	حکم را حبه نه تیغ سر تسند	خوانده باشی ز راه سر	که سیاوش ج دید زان دو
جابه شید خارجون کرد	سر دارا بدار چون کردند	چون سیاست ز پادشاه	پادشاهی بر و پادشاه
از شی کو سیاست انکر	دشمن و دیو مرد و کبریز	دیو باشد رعیت کتایخ	چون که از نی سندی ای فراخ
چندان کن که از سیاست	کشتی روشنی ریاست خویش	نفری با شنای کس	کس خود تیغ را شنای کس
شبه بامید است باده پرست	من قلم دارم و تو تیغ بدست	از تو قراید و ز من بدست	هر که گویم گرفتیت بگیر
مختشم را بالالش کن	پدرم را بخون سکا لش کن	نیک و بدست مرد و زن و حلال	از بدان جان جهان زیجا
خاک کن خلق را بجابه و	تا بمانی حشمت خلق عزیز	چون رعیت ز بون و خا	ملک تو پسته بر فراز بود
نایب ز روی سستی	کرد با وی بخور سستی	بخفانی که او نمودش راه	خور میکرد بر رعیت شاه
تا بجای که خاری از حد	هچکس را بهیچکس نشد	در ستمکاری پی افشاند	میکرد شد و خانه می بردند
درده و شمشیر نفهم بود	سخنی جز گرفت و گیر بود	تا دران مملکت اندک	هچکس را نه ملک و نه مال
نمه را راست روشن کنم	راست روشن شد بتوش خویش	از زو کو کم و علام و	در ولایت علامه کشت را
اوشاد از کمی نه از پشی	مختشم تر کسی بد و پشی	خانه داران ز بخور خایه	خانه خویش مانده بر کمر



کاتب لوحی کل بابیت  
بعد بر بعد بسته مرز کوش  
بسنل از خوشای مشک انگیز  
بوی سپهر از حرارت خوش  
کل کاغذ بوی مشک نسیم  
زافت پدید برک باد و خزان  
بیل آواز پر کشیده جو کوس  
بر سر هر دو بانگ فاحشانی  
بانگ دراج بر جوالی گشت  
عذیب از نوای سیر  
شاه بهرام در چنین روزی  
جاریندی رسیده است  
کرد بر حسن و فرین در آن  
ماه پیمان شاه را فغور  
لشکری تیغ بر کشید باوج  
کرشته این شعل را نه ارد با  
پشته زانکه در سر ایام  
چرخ و سپهر نیدینه  
مانع عابر خوشی سپهرند

بر شقایق بخون نوشته است  
و لم آسا کند بر سر دو  
بر قرقش گشاده عطش  
یا سمن را خط ولی عهدی  
چون بنا کوش یار بر زروم  
شایخ بر برک پیدوست کن  
هر شب تا بوقت بانگ خود  
جو طرب رود دل نوا حکان  
کرده توطیع تنهای  
گشت باریک چون بر سیم  
کرده سمانه مجلس افزوی  
راهش طاقی طاعت پیکر  
کافین کرده بود بر دنیا  
سده و کرده زینک عهدی  
تا چون رسید موج موج  
رومیان خون ما خورد بطاس  
دامن از می کشید و دست جام  
کالت نصرتش کج بویا  
طوق زرخیر و مملکت زند

برک نسیم بگو سر آمد  
گشته هم برک و هم کیار خشی  
داده چهری بشهر طهم عهدی  
نخچه را چشم کاوشش نیاز  
ارخوان و سمن بر آب  
کل کمر بسته در سمنشاهی  
سرخ کل سبز مید این  
نای قری بنا به خیری  
زرد باف از بهشت نامه  
ایچ چون لوح شبنم شود  
آن نمودار مهنت کند خود  
چون در آمد در انشتی کا  
گفت باز از کارخانه چین  
چند ترا و قایم شد و عهد  
سیلی آمد گرفت صحرای  
سبزه از مشه یافت لکاهی  
رای آن زو که از کنایت  
تم می دید آنچه کند  
شبه شنیدم کرد است

شایخ سو پس تو بیا سو  
این تفراده آن بفر اضی  
یا سمن را خط ولی عهدی  
منع با کوش پیکوش بر از  
رایت افراشته سپاه  
حاکم چون باد در هوا خوی  
چخوبت زده سبطانی  
خنده بر در ز کام کمر  
ز شب آورد و خواند خرن  
مخ و مای نشا طم شد  
کسبندی ز آسمان در اخت  
شد دلش چون در بهشت فرا  
جوش لشکر گرفت روی  
ز نه ناک اندرون و سپهر  
نه سکنی در وجود یابی  
در بلا دید عاقبت خوا  
نصیم چون بسر در ارد  
هم سید و سپهر پرانگه  
ناخدا نه می از خدا و



سر نهاد پیش او ز کج  
ای بسار بجای که رخ نمود  
باز کشد لقبان از نام  
صبح چون عنکبوت اصطبل  
خواهر برده علم سلطانی  
چون شتر آمد از دفرای  
افغان سحر را بهر جان  
دولتی پیش گیر یافت از کلا  
در سفیدست روشنائی  
چون گمن سینه زین سخن پردا  
بروی این آسمان کسند  
چون بلیک شتری ز دل

کافین بر جهان عقیده ک  
رخ بنداشد و رخت بود  
خیره کشته ز جرح محبت باز  
برعمو درین سنبل  
رست از ان بند و بنده  
که مقصود را طلب کاری  
منع پیدار گشت و مانت  
و انکی خورد از و که بود  
در سفیدست به جهان  
شده در اغوش خویش ساس

که در و تخم نیکوی کانه  
ای بسیار دما که بر مرد  
چون برآمد ز کوه شبیه نو  
بادی آمد بکف گرفته جوغ  
زاتش عشق بازی شب و شو  
ماه دوشینه را رساند  
که پستی ز مرغ مایا  
چشم یافت باک چون حور  
در پرستش وقت کوی  
و نچین شب بسی باز و نشا

ورنه شت بدش نکند  
نمک جاذراوی دران دست  
که در از تخم جنم بدرا  
با عبادا شب بر و زبا  
آمده خاطرش بود یک کج  
بست کاپن جیبا که تابعد  
مهر را باشد این سوا خوا  
چون سخن صافی و جو سفید  
صفت آمد سفید پوشیدن  
سوی رکبندی کشید سبط  
کرده در مای منت کنبه

اکا شدن شاه بهرام از پید او وزیر و شایان

بهره خورش جوانی یافت  
اعتدال هوای سپه زری  
رشی هر روز از دل جا  
نرگس تر جشم خواب  
سر و کرسیه باد بانه زده  
بخونلو فر از شکوفه شاخ  
از شمالی شمای شای

جست آینه ز کانی یافت  
راست رو به عالم فوری  
رنگ خورشید گشت از آب  
که کرد احشام و ز جواب  
جودش در انبیا زده  
کرده کولو جو برک لاله فرا  
پی قیامت تناره کرده

ناف هر شبه رو و نیل شد  
باد نوروزی از قبار نو  
بهر بوستان ز دودش را  
با هیچ از نیم ناز کشی  
چشم نملوین از ننگه خواب  
سوسن از بهر تاج گشت  
شبنمیدار سرنگ دریده

سر سپیلی جو سپیلی شد  
باریا چین نهاد جان کرد  
داده سه بهری ادش  
بر سوا و غبث غایب سای  
جان در انداخت تلخه  
شوشه ز نهاده برگشت  
زعفران خورده بار خنجه



بیل و سمره ان ز رفعتش	بازی باز کرد کسب کوز	رو بهی چند بود درین غار	در هم افتاده از برای شکا
کرکی آورده راه برشان	نماند دور تر ز دیگرشان	رو بهان از غر اخواری کرک	کافتی بود سمناک بزرگ
نه میت شد و کرک از پس	راشان بر لباط خواج و بس	برویدند بر دچاره سکا	رو بهان پیش و کرک از و
خواج را بار که فدا از بار کا	دید لکهای محبت ز جای	خود داشت کان چه دای	سویسمید و یز حاک آلود
دل بر اندیشه و جگر بر خون	تا چگون روز بلع برون	آن دوشکش برابر ماوند	کان نمه ماز و تر کش دادند
دامن دلمش گرفته تکیه	چون دی و میا و کینک	بانک بروی ز دلم کینک	در حصال تو این جاست
چند بر مرنی جوانی را	کشتن از کینه مهر مانی را	بستری ز روی دساری	کنند تکیه چنان بازی
چند بار از ششش را کردی	چند نیز نک و میا کردی	او بسو کنده عذر با میخواست	تسلیه ناز و حکایت را
تا زین رسید خواج فرزند	صبح را دید و میان دو کار	در حالت ز سر ز نش کرد	زخم این و صفای او خورد
گفت ز بهار دست از دوا	یار از زده را میا زارید	چون کنای میا از مایه	به این بایست زدن را
کر کنای دین جاست	سوی فلان کشید باید	کو را از کمر گشت	کر کنای که دست ازین جا
جا بجان و جالاکان	نم شد بنده باکان	کار ما را غایت ازلی	از خطا داده بود بخللی
و آن غم که کرد مار خور	آتش را به آشتی سپرد	بخت را جو بارسانی داد	از جان کار بد را می داد
آنکه دیوشن بکام خود کند	نیک شد هیچ نیک کند	بر حرام آنکه دل نهادد	دور از اینجا حرام زاده بود
با عروسان بدان پرچری	نکنند دسج بد مری	خاصه آنکو جوانی دارد	مردی و همه بانی داد
یک چون عصب بود در راه	ثوان رفت بارش کناه	کس از آن میوه دار بخورد	که در چشم بدید کند
چشم صد گونه دام و دوا	حال از آنجا شدت بد بر ما	آنچه شد حدیثان گنیم	و آنچه داریم از آن زیان گنیم
توبه کردم بشکار و نهان	در پذیرم زکر و کار جهان	که اگر در اجل بود تا خیر	وین شکیب بود شکار پر
خلا عین سروس و خوش گنم	خداش ز آن بود پیش گنم	کار سپان که کار اوید	از خدا ترشیش تر رسیدند



کرد چون مرغ در زمین پروا	آن که دوا بر سن بر یکجا	بر زمین آمد بجان جلی	هر که وی سبک چون طبعی
با کند آن طبل رفت من میل	طبل و آنکه بر طبل طبل رحیل	باز بانگ اندر او شاد بود	آهوی از او شد زنجیر بود
خواجہ پنداشت کاست نکند	شمنه با کور و محسب با	کنش کدشت را پس گرفت	باز دنبال کار خویش گرفت
وان چشم رفت با نر ارم	پیش آن سدها برده سنا	چون زمانی بدان نمود کرد	برده در گشت و ساخت پرده
گفت کشف عاشقان کوشید	رفت یاری بدین یاری	خواست کر راه آرزو نمندی	یابد از راه او برومندی
در کنارش شد چنانکه موات	سرخ کل در کنار سرور و است	از ره دیده و زنجارش	سپید ماری حوز در پستش
و بست بر موج در در آید	یاد کن خانه بارکت	بطهر زد و شکسته بر آید	بر بطهر خون ز لاله خون ریزد
ناکه آورده پیش غوغائی	تا غلط شد جهان تنائی	ماند پروانه را در اندوه	تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربت میث کجای	ضرب زن بر است اندازی	نوم آورده کج دمی و روا	کندم با تو من پرده را
یکین غنل کشته شود مساز	ز و خبر میشد سمر از آن	سوی خواجہ شدند پوزش سنا	یافتند شمشیر بای دنا
شم زو کشته دل میداده	بر سه خاک آرمیده	بنوازش کرد و دل داری	بر رسیدند از جهان خاری
حال بر سیده شد شکایت کرد	ایچند دوزخ آورد دم پر	چاره سازان ز چاره پنی خوا	همی نداشتند دل ریش
بر دل بسته بند کشتاد	پیدلی را بوعده دل دادند	که دین کار کار دان بر با	مهربانی و مهربان تر با
وقت کار ایشان بجای پی	کافت آنجا می آورد پروا	ما خود از دور می که دایم	باسن را تا به باس دایم
آمدند آنکی پذیره کار	پیش آن سرو قد کل حسا	تا و کرباره برگتازی کرد	خواجہ را یافت و نوازی کرد
آمد از خواجہ باغم بر دات	خواجہ کان دید و بگفت	سز لغش گرفت چون ستا	جست پیغوله در آن ستا
بود در کج باغ جالی دور	یاسمن خرمی جو کست نور	بر کشیده علم بدو یاری	بر شش شمشیر و بن غاری
خواجہ بزران نیافت با کبی	ساخت اندر میان کار کبی	با هم این سم آید با	نازین را در و کشید با
بند صدرش گشاد و شهنفت	بند صدری دگر که شکر گشت	خرمنی کل آوزید سب	مغربا دام در میان شکر



شب جو زیر سمور انقاس  
آمد آن بمان وفا کردند  
جای عالی و انجمن یاری  
واجب گفتن شایدش بهس  
کر به وحشی ارغش شاهی  
مرد و بشتدل رید جا  
نوش لب رفت پیش شلیان  
بیل آمدنشت بر شلیخ  
جام می دید بر گرفت بد  
کرجه با تو ز کار خود خلم  
باز رفتند و غصه می خوردند  
در خزیده بچو پیاری شک  
باز بشتد آن دست نهفت  
بارگشته و راز گشادند  
خواجه دستش گرفت و برش  
زیر آن تخت بادشاهی تاس  
زاد سروی بدان خواب  
خواجه رامه در آمد بخت  
چون بران قلعه شد کربشتا

کرد و بنیان و واج بر طایب  
وان ضمیر را بدور ما کردند  
کی کند صبر در جهان کاری  
با تو گفتم نغوز با مد و بس  
دید موشی کج سوراخی  
تاب در دل قمار تو کردی  
بیک را بر گرفت نیم شبان  
روز باز از عیش گشت فرا  
سنگی افتاد و جام را شکست  
پی تو امینت بر حساب لم  
خواجه را بستجوی میکردند  
زیر شمشاد و پند و خدنگ  
یکپیک با دور از وارفت  
آب کل را بکل فرستادند  
تا بجایی که دید لایق خویش  
بفرغت شستگاری خست  
چون بمن بر بساط سامان  
دست در کار و بای ر  
آتش را با ب نشتاند

نیغ برینغ افتاب گدشت  
سر و تنه بجوی آب رسید  
خواجه را در عسر و قحط  
خواست تا در بلبل شمشاد  
جست در موش و در مین افتاد  
دور گشتند مار سینه کام  
سر و تنه بر کشیدند بلند  
باغبان مانع را مطر اگر  
ای تباراج برده مرهم است  
راز داران پرده رازش  
خواجه چون بند کمان خنجر  
خیره گشته زخام تدبیری  
فرض گشت آن نهفت کارها  
آدمان دستگیر تیان  
تا که بر ما کماشی ساخت  
دست از ما بهره خویش گرفت  
در کنارش کشید و دی کرد  
مهره خواجه خانه کبیر شد  
موش دشتی که ز ما بلند

چون شب نزار می گشت  
آفتابی با تناب رسید  
خون چو شامده بختن کام  
لطوق با طوق سر و خشمه شود  
صدمه در نوازین افتاد  
تا بخت پنهان که چون شد خام  
خنده کل گشاد و تخته  
شاهی آمد در وقت کرد  
جز بگو کار من نکرد دور است  
اکمی یافتند از او ارایش  
بر ریش حجره گرفته نبرد  
بر و مید و سوختن خیری  
که پیاری رسید با نرا  
مهر نو کرده مهربان را با  
بسته بر او گاه گاه بخت  
چون کل اندر کنار خویش گرفت  
سر و با کل قهر آن با دی کرد  
هم بساطش که و پذیر شد  
ویده بدخت که و دی شد



دل دوست بود نادیده	وان بری پیکر بسندید	قصه خواجه کینر نو	گفته بودندش از دوماه زمانه
باسی سرد و عیب آمد	خواجه کرمه دل شکیب آمد	آهش بیم و بیم او ز بود	چون در دید از آن بیهوش بود
گفت باد این مراد گشتا بود	گفت بر دت چه برده گشتا	گفت چشم باز تو گشت دو	گفت نام تو چیت گشتا نور
در بر آورد و چون دل شکش	زلف دگر گرفته خون شکش	شرم و رعنائی از میان برخواست	خواجه را جوش از استخوان
واو کرمی نشاط را نیستی	کرم شد بوی دل انگری	از یکی تا دوه ز رده صد	بوسه و کاز بر شکرمیند
زیر جبهه خودش کشید	چون در آمد شتاب کبود	مهر از آب حیات بردا	خواست تا نوش جسم را خا
کار سخنان بدینجا مد	غرفه دیرینه بد فروید	تشت برشت ز جها لبکا	جاکیه گشت بود سختی تا
دور کشید از آن عمارت کا	تانه پندسان در آن سر	این از آن سوادان ازین	این ز مونی و آن مونی ر
بر دو ابرو کره چو سحران	شد کینه کشت بایران	رفت در گوشه و غم مخور	خواجه گوشه گرفت از آن عم
عاشقانه از نامه شیدا	نامه چک را چو پد کرد	چک را بر کنار خوش نهاد	رنجهای گذشته پیش نهاد
مدستی شکستی دارد	عاشق آن شد که شکستی	با دگرستان عشق در	گفت از چنگ من نباله ورد
جنبه باید ز سرچ عاشق و	مستی و عاشقیم بر زد	عاشقم عاشقم بایک	عشق پوشیده جند دارم
توبه و عاشقی روا نبود	عشق با توبه بشناسد	توبه در عاشقی که کار نیست	که چه بر جان عاشقان خا
حسب حالی بدینست منجانب	ترک جنگی خود ز لعل فشان	عاشقانه ازین تنه سیر جم	عاشق آن بر که جان کشیدم
شد بادی رسیده بود ز باغ	در دل نهادشان که در دو	در نشاط سماع خوشش	آن دو کو که رشت گشتا
داو شمر چی که کینه آرد	با رخشدش از حقیقت کا	چون زینجا زواش شد	یوسف یاده کرد آشد
از تو با کار کس نه پند	کامش این جاکیه وطن	باز پد کاز خود کرد	مرد و تسویر کار او خور
یک شپی در کنار کیه گشت	که انگاه را که دلهرت	که کس مستی و دجانه خو	بکنیم بر بهانه خویش
با تیان با سر فسانه شد	این سخن گفته شد روانه شد	بسته مار یک پرده دار	روز روشن سفید کار



صدره کند و پی لعلش	وز لطف مجور در آب شند	میزد آب را سیم	می نه سیم را بسود
ماه و ماهی روانه مردود	ماه را ماهی او شاد و بیا	ماه در آب چون درم ریزد	سر کجا با هست بر خیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی	کرده با ما میان در نمی	ساعتی بر بر در افشودند	تا دو مار رخ را کرو برودند
این شد آنرا بار سینه	مار میکش و زلف می افشاند	پستونی عمر شتون آید	کشته فرم در آید تیر
جوی شیر که که قصر سیرین داشت	سربان حوضهای شیرین	خواجگان دید جای صبر بود	بازی و یاری کی داشت بود
بود چون تشنه که آب داشت	آب سپید و نیاید	بای جبر عی که ماه نبود	بر جسد کاه و ناله نشیند
سوی سر و قاف می میداد	قاف می پیما می میداد	رکبایش ز خون کرمی جوش	از راه اندام بر کشند جوش
ایستاده بود و نهان	انچه دانی خاک که میداد	خواست تا در میان جسد	مغش از رخه مار سوز
لیک مارش نکرد کساحی	از جازراه شک سورانی	روی چون روی کل فرود	چون سخن بر بزدل داشت
در میان بود لعلی جگه	نقش رومی و خوش ارگی	آفتابی لال غنچ اوی	رطبی که مکرید کس لب او
عمرش از غم تنه پکان	خندش از از قند شکر افشان	او شاد و جوسر و برایش	نار در آب و آب در مارش
بغری نمی آورد دل برده	مر که دیده برابرش مرد	چون پستان او گشادی دست	عشق میبار و عقل شست
خواج برفش جهان اردو	فته تر از آنکه مندوان بر نور	زاهدان راه رفت نهانی	کافری بنی زمی سلمانی
بعد یکسان و او چشم	کانش برق بود شان در شرم	و او انکه آن حسن بود	آهوا از ایونر بنمود
آمد از ره شکر باری	کرده زیر قصب کلداری	خواج راه حساب که دیدند	حاجان ز کار بر رسیدند
کریمه لعلبان حورشاد	میل تو بر کدام نور افشاد	خواج نقش که در پندارد	در میان دو نقش نبادارد
این کجاست و زود بر شید	کشتی آمو نه شیر میاید	آن پریراده را به بنبل	آوردید با نوار شجبه
بطریقی که کس گمان نبرد	کر بر دزان و شجرت نبرد	طرفه را چون بنده فرستاد	غمر و راطره بن که در شید
خواج زان چینه که است	تا که او اهل کار و هاست	و آن بت جگدن که باخته بود	کار او را چون ساخته بود



یا قدش در آن کواهی راست	مهرشست و دواوری بر	صاحب باغ چون نواخته شد	مرد در دل همه بسته نشد
بود خوب و جوان و نازده	زن جوان بدست از نو بوی	اشتی کردنش روا دید	زانکه با طبعش آشنا دید
دست و پایش ز بند یک بند	بوسه بردست و پای او دنا	عذر ناخواسته بسیار	مرد و یکدل شدند در کار
بس بعدری که خشم یار شود	رخنه باغ اسپتوار شود	خار بردند و زخمها بشد	خورش چون ره زمان رسید
نشستند پیش خواجه بر آ	باز گشتند قصهای دراز	کردین باغ چون گنجینه بها	که از نو خواجه باد بر خوردا
میهمانیت و ستانها	ماه رویان و مهر بنانا	مرزق خو برد که در شهرست	دیدم را از جمال او بهتر
همچو آمده دین غنم	سجده و دویش پیش غنم	عذر از آنکه با تو بد کردیم	خاک در آنجور و خود کردیم
خیز و با ما کی زمان سبام	تا براری زمر که خواهی کام	روی در کش کج بنهانی	شادمان پس در آن گلشن
مرتی را که دل در و بندی	مهر روی نهی و بندی	اوریش کج خانه تو	تا نهد سر بر استانه تو
خواجه را کان سخن بگوشت آمد	سهوت خنده و غرورش آمد	کرجه در طبع بارسانی داد	طبع با سهوت آشنایی
مردگان مردیش را بهشت	مرد بود از دم زنگنه	با سخن سخنان سیم اندام	بای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاهان قصر شست	غرفه بود بکرشده خشت	خواجه در غر فرفقت و دست	بارگشتند به بران ز برش
بود در ناف غر فرف سوراخ	روشنی باقیه در و کانی	چشم خواجه در چشمه سوراخ	چشمه شک دید و آب سوراخ
کرده بر طرف آن گل افشان	سیم ساقی و نار بستانی	روشنایی چراغ دیده	خوشترازمین رسید همه
مرد و سوز از ده دل انگیزی	کرده بر سوز خود شکر زری	اژدهای نشت به برش	تبرنجی رسیده نار شش
نارستان بند و سیم رخ	نام آن سبب بر نوشته رخ	باغ را نار و سبب کم خود	خامه کرد باغبان تنم نبود
بود بر روضه کا آن تستان	جنی بر کنار سد و تستان	خوضه ساخته ز سنگ زحام	خوض کوثر بر نوشته غلام
میشد پی جواب دیده درو	ماهیان شمع ندیده درو	کرد آن آبدان رو شسته	سوپس و ز کس و سخن رسته
آمدن آن تباران فرکاهی	خوض دیدند و ماه با ماهی	سوی خوض آمدند ناز کنان	کره از بند قرط باز کنان



تا دین باغ تازه میباری	نعمتی میخوری و میباری	خواست اینجا که رای بود	نوع و سی که دلربای بود
دل نهم بر شا و خوش بام	هر چه خواستید نازکش بام	کرد خالی کنی درین سران	دست عمدی بده بدین جان
گفت ما بان چه جای این نخست	خار بن کی نمرای بنست	جون پذیریم بر سپری	بده گشتم بدین و سروری
شاد بادی که کردیم دلساد	ای تو خان و مان تو آبا	دست او بوسه داد و ساد	واکنی دست خویش داد
پرویش گرفت خشک بدست	عهد و میثاق کرد و پان	گفت برخیز میمان بزخا	بروش از دست چپ برآ
بارکامی بدو نمود بلند	کسته شهای بارگاه سپید	صفه نافک برآورده	لنگری طاق او ز آورده
عهد دیوار و صحن او ز رخام	بفرورند کی خوش خام	پیش کاهی فراخ و دچی	از بسی شایخ و پید و سرود
در کبیسته بر جراح در	کامان بوسه داد بر گمش	پیش آن صفه کیانی کاخ	رسته صندل پی بلند فراخ
شاخ در شاخ یور افکنده	زیورش بر زمین افکنده	کرده در وی شستگای جست	خند بسته بر شهای دست
فرشهای کشیده بر سرم	نرم و خوش بوجو بر گهای	پیر گشتش بدین درخت غرام	که نیاز آیدت آب و طعام
سفره اوختیت و کوزه فرو	بر زمان سفید و آب کبود	من روم تا کنم ز بهر تو ساد	خانه از بر بند و دیبا با
تا پایم صبور باش بجای	بیچ ازین خواب که فرو و میای	بد آرای محکس مهر پ	از ماعت هر کسی شکست
کر من آیم ز من درستی خوا	واکنی ده مرا به پیش تو را	جون میان من و تو ابر عهد	صحتی تازه شد جو شیر و جو
باغ باغ تو خانه خانه است	اشیان من اشیان است	امشب از چشم بد برسان باش	سمه شبهای دیگر آسان باش
پر چون داد یک یک بندش	داد و باند نیز سوگندش	زرد بان پایه سنا لین بود	کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال سانی کن	یک امشب دوال پای کن	فرز من برکش آن دوال از	تا نکرد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر ساری	باد اوان بر کن کن ناری	کر چه حلوای ما شبانیر	زعفرانش بر روز باید دید
کر چه احو و شب کلوگیر	ناز خندان بدست سبکیز	پیر گفت این وقت سویی	تا بسازد ز بهر همان جای
رفت ما بان بدان در حین	بر کشید از من دوال کمن	بوسه بر بلند پانست	زیر پایش نم بلند است



قصه خود بجان بجان گفت	کرد پدابر و حدیث همت	پرم دار شکفتی کارش	خیره شد چون شیند کفارش
گفت بر ما فیه کشت سپاس	کاینمی یافتی زنج و داس	بخو که ما مان زرق و یاری او	دید بر خود سپاس داری او
شورش بر زد از دماش دود	کان همه سور یک شتر آورد	دیو دیدم ز خود شدم حالی	دیو دیده جهان شود عالی
پیشم آمد مراد یو کده	در یکی صدمه ار دیو زده	این کشیدان فکند و نم زد	دود و دیو د و بد و بد
تیر کی راز رو نیست کلیل	در سیاهی سفید شاید دید	چون سیه سیه جو او دیدم	کز سیاهی دیده سر کردم
ماندم از کار خویش سرشته	دمنی خشک و دیده سرشته	کمی از دست دیده مالیدم	کاه بردیده دست مالیدم
میزدم کام و سپیدم	آن بلا حول و این بسم	تا ز بزم خدای داد و بخت	طلسم شد باب دیده چنان
یافتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر	تیرس و دوشینم از کجی برخواست	و ایشم کام و اینی ز کجاست
پهر گشت ای زنج و غم رفته	بحریم نجات پو پسته	آن پایان که کرد این طر	دیو لانی خوف پی علت
و آن پایا تیان ز کمنی ساء	دیو دم شد دم خوار	آدمی کو فریب ناک بود	هم زد دیوان این معاک بود
و انجین بود جهان خند	کایلمند و برالمان خند	که دروغی بر راستی شوند	کاه زری در انکین شوند
در جبال دروغ پی مدد	راستی حکم نامه ابدست	راستی راه پاک از آن	مغز از بحر بد عیان آمد
شاد دل شد اصل کو هر تو	کین خیال او قفا در سپر تو	سرتس بر تو ترک مازی کرد	با خیالات خیال بازی کرد
این عمر بر تو اشتهایم کرد	بود تشویش راه کم کردن	کردت بودی از زمان بر جای	شدی خاطر خیال مای
چون از آن غول جان جهان بردی	صافی آسایم مای از دای	و انجان دان که امشب براد	و ایردت از جهان باداد
انجین سیاه باغ مستور	که بخون دل آمدت تحکیم	که من شدم از آن خلای	در کلی نیست کاحلای
میوه بایت مهر پرورده	مرد حق ز باغی آورده	دخل او انکی که کم باشد	زیو کمی شتر تخشتم باشد
پدر یغم سر او انبارست	ز بزم من کس نخر و است	این همه است و نیست فرم	که دل خوشی در و بدم
چون ترا دیدم مرشدی	در تو دل بسته ام نغزنی	که بدین سیادی ای غلام من	کنم این جلد را بنام تو من



جنگ و ناخن نهاده در سوراخ	شکست را بجای ره کرد فراخ	تا جان شد که فرق ناکرد	میتوانست از برون کردن
سر برون کردن باغ و گلشن	جایگای لطیف روشن	زخمه کاوید تا بجید و فوس	خوشتن را ز خانه کرد برون
دید باغی ز باغ بکشت	بزم باغ ارم طبع و شست	روحه کاوی جو صد نگار و	سر و شمشاد و شمار و
میوه دارانش از برون	کرد با خاک سجده پیوند	میوهای برون از انداز	جان از تو ماز و جو جان
سیب چون لعل جامهای	ناز بر شکل در جهای	به جو کوی بر کبک نمک	بسته با خنده ترار کبک
رنگ شقایق و آریال شاخ	کرده یا قوت سرج و زرد و	شکوه و درد در شکوه	عقد غناب در کهنندی
شده انچه و منیر باد	صحن با پوده کرده درگاه	تا که انکور کج نهاده کلاه	دیده در حکم خود سینه
ز آب انکور و مارا شکون	بجو انکور بسته محض خون	شاخ مارنج و برگ تازه ترنج	نخلندی نشانه در مرغ
بوستان چون عبیدار نمک	خزیده قهای رنگارنگ	چونکه ما بان جهان شتی یافت	دل زد و زخ سرای دوشین
چند از آن میوهای شیرین	خورد از آن میوهای شیرین	از طاعت که نوش کرد آن	جا که جاک دلش رسید
او در آن میوهای مانع	خورد و برخی و برخی افش	تا که از دور رسد به زحمت	که بگیرد در زانچ و راست
پری آمد ز خشم و کینه خویش	جو بدستی در آوریده بد	گفت ای دیو میوه دزد که	شب سیاه آمده بر چه
بخدمت ما دین باغم	ار بش چون دزد پیدا غم	چستی چه اصل فانت	جونی و کیشی که خوانند
چونکه ما بان پرین حدیث	مرد سگین بست و بای مرد	گفت مردی که پیم از خانه	دور مانده ز جای و بچانه
با غریبان رنجیده باز	تا فلک خواندت عرب نو	پر چون دید عذر سازی	کرد در غمت بدست و آری
جو بدستی نهاد زود از دست	فارغش کرد و مرد او	گفت بر کوی که کشته شو	تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
به دستم دیده ز پیردن	به بدی کرده اند با تو بد	چون که ما بان ز روی کرد	دید در پیر نرم گفتی
کردش که ز سر که شمشیر	وز بملای که آمد او پیش	آن ز محنت محنت افشان	هر شمشیر دل بختی داد
در نه انجام ما امید	که سیاه و کی سفید	تا به انجام آن خست چنان	که ز تار کیش رساند بیخ



بای میگوشت با نر ارگین	چرخ تر ز تاب رسین	او جو خاشاک سایه پرورده	سبسان پیش کوه و در کوه
سوسوی فکندوی بر دوش	کرد کیمیا رسته و خروش	مید و اندیش ز راه مستی	میندش بر بلندی و پستی
که بر آنکشتی جو کوه از جاک	که بگردن در او بریدش بای	کرد بروی سحر کوه فسون	تا بهنگام صبح و بامگ خروش
صبح بر زد و دم ز دانه شسته	حالی از گردش فکند تیر	رفت و رفت از جهان برون	دیگهای سینه نشت ز جوش
چون ز دیو او فاده دید	رفت چون یک کان گیسو	ماند چو دران راه فاده	چون کسی خسته بیکه جان داد
تا رسید از آفتاب سر	نه ز خود بود و نه جهان سر	چون بگری گرفت منور بوش	در تن موش ز فته آمدش
چشم مالید و زمین بر جوا	ساعتی نیک دید چو راس	دید بگردن خود سپاس	کرد از زی ندانست پاسبان
ریک ز یکین کشید و تیغ	سرخ چون خون و گرم چون	تیغ چون بر سرش قرار کشید	ریک ز رید و قطع بار کشید
مرد مخت کشیده شب و	چون شوند بطافت و	رفت از آن کار خانه دو	کوچه راهی بگوی سحر و کان
راه برداشت مید و بدو	سهم ز دزدان هوای زمر لود	انجمن شد که تیر در پرتاب	باز ماند از گش بجاه تیا
چون در آمد شب سیاهی شام	او پیا بان نوشته بود نام	زمی بنزدید و آب روان	دل پرش چو خجست گشت جوان
خورد از آن آب و نوشین	وز پی خواب جاکی حاجت	گفت بگریشت بر آسایم	کز شب اشعه میشود زام
من خود اندر زمران سودا	وین مواشک و راه شالی	چون باشند خیالهای درشت	عاطرم را خیال بازی گشت
خشم امشب ز راه و میناری	مانه نیم خیال شب باری	بس ز من سرلی و سر راس	باز محبت عافیت کاس
تابه پنجه رسید فوار	دید تپتی در کشیده در	جاه باری سحر پادشاه	ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن خانه یوسف و آ	چون رسن پیش او فاده کاه	تا به پیا مان جاه خانه رسید	فرغ کشتی با شیان رسید
چون فرو شد در آن چاه	بر زمین سر نهاد و لختی	چون در آمد خواب توین	کرد باین خواب که را پیاز
یک درم وار دید نور سفید	چون بمن در سودا سایه سپید	کرد آن روشنی از چیت	دید ما اصل روشنی ز کجاست
رخه دید داده خرج بلند	بود قصاب را در و پیوند	چون شد که که آن فواره	تا به از ماه و ماه از اینجا دور



گفت با من زیم او لزان	کجی افشا ند چون کش و زن	گفت کی ره نوزد خوب خرام	کوش کت سر گذشت نبدام
انچه دانست از اسکار و شهنش	چون بپوشنده کوش کرد	چون سوار آن فسانه رو بید	در عجب ماند و لبست تگید
گفت بردم بخویشین لاجول	که شدی لمن از هلاک دول	نرو ماده دو غول چاره کند	کادمی راز راه خود بید
در خاک افکنده خون ریزند	چون رسد با کمر غم بگریزند	ماده هیلا و نام نه غیلا پست	کا نشان کردن بدی و بستان
شد آن کز هلاک آن رستی	مان سبک باش اگر کسی	بر چنپ نشین عنان در کش	وز نمینیک و بد زبان در کش
فرس باد بای رایم آن	در دل خود خدای را میخوان	عاجز و پیاوه گشته زان دعا	بر بران بریدشته سوا
انجمن بر پیش فرس میرا	که از و باد باز پس نیما	چون قدر مایه راه بپوشد	وز خطر کا کوه بگذشتد
گشت پید از کوه پایت	ساده دشتی چگونگی	آمد از طرف نوارش رود	ناله بر بط و نوای سود
بانک زانسو که سوی ما بخرام	نغمه زین بو که نوش داشت جام	کوه صحرای سبزه کل	غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرای دوشسته	کوه صحرای گرفته صحرای کوه	بر نشسته نرارد یو بدو	از در دشت بر کشیده
نغمه چون دیو باد و خاک انداز	بکه چون دیو جویا و از	تا با بنجار سید کرب و راء	بای و موی بر آسمان بزجوا
صفتی در قص بر کشیده جوش	منغرا در آوریده جوش	مر زمان آن خوش می افرو	لحظه لحظه پشته میسود
چون مین ساعتی گذشت از	گشت پیداسته از محل نور	ناکه آمد بدید قومی بند	کابلدهای سمناک لب
غولبانی جو یکمان سیا	نغمه مطران قبا و نی کلاه	نغمه خطوم دار و شناخ کردی	کا و و پیل نموده در یک چال
هر یکی آتشی گرفت بدست	منکر و زشت چون بانی دشت	آتش از حلقشان زبانه زبانه	پت کوبان و شناخ و زبانه
چون جلاجل که در دم آوردند	رقص در جمله عالم آوردند	هم بدان رنجه کان میان	رقص که در آن فرس که ما با آن
کرد ما بان در اسپ خویش نظر	تا ز پایش چرا بر آمد	زیر خود محنت و بلای د	خویشین را بر آرد بای د
از دای جبار بای دو پر	وین عجبتر که سخت بودش	از دای که دید جبار بری	عظم کار و دای محنت سر
او بران از دای دفرخ	کرده بر کردنش دای کفش	وین عجب بین که دیواری که	مر زمان بازی نموده دکر



چون نظر بر کشاد دید دوتن	زوی کی مرد بود و دیگر زن	مرد و در دوشش شبهاست	میشند از کزانی است
مرد کور باید برده خویش	ماندن رایجی و آمدیش	با کد بر ز و بر و کین چه	با که داری جو باد هم
گفت مردی غریب و کارم	ست مایان کویارم نام	گفت که چنانکه از آتش	کین خراپی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست	پیرا شویان غریب است	گفت بد و فی الله ای پیر	آن کن از مردی که شاید کرد
که من اینجا بخونعت ام	دیو بکد ارکا دنی را دم	دوشن بودم بنار و آس	بر بساط ارم میایست
مردی آمد که من ممال تو ام	ار شریکان ملک و مال تو ام	ز ان شتم بدین خراپه کند	کم شد از من جو زور کث بند
بامن آن یار عاقل از یاری	یا غلط کرد یا غلط کاری	مردی کن تو از برای خدا	راه کم کرده را بمن
مرد گفت اچوان زیباروی	یکی موی رسته از کوی	دیو بد آنکه مردش جوانی	نام او مایل سپاسی
چون تو صد خلق را زره برد	هر کی بر کویوه مردست	من و این زن رفیق و یار تو ام	مرد و است بخاه دار تو ام
دل تو یکن میان ما خرام	پی ز پی بر مدار و کارم گرام	رفت مایان میان آن دو	راه را می نوشت میل به مل
تا دم صبح دم نزد	خبر می یکد کرفتند نزد	چون نو ابر کشید با کد خرو	صبح بر نانو بست زین کوس
آن دوتن را که پی کلیدند	از در دیده ما بدیدند	باز مایان در او شاد زبانی	چون من و ما بنگارن بجای
روز جو عکس روشنی داد	خاک بر خون شب کوانی	گشت مایان در آن کر تویک	کوه بر کوه دید جای نهنگ
طقتش رفت از آنکه خورد	خوشی خبر دروغ و درد نبود	پنج و ششم کی طلب میکرد	انکه از آنک جای نان خورد
باز ماندن ز راه روی ندا	راه شد هر روی فرو نگذاشت	تا شب آن روز رفت کوه کوه	آمد از جان فر جهان بگوه
چون جهان سفید گشت سیاه	راه رو ماند باز مانده	در معانی خرید و فتنی حمت	روی خویش از و ندگان
تا که اوازهای اسب شنید	بر سر راه شد سواری	مرکب خویش کرم که دسوا	در و کرد دست مرکبی رهوا
چون در اندیشه مایان گشت	پیکری دید در خدیبه سبک	مرکب خویش را که دید جان	لحی از بوی نابراست عیان
گفت کای نمیشین ز تنی	چه کسی وجه جای است اینجا	کر خبر باز دادی از ارم	کر نه عالی سرت پند ارم



بود همان آسمان امروز	پیشانی بروشانی روز	سرمان جوگره شدر شب آ	تابش ماه دیدگره شب آ
کرد آن باغ گشت چون مشت	تار سید ز بن نخل تن	دید شخصی ز در که آمد پیش	خبرش داد از شناسانی پیش
در یکی جای که محالشن بود	در تجارت شهر یک حالش بود	گفت چون آمدی بدین کام	نه رفیق و نه جاکر و نه غلام
گفت کامت رسیدم دو	دل از دیدنت نبود صورت	سودی آورده ام بزبان	ز انجان سودت جای پای
چون رسیدم شهر یکم بود	شهر در بسته خانه پیره بود	من جویدم که خواجهمان	آمدن بار رفیق آست
که توانی شهر به باشد	داورده صلاح ده باشد	نیز ممکن بود که در شب دا	نیم سودی را کنیم از راج
دل ما بان رسا دمانی مال	بر گرفت از خریف را دینا	دکشاوند باغ را بهشت	چون کسی شان ندید گشت
بر دو در بوی گشته باد خوام	ماز شب رفت یکدو با	پیش میشد شکر راه نور	او بدینال میدوید جو کرد
راه چون انحصار خانه گشت	تیر اندیش از نشانه گشت	گفت ما بان ز ما بوضعی	دوری راه نیت بر گشت میل
جار و شکره فرون قیم	از خط دایره برون ریم	باز گفتا که من مستم	بر نظر صورت غلطستم
او که در بهری مایارست	راه داشت و تیر میشمار	بمجان میشدند از تک و تا	بس ره هسته پیشرویش
که بر بوس زور پیش رومی تا	پیشرو باز مانده زانجا	گفتم که دندم دوزان سوز	تا به آنکه که مرغ کرد او از
چون برفشان مرغ جگر بکمی	شد دماغ شب از خیال تیر	دیدم دم خیال بهشت	از فریب خیال بازیشت
شد ما بان شکر یک تاپا	ماند ما بان ز کمر سی شیدا	نیز چون سمع سپهر فضا	حده تا وقت نیم روز با
روز دیگر با بوابش	کرم ترکش از آتش جگرش	چونکه از خواب جوش کرد نجا	جلگی کرد او نظاره را
باغ گل حنت و گل بیاع ندید	خردلی با سحر و دایه بد	غار پرمار دیدم در دل خویش	مار غار از اژدهای پیش
که به وقت نبود در باش	هم بر رفتن پذیره شد را	از دو شب دور و زبانش	راه میرفت و زبانش
ماند شاه شب سپاه جو	بود ترسانش ز سایه جو	شب شوخ سیاه زبانیست	روز کار را ز سیاه پاریست
چون داشت در در غاری	مرکبانی بحشمت او ماری	او در آن یونان رفته ز شو	کامد او از آدمیش گشت



کا و این روز بر سینه‌ی عال  
جون سبزه‌ی برات راند  
زر که گوگرد سبز بدش  
در کانی که نیکوی جو  
جون به پایان شد چنان  
دست در سبز گل کشید  
جاشنبه که از گوسفند مهر  
شاه را شد ز عالم منور  
زلف سبز که تابش گینست  
کوید از اشتهای بازی او  
گفت کی جرخ بنده فرات  
زشت باشد که پیش چشم  
بود مردی مصطفی نام  
یوسف مصریان بر سپاس  
جمعی از دوستان و خداداد  
هر یک از مهر آن خسته جراح  
بوستانی لطیف شیرین گاه  
مزمان از نشاط پرور  
عیش خوش بودن ایشان

سرخ جامه را گرفت بغال  
ملک سبز جامه خواند  
سرخ آمد کمترین بلبش  
سرخ رویت اصل سیکوی  
گشت بر سبز گل مو ابر

علم سخی از سیاه است  
سرخ از آتش نوا این است  
جون که آینه شش روان  
درج کل شاه بوستان بود  
روی به سرم از ان کل

نشتی بهرام روز چهارشنبه و یکشنبه از برق

جامه پر زره کون ر سپری  
شاه ز شاهی پشیمان  
دایستانی بدلوازی او  
اخته فرخ آفرین خوب  
در گساید دکان سر که فرو

شد به پر زره که کند از  
خواست تا بانوی فسانه سرا  
غنج کل گساید سپر و بند  
من و تهر زمین نه آری بند  
جون ز سرمان شاه گنبد

افسانه که گفتن در شهر که باقی هم پریم

گشته هم یک بر دی او شای  
کرد دهمانی بخانه و باغ  
دوستان لطیف و صبر  
مردم از کوشش دگر خور  
باد و در دست و نغمه

روزی که بند زیر حسن گوید  
روزی از آواز پرک نخرود  
تا شب انجاشط میگذرد  
شب جوارنگ بر کشید علم  
عمر بر خوشدلی کرد کردند

زیور سبز دشتی پوشت  
کوهر سبز را بهای نیست  
سرخ از ان شد که لطف جاد  
کر ز سرخی درونش نبود  
سرخ شد چون ریحی ریانی  
در کنارش گرفت خوت

گشت پر زره کون سواد  
روزگرم ماه بود و در  
آرد این بانوانه بجای  
بست در برک کل تمامه  
از زمین بوتهی کوکشت غیر  
کویم ارشاد بود صانع پر

منظری حوت به ز ماه عام  
مزدوی او سزار نیام  
ساز بودند با نشاط و سرور  
آمد او را بسایع همان بر  
گاه می کا میوه می خوردند  
نقشه را تیر در کشید قلم  
خرمی ناز عیش نو کردند



مهر بانش جوهره با دود	مهر برب نهاد و خندید	سندان مهره و درازم هوش	مهره در دست بست و در کوش
با پدر گفت خیر و کار بن	بس که با بخت خویش کردی	بخت من بین حکویم یار	کیکن چنین یاری اختیار
مهری یا قلم که مهر او	مینست اندر یار و کشور او	ناکه و ناما شدیم و دانا دوست	دانش من نیز دشت او
پدر از لطافت آن حکایت خویش	با پری گفت کی فرشت	ایکدم من دیدم از سوال و جواب	روی پوشیده شد بر بخت
هر چه رفت از حدیهای نهوش	یکیک بامت بیانیت	نماز پرورده سحرانیا	پروده رخ بر گرفت زرا
گفت اول که بر گرفتیم هوش	عقد لولو کشا و مژین کوش	در نمودم از آن دو لولو یاب	عمر کثمت دوروزه شد در یاب
او که بدو سه دیگر من بود	گفت اگر نه که بدو سه	من که شکر در در افتادم	وان در وان شکر بهیوم
گفتم این سر شهوت آلود	چون در و چون شکر بهیوم	بغضون و یکمیا کردن	کی توانم ز زم جد کردن
او که شیری در آن میان انداخت	تیا کی اندو دیگری بکدخت	آب چون با شکر در آید	یکی قطره شیر بر خیزد
من که خوردم شکر ز سار	شیر خواری بدم سیر بر او	وانکه انکشتی و قندام	بنخلخ خودش رضا دادم
وانکه داد آن کمر نهائی	که جو که مرا نیای چخت	من که هم عقد کور بستم	وانمودم که خجست او شتم
او بود در جستجوی آن دگر	سیومی در جهان ندید دگر	مهره ازرق او رید بدست	وز پشیم بد در انجاست
من که مهره بدر در آمدم	هم مهر رضای او بودم	مهره مهر او بسینه من	مهر کجاست بر خوی من
بروی از پنج راز نهائی	چینوبت ز دم سلطانیه	شاه چون دید توشی را دم	رفت حامی باز بانه خام
کرد بر سنت ز ناموید	هر چه با پدر شرط بیکوید	در شکر ز سوراو پست	زهره را با سبیل کاپست
بنم آراست چون سباط	بر که را بعد و مشک شست	کرد پیرایه سرو سی راست	سرو و کل را نشاند و خود بر
دو سبک روح را بهم سپرد	خوشتن زان میان کرانی	کان کن لعل چون رسیدگان	جان کنی را آمد در رسیدگان
گاه رخ بوسه او و گاه لب	گاه مارش کرد و گاه لب	و آخر الحاسنایت برد	باز بر سینه مذوشت
مهره خویش دید در دستش	مهره اندر دونه کس شستش	زیت با او نیاز و کامر	چون رخسار من کرد جان



خواند اورا شب طهارت	من شوم زیر پرده سپاس	پرسم اورا سوال بسته	ما جوابم فرستد بسته
شاه گفت چنین کنیم روستا	هر چه آن کرده تو کرده است	پشتر زین سخن بنفیند	در شبستان شدند و نمود
بامدادان که بر حینار	گفرد یا قوت برد میدگ	مجلس راست بر سر میا	بست بر بند کشتن میان
این سخن ساخت مادر آنرا	راست گو باین و راستکارا	خواند شش اده را	بر سرش کرد که بر افشانی
خوان زرین نماده شد در	سنگ شد بار که ز برک فراخ	از بس کار زودان خواند	آن نخوان بود کار زودان
از خورشید که بود در چرخ	مکس آن خورده کار زود خوان	چون که خوردن کشت زان	شد طبعیت بر پرورش نماند
شاه فرمود ما بجلوس	بر محکما ز تند ز خلاص	خود درون رفت و جای نماند	میهمان را بجای خویش نشاند
پیش تر نشست روی بر	تا به بازی گری کند با شوی	تا ز امور لعبستان طراز	از بس پرده کشت لعلت باز
از بنا گوش خود دو لوله خورد	بر کشد و بخاز نی سپرد	کین میهمان مارسان شیدا	چون رسانیده شد پیاز جوا
شد فرستاده نزد میهمان	و آنچه آورده بدو بسجود	مرد لولوی خرد بر سجید	عبره کردش جهان که در پدید
زان جواب که بود در خوان	سه دیکر نهاد بر سر آن	هم بدان یک نامور داشت	سوی آن یک نامور داشت
سنگ دل چون که دید لولون	سنگ برداشت کشت لولون	چون کم و پیش دید میان عیا	هم بدان سنگ سوده شد عیا
قبضه واری سنگ بد آن	وان در وان سنگ کچی بود	دادا نزد میهمان شیدا	میهمان باز نکست را در پست
از پر شده خواست جامی	مرد و روی فشانید و گفت کمر	شد پر شده نزد بانوی خویش	وان ره آورد را نهاد بدیش
با توان شیر گرفت و خورد	و آنچه زو مانده بدخیر کرد	بر کشیدش بوزن اول با	یک پر موی کم نکرد عیا
حالی انکشتی گشاد در دست	دادا بر دیک راه پست	مرد بخرد شد دست کینر	بس داکشت کرد و دست غنیر
دادا بکشدش انجان افروز	شجر اغی بروشنامی روز	باز بس شد کینر جوز ارد	در کینا به اهل کینت داد
چون که بخرد نظر در آن انداخت	وان دوم شد را ز نیم شتاب	خود در میان آن دو خواب	چو فرقی بند بر و شوق داد
مده از قوا ز علما نخواست	کان دوم را یوم نیاید راست	بر سر دهنها و مهره خود	دادا که آوردید سیر



چون ز کوه آن طلسمها برداشت	تینهارا به پنج کوه گذاشت	برو آن حصار شد در حال	دملی را کشیده زیر دول
آن حصار را بگرد بار جست	کنند چون جای کنده بود در	چون صد از خه را کلید آمد	از سر زخه در پدید آمد
زین حکایت جوایت گاهی	کس فرستاد ماه و ماهی	گفت کی خست نذر آه گاهی	دو وقت بر مراد آه گاهی
چون گشادی طلسم را بست	در کجین نه یافتی بدست	سر سوی شهر کن جواب آن	صا بری کن دور و زگر بستان
تا من آیم سببش پیش پر	آزمایش کنم ترا به بند	برسم از تو چهار چوبت بهشت	که نهفتی جواب دانی گفت
با تو ام دوستی بچانه شود	شعلن بوزنی بهیشت شود	مرد چون دیدرستکاری خوش	رو به پس کرد و ره گرفت پیش
چون سبب آمد از حصار بلند	از در شهر بر کشید بر بند	در نوشت و بچاگری سپرد	ازین زندگشت یافت مرد
جله سر را که بود بر در	از رهنما فرو گرفت بهر	داد اما بروی اسیرین کرد	با تن گشتگان دین کرد
شد سوزی خانه باز آرد	مطرب آورد و برکشید سر	شهریان بر سرش شایان	همه بام و درش جمع حور و شان
منم خوردند یک یک گوشت	که اگر نه نخواهد این شوند	شاه را در زمان تباہ کشیم	بر خود او را میسر و پیوستیم
کان سر ما برید و سر دی کرد	دین سر ما را باز و مردی کرد	وزد که عوسه و زین سپاری	شادمان شد و بخوابتند آری
چون شب از نمانهای میکشید	غالیه بود بر عمارای ما	بانوی درشت بادوش	ماه و موش عاری کش
سوی شهر آمد از کوه کوه	کاخ از ویافت چون شکوفه کوه	پیر از دیدنش جو کل گشت	ذخیره احوال خویش باو گشت
هر پیش آمدش زینک وزید	کرد با او همه حکایت خود	زان سواران کز و پیاده شدند	جامه بکنند زوز و قما و شپند
زان شهریان که نام او بردند	ورس به غریش او مرد	تا بدان شهر که او ملک زاده	بود و یکباره دل بدو داد
و آنکه آمد ز کوه و پای آرد	کرد یک یک طلسمها را خرد	و آنکه بر قلعه کامکاری یافت	از سر شهر طرفه روی تافت
چون شرط از جهان شرط نمود	تا چهارم چگونه خواهد بود	شاه گفت که شرط جارم است	شرط خوانان کی گشت بدست
نوش لب گفت چارگشت	پیرم از وی بر بنمونی	کرد و مشکلمش ده شود	تا جابر مارکش نهاد شود
کردین ره فرستاد	خو که بخازند که او داند	واجب آن شد که با بد او بکند	بر سرش خود نشیند شاه



آن کمر را بصد سوار گلید	جت و سپر رشته گشت بدید	رشته دید صد سوار شست	وز سر رشته گشت کس ندانید
که چه بسیار مات از بس ویش	بگشا و آن کمره ز رشته خویش	چاره سازی بهر طرف محبت	که از نو بند سخت کرد و پست
بگر از آن کار بر کناره نهاد	روی در جستجوی چاره نهاد	"ناخر یافت از منرمندی	و یو بندی فرشته پیوندا
چون عمر بوسی کشیده کلام	همه دانشی رسیده تمام	از همه جنبی او شاد و او	همه در بسته کشاده او
بنوع حواس از آن جان هنج	از جهان دیدگان کشیده خنجر	پیش سیمخ امثال شکوه	شد جو مرغ برنده کوه کوه
یافتش چون شکسته کلاری	در کجا در خراب تر عاری	ز دینار او جو سوخت	خداش را جو کل میان در
ار سر فرخی و فیروزی	کره از آن خضر دانش نوری	چون از آن چشم به یاف	بر زده از راه خوشین تفسی
زان پیروی و آن حصار بلند	و آنکه زون خلق را رسید کرد	و آن طلسمی که است بر رفته خویش	و آن نگدنن تر از پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن	گفت و بهمان داشت هیچ	فیلسوف از حسابهای نهفت	مرد در خورد بعد با وی گشت
چون شد آن چاره جوی چاره	باز بست گشت با نر اس	روز کی چند چون گرفت و را	کرد با خوشین سکا لشکار
زالت راه آن کر بوی گشت	مرد با بستیش آوزید محک	ستی از جیب مرد و حاکم	که شد آن نخستین تابان
اجنان کنز قیاس او برخواست	کرد ترمیم هر طلسمی را	اول از بهر آن طلب کاری	خواست از ترمیم تهمان
جامه پیر که دین گشت	وین نظم ز جور کرد و گشت	چون بدیاری خود در اندوه	جامه چون دیده کرد و چون آلود
آرزوی خود از میان برداشت	با نیک و شنیع از جهان برداشت	گفت رنج از برای خود بستم	بلکه خوخواه صد سوار سرم
یا که هر با گشم ازین سیر	یا پس خوشین کنم در سپهر	چون بدین شغل جامه در خون	تیغ برداشت خیمه مردن
که زین شغل یافت اگهی	کا بدان شیر دل بخو اسی	ممت کار کرد بان دست	کو بدان کار زود یابد
ممت خلق و رای روشن او	درع پولاد گشت بر تن او	و آنکی بر بطریق مندی	خواست زان شاه شهر شهور
بسی آن حصار پیش گرفت	پی تدبیر کار خویش گرفت	چون بنده و یک آن طلسم	رنجه کرد و قصبه بدید
همه نیز که آن طلسم بند	برگشا و آن طلسم را پیوندا	هر طلسمی که دید بر سپهر	همه جبهه و دست کز چاه



از پسر خودی و پسر اید	در سه کار شد بر سواد	پیرادی که زو سیر شد	جند بر نای خوب در پیر شد
کس از آن ره خلاص دید بخود	همه ره جبر بر بریده بود	اسیری که سران بریدند	بر دست بر کشیدندی
تا ز بس پسر که شد بریده و فقیر	کلبه بر کلبه بسته شد در شهر	که در کستی جو پیکری همه جای	بنو خوسر که شتراری
آن بر پنج که شد سیر و خور	شهری راسته بشهر نشور	تا رسیدن بسیار در او	ای بسیار که رفت در سر
از بزرگان پادشاه را ده	بود ز پادشاه ایستاده	زیرک و زورمند و خوب و دلیر	صید شیر او چه کور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی کار	تا شکفته شود و جو تازه بها	دید یک نوش نام بر در	کرد او صد هزار شیر ز سر
در هوا بسته رسوا و بر	پیکری و لعل و دیده بند	دلکشی که جال و ز پادشاه	بر دوازده در زمان شکست
آفرین باد بر جهان قلی	کای از برکش انجان رقی	کرد این صورت جهان را	صد پسر او نخته ز سر تابا
گفت ازین کوم نهنگ آویز	چون که زیم که نیست جای گیر	زین مونس ما که کردارم دست	آورد در هم شیب و شکست
کردم زین مونس در نشو	سر شود وین مونس بر نشو	بر برند از جوری زیبا	مار در حلقه خار در خار است
این همه سر بریده باری	کما جکی همه سر شدی کاری	هر من نیر زفته که هر بود	خاکم کشته که خون آلود
که زین رسته باز دادم	سر بدین رسته باز دادم	کردیم یکنم جان کشتن	چون توانم ترک جان کشتن
باز گفت این برادر پیران	بسته اند از برای شتران	پشتران منون که از پیر	شوان رفت پی منون کردی
تا زبان بدان پیری کنم	سر دین کار سه سر نمی کنم	چاره بایدم نخر و بزرگ	تا به کوه سفیدم از دم کرک
که در کار سخت که شود	نظم کارش خلل نپذیرد	و تصرف مباحش خرد اند	تا زبان بزرگ ناپیش
ساز بر پرده جهان	ست میکه و سخت می انداز	و لم از خاطرم خراب است	بگرم از دم کباب است
چنین دل بگویند با شمشیر	وز چنین خاطری آرام یار	این سخن گفت و لحنی اندوه	وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان قطاره	نطق با تیغ دید و سر با طشت	این مونس را جاکم بود	با کس اندیش که گوشت
هر سحر که باز روی تمام	تا دشت بر کر قش کام	دید آن پیکر تو این را	کوفت با د و قصر سر را



کرد ویدی مهندسی یک ما	بردش چون فلک نبردی	آن پری سپهر حصارین	بود عاشق کارخانه چن
چون قلم را بخش پستی	آب همچون حدف کردستی	از سواد قلم طوطی جور	سایه را نقش بر زدی آن نو
چون در آن برج شیری ما	برج از آن ماه چهره یاری ما	خامه برداشت بای نام تو	بر برندی شکست پیکر خویش
بر سه صورت بر بندست	بخطی هر چه خوبتر بست	کز جهان هر کراموای مست	با چنین قلم که جای نیست
کز جهان هر کراموای مست	با چنین قلم که جای مست	کو چو پروانه بر تار ره نور	بای در نه سخن مگوی ز دور
بر چنین قلم مرید باید بار	نیت نام در ادین درگاه	هر کز این شکار مست	نیکو جان نه از مرید
ممش موی راه باید داشت	چار شش طش نگاه با داشت	شرط اول دین ز ماشولی	نیک نامی شد از تو نیکو بی
دوین شش طاکه از سر ای	کرد و این راه را طکم شای	میمن شش طاکه از پوند	چون کشاید طلسمها را بند
در این دستان ده که کدام	تا ز در جوت من شود وز نام	جارمین شش طاکه بجای	ره سوی شش زیر پای
تا من آیم بارگاه پدر	بر سه از وی سوالی دیگر	هر جوام ده جانکه سست	خوامم او را جانکه شش طاق
شوی من بشان کرامی مرد	کاخچه کفتم تمام داند کرد	کز این شش طاکه بدزدن	خون پی شش طاکه بدزدن
هر که این شش طاکه دارد	کیمای سعادت او داد	بامدادان جویان و رقی	پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت بر خیر و این ورق برد	وین طبق بوش ازین طبق برد	بردش شش طاکه می بند	وین ورق را بجان در بند
تا ز شش و شش کس	کافکنده بر من عروس محوس	محین شش طاکه بر بند	یا شود سیاه قلع یا سیاه
شد بر شده و آن ورق	چچ برج راه را بگذشت	بردش شش طاکه پیکر ما	تا دور و حاشان کشته گدا
مگر رغبته او قد خیزد	خون خود را بدست خود ببرد	چون بهر کشتیکم و با جوی	زین حکایت رسیده به خبری
چون نیاید هیچ شش گزاف	سرها دندم دم از اطراف	هر کس از کرمی جوانی خویش	تا او بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او سادی کام	کشتی از زخم تیغ دشمن کام	چچ کوشنده بچاره وری	نشان قلع را طلسم شای
و آنکه لطف نمود چاره کری	تم فسونش ز چاره بند سپری	کز چه گشاید از آن طلسمی	برده کرد با بنود و بند



خوانده نیک نامهای من  
آنکه دور خویش طاق بود  
ماه و خورشید بجز زادت  
این بزور آن بزرگوار شد  
گشت عاقل که چاره چون سازد  
جست کوی دان و یار بلند  
نورش آنکشت وز پدر خواست  
تا جو شدش ز خانه کرد دور  
و آن عروس حصار بی نهان  
یستم چون در استواری شد  
و او در آن در جو بانوی سبک  
در همه کاری آن سر نشسته  
طبیعت کام یافته دست  
مردمان را بجهت مردم  
نم آورده بود زیر نوزد  
کرد در راه آن حصار بند  
که رفتی بدان کد که پیم  
و آن رتبی که بود در محرم کا  
از طلسمی بدور سیدی

جادو و سیاه چهرهای جهان  
سوی خنثی کی اتفاق بود  
زمره شیر عطار و سواد  
و از خود بزرگوار شد  
زربا صحرای چو بازو  
دور چون و آسمان زنگید  
آنکه بیک راه رفتن راست  
در پیاد ز بام و در زبور  
کرد کرد حصار خویش بسیار  
نام او بانوی حصار شد  
هیچ در با توان ندیده خوب  
چاره که بود و چاره اندیشه  
راز و حافی آوریده بدست  
و انجن را به مید مردم  
و آن بصورت زن معنی  
از سر زیر کی طلسمی  
گشتی از زخم یغما بدویم  
ره رفتی که بکام و شمار  
ماه عشرش نهان شدی در

در کشیده شتاب زلف برو  
چون شد آوازه در جهان مشهور  
رغبت هر کسی بدو شد کرم  
پدرار جستجوی نامور  
دختر خو بروی خلوت ساز  
داد کردن بر و حصار حسرت  
پدرمهر بان از آن دوری  
یز چون در حصار باشد کن  
چون بان محکم حصار است  
در زنج از حصار او عاصبه  
راه برست راه داران را  
انجم جی را فراموش شد  
که زمره شک و ترجه شاید کرد  
هر چه فرمک را بکار آید  
چون بکینده شد دان با  
ساخته آن طلسم از آهن و سنج  
خزکی کو قیب آن در بود  
هر کسی کو غلط شدی رصد  
کوه زان باره کاهانی بود

سر کشیده ز بار نامرئی  
کام دست مهرشت ز جوی  
آمد از سر سوئی سعادت و شرم  
کان ضم را رضا ندید در  
دست خواند کان جوید  
گشتی از سر کوه کوهی  
که بر چرخید داد و ستوری  
بسیار از دزدان بدید  
رفت و چون کن در حصار  
آمین قلعه شد جو و دین  
دخست کام کار کار  
طبعها را بهم گرفته قیاس  
چون شود آب کرم و لاش نه  
و آدمی را بدان پاران  
دل ز مردم برید کپاره  
هر کی دهر گرفت بکین  
هر که آن راه رفت عاقل بود  
او قادی سری بکالید  
مجموعه در سالها سینه بود



از جودی رماند شای  
چون بدیدار شیان  
رنگ بگری صلاح گشته بود  
رستی را بسره انگشت  
روزی از روزهای دی  
ازد کرد روزمخت آن بود  
روز بهرام و رنگ باری  
بانوی پسرش روی سحلا  
شب جو مخوق بر کشید بند  
ازین سر شافت از آبش  
بهر از مردی که توانست  
چون دعای چنین پیمان  
گفت که جمله ولایت رس  
بادشای درو عارت سار  
زنج نجوی ز ماه لکش تر  
شک شک ز شک شکش  
تازه روی و تاز تر  
قدی افراخته جوسم و بیغ  
بخراز خوی و کمر بندی

دو کرد از کسوف مای  
جامه سبز و خت چون خوش  
بگری آرایش فرشته بود  
همه سبزی بدین گشت

از برندش عیار زردی  
بهر پوشی بر از عکاست زرد  
جان بسری کراید از همه چهر  
قصه چون گفت ماه بزم آری

نشتن شاه بهرام روز شنبه در کهنه پیر

شاه باهر دو کرده هم نایب  
آن بزمک اتشی برنج آبی  
طاق خورشید در اندر بند  
دشت انداز عقیق در بایش  
بهر از سر سخن که توان گفت

سج در سحر ز پوری درخت  
به پستایش میان درخت  
شاه از ان سحر سپید مهر  
کی فلک استان در که تو  
کس کرد بت رسید نو

افسانه گفتن دختر ملک ابلیس حصارم

دختری داشت پروریده نیا  
لب بشیر نی از سکر خوشتر  
شکل تر ز علقه کشش  
خوبی بکی و خوبتر ز بها  
روی افروخته جوش و جوغ  
داشت پر ایام سحر

دلفری خنجره جادو بند  
زهره دل ز شتری بره  
مسک بازلف و شکر خوار  
خواب نرکس حمار دید او  
آب کل خاک رده پرستش  
دانش آموخت ز سر تی

برک سوسن ز شبنم شست  
بگری آمد بسبزه در خورد  
چشم روشن بسبزه کرد و سیر  
شده در آغوش خوش کرد و سیر  
چون شب تیرم بگو تاسی  
نامخت بکمره شبنم بود  
صیقله سوسن کهنه چیت  
خوش بود ماه آفتاب سپر  
خواست افسانه نشاط کنیز  
قرص خورشید و ماه خور کو  
کور بادا که دید شوانه  
لعل کازانجان لعل سپر  
بود شری بیکوی جو

کلرخی متاشن حج سرو بلند  
سکه و شمع پیش او مده  
کل زریحان مانع او تباری  
نماز سحرین درم سحر مده  
کل کین کاه زیر دستش  
در لخته زهر فنی در تی



شد لیاقتن خاک سپرد  
بود کارش همستگاری  
بعقیده جو کینه سر  
من باین بزم اوجست  
چون خدا دم کردش از بر من  
بای او از میان هر و ن شد  
مایه و ملک مست و حسن و جمال  
من بختی ترا پسندیدم  
قصه شد گفت حساب حال  
بهر چون خوبی و جالش بود  
نفره ند و جاکه رفت از موش  
موش رفته جو موش باقیه شد  
کر بود دیو دیده افتاده  
که فلان روز در فلان ره  
سوخته در غم نهایی تو  
چون که بصرم در افتاد زبانی  
تا نکردم طبع جو با الهوسان  
زن جواز رغب وی اگر شد  
گشت با او بشم طعنا چنت

جان بجای کز لایق آمد برد  
پوفانی و مردم آزارید  
ارزینک و آرد لایق گشت  
اوز من برد و نخواست  
رفت غوغای محنت از دهن  
حال سوخته مادر که کون شد  
به ازین کی رسد بخت حلال  
که جوانمردی ترا دیدم  
مال دارم سی حال نیست  
مشه چشم و سخن خاشاید  
حلقه در گوش یار حلقه بکوش  
سرش از باب سرم ناقه شد  
من پری دیدم ای پریزاده  
برفت را بود با دار چنگ  
رفته جانم ز مهر بانی تو  
رفتم و در کز خیم بخت ای  
در حرم جلال مال کن  
رغبتش را آنچه بود دیکه شد  
نمئی یافت و شکر نعمت

آنچه گشتی ز بهر پندان بود  
کرد بسیار جور بر زن و مرد  
سالمات شد که من بر نیم ازو  
من ز بارش سپر فلکند و جو  
که بد و نیک بود روی بهمت  
تو از آنجا که مرد کارینه  
بنگای کران خدا فرمود  
تو بمن کز ارادتی داری  
و آن دگر بر قاف از مر برداشت  
آن پرچم پیکر و کاول بود  
چون جهان دیدنوش لب لبت  
گفت اگر شینتم عشق بری  
و آنچه پستی ز مهر است  
من ترا دیدم و درست شدم  
که چه یکدم ز رفتی از یام  
تا خدا یم بفضل و رحمت خود  
دوئی که جال و مال داد  
بشرکان حور پیکش بخت  
با پرچم که کام دل سیر شد

راست گشتی نه از جندان بود  
با چنانی چنین بود در خورد  
خبر بدی هیچ بر نسیم ازو  
او کشیده جو برقی من تیغ  
بس مرده بدی نشاکت  
بزنا شوی خستیمار منی  
کار ماران را هم آورده  
تا کم دعوی بستیاری  
مهر خست از عقیق تر برداشت  
دیده بودش جهان افروز  
بوی خوش کرد و جهان او را  
تا بدیوانی کان سبزی  
دیر باشد که در من این سوز  
می وصلت نخورده شدم  
با کسی راز خویش گشتم  
آورد با نچه شرط بدیش  
نتر حرام انیک از علم داد  
رفت پرون و کار جویش  
بر خود امنون چشم بفرمود



مهر نهاد و مهر از نور داشت	بمجان سحر مهر او بکشد است	گفت شیطا آن بود که جامه او	باز زور میت عمارت او
جله در بندم و کمر دارم	بکسی کامل اوست بسپارم	باز پرسم که خواهش کنی	برسانم بدانکه اهل پست
چون ز من نام استخانت	کنم عذر با امانت او	گرفت آنجا که گم کرد	هم از آنها خورم که او خورده
بس از آن سوی شهر خرم	راه را نامشبه انجامید	چون برآمد یک دور و دور	یافت از خورد و خفت جای
زان عامه سر کسی نمود	که خداوند این که شاید بود	زاد مردی عامه را بخت	گفت لحنی رست بیاید خست
در فلان کوی منین خانه	ست کاخی بند شایسته	در بن کان در استانه	پیکان شو که خانه خانه او
بهر با جامه و عمارت	سوی انخانه شد که یافت خبر	در زواید شکر لپ لپ	باز کرد آن در و اقی
گفت کاری و حاجتی بنای	تا بر ارم جانکه باید را	بهر گمان بضاعتی دایم	بانوی خانه کو که بسپارم
کرد و ن آمدی خانه رواست	تا در آیم سخن گویم راست	که لیلی ای آسمان من	از زبان زجرم دید و چسبک
تو درون بردش از برون	بر کنار بساط کردش جای	خوشتین روی دید بر بخت	که تو بر کو سخن که مست صواب
بشر قصه که بود تمام	گفت با ماه روی اندام	آن بهم صحبتی رسیدن او	در سخنها سر نمودن او
دان بر آشتن جوید پستان	دعوی انگیزین بستان	و آن به خیر بدکان	نوی را بر بختی آلودن
دان جو از بهر دمان کن	خوشتین را در آن چسبند	دان شدن چون محیط موج نش	عاقبت آب مانده در دشت
چون در وقت مرجه دیدم	انچه زان پنهان شنیدم	گفت کو غرق شد بقای تو	خاک او خاک خانه جای تو
چند کاشیده بودش آب	پس در کج خانه خاک	رخت او نرجه بود در تسم	ایکد اینک گرفت در تسم
جامه و زینها و حاکمیش	کرد با زن در شکاریش	زن زنی بود کار دکان	وان ورق باز خواند حرف
ساعتی زان سخن بستان	آپی از چشم رفت و زان	با سخن داد کان تایون ای	یکمزدی ز بندکان ندای
آفرین بر حلال زاد گیت	بر حریفی و روکشاد گیت	که کند کز این جوان دی	که تو در حق پیکان کردی
نیک مردی آن بود که کسی	بهر انگش پستی از کسی	یکمزد آن بود که در کارش	رخه مار و فریب و نیار



جان بسی کند و سکار نشد	با اجل زیر کی سکار شد	تا بن چه در از را می بود	چون در رفت خم نه جان می
از پی آب کرده دید پر آب	بشر از انوشته دزد با	عاقبت غرقه شد در آب	ز آب حوزون شستاب افتاد
آرد آلودگی در آب زلال	ترسم این جرکن بلبه خصال	کرد بر من سلام خویش حرام	گفت باز این حرام زاده خام
نه ز پاکان و نه ز داندان زیاده	این بد اندیشی از بدان آید	واکنی در سعال دارد و سبک	آب را بجرک او کند بزرک
عز نامد برین کندش بسی	چون درین کنشکوی زوینست	اچنین سغایب غریبی	تجکس را چنین رفیق مباد
سر چون خم نهاد بر سپهر خم	غرق دید جان از و شده کم	واکنی که خوابه گشت غریبی	سوی خم شد جستجوی رفیق
ساده کردش بکف و ماتن خویش	هم به لای خیره کم پیش	چو پی از شاخ آن درخت ریو	طرفه را ندین چه شاید بود
سر باجر در آوریده شرف	خم را کن که بود جاسی در	ز داندان خم تاب سپاس	چون مساحت کرد آن دریا
در جه خاک بردار چه آب	بر کشید آن غریبی را بشیتا	تا دوه کم شود شاد و	نیم خم نهاد بر سپاس
وان درخش کرد کشتی کو	گفت کان کن بری و ریت کو	بر سرینش نشست بادل	چون در انداختش خاک و
عین را سر در آورم کند	واکنه گشتی ریت جرح بلند	باد و دیو و آدمی و پری	وان عود عوت چاره گری
کارهای رجا بک اندیش	وان نمودن که بنکرم پیش	وان مولا ف ای غریب	کوشان دعوی دوا زده
فصلی گفت شد ز سر بای	واکنه مار از انجان آید	چون میدی بدور پی جوش	جاسی از کاه نهاد پیش
آتش اندر خم خود افکنیدم	مرجو در آب آن خم افکندم	آن نمینم حاصل کاری داشت	مصل ما از خم ز ساری داشت
بر سر نشسته کس شغیادست	تا که این رشته را کرده داد	از حساب من تو پر و نود	نشن این کار که و کرون
که تو شاگرد من مستم	تو بدان غرقه و من رستم	مردوز اندیش غلط گفتم	هر چه اندران غلط گفتم
نیک من نیک بود جان بزم	من به نیک بدان کان بزم	چون بهایم بدام و امانی	تو که دایم بهایش خواندی
دق مصری عامه قضیش	رفت و بر داشت یکسک بس	رفت او با رجبت از چپ دست	این سخن گفت و ز مرین خواست
زان کن بکجا که بود خست	ز مصری در دست دارد	یک زن میان فرو افتاد	چونکه نه از روز و بازگشت



ابر چون سیل مولن کارد	کوه را سیل دغا کارد	و آنکه تخش بر او در میل	دورتر باشد از کد ز کد سیل
بشر با بکی دوز دار بر شو	گفت با حکم کرد کار کوش	من ز کد سر کار چشم	در همه علمی از تو چشم
لیک علت بخود نشاکست	ره بر بندار خود نشاکست	ما که در پرده ره میبندیم	تغش سرپون بدید شو انیم
که غلط را ندان جهاد میست	بر غلط خواندن اعتمادیست	رسم این پرده را بر بند	با غلط خواندن کان غلط بازند
بکما این دخت عالی ساج	بهر و پاکیزه و بلند ساج	بهره در زیر او جو سبزه جیر	دید از دیدنش نشاط پذیر
اکنده نمی سفال درو	آپی التی خوش و زلال درو	جون که دید آن فضول آب زلال	همچو کمان در میان سفال
گفت با بشر کی خبیه فریق	باز پرستم کج که از به طریق	این معالین غم شکست دین	تا باب مست زیر خاک نهادن
و اباین خم کج که تا به کجاست	کوه پایه بگرد او حساست	گفت بشر از برای فرد کیست	کرده باشد که کرده اند
تا نکرد و جد مده بدو نم	وز زمین اکنده اند ز پریم	گفت تا مانع تو زین طعنت	هر چه گفتم و گفت غلطت
آری آری کسی رسب کسی	گشت آپی بدوش هر نفسی	تا صده دوا دلی که از تنق و تا	صد در صد در دنیا پی آب
این وطن کا دایم راست	بای حدیث و جد کار است	آب این خم که در نبات اند	از پی دام سید ساخته اند
مرد صیاد راه بسته بود	با کان در کین نشسته بود	بزم صید را بخور و ن آب	که آن صید زخم خورده است
بندار چنین کشای کره	که نوشنده بر تو کوی دیره	گفت بشر ای نهفت کوی جهان	هر کسی را عقیده است نهان
من و تو زانچه در جهان دارم	بهم کس طنز انجان دارم	بهمیدیش گشت پیش	علاقبت بدو بد اندیشه
جون بر آن آب قصه کشاند	نمان بخور و داب در داند	آپی التی بشکمان در خورد	روشن خوشگوار و فی و سرود
با بک بر بشر زوینخا سیر	که تو زان سوتر کشین بر خیز	تا درین آب خوشگوار شوم	شویم اندام و چشما شوم
از عرقهای شورتین فرسای	جرک بر من نشسته سربای	هر که آپی حوزد که بنوازد	در وی آب دمان نیندازد
جرک توان بر این سود	صافی با مرد آلود	تا در کشته چنان بید	ببوشین وی با بید
مرد بد را ی گفت نوشیند	من رشت خوشش کرد بدید	جامه بر کند و جمله بر هم بست	خوشش کرد و کرد و در هم بست



بمکتبه که ی بکار است گفت	بر حدیثی که از کت گرفت	بشربا او چونیک و به کت	با وی از کت بر است
کین چنین انجان که می شای	که زبان بر کراف کشاید	بشربن دیگر و خاموش	و او به داوری فراموش
گفت نام تو چیست تا دلم	بس ازیت بنام خود خوانم	با بخش او گفت نام را	بشربند تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو یک آدمیان	من لیخا امام عالمیان	هر چه در آسمان و در زمین	و آنچه درای و عقل او نیست
همه دلم بعل خویش تمام	و اکی دارم از حلال و حرام	یک شتم من به از و از و تن	یک نفی بوده از و از و فن
کوه و دریا و دشت و پشته	م چه شد زیر چرخ کبود	اصل یک شتم شام و شب	کین وجود از به یافت و ان زیست
از خاک و آنچه زیر است برو	آگه دست کشیده برو	در اطراف کوفه خطری	پنم از آب سیر تر نظری
کر رسد باد شاهی بر و ل	دانشش پیش من به با نصد	کرد آید بر آنه کم و پیش	من بسالی خبر دم اره پیش
بنص و قار و ره از چنان دلم	کامتش باز تن بگردانم	جون با بنون در آتش گرم	که باز کنم کوزه لعل
شک از اکیس من که کرد و	خاک در چشم من بزر کرد	با و سحر جویردم ز دمن	مار پس کنم ز پیرین
مهر که کج کافرید خدا ی	نم آن کج را طلسم شای	هر چه بر بند ز آسمان و زمین	هم از آن اکی دم هم ازین
نیست در هیچ جا جو من را	عقل دانا تر از من است	جون ازین کوزه گفت لافی خند	خیره شد بشرب از آن کزانی خند
ابری از کوه برد میدی	جون لیخا در ابر کرد کناه	گفت ابر سیه جاست جوی	و ابر دیگر سفید بچون شیر
بشربش که حکم نیرد این	اچنین پر کند تو خود دان	گفت این بگذر این بهانه بود	سید باید که بر نشانه بود
ابر تیره و خان محضت	بر چنین کشته عقل مشقت	و ابر کوشید بوم و ز خاک	در دماش طوبت خاست
جست با وی زیاد ای نهیت	بارنگر که بوالعقول حکمت	گفت بر کو که با و جنب است	خیره جون کا و و خرباید است
گفت بشرب این هم از صفای خدا	معنی حکم او کرد و راست	گفت در دست حکمت آری	خند کوی حدیث پر زمان
اصل با دازم و بود سقین	که بجنباندش بخار زمین	وید کوی لبه گفت این کوه	از دکر با جارا و بو شکوه
گفت بشرب از دست این پویه	که یکی است و دیگر است لبند	گفت باز من بخت افکندی	نقش با جند بر قلم نبی



تاج را بر مبنای از دست

چون دعا کرد بر سر یلند

گفت شخصی عزیز بودم

و آنچه باشد در آدمی رسد

مردمان بطلب نشاندند

بر سرش عشق ترکنازی کرد

فارغ از بیم میگذشت بر او

بهر گمان دیدت شد پایش

خزنی کل ولی تباست سرو

لب جوهر کملی که تر شد

عکس رویش بر نیزاف تبا

با جان زلف و حال دید چه

ماه بنان خرام از آن آواز

بهر چون باز کرد چشم ز خواب

باره کارم شکست

ترک شهوت نشان دین

تا خدای که خیر و شر داند

در خدای خودش گرفت ز بیم

چون شد سجده ز و بران چاک

بحث را با یکای از دست

که سرت عقد مملکت را



داشت انچه نیکوئی بر سر

بهر پر پییر کار خواندش

نشسته با عقل دست بازی کرد

با وفا که بود برقع ماه

بیز یک زخمه دخت بر جانش

شسته رویی بچون نذر

به کآن کل پر از سکر شد

چون جو اصل بر سر عقاب

پس دل را بنود جای

بند برقع بهم کشید فرا

خامه بر رفته دید و خانه آ

مرجه زین در کشت رسوا

شرط پر پییر کاری این باشد

برش این کار سهل کردند

کرد خود را بحکم او تسلیم

باز گشت از خیم خانه پاک

نیکی و خوبی و خرد مندی

میخس امید روزی از سر نه

پیکری دید در لقا فو خام

مشه را باده نمون آمد

صورتی که هر که گشت

خواب غمش لبخند گریش

چشم چون ترک کسی که خفت بود

خالی ز زلف عنبر افشان تر

آمد از شهر بخود آوازی

نی تقبل بر گرفت از پیش

گفت که شپش در دم

شعوی که مرا از راه بر

به که محل برون زنی زین

رفت از اینجا و برک را

تا جانان اردش ز دیو نکا

بود هم سحر در آن راه

نم عالم بدست قضا

بر کشاد از عشق شسته

خوب و خوشدل جو اکین

بود میلش پاک سندی

در سی خالی از شیب و فرا

چون در ابر سیاه ماه نام

ماه از ابر کیه چون آمد

انجمن تو به صدر گشت

بسته خواب بر ارعاشش

شده در خواب او نهفت بود

جستی از حال ما مسلمان

بجو طغی که بر کرد کار

کرد و نونی جان کزین

ورنگها شویم یکجاست

مردم آخر ز غم نخواهم مرد

سوی پت المقدس ارموی

بر یارت که معشیت

که بدوشم را بنامد راه

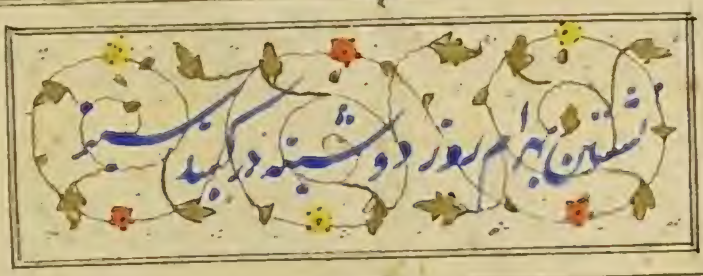
نیکنو ای بطیع به خواش



خرم و یک خورشیدم  
 قتل کنی اگر که منم  
 حال از نامه به بن  
 سخت شد در دم از شکلی  
 بدو غم خورنی نمود  
 نشو آب جز با تش کرم  
 آتشی از تو بود در دل من  
 کاشاب من از حال شد  
 چون جهان دید ترک تو  
 طوطی دید بر شک خونی  
 بود شیرین و جویش  
 دید کیم نه بر در خورد  
 انچه پستی که زعفران زرد  
 زر که در دست بایه طربست  
 چون که روز دوشنبه شد  
 شد بر افروختن جوهر چرخ  
 رخت را سوی کسب کند برد  
 زان خردمند کسب کند از ک  
 گفتش اچان از جان و

تا پر مکتب پر شده ام  
 بار افشا و شاه در سام  
 کشتی و نمکشی مکینت  
 وز شرم دور شد و اناس  
 داشت ناخوردن آن خورد  
 جز با تش نکرد و این نرم  
 پیره زن در میان دو دکن  
 کی زبرد الحوزم آید بایه  
 راه دادش بهر و نمونی  
 پیکس کرد شک افشانی  
 کرد شیرین و الت طیش  
 کردش از آبای زیند  
 خنده بین را که زعفران زرد  
 طین عصفور غریزان  
 دل شادی و خرمی سپرد  
 خواست تا بر شکر کشاید  
 همه جانها فدای جان تو باد

بجان تو بخدا و سوکت  
 شاه از انجا که بود در بند  
 کار زوی تو بر فروخت مرا  
 انما ن پیره زن و دوشنبه  
 آتش الکچین کبره تو  
 کمر ز انجا که با تو را میست  
 چون شدی شمع دار با من را  
 جند ازین دستان طبع تو  
 یلی بر سر یغی نیست  
 مایه را در آبیه افکند  
 شد در ان شش را بر بند کشد  
 زردیست که شادمانی از تو  
 نوز شمع از عتاب زدی یا  
 شه جویان استان شیدام  
 جوی برین سهره زمره و ا  
 پری انکه که برده بود نماز  
 ست و دولت خردکام



که ازین فعل اگر کشانی بند  
 چون که دید اعتماد سوکت  
 آتشی بر فروخت سوخت مرا  
 پیره زن و ارم از دوا بنوا  
 سیتی بود بهر نرمی تو  
 در تو بهترین دوا میست  
 دود و دود افکن از میان  
 کت و آن مازین شیند با  
 بنجه لکنت و کشت غنچه پست  
 رطبی در میان شیر افکند  
 قتل کور ز درج کشد  
 ذوق طوطی زرغوانی از تو  
 کا و موسا بهار زردی ما  
 در کنارش کشید خشت بکام  
 خمر سر سبز بر کشید ماه  
 بنزد سبز چون فرشته باغ  
 باغ و انکه جوی باغ بهار  
 بر سه انکه کشد پرده راز  
 تاج و کشت استان درگاه



لاجرم کرجه از تو پیکارم	پستو یک فردن نیارم	شاه ازین چند نکته های	کرد بر کار و هیچ در گرفت
شوخی چشم از سر بهانه رفت	تیر بر شمشیر نشانه رفت	بجنان زیر بار و لشکی	میسرید آن کیه پشکی
کرد با تشکی بر ابر	او صیوری و روزگار تیا	پیر زن کان بت میا پوش	کرده بود در نری پرو نش
اکی یافت از صوری شاه	که بدان از رویا بد راه	عاجرش کرد نور سیده	از شی او شده تهنشی
گفت وقت اگر چاره کری	رقص دیوان در آورم پی	زخمه دهد آفتاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم
تا و کرد زحم سحر یزنی	نرسد بر کمان سپهر	باشه افسونگری جلوت خوا	رفت و کردان منون که باید
در مکافات آن جهان آسود	خواند برش منون پر آموز	گفت اگر بادت که مای کا	زیر زین کمره زود کرد درام
کره رام کرده را دوسه	پیش او زین کن و برقی بخا	رایضانی که کرده رام	نوسانه این کاشم
شاه را این پست آمد	خت آن فاش شد	شوخی و رعنا خریدنوش لی	مهر بازی گنی و بولچه
به پیرور ریختش اده	او خود از اصل نرم زادم	شاه از جاکبی و دم سازی	صد مقل زدی بر بازی
شاه با او تکلفی در خست	تکلف گرفت خست	وقت بازی در و فکندی	وقت حاجت بدین دست
ناز با آن نمود و با خست	بگرانجا و کور انچا خست	رغبت آمد ز رنگ آن خشن	در ناست را بد خشن
کرجه از راه رشک دادش	کرد غیرت نشت سرج ما	از ره در پشم بندگی گشت	یک موزا نچه بود
در کمان آمدش که این چه	اصل طوفان شور پر ز	ساکنی پشته کرد و صبر نمود	صبر در عاشتی ندارد سود
تماشی خلوت آن میا یون	فرستی یافت باشه زهر	گفت کی حشر و قهر نهاد	واور ملک بدین و بداد
چون شدی راست کوور نظر	با من از راه راستی گذر	گر بر روز کان کشا کلام	اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز ترا زوال میا	شب تو خورشید وصال	صبح و ارم جود ای اول	از چه کشتی جو شام هر که فرو
کیرم ازین نخورده کشتی پر	بچه انداختیم در دم شیر	داشتی باز غصه جانم	از دمانی سب ابر نظرم
کشتن من چه در خوری	کگر کشتی سبم به تیغ خود با	حین ره که ره غم بود	و همچنین بازی که فرمود



گفت پیغمبر خدای پرست	کاخ کس را بنود است	لک و مال و خست را نداشت	نمیدارم ز مایه اماست
با چنین نعمتی منرا تا	هر که آید بسند و سلام	سوی دستش کنم نهنگام	تا به آرد مرا تخت آگاه
طعن کین حق گفت آید را	بای کبشا دوز زمین بر آ	گفت با بار روانه شد بایم	کرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن جود و جرم خدای	آفت از دست برد و بخت آ	بر که نهی را رستی سبازم	تیر بر بید راست اندازم
باز گوی ای ز مهر بانی بسود	کنه چه معنی شدت مهر بود	من که قسم که میجوزم جگر دی	در تو از دور می کنم نظری
تو بدین خوبی و پیر پیری	خو چرا کردی بید مری	سرومانده پیش چشم آ	بهر از راستی بنده خوا
گفت در اصل ما ستود ما	ست یکنوی از مود ما	کز زمان که دل عهد سپرد	چون بزدن رسید و مرد
مرد چون مر زنی که از ما ز	دل بگوید بر ک شاید	در همه کام جهان نیکو کرد	ز مهر او کمین شاید خورد
ترس این جان را عیب	که سپارم بد آن خراج	من که جان دو تنم جان	با تو از عیها کش دم بوست
چون ز خوان او قمار و سر بوم	خواه بگذار خواه بستم	لیک چون در صیبه بستم	با تو احوال خوشتن کشم
چشم دارم که شست با چنان	نکنند نه حال خوشتن	کز کینان آفتاب جمال	رو و سیری در آن کجاست
نمیدم هیچ دل بد لونا می	نیز با کسی سب مای	هر که چون چراغ بنوازد	با زبون شمع سر خیزد
بر کشد چون فلک نعمت باز	بکشد در زمین بخار آب	تا گشت از برای آنکه کسی	با من از مهر بر زود نفسی
دل جو باراحت آشنای	نخند مگر را که کردند	هر کسی را بقدر خود دوست	نان و کر مک نه قوت هر
سنگی باید آسنی چون سنگ	کاسیاش از خوش نیاید	زن جو مرد کشته رو سپید	هم بدو هم خود بدست پرید
بر زن این مباحث زن کاست	بر دشمن بد کجاست	زن جو ز دید چون زوی ز	بجوی یا جوی دارد سپر
نار که نارد آنکه کرد سپر	بخند لعل و خشت باشد در	زن جو انکور و طفل میکش	خام سر و بخت رویت
مادکان در که که میند	خامشان بخت بختشان	عصمت زن جمال شوی بود	شب که مر دید ماه روی بود
از پیر شدگان من در کس	خود آراستن ندیدم و بس	در تو دیدم بشرط خدمت خویش	که زمان ما زمان نمودی پیش



شاه چون کرم کرد آتش	گفت با آن کل کلاب	کی رطب ریزه رسیده	دیده جان و جان دیده
سر و با قامت کیهان	طشت مر با تو آفایه	از تو یک نکت میگرد خوا	کاخچه پر هم مرا بکوی راس
کربو و بانج تو راست	راست کرد مرا جود تو کا	و انکه از بهر این کل	کرد با تازه کل شکری
گفت وقتی جزیره در آتش	بایدمان شسته بخت	بودشان از بهان کی فرزند	دست و پایش گشاده از پند
گفت بخت کی رسول خدا	من و تو تن دست ترا پا	چپت نرزد ما چنین رنجور	دست و پانی زن درستی دو
در داورا دوا شست	چون شناسی علاج	هر یک دور و پیغام	این حکایت بد و بکوی کام
تا جوار حضرت تو کرد و با	لوح محفوظ را بخوبی باز	بار که کو علاج را شای	تو ای چاره ساز بنما
کمر این طفل پستکار شود	بسلامت امیدوار شود	شد لیسان بدان چنان شود	روز کی جند شط مسود
بخم که شد جبریل نفیس	باز گفت آنچه بود در پیش	رفت جبریل و آورد	از که از کرد کار جبریل
گفت کین دوا دو چرخ آمد	و آن دوا در جهان آید	انکه چون تو و نم شست خفت	هر دور را راستی بکنت
انجان دان که از آن حکایت	رنج این طفل بر تو انداخت	گفت بختی از آن نخب شادان	کز حلف خانه میشد آبادان
گفت بر کوی باجه خواستی	تا بگویم جان که غم است	باز پرسیدش از جراح جو	کی جمال تو دیده را مقصود
مگر اندر جهان روی سوس	خبر من رغبت تو بود بس	گفت بختی ششم بد تو دو	زانکه روشن تری چشم تو
خروجانی و خوبت کان است	بر سر با که تو داری دست	خوی خوش روی تو از شش	بزم نور خنده تو رضوان
لک تو جمله اشکار و نهان	مهر نمریت هر ز جهان	با همه خوی و جوی تو	پادشاهی و کامرانی تو
چون بر پشم کی جوان منظور	از تمنای بد نباشم دور	طفل بد پست چون شند این	دست را سوی او کشید در
گفت اما دست شد دهم	چون کل از دست دیگران	چون پری دید در پری زان	دید دستی بر دستی دانه
گفت کی پادشاه دیو روی	چون مهر خوب و چون خردی	بد سر طفل نکته بکشی	تا از من دست و دوز بیا بد پای
یک سخن پرستم نداری	که جهان با چنین خانه کن	هر بر طبع ره زده مست	که معنا بود و جمال گشت



من که این سخن را پذیرم  
شاه فرمود که در نهان  
کبره هر یک پسره مانم  
کبره و رغبتی کن را بم  
هر چه باید پسری و جان  
هر که از من خرد بجزدانش  
و آنکه با او کیس پیش کند  
او جان و تو آیین بکند  
به که از پی او بداری دست  
شاه از مکر دید در پریان  
ماند حیران در آن که چون سازد  
عاقبت عشق سر کرد کرد  
دیگر از و با و در دست  
بود چون غنچه مهربانی در دست  
نمانداری و انعام پیری  
آمد آن پسر زن بدم داد  
شاه از آن خست و گشت  
کبره زان ترک دید عیاری  
بای شد در کن ران و بسند

زان رخ زلف و خال شدم  
بر دکان را بشاه برده  
اگر نخاس گشت شامی بود  
انچه خواهی بهایم پسندم  
نمیدارد جهان که پسند  
بم داد آن من در بارش  
رزد قصد ملک خوش گشت  
ساز کاری بجا بود در کار  
پسند آن دیگران لایق  
نماند عینش مشتربان  
نزد بانعامت چون  
خاک در چشم که خدای کرد  
گشت ماری و زار دمانی  
اشکار استینه و نهان  
یک یک آورد و شمعانی بی  
خاره خام را بخم داد  
عزیز دیگر کسی را نشناخت  
بجنان کرد و خوشی داری  
در خنده میان خرد و بند

کرتوبه این حال و بسند  
رفت و آورد و شاه در بند  
بافروزید و بخت نیکو روی  
خواجسته چن کشته کرد زبانه  
خری رشتن و آن نه گشت  
کار و وقت از و خواه  
ببست آمدت خوبی  
از من او را فرید کینه  
هر که طبع بد و خوش شود  
خو از آن مهربان گشت  
زدش گشت اگر کسی  
سیم دمای سیم تکی  
و آن پرنس بر پیر و شاه  
خود دخت و دختر کان  
کرتوبه شامش جوهر و بالاد  
بانگ برزد بدان عجز خام  
پیر زن را ز خانه پرو کرد  
سپاسی فرصت انجان شد  
فلو آن در این گروه

سنگری فارغی که بسند  
بافروشد که گشت و بشند  
گشت نخاس شرح موی  
گشت کین خوش شش شد لبان  
کار و خواه را ندارد و  
آرزو مند را بجان کای  
تو شنیدم که بدست  
داد و گیرش جو دیگران هم باز  
پی بهادر حرم فرستد  
در دلش هیچ نقش نماند  
نه ز عشق میبرد و لب  
کنند سیم را بسیم  
خدمت اهل خود داشت نگاه  
پی خدمت را نکرد و دست  
او جو سایه بر پیر افتاد  
کرتوبه شش کبر اندام  
بافرونی کمره آفتون کرد  
کاشی در دوش و سران افتاد  
و انش منقش این در کار



گفت روی عروس چینی باز	کی خداوند روم چنین و طرا	تو شدی زنده دار جان	غرضه خدا یگان لگوک
هر که خردت را کند	سرخود اسپیل پای کند	چون عار کند از شیعه سر	دم خود را بخوار بسمه کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق	داشت شامی ز شهریاران طاق	اشاپی ب عالم انزوی	خوب چون نو بهار سپری
از سر مرجه در شمار آید	وان سمرقند را بکار آید	داشت با این شومندی	دل نهاد از جهان بگری
خوانده بود از نجوم طالع خویش	کز زمانش خصومت آید	زن نمویست از جان طری	تا نرسد با و دردی
مجنان مدتی به شب	ساخت بیک شمشیر و سها	چاره آن شد که جادو با چا	مهربانی بود سزاوار
بخت کوه کبیر خوب خرد	حدت کس سمرای نوش بد	هر کی را بهفت کرم پیش	بای پرون نهاد از جد خویش
سرب را فزاحتی بخا توین	خواست از آنجای فاروق	بود و خانه کور شستی پر	زنی از اهلما کج
هر کیری که شت خردی رو	پرزن در کراف دیدی	خاندی آن خوشترید از نا	بانوی روم از زمین طرا
چون سیران غور دیدش	بازماندی از بسم ملت	ای بسا بود انصول کز باران	آور و کس بر پیرستان
خواند این حرم داود	کود از آبار خرب	ای بود بریت در	خانه ویران کن دخیال پر
شاه جند که جند پیش نمود	یک کسیر شین بجای خویش	هر که با جگر مبر خست	چون که مبر دید باز خست
شهر بس که کسید کان دور	بکنیر که فروش شد مشهور	از برون هر کس حسابی خست	کس درون حساب ز خست
شهر بس که کشت کوی مافیه شد	پی مرادی که بازیت شد	نزد پی طالعی زن بشیت	نه کنیر که خاک بایدیت
دست از آلوده انسان می	باک دامن جمیده می خست	تا یکی روز مرد برده خست	برده خست را برساند کوش
کامد از بهار خانه چین	خواجیه بشار حور چین	دست ناکرده جند کونیر	نعلی دارد و خطای نیر
هر یک از جبهه عالم انزوی	مهر سازی و مهر بوی	در میان کسیر کان جویری	برده نواز است تار بوی
سخته کوشی جود ناما پشته	دزدوشی بهای جان	ب جوهر جان و یک لولو	تلخ مانج و لیک شکر خند
چون شکر نیر خند بکشت	خاک تاسا شکر خند	کر چه خوانش نواز شکر	خلق نواز نواز شکر



عین طره سراسر سپهر	طره ماه بر کشید بر مهر	و آن کینان بر سم دومین	سبب در دست و ناردین
آمدن آن سیر نهادند	علم بشد و خلق کبشاند	آمد آن ماء آفتاب نشان	در بر افکنده زلف مشکشان
شعاعش و بس عبادت خویش	بس را بکن که شمع با بگشاید	با نزاران نزار زینت و تاز	بر سر بر مگاه خود شد باز
مطربان پرده نوا بشد	پرده داران بکار شمشد	ساقیان باده را غوالی یک	راست کردند بر نوازش حنک
شاه سکر بمان چنین نمود	سکاوید آن حریف مار زود	باز خوابان بنار بردندم	بخداوند خود سپردندم
چون مراد مید سر بان برخواست	کرد بدست راست جام را	خمش کردم و نشستم شد	آرزوی کد بشد آید باد
خویش نهادند باز بر تن	پیش از اندازد خورد های غریب	چون ز خوان ریزه خورده شد	می داد مجلس افزوری
از کف ساقیان در یکت	در قنار کشت کاسهای صد	شدرونده می خورا وندی	خوشترا شیره را وندی
من و کرباره کشته واکه و	زلف او چون رسک کینه بد	باز دیوانم از رسک شد	من و یوانم از رسک بشد
عینکوتی شد مطبازی	و آن شب آموختم رسن بازی	شیخم چون غری که جویند	یا جوهری که ماه پوشید
لرز لرزان بود و کج پرست	بکمر گاه او کشیدم دست	دست بر سیم ساد و میوم	نحت میکشت و کست میوم
چون بخت دید ماه زینا چه	دست بردست من نهاد مهر	بوسه زد و دستم تنه جود	تا ز کج دست کردم دور
گفت بر کج بسته دست میا	کر عرض کونست دست در آن	مهر برداشتن بکشان توان	کمان مهرت چون توان توان
صبر کن کمان تست خرمابن	تا بخر ماری شتاب کن	می بخور که خود کباب رسد	ماه را بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب کلشن من	جسته نوز و چشم روشن من	صبح روی دیده چون کلشن	چون غیرد برابرت جوهر غنا
چون داکدرخت جلوه کردی	تعلیل دواند شد جوید پری	جلوه کوش را جو کردی سنا	نعل در آتش نهادی باز
باشن چون ماه چون گویم	آفتابی بزره چون گویم	دست چون امت کردید	ندمی بستیم تو بستی
از زمینی تو منم از زمینم	اگر توستی پری منم	لب بدندان کردیم تمنا	و آب دندان فریدتم تا چند
چاره کن که عمر رسیده گم	تا یکا نشب بجام دل بیم	بختم از باری تو کار کند	بازی بخت بخت تیار کند



معنی کاشتم ز دست بر بزم	ز خفا ده بدنه خیک در بزم	با نغمه داد کا مپی خوش به	لعل شبیدیز کو در آتش به
کر پشی زین خیال کردی دو	یاری از شمع جاودانی نو	چشمه را بقطره مغرور	کین منیش دارد آن غم نو
در یک آرزو بود و در بند	همه سالک بزمی میخند	بوسه میگیرد زلف می اندازد	نرد و با شیرکان میپا
باغ باغ ترک داغ کبوی	شیر باغ شیر مرغ جوی	کام دل است که مرا میست	در خیانت گری به بازی دست
اشپی با شکیبایی و کوش	دل نبه بر وظیفه شب و	من ازین بایک بر زیر آیم	هم بدست آیم از بر زیر آیم
کل مرغ خناری سپهر	مرغ از قرقفل آن در کرت	مای اروضه که شست آری	ماه را بر شری بدست آری
چون کران دیدمش در آن	کردم هم اشکی و دم ساری	دل نهادم بوسه چو شکر	روز به شمع ز چهرهای دگر
باز تب کرده را بر آینه	رغبتم تازه شد بوی شاد	چون دگر باره ترک لکشم	در جگر دید خوش آتش من
کرد از آن لعبت مان کی است	کاید و آتشم نشاند باز	یاری اتی جهانکه دل خواهد	دل غم خیر معتدل خواهد
خوشدلش شد که باشکد باری	کرد بود کا جکی جهان یاری	رفتم آتش جهانکه عادت بود	و آن شبم کام دل زیادت
تا که روز قند میخوردم	بازی دست بند میکردم	روز چون کرد جامه کار بازی	رنگ ز رویش بگشت سبوی
آن غم رنگهای دیده مر	دور گشت از بساط نیت و	من نشسته بر زیر سرو پی	فازع از ممدی و خم چینی
در نمنا که چون شب آمد باز	میخورم با تان چمن و طرا	زلف ترکی در آورم بر کمر	و لنوازی در آورم بگر
که خورم باشکد پچی جان	که برارم ز کلمه نمی کامی	چون شبم را غرض نیت	مسندم بر ترازو شریا بود
چند که اخچین برود و بر	هر شبم عیش بود پی در پی	اول شب نظاره کام بود	و آخر شب حواله کام بود
روز بودم سماع و شب به	خاک زرین و خانه زرین	بودم اقلیم خوشدلی را شاد	روز با آفتاب و شب با ماه
سج کامی نه کان نبود مرا	بخت من بود کان نمود مرا	چون دان نعمتم نبود سپا	حق نعمت زیاده شد بقیه سپا
ورق از غمی شستم	کز زادت زیادتی بستم	چون بسی شب رسید و عده	شب جهان بر ستاره کرد سپاه
سورشی باز در جهان افکند	با کت ز پور در آسمان افکند	ابر و بادی که آمدی زان	تازه کردند تازه رونوی



باد میرفت و ابر می افشان  
لبان آمدن عشرت ساق  
چون شد اراسته سر برید  
شور و آشوب از جهان برخاست  
شور و آشوب در جهان بگرفت  
رقم در سیر خواندم  
ممانی که در خورد و بساط  
می نهادند و چنگ ساخته  
در آمدن شاطی  
ربعت افزود در نواشم  
خلوتی انجان و یاری  
گفت بان وقت پیماری  
تفاعت کسی که شاد بود  
وانکه با آرزو کند خوشی  
مست ز پیر زلف چون  
کر کشی جانم از نوبت  
جوی پای و ابجویت من  
ندمی آب من بجای تو باد  
رطبی در شاد و کسب شیر

این سخن گشت و آن سخن نشاند  
آسمان گشت بارعبت باز  
بسته شد بر سرش بساط برید  
آمدن آن جاعت از چرخ  
بخت و اورنگ بامکان بگرفت  
هم باین خود نشاند  
آورد در خورنده و نوش  
ارزون رود با خواست  
شوه باده کرد هم دستی  
مهر بان شد بکار ششم  
تا بم از دل در او شاد  
شب شب زینهار خواری  
تا بود محتشم نهاد بود  
او قد عاقبت بدرویش  
من ز دیوان خان ز پیرت  
ایک اینک اینک اینک  
خاکی و آب و تنهویت من  
آب من نیست خاک پای تو  
سوزنی رفت در میان

چون شد آن مرغ غنچه بر غنچه  
بختی از بخت ز آوردند  
بزمی را شد سلطانی  
در میان آن عسرو تن  
باز فرمود تا مرا حبسند  
هم تدبیر و قنای دیگر  
ساخته اجماع که باید ست  
نوش ساقی و جام نوش کذا  
ترک چش رقی اشکارا کرد  
کرد شکلی بنده بیاران  
دست بردم ز خور و کمرش  
کر قناعت کنی بکمر و قن  
دست بردم ز خور و کمرش  
گشمتش جاره کن ز بهر خدای  
شب با فر رسید و صبح دید  
این همه سر کشید از پی  
تشر را که در کور نیست  
خاکی را بسند و آپی برد  
کر خرامیت کار تا خیرم

آب کل سر نهاد جوی بوی  
بخت بوشی ز کوه سر آوردند  
زیور بزم جله نور آینه  
برده از عاشقان شکیبایی  
نامم از لوح عاچان شد  
خوان نهادند خورد و با برید  
مکسی خورد و زورش برد  
کرم تر کرد عشق را باز  
مندوی خوش را مدارا کرد  
تا شد از برش سر تن  
در کشیدم جو عاشقان  
کار میکرد و بوسه در می  
در کشیدم جو عاشقان  
کامم از سر گذشت و خازنای  
سخن ما باغی نرسید  
کل نهدید ما هواگر نیست  
آب جوی در آب در نیست  
آبجو در آب جوی مرد  
آب در چشم از زور نرم



گفت امشب بوسه فانی بش  
تا بود بر تو ساکنی بر جای  
زان کینه آن که هر کبی هست  
حکم کن که خودش کم غالی  
گفت دلمی و دل داری  
کرد و گشت عروس و خواست  
این سخن گفت و خواست که پرداخت  
پیش خواند و بن سپرد بنا  
از سنگی و لبه ی کشتی  
تا رسیدم بار کاحیبت  
دیدم افکنده بر لباط میند  
سر بالین بر آوردم  
صدفی مهبت بر سر او  
کاه روز او بخت نخواست  
نوشته را با بکل شستم  
در خردم کوشش خالی  
سر نهادم بخار می در سپر  
ختم از وقت صبح تا که شام  
سر بر آوردم از عماری خواب

پیش ازین رنگ آمانت  
از لیم کوبه که و کار با  
شب عشاق را محک است  
ز یکم تو آورم حای  
سم عروسی و تم پستی  
دست بر مراد خود شای  
مشغلی کرد و مهر بانی ست  
گفت بر خیز و آنچه خواهی سار  
بود یاری نمرای مار گشته  
در شد نامر اسب نخواست  
خواجگانی زیر پانی و بند  
سر دو بر با بر آوردم  
مهر برداشتم ز کمر او  
ساز که مابه کرد و لیک رات  
در کلاه کمر جو کل شستم  
فرض ایند که از دم حای  
با کل سرخ و با کلاه  
بخت پیدار و خواست بکام  
بشستم جو بنهره بر لب

هر چه زین بگذر و روا نبود  
چون بد بخاری که شوالی  
آنکه در چشم خستریانی  
تا بمولایت کشیدند  
آتش راز جوشش نشانی  
شربت زین کی گشت ششم  
در کینه آن خود نهانی  
ماه بخت نه است من بگشت  
او عیبت و من بدش  
چون در حق نیک شدم  
شعهای شاطی زدم  
یا قسم غم می جو کل در سپر  
بود تا وقت روز در برش  
غسل کای می ماید آورد  
آمد زن خرابه خانه برون  
آن عروسان و بستان  
من بدان سبزه چیده کلان  
آموی شب جو گشت ناگوشی  
آمد آن ابرو باد جوشش

دوست باید که پیوندا  
که طبعیت عنان بگردان  
آرزو را از نظر بریانی  
بستان خاص شوند  
آپی از بهر جوشش ماند  
کرد و کرد بایت و گزشم  
آنچه در خور و میمانی دید  
من در آن ماء روی مانده  
بند زلف و ممدوی خاش  
چون بم دیر سازگار شدم  
نماید قوت بار و عیب شود  
نازک و نرم و خوب و سنجید  
بزرگ کافور و مشک بستان  
کز که کس سج بود و زرزرد  
بود و لیک ستاره بگردون  
عمر شد و کس نماند جای  
بر لب مرغزار و شبهر  
صدفی شد بهر عالی سای  
این در افشان و او پیش



من که دیوی شدم پیا پی  
تا شوی که از نهانی من  
خود و سو کند با جان و دم  
چون بختی که ندیدم را  
بر نشستم بران سیر لبند  
خان نهادن خازمان  
هر چند اندیشه در گمان آورد  
مطربان را روانه شد سایه  
رقص میدان کشا و دایره  
چون ز پا کوفتن بر آسود  
من بر نیروی عشق و دوق  
جو که دیدم به خود آیش  
مغ امید بر نشست بشاخ  
گفتش لب بند کام و است  
گفتم از سعدی و نغم خوشی  
خیر ما ترک وارد تارم  
یا فقم در کشته دستور  
خنده میداد که وقت خوش  
کرم کشته جانم کرد و دست

چون کرم و دعوی مسلمان  
بهره یابی ز من برای من  
که برای کی زمان بسم  
ایستادم چونندگان بر پا  
ماه دیدم کرمش کند  
خود و نیامام خوشبخت  
مطبخی رفت و در زمان آورد  
شد طرب را بهانه در بایستی  
بر در آمد پا و پویه بدست  
دست بروی باد و پود  
کرم آتش که هر دست چرا  
او خادم خورف در باش  
گشت میدان گفتگوی فرا  
نامد ایت مست نام و است  
نامهارا بود بهم خوشی  
مند و اندازش اندام  
کرمیان دور کرد و این دوری  
بوسه بستان که یار داشت  
یار و دست و زخم کار زد

گفت باز به بهانه بجوی  
گفتش مست تو سایه است  
میهمان منی تو ای سرور  
خادمی دست من گرفت تبار  
بامتن آمد بخوش زبانه  
خوان من به زوره کاسه  
چون فراغت رفت و خوار آورد  
مست و دری در می سخت  
شمع را سحر شد بر در جای  
شد بدون شتابانی کرم  
آن شکر لب روی و مسموم  
بوسه بدست باز خوشم  
عشق به چشم بوس و می  
گفت من ترک ما زین اندام  
ترکنا رست نامت این  
توت جان از می نه کنه  
غمره میگفت روز بازی است  
چون که بکنه بوسه بدم  
خونم اندر جگر خوش آمد

بر فسون خوانده فسانه کوی  
تاج من خاک شب بایست  
میهمانم آینه نیر باید کرد  
بر سیرم نشاند و آمد با  
کرد بسیار مهر با نیما  
دیده راز و نصیب جان تو  
از خوشهای کرم و سرور  
هر غزالی ترانه میگفت  
ایستادند به شمع سپای  
بر گرفت از میان و قایم  
باز کوی کمر دران بازی  
تا غن شمس گفت پیشم  
بدلی و نثار جان باوی  
ما ز من ترکنا ز دار و دام  
ترکنازی ترا همین بخت  
فعل بر توش عاشقانه کنم  
مان که دولت بکار سازی  
من کی خواستم نه دارم  
ماه را با یک خون بکوش آمد



بادی آمد زره نشاند غیا	بادی آسوده تر ز باد بهیا	ابر کی آمد جو ابر نیانی	کرد بر سبز ما ز افشایی
را به چون رفت کشت و نم زد	همراه از زبان چو بگفته شد	دیدم از دور صد نه اران	کز من آرزوم و شوم مشید و
یک جهان بر نگار روزانی	تیز رو چون خیال رو عایی	هر کاری بسان مازه بهیا	همه در دست ما گرفته نگار
لب لعلی جو بار در بستن	خنده شان چون بهار خور	دست و ساعد پر از علا و زر	کردن و کوش پر ز لولو
شحمالی بدست شایان	حالی زدود و کار پروا	آمد ز کشتی و رعنای	با هزاران نه از پهای
بر سر آن تیان حور سر	حش و فرشی چو کت و فرس	فرشته رخسار شد و حش زد	راه جسمم زد و حش زد
چون زمانی برین گذشت نه	کشتی آمد به ار سپهر بر	آفتابی در پیکت زد و	کاسمان نابید گشت ز نور
کرد بر کرد او جو خور و	صد نه اریان سار و	سر و بود آن کنیر کان	او کل سنج و آن تیان
هر شکر پاره ششی اندر دست	شکر و شمع خوش بود پوت	برسی هر و کشت باغ همه	شجره اغان شجره عجب
آمد آن بانوی نمایان	چون عسروسان نشت	عالم بود که از چپ و راست	چون نشت اوقیاتی برخواست
بس کل خط چون نشت بجای	برقع از رخ کشید موز و بای	مانی آمد برون ز طارم و	لک ز رنگ و روش و شای
رومی و نکرش چو صبح دور	وزیر و دوش بر نمیک	شکستنی ز شکستنی دور	همه سروی ز خاک و او از نو
بود طی جو کل ارکان	بجهان آتشی در افکند	چون زمانی گذشت سر بر آ	گفت با محرمی که در بر داشت
که ز ما محرمان خاک پرست	مینایه که شخصی ابا مست	خیز و بر کرد کرد این پرکا	هر که پیش آیت بر و من آ
آن پر روی از زمین برخاست	چون پری سپری از چپ و راست	چون مراد دیدمان از آن	دست گیرنده دست من بگرفت
گفت بر خیز تا رویم جو دود	بانوی بانوان چنین نمود	من بر آن گشت پیچ نفروم	کار ز و متد آن سخن بودم
پیش رخم ز روی جالایک	جاک بوسیدمش من کی	گفت بر خیز جای جای نیت	پایه بندگی سزای نیت
مانی دشمنم و همان دوست	جای همان معبر بر کپوت	خاصه با تو که اشنا نظری	دست پرور و رایض منری
گفتم ای بانوی فرشته خوی	با من بنده این حدیث کی	حش بلمتس جای دیوان	مرد آن حش بخر میلمان



پنوغالی و جوامندی	کرد با من دمی بدین ستری	بدرغرض و دسار بشکین من	کاخچین خرد کرد خچ من
مکر اسباب من زراش برد	بهلاکم بدین سبب سپهر	بگردن مانع چشم و سپهر	برخط که بدین توانم رست
چونکه منجم بایک مرغ رسید	مرغ و مهر وحشی که بود رسید	دل آن مرغ نیست تاب گرفت	بال برهم زد و شتاب گرفت
مرغ پاک کرد کرد و بال کشد	خاکمی با بوج برد چو باد	ز اول صبح تا نیمه روز	من سفر ساز و او مسافر بود
چون بگری رستید بش مهر	بر سه مار و نه گشت سپهر	مرغ با سایه من نشینی کرد	انگ انگ بگری رستی کرد
تا با بجای کر جهان جای	تا زمین بود نیست پایا	من بدان مرغ صد دعا کردم	بایش از دست خویش دگر
بر زمین سبزه بزمک چو بر	لحظه کرده از کلاب سپهر	ادغام جو برق با دل گرم	بر کلی نازه و یکای نرم
ساعتی نیک بودم امت	دل باندیشهای بد داده	چون آزان سودگی بر سودم	شکر کردم که بستر کرم
باز کردم نظم نبات خوش	دیدم آن جایگاه را بس و شش	روضه دیدم آسمان شب	نار سیده عیار آتش
صد آران کل سکوت	سبزه پدید آید خفت درو	هر کلی کونه کونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سبیل بجای می کنند	کرده جعد در تالش رانند	آب کلزار کار برده سپین	ارغوان از زبان بریده چمن
چشمهای روان لبان کلام	در میان عشق و در حوسا	جستگاین حصار پرور	کرده زوآب در یک دیو
چون در مهیای سیم و سیم	ماهیان در میان شمشیر	کوه در کرد اوزم در یک	پشت شاخ سر و پند و حد
همه با قوت سرخ سبکش	سرخ کشته خدکش از رنگش	صندل و عود هر سویی بر پای	باد از عود بوی و خندل
حور در سر شمشیر آورده	سر کزیت از شمشیر آورده	من که دریا قلم جهان جالی	شاد و شتم چون کج پای
از کوهی در عجب بامدم	با خود الحمد لله خواندم	کرد او شتم از شیب و فرا	دیدم آن روضهای دیده
میوهای لذتبخیزم	شکر نعت بدید میکردم	عاقبت رخت بر بزم	زیر سروی جوهر و آوازی
تا شب بجای که قوت دارم	نشدم کنز کار کارم بود	انگ کی خوردم انگ کی ختم	در همه حال شکر میکردم
چون شب آراشتی در کون خست	کجلی انداخت فرمزی انداخت	بر سه کوه مهر افشاید	ز مهر صبح چون سکون افشاید



گفت وقت کا بجہ منجھ ای	پش پائی آوری باکامی	خیر ما بر تو را ز کبشیم	صورت ناموده بنجامیم
این سخن گفت و شد ز جان برون	شدم اسوی راه را سون	او میشد من عین پس	وز خلایق نبود با ما پس
جون پری زادی بریدم	سوی ویرانه کشیدم	جون در آن سرخ خراب	جون پری هر دو در شتاب
جون سبد بود در دست	رفت و آورد ششم	گفت یکدم درین نشین	جلوه کن در آسمان من
تا بدانی که سر که خاموشست	از به معنی چنین سیه بو	اگر پوشیده زینک و بد	نماید مگر که این سبت
جون دمی دیدم از خلخال	در ششم در آن سبد خالی	جون شدم در سبد نو بگرفت	سبدم مرغ شد مو بگرفت
بطلمسی که بود حبس برسان	بر کشیدم کجی خبر باز	آن رسن کش جیاساری	من چاره در پسین باری
شم دارم رسن مگردان	رسن سخت بود و گردان	جون اسیری رخت چو در	رسن از گردنم نمیشد دو
من شده بر خر و مگردان خود	خونجتم شد و رسن را برد	کر به بود از رسن تباب شدم	رشته جان شد خزان شدم
بود میلی بر او ریده ماه	که زبردیش تمامد کلام	جون رسیدن سید علی بلند	رسنم را کره رسید به بند
کار سازم سد و مرا بگذاشت	کردم افغان بسی سودمند	زیر و بالا بود جهان دیدم	خوشین را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم منون خوان	من معلق هوا آسمان ماه	زان سیاحت که جان بد	دیده در کار ماند زمره سگ
سوی بالا دلم بدید و لب	زمره آن کرا که پند زیر	دیده بر سرم نهاد از سریم	کرده خود ابعاجری بستم
دریشانی از فسانه خوش	آرزو مند خوش و خانه خوش	مع سودم زان شیمانی	خو خدا ترسی و بجای خانی
جون برآمد برین زمانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند	معنی آمدنشت جون کوی	کادم زوبدل در اندوه
از بزرگی که بود ستارای	میل کشی در اضا و زپای	بروبالی جوشانهای درخت	پایها بر شمالی میخشت
جون ستونی کشیده معاری	پستونی و در میان عاری	مردم آمدن غار میسید	خویشتن را کداری میگرد
سربن بال که میخشد	صدنی رخت پر زرم و باد	اوشده بر سیر و من در	من در و مانده جون غریب از
گشتم رای مرغ را سیم	زیر پای آورد و خونچشم	کر کنم صبر جای بر خطرت	کا فتم زیر و محسم ز برت



خوب روی لطیف است  
چون بهم جفتش بستم  
روزگار و ز قدرش فروم  
مرد قصاب از آن زرافشانی  
بر روزی مایخانه خوش  
هر چه بایست بود در خواش  
میزبانی بکام خود پرداخت  
گفت چنین روز که هر کج  
چست باد اش این دین  
گفتم اینجا به این علامت  
بغلامان دست پروردم  
زان گرانمایه ثعلبهای در  
گفت بنده ز و اماری تو  
داد تو ترا نهادم پیش  
حاجتی که بنده هست پیا  
باز گفتم به حکایت خویش  
تا بدانم که هر که زین  
مرد قصاب چون میدلان  
گفت پرسیدم بنده صواب

از بد کسی زبان بسته  
بجای دریش کس لبستم  
آهنی را بر سر اندوادم  
صید من شد چو کاوشانی  
کرده بر کی ز رسم و عادتش  
بخیر از روی مناش  
پیش از اندازه پیشش  
بر سنجیده هیچ کور سنج  
حکم کن باکم کن بندی  
بخسته تر پیشم ای حامی  
بگشتم اشارت کردم  
پیش از آن دامن بود  
رسیدم حتی گذاری تو  
تا بجمع آمدت بداده باش  
ورنه این را که داده بردا  
قصه شامی و ولایت خویش  
به سبب کنش طایفه  
دیده بر نم نهاد چون جلای  
دمت اینجا به دست جوا

از کوی فیکر ای او  
دادش شش تله های رونما  
کردمش صید خویش موی  
انجان دادش بر دین  
اولم خوان نهاد و خورد آورد  
چون زمر که نه خورد با خودم  
و آنچه من دادش هم بستم  
من که قانع شدم با کم  
جان کی دارم از سر  
در تر از وی مرد با همک  
تا دیدند وز خانه خاص  
مرد کا که بند زمارش  
دادم نمستی دگر باره  
چون تو بر کج کنم و دوی  
چون قوی دل شد هم پاری  
کریم معنی بدین طرفم  
پی مصیبت چرا حیدر  
وانگهی کین سخن ز من شنید  
شب جو غنیمت کافور

راه جستم باشایی او  
چرخهای برون ز اندازه  
که بدیاد که بدیاد روی  
کام از یاران خانه برنج  
خدمت خوب در تور آورد  
سخن از روی فرو کردم  
پیشم آورد و عذر خوا  
این همه دادم ز بهر چه بود  
هم دین که کم عیار بود  
این مخمور به وزن دارد  
آوردند ثعلبهای حلا  
در رجالت شد از ترازش  
جای شربت چون کم چاه  
من جمل شستم تو خوشش  
گشتم که زد و دست داری  
دست بر پاوشامی ام  
شادمانه به هم بگوشند  
کو سغدی شد و ز کرک میزد  
گشت مردم ز راه مردم



کس سپید کان بود	بر سر سیمت این سواد چرا	باغ شاه را اسکالیم	روی در بای شاه ما لیدم
گفتم ای دستگیر غنچاران	بهترین همه جانداران	بزمین یاری کرد باشد	کامانده تیر تیر شد
بار بر سیدن حدیث	هم تو دانی و هم تو دانی	گفت چون من در آن جا	خو که قلم به میان داری
از بد و نیک هر کردیدم	هر که بستی که داشت بر	روزی که در چنبره راه	کنش و دستار و جامه
نزل و چون بشر طوفان	خواندم و شمشیر سپردم	گفتم ای من خوانده نامه	سینه از بهر عیبت جا تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر	که ز کس منع کنی نه از خبر	گفتمش باز که بماند	خبرم ده ز قزوین و ریه
گفت باید که دایم معذور	کار ز دست این رغبته دور	زین سیاحی نیز ندارد	که آن کین سیاه دارد لب
کردمش لایبای نهانی	من عراقی و او عراقی	بامه از لایب هیچ در گشت	پرده از روی کار بزم گشت
چون ز حد رفت خواستد	شش از شیرازی	گفت شهرت و ولایت چنی	شهری از اشته جوحه
نام آن شهر شهر شوش	تعزیت نامه سپه پو	مردمانی که صورت ما	ماه و چون ماه در بزم سیاه
هر که زان شهر باده نوش گشت	آن سوادش سیاه پوش گشت	و آنچه در نهشت این است	که به ما خوانده قصه عیبت
که بخون کردم خون گشت	پیشترین سخن تو گفتم	این سخن گفت و زنت بر	آز روی مرا در دست
چون بدان دستان غنچه	داستان کوی دور زیم	قصه کوفت و قصه بیا	آیم آن بود چون شوم شیدا
خدا زین گفت که من کردم	پیدا از هر سوئی کردم	پیش از آن که ده بود	که بران طعم بر شوم بکند
وادم اندیش را بصره	تا شکید و لم داشت	چند بر سیدم اشکار نهنت	این خبر کس جفا که بود
عاقبت مملکت را کردم	خویشی از خانه باد شکردم	بردم از جامه و جواهر	آنچه اندیش بار دارم
نام شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم	شهری را است به جوی ارم	هر کجا رنگ بر کشیده علم
پیکر هر کی سفید جوید	همه در جامه سیاه جوید	در سرائی فرو نهادم خشت	بر نهادم ز جامه خشت
جستم احوال خویش تا یک سال	کس خبر و انداد از احوال	چون نظم ساختم زمر با	دیدم از آدم و دقت



گفت از اول که چو بت شاد  
 تا جان نکست جانش باد  
 هر چه خواهد که آورد در کعب  
 گفت در شهرم از زمین مید  
 که ز کدبانو آن قصه بهشت  
 باره بشد که جز ترس و بیم  
 بازگونی که کجای خوش  
 بخند نکست باز کند اید  
 مکی بود که کار بزرگ  
 فلک از طالع خوشش  
 چون کل باغ بود همان  
 خوان نهاد و سباط شتر  
 چون بر تپ خوان نهاد  
 آن مسافر آن سکونت کرد  
 مدتی گشت تا بدید از ما  
 تا کمان روی از غنایت  
 تا جان داشت تنهوشی کرد  
 پشی از شمشیر و دلداری  
 کاسان پنی به تر کنای کرد

افسانه کشتن دختر پادشاه هند

دوش را در این میان ذکر  
 آن زن به نکست و کشید  
 بود از زنی لطیف شست  
 در سوادی نوای سپیکه سیم  
 معنی آیت سیاهی خوش  
 گویم از زنگه باورم در اثر  
 اینی داده شش را با گر  
 خوانده شاه سیاه پوش  
 خنده میرد و جوش کل  
 نادمانی لطیف برپوده  
 در خور پاییز دل دادش  
 شاه راقه کرد و شاه شنید  
 سر جوین مرغ در کشید از ما  
 آمد آن تا جدار پر حش  
 بمحضیت سیاه پوشی کرد  
 کردم آن قبله را پرستاری  
 با جوین مرغی به ناری  
 چون دعا شتم کرد بر وجود  
 که شیندم بخودی از جوش  
 کامی در سرای مادر ماه  
 به که ما را بخت مار شوی  
 زن که از راستی ندید کبر  
 من کسینر فلان ملک بوم  
 رنج دیده باز کوشید  
 داشت اول خرس تر آ  
 میمان خانه میا داشت  
 هر که آمد کلام شنید  
 شاه به زیور کجایت خوش  
 همه عمرش بران سر گذشت  
 هم برین قصه برگشت پشی  
 از قباد کلاه و پش  
 در سیاهی جواب جوان  
 بر کنار هم نهاد بای  
 از سواد ارم به بدید مرا

باد بالای چار بالش ماه  
 همه سر ما بر تاشش باد  
 بر کشاد از شکر کواش عود  
 خنده کاران و جاکبای شین  
 یک یک کسوش و حیر سیاه  
 و سیاهی سفید کار شوی  
 گفت احوال این سیاه هر چه  
 که ازو کرد چه مرد شنود  
 در نظم سیاه پوشید  
 سخن در روی عیب کرد آید  
 کر شری روی در سدا  
 بخودش میمان پذیر شدند  
 هم ز غریب هم از ولایت خوش  
 تا شد عمرش تنه از کشت  
 زو جو عطا خبر مذاو کی  
 بای است سیاه بودش  
 کس نکست که این سیاه است  
 کل میگردد از اشتران سپهر  
 در سواد علم شنید مرا



زبان فسانه که لب پر آب

سرازوی جواب

اھوی سر جسم حور را

نافه مسگر را کرده است



واجب است که گذارش کار  
شاه را منت نازین است  
منت را پی صداع گفت و پند  
جامه مزنگ خانه در پوش  
تا بود عسر بر نشانه کار  
آخر کار چون باید م  
این همه عانیهای کام و موا  
باز گفتم سخن خط گفتم  
این سخن گفت شاه و گفت خوش  
در گرفت آن سخن شاه جهان  
چون برین گفت رفت روزی  
کجی آما ده کرد و برگ سپرد  
روزی از بهر شعل رسای  
تا دو سال انجان بهشتی است  
هر یکی بطبع و طالع خویش  
دید که فسانه شد بیکه دیا  
تا شود شاه و شایده از بهر  
عدل او خواه این است  
یکی از شکی کباب شود

منت بکند کم رمنت حصا  
هر یکی راز کشوری علت  
کرده آید جانکه است بد  
با دلارام خانه می شود  
باشد از عسر خویش و آ  
این همه بر خواجه باید بر د  
خانه خانه آفرین حد است  
جای جای آفرین چو گفتم  
زان موس در دماش آید  
کا کنی ای از حساب نهان  
شیده را خواست شاه پیدا  
تا بر در رخ اگر تواند بر د  
بهره مند از قای بهر ای  
که گشتش از بهشت نشاست  
شرط اول نگاه داشت بر  
انچه نعمان نمود با پسند  
سه شام امل بشیده و آ  
ان نه نخل و ان نه است  
یکی از آب عرق آب شود

رنگ م بکندی جدا گانه  
منت هر کشوری بر کن و آ  
در جهان روزهای بزم آ  
کبر دین گشت شاه کار کند  
شاه گفتم که رقم آن کردم  
انچه گفتمی که بکندی دهم  
در همه کجای من این کوم  
آنکه در جان بشایدش دید  
زانکه در کار نامه سنا  
در حساب سخن نکرد شتاب  
انچه پذیرفته بود از و در خوا  
بهر بر طالع نخته نهاد  
مرد اثر شناس طالع بین  
چون جهان منت بکند که  
چون شاه آمد به نیت سپهر  
نابند اهل پیش را  
گفت نعمان اگر خطایی کرد  
کار عالم چنین تواند بود  
مرد کار کار جمله حیرت

خوشتر از رنگ صد ضم غا  
در شمار ستاره بقیاس  
عیش ساز و بکندی هر روز  
خویشتر را بر زر کو اکت  
خانه زرین و امنین کردم  
خانه را همچنان به سپهر  
آفریننده کجا جویم  
همه جایش توان برستید  
دیدم شمع سوخت بیکه کار  
لی بر انداختن نداد جواب  
یک یک کرد کار بار بار است  
کرد و بکند سرای را پسند  
کرد بر طالع خجسته بکند  
کرد و بکند کوی جهان نهی  
یکی بای دست داده  
گشتن از صغیر خفیش را  
کان غفوت باشنای کرد  
ریزگی رازیان کی را بود  
چاره جسته حاشی غمید



باده در جام آبگینه که	راست چون آب شکر و آتش	کورشمان شراب میخورد	ران کوران کباب میبرد
شاه بهرام کور بایاران	باده میخورد چون کله داران	می و شعل و شراب و یازی چند	میکساری و غم کساری چند
راح کلکون جو کل سگر خنده	بخت گشته ز آتش زنده	مغر با درماع کرم شده	دل ز گرمی جو موم نرم شده
مگر انایه زمانه خویش	گفت چری بقدر پای خویش	چون سخن در سخن مسلسل	بر زبان سخن وری بگشت
یکن وچ کاسان دارد	وین قیقه که افک دارد	پچکس از خمر و ان جهان	کس ندیدست اسکار و نهان
ست مارا بفر تارک او	نم چرخ از پی مبارک او	نعت مست و تن درستی	گشتن دشمن و فراری دوست
تن درستی و اینی و گفت	این سه مایه و ان در کمال	تن جو بوش گشت و حمله پر	در جهان کوی لعل با شمر
ما که مثل تو بادشاد ایم	همه داریم چون ترا داریم	کاشکی مژده ان بودی	که ز جاشم نهان بودی
کرد ای بر خنده ام سپهر	سم پیش فرخی منوی چهر	طیبت خوشدلی زره نشدی	عیش بر جو شد لاله نشدی
تا به سهره شاد بودی شاد	خرمیش را به روی یاد	شادمان جان شاد پستان	جان ما که فرود شود شاد
چون سخن کو سخن پایان برد	مکسی دل بیان سخن سپرد	دور کردن دم از ان مرد	دوست دادن سخن همه را
در میان بود مردی از راه	نمرا این و محشم ز راه	شیده نامی بروشنی چون شد	نقش پر ای هر سیاه
او تبادی شغل سبابه	در مساحت مهندس سبابه	از طبعی و هندسی و نجوم	همه در دست او جوهر موم
خود کاری بکار سبابه	نقشبندی بصورت ایراد	از لطافت جو کلمه کشاد	جان زمانی بتدل از فراد
کرده سا کردی خود بدست	بود ستار او ستاد	در خور ثقیل غنچه کارها	داود با او ستاد و یارها
چون ان بر شام ز خویش	در زبان آب و در دل آتش	ز در زمین بوس گشت سبابه	چون زمین بوسه بار داشت
گفت اگر شاه باشدم دوست	چشم بدو ارم از دیار دور	کاسان بنجم و ستار بناس	اگر از کار اختران بناس
در بخار زندگی و کل کاری	و حی صفت مرا ست نداری	نیستی کسیرم از سپهر ملت	که نیار و بروی شاه کردند
تا بود در بخار خانه خاک	ز اختران فلک ندارد پاک	جای در عرزا که جان دارد	بر زمین حکم اسپهان دارد



شمع و قندیل با غنای مرده	رخت و بنگاه با غنای زنده	باک در دیده بیلان ز آ	باک در دی در آفریده با
زاع خرمندولی سبب نبود	دزدی از منده و انج نبود	داده اش تا و سبکی	آب راعطای ز پیر نی
تاب سر ما که برد از آتش تاب	آب رایغ و تیغ را کرد آ	و همه سویمان ابدار بست	چشم راست و چشم راست
یشم در جوش چون سپر شده	خون در اندام ز مهر بر شده	کوه قاقمزمین حو اصل بود	روح سبکی به بر کشیده بدو
بر بیایم و دان کین کرده	بوست کده پوستین کرده	رشتی در کشیده نمر برین	نمایه کشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دوزک	لعل آتش نهاده در دل سنگ	ز پیغمهای کیمینه آ	شعله بر کشته شعله ناب
در چنین فصل با بخانه شاه	داشت طبع جار فصل بجای	از بسی بویهای معنی زهر	معدن کشته باد برف انگر
میوه ها و شرابهای جوش	مغز خواب او در لایوش	آتش انگیخته ز صندل و عود	دود کردش جوینده و ان
آتش زو نشا طراستی	کان کو که در سحر زردستی	خونی از جوش منفقه کشته	پریانی بخون در غشته
قندقی زنگ داده عتابش	کشته شکوفه سود و عیاشش	سرخ سپیدی دل از میان کند	بدل بار دانه افکند
باغی از خواب کشته بدو	غسل کرده باب انکورش	که زیانی باده کرده خطاب	آفتابی ز مشک بسته بها
ظلمتی کشته از نواله نور	لاله رسته از کلامه حور	ترکی از اصل رویان نشین	قوت العین مندوان لبش
مشعل بونیس و چراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	شوشهای رکال مسکین رک	کرد آتش جو کرد آتش یک
کوسش داده پیر اراوت	زرد و سرخ و کبود چون	حمله و بزم بزرگ کاری	حمله عود و بزم کلناری
زردی شعله در بخار گیاه	کج زرد بود زیر مار سیاه	دورخی و بشتیش مشهور	دورخ از گرمی و بشت از نور
دورخ از اصل کاروان کشت	روحه راه روم روان بشت	زند زردشت نموده ساز بر	منج جو بروانه خه یاز بر
آب افروخته گشا و هشام	ایدرینجا جاشد آتش نام	بر آتش از سرخا صی	فاخته پرفشان بر قاصی
کرد آن بزم بر نند زده	کبک و دراج دست بند زده	وان پری سکران بخت عظیم	داشت در درج خود جویم
خانه بستر ز سایه سپرو	باده کلر کت ز خون بدو	ریخته آسمان فاخته کون	از موافق خسته فاخته کون



آورد و شمای سلطانی  
ز بحر وار و نافه مشک کیل  
تازی اسپان پارسه پرورد  
لعل و دریش از آنکه قیاس  
د او از ان و شش حسن خود  
شبه ساز و نشاط شد شعل  
بفرانت بکام دل شست  
و آن هراجه که منت پیکر بود  
که کوشش که منت جوش  
خواستش با نهر از خواستش  
دشمن خواست با خزان و مانع  
و اکملی ترنگنا ز کرد بروم  
بمجان نامر کرد و ماسعلا  
کس فرستاد سوی مغرب شاه  
جون سپی سر و برد از آن پستان  
جون رسته سرای منت اعلیم  
روزی از نور و شمع نورانی  
فرخ و روشن جهان افروز  
شبه چو پی جوی و لبند

مصری و منبری و عجب  
وز غلام و کینه جند نیل  
نمده در یکدار و کوه نورد  
دانشش در دوش و لعلش  
وزیرین تا عدن بدو شد  
سکرده و کبک کشیده بود ملول  
دشمنان زیر باد جام بست  
بلکه از رنگ منت کشور بود  
کامدان منت کیمیاش بدست  
کوهی یافت عمز کوه شوی  
بر سر دمنت سانه خراج  
در قلعه آتشی بران بروم  
خواست ز پیران خنجر با  
بازر مغربی و اسد و کاه  
رفت از اینجا ملک مستان  
منت لبت شد جود و نیم

حل داران در آمد بکجا  
موقع جامهای قیمت مند  
تین بندی و درع داودی  
کوه آمد و تاج از خوش  
با چنین نعمتی حکمت و جا  
کار هر یک جهانکه بود حبست  
یادش آمد حدیث آن سپاد  
نهران فخران خوب شست  
اولین خراش را و کیان  
بس خاقان روانه کرد برید  
دافاقان خراج و دخر خرم  
قیصر از هم نبرد و پیغمبر  
قاصدش رفت و خواست از خرم  
دخت اوینه در کن آورد  
دختر را بعل وانش و رای  
از جهان دل شادمانی داد



حل بر حل ساختند شاد  
پشتر از آنکه گشت شاید چند  
کشتی جو در آمده بر جوی  
باقیانی زد و حل شست و شست  
رفت نعمان مندر از بر شاه  
بس تدبیر کار خود پرداخت  
که صفت کرده بود پیشی باید  
در دلش تخم مهر با گشت  
بود لیکن بر شده زمین  
برنجی از مهر و برنجی از تندر  
حل دنیا رو کج گو سیر  
دشمن او و عذر خواست  
دختری خوب روی در خور نیم  
زیر یکی پن که چون کجا آورد  
خواست و آورد کام و جین  
داو عیش خوش و جوا  
آسمان برکشاد و پشانی  
نخل آنروز باد و آن نوروز  
کاولین روزی از رست

روز خانه جو و رستان

مجلسی ساخت با خردمند



شیر کز ارکان زنجیر است	دام و دود خود نشان بر است	بجز او نیست کو بوقت شکا	کردن کور در کسند بخت
گاه ساز و دهن حال لبک	گاه دندان کند ز کام نهنگ	که در ابروی صید چن کند	که بندی سپاه چن کند
کز غفور تاج بستند	که ز قیصر خراج بستند	که بر شیر افکنان پی بود	کرد معنی شیر پا بود
شیر مردی که او بسید	قمر سید سر از شمن کرد	قصه خرد و آن پند	مست پند از مهر و ریند
که در آورد هر کسی نای	که بود لشکری در ایام	دور صافی جهان بچندان مرد	ایچه او کرد و کس نخواست
بخاکستان شمار بر کرد	زویکی با سحر بر کرد	هر کسی را یکی نشان باشد	او به شهادت جهان باشد
کف بر کسی که سخت کند	چون در طارش و طوط کند	پیش از سوی سنگ خار شود	سنگ چون ریک پار پا شود
نوشن بخشد بهره مار پستان	مار کیر دبا و دای عنان	هر شی کو خلاف او سازد	شع و ارشش زمانه بگذارد
هر که بر تیغ او برون آید	زان پس البته بوی خون آید	مستی و نشان شیر است	خواب او خواب نیست پست
و آن زمانی که می پرست شود	او خورد می عدو شمشیر شود	او است از جمله خلق و ناما تر	بر همه نیک و بد توانا تر
کار دان او است در زمانه بس	نیست محتاج کار دانی بس	تا زین زیر جرح دارد چاهی	بر فلک باد حکم او را پای
هم زمین در پناه سپاه تو	هم فلک زیر بحث پای تو	کار و انان که این سخن گوشت	پیش با قوت او که سعت
شاه نمان از ان میان بر خوا	بندم شاه را به آفرین آراست	گفت هر جا که بحث شاه رسد	که به مانی بود به راه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه	راست یانگ کند حساب کلاه	افسرد و نهاده بر تو	بهر باد و من تو از سر تو
ما که مولای بارگاه تو ایم	سرور از سایه کلاه تو ایم	از تو داریم مرجه مار است	بهر تو خست ما تو داری است
از عجب ما عجب مولا بی	سرفشانیم اگر عجب مانی	از تو داریم سرجه مارا	چون بخون جو ما تو داری است
مدتی است که منم مدی	بر درشت کنیم کمر بندی	چون شدیم سر بزرگ در	یا قسم راه تو شد از راه
که شالم در عجب دوری	باز خانه روم بدستوری	لحشی از پنج ره بر ایام	چون رسد حکم شاه باز آیم
کر نه مازنده ام نه بدست شاه	سر نکرد انم از پرستش ما	شاه فرمود تا ز کوه رود کنج	دست خازن شود چو آهر



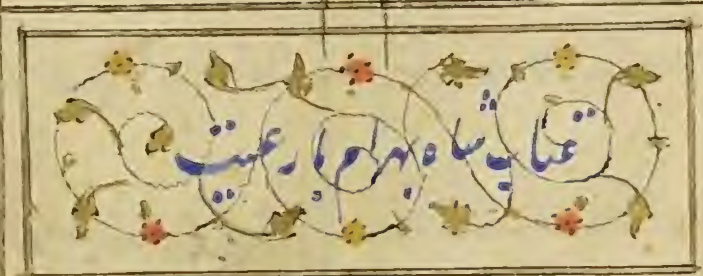
مردی پیرست پای شاه	صف کشیدند چون ستاره ها	شده زبان بر کشید خون	گفت کی میر و مستران لم
لکد از بهر صلح باید و جنگ	کین نباشد آدمی و چه شک	از سما کیت کوهسج بر	مردی کوز مردم آید کرد
من که ارد بر برگزیدن	در که امین مصاف دیدم تا	کامد از چکس چنان کاری	کامد از پردلی و عیاری
ارستیتخان بوقت کزید	بر که امین مخالف آمد	یا که دیدم پای پش نهاد	دشمنی است و کشوری کشد
این زند لاف کایرچی کرم	و آن بدعوی که آری مهرم	این ز کیوان زرتسم نام	و آن بکشن شد برین عالم
کس ندیدم که کارزاری کرد	چونکه منکام بود کاری کرد	خوشت آن شد که مر کسی نهفت	کو ایدنوس شاه ماکه بخت
میخورد و ز کس بیاری دیا	از چنین ش کس نباشد	کر چه من میخوردم جهان نخورم	کس مرستی غم جهان نخورم
که خورم حوضه می از کف حور	تینم از جوی خون نباشد و	برق دارم بوقت بارش	پیکری دست می بدیکر تیغ
میخورم کار مجلس آرایم	تیغ را نینس کار فرایم	خواب غوکوش من نهفت بود	خشم را پسند از چخت بود
خنده و ستم تا بولیت	خنده و ستمی پلست	شیر در وقت خنده خون زید	کیت کز پهل مت بکزید
ایمان مست و پیر باشند	موشیاران می دگر باشند	اگر در عقل بستیش نبود	میخورد و لیک ستیش نبود
بر سر باد و خوک آرایم	تاج قضیر بر آرایم	چون شش ز باد تیر کنم	بر سر خشم جرم زیر کنم
نیکو امان من چه پندارد	کاختران سپهر بکارند	من اگر خنده غمت تا نیم و	بخت پدار من بکاری
چنین خوابهای منستم	خواب عاقان کمر که خونستم	حنین پی غلط که اش درم	رخت مند و نمکه که چون بر دم
سک بود کوز ناتوانی خویش	خوش خبید با سپاسی خویش	چون شاین و اسان خود	روی از ادکان جوگشت
مرد سر بر زمین نهادش	بانجی عاجزانه دادش	کاخچه شکست بر کیندن	مست پیرایه خود مند
مرد از جان و تن کردم	حلقه گوش خوشتن کردم	سرورانی که سروری کردند	با تو بسیار سروری کردند
تاج بر فرق شانه های	کوشش خلق باد باشند	سچک با تو تا جور شدند	مرد در سر شدند و سر شدند
ای مابنده ایم شاه	کس ندیدست از سفید	دیور است و آرد بار است	پهل رگشت و کز کدن رگشت



صبح چون رخ امشب سپید  
از بسی خون که خون خدایش  
تیر کرده زبان تیش  
شاه بهرام در میان مصاف  
که تجریت بیخ دادی بهم  
ترک از آن ترک زما که او  
آهن شد جوخت جوشی کرد  
درم افکند شان بعد تیغ  
بازگو شیم ماسری برنهم  
میمنه رفت و میسر بگشت  
لشکری پشته زیر و زحان  
نیره چون بار پر و شبیده  
شاه جندان گرفت کور و کج  
بر سر تخت شد بر سپهری  
بهلوی خوان و فارسی فرمک  
شاه فرمک دان سرش  
در دامن فساد و زنجار  
روزی از طلائع مبارک تخت  
هر کجا شاه شه یاری بود

طشت خون آمد از سپهر پد  
جوی خون رفت و بار میبرد  
کار دمار زنده پیا و برو  
نوک تیرش جو موی موی سگار  
مرد را کردی از کمر مو نیم  
و انجمان زخم سخت بر راه  
لشکر ترک سست کوشی کرد  
کشتی او بود باد و ایشان تیغ  
قلبه را ز جاکه بکنیم  
قلب در ساقه مقدم سخت  
کشته مر خون خویش را ز لپاک  
رو سوار او قمار و پشه  
که دیر آمد از شمار بخت  
بر جهان مازه کرد نود و نری  
بهلوی خواند بر نوازش جنگ  
پیش از آن دایان که بود  
بر سر موبدان اشک

تیغ چون طشت خون باشد  
وز بسی تن که تیغ پی میگرد  
تیر مار جنده در پیکار  
تیغ اگر بر زوی بختی  
تیغ از انسان و تیر از میان بود  
نور در بهانه کاسه سیر  
شبه نمودار تیغ را بخت  
لشکر خویش را بعینه زنی  
حمله بردند و داد و داشت  
شاه در طغ قوی شد  
نخستی چرخ سیه شیران  
لشکر ترک را بدشته نیر  
کشت با تیغ از آن و کشت باز  
هر کسی پیش از زمین میرفت  
شاعران عرب جو در خوشاب  
کرد از آن کج و آن غنیمت پر  
داد جندان ز راز خانه خویش



هر کجا تیغ و طشت خون باشد  
زهره صفرا و زهره تی میگرد  
بد بود چون جنده باشد  
تا که که سکاخی جویا  
شاید از خیم او رهسان بود  
تیغها کند گشت و دندان  
تیر میزد و تیر می انداخت  
گفت آن روز کار و مان  
شیر در زیر و ارد و داشت  
قلب و دارای قلب را  
کو فتنه من زرم شیران  
تا بچگون رسیده کرد دیگر  
بار عیت شده رعیت ما  
در خورخت آفرین میکنیت  
شعر خواندند بر نشد زبا  
وقت اسکندر است  
که بستی نماند کس درش  
رفت بهرام کور بر کشت  
تیغ نخشی و ما جباری بود



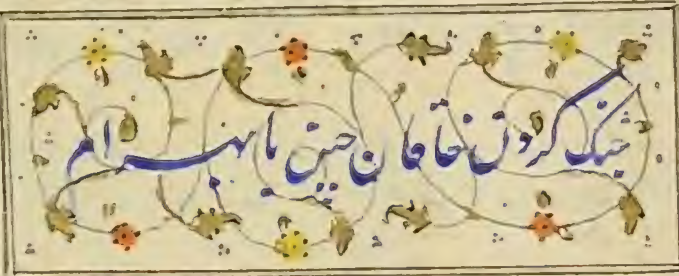
ز اب چون که گشت و آمد	در خراسان فلک در ستایم	شبه جزان ترک زیارت خیر	اتحادی داشت بر لشکر
مردید دست پرور نماز	دست از این جک داشت با	اگر بودند سروران سپا	یکدیشان بود در حق شاه
یکی در نوای لوز و	پیش و کرده پیش خاقان	طبع با شاه خویش بد کرده	جاره مال و ملک خود کرده
گفت باینده نیکو آه توام	قصه ره کن که خاک را توام	شاه عالم تویی پاکباز	با دشمنی نیاید از سر بزم
سیح اگر بایت بدو ایم	ورنه بندش کنیم و بکایم	کماپی را که نامه دادند خوان	این سخن را بسمع شاه رسان
شاه از یرایان طبع بر داشت	ملکت را بنایان بگذاشت	خویش رفت و روی نهنگ	با جان و حرب توان کرد
در جهان گرم شد که شاه جان	روی کرد از سبزه خویش	مرد خاقان نبود لشکر او	بهر نیت کرمیت از بر او
چون خاقان رسید بکوه	که شاه آمد ز محنت خویش فرو	داشت از تیغ تیغ بازی و	فارغانه برود و بادست
غم دشمن نخورد و غم منجورد	کارهای کردی میکرد	ابن از خضم خویش بنده	کرد تا خضم خود برو خنده
شاه بهرام روز و شب شکار	قاصدانش روانه بر کار	از سپه در چن جهر محبت	تا خبر داد قاصد سب
کوز شاه امنیت و فایز قایل	شاه راست فرخ آمد قایل	زان هم لشکرش بوقت سپ	بود سپه سوار و دیگر
میکید و آرمود بکب	برزمین اژدها را نینک	همه یکدل چون مار یکد	که بر صد کانه از یکی خانه
شاه با خضم محنت بازی کرد	مهره بنیان و مهر بازی کرد	آتش خواست خضم و دوش	خواب فرخوش او زدوش
یتیم خوش کرد بر نشانه او	کاکلی داشت از فغانه او	بر سرش نامکان چون	کرد بالای سمت کردون
در شب تیره کز سیه کاری	کرد با چشمهای ماری	پیش از پیش بر کمره جراح	کوه و صحرا سپه سرازیر
کشتی صدهزار زخمی مست	سویسمید و دید تیغ بدست	مردم از بیم زخمی کرد وید	جسم گشاد اگر چه پندید
زخم دید و تیر سپید	تیر پداوز خیم اینچنان	که کشید این تیر بدست	تیر پیر خم و زخم پی تیرست
تا جان شد که کس یکد	کرد میدان او نیا دشتک	او جابری به طرف میکشت	دشت از کوه و کوه از دشت
کشت جندان از ان سپاه	که زمین نرم شد بخون جوج	بر تن گرفت پیکاش	رخت برداشت از تنش جانش



شاه شایسته ترک خود بشناخت  
 ماجر را چشم در بند آورد  
 شاه را آن سخن جان گرفت  
 مهرهای جهان در اول بار  
 خواند سر نمک را و خوشدل کرد  
 از بس خند چهرهای لطیف  
 موبد از آبش طپش آورد  
 چون برآمد ز ماه نامایه  
 دل قوی شد بزرگوار از آنرا  
 زرد کوشان بکوشها مرد  
 هم قوی رای و هم نام اندیش  
 شاه از دیگرمان بنودی ده  
 آنکه موبد از آن دو فرزندش  
 عارف اندیشه بود و راه شناس  
 وان دو دیگر شغل شهر سپاه  
 و او تمه شب باده نرم افزون  
 کرد عالم شایسته حکایت فاش  
 با حریفان بی در اماده  
 نماند عاقان روانه کشتن چن

سزدولی کرد و پیش او درخت  
 چشم زخمی در آن کند آرد  
 کرد لش و میان جان گرفت  
 عذرهای جهان در دست کما  
 دست در گردش جایل کرد  
 ری بود و او باد کمر لعل  
 ماه را در نخل خویش آورد

من که بودم در آن بسند بود  
 غنیمت آید جواردهای سپهر  
 گفت حکا که راست کوفی را  
 این که باره کشته بود سبک  
 تخفهای بزرگوار شد او  
 شد سوی شهر شادی انگیزان  
 بود با او بهو و شست و ناز



سر باب سیاه فرو بردند  
 کارها را شناخت پس و پیش  
 شاه را هم رفیق و هم دستور  
 نام کرده پدر زراوندش  
 با رسایش را بنود قیاس  
 نایب خاص تر بجزت شاه  
 علما نش بکار خود میروز  
 نیز شد پیشها ز بهر تداش  
 حاصلش با دو خور و لش باو  
 تا شود خانه گیر روی زمین

بود مردی بزرگ نرسی نام  
 نشانی از نسل شاه دارا بود  
 سه بهر داشت او در سپهر  
 شه حیارش یکی بصد کرده  
 کرد شاه از دست قلمش  
 شه برایشان عمل را کرده  
 اسباب او را کرد خود میشت  
 گفت هر کس که مست شد بهرام  
 هر کسی را بدان طبع برخواست  
 در کایش جواردهای مان

چشم بد را از شاه کردم دو  
 تهمت کینه بر نهاد بر  
 برو فای تو چند خمر کو است  
 که بنودی خطا این نهنگ  
 بر یکی در عوض ترارش داد  
 کرد و در بزم خود سکر زین  
 تا برین رفت روزهای  
 نام بهرام در شناسا  
 زنده شد نام نامدار از آنرا  
 هم لعب با برادر هم  
 وین ز بهمان که اسکار بود  
 بهر خویش عالم سنری  
 موبد موبدان خود کرده  
 نامد الام حله عیش  
 عالمان با عمل وفا کرده  
 هر چه اندوخت بازمی انداخت  
 دین دنیا را و او بیخ جام  
 که شود کار ملک بروی را  
 بود و سیصد هزار خشت کمان



تا بجز عینها و بر سر دوش  
ز یکی زلف و حال هندو ز یک  
فرقش از و انهای فرج  
ماه را در ثواب کافوری  
پیش آن کافوت چون  
باید بر مایه برود و بدیام  
شعب مانگین چه شاید بود  
کمانه من پیش تو به شهابی  
شاه گشت این نه روز مندی  
تا کنونش ز راه سپهری  
گفت بر شه غرست عظیم  
به سبب چون زنی تو کوری  
شاه شیع ترک خود بخت

برقع از ماه باز کرد و جود  
از بد و نیک خانه خالی کرد  
آتش گزندم ز خود آید  
فدشت و بر کسا دزدان  
غمت از من مانده بجای  
شبه جو بر گوش کور در پیر

طایق غنغ کشید بن گوش  
راه و بر یک طرف ستاده بک  
بسته کرده از ستاره بجا  
بسته چون بر سخن کل سوری  
ماه در برج کاویا بد قدر  
رفت ماحت پای سلم  
سود او بود در نیافت بود  
پیش کش کردم از توانا  
بلکه تعلیم کرده ز نخست  
در ترازوی خوشین سنجی  
کاه تعلیم و کوری تسلیم

اسک بر مفاضا و موارید  
با پر رخ سخن سکالی کرد  
من از ان سوختم تو بر جاب  
گفت کی شهر مایه نشانی  
کوه را غم در آورد از پای  
آن سم سخت را بدوخت بر

شه که شش و در شش  
شبه حال بر عقیق لبش  
گوشه گوشه گوشه گوشه  
چون که ماه و هفت از من  
سفر و بر و کا و زار و است  
کا و بر کردن تادیه پای  
مهر کردن نهاد و کا و بر  
در جهان کیت بر و و برای  
انک اندک بسالهای در  
سجده بردش نکار سیم نام  
من که کاوی بر اورم بر بام

شاه حق بر کور کسینک خود دلارام

در کنش نشاند و غدر کنش  
گفت اگر خانه گشت زنده  
چون رشک که ان شعی حای  
ای مرا گشته در جدانی خوش  
خواست رخن ز مهر بانی  
بدر من کز کسادن شستش

تا که بر شش و در شش  
مهر ز یکی نهاد و بر شش  
کرده بازار عاشقان شش  
کرده هفت از انچه باید سنا  
کاه و پن تا جگه که مر و است  
شیرین کا و و بدست زجا  
که شمع جهان نمود و شیر  
از دوشش پیر و بهر ی  
کرده بر طریقی اوی ساز  
با دعای بشرط خوش تمام  
جو تعلیم بر نماید نام  
نام تعلیم کس نیار و برد  
هندوی کرد و شش او در است

وان کل از تر کس اب کل مهر  
عذر خواهم نه از چند است  
پیش خودت به انشا ندز با  
زنده کرده به انسانی خوش  
بر سر مهر زندگانی من  
آسمان بوسه داد و بردش



که خورشاه باده بر پاد  
شاه چون دید که ز یکدین  
داو سه مکن بوسه بر خاک  
چون شهنش ز صیدگاه رسید  
فرش بر فرش چید جامه  
شاه بر شد لبشت پاد  
میربان آمد آنجا باید کرد  
شاه چون خورشاهی دود  
لیکن این شست پاد  
میربان گفت شاه باقی باد  
طرف آن شد که در خست جو  
شست پاد جهان بردیکه  
نجد اگر دین دیار کسی  
شبه چو پیکر این حکایت  
با ورم باید این سخن بدست  
میربان کین شنید رفت بر  
زیور و زین چنان بست  
چشم را سرمه فری کشید  
در بر آمود سرو سیمین

خاک بوسه ستاره بر سر  
پشت بر دامن سخن  
رفت و ز کار کرد زاینه  
باز چهرش با وچ ماه رسید  
که فروغش کشا و دل  
دید طاقی لبه لبندی طاق  
از بخور و کلاب و تب سر  
از کل جهش بر اندو  
کامان بر سرش رو و بکند  
کوثرش باده خورساقی باد  
نرم و نازک جو خرقه شاه  
که نسا ز هیچ پاد  
از زمین بر گراید شش  
سر انگشت زیر دندان  
تا نه نیم چشم خویش  
گفت با کا و کش حکایت  
داد کل را خازن گشت  
تا ز ابر سر عجب کشید  
بست بر ماه عقد بر وین

کرد شنه خانه را عیب  
گفت فرمان تراش کار  
منظر از فرشین چون  
میربان از نورد های کین  
زیر حلی خرام شاه  
طرح کرده رخ خورش  
چون شازده های  
گفت کی میربان زین  
از لبش شست سال کز نوک  
این رزم طرخت نیست مدم  
بره کاوی چو کوه در کرد  
کاوی آنکه جادو چون  
زنی آنکه شست بایه  
گفت ازین گونه کار چون  
و آنکه از مرد میربان  
سیدن وقت را شناخته بود  
ماه را مشک را ند بر تو  
سرور از یک ارغوانی داد  
درج یا قوت را بدو نیم

کسم شد و کاوش  
تا ز نچه که من ایم باز  
کرد و زینتی که باید راست  
کسوت رومی و طرایف جن  
با و کز خیر لمای طبع  
فرش آنکه بده جرح ازرق  
می طلب کرد و بر شم سادی  
جایکات خوشت و بر فرا  
چون توانی بر بریابی  
از چنین پاد مانه کی کرد  
آرد آنجا که علف خوردن  
نمکند پاد خویش را  
بر برد چون عجب نباشد  
بنود و بود و زبون باد  
تا کند دعوی سخن را راست  
زیور و زین چویش  
غمره را دجاد و بی سیم  
لله را قد خیر زانی داد  
کرد و چون سبب عاشقان بدو نیم



مه کو ساله کشن بود بهیا  
روز ماروز ازین سار  
بجنان ان بت کل اندیش  
م به دیکا و گوشت می فرو  
روزی آن سگ چشم با دیش  
چار کو هر ز گوش کو کش  
کو نقدان خود بخور و کلا  
شبه جو آید بین طرف شکار  
شاه بهرام خوی کش دارد  
بر چنین سار سیر  
مرد سگ لعل ماتد بجا  
خورد بانی لوک دار  
بم اسباب کار ساخت بام  
شاه بهرام روزی آرد  
پشته را که رفت و صیدند  
دیدند تکیه کرانمای  
بود سگ نمک خاص بین  
بند و اردوی که داده  
دارم اردو عیایت تو

ماه کو ساله کش که دید بیا  
کار کرد و چون زکا کشت  
بردی از زیر خانه برش

مه روزان غزال انیم  
نایابی رسید کو ساله  
پنج رخس نیایدی زان با



بر کشاد آن کار حوراش  
واجب باید ز ثعل و شمع  
از رکابش خوش دست  
طبع از امارش دارد  
گاه شهیدش بهیم کاشی  
کاخچانش نمراد و اخدا  
مرغ و ماسی و کو سقد و بره

گفت این تقدیر به خوش  
مجلسی راست کن ز رو  
دل در انداز جان پذیر کن  
چون بر سپید نیارمندی  
که چنین کار سودمند شود  
رفت و ز کجای بنهانی  
راج ریحان که مجلس آراید



صیدین تا جگره صیدست  
بنره در سیره سایه دور  
چون ربه خوش شید جوا  
سنت رای با سعادت  
کو سگی دارم از ولایت تو

چون بدان ده که شکان  
باز پرسید کین دیار گدا  
بر زمین بوسه داد و برد  
سر در آرد پیش بهرین در  
بانج در بانج کرد بر گردش

بر دو کو ساله ز خانه بیام  
که یکی کاک و کشت شش ساله  
زا که خورده بود با آن کا  
قوت او زیاده سر سپرد  
بود بهشت سینه بایک  
چون به بستدی پاز حور  
از کباب و شراب و ثعل و خور  
کیمانش کاکم سیری  
سر در آرد و سیر بندی تو  
کار ماه و روز و لبند شود  
کیک ساخت برک همای  
نوش و ثعلی که برم شای  
تا که آید بصید که بهرام  
بر دسوی شکار حور  
داشت آن قطره لبند  
ده خداوند این دیار گدا  
گفت کی شد بایر شده  
سر بلند جهان سود سگ  
خلد مولی و روضه شاکر



دل بر آن ماه چدار کرد	کینه بر خویش اشکار کرد	پادشاهان که کینه کش ما	خون کینه از زمان که کشند
باج آمو که اسب زین کشند	جسکی را که بوستین کنند	گفتش از نام این تیره که	کر کشم این حساب از آن هست
زن کشی کار شیر مردان	زن خود از جیس عم مردان	بود سر مکی از شر او بر کرد	شد چون شیر و سمنگ کرد
خواند شاشن در خویش از	گفت روکار این کینه ساز	فته بارگاه دولت است	فته کشن روی عقل روا
بر دهر مکن دادرش پیش	آن پرچم را بختان پیش	خواست کز کار او دازد	شع و ارار پیش سر اندازد
دیده پر آب کفش ای لبند	انجمن باب بند را پیش	کمن از ریتی بود سخن پیش	خون من بیکه که بدن خویش
مونس خاص شهر یار نم	وز کینرش اختیار نم	تا بدان حد که در شکار	جمنش کس نبود مونس ما
کز کتیا جی که بود مرا	دیو باز چه نمود مرا	شه ز کرمی سیاه نم	در لاکم کوش زو دازد
روزی که جند صبر کن شکب	شاه را که کشتش بفر	کبر بر کینه شاه باشد	کشم خون من حلت با
در شود شکب کشتن من	ایمنی باشد بجان من	تو ترشش می و من	زاد سروی یوسف دیر
روزی آید اگر چه محکم	کجا کردی بخت برسم	این سخن گفت و غوغا کرد	پیش او منت پاره لعل نهاد
هر کی زان خراج اقلیمی	دخل عمان ز نرخ او نی	مرد سر منک از آن خوش	اربعه خون آن ضم بر خوا
گفت ز نمار پسر کار بر	با کسی نام شهر یار میر	کو من این خانه را پر تمام	کار من کن که من بدین کام
من خود این چار با که بایست	سازم از خواهد زمانه نوا	بر چنین عهد رقتان کند	این ز پیدا دست آن ز کند
بعد یک منت چون رسیده	شاه از و با جنت قصه ماه	گفت مهر را با زده دادم	گشتم از اسگ خون به دادم
آب در چشم شهر یار آمد	دل سر منک با سر آمد	بود سر منک را دمی متور	جایکای ز چشمم دم دو
کوشکی راست بر کشیده	از محیط سپهر یافته موج	شت پایروانی منظر او	کرد جای نشست بر کوه
بود روی همیشه جای کبر	بغیر آن دست جای غریب	ما و کادی در آن دوزور	زاد و کوه ساه لطیف نهاد
آن پرچم جهان اسرو	بر کشتی کردش روز	بای وزیر او پیش روی	پایه پای کوه بر بردی



مشری از قوس باشد جای	قوس او گشت مشتری پیا	از سواران بره بسته شد	رزمه کور سوی شاه گشت
شاه در مطمح ایستاده جو	اشقرش رقص گرفته برید	دشمن از نه تار در میکرد	گشت خالی ویت پر میکرد
بر زمین زامن مبارک است	کامی آتش فکند و گنج	چون بودان کور و باد ناه	آتش بادت برای کباب
پنج شش که خون کوران بخت	گشتش ز بهر آن انجخت	زخمی گشتن زخم شد	زنده میکرد هر گرامی گشت
و انحراف در میدان گشت	پیش کرد و پیش برد	داشت با خود کیندی	جست و جاکب هم رکابی
فش نامی سرافنده	فش شاه و شاه شد	تازه روی جو نو بهار	کش خرمی جو باد بر گشت
اکنی بروغن آلوده	جرب و شیرین جوحن بالود	ناله چون بر نوای رود آورد	منع را از سواران آورد
پیشتر در شکار باد و	شاه از خواستی سماع و	ساز او جنگ و سار بست و	این زوی جنگ و او زدی
کرد برخواست از پایان	شاه بر کوشک کرده عمد	چون در آمد بکوشک	شد شیری گمان گرفته بکج
تیر در نیم کرد گشت نهاد	بس گمان در شیشه گشت	بر کحل گاه کوشک شد	بوسه بر خاک داد و کچش
در یک لحظه آن شکار گشت	بندرا گشت و بندرا گشت	وان کینک ز راه عیال	دشمن کرد و دشمن داری
شاه کیست ایستاده	تا یکی کور شد روانه زد	گفت کی گشت چشم تاری	صید ما را چشم و تاری
صید ما گشت برون آمد	در جهان گشت چشم جان آمد	کوری آمد بگو که چون تازم	در سرش تماشش از آمد
نوش لب زانمش که نوحی	زن بد و زن زیاده کوی بود	گفت باید که رخ برافروزی	کوشش این کور در دشمن دوزی
شاه چون دید چو او	چاره که شد زایس بسی او	خواست اول گمان کرد و نه بود	مهره بر گمان کرد و نه نهاد
صید را مهره و صید بکوش	آمد از باب مهره و صید بکوش	سر سوی کوش کرد و صید بکوش	تاز کوش آوردان علا و بود
تیر شش برقی شد جهان افرو	کوشش و شش سیکه کرد و	گفت شد بکینک چنی	دستبرد و بکینک چنی
گفت بر کرد و شش بکینک	کار پر کرده کی بود و شوا	مرجه تعلیم کرده باشد مرد	کعبه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه در سیم کور	مست از اومی نه از یاد	شاه را این جواب سخت آمد	تیر تیر بر درخت آمد

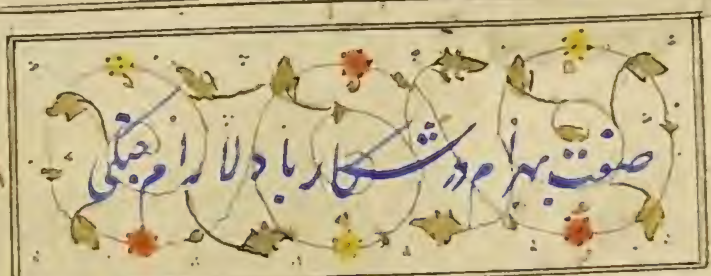


گفت ای زرق بخش جانور  
نماید از من و کبر چه گوئیم ویر  
سگر ز شکلی کی ز جانور  
شاه چون شد چنین نضرع  
چون تو در ملک سال خوشی  
از برر کان مکدا و تا خرد  
هر که میراد در جهان مرست  
ارستبامان شنیده ام ماری  
این سخن کز ترا معین نیست  
نخل با نخل شاخ تر باشد  
بر کشیده صغی دو و سبکی  
هر کسی میخساید و تیغ فروخت  
هر که بود بر کشت و ساء  
هر کسی را کاشت بر کاری  
مفت سال از جهان خراج افکند  
کرد کرد از سواد سر  
داشت دور زمانه طلوع  
شاه روزی شکار کرد و پی  
استغور کور هم صحرای است

رزق بشیبت بخون و کرا  
کامونی را کنم و صحرای  
مرد جرمی مرا نبود در آن  
اتنی دادش از دوت او  
مرد ز فغان و بندگی  
کس شنیدم که جاسال نمود  
دخلی خرج شد ازین صفت  
خانه از خانه شد تیزه جوئی  
عمده بر او لیت بر من نیست  
بر خرافا فراح تر باشد  
بر بعلی و ربای و حبکی  
دع آهن فروخت ز کس و خست  
عیش میکند با شتم و ناز  
دادش از عیش روز بازاری  
پنج شش و ساله غنیمت کند  
دادش تو بخوار از آن سری  
صاحبش ز سره زهره جادور

یکی قدرت خدای خویش  
توئی آن که برای سپه نوری  
کمر حسابین خسته نمود  
کایزد از بهر نیک رانی تو  
چار ساله بسته شد مشهور  
فرخ آن شه که او بخت و ناز  
از خلیاتی که کشته بود با نوه  
بام بر بام اگر شدی خواهان  
بود نیت خوردن کان سپا  
مردم این شده بدست کوه  
خوخته می بکند و سر جوی  
خلق کیبار کی صلاح نهاد  
واکنه برکش نبوده فرمود  
روز و شب نمود تا دود نیک کرد  
شش هزار اوستان ساز  
تا بهر جا که رخت کش باشند  
در جهان دور غم کجا باشد

پیش را کم کنی و کم را پیش  
یکمیک خلق را و سی روزی  
چون که مرد و خوبه سوخدا  
برو شرت ز پا و ساسی تو  
کردی باز تو مکر باشد دور  
مکر واداشت از عین باز  
پسارت نداشت بود و ز کوه  
شدی از زی سبب اصفا  
لیک نیت فزون ز نیت خوا  
ناز و عشت کنان کرده  
مجلسی در میان هر کوی  
مهر رتیب و دست رفت باز  
او ز بخت و جهان از و خست  
نیم کسب نیمه می خورد  
مطرب و باکیوب لعلت باز  
خلق را خوش کند و خوش باشند  
که دور سره که خدا باشد  
در پیا بان است و کوه بند  
شور می کرد و کور می انداخت



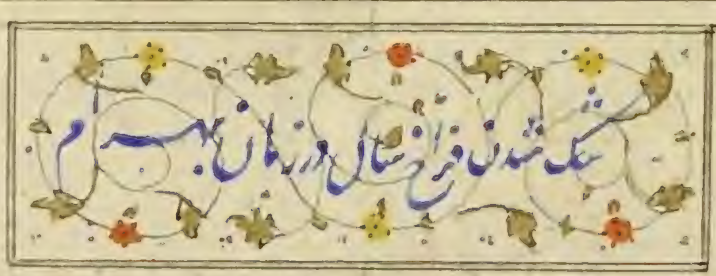


کار عالم ز تو گرفت نوا  
میو با بر دخت بار گرفت  
نوشین را بشو کس میداشت  
روزی از بهشت سفل سار گرفت  
سکه عشق شد خلک او  
او چهار تا بخریم بخورد  
ملک از تو که به سر ساجی داشت  
سکه نیردان ز دل رها کرد  
آن فراخی شود برایشان سنگ  
سالی اندوخته بر سر تن شام

بر نفسا کشته گشت هوا  
سکه بر دم قمار گرفت  
عیش خود را پیش خویش داشت  
وان در کوه عشق مانده  
عاشقان مونسان خانه  
داد برداد غمی میکرد  
کو جو خوشی بی فدا داشت  
سوقت از سینه جا کرد

کاف و مازاد کشت زنده  
حل عقد جهان بدو شد راست  
ملک پی کس را شناخت بود  
کیت که عاشقی نشان داشت  
کار و باری بر آسمان او را  
کنج در خورش رو داشت  
مردان نش ز غر و نخت و مال  
هر کی کا فزید کان خدا

آب در جویها نرسد اینده  
دو سولی ز مملکت برخاست  
کیمه بر ملک عشق ساخت بود  
هر که عاشقیت جانست  
رنید فرمان بر جهان او را  
غارت بیخ و مازانه شده  
تیکه کرد مژده انجی سال  
سکه نعت نیار و نند بجای  
روزی از نیک از این شک  
سکه شد و اندر بر جهان فدا



بر غورش سگی انجان ز در  
با گرفتند قصبه بهرام  
شاه چون دید قدر و اندام  
تا اینان شرح آید  
و آنچه ز این خانه ماند با  
انچه از دانه بود در بارش  
جمعه میکرد و کج نمیداشت  
کارش آن بود کان کاش  
نه از آن مرد سپید آمد

کادمی چون تو خورد کیم  
که در افاق گیت تمام  
در اینا بر کشت و زبند  
در اینا بسته بکشاید  
پیش مرغان نشسته وقت نماز  
هر کسی میکشید از اینا ش  
چاره جان هر کسی نداشت  
از جهان پش او ساسی داشت  
شکل شد جوابت مسدود

شکل شد جهان از ان گشتی  
مردمان همچو کرک مرد خرم  
سوی سرشته نامر و مود  
با تو امگر بنخ در سارند  
تا در ایام او ز چور دی  
اشتهانش ز مرز چکان  
لاجرم جارسالی پر کشت  
جای خلق جهان رنگی نبرد  
رو از آن رخ در خدا آورد

پافت آن عزت از بک سنگی  
گاه مردم جز ند که مرد او  
که در و اندر خیره چینه  
پدرم را دمنده و بنوارند  
کس نمیرد ز بی جواسی  
میکشیدند نو بنو خان  
روزی از خلق برخاست  
خویشی تن گران میانه  
عذر نصیر خود بجای آورد



من که پی تاج محبت رفتم	سیح وارم سیح بستام	جای من گرفت غداری	عسکرتی سپید بر غاری
آرد بانی رسید بر در عا	و آنکه از عسکرت خواهد پا	مور کی جنس سپید بود	و آنکه از عسکرت خواهد پا
کور جهان زند ترانه و سپ	که ببالد سفید مهر	نور خورشید خاصه بر جل	اخن صد چراغ را بر جل
من بختی بجانه و کد ان	خانه من بدست نماند بر ان	خورش خم شد با شکرت	خورد من یاد است یا شکرت
همه ملک عجم خست از من	در غرب مانده خیل خانه من	گاه مهنر فرستدم خوان	گاه نمان فدا کند جانی
نمان و نام بدین کلاواری	نمان خور نام بدین کلاواری	من جو شیر چون ولایت	جای من رسد برو به بخش
مست جای کیان کیان	خوکیا ز امبا و جای کیان	شاه ما میم دیگران رسید	ما بریم آن در کسان رسید
شاه با یکدگر اکنید	از سواری جگر و خبر	می که سپه نمان بدست نهاد	خبر سپه نمان نشاید
سینک دانه کاخه من کوم	راستکاری و راستی جوم	لیک از راه نیک ایامی	نرسد سر کشی و سلطانی
که کنم آن کنم که را می ست	رای بر جستن رضای شما	و آنچه کشید جستی بای	که برو عقد بست کشاید
تاج بنیم در میان دوش	بهره آرد بود که مست دهر	و آنکه شد شیر غنده	خورشی در شکم نیا کند
و حسی نیک بکن خشم آلود	کردم آتشین بر آرد و دود	شیر و آرد و بدیدان گاه	کرد بر کرد صف زند سپاه
تاج شامان بر سر نهند	در میان دوش و شیر نهند	مر که آرد و شیر تسباند	خلقش آرد و تاج و زور خا
چون سخن گفته شد بر تو و باز	سخن و لغوی طبع نو	نامر از مهر خود نهاد بر	شرح و بطلی نام داد بر
شهرستان که مده شد	وان نهمهای نعل نشیند	کشته بر یک ز مهر بانی	عاشق فر حسروانی او
مگر گفت شاه بهر است	که ملک کوهر و ملک ناست	شوان بر خلاف او بود	آشای کل بر او زد و ن
شد شیرت این بر نه	کاژدها میکند بر شکار	چون شود شد شیر بر نه	سحک پیش او ندارد با
بستاد سیر و تاج نبرد	سرور بر دبیای پتو	هر که گرمی در دنیا میوزم	آتش کشته بخیر میوزم
قصه شیر بر کشتن	چنین شرط نیست او و نجا	لیکن این شیر حقیقت بزرگ	کامی آن دهر زود و کرک



بعد ازین روی در پی دلم	دل ز سر عقلی تیره دلم	بکنم خودی و خود کایم	چون شدم خسته کی کنم خای
مصلحت را نظر نواز بوم	مصلحت را پیش ناز بوم	در خطای کسی نیکم	طرح مال و قصد نیکم
از کجای که بسته نامم	باغ و اوقات باشم نامم	باستان کنم که سایه در	فروشان خورم که سایه خود
ناورم زخمه و خزینه کس	مال دشمن کنم سرین و بس	بیکری از درم نباشد دور	بد و بداری را کنم مجبور
خوبنجان نظر نواز بوم	از بد آموز بد دنیا موزم	دور دارم ز دوری ازم	آن کنم گزندای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال	بر من ایمن تر از شبان و	نهان کس را بر روز نکشایم	بکده مانش بنان در آیدیم
بزد و دیوار زوم ز راه	از روزگار و کنم بکناه	تا نیم بحشم پسته	انچه بندد او پسته
چون سباین گفت و ایها شدرا	پیر موبد از میان برخواست	گفت ما را تو از خداوندی	هم خود بخش و هم خدای
هر چه گشتی زای خوب شرت	خودش بزکین دل شرت	سرتو ز پی که سرور می را	سر شبانی و سایه رمر را
تا بهاری سزای کو شرت	تاج بااست یک بر شرت	ز یک شایسته بود که خود	زنده دار کجاست تو که ما
شجره بهمنی و دارا بی	از نویسنده پندار شکاری	میوه نو تو بی سیاه	یا کارار و شیر پاک را
با کیو مرث از سر بریکام	میر و نسبت تو شاه شهاب	مک با تو باختاری نیست	در جهان جز تو باختاری نیست
موبد کو نوذ و کو گشتند	همه از یک زبان بدین گشتند	نیک آمدن کان درین بنیم	سکر که قمار عهد و پوندیم
بای استاده که دارد	دست عهدی شدت مارا	که نخواهیم تاج پیر او	بزنداریم پیر او
حجتی باید استوار کنون	کایان عهد را ز عهد بر کنون	تا در این خود بخل شویم	نکنند عهد و مکمل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید	با سخی و دشمنان جهان شنید	گفت عذر از شمار و نبود	عاقبت آن بکه سوفا بود
آن مخالف که شک گیر ست	طعن من شد اگر چه پیر ست	با جشن از سر جهان برآیم	که یکی موی از وین آرام
کریه موقوف نیست شامی	بر مدارا و عذر خواهی من	شام و شاه زاده ما شنید	مک میراث من سیاه شنید
تاج بشید و شک افروید	مردود ایم باند با ناکون	سکر که ایام بود بر غیر خفت	در پی خویش تاج و شخت



کترین محلی که با جوتو شاه	نیج باید زدن برای کلاه	ای نمک حال عیش و سرور	کر چنین مشه دور شد تو
کاج کاش پکار من بودی	تا مکر کار کار من بودی	کردی عیش و لهو سخی	می درود جان تو آیت ختمی
این گویم که دوری از ساج	داری ازین و دولت کاج	وارث مملکت تو لی بدست	سایه یاج باد زورخت
لیکن از حام کاری بدست	سایه یاج دور شد بدست	کمان نکر دست بار عیت خوش	کمان شکایت کسی نیازش
از بزه کردنش عجب مانده	بزه کردین خیانتش خوانده	از بسی کوز بهر سوزیری	کاه شدی غود و کزیری
کس برین شجی اسیرین کند	شم کاری در آن زمین کند	چون نخواهد ترا بشامی کس	بر کزین بایه باز کردی بس
آتش کرم بویشی ارجوشی	آهن سرد کوی ارکوشی	من خود از کجای بنهانی	وقف حاجت کم زرافسانی
اگر برکت ترا پسند بود	خرج آن بر تو سودمند بود	چو کوک خوانده خواهانم تمام	جوش آتش بر آمد از لهرام
باز خود را بعد تو انانی	داد چون زیر کان بدانی	با جهان کرمی نکرد شتانی	بعد از اندیش باز داد جوی
اگر بخانه نامه کاتبان را	کوش کردم جو نامه برخواست	کر چه کاتب بود جا کدست	بنده کونیده را عیاری هست
این گرفت شد زرای بلند	می پسندم که دست جای بلند	من که در پیش چرخ خال و نیم	سرفرو نام و زهرمت افلیم
لیک ملکی که دارم از پدر	غبن باشد چو ست باد کرا	کر بدرد عوی خدا لی کرد	من خدا دوستم خدا پرورد
مست بسیار فرق در کرد و بو	از خدا دوست ما خدا لی دوست	من بمردی نکردم معذوم	کز بزه کاری پدر دورم
پدرم و دیگرست و من و کرم	کمان اگر سنگ بود من کرم	صبح روشن زشت بیدار	لعل صافی ریشک نیراید
شوان بر پدر کویا می داد	که خدا دان از ورمانی داد	کر بدی کرد چون نیکی خست	از بس مرده بدست گرفت
هر کجا عقل مشهور باشد	بد بد کوز بد شو باشد	کر که او در شربت بد گشت	کنش بد شیندش بر
بکد زید از خیانت پدرم	بگذارید از آنجه خنچم	من اگر چشم بگریز	عذر خواهم از آنجه رفت شاه
پیش ازین که جو غافلان ختم	اینک اینک ترک آن کثم	بقبله را کجاست یازود	حشمت تو وقت کابو
خواب من که چه خوابی است	ار بر منم نه خوابی است	کرد پید از ختم یاری	دادم از خواب سخت ساری



این ساحت را می زدند	سرکشی را پشت پای زدند	هر چه بود مود عمل می شد	بوست ناکرده دانه را کشند
نامبر چون صدو شصت هجده	رفتن شاه را سپیدند	چون رسیدند و آمدند فرود	شاه نواز زمانه کرد درود
عاجیان دل بکارشان دادند	بارش و بارشان دادند	دو بهر ام شاه دستوری	تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند بانرا رسا	بجده بردند و داشتند سپا	آنکه از آنجکه گوی دانش برد	بر سپاه میوه داد و سپرد
نامر را همه کربشاد و پر	خواند بهر شهر با کشور کمر	اول ما میوه نام خدا	کمر ما را بوصل را نسما
کرد کار بلندی و بستی	نیستی یافته بدستی	زادتی ما بیکه جانور	فر سپهر بند و کوه گران
همه را در بخارخانه جو	قدرت اوست نشیند جو	در معای هیچ سویدی	نیست پروان از و حد ویدی
آفرینش کرده شده است	آفرین هر بر نهاده است	چون فرو گشت ز آفرین پی	آفرین ز آفرید کار بلند
گفت بر شاه و شانرا دود	که بر آرد و سپهر بکود	هم که فروم ملک زاده	دادم دی و مردمی دوا
من که مسم در اصل کسری نام	کسر چون کسیرم ز خفت عیال	هم نه مند و هم جهان بین	هم بحشم جهان بستند
از منم ندیدم نواز و بخت	پهنی کی رسید بخت و بخت	سر بلندیم داده اند ویر	بنود هیچ سر بلند حقیق
که بر صاحب ولایت نیم	پشویای بری و ادا نیم	هم بدین روی نیم نشود	کاکمیت سخت زمر لود
ان قدر و اشتهار و قوت	کما خرم بود از و محبت چون	با که بودی بدان فرسند	کز خطر دور نیست جای بلند
خلق ایران مرا بر و روم	کرم کردند از نوازش کرم	دانشم بران کشا شوم	کردن افزای باج و کاه شوم
ملک را باس دارم از بهی	با سیاحت این نه پادشاهی	این مثل فسانه سخت گوی	کار ز و دشمنی عالم دوست
از چنین عالمی تو چیزی	مالک الملک عالم و کبری	خوشترا اید ترا که یابی کور	از هزاران کی که یابی شور
جعه باده بانوارش رود	بهر از هر چیز بر جرح بود	کار جز باده و شکار نیست	با جدای زمانه کار نیست
راست خواهی جهان را بس	که نداری غم ولایت کس	شب و شب که در سکارو	گاه بانور و خوش کی بانو
بخونم روز و شب رشادتی	از پی کا خلق دل رنجور	کام اندوه دوستان پیشه	کای از دشمنان برانید



از حیانت رسد بحالت مر

پنجه وار اگر کشند ز دست

بس کن ای جادوی سخن بنویسد

چون کل ارکام خود بر آرس

ایحسان رفت عهد من بدست

بازش اندیشه مال خود نکند

لیک چون ره کج خایه نکند

چون باشد زبان ز گفت بکند

این زمین ثمره کرده ثمره جان

عقد پیوند این علاقه طلب

که جوهر امان گشت از ان گناه

بر طلب کردن کلاه کیهان

کن کج ازین شسته گشاید

ایمن با عدل ز روی شاد

هر کی در روز خویشی

ناله کرده نای و روی خم

کوه و صحرا ازین نفیر و خروش

با که جوی بخت شاه شدند

بخت کیم و کلاه بستند

وز جحالت دروغ باشد و در

بخردشان کم حدیو پست

بخرازم چه پستی از حار

مرد در صید ماه سپور افتد

آمن به نام کو بهار الملک عجیب

با که آن که عهد او نیست

بدو من خصال بد نکند

تیر ما کرده و شد نشان کمیت

دام انگیخت از بلکس حیر

وین کند ثمره را بر زحل

کمانچه گوینده و گفت

تا تو اغم جواد نوروزی

که جود شیوه کمر کشش

دو مطر بز یکبار سخن

بس جود پیری که ثمره شیعیا

صفت جندناختن بهرام کور

کینه را در کشاد و ست میا

کوسر افزون از ان کشاید

در سم قمار و حدیو

تقایم کشوری شمشیری

در جگر کرده زهر مارا کم

بر طبقهای ایمان ز دجوش

وزین سوی شکاه شدند

نشیند غبار نبشاند

دادنجان مندرش باری

لشکر انگیخت پیش از انداز

همه بولا و دوش و امن جای

در واد و قمار مرکب شاه

کوس روین لب کرد و آواز

لشکر پیشتر ز مور و بلخ

شیر نرنج بر کش و بز

نامداران و موبدان سپاه

باشد آن نوعی از بستکار

سینه او از نشان دور افتد

سخن رفت جند کوی بند

کام تو عطر سالی کام تو بس

بای خور و نیم و او حشمت

نکند عوی کن دوری

شرط من نیست کشته و انکشت

تازه کرده اند شعله های کشت

نقره که زر شود بگشت مدا

ایچنین داد عقد را پیوند

ز آنجه بچانه ر بود کلا

در طلب کردن جهان داری

کینه در تازه گشت و کین تازه

کین کش و دیو بنده و قلعه گسای

نم بای رسید و کرد بای

زخمه بر کاسه ریخت گاه نواز

گر کم کینه جواتش دور

تا که خضم را جو کور کور

نم کرد آمدند بر سر شاه



دیوبند و بنام خم کند	کوه ساید بریر ستمند	تراهن الماس او حیند	و آتش سنگ را خیم کند
بر از آتش جوانی او	مک خود دید و زندگانی او	کرد از ان شیر آتش	نم شیران ز آتش آند
از نظم گاه خویش ماندش دور	کریه با قن و دوش پی نو	بود بهرام روز و شب شکا	کاه بر باد و کاه باد کسا
بشکار و بی شتابنده	درین چون سیل تابنده	کرد شاهین ز غایت مهر	حکم او را روان جو حکم سپهر
از سردانش و کفایت خویش	حاکمش کرد بر ولایت خویش	دادش از چند کوه کوه	جان آگاه داشت روز و شب
هر چه با پیش از جوام و کج	بود و کچو بنوش انده و رنج	زان غایت که بود در سرش	یا فامد ولایت بدش
دور چون در نوشت زوری چند	بازی نو نو و حرج بلند	یزد کرد از سر سیر آمد	کار بالا گرفت زیر آمد
ناج و حشی که یافت از بدرا	کرد با او همان که باد کرد	چون تپ شد سر سیر آمد	انجن ساحت شد سر و سپا
کز تراوش کی را نکند	عدت مار و از دها کند	کریه بهرام سر بلند شد	دانش و سپهر زور و زشت
از بنیاد کشیدن مدرش	دید کس ندید درش	گفت هر کس در نظم نکند	وز پدرم دانش خبر نکند
سکان پیانی عرب پرو	کار کد غبسم اند کرد	تا زیان زد و ولایت کج	بارسی را و کان رسد بر کج
کس نمخواست کوشود آگاه	چون خدا خواست بر نهانگاه	پری از خبر دان کرین کرد	نام او داد و زمین کرد
کریه ز جوش تا جداران بود	هم کوب ز رشت مایان بود	تا ج بر فرق سر نهاد	کمر منت جشمه داوندش
چون که بهرام کور یافت خبر	کامان دوز خویش بر و بر	دوری از سر نمود و دیگر	بر خلاف که شسته آگاه
از سر بحث و باج شد بر سر	کس نه بحث کرد و باجورش	اولین رای سوگواران داشت	شش پروزه بر عقیق گذاشت
و آنکه اور و عزم آن که جوشید	بر شد مخافتان شمشیر	تیج بر دشمنان در آید	در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا جواد و پیام	اول آن که بخردی نام	کر جاپریان خطا کرد	کز دل از زم مار با کرد
در دل سخنان نوح ام دید	نرمی آرام که نرمیت کلید	با همه سکلی شکار کنند	کو سفندان مرغزار کنند
کریه در پیشم خوشی شنید	عمر در سینه را ز من سبید	یک که بعد و شکل باشند	تا ز من عاقبت بخل باشند



دخت خاقان بنام نجی نام

دخت خوارزم شاه ماربری

دخت شاه معرب از یون

دخت کسری ز نسل کیکاؤس

مرکی بانزار زیاسی

نوحی در فسانه در خورش

این بنان دیده بر نهاده

نیرشته دیر پیکر او

سمت سهند از راهت اعظم

گفت ما باشد از نموش ای

مهران دختران زیاروی

رغبت کام چون فرو نهند

زانکه بر عراستواری دأ

چون شاه از خانه رخت پیرد

هم درین خانه خواند

وقت وقتی که شاه شست

مانده چون شند برابر آب

چون ز سیدم کور با بدرش

کز سر نه شیر کشیده شد

سکندر خورشید ز ماه مستم

کس خراسانی بسان کبک دری

آشپای ز ماه روز افزون

در پستی نام و خوب چون طاس

کوهر اسرور نور پیاپی

غالیه خط کشیده بر قرش

مرکی دل میده داده بود

نام بگور بر سر او

در کنار آورد جود شیم

گفتن از ما و ساختن ز خدی

در دلش جای کرد نموی

دل تقاضای کام چون

بر مالدش امیدواری دأ

قلع برزد و بجا ز نش سپرد

سیرش از گردنش در او نیم

سوی آن در شدی کلید بد

شیر ز با و کرک پر شد

شیر با و چه سبک بود پیرد

شیر ز با و کرک پر شد

دخت خاقان بنام نجی نام

دخت تغلاب شاه ماربری

دخت فقیه مبارک رای

در خلعت خیال بست

در میان پیکری نکاشته نغمه

چون سیر و فرشته سم

او در آن لبستان شکر خند

کجا بخت حکم موت آخر

مانه این دانه را بخود شیم

شاه بهرام کین فسانه بخود

مادیان کش و غل بود و نموی

که چه جان کارا مار برایش

بر مدارای مرد کار کند

گفت اگر بشنوم که حکمی

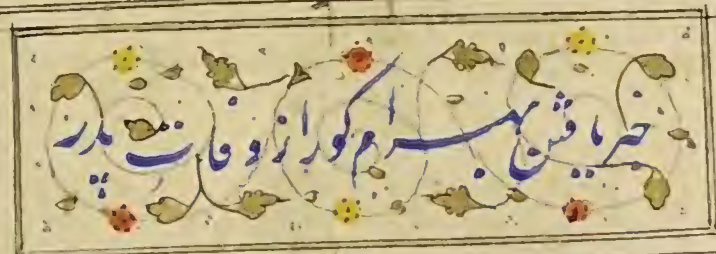
در همه خیل خانه از زن مرد

در کشادی و در شدی شست

بنمایان شدی در خواب

باز کشید مرکی خبرش

کو نمی زارد با برادر کرد





از دوش بر شگافت مایلش  
 جبری که پیش نرد آن  
 کور چون شاه را دید ترا  
 چون قدر مایه مهدی و رنج  
 کور خاخره جو کور در خم و  
 آمد از شگنای غار برون  
 چون یکایک شباه پوشید  
 راه در کجایان عار کنند  
 شاه بانو حساب کور کند  
 چون غضب خورشید آمد باز  
 ده دیگر بند زد بدش  
 و این چنین چند کج خانه کشد  
 نقش بند آمد و قلم برداشت  
 شاه روزی رسیده بود

حجره خاص دید بسته  
 شد در آن حجره مانده قدم  
 خازن آمد بشه سپر کلمه  
 خوشتر از حد نکار خانه  
 منت بیکر و نکاشته

بچه کور دید در سنگش  
 کاشد و پاکش و آرد هاش  
 آمد از دور و در خسته یغیا  
 یافت کجی و بر فروخت جو  
 رفت از آن کور خانه پی کم  
 گشت جوای راه و راه  
 کرد بر کرد شاه جف لبش  
 کج هم چون بر ندو بارسند  
 اشد هارا اسیر مور کند  
 کج پر داز شد بوش و بنا  
 داد با آن طرایف و کرش  
 بغزیری ستد بخاری دا  
 صورت شاه و آرد هاش

خاصکان و خرسیدارانم  
 شاه در باز کرد و خانه پد  
 نقش آن کارگاه و تسکین  
 مرکبی زان کبشوری منسوب

پیکان شد که کور کین اندیش  
 خواست مایه دستور آرد  
 شد و کرباره در کرفتن کور  
 خسروانی نهاد و چندین خم  
 شاه بر فعل کج یافت کلید  
 ساعتی بود و خاصکان  
 شاه فرمود که سر نبد  
 سبید شتر زنجیران جوان  
 لاجرم عاقبت پارسش  
 ده شتر و از آن بجهت شتر  
 صرف کرد آن دگر بخونی  
 گفت مندر که نقشند آید  
 هر چه کردی بدین صفت بهرام

و این به کام و صورت نمک پیکر نکار خانه خونی

گفت کین خانه که فعل مرآت  
 خانه دید چون چندین کج  
 مرجه در طرز خرد و کاری بود  
 دخترای همت و نور نام

خواندش از بهر کینه خونی  
 رخس در سید کاه کور آرد  
 شد در آن شگنای غار زبور  
 چون پری روی بسته مردم  
 اشد هارا از کج خانه سب  
 در طلب آمدند بر پے شاه  
 هم دیران و هم شومندان  
 شد روانه برین کج روان  
 هم سلامت دهند و هم شش  
 از معانی روانه کرد از راه  
 فارغ از شرفان و متوفی  
 باز نشی ز نو بر آید  
 بر خورشید نکاشتی رسام  
 در خورشید بخرمی نمکشت

خادم از سجوی آورد پسته  
 خازن خانه که کلید کجاست  
 چشم پسته ز جواهر سنج  
 نقش دیواران عماری بود  
 بیکر خوبتر از ماه تمام



پشت مالیده خوشو شکر	شکم اندوده بشیر و شکر	خط شکن کشیده ماسرم	خال بز حال ر سبزم
در کشیده بجای زناری	بر قی از بر نکل ماری	کوی برده ز عمر باطن طلش	برده کوی از عمر کفش
آتش کرده با یک خوشی	کلنجی در باکس دروشی	ساق چون تیر غازیان تها	کوش خنجر کشیده چون
سفته فارغ از کربوه دوش	کردنی این از کت ره کوش	سیرم پشش از ایدیم	مانده زین کوهه را میان راه
هلواریپ و کردن از خون	این برنج از غنق و آن از در	خمر حری شنبه تیر او	خون او در دوا ال کردن او
رنگ او چون پردوا ال انداز	راست چون ز یکی دوا ال	کفلی با دمش در میساری	کردنی با شش بر مزاری
کوه بهرام دید و جت نرو	رفت بهرام کور از پی کور	کوری الحی دونه بود چون	کوه کوریه از بشت شون
ناول روز با بوقت زوال	کوه میرفت و شیر در دینا	شاه از ان کور بر شافت	چون توان ما قن جان کور
کوزار پیش و کوز جان اسب	کوه و بهرام کور و دیگر کس	تا بغاری رسید و رازد	که بر و بای آدمی گشت
چون آمد شکار زن شکار	از دما حقه دید بر در غا	کوهی از قیاس چ شده	بشکار افکنی سچ شده
شبه جو بر ره که ز کید دید	از دما شد جوار دما را د	غم کور از نشاط کوش بر د	دست بران نهاد و پای
در تعجب که این چه خیر است	و ایدر آور دهم چه بد است	شد خفتش که کور عزم دید	مت از ان از دما گشت بد
خواستندش را که داد کردند	که گشت حکاره داد بستند	گفت اگر کویم از دما بست	زین خیانت خجل شوم در کور
من و انصاف کور و دنا	اک جان نیست مر جواد	از میان دوشا خای نیک	حبنت مفر اضه فراخ است
در کمان سید توز نهاد	بر سیاه از دما یکین شد	از دما دیده باز کرد فراخ	آمد بشت شاه پیر دوا
مر دوشبه در آن و جستم	پیش او برانمیش	بدونوک شان سفت شد	سفته شد چشم از دما سیاه
چون که میدان از دما گشت	شده در دما با ز دما جو گشت	ناخچی رانده بر کوش و ببر	چون براندم کور سچ شد
از دما را دید کام و کلو	ناخچ مشت مشت شش پهلوی	با نکی از دما بر اجمت	در اشد و چون دخت
شبه بر سید از ان سنج و سکو	ابر کی تر سید از کربوه کوه	سر با من برید از امین	گشته و سر بریده شد و شمن



نام خود داغ کرد بر پیش

چون که داغ فلک برودید

ما که بام و داغ سلطانیم

در چنین کوزخانه موری نیست

روزی اندر شکارگاهین

شک که بهرام کور بدناش

هر کی در شکوه و پیکر او

اشق کینفت سهر یار جوان

تا زیلا داردش زمین

سفته بر سفت کور و شیرشت

شیر و کور او قضا دگشت با

چون عرب زخم انجان بدید

بعد از آن شیر زور خواند

گفت مندر بکار مند مایا

چون بخارنده این تم سگاست

روزی از رو بهشتی خوش

باده جند خورد و پستی

بسکار افکنی کشا که کند

آخر الامر مادیان کوری

و او پنهانی پیاپاش

کرد آزار او نکرد دیدی

ختی آن بر که خوشتر کینم

کوی بردار سپهر بهر مش

مانده چیران ز پای تا او

سوی آن کرد شد جواب روان

شکامان بر گرفت و کردین

سفت و از هر دغمت پروا

تیر تا بر نشت در دل خاک

در چشمش پندید

شاه بهرام کور خواند

تا بهر کار صورت اریا

هر که آن دید جانور پنداشت

از پی کورنده کوری خند

اما کند در جهان شوری

از بسی کور کور کور گرفت

پیکری چون خیال روحانی

از بسی کور کور کور گرفت

پیکری چون خیال روحانی

هر که زان کور و اغدار یک

بای او را ز بند بکش دی

انجان کور خان کوه و برا

میزد از نرمت شکار نفس

کردی از دوزن کمان برخواست

دید شیری کشیده بخور

تیری از حبه نرمت بچکان

تا بسو فار در زمین سدا

شاه کمان تیر بر گشا بخت

هر که دیده بر آن شکاری زد

چون رسید سوی سوز فرا

در خورش نکاشتمند بر

گفت بر دست شه یار چا

از بسی کور کور کور گرفت

پیکری چون خیال روحانی

از بسی کور کور کور گرفت

پیکری چون خیال روحانی

از بسی کور کور کور گرفت

پیکری چون خیال روحانی

پیکری چون خیال روحانی

زنده بگرفتستی از هر ایرکی

بوسه برد اعکاه و دی

کور کور داغ دیدرت ز داغ

که برود داغ دست روزی نیست

باد سیران آن دیار و من

مندرش پیش بود و نهان پس

کاسمان باز من کی شدرا

در نشسته بر پشت و کردن کور

در ز آه و درد و کشید بد

پیش تیری جان جود و جود

ایستاده کمان گرفته بد

بوسه برد دست شه یاری زد

قصه کور و شیر کست در

در زمین غرق تیر او با

آفرینا زد کرد کار مکان

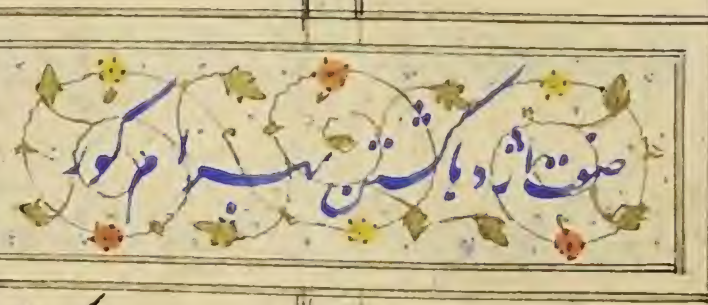
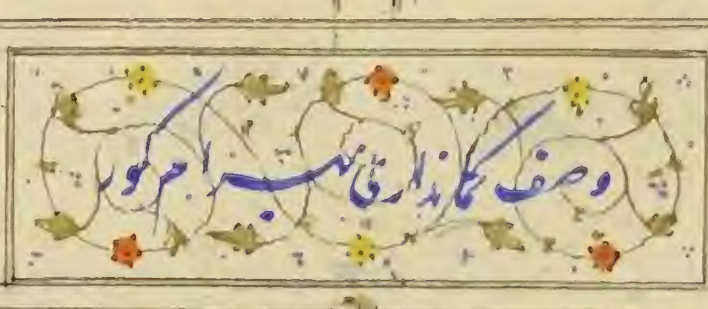
کرد بر بی روانه کشتی خوش

سوی صحرا شدار سپهر مستی

مده دشت اشخوان کور گرفت

تازه روی کشا و شپانی

تازه روی کشا و شپانی





پیراگر پشته را ندید

پیش ترش گرازنی بودی

مهر دیدی و گریه بودی دور

یستم نشان با سگان روم

درین مرغی سخن را ندید

بود از آن مقدم نشاط و نعم

گشت نمان مندر از هنرش

بدی و برادر ی که آرد

این بزم استوارش دوا

کارش لای و شکار بود

هر کجا ترش از گمان پشته

پر بر آورده بای از اندامش

کرده با طعش فلک بختی

شب بروا ختی تو بخت شکار

بازماندی بیک سواران را

گشتی از فعل او شکارستان

روی حرا بر نیر سپه

جون کند شکار بکستی

کورا کرد خند پشته است

جبهه را بر نشانه پشته

پشتانش چو حلقه بر بودی

ز دیار سایه بودی آن کز نو

لاف شیری از آن زمزم

سمه نجم الیایش خوانند

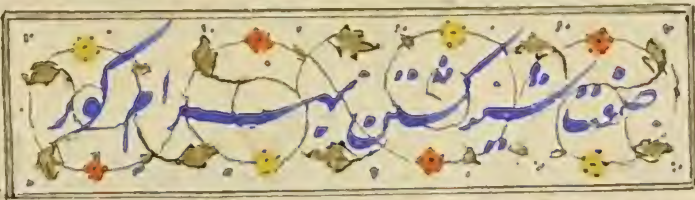
تبع اگر بر روی تبارک سنگ

در نظرگاه راست اندازان

واجب او هم ندید در پرتاب

گاه بر سپهر تکراری کرد

جون سپهرن حال بهر است



این رمی و آن غلام در کار

و آن نشاط سوارش دوا

با و کار با شکار نبود

کور حشی ز جسم کوری ما

دست بر کن شگسته از کاش

با و داد و مندری پیشی

با و کرد کشتن خودی کار

سفتی از سم سرب کوزان

شمش بر شش چون پشته

کور شستی ریس کز پیکور

کور زنده نزار بکستی

کمر از جارساله سبک گشت

این قشش دانیش اوردی

تا جهان شد سواری اسیر

مرد و کور بود و بخت

اشهری باد بای بودست

ره نوردی که چون کوشی را

نخند بار دیده بودش

شفت کور سم خورین کردی

دقت و قتی که از کلمات کا

پشته ترا که سنگ دار و زون

شهر بران اشهر کز یوه

پشته کور کا و برید بند

خون آن کور کرده بودم

آب کشتی و لیک آتش کشت

فلک اوجموی شد بازان

دو شش زور برانچه دید صواب

گاه با شیر سر زه باز کرد

از ادیم غنیمتند حای

یافت اینده از سپهر ایدم

این سمیت برادران پرش

و آن قشش بحال فرود

کز زمینش بر امان شد نام

مرد و راکی بود ز کور کزیر

بیک آنسوده و بکام دست

کوی بردی ز مهر و فرصه ما

کور صد کور کند و شمش

کور بر کردش افزین کردی

زین بر کردی آن سر برودا

بشمار یختی ز کور و کوزن

کشتایش ندیده کردون کرد

یا بار و فلکند یا کمند

که نبودش جبار سال تمام



کشت کایزدشناختن بدست	خوشت از هر چه در ولایت	کرد تو زین معرفت خبر داری	دل ازین رنگ و بوی برداری
زانش ایگر این شهر اکر کم	شد از آن سخت کوشش نمانم	تا فلک بر کشید صفت حصا	منجستی چنین نشد در کما
چون که نماند از روق	در پیمان نهاد روی جوهر	ارسی کنج و مملکت بر جوا	دین و دینی بهم نیاید برآ
رخت بر لبست از آن سلیمان	چون پری شد ز خلق نیان	کس ندیدش در گنجانه خویش	ایت کجاست روزمانه خویش
کر چه مندر بسی نمودتیا	با تفت و لوتش بداد جوا	داشت سوکی جانکه باید داشت	روزی که خبر را بنم بگذشت
غم بسی خورد و جای غم نمود	که شد اشغه دیده ران	چون نبود از سر و کمر	بارش خول شد تباج و سر بر
چو ریس کرد و او پیش آورد	ملک را با کس از خویش آورد	هر سپه ارشیک و سپاه	خلعت و دلقوشی رسید
داشت بهرام را جو جان	چون پدر بگزین کور سر	بهری خوب داشت نمانم	شیر کید این خورده بهرام
ار سرمدی و هم سالی	نشدی یکمان از و خالی	هر یکی کشت حرف خوانند	هر یکی بزم و فشانندی
نخروزی و آفتاب و خورشید	این از آن آن ازین شد	شاه زاده در آن حصار	پرورش مکلف عالی خند
تازی و فارسی و یونانی	یاد داشت منع و تنائی	مندان شاه با محبت مهر	آیتی بود در شمار سپهر
بود همت اشرو و وارده	پیش او در کشاد و درج	نخط مندی علی کرده	چون محبتی نداشت راجل کرده
را صد رخ اکنون بوده	قطره تا قطره قطره جموده	از نهانهای دور اند	باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شهادت را بقول و باری	دانش آموز دید و زرم کشی	کشت میشت نهادن مهر	در وی اموخت رازهای
مر خیمه که آن نهانی بود	کرد زمینی و آسمانی بود	نمرا یکسک بهم در خوت	چون بهم حلقه شد در و اموخت
تا جان بهر دند شد بهرام	کامل علم را شناسد تمام	در نمود از زنج و اضطراب	در کشیدی ز روی عیب نشا
باز چون کشت و میل نیاید	کره از کار رخ کبک دی	چون ستمند شد کشت و کشید	بهر آموزی صلاح کشید
در صلاح و سواری و تیر	کوی بردار سپهر چو کبان	چون ازین بایسته کشید	نچه شیر کند و کردن کرد
تن صبح از سنان آری	سپهر افکند با سواری او	انجمن دوست سنگ حار	که بدوزند پریان و جیر



پادشاه آتش کز نورش  
بادشاهی ماک انورست  
گفت اگر ما شش بزور و زور  
کار کزین که خاک خویش  
آتش انکشت خود بد و افتاد  
کمر ز کور خودش خبر بودی  
نام نغان بران بنای بلند

جون خورشید نغمه بهری  
کاسمان قبله زمین خواند

آمد از جبر شیندن او

بر سنای خورشید از مهاب

عدنی بود در دافشانی

شده جوهری محل جهان آری

کوشکی دید کرد بر کردون

بر سر او همیشه باد بزن

از یکی سوره و نه آب و آتش

بادیه پیش مرغزار بس

کرد بر کردان زوایا

گفت ازین خوب شاید بود

ایمن آن شد که پندارد  
دنه چید در آنکه از دورست  
به ازین کنج جانی دگر  
جون کند از شانه کارش  
دیر بر بام رفت زو افتاد  
یک بدست از سه کمر خوروی  
از بلندی به رسد کند

صدمه آرامی بدین او  
پتیمای روان گشت جوا

کر که میدیش آفرین میخیزد

تا این تاب سید سیل سپهر

یمن از نفس او که نامی شد

جو که بر شد بر او سیرام

آفتاب از دون جلوه کری

جون سه و دید جا کوشه گار

وز دگر کوشه سدره جود

بود نغان بدان کیانی نام

همه صحرای بساط سوشندی

بود دستور از زمان برد

و آتش آن گشت کو که یار  
و آنکه چید در و بصد یاری  
کار داناان خویش را فرمود  
کرد قصری بچند سال بلند  
نخبر بود از او شادان خویش  
حت پاره جان توان در برد  
نماک جادوی مطلقش نمود

کر که میدیش آفرین میخیزد

تا این تاب سید سیل سپهر

یمن از نفس او که نامی شد

جو که بر شد بر او سیرام

آفتاب از دون جلوه کری

جون سه و دید جا کوشه گار

وز دگر کوشه سدره جود

بود نغان بدان کیانی نام

همه صحرای بساط سوشندی

بود دستور از زمان برد

بود دستور از زمان برد

در برابر کست و در بر خا  
پنج و بارش کند بصد خا  
تا بر نازد از افکنش زو  
بر نمایش بر زمین افکند  
جون بنا بر کشید صد کشت  
که جواقی از نو نکردی خور  
خلق رب الهی خوش میخیزد

روحه شد بدان دلارای  
و آفرین کن بهار چین جوا

آستانش بوی در میانه

از پرستش نه ماه دیدو

در جهان چون ارم گرامی

زمره برداشت بر طشان جام

منه سپهر و جوا کز کز

ساختن بود چون بهشت فراخ

و بی این شسته بر و عین و

تبا شاسته به بهرام

جایگاه نذر و کبک دری

و او گشت پیش میسر است





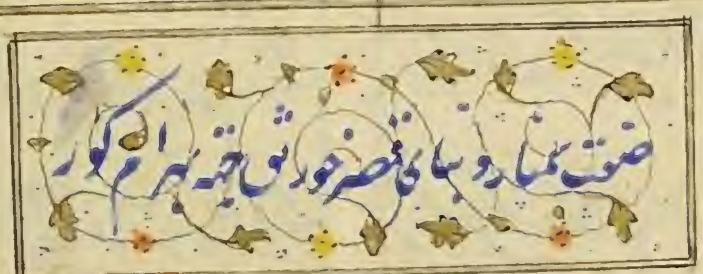
چون که نمان از این طلب کاری	کرم دل شد ز یار هستاری	کس فرستاد و خواهد از این	هم برو می فریبت از روش
چون که سمنار سوی نمان	رغبت کار شد یکی در دست	انچه مقصود بود از و در خواست	انگهی کرد کار او را راست
آلیمی کان روان تراست	ساخته اینجا یک می بایست	نخچه کار کرد در این سنج	برینا کرد کار رسالی سنج
تا هم آخر بدست زر چنگ	کرد و سمنار روانی از کل و	که شکی برج بر کشیده با	قبله کار می همه سفید و سیاه
کار کار می بریب و زنجاری	رنگ ناری و نقش سمناری	فلکی بای کرد که ده بنا	نه فلک را بگردوی پروانه
قطب این پیکر و جنوب شمال	سیکوشای صمد از چال	مانده را دیدنش معانی	تشنه را نقش او مقابل
آفتاب از برش فکندی نور	دیده را در غصابتی خو	چون شبنم درون تابش	چون سپهرش برون تابش
صفقش از مالش سر ششم	کشته آینه و انعکاس پدر	در شبان روزی از شبان	چون عسکریان برآمدی بر
یا قتی از سه پیکر ناوردی	ارزاقی و سفیدی وزر و	صیحه هم ز آسمان ارزقبوس	چون هوا بستی از زنی برود
کافای آمدی برون ز نور	جهره چون آفتاب کردی زرد	چون زدی ابر که بر خورشید	از لطافت شدی جواهر سفید
با موی آفتاب یکدنگ	گاه رومی گرفت و که زنگی	چون که سمنار از ان عمل برداشت	خوبتر از آنکه خواستند
ز آسمان بر کندش روئی او	خور بر روئی شد از خورشید او	داد نمان نه پیش نوید	که یک نیمه زان داشت
از شیر بارهای پر ز خشک	وز کرانمایای کوه و مشک	پشتتر از آنکه در شمار آید	یاد که وقتها بکار آید
جوب اگر باز داری از آتش	خام ماند کباب شخی شش	دست خشنه گرفت در	حاجت ابواب در که گرفت
مردینا که آن نوازش دید	وعدای امید وارشید	گفت اگر از انچه وعده ده	پیش ازین سخن بود می گاه
نقش این کارگاه سینه	بهتر بستی دین پرگار	پشتتر بروی بد اینجا	تا بمن شاه پیش دادی
کرد می گوشتی که تا بودی	رویش از روز روزی	گفت نمان جوشش با خنجر	به ازین ساختن توانی
گفت اگر بایست بود	آن کنم کن بر شش	این سه رنگت و ان بود	این زیارت باشد ان از
این پیکر کندی نماید چه	وان بود منت کندی جو	روی نمان ازین سخن	خوی مرد و مردی را نعت



حکم کردند را صدان سپهر  
 مکر اقبال زان طرف یاب  
 پدر از مهر زندگانی او  
 کس فرستاد و خواند نهان  
 آلت حسد و پیش بر دوز  
 چشمه راز بحر نایب  
 شاه نعمان بود پست نزد  
 پرورشگاه و جان نایب  
 در سوای لطیف جای گشت  
 رفت منذر با بقای پر  
 انجمن در دران دیار بود  
 او پستادان کار می شد  
 هر که بر شغل این غرض برخوا  
 مست ممانوری ز کشور روم  
 دست بردش همه جان بود  
 کرب و بیاست وین سخن قاف  
 مست پروان ازین برای و قاف  
 چون بلینکس روم صاحبی  
 سازیش شغل از نو این یافت

کان خلق که بود ز چپا  
 هم کس از تبعه شرف یاب  
 دور شد روز مهر بر پا  
 لاله لعل داد بستاند  
 ادبش را آموزد  
 داشت از چشم خود کرا  
 زین پست خاطر مرنده  
 گزین بر براسمان  
 خواب و آرام یافت ای کند  
 بر چنین جستجوی بسته کمر

از بزم سوتی مازیان تازد  
 آوردان تعجب و دلش نیش  
 چون سیل از دیار جوشش  
 تا چون نعمان کند کل افسانه  
 بود معمارش از عمارت شاه  
 چون برآمد چهار سال برین  
 کین نه خوش و خاطر مگر  
 تا دران افج بر کشت پرویا  
 گوهر فطرش بسند پاک  
 جست جانی فسخ سازید



آن نمودار از دنیا در است  
 زیر کی کور پند ساز موم  
 بهمه دیده پسندیده  
 او ستاد نزار شست  
 رصد انکبوت و رتبع شمس  
 هم رصد بند و هم طلسم گشت  
 کین مگو کسوت او تواند یافت

تا یمنان خیر سیار است  
 جاکلی چرپ دست شیر کار  
 کرده جندین بنام مصر و شام  
 رویان در جهان شست  
 نظرش بر فلک نشسته  
 اگر از روی بستکان سپهر  
 طاقی از کل خیال برارید

پرورشش کاه در عیب سازد  
 کرد چه کشتد البقاغ دول  
 سهل زد و در ولایت نمیش  
 کرد و آن برک لاله نمایی  
 کردش اغوش خود عمار را  
 کاه و عیار کشت شیر مرغین  
 دین ملک زاده مازک و نر  
 پرورشش باید از نسیم شمال  
 از بخار زمین و خشکی خاک  
 ایمن از گرمی و تنی زگر کند  
 و آنچه بود از مال کار نبود  
 جای آن کارگاه میشد

کاه بخار پست و رکه در جوت  
 سام نسلی و نام و کی پست  
 هر کی در نهاد خوشش عام  
 چندان دره چین یاب  
 از دم عنکبوت اصطرلاب  
 از پشه خون ماه و کینه مهر  
 کمر ستاره چراغ بر یاب



اگر از کز رخ نمونه بود	آبله بر دم جگونی بود	کریه طبعم ز سایه بر خط است	سایه نام شبایل مست
تامن سالوز ده سپهر است	آرزو آرزو پذیر تر است	کونی این سپهر که نهاد دارد	یا همه کس خود این بلاد دارد
باز داراید و اکن دل من	از زمین چنین کسان کل من	تیرگی جند روشنائی ده	چون شکستیم مویانی ده
انچه زو خاطر من است	بکن آسان که بر تو است	کردی دارم از رسنه	مکنم زیر من خسی پشته
من که قلن شدم بدانه خویش	سورم چون صدق بخانه خویش	سوروی که یار من باشد	سر برستی به کار من باشد
شیرازان بایک بزرگی یافت	که سر از طوق سر پرستی یافت	نانی از جوان خود دیکه یافت	بر که حلو اخو ز زخوان یافت
صبح چون بر کشید پشته	جند حسنی نظامیابریه	کمان میمکن زرنج خویش	باز کن بر جهانیان در کنج
کوهر آما کی گنج خانه رآز	<div data-bbox="837 1453 1399 1668" data-label="Image"> </div>		
کاسمان از آرزوی دوپ			
از تر آرزوی او جهان دور	که کمر بر سر او رک	صلب شایان مین اشد	بچه یا پسند یا کمر دارد
کاسی آید ز کوهی سنگی	که جو علی و کمر بازگی	کوهر و سنگ شد بخت فام	نیت یزد کرد و با بلام
این زردوان نواخت این	سنگ با لعل و خار با طرب	سر که این گشته رای داد	لطف او کرد مویانی داد
روز اول که صبح برای	از شب تیره برده	گهواره بابان کیماکی سپه	کاکای بود شان ز ماه و ربه
در تر از وی آسان سنجی	نابر شد سیم ده پنجه	خود زرده دنی محک آمد	در زرد یا کمر سنگ آمد
یافتند از طریق سپه زوری	در بزرگی و عالم افروزی	طالعش خوب و شتر زوری	فره با او جو لعل با قوت
ماه در نور و شب در جورا	لعل و شمع در آید	زحل از دلو با قوی رای	خضم را داد و باد چای
زب آورده روی در	و شتاب او قاده در	داد و سر کونی سعادتی	بمحو بر چسب سعادتی
با چنین طالعی که بر دم نام	چون با قبال زاده شدند	بدرش بر ذکر و خام اند	جلی کرد و دید طالع خویش
کاجه او سپه زد و میخواست	شم پیدا بدست	پیش از آن حالتش بیابلی	بغده فرزند بود و پیش بستی



خاصه کین راه را نچسبست	آسمان با کان و تابست	آهست کرجه آهست نفیس	راه سنگت و سنگت نفیس
بار جندان برین ستور اوین	که نماند برین کربین تین	بس کره کو کلید بنه نیت	بس دشتی که در وی است
ای بسا خواب کان بود	و اصل آن دلجویت در نیم	کرجه پکان او جگر دور	در جهر از برای این رور
عهد خود با خدای محکم	دل زد و کمر علا و پیغم	چون تو عهد خدای شکستی	عهد بر من گزین و ان رستی
کو نیک را رغبت مریر	و آنکه بد کورست از و کیر	بد کمر با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خط نکند
اصل بد با تو چون بود معطلی	آن نخواهد که اصل لا خطی	کردم از راه آنکه بد کورست	ماندش عیب و کشتش تن
هنر آموز کمرست نمندی	در کسالی کنی و در بند ی	و آنکه دانش نباشد زوری	نمک دارد ز دانشش انوری
ای بسا تیر طبع کمال کوش	که شد از پیری سفال فروش	وی بسا کور دل که از تعلیم	کشت قاضی قصات موت اقلیم
نیم خور و پکان چید کمال	جز تعلیم علم نیست حلال	سک بدانش جور است رشت	آدمی شاید از فرشته شود
خویش تن را جو خضر باشد	تا خوری آب زندگی بقیاس	آب حیوان نه آب حیوانست	جان با عقل و عقل با چایست
عقل با جان عطیه است	جان با عقل زنده است	حاصل این دو جنبه کی بود	کمان دوداری درین سکی بود
تا ازین دو بدان کی نری	چکس را که چکس کسی	کمان کی یافتی دور کمر	بای تیر مارک دو عالم زن
وزد و بگذر که محل تقویت	وزدوان در گذر که هم نبود	سر یک رشته گیر چون مردان	دور مارک سه رایگی کردن
تا ز مالث لثا جان بربا	کوی وحدت بر آسمان نری	زین دو چون کم شدی فنا کو	و آن کی یافتی بهانه بجوی
تا بدین بار دست رس باشد	مر ج زین بگذر و بس باشد	تا جوانی و تن در پستی	آید اسباب مر مراد بدست
در سهی سر و چون گشت آید	مومیانی کی بدست آید	تو که سر سبز می حای	ره کنون رو که بای آن ری
در ره دین چو کمال کرد بند	تا سر آمد شوی جو سر بلند	من که سر سبزیم نماز جوید	لامه زرد و سفید کشت
باز ماندم ز ما شو مندی	از کله داری و کمر بند	خدمتی مرد و وار می کردم	را پستی را کنون آن دم
روزگارم گرفت و بچنین	عادت روزگار است چنین	تا فدا ده شسته بودم بال	چون فدا دم چگونه باشد حال



آنکه از فرشم خبر باشد  
یک ره از پدافراش باشد  
پیل نکلن که یسر کند است  
بنکد اول که آمدی نخست  
وام در یاد که بر کردن  
جون زمان جان نداری جو  
روز باشد که صد کوفه پاک  
تا مکر دلق پوشی جسم  
جون که شستیم ازین باطن

جان در آن حضرت احدی  
کوش چیدگان ملت کن  
علم را حازن عمل کردند  
ای بسربان و بان تر انگم  
جون محمد شدی مسعودی  
تا من اینجا کشته شدیم  
خوبتر ز آنکه با فکوی بود  
از دافادن سکاری خام  
در چنین ره محبت چون پیا  
رقص مرکب مین که رملوار

کاشی نام برون در باشد  
محرم راز باشد فحاشی باشد  
پیکریای حسن بین چند  
ز انچه دانی چه دانی بدست  
با فلک رهن چون توان کرد  
در جهان سربگی که خواهی و  
از غبار حسد قد بر خاک  
طلق ریزد بر آتش حسد  
کوفک را رانجه خواهی کن

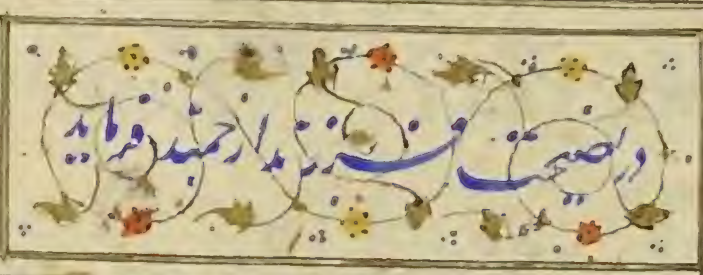
مشکل کانیات حل کردند  
که تو پیدار شو که من خشم  
با یک بر زن بگو محسوس  
از بلندیت سر بلند شوم  
هم نشینی که مانده بوی بود  
صد دیگر دوا شد بدام  
کردن دامن از بون کمر  
راه پین تا جگونه دست

بند کویای سحر بود  
تا بدانی که سر چه میدانی  
خاک سپری جرح کردی خاک  
آن بری زین دو پیل ماوری  
کوش تا جلد وام بارو  
پیش از امت فکند بادت  
من که چون کل سید ز خیمه  
ره دین چمکاه تمام دن  
بند با شتی طامیاد بند

هر کسی راه خوابگاه رفت  
جون کل باغ سمدی داری  
سکه برش سنجای بند  
صحت نیک که ز کونای  
عیب یک نم نشست باشد  
رزق و بردن سکاری حاج  
تا درین خاک و از گونه نور  
کربین ره پری جوبار سفید

دیده در بسته در برآمد  
غلطی یا غلط سیخوانی  
نخین پیل کل ندارد خاک  
کلا و پیل روز با خود آوردی  
نوبانی و یک ستور سخی  
کافرت را فرو کشد رخت  
هم ز غار حسد که کحیت ام  
انخین چون توان سربرد  
خیر و آواز به بر لبند  
تا پیای سعادت ابدی  
جون در آموشد لوح سخن

چونکه منکام خوابش آمد  
هر نام محمدی داری  
کز بلندی رسی بسخن بلند  
در تو آرد بگو سپر انجانی  
کاورد نام زشت در چید  
صد سگم را دید در ره حاج  
نفری جوزن که مردی مرد  
دیده بر راه دار چون خورشید





مهرادی که دیر یا بد مرد	مرد و باشد لب ویر نور	دیرزی تا که دیر یا بد کام	کر عاقبت کار عمرهای
لعل کو دیر زاد دیر تهاست	لاله زو داد و سبک برخوا	جذب چون شمع مجلس افروز	جلوه سازی و خوشن سوز
بای بکشی ازین پستی	سر برون ازین سفالین هم	ارسل این شایع بهشت کن	و در سمین نعل جاریج کن
بر چنین پادشاه پادشاه	مرد و چون سنگ و بوزکیز	زنده چون برق تپه نندی	جان خدای باز سومندی
که مدیدی جهان که راندت	بررسی رو که سپه جوش	از میدان سپه او میش	در نوکل بد اعتقاد میش
من که مشکل کشای صد کرم	ده خدای ده و برون دم	که در آید ز راه مهالین	کیت کا در میان بند خواب
عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که من چه میگویم	یت ازستی شکست مرا	کلا ز انکس که مست مست مرا
تیر کیم را درین جش نخرند	لاجرم و غمای خوش نخرند	تا درین کوره طیف بر	خامی داشتیم جوین تر
روزگارم بخت می بخورد	تو تیا های حصر می میکرد	چون رسیدم بخدا کوری	میخوردم نشیای ز بنوری
می که جگر خیز زمین نبود	قدر انکور جگر جبین نبود	بر طرقتی روم که راستدم	لاجرم آب خفته خواندم
آب کو پند چون شود از جوا	جسته زربو جسته آ	غلطم آب خفته باشد بسم	سج گواهی دهد بدین تسلیم
سیم را کی بود شبات زر	فرق باشد رشتن لقمه	سیم پی آب بس نمونه بود	خاصه انکه که وار کونه بود
آهن و مس که ز رنکار آمد	در سخن پین چه شکار آمد	مردا من فروش زربو شد	کامنی را بقره لغوشد
وای بر زر که کربوق شام	ز رشتن از نقره کم بود بخت	از جهان این چاشتم شست	کفر خدایت دولت از
آن مبصر که مست شد شام	نیم جویشتن ز روی قیاس	وانکه او سپه از گمان شست	آسمان را ز رسیان شست
پیر گمان و قصبه این رشت	زربضدوق و خرچ و وار	چون چنین است کار کو تو هم	از فراغت چه برد باید هم
جند نیار ازین خوابه شمش	آشپانی در اقامه شمش	آید آواز مر کس از دهنر	روزی آواز ما براید نیر
چون من این قصه بخند کشد	هم دین قصه عاقبت نخواست	واجب آن شد که کار دیدیم	کرنکبیر وجود دیگران خواهم
راه رو را بسج ره سست	نیراندن ز چکه شط	میروم من خرم منی با	خود شدن با ورم نمی آید



با جهان کوش تا دغا زنی	کتبه بر کام آرد مانندی	دوستی را زرد هانید	کاژد با آدمی خورد بد
کر سگی خود بود مرقع پوش	سک دلی را بجا کند فرموش	دوستانی که با نفاق میشد	دشمن ترا هم اشاق میشد
چون کس بر سپید زرنه	دور از انکور بر خلاف زرنه	کوش کرد زرنه انکاره	بر خود این چار بند پاره
در چنین دور کا بهل دین شد	به سفان کرد و زاهدان شد	شوان بر دجان مگرد و نه	به دی و به بد بسندی نه
حاش الله که بند کان خدای	ان چنین بند نه بسندی پای	از پی و فرخ آتش انگیند	نقط جویند و طلق را زیند
خیر تا فتنه زیر بای آرم	شرط فرمان بری بجای آرم	بجوی زینار مندی حب	منت فغلی جار بندی حب
لاله را بین که باد خست بود	از پی یکد و قلب خون آلود	چون در من درم ندارد	بای در پیکش نبارد چرخ
تا زینتی کنابر نکرده	از زمین تو بر زبر کرده	یک زرباقش با فشان	سنگ در لعل احباب نشان
تو بر چشم روشنی و بدست	چشم روشن کن خود خود	زرد و حفت مرد و پی	زین پر اکنده چند لافی
دل کن چون زین زر اکنده	تا مگردی جو زر پر اکنده	هر نگاری که زربودش	لاژوردی زرنه پیش
متر از او که زرد کرد	سخا مرنه ارد کرد	کرده کیرت بهم با کی خند	از حلال و حرام ذاکمی خند
آمن لا ابایی برده	سیم کش زنده سیم کش	زربخوردن معنه طرح	چون نهی رخ و پیم راست
اکند خود از رخ و پیم کشته	زر پستی بود نه سیم کشی	ابلی پی که از پی کخی	دوست باد و ست میکند
به که دل زین خند بر برداری	جار حمال خانه برداری	خاک و بادی که با تو محفلست	خاک پی الق و باد پی آفت
خاک که ز خنل دور شد تا جش	به که سازد سیح تما جش	خاری از که در شکم هست	برک تاج به زبر ککست
به که دندان کنی ز خوردن	تا مگردی شوی جو دانه در	شانه کورانه ارد ندانه	دست در پیش کسی زانست
تا رسیدن بنوش داری	خورد باید نه آسرت نه	بر دین دکان قصای	پی جگر کم نوا که یاس
صد جگر پاره شد ز مر سو	تا داید بهی بهلولی	کردن صند آسرت	تایکی کردان ز گردن رست
آن کی پانها به بر سر کج	وین ز بهر قرا صه کشته برنج	نیست چون کار بر مرد	پیرادی به از مرد پس



سر بجزر الماصم قزو نارتد	بالخانی که بلف کارد	کس نکوید که دفع من بوش	هر کسی در بهانه نیر مشقت
شخته باید که دزد در راه است	مرد با مایه را اگر نکاست	مایه چون کم شود چنین باشد	صاحب مایه دور بین باشد
کوی برد از پزندگان شتاب	پیرم هرگز بر پیر عتاب	مسکد راز انکده حصار کند	خواججه چنین جو ما فربار کند
دربوای او قدیمی در دام	فرغ زیر کجستجوی طعام	بخط نیست کار بخت	زافت این نیست مایه اورا
کم نیاید جوی با سحر کاه	بامه خورد و برد ازین انباش	از زمین خورده او سکم وار	هر کجا چون زمین سکم خارت
کریه ت از خنده شتر با	شمع و اوت خواب زربا	یک یک هم مدور سانی باز	جو جو هر چه زوستانی ساز
داشتی هست داشتنداری	هر کسی را نه هست باری	خنده کم شدت و کریه پر	آن معسر که لعل دارد در
آدمی صورتست و دیو نهما	هر که داد خرد نداند داد	بمداری اگر حسه داری	خردست آن کزور سدیاری
همه اعر و زمانه دار دسود	در ازل کز به انچه باید بود	زیر کانه وزیر کی عجبست	و آن فرشته که آدمی عجبست
باتو کز نیست نیک بد باشد	هر که در بند کار خود باشد	کار دوزخ ز کار بهشت	کار کن تو که به بود بهشت
وان کمو که مان مکافاتش	این نکوید ستم انداختش	خواری طعن دشمنان باری	انجمن زری که کمر سدیاری
به ازان کز غم تو شاد بود	انکه رقی تو باشی شاد بود	بای بر تو نه و کموبد کس	کبر به دست ترا نیک و کس
تانه چند جوار دما در کج	پیش مجلس تو زریاد منج	کز خوری جلد را بنحو انباش	نمان خور پیش نشاندیش
از پی زیر کی و شیار است	آدمی نری علف خواریست	به که پیشش چراغ نفی زوری	کز بود باد باد تو زوری
تا بخدمت جهان پیار است	کوش تا خلق را بکار است	که جو خردیده بر علف داد	سک بدان آدمی شرف دارد
خواب خوش کرد انکه او خوش	نشینی که آن حکیم کث	تا در آفاق بوی خوش داری	چون کل آن بکه خوی خوش داری
مردنش هم بود بخوشخوئی	و انکه زاده بود بخوشخوئی	هم بدان خوست و قوت یاد	هر که بد خو بود که زادن
عامل خاک خاکسار بود	خاک پر استن به کار بود	چون تو صد از بهر نمانی	بخت گیری کن که خاک در
نوش در مهره مهره	کو کلاب از کل کل از خار	ز آدمی خسته آدمی از خاک	هر کسی پرست که دانش پاک



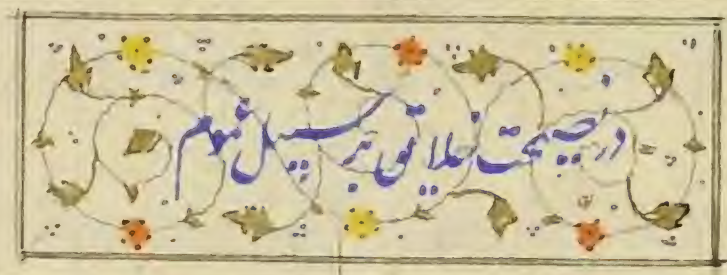
بزرگک چون پرم من از زمزم  
از سکر تو شهای راه کف  
آفتاب شاهستی تاب  
جشم با چشمه که نیسازد  
دستگاه هیش و بستم  
کشته کا بر سرش گذرد  
نقص باشد از بهانش  
وزیر پشی که نقش بس خرد  
هر چه نیک او قدر دولتست  
با دما بر پشته مایه مور  
پشت مست پیش دانی باد  
انچه آن هم نوت گنیمت  
ز انبریش نداد مادر کن

سخنی که جو روح پی عیبت  
بکند از هر چه اندر بدیدی  
جد کن تا نباتی و کانی  
هر که خود را جهان که بود شست  
چون تو خود را شناختی بدست  
روز نه پیچار و در پیدو

کی رسم در نوشته کا میوم  
تا سکر نیز زم شاه کف  
دید من شده برابرش با  
با خیالش خیال میسازد  
تا شود با یکاش از تولد  
جو می آب جاده کس نخورد  
هم تسلیم شد به کانش  
باد ازین گونه کل بسی برد  
عهد آن پسر باد بر تو  
دوست دوست کام کو  
وزمه پیش از مد کانی باد

خازن کنج خانه عنایت  
تا از جوهر سخن چه ماند  
تا بقی و ما بحیوایی  
تا ابد سر نبرد کی بود  
کندری که به بکذری رخت  
کس نرسد در آفتاب چه

خواستم تا به نیکو قلم  
که نیم محرم سکر زیری  
آفتاب از توان باب زد  
حیات کانیت در خیمه  
کشته کو کا بر سانی است  
من که محتاج آب آن دستم  
که نبوشی جوهر را توام  
عمرادت که داد و داری  
دانه دور افتاد از عتاب تو  
دشمنانت جفا که بادل کش  
از حد دولت تو دست زوال



قصه ناشینده او دارند  
پادکاری که از او می زاد  
بازانی که در وجود آن هست  
فانی آن شده که خوش نشوند  
وانکپان که وجود خشنود  
مست خشنود و می از دل خوش

بهره رویانم از سواد و سج  
باس دار ششم بخوبی  
آب توان بر آفتاب زد  
بخر این نقد نور سیده راه  
خوردن آب به ندارد دوست  
از ذکر ایها دمان بستم  
کلی انگشت کش حوا توام  
آن دات که آن داری  
دور باد از تو و ولایت تو  
سنگ بر سر زنده و سر بر پیک  
دور و بهر باد و مهر حال  
سخنت و دین سخن سخنت  
چرخ من در خورشید سخن

نامه نا نوشته او خوانند  
سخنت آن در کرمه باد  
کا بدالد می تواند زبست  
هر که این سخن خواند باقی ماند  
زان در آیند و آن در گذرد  
نکند کس عمارت کل خویش



دینک داری ولایت خود	دولت تست با دیار وجود	روشنی که تو دیده دولت	باغ ناپدید زابر فروردین
گر کیا ز باطل مندرج	منف خوان بود یاد و ازده	آسمان زار شد او بدست	چون زمین زار بخت او قدر
همه عالم شنند و ایران دل	نیست که نیده زمین قیاس خل	چون که ایران دل زمین باشد	دل زمین به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران	بهرین جای مستدران	دل تویی وین مثل حکایت	که دل مملکت ولایت تست
ای خضر و سگداری مشهور	مملکت راز علم و عدل تو نور	ز انشی که سگداری آینه جاست	خضر اگر سوی آب حیوان جاست
کوهر این است بینه تو	آب حیوان در اکبینه تو	هر ولایت که چون توشه داد	این دوازده بدش نکند دارد
زان سعادت که دست	مقبل منت کثورت خوانند	نخچین کشور از تو آبادان	وزوشش کشور و کشتان
همه مری زمر زمانیه تو	بنمای مرز باینه تو	جارش داشتند جابر	نخچین شان تویی بحسب در
داشت اسکندر از مطا	کز وی موقت علمای نفس	بزم نوشید و ان سپهری بود	کز جانش بزم جهری بود
بود پرویز را جو بار بدید	که نواصد به از نر زودی	وان ملک را که شد ملک نام	بود دین پروری بخواجه نظام
تو که ایشان به اسیری داری	چون نظامی سخن وری داری	ای نظامی لب تمام از تو	یافته نام او نظام از تو
حسنه وان ذکر ز کام و کزاف	نیرند از خنیه بخشی لاف	دانه د خاک شوریم نیرند	سمه در چشم کور نیرند
در کل شوره دانه افشانی	بر نیار و مک پریشانی	در مین جیخت با کشت	کار و دیو جوی با کشت
باده چون باد را دهنده	نام دهنان کجا بود باقی	جز تو که داد و داشت	کیست که را بجای خود گشت
چون من الحی شنانم قیاس	کاهل منک را تو داری با	بخری رزق کیما سازان	پندیزی من ارطغان
نشان این کارنامه ابدی	بر تو بستم بطلان رصدی	مقبل انکس که دخل داد او	بر چنین آورد و نجات او
کابد الهی تا بود بر جای	باشد از نام او حقیف گسای	بجنان کز بس قدرانی چند	قلش در کسده سپهر بند
چون که ختم بدو منت نه	دیکی الحی چنین هفت افرا	لوشش از بهر جان تو ذری	لوشش بدت بخور که ذری
جاشنی گیری بجان کردم	وانکمی بر تو جان فشان کردم	ای فلکها بخویشی تو لبند	هم ملک زاد و هم ملک نمند



تشنه طرازان و کاه  
در صورت که حکم نان  
چون وضع از یکی برون  
این روضه زده سر پای  
در قطبش بدین قطب  
باد مجو به عتاب شش  
در خاطر خط سلیمانی  
سیاه شده که مت جسته نور  
ای که بسته کلاه توجت  
شب پاس تو مندویت سیاه  
صبح مغرور و عاری کش  
روز روی جوش شود زکی  
کمر ابرو ترا بقیا پس  
آسمان کا قباب از او است  
آب چشمه که اصل باکی شد  
بادشاهان که در جهان شد  
خوان نسند انگی که خون بخورند  
قدراهل نه کسی داند  
مک راز افروخت شست

نصرت دین ملک محمد شاه  
احمدی و محمدی رت  
فرق کردن میان چون آید  
فلک از اجار پایت  
مشظم باد بر جنوب و شمال  
نور صبح محمدی سبش  
عرش ملطفت باد نورانی  
زان کل و کلستان مباد

نام او بر فلک ز راه رسد  
چون بپیش دین حجه دو  
نصرت این را به پیکار  
جسم شه زینت مینای  
دوشش صید و صید و به با  
این جو آبا و جد باد نجوم  
نام این خصه جادوانی باد  
از شد جهان پناهی او



در کایت نفس برادرش  
کر بر و نش کنی به مکنی  
قوت منت آخرت جوع کاه  
بر میان تو که من کمر است  
با تو چون آب چشمه خاکی شد  
هر یک ابری بدست بر شد  
نمان دهند انگی که جان بند  
کو ستمز ما همایی خواند  
و آفرین نامه بهر دست

شاه دیلم که چاکر است  
در همه کاهان دارد  
خاتم نصرت آله را  
مهر که از جرح خشت رز کرده  
لعن تا بغیر تو خوف زکی  
چونیکه بر تو کار نیست  
تو بر انکس که سایه اندازی  
اگر عیب از منسند انداز  
درینک داری ولایت جو

کشته من بعد اسپه احمد  
در یکی دایره کنند مقام  
فلک از استغوت داری  
باد روشن بدین دو پنا  
روزش از روز و شب  
وین شده ختم امهات جو  
حکم آن آب زندگانی باد  
ابدی باد پادشاهی او  
زنده در جهان ساج تحت  
بسته برگرد خود و جلاجل ماه  
مسک بوی از کانی دست  
اجری ملک و نمان دارد  
ختم برت پادشاهی را  
باسیر تو سر بر کرده  
کوه با حکم تو سبک سنگی  
و آن دگر ابر بهار نیست  
دیوانی و زود بنواری  
زوم ستمز کی پذیرد سنا  
دولت تست بایدار وجود



چون در کان جود کبشاید  
هر چه آید ز مازیانه فراید  
که نپذیری باز و هاشیری  
نه خشن زیر اثر دای علم  
بازی خرسند و نه از شیر  
کرک درنده بکوه پسند  
موس کور بود و بای نیک  
بر کراری که تیغ زانند شیر  
کنند آری دهند مصفا  
اوست در نرم و زرم قینه نام  
ناف خلقش چون کلک رسان  
از قبای چون کلک دارب  
ندان بزرگی که در کاش او  
ز آفتاب جلال اوست جوام  
کوری که درم حشر دیده است  
باس دارد ز حکم در دوسری  
چون جهان زو گرفت فیروزی  
نظم اولاد او سبب نجوم  
دو ملک زاده بلند سپهر

کنج خجسته کناه بخت یابد  
بستر مازیانه خجسته باز  
و اما کی کشید شمشیری  
از دمار اجواء کرد قسمل  
خون بازی در او رین بر  
دست و بانی بکشد و شاخ  
برسم کور کرد و چرخ شکست  
یکه دوزخم او کراز کرد شیر  
سنگ را چون عقیق زهر شکست  
جان ده و جان شمشیر  
مگد در چپ و لعل در دامن  
ز آسمان مازین کدواری  
جار کور چهار بابش او  
روی با سپهر و روی خیمه  
کان کور هر دم درین است  
ضابط حکم خلق و حکم خدا  
فدخی باقت از جهان زواری  
در بدر با قمار ابد منظور  
این جابجوی و آن ولایت کمر

شبه جودیات پدروغ و دروغ  
مشتری و وار بر سپهر بلند  
شاه را این که در مصاف شکار  
شکی مطر حش بر شیر دو شاخ  
شیر گیری ولی نه اربستی  
شبه جواز کرک دست و پا  
صید کاشن ز خون خود را پاش  
چون بحر مگان در آرد زو  
این نماید تیغ زهر اندود  
خاک تیره از روشنائی او  
کشته از مسک و لعل و عجمه جایی  
وز کمان بنو جهان گیری  
دشمنش چون درخت خنجره  
بعجب کا مشاب زین نعل  
داده جوشن کوه دیاقه  
می پذیرد ز فیض نیرکان  
همه رورت خجسته با دجل  
از فروغ دوشن با چهر  
این فریدون صفت دانش ور

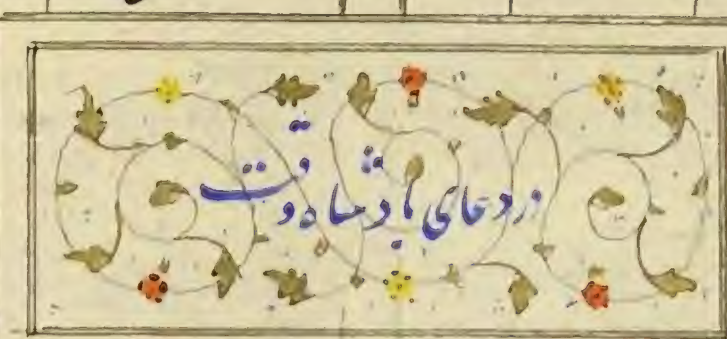
هر چه در شش تبار یازد و شش  
کوریوان کند بسم سمند  
از دمار صورت و شیر شکار  
کرده بر شیر شتر زه کرده فرا  
شیر گیری باز و دما پستی  
شیر با و بدست و پا مرده  
کاه کرکینه که بکشی پوش  
بحرم را بر کوزن ساز و کوه  
کاهان از زمین بر آرد و  
چشم روشن با شنائی او  
ملکت بند عقل و عالیه ساری  
چرخ نه قبضه کمرین تیری  
بر در او چار منیع زده  
کوه را شک داد و کاز نعل  
نام او در نشان او یافت  
میرساند بید کاش باز  
پادشاهیت را مباد زو ل  
با دروشن جواقتاب  
و آن کخسره وی رکاب کشتی



کر به زاهدان خود متخصیص  
با همه نادری و نوحی  
چست کا چمن جواهر  
با همه صبحهای صبح <sup>نرگس</sup> نرول  
چون کنون زیرین درخت  
ایدل از این خیال سازی  
انچه مقصود شد دین پرگار  
وان در فصل خطب بنوی  
فصل آخر نصیحت آموزی  
جهت مملکت بقوت و  
عن المملکت علما الدین  
مهدی کا شایان مست  
مسما آسمان و هم کف ابر  
اوست آن عالمی که گفته  
بحر و بر سر دوزیر فو  
در بزرگی برابر فلک  
نسل فستق موی ازو  
آب و آتش شید اینک  
در جوش که خون زریز

در معانی تمام دستم  
بر شاپم روی آیین کشی  
بر شچندم از جواهر و کج  
مم باستغفر الله شمول  
چهار فصلت بر فضل بهار  
کین کین قصه گرفت و  
باو شه رانج و مینه  
آیتی در خدا یکانی  
حافظ و نماز زمان وین  
دو تش ختم آخرین عهد  
هم پی شیر و هم پاشم  
مردم آردن ارکوش  
بری و بحر کی آفرین خواه  
وز بلند ی برابر مملکت  
اب و جد با کمال ابجد ازو  
خاک و باد و در سپهر کمین  
ز این بسته آتش اینک

پوست پخته دیده ام جوا  
حاصل نیست خود آمو  
بر کشا دم خشی نه چا  
ای نظامی میس تو دم  
اولین فصل اسیرین خدا  
فصل دیگر دعای شاه جهان  
پادشاهی که ملک است اعلم  
خمس و مانج شش شش  
شاه کردار سلطان کشور  
رستمی کز فلک سواری خوش  
تعل شستی که در وجود آمد  
صحف کرد و نر شرح او  
سر بلندی جهان بلند سر  
بر تن دشمنانش برقع دور  
فج برهنه قیابی وزده  
در بندش که شیر خار دم  
تیغ را چون تیر بنه کند



مخبر پی بوست دیده ام جوا  
زین به پیمان باد پسمود  
هم کلیدی نیستم ز علما  
دانش تو درخت مریم  
نیک باد که نکینت شدی  
خیال خیال بازی جند  
کافرش نبض او تن جی  
کان دعا در بر آورد زده  
فصل دولت بدو کند سلیم  
بر سراج و بخش کج فشان  
بزارب اربطان تاج و سیر  
هم بزرگست و هم بزرگی  
عالم از بجهت سحر و آد  
عرق در یار عسقی او عرق  
کز بلندش فر دگشت سیر  
برق شمشیر او ست برقع  
فستق در زیر پین او شده  
اسب دشمن بشنو و سلیم  
روز را روز رستخیز کند



و آنچه دیدم که راست بود و در  
بازجستم ز نامه های تهنان  
وزو کر نشینا پر اکته  
چون از آن جمله را سواد قلم  
نقش این نامه را جو نقش محوس  
از هم آرايشی و مسهم کاری  
یکی سرشته که ز خط کرد  
من جور تمام رشته چابم  
در نه آراب غسل باید کرد  
موم سازم ز سر خاتم دو  
آبی انداخته و مردم شد  
نخی خوشتر از نواله نوش  
سبب تقصیرست یا قوسی  
من چه میگویم این چه گفت  
ابر بر چه از سوا نثار کند  
کیمن منوندا که حتی امورت  
روی اگر کشید اگر بنیاد  
که نخره کسی عسر مرا  
ما که آجرتراش این کریم

نامه شش م بدان قرار بخش  
که پرکنده بود کرد جهان  
هر دی در دقتی افکنده  
کشت سر جمله ام کریمه هم  
جلوه زان ادهم همت عرو  
امی را یکی کند یاری  
همه سر با بیاعط کرد و  
از پر رشته مکرر و با هم  
تا با پی رسد که شاید خورد  
خالی از انکسین وز انکور  
آب انداخته بسی کم شد  
که سخا سوی من ندارد و کوش  
بخل محسود و بذل و زوسی  
کایم از ابرو و دم از حدت  
صفتش در شاموار کند  
جامه نوکن که فصل نوروت  
نقشندش و سپاه بود  
مسک من مایه حیر مرا  
بند و اکیر و ایمان بهم

جهد کردم که در چش ترکب  
زان سخنان که تازیت و دی  
این ورق که فدا و دهم  
کشمش کشی که میسند  
که عروسان جیح اگر بچا  
آخر از منست خط که یار شود  
کس بدین رشته که جبر است  
رشته بچا است ترسیم خط  
زو طلب کن مرا که مغرور است  
تا یلحان نقش خام خوش  
من بدین آب در کم جود  
در سخا و سخن چه می پس  
اسدی را که بود که بنوا  
صاف از ابر اگر بچا  
جریم به حبشی قلم  
انجان کن ز دیو نباش  
در من این شد که در سخن  
نعر گوین که کششی کشد  
زان عطفا که رفت پیش ازنا

باشد آرايشی ز نقد عریب  
در سواد بخاری و طبری  
عمر را در غریطه بستیم  
نه بر وزیر کان از آن خندند  
دعای و سان من کشته بخا  
نکست بر نشان کار شود  
راستی در میان است فیت  
خاصه ز اندازه برده ام کوش  
من کیم باز مانده طخی پوت  
مهر منی بر چه صورت ارد  
آز هم آخر مثنوی اب و علف  
کار بر طاعت من تحسم  
طالع و طالعی بسم در ست  
ابریه از صف و فایده  
بر حیفه چنین ز در قسم  
که نه پسند که سیلماش  
ده دی زرد هم نه ده پی  
مانده کشد و عاقبت نخشد  
نوبری کس ندادش ازنا



عطر سایان شب بکار تواند  
خیر ناد تو یک نظاره کنند  
شهر و انرا شکوه و ده جواغ  
تاج تبتان که ماجر تو شدی  
راه خویش از غبار خالی کن  
آن امین خدای در تنبیل  
این رساند آنچه بود در شرم  
کردن از طوق آن کس نیست  
چون در آورد در عقلی بای  
میسپید اینجا که از کجاست  
سرعت عقل در جهان کردی  
با کشیر قطب خالی شد  
چون محراب قص بای براق  
پیریدان منازل فلک  
عرش را زیر بای خویش آورد  
بعد از آن عزم راه خرم نمود  
وصفا و را بگونه شاید کرد  
باز آواز کمر دیرین  
سخانی کران بجا دیدم

بهر پوشان در اشتهار تو  
کم کف و تم ترج بار کنند  
نامه رو با شجنون سکون باغ  
بر ساری از همه که پشروندی  
عزم درگاه لایزال کن  
دین امین خود بقول و دلیل  
دین شنید آنچه بود در کلام  
طوق ز بر چنین نشاید یافت  
کعبه علوی خواست ز جانی  
پر کند از پیش جبار عباد  
خشبش روح در جوانمردی  
که جنوبی و که شمالی شد  
در نوشت آن صحنه را وراق  
شاه را می بسطد لکلی  
تا که راه او بجای خویش آورد  
نیت راه خویش خرم نمود

نارینسان مصر این پرکا  
آسمان را بر پایی خویش  
شب شب ت و وقت و وقت دعا  
سهر بر آورب فرا حشی  
چون محمد ز جسد سل بر از  
دو امین بر ماشی کجوز  
در شب تیره آن چراغ سیر  
برق آواز بر اقیانوس  
بزرگ از بای پر طاووس  
مهر را دید زیر کام شید  
بود بار بار مواریش لکلی  
در سیر سماک آن بدول  
راه در وازه جهان برداشت  
تا پاید بجای علوی رشت  
باتحی او پسین حدیث نمود  
آمد و خواستگاه گرم نمود

در دیار کلام نظم گویند

بر تو عاشق شد ندید تو  
طره نوکن ز جسد و سایه خویش  
یافت خواهی مرا بچه خواهی خواست  
دو جهان خاص کن تباحشی  
کوشش کرد آن پیام روح نو  
این ز دیوان دیو مردم دور  
شد ز نفس مرا دشمن پذیر  
تا زیش زیر روزگار پادشاه  
ماه بر سر جو ممد کاوی  
بش لکد خورد و ممد کام شید  
با چنین سپهر احشاش گشتی  
کاه راج نمود و که غافل  
دوری از دور آسمان برداشت  
آسمان یک از قدم آراست  
و آنچه او کت جملگی شد  
بسته شش ریز بای نرم نمود  
جان و دل را فداش می کرد  
کردم و شمشیر خود بدین  
که می نم سفت را پیغم

آنچه زوینم سنت بدستم

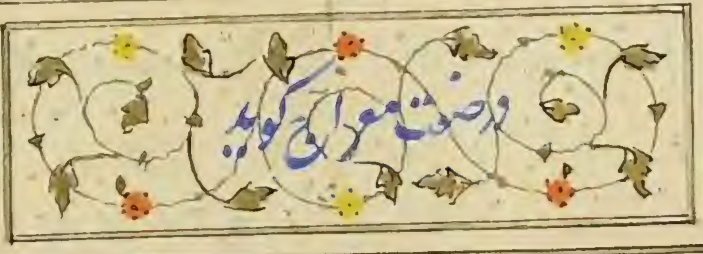
کرد بر کرد او بکر دیدم



همستی طویل و او مقصود  
 و آخرین دور کمان راند  
 آنکه از رخ قهر داشت رخ  
 ملک را قایم آله بود  
 آنکه گوی که نگو یه کرد  
 همش از نواز دل شکان  
 اینک امر و بعد چندین سال  
 چشم او را که مهر از است  
 خانه داران حرج گلی پوش  
 ز آفرین بود نور پیش او  
 نقش بر موی جو شکافتن  
 مغر خاز شک او طست  
 سب را که ز قطع هم بود  
 با و پیش از مابرج کبوتر  
 چون نچند در جهان شش  
 سر بلندش از ز پاپست  
 باس شب از چهل خانه ص  
 چون که سیر تیاقت او دم  
 شش حجت از سمت چرخ بر

او محمد رسالتش محمود  
 خطب خاتمت هم او خواند  
 به حدیث حق و جدین کن  
 قایم انداز بادشاهی بود  
 مت بدگوی را میگوید  
 آهش بندسای دل سنگان  
 همه بر کوس و زنده دل  
 روضه کاهی برون از است  
 در ره بندگیش حلقه پوش  
 کافیه با برادرش او  
 رطب تر ز نخل جنگ افشان  
 رطبش خار و دمن این رطبت  
 ناخن و دستان و نیم بود

اولین کل که آمدش نشسته  
 امر و پیش بر استی هوو  
 و آنکه گشتی ز سایه روی  
 که برداشت می کند  
 تیغ از بنسوت به خون زیر  
 آن طه فهای راهین شد  
 که جرایز دگر نید از دوش  
 حکم معصده در ساله شمار  
 جار بالش برین باصل و شرع  
 با جان جان که موش و  
 این جسد راجات این جاست  
 کرده ناخن برای انگشتش  
 آفرین کرد شکر فرینده



گفت بر باد و نه پی خاک  
 سرعت برقی این براق است  
 مهد بر صرخ ران که ماه توفی  
 بگذران از شمار جبر سمنند

جبر سلآمده براق است  
 توفی امشب تیاق دار خلا  
 بخت براق آوری دم  
 نه فلک را چار منج در آ

صافی او بود و دیگر آن  
 نهی او سکر امر او معرو  
 به سخن سایه و آنکه گشتید  
 و آنکه افتاد می کند شش  
 رقی از انس و مجسمه آمیز  
 بر کمر باد و ال کین شد  
 دین جان آفریدار بهر  
 تاج حکم او بهت سزار  
 جاردیو از کج خاشر شرع  
 از زمین تا آسمان مدد است  
 همه شمش و او سلیمان  
 سبب مراد و نمیشد شش  
 کین کین بود و او گریه  
 بر گریه و گریه و  
 حش بر عرش است معراج  
 تازمینت کرد و افلاکی  
 بر نشین کا مشاب این تیاق  
 بر کوکب و دوان که شاه توفی  
 قدس پیمان را در سمنند



ای ز روز سینه تاب و آج  
تا نخواستی تو نیک و بد بنوی  
کیتی و ایمان کیتی کرد  
بدونیک از ستاره چون آید  
کیت کرم دم ستاره نشانی  
مجموعت از دقتی نغمی  
همه را روی در خدا دیدم  
بر در خویش سه فرارم کن  
چون بهد جویای از بر تو  
چون که برد که تو کشتیم پر  
من جو کشته ام ز کار جان  
راز پوشیده هست که چسبی  
از تو پستو بدان غرض هم  
راز گویم بخلق خارشوم  
سر بلندی ده از خداوندی  
تا باوقتی که وقت کار بود  
نقطه حرف اولین پرکار  
کیت بفرخواست موبد رای  
امی و اموات را مایه

بمددای فیض تو محتاج  
مستی کن نبات خود بنوی  
بر در تو زنده بر داسد  
که خود از نیک و بد زبون آید  
به کجی نه بر تو بیاس  
با یکایک نهفتای علوم  
وز خدا در همه ترا دیدم  
وز در خلق پس نیازم کن  
بر کس نرفتم از در تو  
ز آنچه پر سیدیت دستم  
تو توانی رماند بازمان  
بر تو پوشیده نیست رازی  
پس نوم سپهر خن و نسیم  
با تو گویم سبز کو شوم  
خاتم آخر اندیش کار  
احمد پسر آن رسول خدا  
عرش فرمای و عرش راس

حال کرد آن تویی به سرانی  
تو دمی و تو اوری کل و پیک  
هم کشتی شبنم پر و هست  
که ستاره سعادت و دای  
تو دمی پی میا نچرا کنج  
خواندم و پسر و در حق جسم  
ای بتورنده هم کجا حایت  
نمان من پی میا نچرا دکران  
هر را بر درم و ستادی  
چه سخن کین سخن خطاست همه  
در که مالم که دستیکه تویی  
غرضی که تو نیست نهانی  
رازان که از تو میجویم  
ای نظامی پناه پرورتو  
نور نایع هست خرج کهن  
شاه نمپه ان تیغ و تیغ  
چونوت زن شد بعت باک

خو تویی بدست حال کرد آن  
آتش و لعل و لعل شکر  
همه بچند کرده کرده هست  
کیت با دار نغمی ز ادیب  
که ندانند ستاره هفت ارباب  
چون ترا یافتم و در حق جسم  
وز شور تو مسکه کرات  
تو ده از بر خن و شبن جانوران  
من بچو استم تو میدادی  
تو مرا ای جهان مراست  
در پذیریم که در پذیر تو یی  
تو بر آور که سم تو میدانی  
سخن آن که با تو میگویم  
بر کس مرا نشا در تو  
تمش را تیغ خرسندی  
کر چه درویش تا جبار بود  
درت التاج عقد و تاج حسن  
تیغ او شرع تیغ و تیغ  
جبار بالمش نه ولایت خاک





کاری که صلاح دولت است  
موی پسندنا رو آید  
واجب آن تو نیست نه اقصا  
دشمن که قدر شد ز بهاش  
رای تو اگر چه هست بشمار  
با هیچ دلی مشوسوی حرب  
هیچت نه بلکه هیچ مرد است  
تا کار نه قدم بر آید  
در قول جهان کن استوار  
بر عهد کس اعتماد ممانی  
در کوشش کسی میکن این را  
در هر چه طلب کنی شب و روز  
کرمی بصبح باده پوست  
آرزو که خوشتری در روز  
بر سر چه عمارت و حراب است

در جستن آن عنان گشت  
در رونق کار پادشاه  
پذیر که آن تست خوش بشمار  
یعنی مشو ز درم اش  
رای و گران زدست مگذار  
تا سکه در دست خیر دار ضرب  
هر کس که درون او دود در دست  
کرده کنی بحسب سنا  
کایم شود از تو زینهار  
تا در دل خود نیایشی  
کار زده سوی رفتش باز  
پیش از همه بخیالی اندو  
باده تو خوری عدو مسود  
در چشم بد آن سبب سوز  
بشمار که مصلحت شست

از هر چه شکوهی هست  
ملکی که سزای رای است  
بر گردن هیچ نیکو ای  
قادر شود بر دبار پیش  
بازوی تو که چه دست کاری  
از جنت آن کسی سپهر میر  
هر جا که قدم نهی پیش  
مهرست پیام داد خواهان  
کس ابر خود برنج شود  
شمار عدوی خود را خورد  
انرا که کنی ز هیچ سبب کن  
با آنکه حلال است باده  
بنداشش مخور که مستی آرد  
بنمای پیار عار شیری  
بر کشتن آنکه ز بهشت

بگذار اگر چه که کجاست  
خود در حرم ولایت تست  
شمسیر کش نهی کنی  
می بخور و سوسپار پیش  
از فضل خواه باری  
کو باشد گاه نرم و گداز  
باز آمدن قدم سپیدی  
الا بر بان را سخا بان  
کتنی کن نیاز موده  
خار از زده خود خفتن توان  
وانرا که تو بر کشی میکن  
بملوک از آن حرام زاده  
کالا بشتن پستی آرد  
تا کس نزد دم دیری  
تجمل کن اگر چه نیست

در روزی که نامش نیست

کامیاب است

زین جویبار

تا بخت بخت



در عشق جوتیر شور و آ

عشقت که گشای مستی

بسیار شراب بلخ چون ره

این حالت اگر چه زنجیر کشود

شد قصه بغایت تماشایی

خواستند اگر چه مرده باشد

شاه ملک جهان پست آ

خوشیدیم بپای پیری

شردن شه کعبه دیکه

ای ختم قرآن پادشاهی

ای چشمه خوش میان دریا

مشغول شوی بشادمانی

آن باد که در پسند کوشی

که چه دل پاک و بخت پرو

بیکر که جهان به فشانند

تا دوری از نشانه

کرد ابرو برمان خود پرستی

که عشق شد دست جانی مهر

چون از سر عشق رفت شو

المنته عدای نظایم

هر دم لغت در گزیند

تیر از سر انداخت کار

هر شربت غم که جان گیرد

این شربت اگر چه تلخ است

در یای سخن موند بایک

این قصه کلید بستگی باد

هم فاخته پیش مست شود

شایسته دست شرب است

چون عشق دهد جان فانی

ماتیش به عشق شد چه بخت

کشتی بعدم رسید دریا

در خواندن او خستگی باد

هم قناتیش خیر و محمود

در دعای خاتون اعظم ملکات فی سماء کعبه

خاتون کسیر ابوالمظفر

پی خاتم تو مباد شاهی

پاکی و بزرگیت مسیحا

دین نامه سر را بنوا

ز احسن خودش بریند پو

مشتد ترا فیضی آموز

وز جند ملوک بازماند

نوشه روان شاه بن جهان

ای محسن نسل آدمی ز ا

روزی که بطالع مبارک

از بهر این عروس فکری

در کردن این چنین تفصل

زین نامه حضرت آلمی

وز کام جهان جهان پرو

یکشاه ز خدمت ارشاد

همیشه دوم محبت گیری

یکشاه و شانی افشان

ای ملک دو عالم از تو آباد

پیرون بری از سپهر یک

که کج بری و کاه بکدی

از تو کم وز من تو کل

بشود دوسه بیت صبحگاهی

کان بهر که تو مانی از جهان

میدار شوی بکار و ادب

میدار شوی بکار و ادب

داد و دوشت کرد از نازد

تپش می زان نازد



در قالب خاک نیره شد	یا شمسند همیشه	شب چون سنا فورا خرا	بر نیغ روز مسک باشد
بنمود در شیشه ایش در هوا	اراسته روضه جهان تا	صحن زلفندی در خندان	خزم چو دل بلند بختان
در دامن مرگت باغی	هر برگ کلی و شیت مراغی	در هر جنبی جو چشم پیا	بسو که بزمک میسنا
خضر تر از ان بر جدی فی	افروختیکش را حدی فی	کلماتی شگفت جام بر دست	برداشته با یک بخت
هم رود زمان بر خمر راندن	هم فاختگان بزمند خواند	در سایه کل جواشاپ	نشی زده بر کنار آب
و آن کس بفرشهای دپا	چون فرش بهشت کرده دپا	فرخ دوفرشته خجسته	بر دست شاط که نشسته
سربالقدم برز و زیور	اراسته بچو حله در حور	می در کف و نو بهار در پیش	ایشان بود و بقصه خویش
که بر لب جام لب نهادند	که بر لب خویش بود اند	کامی نخوان خویش گفتند	کامی براد خویش خمشد
پری بهمد استاده	سرب سر نخشان نهاده	سر خط ز نوشاری گفت	بر تارک آن دویاریم
پستند خواب از ان نهان	پرسید زیر آسمان	یکین سروبان ج جام	در باغ ارم ج نام دارند
در منزل جانی نو اگر مشد	این منزلت از کی کر مشد	ان پر زبان گرفته عالی	گفتش ز سر زبان کلاب
یکین یار یگان دو کانه	مشد رفیق جاودانه	آن شاه جهان بر استبار	بودند شید عشق بازی
یله شده یلی ایگه هست	مجنون لب آمدنک هست	بودند ذولعل با بسوده	در دج وفا مهر بود
آسایش این جهان ندید	انجام براد دل رسیده	ایجاد شات ز عشق خسته	اچا ابد الابد نشسته
هر کو خور در ان جهان بر	زین گونه کشد درین جهان	انکس که درین جهان نیست	شادیش در ان جهان چنین
چون شعله چکشی افروز	در غم من شب انش روز	شد زید ز خواب خویش بیدار	کرد این عمر راز را بیدار
تا مگر که در ان جهان کنجی	بر لبت این جهان نهدی	این عالم فایت و باب	وان عالم فایت و باب
یا کی که در فن سیر	از خاک فنا پیر	ز نهار بهوش اش ز نهار	کان کل ندی با چنین غا
کو هر طلی ز کان برای	ایست ز مندوزان برای	خود اسیرم عشق سپا	تا باز روی ز خود سپکا



در هیات اوزم نشانی	نمانده برون حسرتی	خدا کند و دان ما بجزای	نهاده کسی در آن حرم پای
زان که کسان سخنان خوان	کس با سخنان او کما	مردم ز خاطر با صیبت	این مردمی از دوان بر
شد سال و گذشت آن دوام	و او آرد شد کام و کام	بعضی ز علایق بوی بردند	بعضی ز موافقت بردند
دوران جو طلسم کن بر بود	وین فصل شنبه فرمود	کس از روان آن گذرگاه	کردند درون آن حرم
دیدند قشایه ربانی	معش شده مانده سخنانی	چون محرم دیده شد	از راه وفا شناختند
آوازه روانه شد سیروم	شد در عین فضا معلوم	خویشان ز گردن کان و باکان	جمع آمده جلد در و نامکان
رشد و در نظر کردند	دل خسته و جامه پاره کرد	کرد صدش ز در زد و زد	بارش جو صد پیر
وان کالبد کس فغانه	بچون صدف سپید مانده	او خود که عنان مشک داشت	از ناف عشق بوی خوش داشت
دگر پیشند سوگواران	کردند بران ترسک باران	شد شباب دیده باش	دادند بجا که هم زحاش
بهلکه که در خاک زدند	در بملوی لیلیش نهادند	شمارش را بشماران بردند	سرمت بایش سپردند
خمدن با تاقیاست	برخواستند ز راه نشان	بودند درین جهان یک عهد	خمدن آن جهان یک عهد
کردند بجا که داشتند	بر تربت مرد و روضه گاه	آن روضه که رکش بوستان	حاجه جلد دوستان
مکوبدای ز فراق رنجور	در حال شدی ز رنج و غم دور	زان روضه کسی جدا گشتی	تا حاجت وی زو گشتی
یار بوجو بهتیار یکی	رشد ز عالم این دوکی	آسایش لطف یارشان کن	و امرش خودشان کن
مانم نریم جاودا	<div data-bbox="828 2362 1399 2560" data-label="Image"> </div>		
زید آن سره مرد مهر و پر			
از مشندان دو چشمه نور	پوسته قدم داشتی دو	پتی که جو کل پشته بود	بر حالت خویش گفته بود
از راه بهوش هموش	مجت جویفت کردش	از گوش کس آن علانیت	تا هر که شنید آفرین گفت
بر خاطر او که شت کدو	اندیشه آن دو خاطر	کان تازه دو جفت بخورده	چونند هم بر پیر پده



این قتل که بندست آرد	از دوشم خفت آرد	چون سپهرت کز کزانی	مرکش طپنی ز شستنی
تا رخ نماید تهمت	چون روی نماید اژدها	عاقل که ز بند کسکی	جوید ز پی کزیر کاسی
در جسد که جهانی است	ره جوی و ره ندانی است	در یافتن عواین عا	بر ماضی است جور این کاس
ز روی دلی و نور دیده	ز روی کزانی افتیده	پنداشته که کم جراحی	ارایش روی موش باغی
بالای فلک ولایت	مستی همه در حایت	بل جوی اولین سجودی	میراثی آفرین وجودی
در قامت خود سپین فلک	بس قیمت خوشتن کمدار	بر خاک میچ کو عباست	باطمح ساز گوشه است
در پله قدر خویش نه پای	نابرس آسمان کنی جای	از سیل حوکه کمر دان	بیلی خور و روی بر گردان
سکنی که یاسیت افکند نعل	بر دار و پیوس کود نعل	وان سکر که بر تو بر زند خویش	بر نه چشم و نوش کن کوشش
این ره بوفاسه نوان	جان هم بوفاسه نوان	بدخو بصوح بدخمار	خوش خواره خواب خوشگوار
چون آب رونده غنایان	هر جا که روی لطف رسان	آپی که ز مار کنین خورد	چون آب رونده گی بود
دایم تو بر جهان ماند	ایز پهرست کونماند	خوناب جهان نیز در آن جا	کان را بگون او کنی باک
مجنون ز جهان جورخت بر	<div data-bbox="476 1949 1009 2147" data-label="Image"> </div>		از سرزنش جهانین
بر ممد عسور و خواهنده			خواش بر بود و دست دید
ناسود درین سرای پردو	چون خفتش العسور	اثنی و باندم بدان حال	یکماه شنیده ام که یک سال
وان مایو کیان را یگان کرد	پیرامن او گرفته نورد	اوخته جو ماه در عاری	وایشان همه در تیاق دار
بر کرد خطره جانز کرده	زان کور که اشیا ز کرده	از پیم در مکان چپ و راست	آمدند خلق جلد برخواست
نظار یکی که دیدی از دور	شوریدن آن دوان نور	پنداشتی آن عیب	انجاست بر پیم خود
و آن تیغ زمان نخبه رانی	باشگاه کستد یا بهانی	و اکاهه نزار که شاه مرد	بادش کمر و کلاه برد
و آن خسته خون خر کرده	در دی نبار رنج کرده	از لرزهای دور افک	شدر نیجه و فساد به خاک



انگش کش سخن سرایان  
کان سوخته خرم زمانه  
دستان فلک شکن خوش  
جانی ز قدم رسیده  
در حلقه آن خطره افتاد  
پتی دوسه راز زار برخواست  
کی خاتمی بر بافریدست  
آزاد گم ز سخت جانی  
جون تربت دوت در آورد  
راهیت عدم مرا بچشد  
کوزم که در کباب این بود  
دوری کن ازین حراست کردن  
تپا پلنگست بر تو گردون  
کستل مباحش بر نهاده  
این نعمت سراژدهای بخوار  
زین پرزنی که اژدها است  
از مرکب خواجگی فرود  
دل راست کن از پلایند  
نخوت روش قیامت بکند

وفات مجنون بربیت بلخی

جون خور و شکست باز پرده  
روزی بستم رسیده  
کشیش آیت تیره افتاد  
اشکی دو تنه تلخ بهشت  
سو کند بهر چه بر گردید  
و آبا و گم بخت را نی  
ای دوست بگفت و جهان آورد  
از افت قطع او سر شد  
از شور کنی نشد مگ سود  
کو دور شد و خلاص گرد  
زین پل جهان جازه پرور  
کوزنده نشد مگر مبدی  
در کرد تو حلقه است چون  
این پر زنت کاژدها است  
اشادن خود محبت نما  
یا قوت خراز و یا پندش  
جون مان خوش نشد بکند

این قصه چنین برد پایان  
شد خرمی شرک و آ  
سپهر و تر و نزار تر گشت  
آمد سوی آن خیر خاکی  
بچه جو مار زخم خورده  
انگش کشا دو دیده در بست  
در حضرت یار خود رسام  
وان تربت را کشید در پ  
وان کیت که نکند در این  
انجام که میکند سر انجام  
کز تاب توروی که نابک  
سیل آمد سیل خیر و شین  
بادست جو باد میچسب  
استم و که کار روان رفت  
در حلقه اژدهاست جایت  
کثر باز تنی نه مهره در دست  
مر زخم که کثر نیفتد  
بر عاجری تو رحمت آرد  
کوی که بگویم و بگویم



اول ز منت نبود سازی  
حاجت بنای ما بر ارم  
کاف نام تو مست پیشورم  
از طبع خودم خسته نه دای  
باز این تو کس گفت کلام  
لیکن عجب آیدم که این بار  
بال طربت مشک نشستم  
مجنون خوشبخت پریشان  
بر زو ز میان جان دمی  
یارم کجا بریز خاکست  
اوزنده و مده شد جاش  
بگفت سلام را سبک دست  
چون دید سلام زاری او  
میرخت ز دیده آب کلکون  
که رفتن آن کل بهشتی  
روی تو ازین ترش بر آفتاب  
ما سی دور مهر حاجت باد  
از قصه و قطعه و قصیده



کجا حشمت بود نیازی  
مقصود کوی تا که ارم  
سکه تو بجای خویش کردم  
کنجی ز حصار سینه دای  
وز باغ تو یمن را بایم  
طیاره نه پیمت دین کا  
شور و شغب نشستم  
غلطید خاک راه چون مار  
کاف جگرم سوخت از درد  
خاکم بدین دروغناشت  
من مده و زنده ام بداش  
در مشد یار رفت و نشست  
پی یاری و پشیمانی او  
بر هر مژه زان چشمه خون  
در موج دلم شکست شتی  
اما بخدا که جان من سوخت  
ز آنکه بود ساخت با  
یک یک نوشت بر جریده  
و انچه که زو گفت بر باد

اما جور سید اچو امست  
بنمود سلام حق شناس  
زین پیش جفا که دست زدن  
کردی ز قصیده ای چون  
که سخی کنی بجان پذیرم  
امسال چه محنت از موی  
اکام کن که کار بست  
نمایید کی زمان بزاری  
بگذر از کار من چه پرس  
کان خورشید فاشست  
بسیار دین و رقی سخن را  
که یار پری نشام است  
آن نوحه کردی درواش کرد  
و آنکه لطیف جواب دادش  
جام ز غم تو در غم افتاد  
ز عیان بنوازش قصص  
سریت که نوشید در حال  
چون مرجه گفته بود بوشت  
آورد و تحفه سوی معبد

گفتن شوان که نابر کس  
بر سر سخنی بسی سپاس  
لطف تو مرا دخیل نه بود  
دست و دهن تیرم را پر  
ورنه ره حاشی کیرم  
وان مدنه که پار بودی  
چونی تو با تو یار بست  
در حسرت آن بت حصار  
چه یار ز یاد من چه پرس  
دروازه در بهشتست  
بسیار سخن دین و رقی را  
این ملک جام نیست  
اوسیر بنوحه دیده تر کرد  
غم خورد و بدو ثواب دادش  
این صاعقه سخت محکم افتاد  
میرخت ملک بران جرأت  
وان گفته که بود تا سال  
دستوری خودت بار بست





تقدیر رواست از رو آینه  
این گشت و نهاد دست برد

برداشت ره ولایت پیش

در کونین حالت فراستی

بر کبکدش من اندازی

چون سخت شدی ز کبریا

سر بر خاک او نهاده

او بر پسر سفل و محنت پیش

چشم از ره او جدا نکردند

تا او نشدی ز مرغ نامور

روزی دوسه سالکان

در دیده جو مور بود جایش

تایید نویس عشق بازی

کاشا و سلام را در کعبه

برخواست نهاد روی راه

تا عاقبتش بادی شد

آن دلشده چون در نظر کرد

مجنون شیند شرح کارش

کفتاچه رنجه کشته باز

زاری کردن مجنون بروفات

مشتی دو کانش از بس پوش

عرفی ز فغان مذ باقی

کز ناله نرد پروش زاری

بر خاستی آرزوی مایش

پیر چاک مرار بوسه دادی

وان دام و دد ایتنا پیش

کس را بر او رها نکردند

کس پنهانها در آن کور

میزنیت که مرک از آن بسی

کز کور کور بود در آیش

در رقص ریچل ناله میبند

میداد بکدیر یک رازیک

در هیچ رسی نماند شکلی

از کوه در آمدی جوی سیلی

بر تربیت آن تب و فدا

اوز مرغم کشت زاب دید

از هم ددان در آن کدزگاه

ز نیشان و زنی سیاه میکرد

که قبد ز کوی یار میبست

و آخر جو کجا ز خوشیش

افروخته باد جاد و آینه  
چرخ زو و دست بگشت

بحسب مراد پیت میجوید

میزد سپارین در پنج بیک

که چون خودشند اندکی

رفتی سوی روضه کاه

کمی عنبر لی براری زار

و ایشان حرمی درویش

بر جلد غلی سببه شد راه

عمری بهوس تنه میکرد

که از پی کوردشت میبست

اوسینه ریچل نامه برخواست

کوید ز بوشتنها تازی

کاید بسلام آن کرفت

پیچست وز نشان نمیت

از کوزه بکونه کشت لاش

کایم سلامت از ره دور

چون آتش از آب و سایه آید

بامتیچه روی می نشینی

آمدن سلام بخداوی بدین مجنون دیگر باره

میگشت بکوه و دشت بیکاه

دید ایله بای و مانده در

کفتا کجی نی ایچو منسره

بناحت کرفت و کفتار

کار زده شدی زمن باغ

بر هر طرفی عنان تمیشت

یکجا سنگسته پرویش

کفتا که نمم سپلام بخور

کرد آن دکان ز راه دور

من غمزه و تو نارینشی

پیچست وز نشان نمیت

از کوزه بکونه کشت لاش

کایم سلامت از ره دور

چون آتش از آب و سایه آید

بامتیچه روی می نشینی



خوناب جگر و شمع با لود	بگشاد زبان آتش آلود	کافح جگر و حید پرم	کر زرد و جوش میگردم
دلم بجایم دستان بود	در جلد کیا یم همان بود	این سپیدی دلم این	از من سس زخم زوین
بودم کل آیدار در دست	با آمد و بر کمان شکست	سروی رجن گزیدم آزاد	دست اجلش با و برداد
پیدا کردی ز من ربه و ش	من کاشته بودم و در و ش	بگشت بهار از در حتم	دردا که که نداشت نخم
یکمسته نبوده داشتم حست	بگیزه جهان که از دلم رست	ریحان زخی از جهان گزیدم	الا برش جهان ندیدم
دزدی بد را در آیدار کینکاه	ریحان بگشت و خیت در	وانگاه بر خمه سر فرو کرد	میگفت و میگفت است از درد
کی تازه کل خندان سپید	رفته ز جهان جهان ندیده	ای باغ دلم حسرت را بگرد	پر داده و یک بر نخورده
جونی زگرند خاک جونی	در لعل این مخاک جونی	انخال جو شک و اندوه	آن حکمت اهورا زبوت
جوت عیق آیدارت	و آن غایلهای تابدارت	نشت چه رنگ میطارد	شمت چه دایع میگردارد
در چشم که جلوه میسما	در مغز که نافه میسما	سودت بکدام جو پارت	بزمست بکدام لاله زارت
جونی زگرند های آن حای	جون میگذرانی ابدان عای	در غایتش جای مارت	ای ماه ترا چه جای عارت
پنجا تو غم خورم که یاری	جون غم خورم که یار عاری	هم که شدی که در ریشی	بر کینه حسرت اجنبی
بر کینه که او درون عاریست	در دامن او شسته مارت	من گزاشیدم رنجم	بر کینه که او درون عاریست
شوریده بدی جور یک در آ	آسوده شدی جواب درجا	در صورت که ز من بهانی	از راه صفت او و جان
کرد و رشتنی رستم رنجور	یک در از دلم نه دور	کرشش تو از میان برخواست	اندوه تو جاودان برخواست
من که تو پا و دل نهادم	با تو کجا رود زیادم	جون نیست غمی زیاده رفت	خواستی نوشتن خواه رفت
رفتی و ازین خرابه رستی	در بزم که ارم نشستی	من نیند جو بر گشایم این	ایم تو بعد روز کی چند
تا طوف زدم بگردم	خالی نیم زوفای عهدت	تا با تو در ادم درین خاک	با داکوت ز خون من باک
کرشش پیش دارد آهنگ	زانت که ست بای من	جاوید هست جای ابدت	جان در خرم خدای آباد



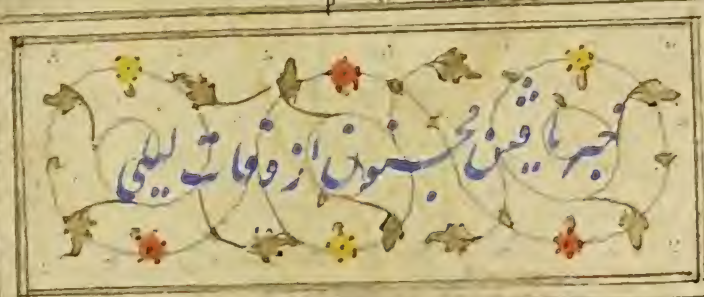
از دیده خون شیرین	مردم غمناک و گریان	خندان غم و دوا کرد	کافاق سیاه شد در دشت
وزر و خندان چراغ ماهان	بگرفت سبک ره پاهان	آمد بران ز راه سپرده	تا یک ششی چراغ مرده
کرمان کرمان تپش	شورید با چشم شش	میگفت بگریه زمان	میزد ز درین بر زمین
مجنون که نشان زد	وان شورش عال شکاو	کشما رسیدت ای برادر	کرد و نفس براری از
رخساره چراغ تپاه کردی	در اعجاز سیاه کردی	گفت از پی انچه بخت بخت	اندازه کار ما در کشت
آب سیاه از زمین برآمد	مرک از آذر امین درآمد	بارید سیاه ماکر که	ور کهن مانده بر یک
ماه بهی از تلک در افتاد	سوسه از جن رفت	یله شد و زنت ز جهان برد	با داغ توراد و هم بدان مرد
مجنون کناره نورده بر دوش	کان زلزله دید ما ز پیش	جون صاعقه نوره بر افروخت	زان برق نم افکند و هم شست
یک لحظه از ان فدا کی ماند	برخت و بخت سر بر افشا	کی چنگ این چه بخت است	باست رکاب این چه بخت است
این صاعقه بر کجا زید	بمورد چه چنین پستیر	موری و مراد و رخ بس	یک مورد چه را شمره بس
خونابه بعد جامه دادن	عجب بقیه کی مر داد	من بخت ان چراغ کرم	که باد طباچه بیم
شمشیر گدایت جرابود	اندیشه نه احسن از دما بود	این عربه میس و عذرا	جون و شش دو ان کوه
تن خسته و جامه باره کرد	روی دو کان نظاره کرد	زین کوه که او شمره	چشم نم بر شمره ماند
زید از پی او و سایه بویا	وز سایه و خلاص جویان	جون کوه که دشت برد	کرمان و خراج کان بخت
زبان که مران طبع را بخت	کرد از روی زبانت دو	از زید نشان بر شست	و انکه بویا بر شست
آمد بجا که نم شستان	شورید پس از جاکم شستان	عینش از انکه باز کوید	رودان از انکه باز جوید
سر کوفته و جگر درین	موی ازین کوشش بریده	قامت زده و شکسته	ایکمنه از جهان قیامت
جون دید جال تربت از تو	افراد بجا که سایه از نور	عطیید بجا که مار غلط	یا که م بر نمار غلط
در شوشه تربش صبر	چند جوان که بر کج	از بس که سر شکسته لاله گون	لاله ز کجای کور شست



کین چرخ کان لا زوری  
ز رفت میط این حسیر  
ایچا که نهک جان نیست  
خون میوز و دمان ندارد  
توشی که طهر از این نورد  
خارش کل و جاست پند  
وانه که بطع سر کشی نیست  
زین سلسله بای خون رها  
کوخسرو و کیقباد و کوجم  
کوشید جوان و رای زو  
کز بکری از کروی سپر  
با عافری چنین که ماسیم  
کز تنگی آن عروس رشت  
جله سرباز از فراق بروش  
روضش که بهشت جاوود  
طخر اکش این مثال مشهور  
کز واقعه وفات آن ما  
کریان شد و فلانی بکست  
آمد سوی آن خطره جوشان

کرد دژ تو کار و نکردی  
خاک سیه است و آب تر  
در خون زخ در استخوان  
جان چون سیر در جان دارد  
ز انداز استین مرد  
کان لطف چشم بخت پند  
پروای خوشی و ناخوشی  
خود را بخت جان بماند  
رمشده و روند و یکدم  
بکشد کس این کره به پند  
حکم شبی کنی بکسیر  
اسد از فلک بجاکشتم  
وز لب خودش ندکشت  
کشد سگته دل جو شو  
کشتی که بهار و بوستان بود

ازین زمین نیست بر  
کشتی میان ساحل اندا  
صند و تو این روان کرد  
او بر همه در یک رنده  
خون مده کشا دل دین دهر  
وانه ز کار سر است  
تدبر بدان کند کزین چاه  
شب رفت حکایت اندکی  
زین بر کس نمیتوان رت  
این چاره کران باد چای  
کره پشت کشد از آن دست  
ایتن اب روان که بر کوه  
یلمی جو زول در زمین کرد  
سر کس نیش درین مخور  
خاکش ز شکوه و تابناکی



کاسیب یافت از کمری  
باشد که شب خود رسی باز  
غرفت بخون را دمردن  
باز از همه در یک رنده  
اندیشه کند بخوبی و خیر  
در وی بکمر و چشم است  
در قصر است چون کند را  
یک را دو کن دور ایکن  
وین در بخل نمیتوان است  
در کافک زده بسی رای  
فرموش کنی که عالمی  
آتش که ز آب دوست  
دیوار خرنیه آمین کرد  
افسوس نمود و او همکید  
حاجت که خلق شد ز پاک  
بر صفحه چنین نوشت منشور  
جون زیگشته دل کلاه  
جون ظلم سیده دغوی  
آن سوخته دل بر خون بود



از بهر خدا که گوش داری	دردی کنی نظر بخار ب	من داشته ام غیر وارش	نویس بر جوش غریب وارش
کویلی ازین سرای دلگیر	آن لحظه که پیر بخت پیر	از بهر تو تن بجاک میداد	براید تو جان باک میداد
در عاشقی تو صادق و تکی کرد	جان در سر کاسه کا شتی کرد	احوال همه بر سیم که چون	باعتش تو از جهان بیرون رفت
تا داشت دین جهان شبی	جز با غم تو نداشت کاری	و آن لحظه که در غمت میپرد	غمهای ترا بوش میپرد
وام و ر که در ثواب کس	همه موس تو در دین است	چون مظهران دین که ز کما	است از قبل تو چشم بردا
کی باشد تا بر من آید	سرباز بست تا کی آید	یک ره بر آن زان طیار	در محبت نه کنایه
دین بند بدوده از زمان	کای جان من و ملک عالم	ز نماز نظر بد ازین بسا	جز بر کرم خدای بر پس
دیدم که ز خود غلط قادی	بر بخت منی نظر نهاده	باعملی جان شست	بمجنون زمانه کشت شست
این گفت و بگریه دیده کرد	آهنگ و لایتنی دگر کرد	چون راز نهفته بر زبان	جانان طلپد و رود جان داد
مادر که عروس را جان داد	آیا که قیامت از زمان داد	مجزر سر سفید کشتاد	موی جو من سباده پرداد
در حسرت نمود روی سوز	سر میرد و روی و موی میزد	سر موی که بود و خواستش آید	سر موی که داشت گذارید
پیرانه که ریت از جوش	خون رخت باب زید کاش	که روی نهاد بر چش	که رخت سر شک بر نش
چندان ز سرش کشش	کمان حبیب با خون شست	چندان غش ز مهر ناله	کنانه او سپهر ناله
آن نوحه که خون سدی از او	میگذرد بدان عقیق کلرنگ	مهر راز ستاره طوق برست	صندوق جگر از جگر است
آرامش اینجا نموده	مهر را بجلاب و سپهر آلود	بسیر دغا که و نامش باک	کارایش خاک است دغا
خواتون حصار دهماری	آه و غم از خیره داری	پروانه شد جیات افروزی	نوشت جهان برات او
آن کیمیت که او سپهر پند	چون برده که بسته بد پند	بزار جهان اگر چه سیر	کاسه شده بیا و خیر
غولیت فلک فرشته پیکر	تسبیح دست توین در بر	نوشت و شسته دین	یکتن غول کنی بر دش از آ
مان تا نفرین این غوغ	چون خود کند کبود و گور	ناله نشد بر نیت اخی	به که زمین برون بر نیت



نار از جگر گنیده خویش	خونابه چکاند بر دلش	بر سینه که شد دهن دریده	غیاب زد و رلب مرزیده
نایب ز روی کرد روی	برده ز تیغ مشکبوی	دندان زخم می نمایند	سرمست شده بسوی جان
در مسکه ای جان حراپت	شد زخم ز سید کشتا	یلمی بر سر بر سینه	اقتاده بخاک درد مزی
شد چشم زده بهار عیش	روداد طبایع بر جاش	سودای دلش بسپرد	سرمسام سرش بسپرد
ان سپر که عصابهای سر	خود را بعبایه دگست	کشت آن تن چون گل بو	جون مار قصب ضعیف و تنو
شد بدیش چون هلاک	وان سرویش چون خلای	کرامی نورش را رسد	باد و ببر کلاه را برد
زان روز که بایر زوچ شد	سروش که از خن کشت	زان شیر از به مهر بان	وان مهر کی مصدق شد
چون عاشق خویش را در آن	دلسوخته دید و از دست	داخلش آن فراق ز کرد	سودای دلش کی بد کرد
تا کار بدان رسید کز کار	یکباره فدا و کشت پیا	تب لرز بکشت پیکر	تب خاله کز شد کشت
بالین طلسم تازه سرش	وز سر و فدا شد سرش	اقتاده چکاند آن کشت	سر بند قصب بر و فرم کشت
بر ما در خویش را کشت	یکباره در نیاز کشت	کی ماد و سرمان تجدید	کامو برده ز سر خود با سید
در کوه او فدا در خستم	چون ست شدم که خستم	خون میخورد این چه مهر یا	جان بکنیم این چه زندگیا
چندان جگر هفت خورم	کز دل بدین رسیدم	چون پرده ز راه بر کشم	بدو که راه بر کشتم
در که دم آرد ست کجا	خون من و کردن تو ز نهار	کان لحظه که جان پرده بام	وز دوری دوست مرده بام
سرم زغبه را دوست کشت	نیلم ز شمار دوست بر کش	فرقم ز کلاب است ترکن	عظم رشتا بر حید کن
بر بند خنوطم از کل زرد	کافور نشاءم از دم	اراسته کن عروس و ارم	بسیار خجاک پرده دارم
خون کن کنم که من شنیدم	تا باشد ز یک روز عیدم	آواره من جو که دد آگاه	کا واره شدم من از وطن
دانم که ز راه سو کواری	ایده سلام این عماری	چون بر سر خاک نشینید	مه چو بدلیک خاک شنید
بر خاک من آن عزت خاکی	ناله برین و در دنیا کی	یار نب عجب عزیز یار نیست	وز من سید تو یار نیست



میگت جوایی کردن  
آیین دگر گرفته کارش  
اورا بخلط که من نیم یار  
ارزیدن آن بهار خندان  
شرعی زوفای دست میگفت  
بمنو اندر و شای پای که  
عشقی که رخصت خدایت  
عشقی غرضی تبارد  
جز تو همه عاشقان که پیشند  
جون عشق صدق ره مایه  
شد که شد عشق نیک نامی  
شرطت که وقت برکیز  
خونی که بود درون شمع  
شاخ ابد لاک یابد  
سیاه شمن بکست کسیر  
جون باد غیاف ایدارد  
از بنه سبز لا زور دی  
نازک جگر آن باغ رنجور  
سمای بهی ز طره کاه

شیر از بس او جو شیر مردن  
ایسته خویش دایارش  
آورد به جای خود بسیار  
کشته سوپش نرا خندان  
مغری ز درون بوست  
کاحنت زنی حرم حاکم  
آن عشق نه سوت هوا  
کس عشق غرض رواند  
دور از دل تو غرض پرشد  
یک خوی دوست ده مایه

بآن دو کان ریش پاری  
در حلقه زلف آن هم اکوش  
بمخونی از و ورق نشانه  
بمنو اندر زوی نیک فای  
زید آن همه پنهانی چون  
کر خفت عشق باک بارت  
عشق آینه بند نور  
با عشق عرض بجا بود  
عشق این بود آن دگر گشت  
جون عشق بدین نامی افتد

چون غزل و وفات لیلی

پرون جدا شام سوراخ  
رز جوید لیک خاک یابد  
کل نامه غم بدست گیرد  
اشادن برک من معذور  
خیری شده از غبار زردی  
شیرین نیکان تاک مجور  
اوخت هم بطره شاخ

قارور آب سر دگر  
کز کنس مجاز به بند خست  
بر فرق چمن کلام خاک  
کمانا که ز غم تو که گیر  
رو باه زره قمار ازرا  
انداخته سندوی کدیو  
سبب از رخ بد آن کونی

میزد نفسی بر نور و زاری  
خود را شتاب کرده فرو  
بیلی شده زان زرق که ماه  
مر خط قصیده و صالی  
میداشت لبان غله درکش  
بر عقل فریضه شد ماریت  
سوت ز حساب عشق دور  
عشقی که غرض نشست بر جوا  
صدق این بودن دگر حرا  
در سکه نیک نامی افتد

سر مایه تو بر نطق  
نوبا به شود ز برک ریزان  
ز حساره آب زرد کرد  
شمت در اقدار خست  
پچده شود جو مار خجک  
زانمیش باد رخت ریز  
آلوده خون جو موی روباه  
ز کنی چکان تاک را سپر  
بر مار زنج زنده که جوین



مولای تو ام جان سپاری	جان خواستن از تو دادن	سر بر خط تو نهادن از من
از تو سبدم جوای از آب	جان پست من این رواندم	از جان خودت جدا اندام
دوری و نمود با عد از تو	پستند ز چشم کی شود تو	تو چشم منی و چشم سپوز
این نقش خیالت بت	در مدب ما دوی نباشد	پنجامنی و توبی نباشد
جون لام و الف که لام باد	جون سرد و کیت داور	جون من تو ام این دو پیکر
کاشوب دوی شد از من	و اینجای تو ای این دگر عیار	انجامم آن دگر کنار است
پی زیر و بش نباشد او	آمیختی جویز با سم	انجست ایم هر دو با سم
تا هر دو یک قدم نشینم	الا دو صفت که در میان است	از دل که یک خسته است
کتبا شوم از هم آشیانی	با دام و دوش و یک مست	شمشیر دوش و یک میا
یکی یکی اگر حریف	کو قطر و باش در یکی جام	منویس و حرف در یکی نام
بر عقد کمر علا و بستش	زین کونه زار در مکتون	جون ریخت سارا شک جوی
جون غایه دان دمان یکی	آزاد جیوت حق را پر	که از لب خود جایی آن
عجز من و شک جوار	مد غایه ساز و کل شکیر	زان غایه شک بر اکیر
جون کل عمه کو یا دمان	مت ز حبش خراج است	اندیش ز مصر مانج است
ان کوی دمن ستر ای بود	وین راز نجی کبوی باز	استاد منی کبوی پاری
صفار ذه باشک نثار	شخصی بیکر که شک	همکس نیواله است در خود
زد دست بجامه بار کرد	بروی محو میوه حرام	اثر که بنیم کل تمام
سپا قیش پاک میکرد	کز بای در ادو شد از دست	کشت از پی خودی جان
ایع اسر و سز طشت بر	زخمه به پاک چنان شد	جون کار و باشخان رسید



بادی زارم رسیده دلجو	مانند زبان زان دوش	عشق آمده سخت سندی	بر مرد و زبان نهاده بندی
چیز شده آتش پرگار	مانند دوشش بر دو دیوار	دل بر زبانی زبان گرفته	چون بلیه دمان گرفت
آوازه عشقشان کجاست	و آواز عیاشان زبان کجاست	تا دیشب اشعار بودند	چون شمع زبان دار بودند
حالی که بهم رسیده کشند	چون صبح زبان بریده شد	تشیع زبان زیاده گوشت	توقع شناختن جمویت
تا دور بود خستنی از	پیش بود خستنی از	چون زبانی نهاده	قلعی خستنی نهاده
بیلی زبان غنمه نیز	میگفت بدیده دلاور	کی سوخت ده زبان جود	کاذب شده من زبان رعد
بیل که سخن کمال باشد	بچل همه سال لال باشد	چون سپید روی گلستان	کوید نیکی من رعد
تو بلبلان غرور کاری	من با تو بگو کل پارگی	یعنی چه که مرا میدی	آواز بر آسمان کشیدی
وام و ترک مست روز چو بند	بدون دمان نهاده بند	مجنون زنجار اسک خون نیز	کبش از زبان آتش آینه
کی یاد لب تو خوشتر آید	کرده لب تو مرا زبان بند	بند از زبان درسی مان	کو یک سر موی کان زبان
زان روی که کس شاد بود	میوم زبان زبان جو میست	چون موی زبان شود درین	به باشد اگر زبان شود موی
دانی زجه موی شد زبانم	تا با تو سخن جو موی رانم	چون خاص تو اتم بجان بود	به که کنم زبان سه و بی
چون مرهم سینت بسیار	کو زخم زبان مباش درگاه	کویند خستنی حق جویت	چون یافت چه جای گفت
تا یافته منی درین راه	من کم شده تو اتم درین جا	من خود کیم و مرا چه خواهد	خو سایه تو مرا چه داشت
خود را بیمار هیچ دادم	کز بچکسی هیچ مانم	از تو اثری نداشت بر من	زان دان اثری که نداشت
بخدا که جو بار سپردم	از کجک دری نشانی دادم	امروز که بگشتم شد با	آن کجک دری که دیر و آن
تا بشن من بجان نیامد	طاووس تو در میان نیامد	چون شد شک شاه موی پر	آهوبره شاه را رند
آنکه من او شاد دارم	که خود بد او شاد دارم	هم دست کسی که در تو دست	آنکه شدی که او شاد است
ما سپردارم سر تو دادم	جان پیشکش در تو دادم	سر سپردم به در آید	جان سپردم به در آید



تا دور شد از فرانسسی  
بر نیز که وز آنچه بد بود  
در راحت ازو شبات یابد  
چون وقت بی دراق تب  
و آن تن که بر خم اول افتاد  
یک زلزله از سخت برخواست  
روزی دوسه آن جوان بخور  
افتاد بجا بد بر جهان دست  
از و ام جهان اگر گیت  
منشین که نشن ازین ام  
کین منت خدک چارین  
هر چه گزیت رواق دکش  
تعلیم که تو شد که اپنای  
امدی تو معر شد  
کر عمر تو خرمیت کاکس  
غز تو که صد محال باشد  
یلمی ز فراق شوی پی کام  
میکد و زیست شوی ریا  
ار دوری دوست آه

پدا شده راه تن درستی  
و آن کرد و نه برت ار خود  
وز بچ بدو بجات یابد  
پر نیز کشن که در پیتر  
زخمی دکش چا بد بردا  
دیوار شکست از چپ و راست  
میند نفسی ز عافیت دور  
جانش ز شکجه جهان رست  
یتیمس کشاخ و ام خواست  
مسار تن است و بیخ اندام  
وین نه فلک نه اریمنه  
بر خمن عالم افتد نشن  
اتش که ایت دود پیما  
کاشان تن بازیت شد  
از خور دایج و مرغ میر  
که صد نه از سال باشد  
میخت ز حاکو کور در دام  
و آور نهفته دوستیاد  
بر شین شوی راه میسر

چار جواند کی بی یافت  
پر نیز نه دفع یک گز بدست  
در بچ کلی تر ارداروت  
بت باز مارم کشکشت  
و آن کل که باب اول آلود  
چون زلزله دکد در آمد  
چون شد نشن بسینه  
اورفت و نه فک کس نامد  
میکوش که و ام او کنداری  
بر جو نه خویش لیکن این ام  
با حرمم که گزیتند  
شام گزیت خم کل آلود  
روزی و شپس چن چکد  
دیریت که این دومر کس  
هر چه آن سپری سودا  
چون عیب کیش گزیت  
از رقتش ارجه سودا  
از محنت دوست موی  
بر شوی ریشونی که خواند

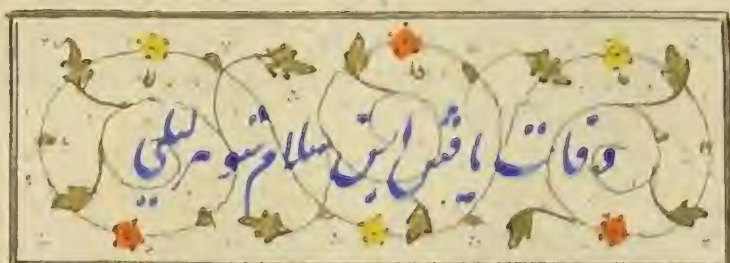
در شخص تر او فریب یافت  
در راحت و رنج سودمند  
بر کچ در می سر باروت  
پماری رفت باز گشت  
آپی دکس رسید بالود  
دیوار شکسته بر سپر آمد  
زد شیت خاک بر سر  
و انی که جهان دهشتنا  
تا با زرمی ز و ام داری  
بر پر جو کتور ان بدین بام  
افتد خاک که بحر نیزند  
بر خمره نه فلک شود دود  
توروز و شب اکمنی بدین  
انسان ترا گزیت سودا  
خواسی قدمی و خوا چکام  
پندار که شد سخی عین است  
با این همه شوی بود پند  
اباطیف شوی میکند  
در شپس دوست گزیت را



وزمانی او بدان دلارام  
برکت که بر نشان کارست  
هر جنس هر چه است موجود  
کافه ورق و در روی دار  
کم یا بد کایت علم است  
بس خوشه حرم مایش  
بر وفق چنین خلاف کار  
لیکی که چراغ دس بران  
شولش همه روز بایست  
میزیت در آن کجنگ  
میگرد بجاکی شکسی  
تا صافی بود نوحه میکرد  
ز اندوه نهشته جان بجا  
پیکانه بود درستی از راه  
چون کند برآمدی بکوش  
این پیکانی فلک نمیکرد  
شد شوی وی از درین تنها  
درست تیر کار کرد  
قارور شناس بنفشه

میداد جانکه بود سپهر

کمیکد میانچی ماسید



اما که از دوسوی دارد  
این مرد و جهاب را هم راست  
کاکور بود باز مایش  
تسلیم از بستیر کاری  
ریخ خود و کج دیگران بود  
میخورد غم و سپاس میداد  
چون دانه لعل در دل شک  
میداد و ذبیح را فدای  
چون در رسید در میخورد  
کامیدن جان خود بخواب  
برخواستن از ستون سنگ  
ماندی بکشد در خوشش  
و آن خوش نگه آن بکشد  
دور از رخ آن عروس عا  
تابش برده دماغ بر شد  
قارور شناس مسیبه

زین سو ورق سازند  
بس کل کل نوکل کنی مایش  
بس که نگی که پستی ارد  
العقد جوقه احسن است  
کجی که کشیده بود ماری  
در صحت آن بت پر زیاد  
که چه که کرد آن بهابود  
تا شوی برش نود ماسید  
میخواست کز آن شک  
از حشمت شوی و شرم نشین  
چندان بگریستی بران جای  
چون سمع بجاکی پستی  
تا که دشمن خرج پیدا را  
افتاده فرج است  
راحت ز فرج رخت بر  
میداد و بطف ساز کاری

چون هر سه میان ما فخر شد  
در وی بضرورت اختیار است  
در حقیقت ز در جای مقصود  
زان سوی دگر حساب توید  
پنی بکنند خویش خارش  
در با صفت در پستی ارد  
پندار که هر که انکین است  
از حلقه بکشد او حصار است  
ماند پری بایست بولاد  
چون مردمان اراد بود  
چون او بر سید دیده ماسید  
کوین نفسی ندانست یارا  
پسود جوزلف خود پریشان  
که کردید پوشادای از بای  
وان کردید بجهده در پستی  
کردش علی خود اشکار  
رفت این سلام راست  
قزابه اعتدال شکست  
تربیت فرج وقت پاری



جان خواهی تو سگداری  
پنداشته که من درین  
گویشم که ازین رو آتی بجزا  
کجی کشت و کس درین در  
اشاد غمی درین گذرگاه  
سرزین به اگر برون تو آید  
من کی بت دیگران پرستم  
مین حالت کالت مهوایست  
که سنوی بی جازه رانم  
یعنی که سر تو موخر جانت  
بادام نیم که چون شو عور  
آن میوه فروش خوش مزو  
هرم که شغل خویش بگذشت  
در بند کشدن حسرت  
من کامه ام درین خرابات  
زان پیش کاجل که زین کو  
مجنونی خود حسرت برین نیم  
از چهره آن جواب چون بوش  
لوح ادب از وفا در انجوت

جان دادن تو سگداری  
بر بستن دانه میهنم کام  
مردانه بروش و غم مرد  
کمان کشت و کمر خور و بر  
پی سلسله کی بپاید از جا  
ره بگردست چون آید  
کاولت خوش را پرستم  
در دیده عارفان قیوت  
خود از زبان خود رانم  
می در خور درع اشو است  
ز کنی که بر آرم از کور  
کمان غوره سرش زین بخورد  
بر خور و زهره در جهان داشت  
ترسم ز کلید بکشم  
پوند بریده از قرا بات  
و آواز ریحیل حسینه کو  
مجنون اگر این کند من نیم  
شد زید زاده کوی حامو  
دولب بهر اینج بر خوت

شرطت جبریده است ما دن  
در حلقه حلقهای این  
یک لحظت زیم درین دیر  
در خانه تن تو جای گیر  
آن سلسله زلف و لبر آ  
هرگز غم خود فرست جنت  
عافل که می نمائید  
زین حال مرا شکایت  
آن فداقی شکل فستی که  
بادام صفت رشتیدی  
ایزد جو صیب من چنین کرد  
انچه فروش را بهیست  
تیرم بر شانه برداشت  
در حسن جان امیدوار است  
غمت کنم چیل پانم  
بر خواسته ام برور زین  
فصلی کمال ازین سخن زده  
بذرفت که بر بهار آن سان  
زان بس بخر این نبود کار

ز و جان طلبیدن از تو داد  
زانده عرق میهرم دست  
کامد جودی و دلش این  
از سلسله تو نماند سیرت  
و آن سیرت دیگر است  
نمودر اتمم دگر رماند  
از رحمت خود که آنه  
کایم تر ازین ولایت  
بر فدا تو سرم زنده سید  
یا بزم بر بهمنی سیدی  
در ساختیت با چنین درد  
زا پنجره فروشی ای برادر  
اما خل از کان پیست  
درواق امید تر شکار است  
عافل نیم غلط بنا زرم  
بر داشته ام بکوز زین کو  
بولاد کشا و کوشه افشا  
دیگر نرزد و سماخه کش  
کاورد بد و پیام یار



از ردن ان پیام خون کوش	بودش جو غلام کوش	مجنون ز پیام دستوارش	بارقص شدی برپیشش
و زبس که در نشاندید	روخوی دوی بریده بود	سرپت کنان رمیده	منظوم شدی ز سببان
در نسخه کفشتی ان رزم را	آوردی و دادی ان صدم را	از دوست بدو رهبر او بود	ما بر و ما مه اورا بود
یک روز بنوحه محاسنون	میگفت سخن جو در کسبون	زیدار سر زرش بدو گفت	کان دل که تواند این سونت
دیوانگی از چه پشه کیرد	بکرده عاقلان پذیرد	داری نخی بدین لبی	و انگاه بدین فسوس
که خود بصفت جو عمری شتی	از زید زیاده تر نباشی	کماری که بسی کریم من	نخو از تر از ثور سیم من
هم آحر مکار سیر کردم	هم شربت و هم طعام خوردم	زین شیعگی پیاپارا	سکاشتمه ترا در پی نهادم
مجنون که مبصر جهان بود	شهو ت کش و خوین با بود	جون دید که ز رشیتش گفت	شکست یغنه زین سخن برآ
کی زید سخن زیاده کردی	بگذر که زیاده کوی مردی	نزدیک من ار پامی اری	بگذر که زیاده کاری
تا بجه سخن زیاده راند	افسانه سر و ز پکنن	دیوانه جران می مانام	دیوانه کسیت کوست خود
من دیو نیم که دیو بندم	جون عز نوشته بکندم	خوی خوش من نخوی دیو	دین از کم جهان خدو
از خوی خوشت کین دوا	کیر ند طبع با من آرام	حلقم ز لطافت افید	کزدین من و بال دید
که قناعت من ز حاصل کز خوا	مت آنکه در اطلب کنم رست	نعمه بدو دست راست یا	بربط که ز حرم راست یا
تا که بود کان عازی	ورسیر مجوی رست باری	زین حال که چون سپندم	بر خود که کند دوزم
من افت چشم بینام	زین روی چشم بودم	آنکس که چشم بدرد	بزار که چشم خود در آید
دیوانه کسی بود در پیش	کرنبد حصار نو دکن بخت	من خود بهر چار بخت	بندی که مراست می کنم
زین اره دخت چار بختی	مهرم عسرق چار بختی	زین پرده نجات نام دارم	نه جاکمی و نه جام دارم
کشتی که شکست شد میا	کوشید مباد بادش	زان پیش که گشتیم شود	آلت فلکم ز پای میاق
در بند و ضوی ان جام	مسخی کش و مگش از نام	جان کندن این جبار سما	در رقص ریخت دشوا



باز تر غم خویش در بند	اوسینه بدو هم از روند	بر هر دو طرف ز غم نشانی	اقماده نشان مسرانی
ان لعلت خوب روی زپیا	زان دل شده بود شکس	آن شیشه تیر از آن پیروی	او خجسته بود جان بکرمی
کافروخته روی بود و بدام	یکمزه نهاد و تازی اندام	شکسته دیشم وار غوان خد	سیاه سیرین و خیر زان قد
جاش تی لبر سبزی طاق	آشوب جهان و شوراق	شوخی شغنی فریب سازی	خوبان طراز را طرازی
از نور هفت تیر دهاینه	وزنوی کشیده ترمیانه	ساده زنجی جو سیم سکی	روشن تر از آنکه صبح کی
جون شهید یوسته تیر باز	شکر شکن و طبر ز آواز	در لب شکری طبر زد کمر	در بوسه طبر زد شکری
آپی ز نو یک آب جینه	آپی که بدوست زندگانی	سروی بنجا که شکر ویر	سروی که بر شش کلابی
هم طارم عتاب رویش	هم فافله عیبر پوش	شب با خم زلف اویدی	صبح از سر کوی اویدی
زینت ز جمال او در ایام	اوزیب ز زمان و ریش نام	دید از غم بت نیازی	مشغول شده چاره سازی
تا بر چه صفت کند ارا	کمان لعل جدا کند رخا را	بروی عم او که تهری داشت	آن تهری از تو آنکری داشت
مال از غم خواست غم نمید	دختر طلبید هم نمید	عاجز شد از آن و ماند در کما	عم کو شکرت و او شکرت
روز و شب از آرزوی جهان	میگشت بشکلی تا توانان	میگفت سر و دمای دلپوز	زان روز مباد پس بدین روز
غم دست رخسار نمید پر	میداشت نگاه روز و نیر خیر	اورانکه داشت دیگر دست	در ویش بد او تو آنکری
تا عاقبت از صلح او رست	دادش تو آنکری قوید	جون زید پدید آمد زان ما	سوادش زیاده شد درین
از خواب و خورشید جهان	کرمی جهان در اکلی شد	مجنون صفت او قناده سر	در سلسله مانده بای باد
از پی ستری و پوختی	ایران محکمه کرده ز وجد	او مانده یکی دل بلاش	وان سینه قناده هم براتش
زان سوختگی که در جگر داشت	یللی رشت را از خیر داشت	که که بر خویش خواندی اورا	بنواختی و نشاندی اورا
بر سیدی از و نشانه کما	آن کشتی و این کشتی را	جند آن بوفای او نظر کرد	کر را ز دل خود شش خبر کرد
وقتی که بدوست دایم	او بدو پیام آن دلارام	در عشق حریف کارش بود	پیغام کند از باریش او بود



زان مرده رفت سوی غدا	سکز قبه بسی قصیده نماید	هر جا که کی قصیده خواند	مغر شونده چهره ماند
ناخن سبری که بود مجنون	زین شیخکان که پنی کنون	پروزه و سپنماز و منور	پیکانه ز عقل و زاد دور
در صفت زکوار میمون			
دانا تر دور بود در دو			دانش همه بجز مرغ غور
دانه دانش نهانی			حل کرده رموز آسمانی
زیبا مثنی جو پیکه زر	پت و غنای جو بولو نر	واند کس که پی لشکر	دیوانه نرین و انجان در
ترتیب جهان کند جو	پی ترستی که شد بدست	اکاه شده زلمنی مرگ	میکرد هیچ راه را بک
کز زستیش بود دشوا	آسانی مرگ جت زکار	هر شخص که نمکده بایر	دشوار برون رود این
این خانه کسی سخت گیر	د وقت رحمت میر	بمون که رفیق زه جی جت	میکرد برقی بند را بست
تا چون بشکار جان میدر	کو یکد سا پر کو پیش گیر	در شتی دور نیم جان بود	رخت افکنش ز نیم بود
میداد نوالهای جون زر	کوبه نخرده بود ازین	میکرد ز طبع دست کوتا	معشوق بهانه بود در را
تا کز زنده از روش ری	دارد ز جهان ریگی	پکام نبود و بود کاش	میداشت جویین و نیش
زان کام نخست زان پیرا	تا خانه عشق ماند آباد	بر سیدم ز او ستادانا	در حالت عاشقی توانا
سکور ابراد خویش بود	مهرت دادن جکار که بود	کامی که بر بادش محال	نما کام سبر کشت سی سال
کشاکش که مدام حایل	کشتی شس از مرا دخیل	انگاه که رفت انجان جت	سی سال نشا ط خویش پت
پیرن نهم از دو کون کلام	کریا بم ازین رختن یک جام	کونیده که بود هم دان دو	ز پیرنری دکر دران غور
قصه زید و زینب و وفاداری زید با میمون			
اندوه گرفته بر دلش کوه			او کوه گرفته اربس اندوه
آزاد میان دیو زاده			و نوایش خلاص داده
پاکیزه جوانی اربسته	کشتی غنای لطیف جوان	انوسه قهای عشق خورده	سرد سپر کار عشق کرده
نمایش نشان زید و صوف	خوشن جو عمر و زید	در حجره لیلی اشیا نش	عشق آمده برده جان ما



تا چشم بهم نهاده کرد  
بر کردی اگر چه در دمندی  
نم فضل و عنایت خدا  
این شعله که خوش مهر نیست  
بجوتن ز حدیث آن کورا  
شاهت عشقم از جلالت  
زالا نفس باز رسته  
عشق آمد و خاص کرد خانه  
کم کرد و عشق من درین غم  
در صحبت من جویستی را  
نیکو مشی زردان چه  
جندان سبکست باز  
زین گونه گذارشی عجب کرد  
کستخ سخن بهش با  
که کست بود ملالت آرد  
اول زمیت و انگی چاه  
و آن بخت که در میانه نیست  
مجنون ز ره ضعیف حالی  
چون سحره نهی شد از نو

صد در من کشید و کرد  
چند آنکه که رستی بخدی  
و آدم ز جهان غمی رها  
از گرمی آتش جوت  
از جای نشد ولی شد از جای  
نابره نفس خود جفا  
بازار هوای خود گشته  
من رخت کشیدم از دنیا  
که انجم از آسمان شود شکم  
میدار زبان ز عیب کوتاه  
کانه از کار خود نکند  
کار زده شد زبان باز  
زان حرف حریف را کرد  
تا عذر خطا خواهی آرس  
در سخت بود و جالت آرد  
پی بای سیر کجا رود  
چون درستی را روایت  
بود از همه خورد و خواب  
همان بود اع شد حواله

زین غم به اگر غمت نباشی  
من نیست جو تو گشت و گیم  
فرجام شوی تو نیست خوش  
چون در گذرد جوانی از مرد  
کشتا چه کان بری که گستم  
از سوت عذرای خاکی  
عشقت خلاص بودم  
بستی من گداسار  
عشق از دل من توان شد  
در قامت حال خویش بنگر  
سردی کن ارجه کم کردم  
در طره کدی جودل شود کم  
چون حرفت او حرف نیست  
که سخت گمان بود و گشت  
هر فعل که خویش کشودن  
مجنون و سلام ز کی چند  
هر پست که گشتی آن جهانگرد  
پیاره سلام را در آن در  
کردار سیر عافری و دای

تا پی سپهر زمین نباشی  
دلخته و بایستی بود  
این واقعه را کنی فراموش  
ان کوره آتش شعله شود  
یا شیفته هوا پرستم  
معصوم شده بغسل باکی  
عشق آتش گشت من جودم  
من غیبتم اینجاست یار  
که ریکه زمین توان شمرد  
از طعن محال خویش گذر  
و آنکه بحباب نرم کردم  
بر خیزد از آن میان ارزم  
حرفی خطا کرد فیضت  
کستخ کشیدن افت پست  
شهر طست تخت از نمودن  
بودند بهم ز راه پوتند  
برای که نشانی آن جوان سرد  
نم خواب که بر بود نر خورد  
بگذاشت میان آن عیش



مجنون جو پیدار رخ او	ز دهنه و داد بانه او	کی خواجہ خوب باز بدو	رہ بر خط است باز بس کرد
ز مرد منی اگر چه مردی	کز صد غم من کی توری	من حسرت سردام و دادم	نیبای تو بای خود ندادم
خواهم کہ بدین در مدہ جہ	از کدہ خویش بر دم	تو ام کہ تا دین دادم	یعنی دگر کم زین با ندادم
مار اگر ز توی خود ملاست	بانوی تو ساختن لست	مرور تر کی کرد ایم	هر شب حسرت برایت جا بدم
من وحشی ام و توانش خوی	آن نوع طلب کہ جس اولی	چون خاک اگر قبول کردی	باسجونی ملوکی کردی
کرباب شوی جان نوازی	با آتش من دی نسازی	من مغفم و نوا ندادم	معافی تو رواندادم
سکرت نوای پیوست	اینک من و راه اشت	من با تو بکجی اندرین بو	من خود کسم و تو خوشیت
من بند قبیای خود گم پست	تو با دگری گم کنی حبت	من بسته خود شام از دوش	تو با دگری شوی هم عویش
بست حطای شمش	من بت شکن و توبت جی	بگذارم ادرین حسرتی	کردم مد می نیاس
کرد در طلم رسی بریدی	از در طلم تو بچ دیدی	چون نیستم عین غمخوار	اند معک بکوی کدآر
ترسم جو بلطف بخشنیری	از رخ ضرورتی کشیری	در کوش سلام از رو مند	بدرقه نشد حدیث آن بند
کشتی بخدا اگر بخویش	کز تشنه زلال آب خویش	بکہ اگر کہ اسیر نیازی	در بعد تو کم نیازی
کمر شو شود بسجده راسم	در سجده هو عذر خواسم	مجنون کہ داشت از بیتی حمد	تا عهد سیر برد در آن عهد
بکشد سلام سفره خویش	علو او کلیه رحمت در پیش	کشتا بکشی جبر بامن	نمانی بکشت لبغده بامن
ناخور دت ارجہ دلپذیر	زین یکد و نواله ما کزیر	مردار بجای طبع مرد باشد	نیروی تنش خوش بود باشد
کشتا من ازین حساب مردم	کانکہ خدا خورست خورم	نیروی کسی بنان و علو	کورا بوجود خویش پروا
چون من ز نماند خویش باکم	کی چو رشی کند باکم	چون دید سلام کان چک سوز	نه حسد و نه خورد و نه سوز
نی روی نمید بچ کوس	نی صبر کند هیچ روی	میداد او لش بدستواری	کان کہ درین بلا باری
دایم دل تو خرت نماید	کیسان فلک انجمن نماید	کردندہ فلک شتاب	مردم در قشیش در نور



د آماي سخن چنين گفته ياد

عاشق بيري بد بشناسي

مم سيل بلا دورسيده

گيتش سلام نام کرده

از گفتن سخته هاي ديش

م غمزه که شمع او خواهد

خون سه شهر تا بچيد

بر بست بنه بانه حست

پرسيدشان و پيش جا

او کرده ز راه شوق داري

زد بکنگ بد آن سلايل

مجنون ز خوش آمد سلاش

گفت اي عرض مرا نشانه

در شهر خود ارميده بودم

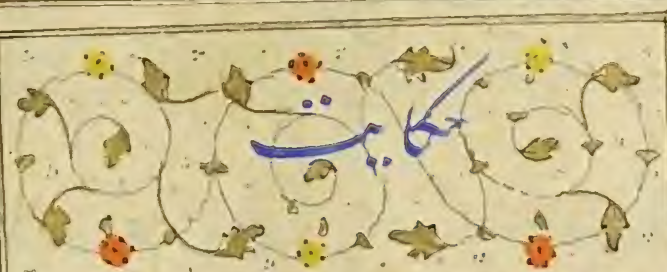
و چون کردم مرا خدای روزي

زين بس من و خاک بوس

هر شکر که افکني تو سيند

کتاب ترم خود در با کن

بنده شدت جو من جوا



مم سيل عاشق حشيد

اقبال بدو سلام کرده

شد قهر ميتس در جهان

آن نامه که داشت سوي او را

آوازه عشق او در افشا

بگذاشت ز نام ما تو را

اقامه بر سنده فرق باي

زان علم حساب طوق ااري

تا مي کشند در حيايل

بنمود قهر پي تمانش

واواري مرا هبانه

والله پسر بنده بودم

روي تو بدین جهان نري

کردن کشم ز حکم و راي

کير من شش رنجان ياد

با خاطر خوشم اشنا کن

دام که نداردت ز ياب

در عاشقش جو دو پهاي

در عالم عشق حبت و جلا

در هر طرفي ز طبع پاش

از نظم حلال آن طريق

اقامه سلام را کزان حک

در جستن آن غريب لک

پر امت آن و خوش جو

چون ديد که ايد از ره دو

چون مايت سلام رفوق

کرد شش جواب خود کرام

آيم ببيت ز شهر بخدا

غربت زيراي تو کرديم

اين باقی عسکه اگر تو غم

دم پي نفس تو بر يارم

چندان سخن تو ياد کريم

میده ز نشيد خود سماع

من زير کيد عشق سودم

کنز جمله معنان بستاند

يکد زه کشته از يکي آب

اندوه نشين وز چ فرسا

در خواند شمع با هو

خواهد نيشيد در دناش

کردند سماع با سر يمان

ايد سلامت آن مو سپک

در باديه را ز چند فرسک

حلقه شده بر شمال طوق

نزدیک و ي آن جوان منظور

دادش زمين جان سلايل

پرسيد که از کجا خرايل

تا از رخ فروخت شوم

کاپات غريب تو شنيدم

خواب تو زانم انچه را غم

در خدمت تو نفس شمارم

کاسوده شود ويران ضميرم

پنداري که از ان سباعم

عاشق شده حاري از موم

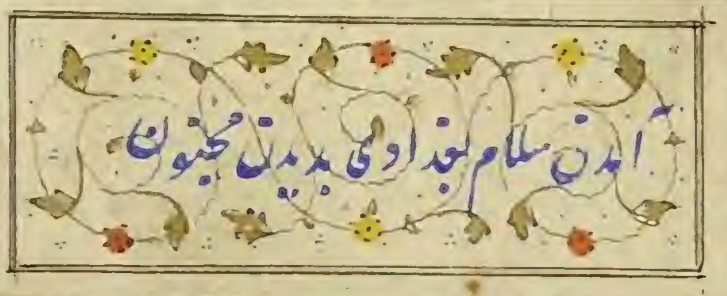


که کرد و گشت نوبت کاریم  
خوش می‌نم آهین سپردی  
ای که تویی مرا نخواهی  
که بر تیری و کر نشینی  
آواز که تن بجای ز رفت  
که دوستی گشت نباشد  
ایچا بد برای حسرم و  
جست می‌ما که افساسم  
پکچو ندی دلم درین کار  
کردی که آن مثل فراموش  
در برم تویی حبه لب  
در یکا گشت از کف تو ساقی  
نت تو شوم تو کام بردا  
سلطان که سریر باغ جو  
مخازنه که چرخ باغ باشد  
خوشتر جبر از آنکه چون شوم  
در تقدحی کنم صوبه  
این گفت و گرفت راه  
وان سرور و ان از ان

کامی ز نوبت کل برارم  
که کسکه از میان رودی  
و ایچا به حوشت اگر دانی  
خود متعریفی نه پنی  
در سایه خلوت شکست  
هم دشتی لب نباشد  
ایست حصار ایمن آباد  
مغرب رز دور چون ابرام  
نوب دلم دخی سبر و  
بند که دوید حفت خرگوش  
یعنی بهشت می حلاست  
که از منم جرد باست  
مستانه است جام بردا  
کننده شب چراغ جوید  
زندان بود از به باغ باشد  
در خلعه زلف تو ز من دست  
وزیر که دی خورم ستونی

که در بر خود کنم نشست  
شوریده سپرم دار چیدن  
نم شرم کسی نه بیم انباش  
پنی دو سه پیر بان خاموش  
که دست نکید این خطری  
ایچا بگنی که بیم جانت  
باز ای کتون که وقت باز  
از شکنجی جات ایچا  
غچوردن پتو می توانم  
می ده که من خواب روزی  
با آنکه مرا دماغ خشکست  
بر یاد تویی بجا بود شو  
می جسته بچون خورشید  
آن در بود که بر سر رخ  
در ز غمت دلم زبوست  
که هر کس زلف تو دلارا  
یارب تو مرا یکی خنثی روز

که نامه غم دهم سست  
زیر و بریم مدار جندین  
کس را نه بگرد کار من کما  
کرده بدو نیک را فراموش  
آخربود پای گیری  
نا اهل عیسور در میست  
کارست بوقت کار سارست  
جو جو شده ام ز حالت ایچا  
میجوردن تیر با تو دلم  
خونما بر خورم که ام روزی  
انرمی که زبوی می شومست  
که زهر خورم مم بود شو  
ترک می در صبح شوان  
در مایکی طلب کند کن  
و پستی نرم که دست جو  
مستانه بر آورم ز بار  
روزی کن از ان شب جهان  
خون در دل و در دماغ  
شد روی گرفت سوی غم





وان جان ب ترا خراست  
زین بس من و تو من و تو  
جی تو و با تو زیست توان  
جون که با یگانه کرد  
من با تو ام ای که ما ز بر جا  
تن کیت که ما درین پیش  
جایت جریه از میان  
مستم من پی پناه و پند  
آن یابم از ویجا نفرای  
بکمانی تو می کند نیم  
من مغرم تو مال داری  
تا بخال دم دش تو دیم  
مندی سیاه با سیاه  
بیل ز هوای تو بگردست  
یار چه خوش اشتیاق باشد  
من با تو نشسته گوش بر  
کردم ز خار ز کست  
با نارت نشست کرم  
که زلف بر افکند شد

کچنه عمر جاودا است  
یکدل میان ما در کس  
الاکه یکدل و جد جان  
نکش دوی از میان کرد  
کفایت برون قدا ز با  
بر سکه ما زنده ناش  
وان نیر ز نهشت با  
در بند کیت جو کل کمرید  
کازده میان مویا  
در حبسکان از ان نیم  
من خالیم و تو خال داری  
نخل ترا درم حیرم  
مجنون سیر تو مجنون  
مجنون حیراق تو بدرد  
که بامت افاق باشد  
با من توشیده گوش بر تو  
مستانه کشم به بنیت  
سین ز رخت پست کیم  
که حلقه برون کنم ز کوه

وانگاه شپ که نارت  
وان دل دل تو بدین صوا  
در خود گشت که رشته گشت  
بادام که سکه نمر دارد  
ای آن مست با تو نور  
سرت دل غم ترا نشاید  
که چه تو ز بنده ای پر تیر  
بادی که ز کوی تو بر آید  
سکندل ورق سکروی  
یعنی دوکان مرا بدینا  
تو بارز و با دم سلا  
ابر از پی نو بهار گشت  
نخل از پی لعل میکند کان  
هتا به شپس جو بر زو  
در گشت جو رود و جنب  
برم سنگم شکی کیت  
که نارت را جو سبب پام  
که از قصب تو قصبه شوم

باشم بدلی که دشت باد  
یعنی دل من دلی خراست  
تا این وی و یی و یی شود را  
یکین بود و دوخت و داد  
دورم من از آن از تو دور  
آن زیر علم ترا نشاید  
از اذتری رسد از او  
جان خشد ز رنگ دل ز دای  
من خاک ره سکان آن کوی  
مشد سکان زیر حجاب  
خالت دم و ز رخت خال  
مجنون زغم تو زار گشت  
مجنون بزم تو خال کسیر  
مجنون ز پی تو میکند جان  
شامن و تو میان کلشن  
بهان گشت جو لعل در پیک  
تا گوش کشم کان ابرو  
که سبب ترا جو بار خایم  
که بار طبت نهانه جوم



تا که بداور کی شینم  
در هوا گران لبان چون  
پیر از بر آن بهار و سر  
باوی ز درج بردش اند  
گفت این بهار بود کوی  
بویت عظیم غم دلوی  
نواهی که بجایه یارت آید  
پیرانست این حدیث ناود  
کرد انکی از نشیبه او آ  
آیا تو بجا و اکیا  
بایم و نواهی سپهوانی  
افلاس خوان جان تویم  
شبه جگر و خشم تو ایام  
چهره دیده خه بایم  
در عالم اگر چه پست خیرم  
عیار که بفتد کلور  
کرک از زمره کی بر آید  
شب خوش کنش که پیش  
تا جان زود ز خانه پر

از کرد و نیتی نرسیم  
شریف و بهر پست کمی بند  
آمد موی آن بهار دیگر  
آپی ز سه شک بروی افشا  
کاورد و با غم سپه بونی  
با و دل من فدای آن بوی  
اراپته در کمارت آید  
کنش کن ایام بوسه

بسم الله اگر سرف ما  
خریا و کن و بکس تو شیم  
شب کور و قدیم اقبالیم  
پی پا و رکاب خورشیدیم  
دکو که رحیل شیریم  
خود اگر کنی عدورا  
با خود عدلیکس دارد  
پست و شب ما و انکی خوش  
نالی تو ازین بهانه پر

انوس که عاشق تهاست  
او خواندیت من کنم کوش  
دیدش برین بر او وفا  
چون هوش بفر او بر آمد  
این بوی نه بوی تو بهار  
پیر از سر عاشق از نایلی  
بی دیدن تو تو هم چینی  
چون من شده ام بوی می

و ده رانده و ده خدای نام  
از بند کی زمانه از ادا  
کمراده سخن زره نما  
خبر و غم تو قدم ندایم  
ای یار شکفت در هم گدا  
انکس که ز خون و دشت  
نآمده رفته این چه تاز  
با جان من شده بدست  
مرجان که نه ز لب تو آید

زین پیش عرض بروم  
آوار و باده من کنم کوش  
آرام رید و شوش  
بایر نشست و خوش بر آمد  
بوی سرف ان بکار  
کنش که خطاست این  
چون باشد چون کرشن نینی  
می را نشان گرفت بر دست  
این تپی چند را سر غا  
توزان کی که ماستیر ام

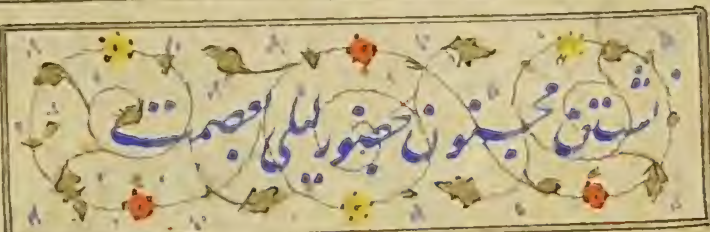
چون ماه به نیمه تمام  
غم شاد و با و ما نیمه شاد  
در ده نه ولادت ده که  
غم در تویم و غم ندایم  
عباره و عاشق و تو عبا  
از کشتن نیک و بد سر  
نکشته در و دن این بهار  
یعنی دو بهار بهر نیمه  
آید لب و مرا نشاید



بر خاک نشین باد مغرور  
از سادای آن قواصی  
انگاه رسی سیرتدی  
آن تاسک نان کس نیایی  
تا با تو بست نظایم  
ییلی که لغت حصار ی  
گشت از غم بایر چون دل یار  
در حلقه رشتنه که مهند  
تا که نیروشی ز قمان  
روزی که نواله بکس بود  
بر کمدی نشسته و لنگ  
در راه و روش جو خضر پویان  
آن وحش نشین و حشی آینه  
آوار گشاده چون نمادی  
از سبک و بدخودش خبر  
از طایفه دوزخ حقیقت  
از در دیم کی زمانه  
از کوش گشاد کومر ی خند  
نزدیک من آرش از دور

سنگ جوتونی بجاک نشین  
کونی که منم جهان خداوند  
کاین شوی ازینا ز مندی  
یکابر بخان کس نیایی

داری دوسه منج زنگ خوره  
تاست چون خود نیارت  
آن ذوق نشد سورت از باد  
چون مشعل دست رنج خود



یعنی بهر از غم گرفتار  
زندانی بند گشته خندان  
در زخه دیرت بر تن  
شب ز کمی چپ سینه پند  
دور از ده دهنان بکند  
هنجار ما و راه جویان  
بر یاد که میکند زبان سیر  
میگرد در میان وادی  
جز بر ره لیش تهرنت  
بر سفت سخن عقیق سفت  
فدفت میان مادی  
بوسید و پیش پر افکند  
جد که نظر کم در آن نوز

دلکش بود شکاه یار  
شوش بر روز دای  
با و بخوشی و مهر بانه  
ییلی بد آمد از در کوی  
نما که بدیدش همان سپهر  
پرسیدش لغت حصار ی  
پراز سر مهر گفت ای ماه  
ییلی کویان بهر دو کایه  
ییلی جوشد که از جهان حال  
گشام آن رفیق دلپوز  
کو بر سر کو میکند آه  
کین راستمان و بار کین  
حالی که پوری ز رایش

وان نم بر کو که کرد کرده  
پی سود بود محبت سارت  
کز جانت خلق با شوی از اد  
چون شمع زبان که خود خور  
سلطان جهان کند غلامی  
در بانوی قلعه عمارت  
در رسته نزار حساب کارش  
پرامن او شکستی الماس  
کردی همه روز جان فشانی  
مشغول با پرو قارع اثر شوی  
کز چاره کردی که نقصیه  
کز کار فلان خبر چه داری  
آن یوسف سپهر نماند چاره  
ییلی جویان سیر متغی  
شد سر و تش ز مار چون نال  
کبرفت شده روز او دیدن روز  
من نینه مژده در چاه  
با او نفسی دو نیم کرد  
بشان بغان نشانه کاش



نور شید ز هم اهل افاق	تو ای می نهاده بر طاق	صبح از سر شورشی که گنجیت	تو به گنجت و می قورخت
از میان قصیده خوانی	میزد و دل حسرتی را	میزد عریه بر حسرت	میخواند قصیده بر قصیده
از اندوه حسرت خویش	کام لعل از میان ریش	یکبار در کرمیلم دل را	آمد بر آن غریب غمناک
دادش خورشید و گلستان	ما تمزد کانه بر خورشید	کمان سپهر زن بکارت	دور از تو بهم نهاد دید
رخت و بنه گاه زین	در از روی تو چون پرد	مجنون ز ریحیل مادر خویش	ز دوست در پنج بر خویش
ناید بنا کرد حسرت	اشا و جگر شیشه بر پیک	میکرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سزا خاک شان نماند
بر تربت دور از لب	در مشهد دور و دوری ما	که روی این و گردان بود	زاری بس مرگ کی کند سود
خوشان بخوشش او	یک یک ز قصبه میدوید	دیدند فرایان نزاری	اشا و ده بجاک بر بخاری
خونابه ز دید پاکش اند	بر بای شاد و فتنه	م دیده ز روی رستخیزی	میکند برو کلاب زیری
چون موش میزد شیشه	دادند برو در و دیوار	کردند باز بردنش حد	تا با طوشش کسدم عمد
آسی زد و راه کوه برداش	رخت خود از آن کوه برداش	یکمشت بود و کوه و دامن	دل بر جگر و جگر بر از خون
مشتی و دکان قنادی	نه مایر کس و نه مایر کس	بجاده برون کفند زین	زیر که اندید بر سرش خمر
زین عمر جو برقی بای دره	میکرد جواب دست کوتاه	عمری که نباشد زین دست	یکدم نه اگر نه ارسلت
چون غم شان مرگ دارد	باشه او که برک دارد	ای غافل از آنکه مردی	و او که نه جان سپردنی
تا کی بخودت غم روا شد	مرگ از تو بر مرگ دور باشد	خود را که از ضعیف رای	سجده کند که تا بجای
مرد که از شام صفت	اور بر خویش طول و غایت	این بهن و در ازیت همه	در قالب این قواره است
یکمن بر کوه قاف بکنید	مجنون الفت هیچ در بر	بنگ که چه برکت تاجه سانی	در مرز بهین و سرائی
تیر ما سر خود بین که بنید	بر کفنی برین بند	بر علم خود از هیچ یالی	خود از محیط هیچ یالی
بنداشته ترا فضا	یاد دهرت تو عرض و طو	چون بر کدزی ز حدی	در خود نه گمان بری که چستی



خندین جبهی بگرد غار  
جانت نسک ریزه نشین  
مجنون رفیرهای مادر  
پالیده دانه تو کشتم  
کار من اگر چیت بد افتاد  
افتاد نزار بارم این گاه  
من در پی کیم مع جاسم  
دعوت کیم بخانه بردن  
با وحش بدین سرودگی  
گفتی که ز خانه ناکر نیست  
این گفت و جو سپاه بر افتاد  
که دشمن بود اند و اند  
مر و ز جهان تاجان ریا  
وین عهد کن که روزگار  
افرور در سپی جراحی  
کردون که طلسم کار نیست  
آنکه شود این کوه کشته  
که عود کند که نهایی  
چون شاه سوار حسن

پای بر سر و بر دم ما  
بر جان کن این شیر نشین  
افروخت جو شعلاهای آذر  
نحاک در تو بودیستم  
این گاه مرا از خود نهاد  
از جاره کشت کارم این  
از قلب این قصه رها نم  
نرسیم ز وبال خانه نم  
به زانکه سخن برشت کوی  
این نزد نزدیکان گیر  
در بوی پای فمیت  
مادر بکست باز بست  
انصاف این چه سوخت  
چون نیر کردن خبر کار  
بر جان نهدش ز درد آغ  
با بهمان چراغ باریست  
کو جان و نس شود پناه

بازی زده کسیر پی آفت  
جان و دل خود بمسم مجا  
گفت ای قدم تو افسر من  
که زانکه مرا بقول رست  
کوشیدن با کجا کند سود  
عشقی چنین ملا و زاری  
در دام کشی مرا که بار  
من زنده چنین که دست کمر  
در خانه من ز سار زفت  
بگذار مرا تو در خفت در  
زبان که نداشت باس ریش  
بمجنون پدرش جهان بسیر  
کیتی جو سپه و فاند  
کار و دو سپه محرم با عاز  
چون روش شد بدو با  
تا در کوه فلک بود بای  
چون رشته جان شو اگر کرد

خبر کردن بلیغ نام مجنون را از فاضل ماهر

موری شده کسیر میست  
نی پسند دل و نه اینچ  
رخ صدف تو کوم من  
دانی که مرا درین کس نیست  
کین کار قمار و بودنی بود  
دانی که باشد احتیای  
تا در دو قفس شوم که قمار  
به زانکه بخانه در میسم  
باز آمده کسیر و باز رفت  
من مرد ده شمار باز کرد  
بوسید بعد ز خاک پایش  
اونی در از روی او در  
کوی که کس اشتما ند  
چون کشته رسید بدو باز  
تا میسر و از نو بخاک بود  
مر جا که روی کوه بود جایی  
چون رشته نیت مشکوکه  
تو نامه شوازه کشته  
میدان سید زیم نور دانی



ساجه سونی را بد آمد از راه	می آوردش بخدمت شاه	گفت ای جهان بریده پیوند	گشته بچین خانه هر چند
یاری نه بر می کنی دین راه	قوتی نه به میخوری دین جا	زاهد قدری کیا سپوده	از مطرچ اهوین دروده
بنمود بدو که خوردم است	ره تو شده و ره نوزدم است	عاجب رعش و رو با و شای	گفتا که چرا دین بکای
گر خدمت شاه ما کنی ساز	از خوردن این کیا رسی باز	زاهد گناه جای نیست	این نیست کیا نکست
که تو سر ازین کیا تناسپ	از خوردن خوان خلاص با	جون شاه سخن شنید زین	شکر کم و ز بار کی جسته
در بای رضای زاهد افتاد	میکند دعا و بوسه میداد	خسند همیشه بازین است	خسندی را ولایت است
همچون نشاط آن نش	برخواست و نشست سادمان	دل داد به وستان زمان	پرسید ز سر کسی نشانی
و انجا که رفت کرد پیش	پرسید ز حال مادر و بچ	کان مرغ شکسته بال جو	کارش چون گشت و حال جو
با آنکه از و سیاه رویم	هم مندی و یک سیاه رویم	ربخوردنست یا نموند	همستم بحالش از و موند
جون دید سلیم کان بگریه	دارد پدر مهر مادر و بچ	پیکان گذاشت کوشش	آورد ز خانه مادرش را
مادر که رفود در پرده	احوال بگونه دیگر دید	دید آن گل سپر زرد	و آن این نه زین خورد
از نامش شکسته شد خود	زادش او بدست و پا	که پشت باب دیده	که بردشانه ملک مویش
سرتافش ز مهر مالید	بر مرغی رفود و مالید	خوش باشد حال با تو	کاید ز برش طیب جانی
خوش وقت کسی که بر سر راه	خلف رسد سخن بخت	خوم دل آنکه در غم و سوز	فجی تر شدش شودش روز
که بخت سر پر از عبارش	که کند ز بای خسته خارش	جون کرد ز روی همبانی	با او ز لطف ایچه دانی
گفت ای سیر این چه ترنگار	بازیت به جای عشقار	تین اجل چنین دودی	و انگاه تو خود سنوزستی
بگذاشت بدر شکایت او	من نینه گذاشته کرم زود	بر خیز و پانجام خویش	بر هم مزن آشیانه خویش
کز آنکه و خوش طیبور	تا شب تیره ز آشیانه روند	جون شب بشانه خود آید	مرغ غنچه خود آید
از خلق نهفتند جند با	نما سود بخت جند با	روزی دو که عمرت بجز	بر بیشتر خود در از کن با



چون یافت یلیمش <sup>مغیر</sup> میان  
 کین جامه طاعت در بوی  
 پندار و تظاره کردم  
 آورد سبک طعام در پیش  
 بود او زواله خوردن از  
 کز طعم تواند آدمی رست  
 قوت دل مع جورت خواهی  
 ربا که بوی دل برارد  
 از که سگی که میخراشم  
 خوبا ز بیدم از خورشید  
 زینسان که مسمومین تری  
 خوروی که خور و کوزن  
 بر رعیت آن درشت خوار  
 آنرا که موای دانست  
 هر کو جو تو فانی گشت  
 روزی ملکی ز نامد آید آن  
 اند عجبش که آید آن مرد  
 خورشید چه و خواستش از  
 از خلق جهان گرفته دوری

بیکور و کفن میان آن کور  
 با من بجان زادی کوش  
 پوشیدم و باز باره کردم  
 حلوا و کلج از عدویش  
 زویتند و بوحش میداد  
 کرا دمی طعام تو حایت  
 باشد ز نیم صبحکایت  
 سنگ نیست که جان ز تن برارد  
 صغی ز درخت میترانم  
 فارغ شده ام ز پرورشها  
 مستقیم از طعام خواری  
 ایشان خایند من شوم  
 کردش بچوب نرم یاری

آن جامه که داست در بریا  
 کشتن تن من ز جامه دور  
 از لیس که سلیم باز کوشید  
 چند آنکه در نمود نامه  
 پرسید سلام کی حکم نمود  
 گفت ای جو دلم سلیم نامست  
 از پنجره شش من فروست  
 هستم مدتی فاده در شک  
 ایست غدام با یکایه  
 درمای کلام مان کنجد  
 اما که از من از خورشید  
 چون دید سلیم کان منند  
 که خور آن دانه های ایام



میرفت بر سرمه شیرین  
 ما و ای خود از خوابه چون کرد  
 اندازش مایکی و خودت  
 در ساخته با جهان صبری  
 بر خانه زاهدی گذر داشت  
 بر سید ز خاصکان خود  
 گفت که زاهدیت مشهور  
 نه چون و نرق صلاح نخواست

آورد و نمود عدد بسیار  
 کین آتش و آن بخورست  
 آن جامه جهانکه بود پوشید  
 زان طعم خور و یک نوال  
 آخر تو چه میخوری شب و روز  
 توقع سلامتیم سلامت  
 نیروی خورندش در دست  
 روزم شده سنگ و روزیم  
 وان هم بهمت که ماسی  
 در زانکه فرورم بحسد  
 که من تخورم خورنده است  
 از نان کیا گشت خورند  
 بس مرغ که او فدا در دام  
 رخ و خطر زمانه شست  
 در عالم خویش با دشمن  
 کان زاهدان جهان خردا  
 کین شخص چه میکند دین را  
 از خواب جدا و از خورشید  
 با حاجب خویش سوی او را



من با تو شسته باد و در  
کامی زب تو می حرم بوش  
شده کی که عین کونه باشد  
این جلد که گفته ام نشأت  
بر بای طبع نهاده ام بند  
چون عشق تو در من استوار  
چون عشق تو روی من باشد  
باز هم تو کرم مر می نیست  
که لاشه خرم افتد از با  
مر که کشیده طبع را به  
که شغل کنان حال مخون

صاحب من و حلال زاده  
ز نام سلیم عامری بود  
مرامه ز جامه و طعاش  
می ساخت چینه شت برد  
بروشت خلق راه تبه  
مجنون ز شیعین سلا  
حال تو ولی ز روی تو  
مجنون جو شاخت پیش تو

من کشته زباده تو سر  
گاه آوشت جو جان عشق  
اورا غری چگونه باشد  
با تو بسخت مرانسان است  
از تو بکایت تو خرسند  
با صورت تو مواجه گشت  
که روی تو غایت شتاب  
چون تو سلماتی غمی نیست  
تازی و نس تو باد برجا  
انداخته باو زیر پای

دچاره کبری جو ساحری بود  
بردی همه الت شامش  
دیوانه بود یو بار پخت  
و حشی دوس که نشسته  
بر نشیمن حبت شامش  
روی تو بجال نیست از خود  
هم زانوی خویش نشاند

از دست و زبان تو پیا  
چهاره پی بدان طریقی  
که بر زنج تو دست تمام  
که من نه ازین حساب دورم  
که با تو سر ارباب شبنم  
شکرست مر اسرکب با تو  
عشق تو رفیق راز من باد  
که من شدم مر اسرکب با تو  
ادبارت ارشود نهایی  
صراف سخن لفظ چون

آمدن سلیم عامری بدین مجلس

او بر هم پیش مر مرام  
یکروز نشسته بی چینی  
مایاقت و را کج کوهی  
و ادش جو مسافران بخور  
گفتا که منم سلیم عامر  
تو خود مر روی حالتی  
جستش خبری ز سر نشانی

که بوسه تمام و کمی می  
چون باشد چون کد حریفی  
که شکست از لبیت تر بام  
دید از تر از خود غمی بوم  
از رنگ تو در تو هم نه غم  
یا عشق مر احریت با تو  
زخم تو جگر تو از من باد  
باد از تو من اقی دور  
اقبال تو باد جاودانه  
در شسته چنین کشید کوه  
پیری سرده بود حال مخون  
نم خواسته دم او قیام

بودی همه ساله در غم  
شد در طلب چنین غمی  
آزاد ز بند مر کردی  
از بیم دوان سلامی اردو  
سرکوب زمانه تمسار  
یعنی عیشی مثال شستی  
آسود بصحبتش زمانه



بامن بزبان فرسپیزی  
«عشق تو چون موافقی است»  
من دیده بروی تو کشیده  
آسوده کسی که در تو پستند  
باغ ارج ز بیلان است  
دیرست که با جهان چنین است  
وان ماه که ز دست دیده  
کشت ده خنجر نیه حصار  
ز این غبار زنگ برده  
که گشت مرا غم لعل است  
هر چند حصار است همین است  
دلانی که ز دوستداری خوش  
زان عاشق کو گشت  
این آن مثلست کان جواد  
عشق نه کار باز می آید  
شوریده ترم از آنچه دیدی  
چون از لب تو ندانم  
بولی نسیم صبح سپا  
از باد بهام تو دلارام

با او مرا هم بازی  
آن سلطنت عاشقی نیست  
هر بر سر کوی تو نهاده  
نه آنکه برو من نشیند  
اچیز نواله غنایست  
فصلی تو گنج بزمین است  
کرد ز دمان از دها دو  
اقاده سر خریزه آتش  
کچینه بجای مار مرده  
با دین ملام را ملامت  
لو تو ترست صدق نشین است  
باشد دل عاشقان دیده  
کو را کسی جوگر گشت  
پسای حساب سود میکند  
حالی نیم از چنین شماری  
مجنونش از آنچه میشنیدی  
بولی که دسی یاد کارم  
زان بوی مرا کشاده کن  
دارم طبعی نه با بجان نام

سرماشتی آه صاف تو کو  
تو فایع از آنکه پید کی  
بر قریح جار حد کویت  
خرم دل و جان تو آنکه بیا  
آب از دل باغبان خوردن  
روزی نیم که لعل کلهنگ  
ز غور بریده شد مانده  
دو تن چیس رفته از باغ  
من گشتم از حبس تو دور  
ای نیک و بد مرا جم از تو  
از غله زلف پر شکفت  
بر من ز تو صد موس نشنیدی  
چون مورچه چسپ را از انم  
اندوه کل بچده میداشت  
نام ز غم تو چون تسالم  
با تو خودی از میان رفت  
وقتی که غیر زلف سایه  
از باغ رخت که با دیر  
یار به خوشی ان می نمائی

بامن نفس موافقت کو  
و اندوه مرا مقابلی است  
فالی ز دلام برای روت  
کو دار در چون تو کو مری را  
باشد که خور و به ثل سپا  
پرون جبار شکسته کند  
حالی شده ماه و مهند ماه  
بیل شده از شیمین را  
پروانه تو مباد پسور  
در دم ز تو و علام از تو  
بر دامن از دهاست  
کر بر تو یکی کپس نشیند  
تا آن کس از یک بر انم  
باس در ما خیزه میداشت  
کا کاه نه که بر چه عالم  
ما دیر شدیم کاروان رفت  
یا نافر زلف خوش گشتی  
خواهم رطبی و لیک در خوا  
کز دست تو ام دهد ز ما



ای کج ولی بدست انبیا	آن کج بدست دوستان ما	ای باغ ارم به پیکیدی	مردوس فلک بنا بدیدی
ای بند مرا منج از تو	سودای مرا منج از تو	ای جوب که عود پشت	مکن که باک تریت پشت
بنواز و من مرا که خاکم	اندر و خنک کن که در نام	که بنوازی بهار ت ارم	که زخم زنی غبار ت ارم
در بای تو ام برفشانی	هم سر بکنم بهر که آینه	آن راه ده که بر ستیغم	آن باد که مکنش بهر نیم
جون برخیز و طوقی از من	کرد و همه شرناک شرم	هستم غلامی تو مشهور	خضمی کنی از خود کنی دور
سک را بود می سلاح کرمی	تیریش بود بهر بر کرمی	کنجند بهر بر کرمی	ترسم که کند جهان خطای
من در ره بندگی کشم با	تو پای نه خواجگی نکند ار	با تو سپرم به فکری زبر	که بکنیم شوم خوشتر
بر آت خوشتن مزنیک	با کمر خوشتن کن جنگ	جون بر تن خوشتن کنی	اندام دست را کنی ریش
آن کن که بر حق و دلنوازی	آزاد از اعلام سازی	آن که در دم سریده تو	سر مرید ز دیده تو
مرا جوب که این تریت پشت	بر بنده خود و لاشیت	واکنس برین مهر تما	نخریده و را بنی علالت
در معرکه شش تیر	واتش به ماع کس نیکنر	در شری از غصب غریب تو	مرا دی شنای دیو
جون دیو تو از زمین بر	وان دیو که بر آید	من باز کشم تو بارکش با	من با تو خوشم تو نیست خوش
بندم شکنی بدست بازی	روزیم بهر انبیا	با دی که بر ارم از دم	در مغر بهر شویش کرد
ای در کفنی و کفر خوریده	جفتی بهر خود بدیده	بکشاده شاعی از سلام	بر بخشید خوشه نامم
با من سخن تو بهر است	نه بهر کسی که بهر است	یک نعل بر ابرسم ندای	صد نعل در ابرسم ندای
در دل شدن ندایم دا	و رجان پیری کی ارم یاد	روزم بهر سپاه کردی	هم زخم زدی هم که کردی
زخمی بر زبان میخوشی	من نخوشتم تو بر بخوشی	نه که زبان دراز دارو	زخم از تن خویش باز دارو
سویین ز سر زبان درازی	شد در سینه تو بهر بازی	یاری که بود مرا خسته	غم بر رخ او بود بدیدی
انچه از غم تو درین مقام است	بنمای مرا که تا که ام است	ایست که غم من شکستی	در غم دیگری شکستی



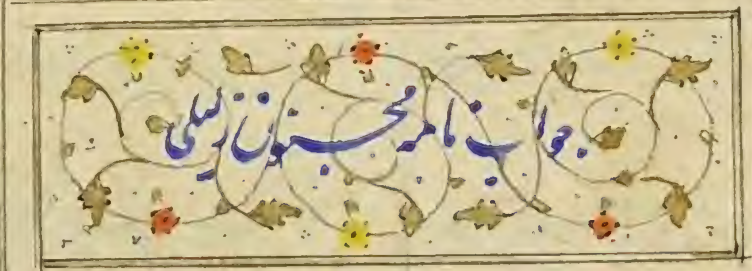
ای در حق خود جهانگستری  
دستان منکر که دانه یزد  
و آن غنچه که در جگر نهفتست  
فریاد ز پیکسی نه راست  
گرفت پدر سپهر ناماد  
جز یاریش از دمان نیامد  
آن قاصد را بدشت بر جای  
قاصد ز میان کشاد در پی  
مخون قلم رونده برداشت  
عون نامه او تمام برست  
یکلی که بنامه دشت کرد

بود اول آن خجسته بیکار  
دانهای نهان و آشکار  
پنهان دل با شنای  
و آنکه ز چکد کبابی خویش  
نی نی غلظ ز خون جوش  
من در قدم تو میثوم است  
من غاشیه تو بسته بر دوش  
ای مرم صد سر سینه

خوش باش درین زمان که هستی  
آن پن که ز دانه دانه خست  
پنعام ده کل شکفته است  
آخر کس پیکان خداست  
کان کو بکشن کشته ناماد  
یک لحظه بخوشین نیامد  
که دشتش بوسه داد که پای  
جا که شد به چون و کینل چای  
تشتی بهر آنکه تبهکاشت  
بکنند بهشت قاصد از د

کو داد که بسک خارا  
روز اورش بر و شنای  
را نده سخن حریفی خویش  
و آنکه بجا جان من روی  
تو در کمر که میری دوست  
تو حلقه که نهاده در کوش  
در دمی و می در آینه

در خط مشوار جهان مگرد  
آن نخل که دار و این زمان  
دلکش مباحش که گشت  
از پی در پی مسوز برق  
مخون جو خواند نامه دوست  
چون شد بهت از خود شومند  
کشتا که مر کاغذ و خامه  
اسباب و سپری که با  
دیرینه غمی که در دلش بود  
قاصد شد و دید چون



دارای سهر و اخترانش  
سیرابکن بهار خندان  
کین نامه ز من که سخیارم  
من خاک تو ام بدین چرا  
من در دستان تو در نیامد  
ای که من جمال رویت  
ای تاج ولی نه بر سپهر

کین جرخ زمان زمان مگرد  
فردا رطب تر و در بار  
من کس نیم آخر این نیست  
چون ابر مشوز که به عشق  
اشا و برون معشوق است  
یکدلت یکدلت میا عشق  
چون راست کنم جواب نامه  
سپردید و جهان که شاد  
درم سله سخن برامود  
و آنکه ز که بود نامه را داد  
اشکش حکید و نامه تر کرد

نام ملکی که نیستش یار  
دارنده شش و دهنش  
فرایدرس نیازمندان  
نزدیک تو ای درار کلام  
تو ابر که بدین خوشای  
تو در دل که میستی  
محراب من استان کویت  
تاج تو یک در سب



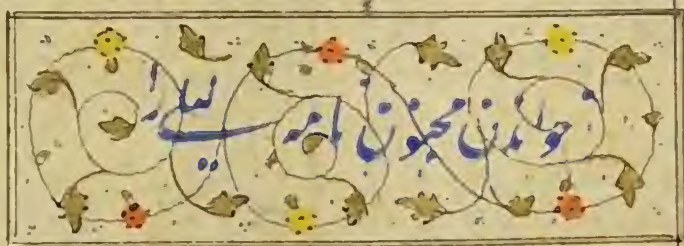
ای غازی کنج اشکنا	عشق از تو گرفته روشنی	ای خون تو داده خاک را	ساکن شده چون غریق در
ای جسته خضر سیه	پروانه شمع صبحگاه	ای از تو فدا ده در جهان	کوری دو پیکر دگر
ای زخم که ملامت من	تم فایده قیامت من	ایدل بوفای من سپرد	من سر زوفای تو سپرد
جونی و جگونه به سازی	من باتو تو با که عشقت زی	جون بخت تو در من تو	جنت تو ام ار به طاقم تو
و آن جنت نهاد که جنت	سر با پس من شپشخت	من سوده ولی درم ست	کاملا کس کش نیامود
کنج که م که در بر ست	جون غنچه باغ سر بهر	شوی ار چه شکو شوی	سپردی تو ام چه روی
در سیر نشان سوختی	ریحان نشود و لیک در	جون زر دینار کچ کرد	مم کالبد تیغ کرد
ترشی کند از تیغ خولی	اما بد تیغ بوبه	من خواست می گزین جهانم	بودی جو تو می سم اشیم
جون باتو بهم نمیتوان	زین ریشم کنایه است	آن دل که رضای تو سپرد	به که تعضای بد سپرد
و آن کز پی زخم ت شستش	پیش از همه خشک بادد	موتی ز تو پیش من جفا	کردی زره تو کشت است
خضر آدمی و خضر من	در ساز جواب خضر با من	من ماه و تو امشب از نور	جستی تو می کشیم از دور
عذر قدم بیار ما ندن	دانی که خطاست بر تو خوا	مرک پر تو چون شنیدم	بر مرده تن کن در دیدم
کردم بطیاحه روی خود	بنداشتم آن پدرم	در دیده جو کل کشیده ام	جامه زده چون شب در غل
باتو نور مافی و یاری	کردم همه شرط سوگوا	خو آمدنی که نام از دست	هر شرط که باید آن همه
که زانکه شمع زنت بهجور	جانم ز تو نیست یکمان دو	از ریخ دل تو شستم اکاه	مم جاره سگب شد درین
روزی دو درین رحیل جان	پساید ساخت بازمان	این خانه که آب و کت ارد	از کتی خود به شکت ارد
بکن جو خان درازی ار	کوتاهی عمر من و جان	کم کن جسرع و بصیر نفی	در راه که از جسرع کنای
در دل شد کی فرارید	صبری بستم بکارید ار	من نیز زمان عبارم	یکن قدم اسپنوارم
عاقبت اگر نظر ببند	زان کریم که دشمنی بخند	دانا که گریه و در یاد	زان غم که نخالی شود



شیند همه روز خدای بر خار  
که مرثیه پدر کند ساز  
خواهم دو سبقت پیش آن  
بعد از نفسی که سر آورد  
وز یکسوی تو در خیمت در  
کی پاکدل حلال زاده  
بر خرم من گذر کن از راه  
یاریت رسا دانهانی  
دی روز بدان نشان که نمود  
بر نامه نهاد مهر اندو  
مجنون جز دوست نام ترا  
افتاد جهان که او مست  
بحون باز گشت دانه زاده  
این نامه بنام پادشاه  
روشن کن آسمان با نجم  
قسام سفیدی و سیاهی  
جان داد و بیا و لبس جهان  
زین گونه بسی کس نشناخت  
یعنی زمین حصار بسته

زین گونه شاده کار بر کار  
ورسک سیه بر آرد او  
ز اینسان که بر آید از آه  
آسی دگر از جگر بر آورد  
میگفت و بدان درین مجوز  
بردار که مستم و شاده  
وز دور بمن نمود خرمگاه  
این نامه سپار مار سانی  
رقم پدر و ماقی او رود  
یعنی کرم الکتاب ختم  
جز نامه مرا بخیر داشت پدر  
اورفته ز دست نامه دوست

که قصه محنت تو خواند  
و آنکه ز قصاید جلالت  
لمزید بجای و سر فرو  
بکسیت بیای های و بر باد  
بحکم و بسنی خوش و زاری  
روزی که از آن فرار گاه  
تا نامه از حساب کارم  
این گفت و زان خطره بر باد  
دیدم که کبود کرده جام  
و ان نامه جهان که بود کشت  
برای نهاد سپر جوهر کار  
آند جوهرش خوشتر از باد



پیرایه دانه زمین مسرور  
روزی ده جلد مزه و ماست  
زین پیش خرینه چون گوا  
و آنگاه حدیث خوش خواند  
نزدیک تو ای قصه شگفته

دانه ناله جمل کار دانهان  
نوز از لی بدو الجلا لی  
آراست نور عقل جاترا  
کین نامه که مست چون بر  
ای یار قدیم عهد جوین

وز دیده ستر ابرو راند  
کا خوت ام ز حسب حالت  
دور از تو جهان که گشتم او مرد  
که در از بدرت بنوحه دریاد  
بنمود عهدم آپستواری  
تدیر بود عهدم راست  
ترتیب کنم تو سپاس  
من تیر شدم براه خود راست  
بوسید و بمن سپرد نامه  
بوسید و بک بدست او  
برکت بکرد خوشی صند  
و از دل خود یک ساز  
بود اول نامه کرده پند  
جان زنده کنی خروپنی  
دانه ای زبان سپنه بانه  
حی ابدی به پیر و ایلی  
بفرخت پیر و این و نه  
از غم زده دیر و مندی  
و کی مهدی صفت مهد جوین



الغصه جگریم ایجان حبت	کر ره جو برآمد از بنشست	آینه قدری مهر برآینه	پدرفته نشان ما تو آینه
قدش صفت کمان گرفت	جرعش ز کمر نشان گرفته	نی کشته قصبه خیز را	نهری شده ز کمان عواید
نیرش ز زده بکمر زربود	نی بود و لیکن شکری بود	برقلعه آن عروس گلزار	غصبان فلک عروسی اندام
سلطان و آیازم دوست	سز همک خراب و پاسبان	خضر از لب شبه کشته نیر	اسکندر شسته مایه دخوا
دوست بجان امیدت	باسوی زیم جان شسته	برکل زمره کلاب میخست	قصاب بر افتاب میخست
آینه جو نمود و نو ساز	بخشود دلم بدان نیازی	کشم جگر کسی که ریات هست	نایلیدن وزارت پی هست
کشتاد شکریه مر خنده	کی بر جگر من مک فکند	یابی بودم و لیکن اکنون	مجنون ترم از سر ارجنون
زبان شیفته سیاه	من شیفته تر از رباب	او که جز شانه گاه دست	آخر بخون رست مر دست
در شیوه عشق منت جاک	کرمی چکسی نباشد شک	چون من بشکجه در کاه	انجامش رود که خوا
مسکین من یکم یکم	با کس ترم نمی ازین غم	ترسم که ز چو ذی و خای	پیکانه شوم ز نیکانی
زمری بدوب گرفته تو شوم	دو رخ بکیه خشک بوشم	از یک طرفم غم خورم	وز سوی دیگر غم خورم
من زین دو علاقه قوی	در کسکش او قداه پوی	ز دل که بشوی بر تیرم	ز زمره که از پدر کس تیرم
که عشق دلم ده که بر تیر	زین راغ و زغن جو کبک تیر	زن کرجه بود مبارز فکن	آخر خورست زن بود زن
زن کبر که خود بخون دیر	زن باشد زن اگر چه تیر	زیت غم چو میتوان بریدن	تن در دادم منم کشیدن
لیکن جگر من غیرتی خوش	کان یار که پی منت هست	پهن و زنی که می شاد	ایام جگر منم یک دارد
صاحب سفر که ام راه	سفره اش ز کلام خفا	هم صحبتی که میکند	یارش که و با که می نشیند
که مستی از ان مسرا	اراجری بده از ان راه	من چون زوی این چنین	خاموش شدن رو نمیدم
زان نقش که بودم از تو	بر دل زدمش جوهره	کان دلشده ز خود مید	مست از همه دوستان
با دست عشق او بدست	کورت و کوزن نم	عشق تو شکسته بود از دست	مرک پدرش شکسته تیر کرد



زان خواب فراخ نگر گشته	زان مرغ جوم غم بگر گشته	در عشق که وصل شکست	شادی خیال یا نحو است
روزی و چه روز عالم	روشنی هم چشم از جهان	بجوش ز بهشت پردیده	بادش نفس مسیح دیدن
آن بخت که کار او شود راست	آن روز بدست راست برخواست	دولت ز عتاب سیر گشته	بخت آمده که چه دیر گشته
مجنون مشقت از موده	دل کاشته جگر درود	آن روز نشسته بود بر کوه	کردش دود و دامن
از پردشت نیکو نیک	کردی برخواست تو تیار	از برقع ایمنان عباری	رحساره نمودش سوار
شخصی و چه شخص پاره نور	پیش آمد و شد پا در نور	مجنون چو شناخت کوهش	ز کوه سرمه می شست
بر مرکب آن سپاه زده	تا جمله شدند بر زمین	آمد بران سوار تازی	کشت دزدان بدست تازی
کی نجم یانی این چه سیر	من کی و تو کی بگو که سیر	سیمای تو که چه دلنوار	از دشت و خشیان دراز
رستم ز رسن که مار دیم	چه مار که از دما در دیم	زین پیشتر کم کراف کاری	در سینه جان شادمانی
کز ناوک اینین آن خا	روید ز دم مستوز مسما	کز ناوک همان مستوع	به کز کنی سخن کزاری
مرد سفری ز لطف رایش	چون سایه قنار زیر پایش	گفت ای شرف بلند ما	بر بای و دان کشیده دانا
آه و بدل تو مهر داده	بر خط تو شیر سر نهاده	صاحب خرم ز سر طرینی	یعنی برفیق از رفیقی
دارم سخن بهمت با تو	ز آن گونه که کنش گفت با تو	که رحمت گفتت کرم	وز سر راه خویش بوم
عاشق که شیدا امیدواری	کشتا که پارتا چه داری	پنجم کند ار داد پیغام	کی طالع تو نت شد نام
دی بر کز فلان وطن کا	دیدم نمی نشسته بر آ	ماهی بخواه کا شاپ	براه و نی از قب شاپ
سروی بخو پس و باغ پی	باغی بخو باغ حله پی	شیرین سخن که چون بگفت	بر لفظ جو ایش بگفت
آه و چشمی که چشم آهوش	میداد بشیر خواب فر گشت	زلف سیس بشکل چمی	قدش حوالف دم تو می
یعنی که جو با حرف جام	شد جام جهان نای نام	جشمش جو دو کرش از خوا	رشته کنبا رفته آب
ابروی بطاق او بهمت	جفت آمده و بطاق گفت	جاد و منشی بدل ربودن	ریحان نفسی عطر سودن



مجنون زهر نظاره ساری	میگرد و سپر خمد بازی	برزم نظر کاشت اول	گفت ای تو بخت مهمل
ای زهره روشن شب افرو	وی طالع دولت از تو فرو	ای شعله نشاط جویان	صاحب رصد سپر و دیوان
ای هنر کین تاج داری	کبشای در اسیر واری	زان یار که او دای جانست	بوی برسان که وقت است
بحون شتری از اقی آبرید	با اوز در دگر در اسید	کی مشتری ای تبار سعد	ای درم که رصادق الوعد
ای در تهر تو جان سربازی	در سکه تو جهان کشالی	ای منشی نامه عنایت	بر شمع و طهر ترا اولایت
ای راست تو قرار عالم	بایل صلاح کار عالم	ای بخت مرا بلند ی از تو	دل را همه زور مندی از تو
بر من بوفای طاهر کن	که جارت مست چار کن	او یار مرا ز من بگردان	آن کن که جهان کنند مردان
از دست بمن رسان نشان	کم کم یک کلی زکاتانی	بحون دید که آن بخار چیزا	مشهد ز اوج خود گیران
دازت که آن خیال باری	سکارش نرسد چاره ساری	نماید بدو که چاره سار است	کز جلد وجود سپین است
گفت ای در تو پناه گاهم	خبر برد تو مباد را سم	ای زهره مشتری غلام	سر نامه نام جلد مهلت
ای علم پوش از کلمه خواند	واحسان پوش از کلمه خواند	ای بندگی جلد مقصود	دارای وجود و او وجود
ای کار بر آور بلند	مقصود دل نیاز مند	ای مایه بندگان در بند	کس ز آینه بند تو کس اند
ای منت فلک کند تو	مرا که کیست بنده تو	ای شش جت بند و	ملوک ترا بریزد پستی
ای که تو صبر تو رسید	پی دیده شد وجود تو بود	ای که که سگ تو کوه شایک	ای که که نه با تو بر سر خاک
ای خاک من از تو آب کشته	سنگ بر من خراب کشته	بگذار که جای من رو غیرم	از رحمت خویش پی یم
آن کن ز عنایت خدا	کای شب من بر روشنی	روزم بونی خجسته کرد	نختم ز بهانه رسته کرد
بحون یک یک این سخن فرو	در گفتن این سخن فروخت	در خواب جهان نمودش	کز خاک بر اوج شد درخش
مرغی سپید از سر سنا	رفی سوی او طبع کسنا	کوهر ز دمان من و قسنا	بزمارکت تاج او نشانی
پستند ز خواب چون در آمد	صبح از اقی فلک بر آمد	چون صبح ز روی تازه بود	میگرد و نشاط و مهر جوی



یخ کینه کرم تعجیل	تا چشم عدو شش کشید میل	بر چپس میسر و فکین داشت	کا قبل جیان در استین داشت
یکوان منشین علا و آوین	تا آهن تیغ او کند نیز	شامی که خنثی بود چالش	افاق مباد و پچالش
در خدمت این خدیو نای	ما عظم و ساکنی انی نظای	از شکل بروج و زمنازل	اشاده سپهر در زلازل
عکس عمل از بلال خنده	بر چپ فلک زمی و فکند	کا و فلکی خوبا و دریا	کوهر کجود ارشیا
جوز امک دور و یسته	بر حث دو پیکر نشسته	خر بیک چنگل در اسیع	انداخت تا حق سیاعی
تیرش ز بار کوه افغان	طرفه طرف دگر زلفش	قلب الاسد از اسد شوران	جون افس پید عود سوران
عواز نشاط شمشیر	تا ز می سک خوش را نده	عذار چ پینه دران	پیر خنجره دانه صرف
اینکخته عفر چون کریان	شش قرص نکاسیه	میران جوزبان مرد دانا	بکشاده زبان باز یانا
اکلیه قلب تاج داده	عقرب بجان حسد انچه	باماد و از پدر بقیم	بازی دو دست کرد قائم
فواج ز خط دمان گرفت	سعد احسنه را نشان گرفت	سجدان سر خود و جو نبرد	کافسانه سر سری شنید
بلع از دعا بلعی بود	در صبح جادو دست نمود	دلوا از کلهای افسا پید	خاموش لب از زبان برآید
نبوخته دو تن پیرش زر	کین هست مقدم آن موخر	خاتون نشان نافه داری	باطن الحوت در عاری
بر شیر منزل کو اکب	اجرام غریب کشته راب	رشته ز به بای هوا بید	بطن الحوت از چهار بایید
عیون رد دست زور مندی	برده زرم فسران مندی	وان کوکب دیک پا کدرا	در دیک فلک و فکند اقدرا
جون فروردان ستاره فرد	بر فرق جنوب جلوه مید	نبشته مهر برید توابع	شالیت جعب بزریر رایع
شعری بیباقت یانی	پی عشر باستین قشانی	مبسوط یک حیرت رایع	مقبوضه دو چشم زانگ کند
سیاف مجره ز بک شمشیر	انداخت بر فلاحه سپهر	توقیع سما کینا سپیل	که راج بود و کاه غنیل
سرسین ز بند بکشاده	طایر شده واقع او شده	قاری بر نعش در سوا	کرد دور بود در نعش قاری
تا بان دم کرد در حاکاه	جون یوسف جاسی از بن جا	پیر امتن ان فلک نوزدان	پیکار نبات نعش کردان



عزبت ترخ مسر درج  
چون چستان دارد جنگ  
که دوک تراش باش و تراش  
فارغ نشین هیچ جای  
افسر دگیت مرد پیکار  
رشد گیان و دین پرستان  
هم پایه آن سران گندی  
بدان گمرد سر که بد کرد  
با کوه کسی که راز گوید  
در جح بلند اگر بلند ی  
رخشده شپس جوی روز

از مرسلای زر حایل  
سیاره بدستند خوی  
از ناف شب مواسیر  
کرد فلک از فلک سوری  
صد گونه ستاره شکیب  
نکرده پند زرشیده  
کشتی ز کمان کرد بهش  
زهره که ستام زین او بود

چون عمر نماند کوه مان سج  
بستان و بده جواسکی  
کریتر تراش نشین  
میزن دروغ ست و پای  
خوشت بریده باد پای  
مانند جهان زبردتین  
الابطرتی سیکردی  
کمان بدتغن جای خود کرد  
کوه اچ شیند باز گوید  
میکن نظری بهوشندی

بز طع اقی پای کوی  
وز کوزه مزمین منور  
روین در قطب درج  
نمود سپهر بر یک انور  
پیرایه آن قصب تنیده  
یک مهره شاد بر ما  
خوشبوز خوی چین او بود

سیم ارجه سلاج حوی و رشت  
نخوتانی باید داد  
چون بارت نیست باج نبود  
غافل گذر هیچ کوی  
وانا که چینه با تو راند  
این قوم گیان وان کین  
نیکلی کن وز بدی میشی  
نیکلی کن و بچه در اند  
مرنیک و بدی که در تو است  
کس ز فلک بدر برد

زار می کرد تا مجنون از غم لیلی و غم شب

برد تو سحاب حیران  
زان کوم و نافه شش طاق  
فرقد پیکر چینه ران  
پروین ز حیر زرد و زرق  
انجم صفت دگر گرفت  
با شکل عطار دان گاش  
خورشید خورشید او جهان روز

لشکر شکن نزار شست  
کرد او و پستد جهان آباد  
برویدانی حیران نبود  
میزن بنفاق های و هو  
بکده حیرتد که ماند  
بر جای گیان نکر کین  
نیکماید نیک رافراش  
کمان جرتوروی آورد باز  
دکبند عاشق صد است  
وین رفقه کسی سیرد  
ز تو مازه فلک جو کلشن

زین شده جرح را شمایل  
لا حول ولا رزوز خواند  
پریزور عطر کرده افق  
کشتی نخل شطرنج  
بر سنجی زرشیده پری  
ز پند کپی رسر گرفته  
نیز نیست که زود بر آغاش  
پوشید لب برهنه بر روز



چون دید پدر که در دست  
برداشت از او امید بود

گفت ای جگر و جگر خور من

اقتاد پدر ز کار بگری

در گدازم آردست و خیر

این باز بینم دم حلیت

زین عالم رخت بر نهام

بر و در غم راه کردم

بر و در بار بر نهام

چون از سر این در و دیوار

روزی دوزخ را نماند

من غمکی برون شد از دام

آسوده کیست که درین دگر

در منزل عالم پستی

آنکس که ازین حصار جان

در کاپش نیست هر جگر

سر و تو درین جمن در پست

عالم خوش خور که عالم است

آن مار بود نه مرد جلال

و دایه کردن پدر بچون را و دایه

نومیدی تو سماع کردم

در گدازم آردست کیجا

تا غسل کنن کنم بدان آب

در بر کسرم بجای باز

با آنکه جویده نارنجی

بر و در رخت راهستم

بر و در خویشی از میان رفت

آدم برای خویش رنجور

نماند اجل از کین برون پناه

عشری طبیب عرش ز دست

ز خانه غم تقاضا کرد

آنکس که درین دشت مست

دیو است جهان فرشته صفت

این دیو که به جای ملکیت

تا جند غم زانه خوردن

در دلی که نو در دست بالا

خوش آنکه غم جهان مشهوری

هم غل من و هم من

بگری پس از کار بگری

آپی رنسرنگ بر دلم زیر

در دیده بجای میست

در عالم دیگر اوست

رقم خیال که باز کردم

در قید قیامت او تمام

بر و در کس کرد و باز گشت

میگرد بعضی ز کاسینه

در مقصد صدق یافت آرام

آسوده بود و جوامه در سپهر

آسوده میباش تا نخی

آن مرد درین نه این در آن

وز بهلوی هست آن جگر

کاشک نک و کیاست

تو در غم عالمی غم نیست

کو کج را کند بر فحاک

عالم عشق شمر نیست  
کمان رشته تب پراز گریز

خود را و ترا و دایه کردم

خون من و کردن تو ز نهاد

در همه سفر خوشم بر دوا

تا تو شمر کنم که ره دار است

بر و در که دیگرم پستی

در دشتی رنگان شستم

ما در شدم و کار روان رفت

نزدیک بد آنکه جان شود دور

نماند ساخت کار کار و پناه

خاک کجای خاک پست

چون برق زباید و یزد

آسودگی بی و حرارت

در بند هلاک تو صورت

بر خیز که رکب از پست

تا زین و تار زانه خوردن

کو هر برد از میان کالا

چون مار باشد خاک روی



چون پند پر شیند فرزند	منجواست که دل نهد بران بند	روزی دو بجا کی شکند	مادر کشد و پدر منهد
چون تو به ز عشق ملک کاید	عشق آمد و کوشش تو به کاید	در عشق که پیل هم سپاید	مرد از کسی که او شاد است
یشتر ندین و شیریش	این دور و وان در دیش	تیری که رشت عشق خیر	پرست زنده مهر زید
بمجنون سیاه روی پرچش	چون کرد نصیحت پدر کوش	گفت ای نفس تو جان یارم	اندیشه تو که کشت ایم
مولای نصیحت تو موشم	در حلقه بند کیت کوشم	پند تو چراغ جان سرور است	نشیند از سیاه رور است
فرمان تو کرد نیست دالم	کوشم که کنم نیست توالم	بر من ز خرد چه مکنه بند	بر سکه کار من نه خندی
وز خاطر من که عشق وزر	عالم همه حبس نیرزد	نختم بخان باد و آست	کنج شیند ایم باد است
رهای که بود رفت بر باد	خرف موشی ماند بر باد	امروز که چه خورده دوش	کمان خود بخنی بود و فراموش
وز آنچه رود درین زمانم	پرسی که چه میکنی ندانم	دانم پیری و من علالت	اکا به نیم که چیست نبات
شانه پدر ز یاد من رفت	خود یاد من از نهادن رفت	در خود غلظم که من چه نامم	معشوقم و عاشقم کدام
چون برق دلم ز گریه افروخت	دلکرمی من وجود من خفت	من چون زن و اله کیای	قان شده ام زهر انای
بندارم کای سیاه دوران	بر خست کشت از آب روان	در خست خویش کشم کم	وحشی نزدیک میان مردم
با وحش کسی که انس کرد	هم عادت و حشیان پند	چون خبر به کپس کنیز	به کپس شوم از سنگه بنیز
تشرسم جز من براید این کرد	در جلد و پستان رسد درد	به کابل ز کرد بوش	تا خون جوش را بخوشد
یا گل سیراپت ریم	ان به که خراب است جام	کم کپس زمره کیای	کو در عدم افت خاک ریا
یک حرف مگر ز آنچه خواند	پندار که نطفه نماندی	کوری بکن و بنه برود	پندار که مرد عاشق مست
ز آنکس توان صلاح فرج است	که زوی قلم صلاح بزجوا	گفتی که شب ریحل است	این کم شده در ریحل است
تا رعت تو خزان من بود	آن تو نه آنم آن من بود	بر مرک تو زنده انگ ریزد	من مرده ز مرده چه خیزد
	من طبل قمارم ازین	از بهر قماری میندیش	



بگر نعت خوش بر آید  
بس که تم کان و چهره کرد  
فردا که اجل عنان گیرد  
آن باشد زن که رشت بیا شد  
بنشین و عیار مرک برنج  
هم پسر که بوقت مرگ شست  
یمدان تو پیشکش نشین  
سک را وطن و سر وطن  
روزی دو که با تو هم غم  
امشب جو زن عنان تابی  
نزدیک رسد که میبار  
من میگردم تو در امان باش  
روزم شب آمدی سحرمان  
زان پیش که من در آیم از با  
جون رخت کشند زین ام  
پیکانه از میان در آید  
آوار ریحیل دادم نیک  
سر بر سر خاک من بای  
کز خود دست جود و دوا شد

تا خود نفسی دیگر چه زاید  
زان جو که زدند بر خورند  
عذر تو جهان کجا پذیرد  
مردان در دو که کشتند  
تا مرگ رسد بنا شدت رنج  
نیلی زده شقایق شست  
شوریده سحر نشین  
تو آدمی دین سخن نیست  
خالی مشوا ز کباب جانم  
فردا که طلب کنی نیایی  
بگر دش روزگار میبار  
غم گشت مرا تو شادمان باش  
جانم لبای سپهران  
دخانه خویش کرم کن جای  
آخر خلقی بود بجا ایم  
اندوخته مرا ربا بید  
در کوچه او شادم نیک

مر خوشدلی که آن نه حالت  
امروز که روز عمر بر جات  
شریت نه زحاص خویش  
امروز بخور جمد میوز  
از بچه مرگ جان کسی بود  
وان لب که در آن است بخیزد  
آرام کسیت مردمی را  
گر آدمی جو آدمی باش  
جست تو نم حیف من باش  
که با تو ازین سخن گشت  
خوش زی تو که مت ورتی گوم  
اشقا در آفتاب کردم  
ای جان پیر سپا و شتاب  
تا چون اجل زنده میبرم  
بند و به دوست دشمن  
بس مانده من بسیم نماند  
ترسم که جو کوج را زده باشم

عذر خود بختن بختن از پیر خود

از نکته اتما ذکا لیت  
مپاید کرد کار خود راست  
هم کرده تو به پشت آرند  
تا بوی خوشیت آید این روز  
کوشش ز مرگ خوشین مرد  
از بچه خویش تو شسته بند  
بایان و رهیت مرغی را  
با ادیان تو در زمین باش  
سکین دل ضعیف من باش  
این هم قضای است  
میخورد که من خراب شتم  
نزدیک شد آفتاب زردم  
تا با جانت زلفت رو دریا  
دانم که کسیت جای گیرم  
من مرده تو خالی از من  
یا چون تو کسی کسم نباشد  
آبی تو من مانده باشم  
نمانی رشتاق و زار نمانی  
زان دو و مرا چه سود باشد



دیدش بجانکه دیده میخواست	سکان دیدش ز جای برخواست	پی شخص رونده دید جان	در پوست کشیده اشخانی
آواره ازین جهان هستی	متواری راه بت پرستی	جوبی بخیال بار بسته	مولی ز دمان مرک رسته
در روی زمین زسک دل آ	وزیر زمینان نهان	دیک جلدش جوش رفته	اثامه رسته و شوش رفته
مانده پارچ بر ریخ	چند سپهر از کلاه و سپر	از چرم دوان بسته وای	بر ناف کشیده چون ازاری
خون جگر از جگر برکنجست	هم بر جگرش جگر میخست	مجنون جوشا دیده را با	شخصی بر خویش دیدم پیا
در روی پدرتظاره میکند	شفاخت وز کوفتار میکند	انگوشه در اکند فراموش	یاد و دگران کجا کند کوش
کما چه کسی ز من چه خواست	ای من رسی تو تو شای	کفتا پر توام بدین روز	جویای تو باد دل بیکر سوز
مجنون جوشناختش که او است	در پای پدر قمار و بکارت	از مرد و شرک دیده شد	این بوسه بدین او بدین
کرد ز زوی سحر تری	بر خود بنهر ارنوخه زاری	چون بسم پدر زگریه پرداخت	سرمهش نظر داند آخت
از عه کشا و کویه نقر	بوشید و راز پای تا سر	از مهر شکلی که باید بوش	چند پیرانه بنی نمودش
کی جان پدر چه جای خواست	ایام دو اسپه در دست	زین ره که کیش تیغ تیر	بکبریکه مصلحت کند تیر
در زخم خنین نشانه کاهی	سایت نشسته کیر و ماهی	تیری زده بر سحر چار	خون رخت از تو اشک
روزی دوسه پی سر دیک	از پای قمار و مویه کیت	در مرداری ز کرک نشاید	کده دده دور اسکیم
بهر سرک کوی خویش بود	از ذل نسبی از نمودن	جدا کند و دیدنی دوی	جای رسیدنی رسیدی
رچنده شدن نه رای دارد	باری کشتی که مایه دارد	آن رو و کده که جای است	ار نیل نمکه که چون خراب
آن کوه نمکه که سیل ریزد	در زلزله پین جگر نه ریزد	زینسان که تو زخم ورنج پی	فرسوده سوی که آسیتی
سرف و مسوز بیکانی	و نسوته شده منور خانی	ساکن شوازمین جازه اند	بایا و یکمان و نس دواند
که مشرف دیو خانه بود	که دیوچه زبانه بود	صابر شو و یار و شکست	خود ابدم دروغ معر
خوش باش بشو که باده	بس عاقل کو بشو شاد	از عشوه دل خراب گشت	کاخ نفسی تواند آراست



عاجز شده ز خوی حاش  
پیدا تو که چه عجز است  
مکه که شکرین بود تو مای  
کل در قضی و لاله حسن  
باغ از کل و کلاه دارد  
ز ابروی تو رخ می خیاست  
سلطان رخت چرخ شکرین  
تدبیر و کبر این ندانم  
هم با تو یکبار و هم پیاز  
و دهقان فصیح پاریزاد  
کان پیر پیر باد و ده  
آبی بکشد درج میگرد  
ناسود ز چاره بار بستن  
در کوته نشسته و ساحت تو  
سنگ آمد زین سراج شک  
بکرفت عصا چون توانان  
بر کشت بگرد که چو چرا  
تا عاقبتش کی نشان ده  
چون ابر سیاه ز شد و نما

کافر جوان سعادتمند  
ز پانی جبره عذرت  
شبه که بدو رخ بود تو شای  
شیرین تر ازین که شیرین زرد  
از عکس رخت نواله دارد  
هر یک شب عید را با لایست  
هم ملک حبش گرفت هم چن  
کین جان سیر تو بر شام

با این همه جور که راه  
رو کی که چنین جمال دارد  
روزی تو و من جبراع در  
کراتش پندت بدان نو  
اطلس که قبی ثعلب است  
کرم و نه صندل سفید  
از چوپا جبره چنین با  
آرزوم و فای تو گزینم

دیون بدو مجنون و دیگر با دو دایه کردن

یعقوب زیوسف او شده  
عمری با امید حسن میگردد  
زنگ حشی نشسته شستن  
تا خود چه رسد ز جاگوش  
شدنای کلوش بسته چون  
برداشتی دوازده جوان  
بر یک سیاه و شتر  
کاکه بفلان عقوبت افتاد  
چون توطیفند کان تش

هم قوت جسم و قوت جانی  
خون نکه کس جمال دارد  
بزان بنود که میرمت پیش  
ابش بدست براید ز دو  
با قمری رخ تو کاهست  
با سنج کل تو شاخ پندت  
دشوار توان برید و شوار  
در جور و جفای تو نه چشم  
تا عمر کی عنان کشد باز  
از حال عرب چنین کنیز  
زار اش و امید پیر  
اقبال بدو نطس غنچه  
کامید بهی داشت جاوید  
کردش بر چهل رستمونی  
چکانه کسی زور در آید  
بر سر چه کند خدای هر بند  
از وی اثری ندید جای  
مانده کور و سونای که  
اشعه دوید تا بدان بوم



بود از پی یار دل شکسته	غبار او غم گرفت	کز گردن سوسر او جگر
بمخون ترا ز آنکه بود ناش	اشاد و جوم غم پیش اند	پیش از نفسی درو مانده
باریک شده ز مویه جوی	با و زبان باد بکفت	کی یار نشاط گشته بخت
عمدی بهر ارعده بستن	کوان بوحال امید دان	سر بر خط خاضعی نهادن
دادن بوی امیدواری	وام و تبرک عقد تن	زنج پکنی ز مانع تن
آن دعوی دوستی گنج	من با تو بکار جان شوی	کار تو همه زبان سروشی
تو مهر کسی دیگر کن دین	کس عهد کسی خفتن گذارد	کورا نفسی سپا ندارد
کریار قدیم ناوری باید	که با دگری شدی هم شو	مارا بزبان کن من شو
آوخ محمد رنج باغبانیم	این فاخته رنج برده بر باغ	چون میوه رسید بنخورد
با هر که بجز منت خاست	برداشتی اولم پاری	کینه اشتی آخرم بخاری
سرگزشتو این کان نسیم	بفریتم بعد و سوکند	کان تو شوم تغیر و پیوند
پونز بین ج راست کردی	کردی دل خود بد بکری کرم	در ذیق من نیادت شرم
کار زرم کی گیتیم صد جو	دیکه متفرقان بکارند	کاشان بدو نیک میشانند
آخر و کران نظاره شد	چون عده عهد باز جوید	جز عهد شکن ترا چه گوید
از پیش کن از شکستن عهد	کلی ناسکت عهد کل رار	نکست زمانه در دش خار
در نام شکستی نشد شای	شب ناسکت ما را با جام	باروی سیه نشد سر انجام
وز تو بیک روی باز خندم	آن وعده که پی در پی	عمرم شد و هم سیر نبردی
اکس نه منم که نارت یاد	با این همه رنج کز تو بسخم	رچند شوم اگر بر سخم
کار زرم در آن میان ماند	آن روز که اشکات غم	آوان دل نه که پیوفات غم
غنم در دل من جهان نشاید		



چون ناوردت بسیار بیاورد  
زن گزینی که سزاوار باشد  
زن دوست بود و ولی زمانه  
بسیار بجای زن کشند  
مردی که کند زن از مالی  
در دشمنی آفت جهنت  
چون غم خوری اول نشاط پیدا  
مجنون ز کراف آن سپید  
جندان سر خود بگرفت بر  
آن دیو جوان فسانه بخورد  
آمد بهر ارعز در پیش  
که با تو یکی مزاج کردم  
کعبه در کی گنج بستش  
یکدم نمود که آن پرزاد  
که پستون از سال باشد  
انکه نرازا که بود غم خورد  
از خنجر براب لعل مسفت  
مشاط این عروس نو عهد  
کان مده نشین عروس جاش

رو بیا دکن جاکارت افتاد  
در عهد کم استوار باشد  
تا خبر تو نیافت مهربانی  
در هیچ زنی وفا ندیدند  
زن بهتر از بیهوشی  
چون دوست شود هلاک جانش  
چون شاد شوی ز غم میبرد  
بر زرد دل آتش حکم سوزد  
که خون سحر کو کشت کلر کند  
از گفته خوشی خجل ماند  
کی من بخی از حکایت خویش  
بر عذر تو جان مباح کردم  
از عهد تو دور شیش دست  
صد بار نیاورد دست بیاورد  
بر خوردن از محال باشد  
کم ماره ایزانکه بود کم کرد  
بر عهد شکسته تپت میکند

زن با تو باز دایه باز  
چون خوش و فاد عهد بشد  
چون در بزدلی کشید  
زن مین مردش دارد  
زن چیست نشانه کار نکرد  
کولی که بکن ز تو نباشد  
این کار زنان راست باز  
از دود دلش که در آید  
اشا میمان سنگ خا  
جندان کند نش زان  
کنم بخی دروغ بد رفت  
آن پرده نشین روی تیر  
جز یاد تو بر زبان ندارد  
سالیست که شد عوس و شست  
چون که در آن دروغ کولی  
میسود جو مرغ پر شکسته  
سامان دگر داشت کاش

خبر زرق نسا ز دایه سازد  
بر نام زن آن قلم کشید  
خواهد که ترا دگر کشند  
لیکن سوی کام خویش دارد  
در طاهر صبح و در نمان جنگ  
کولی که کمن دوم ده کوشد  
افسوس زن آن بد در آید  
از بای جو مرغ پل پر افتد  
جان باره و جامه پاره  
کان دلشده یافت شومند  
عقونم کن از آنچه رفت خود  
ست از قتل تو دل شکسته  
غیر از تو درین جهان ندارد  
با مهر تو و با مهر خویشست  
دید آینه بیان دور  
زان ضرب که خورد شکسته  
خوار زوی تهای پایش  
در جلوه جهان کشاید عهد  
رنگ قلم سزاوارش

شکایت کردن مجنون با خیال



و انگر نه کنه کاری  
ز انبش که جهان گذشت  
تا باد کی آور و بهاری  
کامی دوسته تا ختی جوشن  
جندان بطریق صبور  
برداشتن رنگ بنگش  
فرزانه سخن سرای لغد  
کان شیفته رسن بریده  
مجنون بکعبه کشته  
بونی که ز مهر بایش آمد  
زان عین خوش ز بهر سودا  
زان روی که روی کار او  
جون دیدان اسیر بخت  
کمی چرخ از حساب ستی  
این کار که مست نیست با تو  
آن دوست که دل بزدوی  
جون خرم خود یاد داد  
او خست شونی را سپید  
کارش عیب بوسه و گنار

بورش نموده و کرداری  
پیش از نظری نه داشت  
از دامن غار بایر غاری  
ناله تر از نزار دشت  
نماید ز داغ و درد روی  
از شور و ز پیکش  
دندان ده خراب شده  
خوشبوی تر از بهارش آمد  
میگرد و مفرجی موی  
غار از کل و کل خار خشت  
بگرفت ز نام تا خشت  
شغال بکار بست برستی  
و آن بایر که نیست از تو  
بروشمیش کان بیدی  
بد عهد شد و گم بادت  
چمد در و سپهر نه چمد  
تو در غم کارش این جاست

کند تو بظاره دل نهادم  
و آن نیت مانع و شکش  
هر لحظه بنوحه در کز کان  
جستی خبری یار مهرور  
کان عشق نهفته شد موی  
جون عشق نهشته شد کوه  

لیکشت بهر سپهر سی  
زان بوی خوش دماغ برو  
بر خاک نموده جون دلکنا  
نما که سپهر سوار ی  
غریه بشکل زره دیوی  
بکز زبان عنان تپانی  
پیکار بی تو از چنین کار  
شد دشمن تو ز پوفانی  
داد بشوهری بواش  
باشد هم روز که شش کوش  
بخواوز تو دور شد بفرچ

کد زین کد زم حرامم  
بر لاله نهاد چشم روشن  
چو و بدر آمدی حنجره  
واوی اشدی بجان رنجور  
و آن راز جور و زکشت پیدا  
چه بایک پدر چه پیم مادر  
ار سپهر سخن چنین خبر  
دیوانه ماه نو بدین  
مونس ز جزایع و آهی  
اعضایش گرفته زین  
در زیر دخت آم غیلان  
بگشت برو چو شد ماری  
برداشت بخوا فلان غیری  
کنه تیغ تیغ وفا نیاید  
پی یار بی تو از چنین یار  
خوار ببرد ز آشنائی  
کردند عروس از زان  
باشون خوشی تن در آغوش  
تو نیست بزین قریه بزرگ



چند آنکه بگرد کار بر گشت	اقرارش ازین قرار گشت	چون روز دگر عروس گشت	بگرفت بدست جام شیشه
یوسف عرب غلام روی	افکنده مصلی عروسی	آمد پدر عروس در کار	آراست ز کج کوی و بار
و اما دودگر که روه خواند	بر پیش که بساط بستند	آیین سرو و و شاد گشت	بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بنم نشیند	عقدی که گشته بایستد	لطفان درم بر آسمان رفت	در شیر بهای حق ز جان رفت
بر حجله آن بت دلا ویند	کردند به شکما شکریند	وان مگد دمان مگد روی	چون عود و شکر معطر سوزی
عطری ز بخار دل بر نخت	واسکی جو کلایت لم نخت	لعل آتش و جوش آب میداد	آن غایبه کلاب میداد
چون ساخته شد سچ کارش	نساخته بدست نور بارش	نزدیک دهن مگد شد جان	بالوده که خجسته بود و شند خام
بر خار قدم نمی بدورد	آتش بدمن برای بسوزد	عضوی که نخواست پذیرد	فرمان ترا بخود نکند و
چون مار که زده گشت نکشت	واجب بود شنیدن از	جان داروی طبع سازگار	مردن سبب خلاف کار
یلمی که مفرج جهان بود	در مخافی ملاک جان بود	تا بنده آن چراغ شامی	جستش چراغ صبح گامی
چون سجده افتاد بر پیشانی	ز دین برین کیو گشتن	سیاره شب بر آغوشان شد	بر دجله نیکوین روان شد
و اما نشاط مند برخواست	وز بهر عروس محل آراست	چون رفت عروس عمارت	بردش بسی برزگوار
او ز کس سریر خود بداد	حکم نمیکند بد بدو داد	روزی دوسه بر طریقی آرم	میگرد برقی موم را نرم
بر نخل رطب جو گشت کشید	دستی بر طبق کشید بر شای	زان نخل روان بخود بخاری	کرد و دخت روزگار
یلمیش جهان طباخ زود	کاشا و جوده مرد و چود	گفت اردگر این عمل مالی	از خویشن و ز من بر آید
سوکند بام نه دیگ ارم	کار است بضع خود نکام	کز من عرض تو بخرید	کتر تیغ تو خون من بر سید
چون این سلام دید گشت	زان بت سلام گشت حسد	دانت کرد و فراع دارو	وز سوی دگر چراغ داد
یلمن بطریق سر کشیدن	می توانست زو بریدن	کردن این بت بهت	دل داده بدور و دخت
کفتا که ز سر او چشم	آن بر کرد و ز دور چشم	هر سنده شدن یک نطاه	زان بر که کند ز من کناره



چون رفت پدر پرور پادشاه	شد سر کس و ز کمر یک کلگون	بخت از زده سر سنگ خون	که راه خود آن غبار نشاند
چون گم شده دیدم تنه او	که دست گزیده و گاه بازو	میر از زیده خون صافی	میگرد بابت راه شانی
اهلی که قهه باز کوبید	یاری نه که جاره باز جوید	در سده بام و در گرفت	نیر نیست جو مار سپهر گرفته
در هر طرف نیم کوشش	میداد خبر لطف روش	در حجت او زمانه داران	دل گرم شد نه خواست گمان
هر کس بولایتی و مالی	میت رخسار او و صالحی	از دلبان آن خسترا	دلدار ندارد در میان
این دست گشاده تا خورد	وان بای نهاده تا برود	اورا پیر از بیکواری	میداشت جود در استواری
ان سیتن از کمال و نیک	آن شیت نکاد داشت از	مخورد و دلی بصد دارا	بنمان جگر دمی اشکارا
چون شمع بجده زج برافروخت	حمدید و بریز خنده میخوت	چون کل مک دور و پیر	روین در باوش و شمع در
مهر و زوی سار جگر	آن کنی را براه واری	فرشتیان برج آن ما	صد زده نشسته کرد درگاه
چون ابن سلام زان خبر یافت	بر وعده شط کرده شتاب	اندازی عسروسن حوای	باطاق و طرب باد شتاب
آورد و خنیا بیایا	عین بن و شکر بحر و آ	وز ناز و مشک و لعل کانی	اراسته بر کمر معانی
وز بهر فراسهای زیبا	بندین شترش بریزد سا	وز بختی و مازی و تکار و	بند آنکه نداشت تعلل با
زان روز که یک جوس شمرند	میر بخت جانکه ز یک زیند	آن زرنه که او جور یک میر	بر کشتن خشم یک جی ش
روزی دوزخ برده بود	قاصد طلید و شغل بود	جاد و سخنی که کردی از م	انکام فریب سپهر آرام
جان زنده کنی که از بختی	شد معجزه و دم سی	با پیکشی سپهر نظر	آورد و ز چین و روم و طاعت
قاصد شده آن خبر را	یکیک خبر نیده دار سپرد	و آنکه بکلید خوشن	بگشاده حینه نهان
کین شاه سوار شیر پیکر	روی سرب و شمشیر	صاحب ستر و بلند است	اسبان بر ریشش ماست
کرد و خطی جواب خیزد	وز زر کوی جو خاک ریزد	نم زو برسی پیاور بها	هم باز روی زداور بها
قاصد جوسی سخن درین	میکن در پر سر و دهن	بر کردن این عمل رضا	مهر بدمان اثر و بادا



زان جرم که پیش ازین دم  
کز هر تو محکمست چشم  
من با تو جویتم خطا  
در ندیکم در و داری  
که تیغ رو اکنی بدین سپر  
خون شمع و لم فروغناکت  
در بای تو به که مرده باشم  
سر زانده و در بر نیام  
این گفت و زیجاست چون  
بر بخت شد و نفسیر میزد  
هم مادر و هم پدر ان کما  
آواره شد از خراب و آباد  
عواص جو اسر معانی  
کما روز که نوقل ان طفر یا

بسیار جایت از نمودم  
بر کنش صلیب چاریم  
خود را بخت کنم گرفت  
دستی به سرم فرو دای  
قربان خودم کنی بدین  
که باز بری سرم چاکست  
تا زنده و سپت خون خاتم  
تا ما بود و سپر نیام  
دیوانه شد و پریدر سپر  
بر خود ز طپا چه سینم  
نومید شدند زو سچبار  
خز نام و نشان یلی از یا

مپسندم اخپن بخاری  
ای کز تو وفاست پونجا  
باید که وفا ای از تو  
و کستیم امید آن هست  
اسماعیلی بخود نسجم  
شمع از سر در و سر کشیدن  
چون نیست مرا بر تو راست  
کونی ز تو در و سر جدا  
از کوه به غم سگوه بگدشت  
نوشیان که از خوش سفیدند  
با کس جو غنیشد آرمیده  
مکس که بدو خواجه نخت  
کس که بدو خواجه نخت



میگفت بخاطر دلش و زد  
میگفت ز راه نیز هویش  
بستم نخش اب دام  
اونیز بهر گشت خرد  
یلی ز پدر بدین حکایت

العیش کن یا راست فیروز  
افسانه ان زبان فروشی  
کیبار کیش جواب دام  
دندان طمع ز وصل بر کند  
رخد جنا که پی نهایت

آمد پرش زبان کشاده  
کام روز چه حیلش نشستم  
نوفی که خدا بر او داشت  
الرزق علی الله انجان ما  
در پرد بهمت آید

که گشتیم کس چه داری  
پیش تو خطاست بخت  
یا تیر خجالی آید از تو  
کاری به بهانه بر سرست  
نام و بوم اگر بر نسجم  
خوش باشد وقت سر بردن  
زین بس من و کوشه و اهی  
در آن مستم تر اباد  
چون کوه که کشت و بخت  
رشد و نذیری بدید  
کشت بترکان رسیده  
یا تن زد و یا کز نخت  
کرد از لب خود کشتنی  
یلی بوقایه در جبر یافت

بر فرق عامی کس نه  
تعارفات ان رمیده رستم  
بندار دل من جدا نهادش  
المشده اخپن کار  
وین پرده بخود نکشاید



شد پرنی ز دور پدا	باوخصی شکل شیدا	تر ماقدمش کشیده در بند	وان شخص بند کشیده
زن میشد و در شتاب کرد	مپرد و رارسن بکردن	مجنون جواسیر دید در بند	زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بندگیت با تو	در بند ز بهر حلیت با تو	زن گفت سخن جوارست خوا	مردیست نه بندی و نه جای
من بپویم این غیر درویش	درویشی مردمان ز حدش	از درویشی بدور سیدم	کین بند در من درویشیم
تا کرد انم اسیر وارش	توزیع کنم ز سر دیارش	کرد او درم از چنین بهانه	مشی علفه ز سیر خانه
پنجم که از ان میان جز خوا	دو نیم کنیم راست	نیکی من و نیکی او پستان	کرد وی بیایه در منانه
مجنون رن شکست با لی	در پای زن او شاد و حالی	کین سلسله و طباب و خیم	بر من نه ازین غمت سر برگیر
کاشفت و تمسند ما میم	اونیت سزای بند ما میم	میگردانم بر رویا سی	اینجا و بر کجا که خواهی
هر آن بهم آید از چنین کما	پی حصه من تو راست بر دای	جون دید زن از چنین شکاری	شد شاد با چنین شماری
زان پارشت در زمان	آن بندور من همه در دست	نبوخت بیکد کردن او را	مپرد سن بکردن او را
می بست و ز بند میر ماند	وز حلقه بخلقه میدواندش	هر جا که رسید مردمان دید	بگردست کی کی بندید
خندید کسی که بود جافل	سبک دست کسی که بود عاقل	او داد رضا بزخم خورد	ز چرخ پاد و غل بکردن
جون بر در خمیر رسیدی	مستانه سپرد و در کشیدی	یلکی گفتی و پشنگ خوردی	دخوردن پشنگ رقص کردی
جون بند جاش بر سر آورد	کنده در لیش بر آورد	جون باد از ان جمن بر و بست	بر خاک در شش جوسه و بست
بگردست بر ان جمن بری	جون دیده بر نو بهاری	هر میزد بر زمین و میگفت	کی من ز تو طاق و باعت
مجرتم را زین شدم درین	کازاد شوم ز بند و ز جا	اینک سرو پای مرد و در بند	کشته بقوت تو خشنده
کز را که نموده ام کنای	معدور نیم رسچ رای	من حکم کش و تو حکم رای	تا دیب کنم جاکمه دای
منکه میافتنج و تیرم	در پیش تو پنهان که چون ام	که تا ختی بخله بر دم	از لقمه خویش ز سر خورم
کردی کنی نموده پام	امروز رسن بکردن ام	کرد دست شکسته شد کجا	ایک سگینه زیر زنجیر

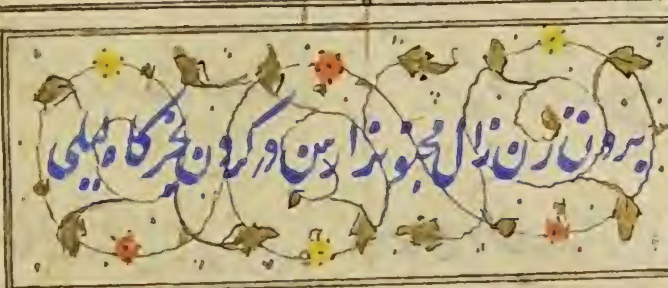


پیرامن آب سبز رسته  
آسود زمانی اردویدن  
برش نشسته دید ز غی  
صالح مرغی جوانه حاش  
بمخون جو مسافری جهان  
بشیرنگ جرای ای شب افروز  
کرسخت دل خام رس  
نکنی بچه که ام سازی  
روزی که پری بنید  
کفتی که دست کرم  
جون کرک بره ریش برود  
جون کشت بنام خشک و پی  
او برنخن در از کرده  
بش جون پرزاع بر لود  
مخون جوش جراع مرد  
جوز جراع آسمان کرد  
مخون جو برنده راع بویان  
جون بوی صبا شیند  
از باد صبا برآمد آواز

مهم سبز ز آب رسته  
وز کفش و سبج ناشیند  
جشی و جشم جون جراحی  
جون صالیمان شده بیهوش  
با او دلخوش هم عمان  
روزت زجه مد شیرین  
جون سونحکان سیه جراحی  
هندوی که ام تر گمازی  
کونی که ز دست رفت کام  
ترسم که درین سوسن سرم  
فریاد شبان کجا کند سود  
خواه ابریار خواه یکدز  
پرنده ریحیل ساز کرده  
شب پره ز خواب سپرد  
اشاده و دیده راع برده  
از پرده صبح سپر برود  
پروا ز صفت جراع جوان

ان شنه ز کرمی جها شبا  
زان مهرش بخوبی سیر  
جون زلف تبارن سیاه  
بشباح نشسته حسبت مینا  
کفت ای سیه سفید نامه  
بر آتش غم منم تو جویش  
در سونخته وار کرم خیزی  
من شاه مکر تو بتر شای  
در یاب که کمر تو در نیایی  
پنای دیده جون بر نیر  
جون سیل خراب کرد دنیا  
اونی برنخن کشت و کساح  
جون کفت بسی فسانه باز  
کفتی که سارکان چرخند  
مهرخت سر سگ دیده ما  
در نظری سکفت با غی  
از راه ریحیل خار برداشت

زان آب جو سبز کشت سیر  
میدید ان درخت رینا  
با دل جو جگر کرفت سوتند  
بمخون شبی میان مینا  
از دست کئی سیاه چام  
من سوک زده سیه نو  
از سونحکان جگر کیری  
که جسته ز چراسی  
ناخبر شوم در خرابی  
از داون تو تیا حسید  
دیوار جگاه کلچ پولاد  
زان راع پرده شاد در شاخ  
شدراع و نهاد بر لاش داغ  
یا برزاع جشم ز غند  
ماتده شمع نوشتن سوز  
شدر بهی جوش جراحی  
منجا دیار یار برداشت  
یکخط نهاد بر جگر دست  
جون مرده که جان بدور شد





ماید بر وجود و ستان دست	هر جا که شکسته دید می بست	تر تا گفتن مهر جای بد	چون ابرز دیده اسگ باید
گفت ای ز رفیق خوشین دو	نویس بر جوی ز دوست و جور	ای پشرو پیا چن	هر کاشین کو حوسرا
بوی تو ز دوست یاد کام	چشم تو تطیب چشم یارم	در سایه محبت باد جای	وز دام گشاده باد بای
نحالی ز تو زخم کینه خوان	دور از پسر تو گشت ساکن	و ندان تو از دمان ز	هم در صدف لب تو شتر
اسگ تو اگر چه است تر یاک	نارنجیه به جویم بر جاک	ای سینه گشای کردن از	در سینه پینه پر داز
جرم تو که سازم ز شد	هم بر زده جامه تو به شد	دام که دین حصار است	زان ماه حصاریت بهر
وقتی که چرا کنی در آن بوم	احوال دلم کینش معلوم	که ماند به سیند دشمنانم	چند آنکه خواستی انجمنم
تو دور ز من من از تو دور	بجز من تو نویسنده جور	پیری که در میان افتد	تیری که بر نشانه افتد
بادی که گذارد از تو بوی	بناش برم بهر هیچ روی	بادی که ز تو آتش زد	بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس کی نه بکشد	میگفت بحالت خویش	از بای کوزن بد بکشد	جشمش بوسید که از آن
چون رفت کوزن دایم	زان بقعه روان شد آریه	بهاره شب جو بر سر	یوسف روی خدیوین باه
از انجن صبر فروشان	شد مصر فلک جوین خوشان	ان میل شده میل در میل	میرفت جور و دین در میل
چند آنکه زبان بدر کند ما	یا مرغ زند در آب مشاء	نامود جوار دم بریده	نفتود جومرغ پر بریده
معرش ز حرارت دما	سوزنده جور و عنج حرا	که خود بمنش جوشع مردی	بهلو بسوی زمین بر روی
شکیر که رخ لا زوروی	<div data-bbox="714 2296 1285 2494" data-label="Image"> </div>		
خندیدن سنج از کل زرد			
بمخون جو کل سنان سپیده	میکشت میان آب دیده	زان آب بروی آتش نشاء	آفتاب بزرگ سنج کل کرد
از کمر می افتاب سوزان	تغید بوقت نیم روزان	میگین خود اشک بهر ختی	کشتی جو صبا بحسبک میرا
در سایه آن درخت عالی	کرد آده آب از حوالی	حوضی جو فلک در آن مدو	پاکیزه خوش جو حوض



میداد ز دوستی نه افرو  
رفت از پی اهو یان شبان  
در مملای ریک جوسان  
شب چون قصب سیاه بوشید  
شب چون سر زلف دوست  
چند جهانکه بر زمین مار  
چون صبح ببال نیک روزی  
آن است خیال در کجند  
ریش گرفت پت خا  
نماگاه رسید و معای  
صیاد بدان کوزن کلرنگ  
مجنون جور سیدش صیاد  
بگذارد که این اسپر بندی  
و آن خبت که امشبش بخوید  
صیاد که روز خوش منیا  
رای توجه کردی از تقدیر  
صیاد بدان سخن گذاری  
کرجه خورش من این بکار  
صیاد صلاح ساز برداشت

بر چشم سیاه اهو یان بوس  
فریاد کنان دان سپان  
کشته تن او بود یک جوشان  
خورشید قصب ز ماه بوشید  
ره چون تن دوست داریا  
یا بر سر آتش افکنی خا  
بر زو علم جهان سوزی  
خوب این بود یک در  
برداشت زک مهر با  
انداخت دید باز دانی  
آورده جوشیده سوزد  
کشتا د زمان جوشش  
روزی دو کند نشاط مندی  
وز کم شدنش ترا جوبد  
یعنی که بروز مانشینا  
نخچه کراوشدی تو نخچه  
برخواست ز خون آن  
که باز خورشید وقت کار  
صید سره دید صید بکشت

کین چشم اگر چشم باریست  
کپی کینه وری صلاح  
از دل بهوا بخار داده  
آن شیفته محصار کی  
شد نو کفنان درون عاری  
تا زور سخت ز راه کردن  
ابروی چش بخت دارم  
برخواست جهانکه دود  
میرفت وز دیده میرفت  
در دام کوزنی او نماده  
تا پیکنش خون بریزد  
کی چون سنگ طامان نو کمر  
زان خت و خوری کرانه  
کی هر که تراز من جد کرد  
کرتزی آراه در دمن  
شکانه این جوی پیری  
کشتا کنم هلاک جانش  
مجنون همه ساز و الت جوش  
مجنون موی آن شکار د

زان چشم سیاه بای کار  
چون کل سلیح خویش خسته  
خار و قصب بخار داده  
چون مار قصب شد از نزاری  
چون مار کزنده سو سپاری  
وز نامه جوش سیاه کردن  
کاینه چن چن سب آمد  
چون دود عیر بوی خوش  
ماشا را اندکان نکفت  
کردن بقضای تیغ داده  
از خوی انجین چه سید  
دام از سر عا جان تبرو  
باجت خود اشیا نیرد  
ما خود مباد خبر بدین درد  
برکت ز خن شکار دنان  
کو صید شد و تو صید یی  
امدمم بر ایچانش  
بر کند و سبک نهادش  
آمد جود پر بسوی خنزد



کرم کشتن او که ناز و ابود  
سازنده این غنای یاسا  
کمان مرغ بکام نارسیده  
بخواند سپرد پیونجا  
بهرفت شرک ریز و زورخورد  
صیاد بدین طمع که خیزد  
کشتا که برسم بر دباری  
چنان بکنی رسیده را  
دل چون دهنده که بستانم  
جشن بچشم بازمانده  
کردن منش که بخت  
آن چشم سیاه سرمد  
وان سادسین نازد  
وان بای لطیف خیر  
صیاد بدین سخن که او را  
نخچه و ماهه قدیم است  
که بر سر صیاد داری  
من شد بر نیه کی فروشم  
آهونک خوشتر دود

باز خریدن مجنون از دام سیاه

از نو فلان جو سرسیده  
بر نوفل و آن خلاف رای  
اندخت دیدای از دود  
خون ازین آهویان بریزد  
همان تو ام بد آنجی داری  
جایست هر منسیده را  
خون دوسه سچاه ریزی  
بوشن نه بنوبار ماند  
در کردن اورش روست  
بر خاک خطا بود غنود  
وانی که بر خیمیت در خورد  
در خورد و شجاعت دانی  
اکشت گرفته در دمن مان  
کین خانه عیال صیدم  
جان باز خوش که داری  
من صاحب جان و جسمم  
تا که در آن هوایان شد ازاد

اکاه شدند که کج بود  
از پرده خنجر برادر و او را  
قیامت جوار بر در سپاهان  
میکند در بخت بد شکایت  
محکم شده است و بای در بند  
صیاد سوار دید در ماند  
این یکدور میدار که کن  
بر مرد و نوشته غیر منصوب  
آهونکشی هو بر کست  
بنوار بیاد نو بهارش  
دشوار بود بر نیخ فولاد  
نه در خورش و بکایت  
خون خورش چه تاب دارد  
بر لب زمین زنی بر بخند  
که فقر بنودی هم اعوش  
آزادی صید چون پسندی  
دائم یقین که ره نمایی  
از مرگ خود روان فروست  
صیاد برقت و بار کی برد



زان چهره بان رحمت یکنه  
چون میبندنی دل تو داند  
من کادم از پی دعا مان  
کاش شیفه خاطر سوسنا  
شوریده دلی جهان هوای  
ما از پی او نشانه تیر  
این نیست نشان سوندا  
نیکو بنود ز روی حالت  
خواشش که ازین حدیث  
کامروز که روز دست برد  
آمد بر فو فل آب در چشم  
در صحنه ی بین سعیدی  
تشنه لب فرات بردی  
بر خوان طبر ز دم نشدی  
این گفت و عنان از نو بگرد  
ترقیب کنم ازین دیارت  
تاکارت از نو ساز کرد  
گم کرد پی از میان این  
مجنون تسم رسیده را خوا

بخشایش کرد و گفت بر خیر  
از تو بستم که میتان  
مستقیم از چنین حین ما  
دارد منشی عظیم پاک  
تن در نه بد بکد خدای  
او در نه ماکش ده شیر  
او خواه بگریه خواه خندان  
او با غل و قو با خجالت  
با لنگر خویش بار بست  
آن بخت که خسته بود در دست  
جوشنده جو گوشتش از شرم  
دارم بروز نا امید ی  
ناخورده بدوزخم پردی  
با زخم جو کس پیش را  
یک اسپه و دو سپه ایند  
جغتی منری و ساز کار  
دولت بد تو باز کرد  
میرفت جواب دل پریشان  
نادر و هوشش کرد و نشان

اگر چه سراسر مد جهانم  
مرزن که بدست روز خوا  
انان که ندیم خاص بود  
مرزن که بچنگ او در افت  
بر سر چه دیش اگر بچاپست  
ما خود ز برای او بستاد  
این وصلت اگر فراموش  
آن که جو نام و ننگ دارم  
مجنون بخت دل در کار  
در بخت جو من سیامی  
کی بای بدوستی شمرده  
از دست تو صید من بوار  
شکر ز مترا بر بگشادی  
عین آخو زشته این کرده  
چند آنکه نموده سدم اعانت  
با حرمت و حسن و با حربه  
زین گونه بسی امید دارند  
نوفل جو یک خویش پوشت  
حسبش بی در ان فغان

دختر بل خوش است تمام  
ان خنک و عصبه شور خوا  
بسی در ان خلاص بود  
بدن شود و ز خود در افت  
ثابت بود که پی ثابت  
او روی شمع دشمن آورد  
هم قرعه کار بر ختم افتد  
زین کار کرده بکد دارم  
دلش شد از کزندان کار  
پایستی اگر بدی وفای  
پزفته تو خود بر نبرده  
آن دست که رفت کجاست  
شریت کردی ولی ندادی  
این رشته ز رشته پخته بود  
کین بار ازین بود مکافات  
سیمان سرین و سیمین  
بندار و دل او می کشاد  
با هم نشان خویش بست  
افشاده بدایه جریه شش



از گشتن ماتر ارجحینه و	مردان مردانه چون نبرد	بر ما دور خستینه و	بر دست کبیر و دست
یکه بنه این قیامت از دست	اخر بن ازین قیامت	تا دشمن تو صلاح پوشد	شمیر تو به کجای کوشد
بون خصم ز تو صلاح بریزد	با خصم شاده کی ستیزد	ما که تو چنین سپهر کندیم	گر عین کونی نیازمندیم
پنجاهم تو تیغ و سیزده کی	با پی سپهر تیزه تا کی	باید شمع کاین صبح	بخشود و کینه است بخشد
کما که عروس بایدم زود	تا که مردم ازین بپوشد	آمد پر عروس غناک	جون ساید نهاده روی بر خاک
کای دهر به زبیر کوی	در خور و سر تو تا جاری	این خون که ز شمع پیشیم	در کردن بحث خویش بهیم
خو اتم که درین کناه کارا	بیماب شوم رشبهری	که دخت مرا پیاوریش	بخش کبیر بنده همیشه
راضی شوم سپاس و ام	وز حکم تو سر بر تو نیم	و راتش تیسر روزی	سوار باشم و عود و سوزی
هر نیت در افکنی پاش	یا تیغ کشی کینه پیش	در بندگی تو سپهر ما بم	رو از سخن تو بر شام
کرانه کل ریح باشم	فرمان ترا مطیع باشم	اما دم بدو سپهر زند	دیوانه به بند بر که بوند
صهای و وز چون بودیش	خاک و نفوذ با عدلش	این شیفته رای با خواستد	پی عاقبت را کمان کرد
خو که ده بکوه و شگشتن	جولان زدن و جهان بوشتن	با نام سنگ تکان شستن	نام من و قدر خود شستن
ز اهل سنگ شگشتن کای	بزرگ که بو کشد زای	دخاک عرب نماند بای	کز دهر تن نکند بای
نیافته در زبانش افکند	دسترش جانش افکند	که در کف او نمی ز نام	بانگ بود همیشه نام
کنکس که دم نمک دارد	بزرگ که نه نام و رنگ دارد	بزیای نام من میندوز	این روز بین بر شش روز
که هیچ رسی هر نفسی	آزاد کنی که بادی ازاد	ورنه بخدا که باز بگردم	از نام تو سپهر کردم
برم سران عروس و بان	دیش سکا فکرم درین	تا باز هم ز نام و شش	کذا دشوم ز صد و شش
فرز مرا درین تخم	سکه بر کنور و دیو مردم	انرا که کرد و سگ خطراک	جون مرهم من پیش اک
وانرا که دهان آدمی است	شوان نه از ترش است	جون او روی و کفر و خوا	نوفل ز جواب او فرو ماند



مهر و بهر طریقه دی جانی  
 زان چنین زمان کز لای حشید  
 زین زکلی طره کسیده  
 چون مار سیاه مهره بر چید  
 در کرد و متپسید کاه لیلی  
 نون فل جو سپاهی بخان دید  
 کاپچانه حدیث تیغ باز بست  
 وز خاصه خویشین درین کار  
 کرک شکسته غنیمت روید  
 چون کرد سخن میاجی آغاز  
 صلح آمد و دور باش در کعب  
 بجهون جوشیند بوی آردم

افکند بکله حبانی  
 تا اول شب مضاف شد  
 شد بوسن جو طره پسر  
 خفاک سیفنده و دم خندید  
 چون کوه رسید دید چلی  
 جرح صیادی زدن زبان زد  
 دلاکی بدستوار بست  
 کنجینه زر گم خبر آورد  
 در دادن سر که کم کشید  
 گشت آن دو سپه زیگر کربا

سر سو که طواف در سر افشاند  
 چون طره این کوه حبیب  
 آن سر دو سپه پسر  
 در دست مبارزان جاک  
 از پیش و پس متپسید یاران  
 اینک میانی ز خویش  
 از بهر پریوده جو این  
 کر کردن این عمل صواب  
 چون راست نمیکند کاری  
 چون خواش کید کشیدند



بر نون فل سخن بر آست  
 این بود بلند کی کلاس  
 جولان ندون سمندت این  
 آن دوست که بد سلام دشمن  
 از یاری تو بریدم از یار  
 بس تیر بیان که در تک افتاد  
 آنکه که چنین نخست بودم

کی از تو رسید به جنت آری  
 شمشیر کشیدن و سپا  
 انداختن کمندت این بود  
 کردیش کنون کام دشمن  
 بروی رء کار من زنی کار  
 بر که ک فلند بر سک افتاد  
 برین تو بست بسته بودم

احسنت زنی امید واری  
 این بود حساب زورمند  
 رایست که خلاف رای من  
 آن در که بازو فاپستی  
 بس رشته که بکشد زیاری  
 که چه کمیت بلند نامست  
 زین کشته جو نا امید بودی

هر جا که رسید جوی خون اند  
 بر جبهت روز رخت عینر  
 بر سر که خواب که کشیدند  
 شد تیره بیان مار صفا  
 کرد و پد مسیح تیر باران  
 تا صلح کند میان ایشان  
 خواستم شما پری نشانی  
 شیرین تر ازین مراهب  
 شمشیر زدن جرات با  
 اگر کینه کشی عنان کشید  
 از سر دور کرد و دور شد جنگ  
 کرد در سپهر کین کیت را گرم

برین بود تمام کاری  
 وین بود منون دیو بند  
 نیکو ستری بجای من کرد  
 بر من بهر ارفل بستی  
 بس قایم کا شد از سوار  
 در عهده عهده تمام است  
 تا آنچه بکاشتی دودی



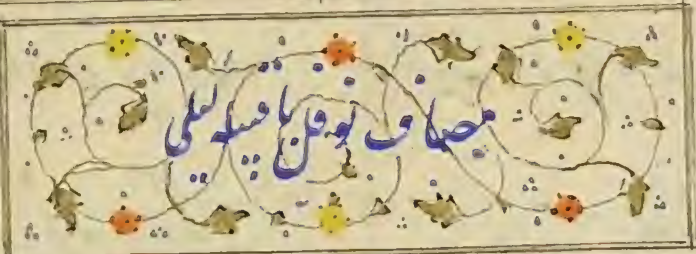
عزیدت از زبان بر جوش	گر کرده بهر و ماه را گوش	ان صاعقه اجل که محبت	بولاد و لیک در غیرت
ز نوین بلا بیست انگیر	سر چون سمرقانی دلیان	بولاد و تیغ منقش پارا	سرهای سران کنده در با
خورشید افش ده زبانه	بوی صبح حدت نه	تیر شیر سیاه ایستاده	بچون مار سیاه دهن کشته
شیران سیاه در دیدن	دیوان معین در پریدن	هر کس مصطفی در سواد	بچون حساب جان سپاری
هر کس فرسی بیک میند	او جلد دعای صلح میخواند	هر کس بطیغ تیغ نمیکش	او خوشی از تیغ میکش
میکرد و عاشقان طوائف	اینک صبح را مصافی	گر شرم نیایدش چون تیغ	بر کشتن خوشی زدی تیغ
کوتاه زرش معاف کردی	بام دم خود مصاف کردی	گر دست روشن می بندد	بام سپهران خود زدی
کز خنده دشمنان میدی	اول در دستان بریدی	گر دل نباشد بایستی	پیشی که خوشی را شکستی
پهلو درین سپاه جوشان	در ضربت کن سپاه گویان	اینجا بطلایه خوش آمد	و اینجا بعایز ک نشاند
از قوم خود را شاد کردی	بر دست بنده بوس دادی	و آن کشته کرد بد ز جیل پادشاه	میشت چشم اشکبار
کرده ستره زین طرف است	سری نه تیغ زان طرف است	گر کشته او شدی قوی دست	هم تیر بر بختی و شمشیر
و رجا بیا روشدی چهر	عزیدی از ان شایط چون شیر	بر سید کی که ایچو آمد	کرده ز پی کوه سنج آورد
ما از پی تو جان سپاری	با خشم خودت حبس پاری	گفتی که جو خشم یار باشد	بانیخ مزاج کار باشد
با خشم من نه بگو کند	بیار بر دجون تو آنگد	از من که کجا به احتیاج	اینجا همه بوی راحت آید
معتوق جو بوی جان فدا	عاشق بوض همان فدا	او سر مودت از غلام	من سنگ زدن جز زهر ارم
او داده بوعده آید پنجم	من هر که دی روان پنجم	آن جانب است یار و د	کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهر بام انجامت	انجا که دست جانم انجامت	شرطت بر پیش یارم و	ز و جان شدن ز من سپرد
جون جان خود اینچنین بام	بر جان سماج رحمت ارم	بر پسنده جو حال اینچنین	بکسیت بکریه در زمین د
او رقص کنان بر بر کردی	میکرد دیدن صفت نبردی	نوفل مصیافت تیغ در دست	میکش لبان پهل سپر دست



دادیم زبان بس و نپود  
صدم شد و عقل رخت برست  
پلی یارم ضعیف و ریخور  
کر سکه مرا کنی ساز  
نوفل ز چنن تعاب و کش  
بر جنت و عجبم راه گوشت  
صدم و کترین کارزاری  
چون بر دهان قند ز کلام  
یعلی بن آورد حایله  
کشم که تشنه آب یاب  
داود جواب کین نرست  
شمشیر کشی کنیم در جنگ  
بار و کوش جولایله  
یکی چنن از رخسارم  
پیغام رسان او و کرباب  
با لشکر خود کشید شمشیر  
بر نو فلان بغل شادند  
شمشیر ز خون جوی جام برد  
مرغان خنک نیز رفتار

و امروز مینکنی زبان بند  
در باب و کثره رقم از دست  
چون تشنه ز آب زندگی دود  
ورنه شده کسیر کسپی باز

صد زخم زبان کشیدم از تو  
دلاری پیدلی نمودن  
شرطت تشنه آب دادن  
کریلی بمن رسانینه



پرنده جو مرغ در سواری  
فاصله طلبید و او پیغام  
ورنه من و تیغ لایله  
سم آب رسان ثواب یاب  
یعلی نه کله قرص هاش  
فارور زنی زینم بر سنگ  
فرمود که باز کرد حایلی  
فانج نرسین کرم خیرم  
اور و پیغام هاسر و او  
اشاد و ان قبیله چون شهب  
شمشیر شیر در نهادند  
نیکو و بجره خاک رست  
بر خوردن خون کشاده شفا

اراسته کرد و رفت بویان  
کاینک من و لشکری جواس  
تامن بنوازشی که دامن  
چون فاصله شد پیغام آورد  
کس را سوی مادیت رین  
فاصله جو شید کام و اما کام  
جو شیر برو بکام و اما کام  
از راه کسی که روح در است  
ان خشم در و جهان اثر کرد  
و ایشان بهم آمدند چون کوه  
در پای مضاف کشت جواس  
سر پنج سینه دیران  
بولاده تیغ معربا لای

یک مسم دل ندیدم از تو  
و آنکه بخلاف عهد بودند  
کجی به حسرتاب دادن  
کر نه من و نه زندگان  
شد کرم بجکه موم ز آتش  
شمشیر کشید و درع پوشید  
چون شیر سیه شکار چوپان  
حاضر شده ایم شد و سرش  
اورا سزای اور سامن  
شد شیشه هر دستان خود  
نیکار تو کار کجکست  
باز آمد و باز داد پیغام  
وزمن بپید بر تو پیغام  
نیزند و کمر هشت بر جواس  
کاتش ز دلش زبان بر کرد  
برداشته نعره با بنوه  
کشید مبارزان فروشان  
نجنگن سیاه شیران  
سرهای سپان فکند و ای



و بر جسته این سخن سهراب	بکدام مرا ترا آواست	تا پیشه خویش پیش گیرم	نخیرم سپهر کار خویش گیرم
تو فل ز قهر و زاری او	شد نه غمان پاری او	کوین نه غریب هم جان	از او به سرشت و مهر جان
نخستود بران غریب هم سال	هم سال بگونه بلکه هم حال	میاق نمود و حور و سو کند	اول بخدانی خداوند
و آنکه بر مالت رسوش	کامیان ده عقل شد قبوش	کر زاده و فاکنج و شیر	کو شتم بخو کرک یکله چون شیر
نی صبر بود و خورد و خوابم	تا آنجای طلب کنم سپاسم	لیکن تو ام تو قنعت	کیین شینغکی گذاری از دست
نشینی و ساکنی پذیری	روزی دوش و پیکر	از تو دل آتش نهان	وز من در امنیت کشان
چون شینغه شمرتی جان	در خوردن آن حیات جان	آسود و رسید کی را کرد	با و عده کرده خود وفا کرد
میسود و صبر بای پسته	آپی زده و آتشی پسته	با او تیر ارکا و اوست	در سایه اوست ارکا و اوست
کر بار ز دیو و کس شود	آرام گرفت و باده شود	بر رسم عرب عمارت برت	با او شراب و رودت
چندین عرل لطف نمود	گفت از جنت جمال و نسیم	چون راحت پوشش و حور	اراسته شد جوهر و شرف
شد جهره زردش از عوا	بالای نمیده خیر آید	وان غایک کون خط سیاه	پیر کار کشیده کرد و ماه
وان کل که لطافت نفس داشت	باز آنچه بود و در و بگذشت	شد صبح سیر بار خندان	خورشید نمود بار خندان
ز نچری دوست شد نمود	از بنده خانه دور شد بند	در باغ گرفت سبزه آرام	دافند بست سرخ گل جام
مجنون سگفت از که آید	شد عاقل مجلس معانی	آرام مقرر میان نوازش	میداشت بعد از نوازش
پی طاعت او طرب نمیکرد	می خرنجیال او میخورد	ما سی دوسه در نشاط کاری	کردند بهم شراب خواری
روزی دو دو و پند			شادی و نشاط می نمود
مجنون ز شکایت زنا			پتی دوشه گفت عاشقانه
کی فایز آزاره در دنا کم			با نیم وفا نموده خویش
پدرفته که پشت آورم			و داد و ده دست ناسگشی
	بر باد فریب دادم حاکم	صد وعده مهره داد و پسته	
	پدرفته خویش کرده فرمود	آورده مرا بپسند پی	

درخواست کردن محسن از تو قبل از این



مر باد که بوی اور سپاند	صدیت و غزل بر و نخواست	سرا بر کز ان دیار پوید	شعر خوش گریه و یکوید
در کار همه شکار شستن است	این است شکار و کار شستن	آید مسکن از زم بوم	پسند دین عربی مظلوم
یکم و هیند ار جهد یک جام	و ان نینر پادان لارام	نوشند شراب یا طعم	باشد که بدو دستد جامی
نوفل جوشیند حال مخون	کفا که است لازم اکنون	کین دلشده را جانکه دلم	کوشم که بکام دل رسام
من در طلب شکار که دم	نخ که چن شکار کردم	از بشت عمد خیزان دست	ران بازگشاد و بر زمین دست
اورا بنواخت پیش خود خوا	با خوشش بسفر نشنا	میگفت فغانهای کیش	خدا که جو موم کرد و کش
بر جبهان خدایت دوستی	که خود در مهر بوست بودی	کونیده جوید کان جواد	پدوست نواله میخورد
از مغلطی که قصه میخواند	خبر دلیلی شش میزد	و ان شیفته زده رنیده	زانها که شینده آریده
با او بیدینه خوش در	چون یافت حرف خوش آید	میزد بکشتش بغیر در جوش	میخواند قصیدای جون کوش
در هر سخن تخته خوش	میگفت بدیهه جواش	خوش دل شد و آرمید با	هم حوزد و هم آسبید با
و ان جرب سخن خوش جوا	میگرد عمارت خرابی	کند دوری ان جرباغ پر نور	باق مانثوی جوشن بخور
کورا برز و برز و بازو	که دایم با تو هم شرف	که مرغ شود و بنوا کسیرد	هم چکد شش شکسیرد
که باشد چون شکار در	چون شش اورم فرج	تا تر تو نمک و دانه	از وی کنم کند کوتاه
مخون رنر امید واری	میگرد بسجده حق کداری	کین قصه که عطر سالی معز است	که رزاکه فریب نیست نغز است
اورا بخون رمیده خونی	ماوند هیچ روی	کل را شوان پیاد وادان	مه ز او بدیور اددان
اورا سوی ما بجای طو است	دیوانه و ماه نو کشت	شش بدیسی بجاره ساری	پیرامن مانشد تازی
کرد و نبدی سپید سیبی	از مانشد این سپید کلخی	کرد دست ترا که امی است	از دست رخی بود زین است
اندیش کنم که وفایری	در نیمه رسم و کداری	نما آمد ان شکار دست	داری زمین و زکار من در
آن باد که این دهل زنا ب	باشد تهنی از تنی میانی	که عهد کنی بدایچه کیستی	مردت باشد که راه رفته



چون رفت میانی سخن کوی  
همه دهم پر نشسته  
کین تازه بهار بوستانی  
آن عقد نشان سود باشد  
تاغی کل شکفته کرد  
چون این سلام از آن نمانی  
ییلی پس پرده در عاری  
شعل و عنبر لعل سرایان  
اشاده جوزلف خویش در تابستان  
مجنون زینده یسارود

در جستن آن کنار دلجوی  
امید در آن حدیث بشید  
دارد غرضی ز ناتوانی  
انشاء کرد و باشد  
خار از در باغ رفت کرد  
شد نافر و شکیب سازی  
در پرده دری ز پرده دار  
ریحانی معطر عطر سایان

خواشش گری به تنبوی  
گشت سخن بجای بست  
چون باز به پیش باز خندیم  
امانه ستور روز کی خند  
کردنش بطوق زردی ارم  
مربد باز خوشی تن اند  
از پرده نام و نگار  
در پرده عاشقان حسینه

بیکد ز بهر آن سرو  
لیکن قدری در یک شست  
شکر زیریم و عقد بندیم  
مپاید شد بود عده خرسند  
باطوق زرشن تو سپاریم  
نبت شست عبار راه نشاند  
در بار نامی و خجسته  
زخم و فطران شینده  
پی مونس و پسر از خواب  
سرشته جوخت و خجسته

اشناسان نوح با مجنون

پی غدر امید وید عذرا  
بر بخند می ترسید و جدی  
مر عاشق کاه او شنیدی  
نوح نامی که از شاعت  
هم حشمت گیر و هم شمشیر  
در رخت عازمای دیکر  
محت زده و غریب و خور  
میخواند دوستی از سر جو  
کز مهر زنی بدین صحنه

در موی و حشیا صحرای  
شیخانه ولی نه شیخ نجدی  
مر جامه که داشتی دیدی  
بود آن طرفش بر برکت  
هم دولت مند و هم درم دا  
میگشت بختجوی تخیر  
دشمن کامی ز دستان تو  
کاکس که شنید گشت خاموش  
دیوانه شده چشمت که پنی

مکب بهر اردو میراند  
برزخم عشق کوفتی بای  
از نرم دلان لکمان بوم  
اشک شکی بزخم بیشتر  
روزی رسد قوی سلامتی  
دید ابله بای در دمنده  
وحشی شده از میان مردم  
بر سید زخوی و ز حصان  
کرد و شب و روز پت کویا

پتی بهر اردو میخواند  
در صدمه آه روستی جای  
بود امن تاب داده چون موم  
در مهر غزال و غضب شمر  
آمد شکار آن نوا بی  
بر موی ز موی بند ی  
وحشی دوپ او شده دام  
گفتند بنامه بود عاش  
آن غالی را ز باد جویا



مجنون میان موج فروست  
 مجنون خجسته خار سفته است  
 مجنون همه در دود و دانه دارد  
 مجنون رسته او دلریز  
 زان سر و بنان بوستان  
 چون باز شد نسوی خانه  
 ناماد مسقش نوار و  
 می گفت که شکر ارم از دست  
 بر حسرت او در غم می خورد  
 میزد و تعسیر گرفت به پیش  
 فخرت کش بساط این باغ  
 کاه روز که مر به باغ میرفت  
 کل بر سر بنزه دست بسته  
 در ره ز پی اسد جو این  
 بسیار پیشه و ارباب  
 هم صاحب ال و تم قوی  
 نه را که رفت کس در اعویش  
 حاجب طلپد و بس فرستاد  
 نیز کند نمود و خواست

یلی بحساب کار جهنت  
 یلی بکدام مار خجسته  
 یلی چه بهار و باغ دارد  
 یلی بجهت ارمیده  
 می دهد و یکی هست فی  
 شد در صف آن دریکانه  
 در چاره که شین چاره زو  
 آن شیفته کش وین مسود  
 می خورد در غم و صیر می کرد  
 می خورد و نمی هفت چون

مجنون جگری نمی خراشد  
 مجنون به سزا زو حمله  
 مجنون که زیار بندد  
 یلی جوعه این چنین کرد  
 که دوری دوست بر چه  
 دانسته راز راز نهنت  
 مادر پی عسرو ننگ کام  
 و رصا بری برو نام ایم  
 یلی که چون گنج شد حصاری  
 دلکش جانکه بود میرست



زلفین مسدل کرده  
 شخصی نهی سبک و ساید  
 کوش مع خلق بر سلاش  
 واکه نه که که چون بازو  
 چون سوی وطن سپاه از او  
 تا یلی را بخوابشکاری  
 پدرفت نه این گنج شایه

یلی کند از که متیر است  
 یلی چه نشاط می سکا له  
 یلی بر خ که باز خندد  
 یکدست بکریه سنگ کل کرد  
 بر دوست چگونه مهر با  
 بر مادرش آنچه دید برفت  
 سرشته شده جوعه در دام  
 بر نماید از و زو بر ایم  
 می بود جوسایه در عمار  
 پی دلگی عشق و کسیت  
 بران سخن چنین کشد داغ  
 چون ماه دومت که ده  
 چیده جوطهای ریشه  
 در چشم عرب بلند با  
 بخت این سلام کرده ها  
 با او جوعه در پند  
 بر دوش طبع وصال ناما  
 در موکب خود کشد عمار  
 زاشته که پیش از آنکه خوا



بیل ز درخت سپر کشیده	بجئون جوت آه بر کشیده	کل چون ز لیلی از عاری	سپه رن زده سر تاجا ری
در فصل خیز کل مایون	بیل ز وثاق رقت پرو	بند سر زلفت باب داده	کل را ز غبش آب داده
از نوش لیان آن قیله	کردش جوهر کی طویل	ترکان عرب شیشان نام	خوش باشد ترک بازی اندام
در حلقه آن تیان جون حور	میرفت جهان که چشم بدور	تا سبزه باغ را بر سپید	در سایه برک کل نشیند
بانگ کس بازه جام سپید	بالا سپید حاکم سپید	از زلف و دهن غبش را تاب	وز جهره کل شکفت را آب
آموز و سپهر و اسواری	شوید ز سمن سینه کاری	از ناف و بجه باج خوا	در ملک جمن سر خواجه
بر سبزه و سایه تحمل بند	بر صورت سپهر کل خند	لی فی عرضش این سخن بود	نه سحر کل و نه سربون بود
بودش غرض آنکه در پنا	جو سوتحکان برارد آید	با بیل مست راز کوید	غمای که شسته باز کوید
یا بذر سیم کلماتی	از یار عرب خود نشانی	باشد که دلش گشاده کرده	باز دلس او شاد کرده
نخلستانی بآن زمین بود	کارایش نخلهای چین بود	هم خرقه نخل خلکاش	در باغ ارم شاد و شاش
ز رنگهای جان کریده	در بادیه چشم کس ندیده	بیلی و دگر و سپهر نام	رشد بان جمن سر نام
جون کل بجان سبزه نشست	او سبزه و سبزه کل می بست	هر جا که نسیم او در آید	سویس شکفت و کل در آید
بر هر جمنی که دست می	نشست و دمید و سبزه میر	با سرون بان لاله رخسار	آمد شاط و خنده در کار
تا یکجندی شاط عیسیا	و آخر شاط مایه بر دخت	شهابت زیر سربو	جون در بطوطی نذر ویک
نمایند بناله در نهایی	میگفت ز روی ستره یابی	کی یار موافق و فادار	اچون من و هم من پیراوار
ای سر و جوانه جو استود	ای بادل کرم و باد هم	ای از در آنکه چنین باغ	انی و ستانی از دلم داس
با من براد دل نشینی	من مارون و تو نار چینی	کی هم مست فراع من است	بر و او سرای و باغ نیست
آخر بزبان یک نایه	کم ز آنکه در سیم پایی	نا کرده سخن مسخر و از	کز راه گذر بر آه او از
شخصی عربی جو در کسین	میگفت ز گفتا محبتون	کی پرده در صلاح کارم	ایند تو باد سپرده ام



پیشی که ز حسب حال مجنون  
بنهان و رقی چون سرشتی  
آن رقیه کسی که بر گرفتگی  
اونی بر بدیه روان  
زا و آزه آن دو بلبل مست  
بر رود و رباب و ناله عینک  
از نغمه آن دو هم تنه اند  
ویشان ز بد کرافت کویا  
چون برده کشید کل صحرا  
خندید شکوفه بر درختان  
وز لاله لعل و ز کل زرد  
سیرانی سبزه های توین  
ز لعلین سبزه از درازی  
کل یافت سترق حریری  
شمس و بجهش از کردن  
نیکس ز دماغ آتشین تاب  
زان چشمه سیم که سمن ر  
سوسن ز زبان که تیغ در به  
در اوج ز دل کتاب انگشت

خواندی مثل جو در گسنگ  
و آن میگردانم خود کوشتی  
بر خواندی ورقص در رفتی  
گفتی نشان آن نشانه  
هر لبیکه که بود شکست  
یک رنگ نو ای آن دو شک  
مطرب شده که دوکان خانه  
خود را بشک دیده بویا

آزاد کردی جواب گفتم  
بر راه که ز گفندی از بام  
بر روی و بدان سر پیادی  
زین گونه میان آن دو  
زان مرد و بر شیم خوش او  
زیشان سخن میکت گفتن  
خشان دلفعه باز کرده  
بود بدین طریقی سالی



یکتی علم دور کن بر کرد  
از لوله تر ز مرد آینه  
در بای قشاده وقت بازی  
شد با دو کوشوار کیری  
کلنا ز بهار و از کردن  
چون بت زدگان بخت از خوا  
سهرین و رقی که داشت می  
نی غظم که تیغ بر سپه  
قوی مکی ز سینه میری

از برک و تو ای بیاع و بیستان  
لاله زور قی گشاده این حرف  
بختی که استوار میکند  
نیلوفر از آفتاب کلنگ  
سبیل پسر ماه باز کرده  
جوشیدن قطره های ماه  
کل دیده بستر ناز میکند  
مرغان زبان گرفته چون مرغ  
ز فاخته بر سپهر خجاری

اتش بشنیدی آب گفتم  
داوی ز من سیر و پیام  
کنوی سخن عربی را دی  
میرفت پیام گونه چند  
بسی ساز بسی پریشم سنا  
از چنگ زدن ز نای خوان  
در سردوزبان در از کرده  
قلع بخیال خون خیالی  
شد خاک بروی گل سنا  
چون سکه روی نیک بخت  
بابرک و توانرا در دهستان  
افشاده سیاه پیش شکله  
پیکان کشی ز خار میکند  
بر آب سپر کند پی بخت  
کل دست بر دراز کرده  
خون از رک از غواش  
چون مثل دیده ناز میکند  
بکشاده زبان مرغ در باغ  
در ز غم حدیث یاری



دل داده من از نیش	دراز روی کل اکیشت	زلفش ره بوسه خواهم	شکافش خداداد میگفت
زلفش کند پیش منچو	شکافش مدور باشد میر	برده بدوزخ ز ماه پیس	کل لادو پالاداد پیس
قدش جو شیده است سر	رویش جو بر و برادر	بهاش خنجره برنگرد	اکمش کرد بر طربزد
لعلش که حدیث بوس کرد	بزرگش که فتنه میکرد	جاه خورش که سر کشد	صد دل غلط در وفاد
زلفش رنی فکده دره	تا که فتنه برادر از چاه	با این مهر از دوستی	خون شد بکشدش ز مهر بانی
در پرو که بود راسته	میو و جویع پر شکسته	میرفت بهفته بر سپهر	تظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را بگو سپید	با او نفسی کی نشیند	از پیم رقیب و ترس ندوا	بوشیده به بیم زدی
چون شمع ز بر خند میرفت	شیرین خندید و لعل میگفت	کل بر شکم خنجر است	وز جوب حریف میرفت
میسوخت بر آتش جدایی	نه دود در و نه روشنایی	پیدا شیمی جو باد میگردد	بنهان جگری جو خاک میخورد
آینه جو رویش میداشت	مونس ز خیال خویش میداشت	خو سایه نبود پرده دارش	خو گریه کسی نه غم کسارش
از بس که بسایه را نمکنت	هم سایه او لبش نمکنت	میساخت میان آب و آتش	کشتی که پرست آن پرش
چنانکه زن صریر دوست	بیرالت جعبه ملوکست	او دوک دو سپهر فکند از	برداشت تیر سگرا انگ
گر که تیر کار کرد	سر کرد آن دوک از آن سر	زیاد یا کم درخت	کشتی کشتی ز دیده درخت
میخورد غمی ز زیر سپرده	غم خورده و را و غم خورده	در کوشش نهاده حلقه زر	خون حلقه نهاد کوشش زر
با حلقه کوشش خویش میساخت	وان حلقه کوشش کس نمیداشت	در بستن نور چشمه ماه	خون چشمه باند چشمه راه
تا شود که بدو پیامی آرد	ز آرامش سلامی آرد	بادی که ز خنجر برد میدی	خوبی وفاد و نذیری
آهری که از آن طرف گشادی	خواب سخن مدو ندادی	هر جا که ز کج خانه میدید	بر خود غم نری روان میدید
هر طغی که آمدی ز بازو	پنی گفتی نشاند بر کار	هر کس که گذشت ز نیرا	میداد بر پستی پاش
یگی که جهان ملاحتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت	نا سفته روی و در نمیست	چون خود غم نری پستی



عاشق ز سبب جان سر شد  
سکوز فدا در بیع باشد  
جاینت مرا بدین تنهای  
زین سو پیش نشسته تکران  
وان شیفه دل ز شور کجی  
بس برده درید واه برداشت  
جون گرم شدی ز عشق وجد  
جون برزدی از غیر جوشی  
مر نادره کزوشینند

جانان طلبا ز جهان نرسند  
ان به کس نه ای تیغ باشد  
یکد از جان من چه حواس  
ز انسویر او شده پریان  
میگرد صبور بی بستگی  
سوی درودشت راه برداشت  
بر روی نشاط کاه بخشش  
گهی غمی بی بهر جوشش  
در خاطر و در قلم کشیند

جون ماه من او فدا در میخ  
زین جان که بر آتش او فداست  
بجوتن جو حدیث خود فرو خواند  
بس یار دگر چانه بر دوش  
روزی دوسه در شکر میز  
میرست برنج و ناتوانی  
بر بخشدی جو شیر مست  
از هر طرفی حلایق ایتونه  
بر دزد به جفا در آفاق

دارم سینه کوی سپید  
اما خوش چشم خوش او فداست  
یکدایت بر برانچه او را ند  
بنواحت بدو تنان پر دوش  
ز انکو نه مرا که دید یکدایت  
می مرد کدام زندگایست  
آمن به و با و سپک برد  
نظاره شدی یکد آن کوه  
زان غنه غنی شد عشق



سر دفتر آیت کوی  
فهرست جمال همت پرکا  
رنگ رخ ماه اسپهانی  
محراب ماریت پرستان  
پیرایه که بر بندوشان  
یلکی که بخچی آیت بود  
سرو هیش کشیده نشد  
از جادوی که در نظر داشت  
صیدی ز کمد او میرست  
در حلقه رف وقت نخر

ریخ دل سرو بوستانی  
تغذیل پادشاه سبانی  
سربایه ده شکوه فزون  
اکشت کش ولایتی بود  
میگون طیش رسیده شد  
صد ملک نیم عمره بدست  
جشمش میزد و لطف می  
برکردن شیرین ز نخر

منصوبه کشای چم و اسید  
مخوابه عشق و هم سزنا  
دل بند سزا در مکنون  
سیراب گلش پاره در  
میرست بیاع و لغو زنی  
میگرد بوقت غمره سازی  
آزادجوی چشم نافه دار  
از رخ گل و از لب انکپی کرد

شما هست ملک حور و  
از همت خلیفه حاکمی دار  
میراث شان ماء و خورشید  
نم خازن و نم خرنه پردان  
ز نخر بر سر انجمن  
از غنچه نو بری برون است  
میگرد و غمره خلق سنوری  
بر مازی و ترک شرک زنی  
نم نافه اهوایان سکارش  
کان دید طبر ز دافین کرد



شاه ز من و رسی اعلی

درگاه تو قبله سحر دم

خواهم که عیش زنده مانم

لیکن حکیم من سیه روی

تن بسته بند این است

گویم که چگونه کنم چون

شاه منم ستم رسیده

از پیکر پیل تا سپر مو

سکرگاه بخواه خلق بودی

کرد دست رسی بدی دین راه

خوش دل نریم من بکاش

چون برق زخمه لب بندم

بگلی بدین گرفت موری

ز دقت موری که آید

شد بیک دری ز قهقهه

رفقه کا چنین ز مردم

چون من غم و عذاب و رنجم

آسودگی آگهی پذیرد

سکر کو بر د ز تیغ بازی

جواب دادن بچون در راه

خود پتو مباد ز زد کا

کاشا و بخود نیم دین کی

پیر چه سو دشمن است

آرام که نیت چون کنم چون

کو دیده که صد چنین ندیده

کس نیت که غایت بروی از نور

ناخواسته کس نیاز نمودی

من بودی آفتاب یاب

وان کیت که دارد او خوش

ترسم که بسوزم از خندم

زین پند خرمین کردی

زینسان که نه بر قریبم

این بند بخود کشا دشوا

این صاعقه کو قشاد بر من

سایه نه بخود کشا در جاء

بخت بد من مرا جوید

سنگ از دل سنگ من بکاه

چون کار با خستیا را

خون ریز جورش خانه زیر

کوینم احب از خندی

حاجت

کین ش من نه شست

سنگی که شکوه ز شود فرد

راحت بکدام عشوه بنجم

سکر ریشی چنین سیرد

انداخت به بر دغاری

چون قهقه کرد بیک حالی

خنده که در مقام خوشت

ان سپر خری که میکشد با

در عشق کو که تیغ تیر است

در عشق چه جای پشم

روی عرب از تو بمنزلی

زنده ی وجود تو وجودم

بر سختی مر می نهادی

دانی ز با خستیا خوشیم

این بار ز خود نهاد شوا

سوز و زنی کی سحر چو

بر اوج نخوشتن نشد ماه

بدختی راز خود مشوید

دلگشایی خوشتن که خواهی

به کردن کار کار نیت

سهرشته جو کرد خانه خیزم

که رست نشان در دندی

میگرد بدین ضعیف روزی

گی بگفت تو احسن ندانم

مشاور ز مور کردی

دخورد و نه را گرچه

تا جانش مست میکند کار

کین عشوه در اصل خانه خیر است

تیغ ارشد عشقش در



دانی که حساب کار جو نیست  
ای شیفته چند پیفرای  
نایب جویم صبحهای  
چشم که رسید بر جالفت  
از کار شدی چه کار افتاد  
شوریده بود و خون تو بدست  
دل سیرگشتی از ملالت  
در خود کار حسد و کار  
آینه ز روی را شکوی  
گیرم کند اری این صوری  
هر کس بهوای دل کی زده  
تو روزنی و من زلم جان  
تو رفتی بیاد داد و من  
نومید شوز چاره بین  
در نومیدی بسی امیدست  
آواره باد دولت از دست  
هم شک درین هست و هم جا  
تو طفل رسی فوشه رها  
مجنون جواب ان شکر ز

سر رشته زد دست ما برود  
وی سوخت چند خام گاه

گفت ای وری سبک دیده  
چون دید بر ببال نسزد



در دیده که ام حارت افتاد  
نخست رسد نه آهین سخت  
زنده نشدی باین قیامت  
عینت بزرگ تقی پاری  
نماید عیب تا نشوی  
کرد دست کنی بصیر دوری  
وز بهر کز خنک تنگه ما  
تو جامه داری و من جرم جان  
من مانده چنین یکجام دشمن  
که دانه شکفت نیست رستن  
بایان شب سیفیدست  
چون دولت است کام دل  
بیدار زمره و چشم بر راه  
شمس پرین و شکند  
کبشا و لب طهر زده

خون که گرفت کرد دست را  
مانده نشدی ز غم شین  
بس کن موی که پیش روی  
عیب ارجه برون دوست بهتر  
نشین ز دل را کن این  
آخر کم از آنکه گاه گاهی  
پی باده کفایت مستی  
تا در من و در تو شکست  
عشق از تو آتش بر فروخت  
کاری که کنو امید داری  
با دستان نشین و بر خضر  
از کوه گرفت خنجر  
مست که شعله در کین است  
پیش از زردوشان چندی  
گفت ای فلک شکو مندی

چون دست کل ورق  
آبی نبرد و عامه افکند  
رویش جوشی شد آری  
نفرین که داد گوشت  
خاک که در دید دست را  
وز طغنه دشمنان شین  
کاب من و پسند خوین  
آینه دست دوست بهتر  
آن بر کنونی آهن سپرد  
آنی و با کنی نکاحیست  
کلی اند و از زور بر پستی  
این که بدر مان از دست  
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت  
باشد سبب امید و آری  
زین نخت کزیر بای کزیر  
خواب که آن ز روی زید  
ز نخر مهره آهین است  
خوش باش بر غم دشمنی چند  
بالا تر از فلک مبدی



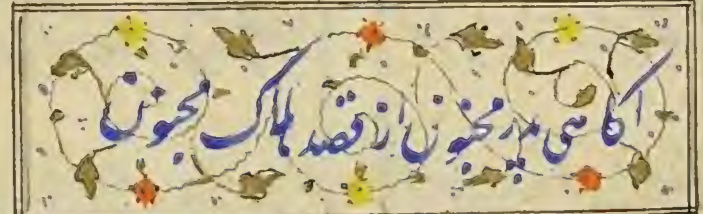
وان کو نشین گوشت	جون کج بکوش نهفته	از شعلای جوش بر جوش	هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جان شکار گای	نور شید شود مکر بجای	کر کی که بزور شیر باشد	رو به پراو جو شیر باشد
بازی که نشد بخور و تنج	رغبت کند هیچ درج	جون طبع باشتما شود کم	کا و رس دشت را کند نرم
حلو که طعام نوش است	در عینه خوری جای زهر	مجنون که ز نوش بود پی	میخورد و نوالهای جون زهر
مید و ز راه پستوانی	کالای کسا در اروایی	فی فی غم او نه اینجان بود	کر عارت او تنی توان بود
آن غم که بر و بر است	از بند خود شخت میزد	در جستن کج مرغ پر	بی آنکه پی او کج پسر
شخصی پیش پنی	بگذشت برو بطالع	دیدش کنار ره سرای	اندا و خراب در خراب
جو بکشت خوشین کند	معیش فراخ و فایده	یعنی که کسی ندارد از	پتافیه مت م و پکس
جون طالع خوشین گانیم	در سجده گمان و در وفا	یعنی که و باش آن نشان	کامیرش تیر در گمان
جز ناله کسی داشت مردم	بخسایه کسی یافت محرم	مرد کزنده جون در و	شکلی و شمایی کد و
بر سید سخن بهر شاری	جو خاموشیش نزدیکاری	جون سخنش امید بردا	بگذشت و رایجا و بگذشت
ز باخا بدبار او کذر کرد	زوا اهل قسده را خیر کرد	کاکم بندان خرابیک	می چید سحر مار بر پیک
دیوانه و در دند و رنجور	جون دیو چشم آدمی دو	از حوزدن زخم نهفته	پیدا شده معنی شخوشت
پچاره بدروز و جبریت	رو از وطن و قبیله برفت	میگشت بودیو که در غار	دیوانه خویش را طلیک
دیدش بوماق گوشه	اشاده و سر ساد و بر	با خود غنری می سکا	که نوحه نمود کاه ناسد
خواب جگر ز دیده زین	جون بخت خود او فشان	از باد و خودی جهان	سکا که نه که در جهان کسی
جون دید پر سلام داد	بس و لغوشی تمام دادش	مجنون جو صلابت پرتو	در بای پر جو سایه غلطید
کئی باج سر و سریر حاتم	عذر م بندیر نا تو اتم	می پس و میرس عالم را	میکن تقضا جوا لقم را
خوام ز خدا که در چپن سوز	چشم تو نه پندم بدین روز	از آمدن تو رو سیام	عذرت یکدم روی تو ام



کر جز شبش خشم سوزم  
میداشت پدر بسوی او کوشش  
چون رفت بجانه سوی خویش  
روزم مرشینه کوشم  
او خود همه کام و رای او کش  
کز غایت عشق دستانی  
هر نیک و بدی کز او شنید  
یلمی ز کراف باوه کویا  
کاشفته جوانی از فلان دست  
در حلقه از راه امسوس  
بر غم غم که میسر آید  
یلمی ز غیب او بد است  
چون که گشت شهنشین حال  
از عامر باین کی خبر داشت  
کان شهنش جانستان خونین  
آن جا که کشاده سرش است  
فرمود بدو پستان سندان  
هر سو بطاعتش  
هر دوستی از قبله کاسی

مهم غم او مباد روزم  
این قصه شنید گشت خاموش  
گفت آنچ شینده بدیش  
کاورد و جزم می بجوشم  
تقرین خود و دعای او  
از خانه غم نشسته مویا  
بزم کن دیار ماکت  
که رقص کند کنی زمین بوس  
صد سروده در سینمای  
کان باد لاک این غمت  
در دایره باو شخت قتل  
این راز بجای خویش برداشت  
چون آب سدمت آتش کهنه  
در پیشش بجای خویش  
تا در پی او روند چون باد  
جشد و لی تیا قدش  
میخورد در پیغ و میزدی

عشقی که چنین بجای خود باد  
دانش کرد دل اسیر دارد  
کین شیفته دل که بند گشت  
گفتم که آن صحیفه خواند  
چون گشت بجام این سخن فاش  
شخصی دوز خویش آن چله  
آید همه روز پر کشه  
مردم غم علی دگر کند ساز  
او کوید و خلق تاید بیزند  
ز هزار بده کوگو شمش  
شمش کشید و داوایش  
باید عامری دین با  
ترسم مجنون خیزند  
گرفته پدر ز مهر با  
این مویخه را بدستواری  
گشت که اجل سیدش  
کر این همه اهل خانه او



جند آنکه بود کی صید باد  
در دی ز دوا پذیر دارد  
چون خلعه کعب دیدار دست  
کمر خجسته لیلیش ربانند  
اشاد و ورق بدست او باش  
شد شیفته از این جوان  
در نیک و بدش زبان شنید  
گفتند شباه آن قسید  
جوتی دوپ از بس او فنا  
هم خوش غرست و غم خوش  
مارا و ترا یاد گیرند  
تا با ز بیم ازو باش  
گفتا که بدین دهم جوش  
گفت آفت مار سیده  
آنکه داند که سپردند  
بر حجت یسعی که او آید  
ازد بران چاره سازی  
یا که ک در نده دیدش  
از کم شدن نشانه او



برداشت دل بکار و بخت	درمانده بکار و پخت	میکرد ستایش از سر سوز	تا از شب تیره برود درون
عاجت کاسی زلفه کذاشت	الا که برفت و دست برداشت	خوشان مرد و پیا زیاده	هر یک شده جاره ساز باو
چاکری و راجه دیدند	در چاره کردی زبان کشند	کنشد با شاقی یکسر	کنز کعبه کشاده کرد این در
عاجت که حله جهالت	محو آب ریت و اسماست	بذرفت که چون کج از	ترتیب کنم خبا که باید
چون موسم حج رسید بر	اشته طلبید و محل ارادت	فرزند عزیز ترا بصدقه	بشاند جو ماه بر یکی همه
آه سوی کعبه سینه بر جوش	چون کعبه نهاد حلقه در شوش	کو نه میان در بر محبت	چون یک بر اهل رکن رخت
شد حرف روشن بخیال	از خانه کنج و کنج خانه	بگرفت بر قوت فرزند	در سایه کعبه داشت بکینه
گفت ای بصر این بجای باز	بشاید که جای چاره است	در حلقه کعبه حلقه کن دست	کنز حلقه غم بدان توان رست
کو یارب ازین کراف کاری	توفیق دے بر تکاری	رحمت کن و در پیام اور	زین شفقتی بر اسم اور
در باب که مبتلا می شوم	آزاد کن از بلای شوم	بمخون جو حدیث عشق	اول بگردد بسن نخند
از جای جو مار حلقه بست	در حلقه زلف کعبه زد دست	نیکو گفت گرفته حلقه در	کامروز منم جو حلقه بر دست
در حلقه عشق جان فروم	پی حلقه او مباد کوشم	کو نیدر عشق کن جدا	اینست درین راه شناسی
من قوت ز عشق منید برم	میرد که عشق من می برم	پرورده عشق شد سر شوم	جر عشق مباد سر شوم
آن دل که بود در عشق خالی	سیلاب عشق بر دحالی	یارب بخدای خدایت	و آنکه بحال مباد خدایت
کنز عشق نیانی رسام	کو ماند که چه من نام	ار سیر عشق در هر روز	وین سر نمکن ز خیم من دور
گرچه شراب عشق شوم	عاشق تر ازین کنم که شوم	کویند که خور عشق و اکن	ییلی طلی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی	سر لفظ به زبانه میلی	از عمر من آنچه هست بر جای	بستان و بفری لیلی افزای
گرچه شد نام جو موی از غم	یک موی نیو اسم از شیرین کم	از حلقه او کوشم بای	کوش او بمباد خای
پی باده او مباد دجا هم	پی سکه او مباد نام	جامه نهد ای حال باو	که خون بخورد حلال باو



انرا به حشر زانش کرم  
زین بجای خور عسیرت  
جوم دل عذر خواه منیت  
کردن بخش از قضای این کما  
صفرای تو که شام سورت  
ای ماه نوم ستاره تو  
از سایه نشان تو بستم  
بردی دل و جان ز من چو سورت  
بروصل تو که چیت دتم  
لیکن جو خواب خوش دانه  
نام تو مرا جو نام دارد  
عشق تو ز دل سادنیست  
این گفت و قضا بر سر خاک  
گشتد لطفت چاره سازش  
عشقی که عشق چاودانست  
آن عشق نه سر سری جیات  
تا زنده به عشق بار کش بود  
من نیندر آن کلاب خوشی  
هر روز خراب نام کشت

کو دست بخت زنده آرم  
زان یکمن و زین یک لثیرت  
خرد و وسیت کنایه منیت  
در کردن من خطای این کما  
رحمت ز پی که ام رورت  
من شیفته نظاره تو  
کمر سایه خویش نیندرستم  
این بازی نیت دست زورت  
غم نیت جو بر امیدستم  
اکثرت ز تشنگی نجاید  
کو نیندر دو یاد و لام دارد  
وین راز کس کشادنیست

باز چه شوت جوایت  
کورا ابدالا بد زوالت  
جون کل نسیم عشق خوش بود  
خوش میکنم آب خود درین جوی  
در شیفکی تمام تر کشت

ای سم من و منم تو آدمی زار  
ای راحت جان من کجای  
یک شب زمر ارتش مراباش  
این غم زده را کنایه منیت  
کز خشم تو آتشی زنده تیر  
بر کبر تو ام نمیسوزاند  
من کار ترا بسایه دین  
از حاصل تو که نام دارم  
جون سپند طفل تشنه در خوا  
بایم جو دو لام خم بدیرت  
دو یاد و دو لام نام لیلیت  
آب شیرین در آمدین راز



عشق آن باشد که کم نکرد  
بمجنون که بلند نام عشقت  
و اکنون که کلش ریحیل است  
جون رایت عشق آن جهای  
هر شیفکی کزان نور د

من بکنی شک تو بکنی شمشاد  
در بردن دل چنین چراغ  
یکدای صواب کو خطا باش  
کازرم تو مست به غم نیت  
آپی رسته شک من برورین  
کاشفت ماه را چه بازند  
تو سایه ز کار من بریده  
چماصلی تمام دارم  
کورا بسوی زردند  
دستم جو دو یانگی کیریت  
یار بهر هست وین جلیت  
با جان در آید از شمع باز  
نظاره کنان شدند بر جا  
بر فدا بسوی خانه بارش

تا باشد از آن قدم نکرد  
از معرفت نام عشقت  
آن فطره که ماند چون کلا  
شد چون میله ای آسمان کبر  
ز چرخ بر صلاح مردیت



نبرد در بار خود نهاییست	نبرد بر سر کوی دوست را	تو از نام و شیت ننگ	اشها دو گشت بر ننگ
شد طبل ساز من در پی	من طبل ریحیل بر کشیده	کامم بنو مست خوا	که عاشق بت پرست خوا
جون زر مگر که زر پرستم	کل بردستم کل پرستم	ننگی که ننگار کند اویم	اما بگو خدنگ اویم
باری که جودل مطیعم اورا	در شستن خود و سفیعم اورا	سکرستم خواند یار پرستم	ورشیفه گفت پرستم
جون شیفکی و میستم هست	در شیفه دل محوی و دست	اشفته جان نیم تعبیر	سکا سود و شوم پیر
ویران بجان شدت کام	سکا بادی خوش چشمم ام	ای کاش که بر من اوفای	بادی که مرا یاد داد
یا صاعقه در آمدی سخت	ممن خانه بسوختی و منم خرت	کس نیست که آتشی دارد	دو داز من و جان من برآ
اندازد و منم نسکم	تا باز در جهان رسکم	از ما خلقی که در جاسم	دیوانه خلق و دیو خواسم
نوشیان مرا زخوی من خا	یاران مرا ز نام من عا	نخون کیه من خرابه	مست از دیت قصاصه
ای هم نشان مجلس درود	درود و شوی جلد درود	کان شیت من که بود برد	اشها شد اکبیت
کرد در هم اکبیت شد خرد	سیل آمد و اکبیت را برد	تا که بر من کشید رایش	نماز را و از اکبیت پایش
ای خچران در دواسم	نیزید و را کند راعم	من کم شده ام مرا مجید	با کم شد کان سخن کموید
تا کیستم و جاکنیدم	باخت خود را کیندم	پرو کیند زین پیام	من خود بگردن چین سپام
از بای شاده ام چه بد پر	ایدوست یا دوست من کم	دیوانه منم برای و بد پر	در گردن تو چراست ریح
این خسته که دل پیرده	زنده تو به که مرد است	بنواز لطف یک سلام	دل غم من یک سلام
زلف تو دیدم به دل دوست	این جامه کنی و را که انجوت	دل بر من زلف تو بر زور	مند و نه که روز کار کورت
کاری کن ای نشاط کام	زین چه که فرو خدمت برم	یا دوست یکبیزین منم	یا بای بد از مایه پسم
بیکار نیست توان نشستن	در این خط است دستین	پر قلم انجین چه مادی	ارحم از رحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد	از رنجوران خسته ندارد	بیری که نه که پنهان خوا	خود کش کند بکاپ در نه



بامن کن این سخن فراموش  
نومید شده ز پیش رفت  
مشغول بدان کج بازند  
کنا چاه ازین عروس دلم  
هر یک لیس کن چون کاری  
بگذار کنین خسته مان  
بیلی که ز جان تست خاوش  
مجنون جوشیدند ایشان  
ز دست و درید پیران  
چون دامن از آرزوی عذرا  
در او درید و برد وخت  
برگشتن خویش گشته دلی  
احرام دریده سپر گشاده  
میخواند شید مهربانی  
چهران شده هر کسی دران  
حرف از ورق جهان شده  
صافی تن او بود دشته  
بر جهره غبارهای خاکی  
نشت بهای های گریخته

خمنت برین و گشت خاموش  
آزده بجای خویش رفت  
وان شیفته را علاج سازد  
هشتاد تان روح پرور  
اراسته تر ز نو بهار  
خواهم ترا بتی حلا

چون عامر ماین سخن شنیدند  
هر یک جو غش رب عمیده  
واکه بصیحتش نشاند  
یا قوت لبان در بنا گوش  
در پیش ترا شاکر هستی  
یاری که دل ترا نواز د



آن کرد و جهان برون گشت  
تیر کانه ز خانه رخت برب  
بیکشت زد و در چون غریبان  
دیوانه صفت دوان بهر سو  
با یک ویدی که بود درخت  
سریت که اندازش  
او فارغ از آنکه مرد میست  
بر شک نهادن چون کل  
چون شمع جگر که از نمانه  
چون مانده شد از عذاب و  
آواره ز خان و مان جهانم

کین مرده چه میکند کن را  
که کوه گرفت و کا جحرا  
ز چرخ برید و بند میسخت  
لا حول از تو بر سحر  
در کوی طاعت او شده  
بر شوق ستاره یابی  
میدید و نمیکرست برو  
میسودن زنده و نه مرده  
در زیر دو سنگ خروسته  
با دماغ و درین و در و تکیه  
کاف حکیم و دای محنت

خرازشدن رنی مدیده  
از راه زبان پستم رسیده  
برانش خارش میشت ندند  
هم غایب بودم قصب پوش  
چکانه جراحی پرستی  
چون شکوه و شیر با تو سازد  
آن که ورانگی فراموش  
از منی پند شد پریشان  
در پرنی کی گشته رحمت  
در کوه که زخیل شست  
دامت بدید تا کرپان  
بیلی لیلی زمان بهر کوی  
نیک اندو بد ز نیک گشت  
بر یاد گرفت این دانش  
یا بر حرفش کسی نمید  
شک در کش نهادن دل  
یا مرغ ز مرغ باز مان  
سجاده برون فکند از آفتاب  
کنز خانه بکوی ره ندانم



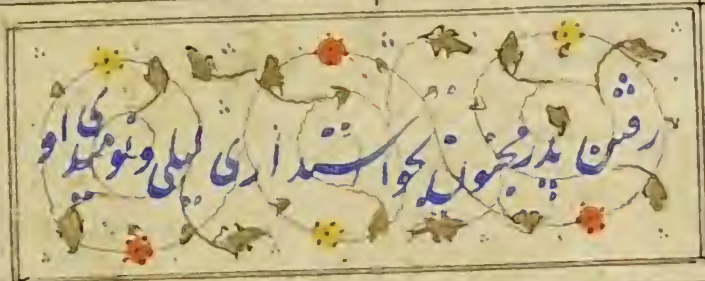
بر سید زمرمان خانه	گمشده حکایت آفرین	کو دل نعلبان سر و دست	کنز پرده چنین مدبر شد
چون قصه شنید رای کند	کر جبه کل فشانان کرد	کان در جهان از وفور	بر تاج مراد خود بدورد
آن زینب قوم را بذرین	خواهد برای قوت الغین	پیران سپیده تیر یک	بشد بران مراد مخت
سکان در نسقه را در آنست	با کوه طاق خود کند حجت	یکدیگر بستاند آن گروه را	کانهک سفر کند از آنجای
از راه نخل اگر تو آنست	آن شیفته را به ریاست	ان سید عامی جهان بد	از گریه گذشت و باز خند
با انجن بزرگ برخواست	کرد از سر روی برک راه	اراسته با جهان کرد	میرفت به بهترین شکوای
چون اهل متپله دلارام	اکا شدند خاص تمام	رشد برون غیر مانی	از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی میفرستند	وان نزل که پوشش بزد	با سید عامی پیکار	گمشده حاجت پیش
مقصود بگو که پاس داریم	در دادن آن سپاس بزم	کنش که مراد ماست	وان هم ز پی دور و شین
و آنکه پدر عروس	کار است با دخت جنت	خواهم بطریق مهر و پند	فرزند ترا خواهم او را به فرید
کیست نه بگوید که یک راست	مر تشنه که آب لطف دارد	چون تشنه نوز و جان کرد	بر حشمت تو نظر نهاد
زینسان که من این مرا دهم	نخلت بندهم بهر جویم	معروف ترین این زمان	دانی که منم درین میان
هم حشمت و هم خیریت دهم	هم آلت مهر و کینه دهم	من در خرم تو در غم	بفروش متاع اگر بخواهی
چند آنکه بهای کنه بدید	ستم بزیادتی خرید	مرشد که آن بود بهای	بفروش جوایدش روی
چون گفت شد این حد	دانش پدر عروس با	کیست گفته برقرار حشمت	میگو تو فلک کجاست حشمت
کر جبه سخن ابدار سپسم	بر آتش تیرگی شنم	کرد دوستی درین شمار	دشمن کاش صد هزار
فرزند تو که چه دست بدم	فدخ بود جوت خود کاک	دیوانگی می نماید	دیوانه حرف مانساید
اول بدو ارجایی کن	و آنکه ز وفا حکایتی کن	تا او نشود دست کور	این قصه کم نیست دیکه
کوم نخل حشر بدین	در شت و غل کشید و شون	دانی که عرب چه عیب جو	این کار کنم مرا چه گویند



روزی که هوای پریشان بود  
 مجنون ریمده دل جو پیکار  
 چون کار دلش ز دست بگذشت  
 آن دید دین و حسرتی خورد  
 یلکی که بند باز کرده  
 یلکی که صبح کیستی افزون  
 یلکی جو تهر بر و حسرت  
 یلکی جو سخن پری و شوی بود  
 یلکی دم است پیش میرد  
 یلکی بصبح جان نوازی  
 یلکی سر زلف سانه میکند  
 قانع شده این از و بوی  
 تا خرج برین بهانه برخواست  
 چون راه دیار باریشد  
 مردم ز دیار خویش بویا  
 سودا زده زبانه نشسته  
 خویشان همه در سکایت او  
 بندش دادند و بند نشود  
 میکن بدش مانده در بند

نخل فلک نهاد در کوشش  
 بآن دوسه یار نماز تیر ماه  
 بر خر که یار مست بگذشت  
 این دید دان و نوحه میکند  
 مجنون کلها در ار کبزه  
 مجنون نه که صبح خوشین سوز  
 مجنون جو قصبه بر ابرش است  
 مجنون به حکایت آتش  
 مجنون جو چراغ پیش میرد  
 مجنون بساج خسته و بازی  
 مجنون در اسگد امه میکند  
 وان راضی از و جستجو لی  
 وان یک نظر از میان برخواست  
 بر جوی بریده پل شکشته  
 بر چرخندی پرو کویا

سیاه ستارگان در آن  
 آمد ببار بار پو بیان  
 بر رسم عرب نشسته انما  
 یلکی جو ستاره در عمار  
 یلکی ز خوشش جگر در بر  
 یلکی که از باغ در باغ  
 یلکی بدرخت کل نشاندن  
 یلکی سخن خندان ندیده  
 یلکی که شمشیر زلف بردوش  
 یلکی زد و ن بر ندید  
 یلکی می شک بوی بر دست  
 از بیم تبس رقیبان  
 چون راه دیار باریشد  
 مجنون ز سفت جدا شد  
 یاری دوپ از بس او فنا



کشفه فسانه خند نشیند  
 رنجور دل از برای نرسد  
 چند از هزار سودمند است  
 در پرده این خیال بازی

شدانش و آفتاب شکست  
 لیک زمان و پست کویا  
 بر لبه دراز شبح خرقا  
 مجنون جو فلک سپرد ای  
 مجنون جو رباب دست بر سپهر  
 مجنون غلظم که داغ برداغ  
 مجنون ز نشاط در فشاندن  
 مجنون چمن خزان رسیده  
 مجنون بوفاش حلقه در کوشش  
 مجنون ز بهر کس پند نیست  
 مجنون نری ز بوی می مست  
 سازنده ز دور چون پستان  
 بر جوی بریده پل شکسته  
 کردی همه شب غزل سرا  
 چون او محو و رو سپر شده  
 در سوای فسانه کشته  
 عکین پدر از حکایت او  
 چون عشق رسد به جای بند  
 چاره شده ز چاره سازی



باد از پشت جاده شش

سلطان سر بر صبح خیزان

منواری راه دل نوازی

قانون مغنیان بغداد

جادوی نهمت دیو پدا

اقطاع ده سپاه مورا

مجنون غریب دل گشته

آبان دویار سپهر کجا

مرکس که خواجه حسن گشادی

از آتش عشق و دود اندوه

آواز زلفت بر کشیدی

کی باد صبا بچه بر خیزد

از باد صبا دم تو جوید

مر کو بخوابد بر تو لیزد

قد پست لب تو که تو را

هم چشم منی رسیدن کاه

اکمشت کش زما ز صحت

خورشید که نیکوین خروفت

بر کج که قمرش نشیند

چون شد بوبال خانه خوش

کمر خجسته کجام اوزوی سنا

ایستاد معالمان مرید

ماروت موسان شیدا

اورنگ نشین پشت کورا

دریای ز جوشش ناپسته

رفتی بطواف کوی انما

نشیدی و باخشش ندای

ساکن نشدی مکر بان کون

پنجه شده سوسو بودیدی

در دامن زلف لیلی آویز

با خاک زمین عشق تو کوید

چو باد که باد نسیم یزد

از وی قدری بمن رسد

کز چشم تو افشادم ایام

زخمی که گشته زخم است

نیکو که گشته کدر حشا

کمر خجسته کجام اوزوی سنا

طبال سیرانین کو پس

کینه و پیکاه پی

در اوج قلعه ای و سواوس

یاری دوسه است دل میدهد

پروین ز حساب وی لیل

آن کو که بخند بود زماش

بر کو که شدی و سینه دی

و کز مژه را پر اب کردی

کو که باد داده است

بادی بهر تنی از دیارش

و آنکس که نه جان تو پیا

کاشکی مرا دین بند

از چشم سیدی که چشم

نیکو که گشته کدر حشا

نیکو که گشته کدر حشا

نیکو که گشته کدر حشا

نیکو که گشته کدر حشا

نیکو که گشته کدر حشا

نیکو که گشته کدر حشا

کمر خجسته کجام اوزوی سنا

سرخس سپاه اشک زین

زخیری کوی عشق بازی

رهبان کلیسای اسپوس

دلخوش کن حد نه آید

دارنده پاس دیر پی با

چون او همه واقف رسیده

ز بهر سخن نه است میلی

یلی بعت پیدا هم مقاش

اشنان خیران چو مردم

بابا و صبا خطاب کردی

بر خاک ره او افتاده است

خاک بدی پادکارش

ان بر که بعضی جان آید

مجنون عشق که آن قند

شد چون تو رسیدم زدم

مست از پی چشم زخم

هم چشم رسیده کفوت

در بدن آن همه بگوشت

اندر حالت مجنون که پی لیلی بگویم

رقص مجنون قطره لیلی



کردند بسی بزم مدارا	تار از مکر و داشکار	بند سرنافه که جگر شکست	بوی خوش او که انگشت
بادی که ز عاشقی خبر داشت	آن پرده ز روی کار برداشت	کردند شکیب تا بگوشتند	و آن عشق بر بسته را پیوستند
در عشق شکیب کی کند شو	خویش بیکل شاید اندو	حشی بهر ارغره غمناز	در پرده نهفته چون بود از
زلفی بهر ارغله رنجی	خویش شده دل شدن تندی	زان بس جو ز عقل پیش دیند	در دین بروی خویش دیدند
چون شیشه گشت قفس اکا	در جگر عشق شد گرفتار	از عشق جال آن دلارام	که گفت هیچ مندر ل آرام
در صحن کار زینب	پسود و لیک ناشکس	یکباره دلش زیاده افتاد	هم خنک دیدم حمرا افتاد
آنان که نه او فدا نه بود	مجنون لغتش نهاده بود	اوتیست بوجو پس نوالی	میداد بران سخن کوای
از بس که سخن طبعه نکشد	از شیفته ماه نه میخشد	از طر کر کی زبان کشاند	زاهو بره سبزه را برید
بیلی جو بریده شد محزون	میرخت ز دیده در کنون	مجنون چون دید روی لیلی	از سر قره گشود سیلی
میگشت بکره کوی و بازار	در دیده شرک و در دل آزار	میگفت سرودهای کاری	میخواند جو عاشقان برای
او میشد و میرند کس	مجنون مجنون ز پیش و پس	اوتیست مهار سپت میگردد	دیوانگی درست میکند
میراند خوی بکردن خود	خرقت و بجاقت برین	دل را بدو نیم کرد چون ناله	تا دل بدو نیم خواندشان
کوشید که راز دل پوشد	با آتش دل که باز کوشد	خون جگرش دل در آمد	و در دل بگشت و بر آمد
او در غم یار و یار از دور	دل در غم و غم پر از دور	چون شمع تیرک بگشتند	تا نمود بهر بوز و شب بگشتند
میگشت در بخت خویش را	بخت دوی جان و تن را	یکمندی آن امید جایی	میگرفت سری با شمای
هر صحنی شدی شایان	سزای هر سینه در پائین	او بنده یار و یار در بند	از یکدیگر آن سویی هر چند
هر شب ز فراق بیت خوانان	پنهان بشد بکوی جانان	در بوسه زدی و بار کشتی	باز آمدنش در اربشتی
رفتند از شمال بودی	باز آمدنش بسال بودی	در وقت شدن سحر از پرا	می آمد و خار بر کز داشت
مهرت جفا که آب در چاه	می آمد و صد که یوه در راه	پای ابله چون سار می رفت	بر مرکب راه و ابر می رفت

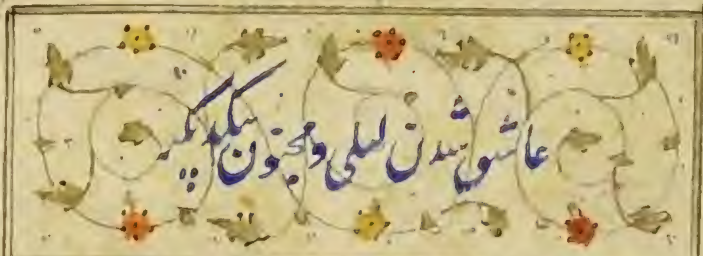


زلفش چو شبنم و زنج جو باغی  
شکر دنی بهر چه خواست  
بمحو بر سر و زندگانی  
کلک نه روی خویش برورد  
در دلی از هواش ملی  
او نیز هوای قیامت  
مستی بخت باد و سخت  
این جان ببال و سپهر  
یاران بحساب علم خویش  
یاران صفت تکوین  
یاران و رقی ز علم خوانند  
یاران خیال در پس کلاه  
هر روز که صبح بر دمید  
کردی فلک ترنج پیکر  
چون برکت او ترنج دید  
شد قیاس خلوه کاغذش  
چون یکجندی با بین برآمد  
غم داد و دل از کنش برآید  
این برده دریده شد زمر سو

یا مشعل یک زاسی  
لشکر کشن از شکر چه خواست  
شبه پت قصید جوانی  
سر مرز سواد ما در آورد  
کیسوش جو یل و نام  
در سینه مر دو مهر پیر  
افشادن نا قیامت  
دل زبده و یکجندی  
ایشان بحدیث مهربانی  
ایشان بر حسب حال  
ایشان نفس ز عشق را ندانند

کو کجک دهنی بزرگ ساری  
توید میان هم نشین  
عقد پنج از خوی چشم  
برشته زلف و غفچه  
از دلاری که قیامت  
عشق آمد و جام کام در داد  
چون از کل مر بو که شد  
آن بر رخ ناطق نادی  
یاران سخن از لب سر  
یاران و رقی ز علم خوانند  
یاران ز شمار پش پوزند

چون شک شکد فراخ ما  
در خور دکنار نارین  
وز حلقه زلف عنبرین  
آموده جواهر جاش  
دل داد مهر و دل خرید  
جای بد و خوی خام در داد  
بام هم روز خور که شد  
دل دادی و کام دل دادی  
ایشان نعمت و کرم  
ایشان نفس ز عشق را ندانند  
وایشان شمار خویش پوزند  
ایشان بوصول و پس پوزند  
یوسف ز رخ شرفی رسیدی



ریحانی او ترنجی از زر  
از عشق بومار میکشید  
نایب رخ از غم رخس  
افغان و دواز بین برآمد  
وز دل شد کی قرارشان برآمد  
وین را بر شنید شد زمر سو

لیلی ز سر ترنج باری  
زان ناز ترنج نور  
برده ز دماغ دوستان  
عشق آمد و خانه که دهالی  
زان دلی که پیکر بدادند  
زین قصه که حکم اتی بود

کردی ترنج ترنج سازی  
نظاره ترنج و کف برید  
خوشبوی تر از ترنج و نارنج  
برداشت ترنج لا ابا لی  
دمعوض گفت که قفا دهند  
در هر دهنی حکایتی بود



دانه دهستان پندگنت  
کز ملک عرب بزرگوار  
بر عامیان کنیت اورا  
صاحب سری مردی طاق  
در ویش نواز میمان دوست  
تخلای تر از صفت بفرزند  
یعنی که جو سرو بن بریزد  
که سرو بن کهن نه پسند  
میکنند بدین طبع که مباد  
دری طلسم در بینش  
هر جوان طلسمی چون نباشد  
دری که در وین ز پنی  
که کس نکبت پست در پست  
چهاره نیست آذنی را د  
چون در طلب از برای فرزند  
نور شده کلی جو از خندان  
چون دید پر جمال فرزند  
فرموده و را بدایه دادن  
هر شیر که در لبش شد

لکانه پستان ییسی

مهورترین ولایت اورا  
شایسته ترین جدا فاق  
اقبال او چون در دوست  
چون خوشه بدانه از مژده  
سروی دگرش زین خشنود  
در سایه سرو تو نشیند  
میداد بایمان در مباد  
در جستن در عیان نیست  
از مصلحتی بدون نباشد  
نیافت بر جو بار پنی  
و اگر نه که مصلحت در دوست  
خاکي جو سبکی برد مباد  
میو در جوکان لعل در مباد  
چه مار و چه کل سحر از چندان  
کشد در حسن نه ایند  
تار شده شود ز بایه دادن  
حنی زو فایه نشیند

ان خط که در این سخن است  
بود دست نجو بستر داری  
خوش بوی راز و حقیق جاش  
قارون عجم مالدار است  
از چغنی جوشع پیروز  
شامی بدارد از درخش  
سروی پسند بجای سروی  
ماند چغنی مایه کارش  
میگاشت سخن ولی عزیز  
بوشیده بود صلاح زکی  
چون از کبری صلاح کار است  
بوشیدن آن صلاح مرد  
بس قتل که نکدی کلید است  
بر خاک کن حدیث خاک  
دادش سپری بماند با  
شب روز کن سرای خاک  
میکند جو کل خسته زیری  
پروزد شیر مهر بایه  
دل دوستی درو نهاده



آن می که کلید کن است	جان داروی کج کتیباد	خسندی را بطبع در بند	مپاشن هر چه هست خرد
خراشیدمان نه آنچه شد	بر شقه قافیه نشد	در بستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
جون و چه گمایتی نماند	یارای شکایتی ندارند	آن او نیست که دلیری	گذارد وقت نیم سیری
که فوت شود یکی نواله	بر فراخ رسد نفی نواله	در ترسودش تو بفرمای	در ابرو بان کشد پشیمان
در یک جو سنگت مایه گیر	خسک بر افتاب گیرد	شرط روشن این بود که چون	ز آرایش نیک و بد نوی دور
چون آب رزوی شمر کی	با جلد رنگیابی زی	ساتی زره بهانه جبر	پیش آرمی معانه جبر
آن می که همیشه ناز شد	در نرم سلاح و سار شد	افسوده مپاش که نشکی	رهوار ترای که بشکی
کردار سیر این مظهر بود	بانی سیر مظهر و کوب	در رقص و نده چون فلک	کو چهره راه بر خنک
مربک بدو پاد کی کن	یسلی خور و روکشاد کی کن	بار می کش از توانی	بهر زجر بارکش جبرانی
تا چون تو پیشی از سیر کا	سقف همه کس ترا کشد با	ساتی می ارغوانیم ده	یاری ده و زنده گانیم ده
آن می که جو با مزاج شد	جان تازه کند جگر نازد	در رانه ملی بدین بندی	کستاج مشو بر فرمندی
با پیرهن دیده چون گل	تا جند کنی شعب جو بلبل	ره به شکست بر می کن	تبع است قوی شیر کن
تا بار کی تو پیش تازد	بر باز تو جرح پیش سازد	زین که اعتکاف گشای	بر بحر خود اعتداف نمای
کیا ره پند زین سواری	تا یابی راه رستگاری	پنی جو به گشت ته کردد	از عقده زخم رسته کردد
ساتی غنیمت رسید جام	تگر کن زلال می دام	آن می که نخورد جای جانت	چون خورده شود و وای جانت
فراغ نشین که وقف گشت	در خود مگر که چشم گشت	تو آبله یا و راه دشوار	ای مانده ز کار چون کار
یارخت خود لذیذانه بند	یا در نوح زمانه در بند	صحت جو غلبه دهد باز	جان در غله دان رحمت انداز
بر خند صحنه خند خوانی	پی آب جازه جند رای	آن که که تطایبها درین راه	بر چشمه زنی جو خضر گاه
سیراب شوی جو در کسین	از آب زلال عشق مجنون	جای زلال عشق دروش	یلکی دل آواز اندر اعش



آن که جاقاب کسیرد  
چون کل کد بر نغم خوب  
کردی خرقی کعبه کم کرد  
یکن بادیه را رسی در است  
کشتا غم از میان کم بود  
این ره که حصار پیش است  
ساقی می ناب در قح ریزد  
باین طبع خسان چه باشد  
چون کوه بلند شستی کن  
یزو شکست جیف و پیدا  
نخاری خلل درین آرد  
آن می که چراغ روشن شد  
باز نه نشین جوری خورد  
از صحبت باو شسته بر پیر  
پروانه که نور شمع افروخت  
آن می که صفای دسیم  
بر کرد و بخت زان سبک  
ماری که نه راه خود سپید  
رو به که زند طیانچه باشد

روح خسته آب کیرد

تا بخند جیغ من ده بود



کم کردن خرقه جوهر است  
وایشش با تسلیم بود  
قطع ده زبون کشت  
آبی بزن آشتی بر آینه  
دست خوش ناکسان چه باشد  
بازم دلان در شتی کن  
از جیف مرد آدمی زار  
پیدا کشتی زبونی آرد  
هر سپهر که خورد از وجودش  
یا تو کی و بساط شیشه  
چون پنه خست زان شسته  
چون بزم نشین شمع شسته  
در دل اثر عظیم آرد  
کافرون ز کلیم خود کشد پای  
از پیش کار خود سپید  
دانی که بدست گشت شیر

این گفت جو گفت بازین  
که اشتیغی غمزدی کرد  
پیش روی بهر نیاید  
آن می که جوری شک شود  
کردن به نهی سپهر شالی  
مپاشش بخار هر چه شود  
چون سوپن اگر چه بر باغ  
ساقی نشین که روز دید  
با کید و سه زند لا آبا  
بگذر امعاشش بادشام  
آن آتش اگر چه پر زور است  
ساقی نفسم بزم فروست  
دل به بخت جاحد خوش  
فرعی که نه افروخ خوشی کرد  
زاهد که کند صلاح پوش  
ساقی می من خوش درو

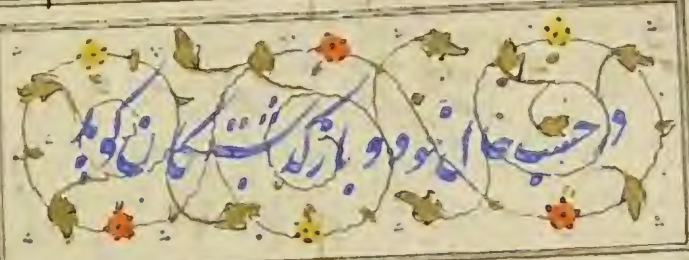
در آب جوش مردم ده بود  
بگذر جوش آب از دور  
در کعبه دوید و اشتیغ کرد  
خردید جوید چه سر خندید  
خرم شد و بار نیامید  
از کجا و دلان سز نیاید  
یا قوت ز روی شک روی  
راضی چه شوی بهر حال  
تا غم من کل کشتی در اعوج  
در دی خوری از زمین صاف  
می ده که سرم ز شغل است  
راسی طلبا عشر و ز حال  
کاواری آورد سپاسی  
ایمن شده انگسی که دور است  
میده که ز غم می توان است  
خامیدن زرق کس می بیند  
بهار لپاک پیش کرد  
سیلی خورد از زبانه کوشی  
نوشی صلا می نوش در ده



کر خواجه عسکه که خال می بود	خالی بدنش و بال من بود	از بلخ کواری نوالم	در نای کلوشکت نالم
میشم از آنکه بود در پش	کافغان کنم او شود کلوش	ساقی زخم شرابخانه	پیش آرمی جو مار دانه
آن می که محیط خشک شست	همیشه شیر شست	تا کم دم اصل و اصل دم کو	مسره کی و هم قدم کو
نعلی که شهد حسد و میکرد	آن شهد بروی می کرد	پیکر که بر شین گاه است	از یاری سمدان راه است
بام که دین رسی سم او	در پرده او نواهی پند	در پرده این برانه شک	خارج بود از زندانی پند
در چمن نغمه سریر یافت	که حله کی صیر یافت	در هر جزاعتدال یافت	انجاش آن بازگشت
هر روز که با عتاب زد	در پرده عتاب که شش نو زد	ساقی می شک بوی برد	بند از من چاره جوی برد
آن می که حصاره چوت	جون کوزه کوزه بخت	این که خاک بوشن کی	ز خورده ز سر بوشن کی
آن خانه که عکبت شد	که بند زخم که خراش	که بر مکی کند شین چون	که دست کسی را نذر چون
جون پلید جان را در	تا در شب خواب خوش نمی	این خانه خانه و با پست	پنداشت که دوق چند است
ساقی بره نشانه شین	می بلخ زده و نشاط شین	آن می که حال مرد است	ظاهر کند آنچه در نور است
جون مار کن بر کشتی	کنا چا بعمیر میل	که منت سرت جواز دماست	هر منت سرت نهند بر دست
بهر که خطری جان نبی	کز وی جو پستی برخی	در وقت فرو نهادن باز	صد که نبود جهان که یک کام
کان که راجه ما بیا پست	منظورین جلد خاکت	اوست بدید در محکا	وان سر در دست ما بدید
ساقی می لاله رنگ بر	نصی بنو ای جنگ بر	آن می که مبادی صیبت	آباد کن سرای رحمت
تا کی عمر نارسیده خوردن	در تن فاشیده کردن	به که شخم سپا در آب	وز عمر کدشته می زاری
وز عمر کدشته پیش خرد	پندار سنور در نور است	هم بر ورق کدشته کش	و اگر ده و در کدشته کش
انکار که منت هیچ خواند	یا منت نزار سال ماند	آخر نه جو عمر است	آن منت نزار سال که بکشد
جون قامت ما برای عرفت	کوتاه و دراز را به قوت	ساقی بصبح ما دم و آدم	میده می خورده توین ما دم



میشا شطیب عیسی میش	امام طیب آدمی کش	کرم دوشوی لبزد کرد	نزد سحر چرخ کرد
صاحب طرفین عهد باشد	صاحب خبر دو عهد باشد	میکوش بهر ورق که خوانی	نمازش آن تمام دانی
بالا آمدی بغایت خود	بهر زکلاه و زوریه بد	گفتن ز من از تو کار بستن	پیکار نیست توان شستن
باین که سخن لطیف است	کم گفتن آن سخن صواب است	آباد چه عمر زلال حسید	پر خور و ن آن ملال حسید
کم گوی و گزیده گوی چون	که اندک تو شود جهان پر	لاف از سخن جو در توان	آن حش بود که پرتوان
مرواریدی که اصل پاکست	آرایش خورشید و کجاست	تاست دست که کانه است	چون خرد شود دوا ی جانهاست
یکدسته کل دماغ پرور	از حرف من صد کیهانستر	که باشد صد ستاره در پیش	تو عظیم یک قیاب زان پیش
که جویم که کسب تباهست	افروختگی در آفتابست	ساقی کجا که می برستم	تا ساعتی می دمی بستم
آن می که جو اسک من زلا	در مذبح عاشقان حلالت	در می بامیدان ز غم جنگ	تا باز کشاید این دل شک



ساقی من اوران محصل	کاش در سخن در آتش من نعل	آن می که کره شای کار	بار و ج جود و ج پیکار
که شد پدرم به نسبت جد	یوسف پسر ز کس تو بد	با دور بد اوری چه گو شوم	دورست نه جور چون عروا
باقی پدر که ماند ز آدم	تا خوان پدر خورم ز عالم	چون در پدران فتنه یوم	عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه ز سرش فروش	و ادم به اخرین فرکوش	ساقی می بین ده آن می	که خون شد و بهر کشد می
آن می که جو کنگ از ان بنو شد	نطقش مخرج در جوشد	که مادر من زینیه کرد	مادر صفیانه پیش مرید
از لایه کری که اکرم یابد	به پیش من آرد نفس یابد	غم پیش خود از قیاس	که دایه فروز ز کاس می
زان شب پست کاس این	کانه ایسه آدم تو خورد	با این غم و زنج پیکرانه	داروی فرامیشت خانه
ساقی بی بار کیم نیست	می ده که ریحل پیش شست	آن می که جو شور در	از بامی سحر پی برارد



یوسف که ز ماه عقدی است

آمد که سر آمد عرب بود

دیریت که تا جهان چین است

تا من نم از طریق روزی

ز اینجا که من حریف جویم

دائم که غضب نهفته بهتر

کنم که شهر آشوب است

خاموشی را بپایه کوی

ماوراء از خون خویش میدا

ای چاره سالت فرات العین

از روز که مفت سالد بودی

اکنون که چارده رسیدی

دانش طلب و بزرگی آموز

جای که بزرگ باید بود

دولت طلبی سپید کندا

وان سفل طلب ز روی حالت

که به سر و سروریت پیغم

زین فن مطلب بلند نامی

در جدول این خط قیاس

از حد برادران غیر است

عیسی که دشمن داشت دی



تا زرد ز من جمل موری

در حرف یکی سخن نگویم

وین گفت که شکست بهتر

داند که متاع ما کجاست

میخور جگر تی بازه روی

آزار کشی کن و میازا

دری خوشاب خودیستم

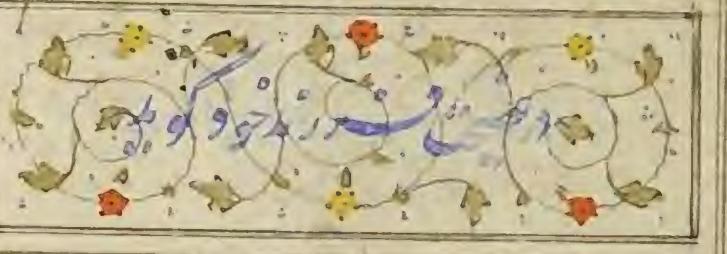
در فسق کسی که شیریم

لیکن بحساب کار دانی

و انکو بگدی من کشدت

چون کل بر جیل کوشن

سزیت کلاه پیش میدا



چون سر و باوج سر کشدی

تا بیکم ز رورت از روز

فرزندی من ندارد سود

با خلق خدا ادب بکنار

که ز کرده نباشد تاجات

و این سخن و ریت پیغم

کین ختم شدت بر خطی

میکوشن خوشی شناسی

خافل نشین نوقت باز

نام و نسبت بخورد سبب

شیرین و سپید سخن باش

ابجا که فغانه پیکالی

کردن نهی ای بسیر بدین بند

شعر و در فتنه او

این مرتبه که به بس بلند

تیشنه نهادن خود در انوار

می برد بجای سر بهیو دی

هم خسته خار بولین بود

پیش کس کم کنیت

سوزیدن کار خود بستم

لا عیب که او دیریم

پنیریت سپر بانی

خمش نه منم بحسنی

بردست کشنده بوسه

آزده تو به که خلق باز

بالم بستر از علوم کوی

چون کل سخن حواله بودی

وقت مهرست و سرفراز

نسل از شجر بلذات

فرزند حمال خوشی شناس

از ترس خدا میباشن حالی

از بند پدر سوی بروند

چون اکدیت اوست احسان

آن علم طلب که سودمند است

پیشش نشی طاعت ادب



شفاعت کرد روزی که

پارک ماه را یکشنبه

من از بهر صلح دولت خویش

سمان بتر که با آن ماه

پذیرفتار فرمان کشت خویش

حکایت کرد پیشین سر

ز آوار بختان آرم دارد

طرب میباز با حسن و نه

بمندی بر زواری نشاء

نهر جو که پیش آید توان

ازین صفت خداوری دهاد

کسادی چون کم کوشاوم

جوان درگاه را در سوختم

ینما دامن رقیق پوف

ترازونی که مار داد حسرو

نام جوعه سی را درین

چه که دامن رزن خونخواره

اگر خود روی من رویست

سکاز من به بود که تا توانم

شفاعت کرد در سنه و شهاب و با شمشیرین

ینارم رعیتی کردن بدوش

نعمت دوستی و زرم بر پو

که بدم تش چن را بر تو

که وقت آمد که بدست کنی

که از پانچیه شرم دارد

سرای خیم را دولت جرد

که از خود شرم ای ار خدا

نهر حیر زبان آید تو گفت

خردین کار دستوری دهاد

نخوانده چون روم کاشاوم

بروران به که از در سوختم

که بهر پند سدا می خشک

یکی در روان سیه بر جو

که از کج کرده ما بشه دنگ

زدانش باره در یار من

در پسند فروزیز ازین

قدش را چونک از در سوختم

که ترسم مریم از بس ناچسی

که این شوخ آن پر سرخ زاب

بقصر آمد جو دایا بی برانجوش

مگر در شکار حش

پنا میک سواره بر شیخ

مر شمشین شاهی رو

مکو چیدن که منم را بر

نیاید هیچ ز اصف تو

بر آوردی مرا اثر شیری

جسمالی دلی با این حرا

پین تا جند بار اینجا دم

یک کز مقفه ما جند کوشم

تند زوراد و سپر ما بشه

ما یکد از ما که میم بدین روز

من اینک زنده او با یار

که قسم صفت کردیدم

شوم پیش یک اندازم

که تا کی باشم از دلدار خود

که بهمان دارم شمع دل

جو عیسی در کشد خود را

شود دیوی و بر دیوی

که باشد موج آن دریا

و یکبارم شمشیر کشد

ریشگی حسرو بر کریم

تهی از خویش شارب

که گاهیت کن مامت

به پی اضافیت انصاف

چه میخواهی که انصافم

کنم ما از دای میم

نخواری و خاری دل نهاد

سلاح مردمی ما جند

یکی جو حساب آید کی

تو ما در دهه را بشه

زمره گنجینه بازار

بشیر یک پرویدیم

که خواهد یکدی ای



مر آن بس که پندوم جهانرا  
 جو دراز چک کردون سر برد  
 در آن مجلس نشسته پیش مجرم  
 جو بر کفستی ز شیرین شکر  
 که شیرین کرب از من دورتر  
 چون بنوازم و دارم شمشیر  
 جوابش دادم که کی جاسیر  
 اگر حلو اندر شد نام شیرین  
 مرا با جادوی هم جیت نباری  
 ترا بفرید و مار کند دور  
 بسازن کو صد از بنج ندانم  
 نشاید یافتن در هیچ برین  
 وقام دلیت بر زن چون  
 اگر غیرت بیری با در دبا  
 بناج قیصر و حش شهنشاه  
 همان بر کودان وادی شنید  
 سخن را از در دیکر کرد  
 جوابش هم نهانی باز بردی  
 ولی دانت کان بر پوقا

ولی نمت شدم در یاد کانا  
 زمین عطف هلالی بر آورد  
 ز ریش من مگ مجبور بستر  
 صوابا بید که نوازی تو شیش  
 شکوت چون کوکتب آسمان  
 فروتن شد چنین ارکام  
 که بر یازد بیامال تو بازی  
 تو نوراضی شوی من از مجبور  
 عطار در السجازه براند  
 وفا در آب و در شیر و در زن  
 چون کفی شوازم دمی دست  
 و کر پیغمبری نامر دباشی  
 که کر شیرین بدین کشور کند  
 که خندان بر که آبادی شنید  
 نوارش میخواند و صبر میکرد  
 زنجواری بخواری سپیدی

و حوالی هستی کردن بر آرا  
 ز مجلس در شین رفت خسرو  
 ولی دادم که دشمن کام  
 اجازت ده که آن قصه بشیام  
 جاع عالم بر در نهاده  
 ترا پرین طعنی چنین نرم  
 نه از افسانه از بر پیش دارد  
 من این افسانه را نیک دادم  
 زنان مادر یان سعادت  
 بسا کردند و دان جباری  
 زن از بهلوی چک کوید بر  
 بروشادم از شامی برورد  
 که بدن بر نهم میکن رسا  
 یعنی شده را چون مرغان  
 سوچی شد و ی پوشتی  
 از ان با پی حیران کشید شیرین

در خواست کردن خسرو و شیرین از مریم

طایب سیر از کردن پند  
 شده سودای شیرین  
 دم عیسی برو میخواند مراد  
 دمان مریم از غم تلخ کشتی  
 بکیتی از من بدنام  
 بشکوی بر تناران پیام  
 فلک بر خط حکمت سر نهاده  
 بیخ سر در آماکی کنی کرم  
 بطنازیکی با پیش دارد  
 وزین افسانهها بسیار خوانم  
 درون سوخت و پیر و پالند  
 ندیدند از یکی زن را سبای  
 مجوی از جانب چپ جانب راست  
 جو سوسن سر بازادی آورد  
 بر او بریم ز جورش خوشتر  
 که سر کمر در سار و جغت با  
 بعد حلیت پیامی دادی دور  
 که پی او جوان پیکر شاه خند  
 بکشتش بر صلاح یاد شاست



نوقت صبح بیل سپید  
خوزه باده نرگس ناز مجور  
بوقعی کاختر سعدان نظر کرد  
بشام و صبحدم چون باور  
میکر میشد از راه بویان  
خبر پریان میفرستاد چون  
همه بار غم آن سبب  
نمک خشم میآید این را  
بجسته آنکه نعلین و نه شاد  
جوانی دید بان فریدون  
بدو گفتانم فدا در مجور  
جو محرومان دل از سادی  
نه در غربت کسی را نمیشم  
طبع برداشته از خود بگیا  
ز سه تایی آن میکن نظر کرد  
سلاش کرد و بر بدین خوبی  
جوابش داد و گفتا ای جان  
جو غولان کنی پیوسته گرفته  
جویدش فدا جان کنی بر خیر

بگلزار آرم با ساز و دوشین  
بسان عاشقان پیر و مجور  
روان کشید چون سیر در مرد  
دو اسپه از پی فرهاد  
نمیکدال شده فرهاد و جوان  
نشده معلوم شان احوال فرهاد  
نمک دلت و کس در آن جوهر  
که فرهادی چنین با نام دوا  
حیدری کن گفت از حال فرهاد  
شیری از سر بران کردن او را  
ز عشق روی شیرین را مجور  
عبار عاشقی بر رخ نشسته  
نه در محبت کسی را تمیز نمیشم  
فراموش کرده نیک و بد بگیا  
غری دید با تیار و با درد  
جواز مجلس سادی بروی  
زبان خشک پیوسته نوزد  
دل از دست و زبان از  
که فرمان انجمن دادست پرور

یک کل زبان سوپ کشیده  
بجای از پیدای افغان و خیر  
بحرمت قاصد در پای کشید  
بهر جانب برون شد قاصد  
بیان و راز و در با مومن و کسار  
جواز کار طلب پسر کشید  
ندیده راحت و پی سود نده  
که او خود زنده بودی در زمان  
یکی زین قاصد یک فرهاد  
سلامی با حر اعاتش  
نه مددی مرا نه غم ری  
کمی مالان جور عدو بهاری  
نه سمرای که با او را زیوم  
جو قاصد دیدگان بهر غم  
بارش او که فرهاد دست مجور  
جواز قاصد در خاک خاری  
شی از باب ساقاده و تاب  
شاده بابت کرم و دم  
که ای پیش شش شادان

شجاعتی کشته است از جام با  
خوشان سر زمان و اینک پیر  
بدین حدت میآید بخت  
بفرمان ملک فرهاد در حست  
بجستش بهر وادی و مرغار  
یکایک سوی حست میآید  
وزان معصود و پی معصودان  
بکشی شدی از عشق شوقان  
بدید ان شکل را بر سر  
بکزد و باز بر او زبانش  
میگذردم چنین چون پیوسته  
کمی که این جواب را بر پیرای  
نه در مسازی کرد و زمان مجور  
بسان مرد، افتاده بر خاک  
که از شیرین جدا نمیشد  
به خیرت این نشان بهر  
ولی پرتاش و جیشی بر از آب  
مرا با محبت کد غم جوهر کرد  
خوری می دهب و دایه



بزرگان جمله پیش پست شدند	یکایک دل درین اندیشه شدند	بهرینه مک و افسونی کردند	مکه او را بسته و مار شدند
اگر پسند که سرچید از ما	دلش دادن که نماند شد از ما	پیاوردند و هر دو شدند	همه دانا بهر کار و هر دو شدند
چنین فرمود خست و فاصدا	بهر جانب که یاپند آن جوان	رساید او لش از ما سلاجه	بگوید شک و ارمیت پیای
تخت این کنیند از هزار	کبتد از ما لطف امیدوار	نشد پیکر از دین	باعنه اری تمام آوردن
مکه کاری توان کردن پند	که شوان ساخت از فولاد و نخر	خویندش عطف و بادار	بدارید اول این راز را
که حسرت و رای آن دارد درو	بپسندمت از آن در حجت	برو بر قضای کرم خوانند	مکه او را بدین حضرت رسانند
درین تپس هر چند بسیار	که چون سازند یک چاره	مکه زان قصه دل بدست	حدش بخشن در کوش
که فرما از کجای کت این	که با من در جهان نامی بر آورد	کجا باشد وی از جمل مش	که امین مرز باشد جاکا
چنین کشید خمر و که فرما	ندارد انس هیچ اوی ز	نه اندر شونه و نه خا	بنا خویش و نه با یکا
در هیچ آن خور او را نکست	که کس اندک جای او نکست	بسان ویشان در شک	کمی با نیک و کز تپس کرد
بهر وادی جو باران زبرد	جو دیو بوست از مرد کم کرد	بوقت جوی شیر و حوت	دج بودت تپس نشسته
همیشه نام شیرین بر زبان	دلانی تپس شیرین بر زبان	جو او را یک نفس بخاشته	از آن روز را سخن دیوانه
جو آن نکست بکوش شد آمد	رخشش نشی در در آمد	پار آن نکست چون ایستاد	مکه فرما دیند و بگوشت
که خسرو را در این ایستاد	دل از سادی چو شد در ایستاد	غم فرما دش از سادی	حسای پشمارش در سر آورد
مکه او را پار و نرد و نرد	ازین حضرت پار و نرد	تپس را جوی بر کرد	پی فرما در پی بر کرد
جهان بود از خوشی چون گل	عرو پس در روز نور	بسان پر طوطی گوه و سارا	مکه یکسر پراز مر جان و سبنا
بخت نیکون و لاله لوت	تغاب کل روده باد و نورد	زده در سایه سر و نخی	درم ریزان ز سر شاخ درخت
ریا چین صف زده باغ وستان	ینم صبح دم کلستان	بسان چشم عاشق از غنا	سیر شده باد و باران مکن
کوزن و کور در سر غرا	مکه سادی کنان از سیرا	صیفر فاخته در مانع و کلا	خوشان یکسر بر روی کسا



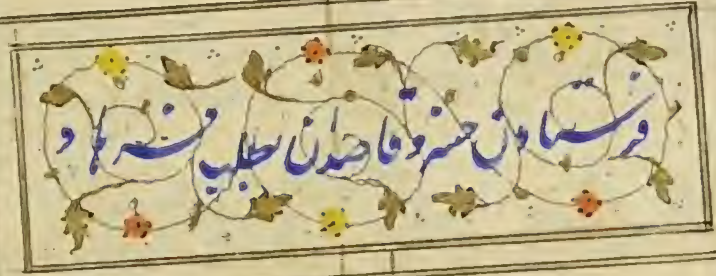
دخشان جهان سوداگر  
دل کوید شیرین در میند  
دلش زان ماه پی سویدیم  
کند ممت بر قصرش سلا  
دویم میدان بهم سر کرد  
در آن اندیشه عاقل گشت را  
ز رز دیکان خود با محرمی چند  
کمرش نام بدو کارم بست  
کنون بر من کند عیدان تو  
کین موای تو صاحب کلا  
که سودا را رخسار زو بود  
بسیار که از زکوک کرد  
که نازان زو را بد زو راو

جوش شید قول ایمن را  
پیش از این نمود آن جناب  
حدیث من همه عالم بخواند  
خستین باجه میگوید درین کار  
اگر زبایدش پیکار باشد

سوزان سودا ره صحیح گشت  
بهین آوازه او ارشید گشت  
بیدارش زو هر چند  
شود راضی جوهر تمدید  
دو بیل بر کلی خوش گشت  
که با او پدلی هم داشت  
بجلم آنکه در کل بود بایش  
نشت وز دزین منی دخی  
و کز خون زیرش خد چکانه  
که کرد اشقه را یار پرو  
بخاک بای تو سو کند سال  
موقع خود بر کرد و دیر  
بس این کو بر سپرد کرد

مارید اینچنین از پیش رخسار  
عجب باشد که کس کو نداشت  
بدین دریا چه دارد بر دشت  
و کز عاشق بود شواریا

ز سودای جمال آن دوست  
هر انسی تر جوان دار زنده است  
ز بس کار و پادان منین را  
ملک چون کوش کرد این سال  
جوشی را دوست باشد خد  
یکم نوع غمیت بر دبریا  
طیب رجنه کیه نبض سو  
که با این مرد سودا لی چه زیم  
بسی کوشیدم از پادشاه  
خردمندان چنین دادند با  
که این اشقه را بدستیم  
نخستین خواند باید با صد  
کمرش توان بر مغرود کرد



که است این دانی بر نشا  
بیاید خواند و بر سید زحاش  
بدان تن که از گفتار و کردار  
بدان رخسار خندان چون نو

هر سینه بای میگرد و شب  
نار شیرین سینه از به  
فراموش کرد و خواهد چو تن  
موسس دل فرودان  
بهای نقد پیش آید پدیدار  
که صاحب غیرش افتد کار  
بر عاقری بد میگرد پیش  
بدین مهره چگونه تخت بازیم  
که عیدی کنم سپهر تن  
که ای دولت بدیدار نور  
نه امن کند زرش زخیر زیم  
زرقا بیانی بدو کردن شود  
بسکی بایدش مشغول کرد

که از دهر و پیکار ان پیک  
طلب فرمود کردن کو کرا  
از و مانده عالم دایست  
بدین معنی بدان کوشش  
بسیرت میل دارد بیدیدار  
جو عاشق شد چه فرما دوج



و کرد راه او دیدی کجایی  
 جو سوی قصر و تظاره کردی  
 ز معر و فان آن دام زیور  
 برورش آموان دم ساز بوند  
 کجی اسد کوزمان دانه کردی  
 بدان چهارکار دل راه رفتی  
 و کرد پیش می جایش در راه  
 نشا طی کر غم بایش حد کرد  
 ایوم ز خون دیده شستی  
 دل از رخت خودی بکجا بوش  
 بیاسود از دیوین سنج تمام  
 بنودا که غم غش غش غش  
 اگر در نور که درنا رویدی  
 کسی در عشق فال بد کردی  
 بهر مت شیدی همان آن نور  
 شبانه که کامی مانند بخت  
 لب زان حوض ماهی بچ کند  
 یکی مجرم ز نردیکان درگاه  
 گرفت ماد از غم شیرین جان

بسویید و بز خواندی ثنایی  
 بجای جانم جانرا چاره کردی  
 پرو کرد آید بکشت بخت  
 کوزمانش شب سحر بوند  
 کجی و بنال شیران شاه کردی  
 اگر نه یستی بکجا رفتی  
 ز پی پر میری قادی در آن  
 بصد جده آن نشاط از خود را  
 سپید خوش را در دیده می  
 کرخت دیکری در خانه بود  
 مگر که خوشی سر و پنجه کام  
 میدان شد که در خانه گشت  
 نشان محو و وصل با رویدی  
 و کرد بر دهر برای خود  
 بیداری قناعت کردی  
 از آن حوضه خور دی شیری شر  
 محو شد کرد بای حوض  
 محو شد کرد بای حوض

جو برد لا نام آن معشوق جلال  
 جو خوشی تو من از سر و شال  
 یکی دستش کشیدی و یکی  
 کجی با دام و د خلوت کزنی  
 نمودی روز و شب خون جگر  
 اگر بودش و صد دیوار در  
 و کرد تیری بختش در شستی  
 غمی کان با دلش و ساز  
 تخت ارجه خویش را بیا  
 از آن بدش او شوریده بود  
 ز دل نخواست ما دوری کند  
 جهان با آیتش مایه دست  
 ز سر نشی که اورا اندی  
 مر آن خوشی که آید رشت با تو  
 و کرد راجحه اگر رفتی  
 بخوان شیراز جهان خورده  
 در افاق این سخن شد آه

زدی بر باد او صد بوی خاک  
 گرفته انس با جوشش  
 کجی بایلش کفش رفتی کجی  
 کجی در موبک بکرن دیو  
 تجردی و بانی میدی از در  
 ندیدی تا کردی جوی او  
 ز مدحش می مره بر شستی  
 دو اسپه پیش آن عم بشت  
 که در بدوستان است نشانی  
 که نقش دیکان بر جوشش  
 کما دوست در یکتن شنید  
 که از خود مایه خود را بخت  
 به نیک اختر زدی فال دل  
 کند بر نام جوشش آن شست  
 غم دستان از سر رفتی  
 برون از روضه ماوردی  
 شاد این دستان در نربانی  
 فرو گفت این حکایت جای  
 که در عالم حدیشش آید





بجاری مین در سینه اش	که او هم ششم باشد ز شش	ز عیب نیکردان دیده بر دور	نهر دین رستم بد آموز
هم نید جو عیب این چشم حاکم	تو چشم زاع بین نه بای طاس	ترا حرفی صد نر ویر در	منه در حرف کس نه پوده است
نه ایست که کم کن عیب جو	بر آینه را کن سخت رود	جو سایه رو سیاه نکشد	که از لیس گوید ایچ آریش غن
بکست نامی مین از حمله	که آن دندان نماید نوک	جو کین خواهی رستم دوزم	ز کین خسروان حسروست نام
تینه با بزرگان به توان	که از هم دست پی خردان	سند آن که باد یا تیرد	ز آب خورد دماهی خرد خرد
خوسروکت بسیار تی	بزرگان رستم آید با	فرد آذر رخ اندوزد	روان کرد او ز کس کنگر
نه روزا زده خور دانه هم	نه با شش آتش شده با جام	چهارم روز مجلس باز کرد	عمار لیس بد اواز کرد
بخشیدن داندست	زمین کشت از جوام چون	مک چون شد ز جوش شایان	غم دیدار شیرین بر دشت
طلب فرمود کردن با بد	وزو در مان طلب شد کار	در آمد بار بد چون بکشت	که رفته بر بطلی چون آب در دشت
ز صد دستان که او را بود	کزیده کرد سی طش خوش اواز	زدی طش بدان سی ساز چون	که دل دادی و کسبیدی تو
جو یاد از کج باد آورده کردی	ز سر بادی لیش کنی خوردی	جو بد دستان سر دستان	صبا سالی سر دستان باند
جو کردی رایش جان را روان	ز زلفش جان فد کردی رمان	جو در پرد کشید ساز نور	بوزوری شش دولتی
جو بر شگوه کردی مشکالی	همه شگوشدی بر مشکالی	جو بر پرواز نیک انداختی قالی	همه تکی بدی مروای آن
سر آن است که کوفتی راه	شدندی جلد افاق شخبر	جو بارش بر دهن روزی	زمانه فوج فیروز شتی
جو کردی باغ شیرین	درخت باغ را شیرین شدی	نوامی بدینسان شیرین	نیزد بار بد پوده
ز کنت بار بد که بار بد	ببازی حسوش صد بار	جنان بد رستم بد نور	که بر مرز بدادی بد
بهر برده که او بخت از تو	مک کنی بد و انداخت از تو	نظامی کوزه بدین کشت	ره تو بد شد مک از دست
بدین ره کن که پانظر از	کسی بزرگمان کردن از	بکم حصی طهر دیده بد	زمن قطره در یاد آموز
که جنتش کن بخشیم ثبای	وزان خرمن بخشیم بر کای	بپی بر کین رامت کرد	نه اوداد و نه من در خوا



مکدانت کامیاب ز کعب  
بشماردش فرصت میناست  
بنودی یکرمان پیاد لدا  
خوشا هشتاد صبح باور ک  
برآمد یوسفی نارنج دست  
در سپهر و کون کند گشت  
بغال سنج و پیرایه نو  
تند و قصبه خاقان و غور  
و آن صف کاوش ابرم بکشتی  
ز خاموشی در آن ز زبیر  
شعالباب دولت بادا  
توزین بهر هوش خوش بین  
شهنشاز دل یکین ایام  
جو خوب دولت مانند یازد  
جهان مادر جهان پیش میکرد  
جراح ابرو بروغش کورید  
مشتو خامش جو کار افتد جای  
جواب او ساختن با بالی خنک  
پیش نه گفت اگر سپیدان نهند

بدید امید را با کار ز کعب  
برقن نیست هم رخت میناست

زمریم بود در جاسر سش  
به پچامی فاعت کرد آن



تربخ مزینجا و ارگیت  
بر سپهر و زی جانم دانه  
نهاد خسر وانی تحت خمر  
کید آماج از بساط بار کرد  
سجی که زربدی کیما بستی  
شد نقش غلامانش دیوا  
در آمد یکی از در نیک سادان  
که جوین بهر سپید بهرام جوین  
مثل ز در تن جوین بهرام  
مید جوین شد جوین بجای  
تسای جهاندیش میکرد  
بسی باشد که از دغین  
که خاموشی بود نوعی زخا  
بالع ترکسی بداشتی سنگ  
کجا طفلان تسمکاری پسند

شد از چشم فلک نیست  
زمانه این از غوغا و فریا  
هر پرد و بدر کبیر شد  
هر گوشه میا کرد جای  
نپشته خمر و پر و پر بخت  
زیرین راز بخت آرام  
زیرین بوی کشتا جا و دشت  
نشاط از خانه زین پر دشت  
که تا بر زمانه خوب زین بود  
نخود بهرام که بهرام کورست  
ز مغوری طاهار شود دور  
که در اندرین شفته باز  
شید پشتم که در خیر عا  
پرسیده که طفلان خونی عا  
حد ست از بای ناستودا

که میریم روز و شب شید  
بهادی دل نهاد از خاک

وزان اندیشه میسجی حوین  
سپاه روم ز در کنگر  
کشاد ابرو جهان در دلفا  
زیرین اسوده از شمع و  
سماطینی بگردون بر کشید  
بد زانورده کشور خدا  
جوان سر و جوان طبع  
برستم خاص مار عام  
همیشه در جهان جهان با  
که جوین خانه را دشمن پر  
فلک جوین زن رویه تن بود  
سراجام از جهانش بهر گور  
مبادا کس بر فور خویش مغرور  
کین کار زونار عطا  
می بود زین اشفته با  
بر سپیدان کین کسی چون باشد  
بجرم پای سه ما خود باشد



نظامی را با سایش سنان  
 جو شیرین منقرض گشت سنان  
 بالافش رعیت شاد شد  
 ز مظلومان عالم جور برداش  
 ز عدلش باز با تهنوت چو  
 فراخی در جهان جبین زد  
 دخت بدینت خوشیده  
 جو شیرین از شهنش بخرود  
 خبر بر سید زلم کاروان  
 ز کج افشانی و کون شاری  
 ملک را داده بد در روم  
 ز دل شکی بکار دل فروما  
 در آن ده سال کو فرماندهی  
 جوان جاره ندیدن مرد جالا  
 بنود از رای سسش پای  
 بکامون رنده زخت بر  
 بسی برداشت از دیار  
 ز راجا سوی قصر آمد تخیل  
 بهورمند وان آمد حربه

نشین شیرین با دامن بجای با نوا

نمرند اینان از ادکشد  
 تمایین جور از دور برداش  
 یک جای آب خورده کمر  
 که یکد از غاصد پشته کرد  
 شنه نیکنیت را پی فرست  
 در آن شادی لش ز پیروز  
 مکر دارند از حسترونشانی  
 بجای آورد در رسم تداری  
 که با کس در نماز دای و پو  
 در آن محبت جو خرد کل فروما  
 نه مرغی بیکه موری را نیاز  
 گزات دعوی کند دیوان باک  
 که پدل بود و پدل مست پرا  
 زده شایبور بر شکر اک او  
 ز جت حایر بایان سر بار  
 بس او جاربایان میل مهل  
 بسکستان غم شد کشیه  
 ز سر دروازه برداشت چای  
 مسلم کرد شهر و روستا را  
 رعیت مرجع بود از دور پود  
 نیت چون نیک باشد باد  
 فراخها و سیکهای اطرا  
 اگر چه دولت کنی و یشت  
 جو که شد که شاه ستری  
 و یک از کار مریم شگل بود  
 جو شیرین از جنت می خور  
 دلش چون شمع خوش شمش  
 میتر سید که شوریده را  
 کشته شای روی در کار و  
 سرش سیر از صاحب کلامی  
 وزان خوابان خود را بای  
 زکا و کو سقند و سب و  
 دکره در صمد شد لولوتی  
 از ان در خوشای سکن سوزان

بخشی و بخشایش رسا  
 فروغ ملک او بر شد بای  
 بخت از مع دهنانی خراج  
 که بهتر داشت از دنیا دنیا  
 برین و داد او تورد و پود  
 که خیر دجای کل کیا را  
 ز رای پادشاه خود زندگانی  
 جو بدوشان سحر روی  
 رسانید از زمین بر آسمان  
 که مریم در غضب سگدل بود  
 نفس ازین حکایت ترفیت  
 همه کارش جور لکن سگدل  
 کینه ناموس عدلش پشوت  
 بر شمای خور و تیار ستو  
 بمولای سپیدان پا دست  
 کینری جند را با خوشبختی  
 جو دریا کرد کو دست راپر  
 مشک خوشین در داد کو  
 جو آسمانه مود شد و زان



در آمد کار انداختن بستی	به چارگی کشید شش تن	جور زوی جند بر تن رخ شد	تن از جان دور شد جان
خپن است از نیش راو لا	که باشد بهاری را نیت	جهان از جان پیریش جدا	بشیرین هم جهان هم جان
فروشد امشب در سیاهی	بند بر خاک برد از پا و ساق	فغان زین جرح که نه کنای	کمی شیشه که نه کشید پای
با دل عهد بنور انگین کرد	با خرم ز بنور انگین خور	برین قلاب که با شش کلاه	مشو عینه که شش خاک راه
نظر کردم ز روی تیر جفت	نوشیهای جهان چون شست	با دل دست را خارش خو	با خرد دست بر دست شست
میدون جام بستی خوشگوار	با دل مستی و آخر غارت	رمان غم که دنیا غم نیز	کمش سختی که سختی هم نیز
اگر خواهی جهان در پیش کرد	سکرم واری خواهی پیش خور	کرت صبح که دست از یکدم	اصبت زین جهان هر یکدم
می تابای دار دین درستی	ز سختیها بگیر طبع سستی	جو بر کرد و مراج از اسپست	به شواری به بداید پست
جهان زهرست خوشی به ما	بکم خوردن توان رست از لها	مشو پر خوار چون گرم بود	بکم خوردن میان در بند بود
ز کم خوردن کسی را نت نکرد	ز پر خوردن بر زوی صد کرد	حرام مد علف مارا ج کرد	بخوردن طبع را محتاج کرد
جهان از نام انگین نگ دارد	که از بهر جهان دل شک دارد	غم روزی بخور تا روز ما	که خود روزی رسان میازد
فلک این همه ناموشش و تنگ	شب و روز المتی دار و کنگ	برین المتی جواید شکند	جو این آمد فروان بر نشند
درین سیلاب غم که ما درید	بهر خون زنده شد همچون درید	کسی کو خون مندوی برید	جو وارث آمدن خون بر نخرید
به فرزند تو با این تیرگی	که مندوی پدر کش را نوار	بزن تیر بدین جرح گاش	که جندین نسل بر نسل تراش
فلک را کان سپهر نکرد	شکار کس از وفای نکرد	تو ایمن چون شدن بر ماندن	که داری باد در پیش جاود
بماش امین که این بای خا	سکودست آدمی خوردن خوش	که امین ربع را پستی پی	کزان بغیر بر و ناپستی
جهان آن به که دانا به کید	که تیرین زندگانی به کید	هر انگش زندگی ما در دودا	بوقت مرگ روشن چون
راه ورود عدم ره توشه خاک	سرشتی صافی آمد کو هر یک	چنین گشتند انایان شیا	که نیک و بد هر یک اید بدید
ببازن نام کا بخامردیا	بباعد که رویش زردیا	خداوند جواید نامی برپا	فدگشتی در آن کرد اینک



کجی جوان کوی هر سونی دوید  
 بهاری تازه چون رشند چوشت  
 کیمین یازان تحت بر شست  
 زینکا به کد ما قلب سپید  
 کجی دل را به فرین یاد میکرد  
 مرادی را که دل بروی نهادی  
 چراغی که ز جانش بر گزید  
 کجی فرخ سر و شش آسمانی  
 پشیمانی میخورد آن دلا  
 که این بره از زره بود  
 نه او ارم صید حسرت که گفتم  
 نزدیک هیچ شئی تا کند  
 نه منی بر چون شدی مایه  
 بسی کار حسد و برنج بود  
 کتون و قفس کباب اید فرایز  
 وزین درین شب تابور منند  
 شکست شد این غم روزگار  
 یکی رویش بخوبی خود خواهد  
 کلید کنج دادش که برید

کجی بر جای چون جوکان خندی  
 ز کم بستنه چون در آید  
 بزرگ داران طاقت را  
 بغارت شد خنجر بر جبهه  
 ز دل جز پیدلان میگردد  
 بدست آوردی دادی  
 نژاد اندو بادش بر میدی  
 داشت دادی که یالی کام  
 در آن شعی بر سپردایم  
 که این دیو یونین کرده بود  
 که آب زندگانی سدر و تم  
 سخاری بر کشاید تازه بند  
 بگردید بحث و آنکه بر سر  
 بسی سختی ز بهر اوشید  
 ماند دولت در کار زما  
 بکار آورد با آوخته جند  
 ز درین دلی نه در دو قرار

درختی بر شده چون کسب نور  
 نمک در کسب خواب میکرد  
 پیچون غم آمد بر ره دل  
 بعد جبار دنیا سلطان جان  
 کجی با خجست کشتی کی شکست  
 فروشد ناگهان بایت کجی  
 باب زندگانی مادست کردی  
 کجی دیو سوس پسر دل زار  
 بخود می گفت کی شوخ شکار  
 اگر روزی رسی نزدیکان  
 جو کوی افسان و خیران بر کوار  
 مراد آن بر که دیر اید فراد  
 بناید راه رو کو زود نم  
 کتون وقت شکست متبا  
 جو بانوان سخن لحن فروت  
 دلش را در صوری بند کرد  
 مهین بانو دلش در روز

که از ان کشته چون آب باغ  
 ز زکس لاله را سیراب میکرد  
 سکت افشا و بر شک کرد  
 ولی آنکه که بر خجست نیست  
 کجی مادی تا توئی زمین بند  
 ز دست افشا شایسته پای  
 نهان شد لاجرم ز نور خور  
 که میبایست رفتن از پناه  
 چراغی تو آن بهود کشت  
 چگونه عذر خواستی از به  
 که هر کس کو قد خیر و در کای  
 مرا کور و خور و زود مست  
 که هر کور و زود را زود نم  
 که بر بالا به ثواری شود  
 بت سپهر شد با صابری  
 زیاده حسرتش هر چند کرد  
 بدان مانگند ماه شب افروز  
 که عمرش استین در دو  
 که پشت مرد خواهد کرد





اگر چه پادشاهی بود و خوش  
کمی بارود و جام آرام کردی  
که عشق و ملک نماید بهم را  
مرا با ملک کرد یار بودی  
پیشی در باغ بود خنم تابار  
مرا گویند خندان شوخ و خورشید  
چو من سوی گلستان اهدام  
غم نکینم مرا خود تا توان کرد  
ز خود بگریزم بر خود بهم با  
تسار نیست هم ریحانی با غنم  
به دولت یافتن شاید محکام  
بسی بر خواندین فسانه با دل  
حنین در دست گردان سخن  
که چون بپرین ز خمر و آبس با  
بسان کو سغدی کشته بر جای  
مهر باد داده مهرش را  
کشاده رشته که مهر بد  
زانی بر زمین غلطی نک  
ز انبرین بر گشت ده خنچر

له پی یاری پنا پی بودش  
کمی از گریه می در جام کردی  
از ان هر دو یکی بر بایت  
دل زین ملک بر خورد اربو  
بیایین برشته خنم پید  
که انده بر شاخه جان شید  
به سودار بند ز بر پای دم  
غم جبین اس اکنون چون  
خان را خنده می آید بدین  
پر کنده از ان قصه چا  
چو دایمت مرغ آید فوادم  
چو عشقی مدحی صبر کمال

بیکویم طرب حاصل میکرد  
کمی کشتی بدل کی دل خدوا  
به خوش شید شیران با  
بخرم گرفتو شد بخت پید  
چو خنم تحت من پیدارم  
من ان مرغم که افتادم با کام  
نه بند از پای من شاید بر بد  
مرا باید که صد غم آری باشد  
مهر و عرشید را بر فرش خاک  
نخواهد دل که حاجت گیرم  
بهر کاری در از دولت بود  
صبر کی کرد با غنمای دو

زاری کردن شیرین و فراق سوز

فرو افتاد و سیرد دست پای  
گرفته خون دیده منشش را  
مژه چون رشتند در کوه شید  
ز ممشکین جد شکافتند  
ز انبرین برک برک لا بکیند

تن از پطافتی پر خنم زو  
کمی از بای می افتاد و چون  
سوی سرش جو برک پید  
ز باد اتم بر آب کل بر خنم  
کمی بر شک از باد اتم

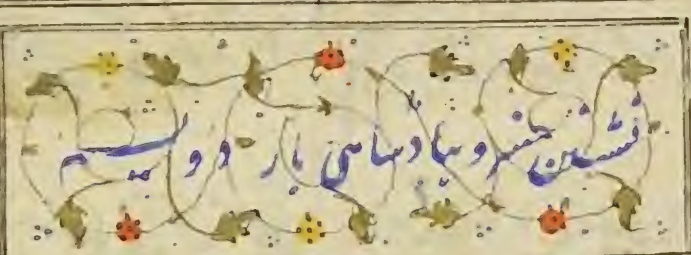
طرب بیکویم و لیک از دل میکرد  
ز ملک عاشقی بیا پادشاهی  
که خورده کسب یار از کجا  
صد ملک چنین کین بودی لدا  
بدینسان پیدل و پی یارم  
ز پیش خانه در ابرشپس دام  
نه با این بند میساید پید  
چو من صد غم خورم و شخو اربا  
ز جمعیت رسیدن با نیا  
نیخواهم که بادل سخت گیرم  
که باد از کار ما پید و لقی  
تم اخشا دمان شد اسیر  
که برد از او ستادان سخن  
دلش در بند و جاس در موش  
دل از شکی شده چون دیده  
که از پید و میرد دست برد  
شده زونا و نه خنم از ان  
کلا پی بر کل و باد اتم خنم  
کمی خایید فراق را نیا



ز جندانی خدای گشت  
نزدیم کس که خود را چشم زد  
جوارحه و عیان چیدیم  
که امین سرور دادا و  
مهر لعل سکر توان فرو برد  
بجای پاک مطرب بر کشد ساز  
شور سخت گشت این علقه  
فلک بر سبز خشک شد سیر  
جوید بهرام جوین شد  
جو سر بکشد ماه از برج  
ز نورش زهره و زهره  
ز پیکار چرخ خورشید منظور  
دوبین مرغ رامی کرده در  
بر آورد از سقید و سیاهی  
کشد از خاک خشی بر شریا  
بران بخت مبارک شد خوا  
ز عکس انجان روشن چنان  
ز فرج شد بروم شمس  
نه آن غم ز دل ستاراند

کمر بهرام توانی خسته  
دست او ماند که از چشم خود  
بکام و دشمنان و کام و نام  
که بارش خم مذا و از دور  
کمی صافی توان خورد و کف  
بجای مویه کمر بردار و آواز  
تو خوانی کیش کن خواهی  
ز راهش عقل را جای کبر  
بخبر و ما ز شمشیر و دم

ز شست کردن بهرام ریش  
سر آن صورت که خود را چشم  
جهان خرمین چید اندیشه  
که امین سرور کار کو پرورد  
جوشادی و جو غم را جای رود  
سر آوازی که منت را سازد و روز  
جهان بر ابلق تو سوار  
نشاید بر کسی که در ستواری  
شتم شانه به چون اوست



بدلوا مذ رفته در زحل نور  
شد چشم زحل خواجه را  
ز مشرق با مغرب نام ساس  
درو کو کشتی در دریا  
مبارک با کوشدین لکن  
خراسان را در افرو و آسپا  
در آمد غم شیرین تبار  
نه غم پرد از راست خون

عطار و کرده ز اول خط  
بدین طالع که ز پرور شد  
جوشد گاه ز بر قیاس  
جنان از کس سرهای جبار  
جهان خرم شد از کیش  
شد آواز نشا و دکان  
نه آن غم ز دل سالیست  
بکلم آنکه میم را که دشت

جهان افکنده چون بهرام  
ز چشم ملک دیدن چشم بدایت  
مشهد را بناید بازی اموت  
ندادش عاقبت ز ملک کلر  
نجای سر جای بای کوبند  
بدین کسب که می پیک کوز  
لکه خوردن از و هم در سار  
که نمود دست با کس کاری  
درین پرده چنین بازی  
شهر پرور شد بر بخت شایسته  
سعادت داده از شایسته  
سوی مرغ شیر افکن تماشا  
کشد بخت بر فیروزه کون  
تو سیر کشت زور و روزگار  
بستی بانه تر بودی ز مهتاب  
فرخنده اندامش از نورش  
زمر و شایگان تابی  
نه غم پرواز شایسته  
کوز بر او عیسی پاکه دشت



عظیم آمد جو کشت انحال معلوم  
بوقصر دیدگاه بر درخت  
دوشه را در زفاف حسود  
مان لشکر کشیدن تا با کوه  
خون نریخت زانگشتم با  
پاسی و اوجیت تپاش  
جو کوه امنین از جای پند

شپتون کرد و آمد سوی بهرام  
جواگت بهرام جاس

ولی چون بخت رو با من  
بنوک تیرهای شرم  
حالیها فکند هر کی رسید  
خندان پیر شد بر ترک زین  
بر ترک امیدش پس سر  
نیط کینه بر جون پی شتر  
بروز و پیل مای خوشین را  
کنند رویان بر شکل زخیر  
زخون جندان روان در جوی

عظیم آمد و مرازان حال درم  
بد و تسلیم کرد آن باج و  
فراوان شرمها شد در میان  
بناح اراست به جون بر طاق  
کسی نریخت مرا نم شکند با  
بزر جون رزمیها کرد کاش  
زمین کوفی رسته با مای چ

زیشتری و جاسی چو بد  
جبا کیسوی بر جهاک

یکی شیر و دیگر زخم شیر  
نیستانی با تش در قمار  
که ریزد بر وقت بر کیر  
بسات سخی اصطرلاب  
در افکن پیل و شتر زن که بر  
پای پیل بر و ان پلتن را  
جومونی زکیان شسته که یکم  
که خون میرفت و سر پیر دجو

حنا بطلع از اقبال کرد  
جنان در کیش عیسی شد بدو  
حدیث آن عروس را و در  
جکوم جون دگر گویند گفت  
جو روزی جند شاه انجا طر  
زبس لشکر که شد بر شاه انبوه  
جمل خجسته اران مردگار

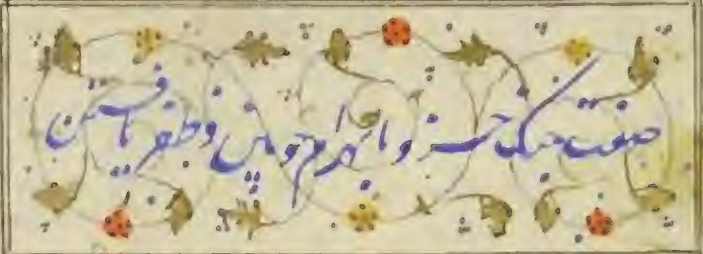
دو لشکر و بر و خجسته کشید  
برک سروران سر بر بد

نهاد بخت شربت علی  
جو وقت آمد ملک را گشت  
لک در جیش آمد بر پیل  
سکست افتاد بر خیم جهان  
بهندی تیغ سر کس که دید  
دماغ اشقه شد بهرام را

بعون طلوع استیصال کرد  
که دخت خویش مریم را بدو  
که اهل روم را چون داد  
که من پدارم را بویید  
پاری خواست اسکر طلیک  
روان شد سوی مامون کوه  
کزین کرد از یلان کارزار

رزه را جامه کرد و تیغ را جام  
بجگانه جوشیر اید به خیر

جمل قلب صاف بر کشید  
زمین چپ آسمان در پیش  
زبان نای ترکان مای  
که باشند شک و ریک اندر میان  
کشد قیچ کرد اگر و مملی  
ببارک طاعت این خطه را  
سوی بهرام شد چون پیل  
بفتح فال حسرو گشت میر  
سرش در تیره که میزند  
جنان که روشنی سر مایان





بدرین هندو که ز جنت را گرفت	بترکی تاج و تخت را گرفت	بشیخ آلوده کن ترکیش	بکمر باطل کنی ساز طلبش
که دست خروان در تن گام	که می تاج باید کاه با جام	ز تو یک تیغ شهاب بر کشتن	ریشش حد جهان شکستش
کمر بند و فلک در چنگ با تو	در اندازد دشمن سگ با تو	مرا نیز از بود دشتی مانم	و کمر نه در دعا دشتی کشا بم
ملک را کرم کرد آن آتش	چنان که خشم شد بر لبش	بندی گفت من رفیق شبت خو	کرم در یاب پیش پیکر اش
خدا داد که آتش بر کمر دم	زور یا سینه موی تر نکردم	کرت یا من خوش ایداش	تو خود و نیال من ناچار
تو پنداری که خواهم خشت	بترک خواب خواهم کنت زین	زمین را پیل بالا کند خوام	دیر در بای پیل افکند خوام
شوم چون پیل و سربارم پیل	ز پیل کوبود پیل سفالین	بنادانی غری بر دم بدین	یدانانی شود آرم انجام
سبونی را که دادم ساخت آخر	توانم بر زمین انداخت آخر	مرا با بختش آتش بر فکوت	مشهد را شاید بازی آنت
که بر نام او پیغم کردن	که می داد آنکی تعلیم کردن	مرا عشق تو از آن سر برد	بساتن را که عشق از سر برد
فکندی چون فلک بر کمر دم	رنگ کردی جو کردی ششم	خشم با دودادی مت کردی	بشتی جوهر با بخت کردی
جو خشم تنیکوی که بر خیز	بید خوانان شیار از زوین	لی خیرم بر او نرم بدخوا	ولی آنکه که پیرون ایم از جا
بران غم که ره در پیش کرم	شوم دنیال کار خوش کرم	بکرم بند تو بر مایه ازین	بکوشم هر جا باد ازین
من اول پس تا بخت بودم	که هم تاج و هم با بخت بودم	بگرد عالم او آرم تو کردی	خپن بد روز و چارم تو کردی
کرم که فتنی اندوه و شکر	که ای بادم آوردی بن خاک	بلی با بخت خوش بود کچند	حدیث بود با من خوشتر ازین
کنون که نه خود دورم دادی	بیاید شد خود تو برم دادی	من از کار شدن غافل بودم	که همانی چنان بد دل نمودم
نخشم نامی و خواهم نهادی	روم چون نان در انعام دادی	بس آنکه بای در کلکون	ز راه کیلکون لشکر میرد
دل شیرین عیار را گیر کردی	بعزم روم رفیق شیر کردی	عقابتی نیست بر لغتی که دزدی	نهنگی در میان لغتی که شیر
فرس را راند با زبان این	که راند از اشتران با او سپی	بدان رجبان دیداش	که دانا خواند عیب امورش
وز اینجا تا لب دریا به تخیل	دو اسپه کرد کوچی تخیل	وز اینجا تیر یکدیگر را اند	نقسط طینه آمد سوی



بدان یزدان که او مهر افزید

ولی ترا که آن حلوا شید

بلا به گفت کی ماه جان تیا

مرا که روی تو دلکش نباشد

جو طبعی قصای خوش فروخت

نکند چون جام یا قوتی توان کرد

مگر برخواست جام به در

موی کرم بود و آتش تیز

بسی کوشید شیرین با صد زور

باید خوشت را کرم

جو زور نامرادی در یار

تو دولت جو که من خود شوم

طریقت چون در دست داری

زبان آنکه سخن چشم گوی

بگری کار خالی به بکود

گرت با من خوش افتد

جهان در نسل تو ملک است

مهر چری ز روی بار سب

جوانی داری و شیرینی

بساط کین میانش بر کزید

نیز دسالم صفا شید

عقاب دستان ماریت برآ

دل باشد و یکن خوش باشد

کرایت دل چون تو جانانی

مگر چون دید که در کار خاست

صواب آید و اداری پسند

عقاب کرد بود مارا ازین

نمان مود اگر چه دشمن را

گرفت آن مار تان جان

مکن را کرم دیدار پیرای

ستور بادستانی با بود لکن

نباشد هیچ شیری در آن

نخواهم شش پیرت نمود

نخت اقبال و آنکه کام تن

بصیری میتوان کای خیرید

درین آوارگی ناید سرو

و گر خواهی بدست باز پو

جهان آنکس خورد که بشتاب

اگر در باد شای بکدی نر

ولایت راز قه با می کشی

دلی باشد که او جانی نخواهد

زبانش تو هست و طبع مست

که وقت دستگیری دیندی

میباخی در میان موی تو پس

کر قزاق دلم خوش فروخت

ز جوع خاک را تا توان کرد

نمان آتش رسیده مرا

که دیار افرو بند بخت

مکن کثاب بنیان کرم کاری

بد شواری مرا آید فرا

که غل در بای دارد جام در

من و دولت بهم خواهیم

نشانید که به کام تن

آرامی دلارای کنین

که سازم با خدا شاه پیوند

در یغمان که باشم رفته از دست

جاکمیری تو قوت بر شاد

تنی بردست بر غم بکینه

کیمی ره دستبرد خوش نیای

کیمی ره دستبرد خوش نیای

کیمی ره دستبرد خوش نیای

کیمی ره دستبرد خوش نیای

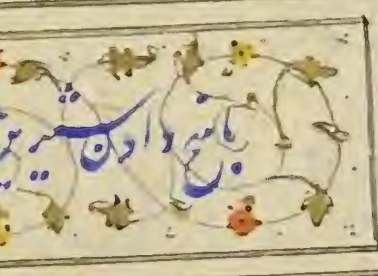
کیمی ره دستبرد خوش نیای

کیمی ره دستبرد خوش نیای



بگوید دو چشم در خود نهاده  
چونیکو فال ز صاحب معانی  
هر از لعل تو بوسنی گاه  
پدیه کیو پیاده و استانی  
جو کشتی کشاید بند بر تو  
در اغوش گیسوم چون آب در  
بگیرم در را باشد مرا فرد  
شب وصلت لب خنده دارم  
شمار بوسه خواهد بود کام  
یک مشت تازه دارم برین  
زبان شیرین تری ای تو  
درین سادی بر عینک نباش  
سنگد لب گفت زین رخسار  
مخوابی که ام را پسند  
من آن شیرین درخت ابدام  
کراز باز ارجع اندازم  
جهان نمی زبش است  
نمان نته که از خود شرم دارم  
کسی کا فکند خود را بر آمد

مرانیک افتاد و را بد نهاده  
که خود را فال نیکوزن جدا  
حکام کن که آن سیرم مرا  
ازین بر چون بود یازارگاه  
فروندی فرو بند بر تو  
مراجانی تو با جان چون م  
نگیرم در را گیرم در  
جراح اشنا می زده دارم  
تو میدو بوسه با من میام  
که بر فردا ولایت نیست را  
من در کیریم چون جان در



مخوان آن کام گرمین بر نهاده  
که هم حلو و هم جلا دارم  
تو مردم نشاطی بازه گیرم  
دگر نغیز ز بهر نیک است  
در آن شرم از خدا ارزم دارم  
خود افکن با من عالم بر آمد

بسیا فالاکه از بازچه بر خوا  
بداید فال چون باشی بد اند  
مگویم بوسه را میری بمن ده  
تو باز کان خند سرور  
جوشه کای چشمه پیش زید  
سر زلف تو چون نه روی بابا  
کمند زلف خود در گردم  
حساب حلقه خواهد کرد گوسم  
پیتا ما از دولت در ارم  
بقدر امشب جو بهم سازگارم  
عزت در تو شیرین شد



که بد باشد شازنه را خورد  
تحت از من قناعت کن  
ویکن نزد با خود باخت بوا  
جه یا بد طبع را بد ارم کرد  
زن افکندن نباشد مرد را  
جو مارا فکند و سنگد در میان

جو آخر نمیکند شان فال را  
جو کشتی نیک نیک امید است  
لبت را چاشنی کبری بمن ده  
بر آید کر نشدی در بند  
رحیمه کاب خیر دیش خیر  
بزد و پاک زخم دیز پاک  
بصیدی لاغر امشب باشد  
تو میخیزنده ما من میخیزم  
جو دولت خوش بر آید شوم  
نظر بر بنیه فردا دارم  
بگیرم کاری ترا شیرین کند  
شیرین باشی از شیرین با

بشمان شو کن بد زینهار  
بد آمد در جهان بد کار کرد  
که حلو ارم تو خواهی خورد  
همیش با خوشی در ساخت بوا  
و ویکن نام را بد نام کرد  
خود افکن با من گرم در خدا  
نورستان چرا بایزد



که تو بچ چون آید سپرد  
 که راهوی پیا بان کرم نیست  
 که باز ز کان صد خوار و فدا  
 که شکر مانع لطفت آوار و فدا  
 که فرج نماید از خون من عیار  
 که خود را جان جاکند بر منیر  
 که چون کرمی بر اسام کی چند  
 که شکر کرم کشی زار و منیر  
 که هر موی که شدی کرد چون  
 که از اسنوخله لب کرده جوش  
 که جو سپید کیو مجلس آراست  
 که نمود از مریت شاه راجه  
 که چشمی طریکی کردن که خیره  
 که جو سرویدکان ماهیار  
 که یکسانی در آمد کی دلام  
 که جوی دای و میخوردی بمن بار  
 که ترا این کبک لبستن چه بود  
 که نونین اندر مریت بوق  
 که تو خود دانی که با شیر

ز یکدش فدا و جنگی باز  
 که کان شاه را تنی تیر تیر  
 که آید که بقدی در بند

که وزن کوه اگر کردن فراز  
 که من جندین کرده براف و حات  
 که جوینل خویش را یابی پدا

مانج دادن شیرین جهورا

که تباری سواران بر شیم  
 که مرا شکر مبارک شاه قند  
 که تقاضای دلش ما پیکر  
 که نراران موی قائم دشت  
 که ز دیگر سونهاده حلقه در کش  
 که جویخ کرد اند کردن عذرخوا  
 که بگو کرد سیغداش کش  
 که بیکد چشم دلدادن که گیر

که نیم جندان شکر اندر سوار  
 که وز آبس سر عتیق الماس  
 که شده از سیر تی تیر خوار  
 که کمان برویش کرد کرده  
 که بختی بازی اندازده  
 که جوسه در بخاوش کردم  
 که جوش نایت مار خور و بان  
 که صبد جان ارزدان عین کجا

که کند جاره کردن هم دراز  
 که ز کوانی ده قضا کردان حات  
 که اگر نیل باشی ما بر کن با

که جوی جون طبرزد باز دوا  
 که که هم تختی کنم با شیر  
 که که ارم بای در شیر شکاری  
 که زمر در افجی باس میدا  
 که خوشا خاری که آرد سر کلان  
 که که شمه بر بدف میر اند چون  
 که بیکد چشم عذری تارده  
 که مروت را دران بازی حمل  
 که ز دیده اند و در دیده بان  
 که نخواسم گوید و خواهد صبد جان  
 که نخواهد کرد اورا چاره بازی

مانج دادن شیرین جهورا

که جویا بیکد من شمشیر  
 که که باز عشق کیکت را بود  
 که زیجانی حیدر عیسوی من  
 که هلاک سر بود کردن فزاری

که همیشه یاری مشور ز که شتی  
 که که خواستی که در دل را بود  
 که درین سودا که با همیشه تیر  
 که دلت که چه مدا و آلی موشد

که جوی من پدل نه خاک شتی  
 که شکست با دما بادل موشد  
 که صلاح کردن افرازان که تیر  
 که که ما عشوه زکی منیر شد



بهت اوزنگ روشن بگویند

جوانو دید آن سوخته زاری

بشرط آنکه شانی بخوبی

دگر روزینه که صبح جهان با

همان یک شخص را کس باز کرد

بردی هر کی اسفندیاری

خند ترکش درموشید

دن شد حاجت بباران

وزان غافل که روز و زمره

حور باری که میدان رسیدند

جوشه و دکان مرغان در

فکر را کوی در جوکان فکند

بهر کوی که بر دی با و آید

گوزن و شیر بازی می نمود

جو کام از کوی و جوکان بر

وزانجا سوی صحران کشیدند

بزم نیمه نامر بستی

جو سر کی بود در میدان سما

غزاله مست شمشیری گرفته

بروشن نامه کیستی خدا

بیدار دلش را استوار

میان جمع گویند آنچه گویند

روان شد لعل بر لونی حوا

همان انجم کمری آغا کردند

به تیره انداختن چشم سوار

جو سر وی در خندند زین

شده آن کاره ای در کاران در

میدان از سواری بهره دارند

پر پروان ز شادی می بیند

بحسن رفاخته اند و صید را

سگرفان شور در میدان فکند

سگستی در کریان کوی حور

نزد و باز عارت می بودند

طلوئی کرد میدان در گردش

بصید انداختن جولان کشند

نیتان کرده بر گواران

بد عوی که بخت آرد با

بجای اهوئی شیری گرفته

که که خون کیم از عشق چاش

رضا دادش که در ایوان و

نشسته شاد شیرین با

یزک داری زلش که گاه چو

جو شیر ما دهان شاد و خمر

بجوکان با حسن جالاک بوند

نم برقع فرو شد بر ما

بخدای نیا نی خوب رسید

ز غم سرخس از ننگین بمان

روان شد هر می چون آب

بشیرین گفت مان تا خوش نام

ز جوکان کشته شدن مرده

ز کیسوماه بود و انحرش

کبی خورشید بر دی کوی و

بشدیز و کلکون کرد میدان

بخندان صید کونا کون کشند

ملک زان ماده شیرین بکاری

سیرین و چشم اهودید کاه

ازان تخریر پرواز جهان بپر

تخو ام شد که حجت حلاش

نشید با ملک کتن کتن

شده حمار و دشت از حمار

ستام افکند بر جرس وید

سوی شیرین شد و شیر

که کوی از تهر کردون میرود

روان شد سوی حدت

سرای بر کشته شری پر از

بزمست سوی میدان شد بمان

بیدار از سر کبی غما

درین مهنه زانی کوی با

فکر زان پیدل شده

ز دیکر شوش و قرمان بر

کوی که و ردی کوی

جو روز و شب میگردند و

که حدش در حساب آید کرد

سگشی ماند در جاک سوار

که پد اشید صید فکند

جها کیری جو کشت و تخر



لک کشا جو همان می پذیری  
دو اسپه پیش با کوس فرستاد  
برابر باز شد با برک و اسباب  
سرای بر سپهرش سرخواری  
بخندانش خیزه شکست کرد  
خود همان دانه در کل پاک بر  
جو کمر پاک دارد دم پاک  
چین با نو که در باکی گشت  
یکی ماز ترا صد لک شامی  
جهان از به حالت رونی  
جهان نیز کما داند نمود  
کر این صاحب توان دل است  
بناید گز شیرین زبانه  
جهان ز بی باز خورشید  
لی کردست بر کوم نیاید  
نک در باز ساری بر تو کرد  
بس مردان شدن مردی باشد  
یساباده که در عت کشید  
جو شیرین گوش کرد این به جو

بیان ام اگر جان می پذیری  
ز همان کردن شکست خبر داد  
نثار افتاد بر خورشید  
دو میدانش فغانی و داری  
که توان در حسابش صف کرد

دگر که در پیشترین در سپاس  
حیث بانو جواز کار گشت  
فرود آورد دست و رانگی  
درستادش بدست عذر خوان  
لک را هر زمان در کار شیرین

سوگنده اوتن پیش بانو شیرین را

ز حال خسرو شیرین خبر داشت  
یکی موی تو از مرا تا بایست  
جالت در پناه بار ساس  
بر در دیدن و یا قوت سود  
شکاری بس بزرگ افتاده  
خورد علوی شیرین را بکاف  
که پیش از زمان شمع در شش  
سر از کوم فریدن بر شد  
جهان را باد شامی در تو کرد  
زن آن به کش جو اندر دی شد  
بجز بحر میشدش چون شد  
نهاد این بند را چون حلقه در

بشیرین گشت کی فرانه فرزند  
سعادت خواجسته اش سایه تو  
تو کنی مهر بر ما بسوده  
بخام در دل آید کین جهان  
ولیکن کر چه پیشی تا پیش  
فرماند ترا لوده خویش  
شدیم ده نمر اکش خو بر تو  
جو چند نیک عهد و نیک است  
کرد ما مست مانده تا بهیم  
بساکل را گشت و تر کرد شد  
تو خود دانی که وقت نه فرای  
دلش با آن سخن هم دان بود

شکر ریزی چو یوم سقا پیش  
بر اسباب عرض شاهنشاهی  
که طوی بود از آن مرد و شانه  
جهان تری که باشد رسم سال  
جو جان برین شدی دیدار

ز کل کردانه خیر پاک خیزد  
کل لوده شود و دامن خاک  
نه بر من نه بر جان حد افروزد  
صلاح ز جلد سپرای تو  
بد تو یک جهان ماز موده  
به پیوند تو در درای تو  
بناید گوشش زاری بر تو  
هوای دیگر کی تیر فرا  
عهد شکستبوز ز خیر بیند  
ز من خواهد بیاموست تا  
دگر کنجی رست افرو سپاس  
پس کند ز چون بر سر کرد  
ز ماشوی باز صد شبنام  
که او را نیست در خاطر جان بود



نیم سهره و بوی ریاحین

جر اجین وصال اردو نیم

نهر روزی ز نور وید باری

بسانان کز چینی سیاه دین

ازین گفت که آن ماه مهر

ازین سوخت شاهنشاه

وز اسنوا قی چند است

فرکیس و سبیل پروبالا

سما یون و من ترک پریرا

جوستی خوان شرم ارشد

نشسته ماه رویان بوش

بگنجه کی تنگی کشاند

فرکیس اولین حرکت کرد

سبیل سبتن گشت تازی

عجب بوشش بگنجه چین

از این استانی زد فلک ناز

میملا گفت کانی بود روشن

مایون گفت لعلی بود کالی

من ترک بگنجه گفت یکروز

پایم آورده حسرت وین

اگر نورم خود مانور پسیم

نهر ما هست بدام پیکاری

بودیدی مانی مرعاش خود

جوماه آن امشب از راه مهر

وز اسنوا قی چند است

فرکیس و سبیل پروبالا

سما یون و من ترک پریرا

جوستی خوان شرم ارشد

نشسته ماه رویان بوش

بگنجه کی تنگی کشاند

فرکیس اولین حرکت کرد

سبیل سبتن گشت تازی

عجب بوشش بگنجه چین

از این استانی زد فلک ناز

میملا گفت کانی بود روشن

مایون گفت لعلی بود کالی

من ترک بگنجه گفت یکروز

کربین خوشتر شوی خواهد رسید

سوا می معتدل خوش چون نخلیم

بمقتل آن به که روزی خورده باشد

مثل زد که کج چون روزی عا

و کرده دیوار دیند میدا

نجدت پیش کشت شاه شاد

فرکیس و سبیل پروبالا

سما یون و من ترک پریرا

جوستی خوان شرم ارشد

نشسته ماه رویان بوش

بگنجه کی تنگی کشاند

فرکیس اولین حرکت کرد

سبیل سبتن گشت تازی

عجب بوشش بگنجه چین

از این استانی زد فلک ناز

میملا گفت کانی بود روشن

مایون گفت لعلی بود کالی

من ترک بگنجه گفت یکروز

فرکیس و سبیل پروبالا

سما یون و من ترک پریرا

جوستی خوان شرم ارشد

نشسته ماه رویان بوش

بگنجه کی تنگی کشاند

فرکیس اولین حرکت کرد

وزین شاداب تر بصری دمیدن

نور کرم چون مان دریندیم

که پیشک کار کرده کرده باشد

نیت من کرد و هم روزی ترا

فرشته بر سر سوختن میدا

جوشش کشت باز آورد کجور

نشسته کرد او ده نارستان

عجب بوشش و فلک ناز و

ز لعلی روی چون کلن رکود

بنویت باز گوید در استانی

همه یار یک پهن و راست انداز

ز شیرین بر شکر شکی نهاد

زمین را باز کرد ان کی پیرا

ندرونا زمین را کرد پیرا

ربودان عینین کل را نمشا

دوبه پسند ز جشتی روشنا

بدان چشمه دهن را کرد ماکا

نهادان لعلی را بر گوشه تنج

پا قوتی دگر سوخت کردش

فرکیس و سبیل پروبالا

سما یون و من ترک پریرا

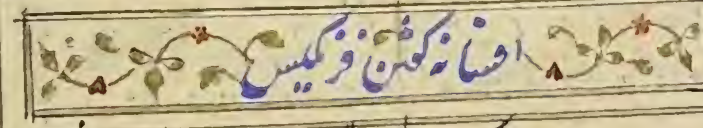
جوستی خوان شرم ارشد

نشسته ماه رویان بوش

بگنجه کی تنگی کشاند



خاقان و کوه ملک و  
خرداء و شاق خویش بردا  
قصب بر ماه بسته لعل برود  
جلای لعل را بر کار کرده  
ملک فرمود هر دو استانی  
ز غمره تیر و زابر و کان ما



که دولت فرمین کنی نهاد  
یمازی بود بر بالین پیرو  
که بجز نوکل در باغ بگنجه  
ازان دولت فریدونی خبردا  
فرود آمد یکی شاهین بکیر  
بهشتی مرغی آمد سوی کلرا  
بما جشی دگر داداشنا  
جوان شیر را در آتش نهاده  
در آمد دولت شامی باراج  
فلک در عهد شامی بند کرد



مک بزنگ مک مک شکست

خستین شک بود آن شکرجام

می اول جام صافی خیز باشد

در می کاوش سک باشد صد

دو عاشق چون جهان سرشند

جود زدی کو بچو دست یاب

حرفست درستی خشم را میل

در آن ساعت که از می شکست

ز بس که رخا رنگش بر کشید

اگر شیار که مرمت بود

فزوننده شپی روشن از رو

پشی باد میجا در دماش

سواد بر روان آن عمار

پشی بود از در مقصود جوی

ز میت را مشک نمودن سر

دماغ عالم از بوی بهاری

شیر یا بر ندیمی خاص شده

دو دوام از نشاط دانه خو

مک بر بحث افزیدون نشسته

سکه شکرد دمان باید نه دست

که حسه و را شیرین دایم

با خر جام در دایم باشد

ز لولو شکند بیا صف را

عنان دایم ز رحمت میکند

بس آنکه با سباز امت یاب

ر بودنی کی بوسه نعل

یو پالمک هم دست میکش

ز برک کل خشت بر دیدی

بشن بوسید کنت این است

اگر چه کرد صد جام در نوش

می کاوش قدح جام و نوش

زمر حوزدی که طعم نوش را

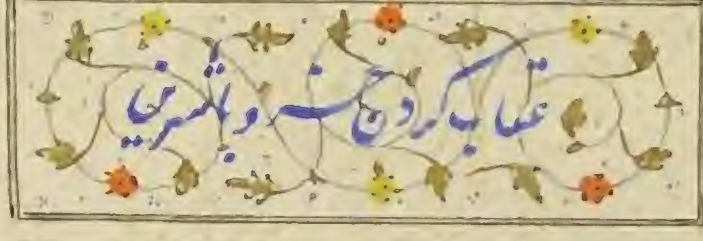
جو یکدم جای خالی باشد

بخشی با من دشمن داشتند

ختم نامر مکن بودی و شیار

جهان گش کشیدی در بر خو

ز شرم آن کبودیهی بر ماه



ز تار یکی در آن شب نشان بود

جبا کرد از چین جان نشاء

ازین سورنره در بر وین

ز مشک افشانی باد طربا

سای زمره شب را در کفر

جرس حبسمانی مرغان خیز

اگر چه مختلف آواز بودند

فروغ روی شیرین در دما

نه آن بادی که بشاند خورش

جوان عصفت که باشد پر داری

مراد از یاد آن شب را دگولی

هوارا غایبه سودن صد و

هوارا ساحت عود قاری

عطار و بر افش ز قاص شده

همه مطرب شده در خانه خو

دل از در قبه حبشیده

نشانش داد جای بوسه است

سند جام تحسینش فراموش

ز صد جام در گذار و بهاش

حلاوت پشت سر جو

جو شیر و می بهم شتابند

یکدیگر چشم ریحان کاشند

بنودی بر لب سمنج را با

که کردی قاقش را بر نای

که مر را خود کبود آمد گذرگاه

سپندانش بوی گل برت بود

جهان روشن منبای شب

که آب زرد کی در وی نماند

تساره صبح از دمان باده

وزان سومه بر وارید

چیرا سیر کشنه ناو جا

مه یک منقه نضی بر گرفت

جرمها بسته در صبح آویند

همه با ساز با دم ساز بودند

نه آن بادی که بشاند خورش



غزال شیرست از دل نوا  
زهر شانی سگفت نوبهاری  
چنین فصلی برین عاشق نوا  
کمی خوردندی در غمر غرای  
چیت بر لب شهر و دیشد  
همه روشنی ز خویش نظر را  
ز بس خنده که مهندش بر سگزد  
قد چون سروش از دیوانه  
سمن که خوابی با گل زدی خوش  
ملک غم مانشا کرد روزی  
کسی با کجمن دلخواه باشد  
در آن صحن بهشتی جای کرد  
آتش زهر و شیرین سحجی  
شراب عاشقی هم دست گشته  
جو بهستان بسکه که در شاه  
شمارستی شتاب آورده  
بفرمودش پس که برید  
اکبر به شیر پیکر بود پر و نیز  
بدست او بر شیرین گشتن

بگرد سینه بامادر بباری  
سگرفته سرکلی بر کف شاری  
خطا باشد خطای شبتاری  
کمی چند کل بر کوه ساری  
بیانک رود و در پیشگاه  
که از باران نیسانی صدرا  
نخورتان شد آواز طبر  
یکلین داده تشریف کیا

نذران بر ریاحین بر نشانه  
نوی بلبل و آواز در اوج  
خزان سحر و شیرین شاد  
ریاحین بر ریاحین باد  
حلا و ههای شیرین شکر  
عطر از آن ز جود شکر  
مفرح بانیش گشته دست  
جو کل در گشت شکر قطعه



نم جایش ماشا که باشد  
ملک را بار که بر بای کردند  
زده و راجت دوری یکبار  
شیشه زین و می مست گشته  
وزن که بهم دیگر در افتاد  
یکتا ما پر من پدید و  
ز گردن بوکش سر و پند  
ملک بود و ملک باشد گران  
مقام دست بوسی یافت نما

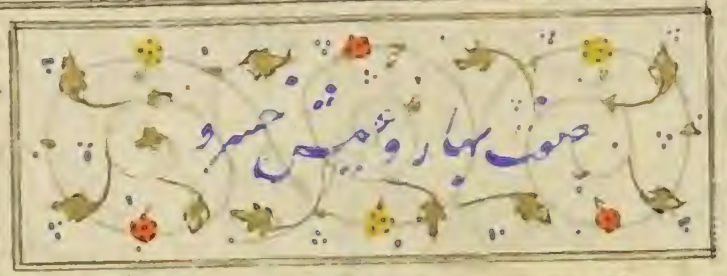
ریاحین بر ریاحین بر نشانه  
سکب عاشق را داد و بار  
بهر بر شکلی شاد و دود  
بشهر و دامنه اندر و بر  
نی شهر و در کرده بی قد  
شکر بر آن ز لعل سینه خیز  
دو املک باوش بر و پا  
بدندان کرده خود را پاره  
علام آن بنا کوشم ازین گوش  
نظر کا شن خوشترین دلخواه  
که خرسوسن ز رست از وی  
شراب و ار که در من  
بخند گفت با دین عین  
که از دنیا که در زمین کرد  
بندی کرد سوی خنک  
جنان بر شیر ز و گریه  
بود در بزم که شان می  
که نام مستی آید شیر کیری  
ز بوسه دست شهر را بر شکر کرد



جو طافس فلک بکرمیت از باغ  
 عمره اسیانها رخ نهیستد  
 همان جوی که کوی غار کرد  
 مکد فرصت طبع میکرد بسیار  
 شبانه که کان شکست ببارب  
 پتا بامداد از اول روزه  
 اگر شادیم اگر غمگین درین  
 مکد برو عده ماه شب افروز  
 بساط حسد و یار و سر دانه  
 نهشت این کی گشتی بمان  
 جو سپهر بر بوشش بمان  
 جوانان را و پیران را در کربان  
 کل از کل شکست کاوسی را  
 جو خرم شد شیرین جان  
 کل از سادی علم بر باغ  
 صبا ترغ کشاده دکان را  
 زمین نظم شقایق بوشش  
 بنفشه تا بلف افکند و بوشش  
 نموده ناف خاک استینا

بکل چیدن باغ افسرد  
 زین زمانه کی تا رنج شد  
 همان چرخ کردن کرد  
 که با شیرین کند یک نکته کار  
 سهای عیش پی تو و آرب  
 شویم اگر گسند پیر و زده  
 نیرام این ز دوران کین  
 درین فکرت که وزاکی شود  
 که بشد و بروی در گسند  
 کسی کین می خورد باقی ماند  
 بنفشه بر طافوسی برارد  
 جهان میکرد عهد غمی نو  
 سپاه فاخته بر باغ میزد  
 صلا در داده کار اعدا گدا  
 شقایق حیدر فرزند کوشش  
 کشاده یار سوزن را با کوشش  
 زفاف آورد و پیر و نیا

نه از غلو که طافوس گشته  
 و کر روز استان بونایند  
 درین کردند مایه سر خود  
 نیامد فرصتی با او بدید  
 شش کشت کی برینکوش  
 می ایام و نشاط اندیشه کرم  
 نهاد انگشت بر چشم آن پرو  
 و کر روزان پیروی سمن  
 پیاد شکر دندی کوشش  
 جان خورند و شیران ماند  
 بسامر غامد عشق آواز کرد  
 جواز غم بهار و غمی دوست  
 سمن ساقی و نرگس جام ارد  
 شمال آینه تر سوخوش  
 سسی سوزن بخت گشته  
 عروپان ریاچین نشسته  
 هوایر سینه کوهر با پسته



پیر ز غار رنگان بر پسته  
 بدرگاه مکد صف به شید  
 وزین وقت بیکند و بکیر  
 که در بند تو مفت بدید  
 جالوت چشم دولت ز نظر کا  
 طرب سازیم و سادی شکر  
 زمین را بوسه داد و کوشش  
 روان شد یار پیر و یار کبر  
 نهاده چون غلامان حلقه در  
 فرو خوانند اپات فرا  
 ز سبزه بر کشید و بوشش  
 بر سبزی دار در کوشش  
 بساعتش کین کان باز کرد  
 بکلیا بر دید از غمی دوست  
 بنفشه در خار و پرن کلان  
 نر و بر کاوششی کل کوشی  
 ز عشق لاله سپهرین درید  
 شکوفان شکوفه سانه روی  
 زمر در ابرو و آید پسته



جهان خور و مذو کچو غم خوردند  
بر آن شب دلا از تر کنی  
کمی بر تر صه و شب شرو  
کمی را اند سو دشت منظر  
عروش شب خوش افکن  
عروسان دگر با او سدا  
همه بر باد حسرو می کشند  
می و معشوق و کلزار جو  
بدستی و امن جانان کشند

پشی از جبهه های بهاری  
شده شب روشن از قضا  
روز

دان متحاب رو تر ز خود  
سوی سروی روان بر  
جو دوری جبهه گشت از جام  
حمار سابقان افتاد در راه  
شمار از راه پشیمانی گذر کرد  
لبش بوسید و گفت ای من غلام  
من و تو جز من و تو گیت اینی  
سک قضا در بیکوی

ز شادی کاه بر کی کم کردند  
فکر را پیش کشته شیشه ای  
جهان بر نوش کردند از می و  
تکی کردند دشت از اهو و کوه  
بشر آرای ایتم کلایست  
همه مجلس سروش و شاه پیکار  
جهان در بخت نای و نیکو کشند  
ازین بهتر چه باشد زندگانی  
بیکم دشت نهض جان کشند

شده باده روان در سبزه  
زیر سوزی سنگت تو بهاری  
کران شد سری از خواب  
دماغ مطربان بچید خواب  
شکار از زور اکتم بدر کرد  
بده دانه جو مرغ آمد بدست  
هذر کردن نموی چیست اینی  
جگر باشد و یک از بیکوی

و گره شیشه می بر کشند  
بمخوردن طرب را نینده کردند  
کمی بر شط کره بشنزد ز خمر  
بدینسان روز بماند بر کشند  
عروش شاه نیند از جبهه  
شکر سیاه و باد ارم نیکو بود  
پشی سپر و دور کشند نوید  
حایل دستها در کردن با  
جهان ایست این خود در جان

تغایر حسن و بخت

صیغ مرغ و نوشا نوش سنا  
یکی بر جای حسن و دلف  
حریقان از نشین کشند  
میهن مجلسی پی کرد عین  
شمر لعل کمره دلا را  
مر آنجا از عمر پیش رفت گو  
یکی ساعت منت و دستور را  
بترک لولو تر چون توان

جو شیت با دلم در سر کشند  
بمهرت جان شب را زنده کردند  
ز مرغ و ماهی افکنند چهر  
کمی عشرت کمی بخر کردند  
بر روی خوش تن مجلس سار  
کبوتر چید و شاهین کمی بود  
زمانی پی می و ساعت نوید  
درخت مارون چیده بر نای  
و گره ست این عجب کمره نای

ساعت رخ غمزد و شبیاری  
قدح بر داشته ماهی افروز

ز دلها برده اند و نه اتی  
یکی کلاب دان بر کف گرفته  
برقش با ملک هم کشند  
بنامینه و کلی پر حنت جا  
بدست آورد دست است اما  
کنون روز از نوست و روزی نو  
اگر روزی بدی امروز را  
که لولو را بتری بر توان



پیرا درین گفت با من  
خون خواتون بین گفت از سر  
زبان گشاد که هر ملک و بند  
جو آمد در سخن نوبت بشا بود  
که شیرین بکسین پیوندم  
برنگ آمیزی و صفت منم  
جما تر ام و چون رو شد  
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد  
ز شرم اندر زمین تیدید و  
تقصای عشق اگر چه نیست  
مرا که دست خمر و شکر و جاست  
جو در آمد بجز بگوشت باری  
کو زنی بر شیر آشیان کرد  
اگر شیرین نباشد دستیکم  
حریفان حسن را این دین  
و کرد و طبع شیرین که گشت  
مگر دردم شده چون گل  
کمی گشتی سحرهای دین  
بیر و آنستری چون صبح

منهت بود و بخت کاهی  
که سها بودش و قصب بود  
سعادت برگشا و اقبال را دست  
که در علوی ایشان زعفرانم  
که دل عشق بود و بایخت  
مرا این بهر منت او دست  
رپس در کردن شیر زبان کرد  
جوش از سورش نادی میم  
بحر فی کان همیشه دست فند  
دلش در کار خمر و ترم گشت  
از ان لعل شسته لعل گشت  
محمد افق را بر من محمدان  
که بر باند خروس گشته است

بر آمد افشانی ز آسمان پیش  
بد و پوست ناکه سپرد او  
قران شتری در زمره پست  
بس که گردشان در سبوی  
جوشا پور آمد ز چارگاه  
جوشه سوزی آن شریاست  
من این شیرم که شیرم چرخ  
و کرد شیر سیاه اید بریم  
دل محرم بدو چون خاک  
قدح پر باد کرد و طبع بر جوش  
کمی گشتی قدح شیرینکند  
بدست آن تاج مجلس افروز  
تبان چون یا شد از رخ

کشد آن ماه را در جبهه  
که خوش باشد بکسی سپرد  
که زمره شیرها بود کجند  
سخن را تازه کرد و از غنچه  
شهرت روغن او شد جام  
که احسنت ایچان بیلود  
ز یکدگر مست برید و شید  
هوای پر شک و شکر کرد  
دل را تازه کرد آن مازهار  
ز سرخی شش رویم شش  
نکته و بیاض و عکاس  
هیه شیری بداند زمره  
بگردن بر نهاد آن لب زخم  
جوش شیرین سوی من باشد  
بدو پستی زنی حالی شوی  
بخشند و گوشت کین را نوش کرد  
نوبت می بینا شیرین بخند  
پسرا گشتی میا خست  
شدند از ساحت دریا شهر

افسانه کفن شاد بود

افسانه کفن شیرین

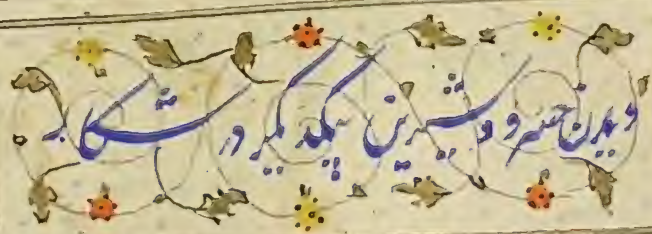
افسانه کفن خسرو



بشطن خلاف این لطف جو نیر  
وز اچاسوی موفان کرد  
چنین گوید جهان بدین سخن کوی  
شکاری چون کز نیم دهر  
دو صید افکن سچا یا زور  
تو سیر انداز چون سحر  
یکی را سبیل ار کل بر کشیده  
یکی از طوق خود را پخته  
نه از شیرین جدایت پرور  
خونام هم شیندندان او  
باین تیرم سیدند خود را  
هوای بر زمین چون مرغ شد  
مذخور شیدا دیدند با  
در ایشان حیره شد کس گشت  
جوش گنج شد در پره کوه  
بخند و گفت شیرین کی خدا  
زمر سو گشت نویم سیدند  
اگر در بیضا سمت کشتور  
اگر تشریف نه مار اسوان

بهر خانه که شد او شیند

بجد دستان و فنون راه



بکشد سور شیرین از دگر  
بصید یکدیگر پروا کردند  
بهر آنیکه که کرده شت  
یکی را که کل سبیل میدید  
یکی بر من رعب طوق تیر  
نه از کلگون گذر یکدیگر شتند  
قناد از سر زین بر سحر  
فرو گشت لختی نیک و بد را  
بسان مرغ در کب نشد  
فران کرده بسج عشق باران  
که شیرین را حیرت و یار شت  
زمین چون کا و میا نیرا  
نه من چون من هر ارت شتند  
بکشد در وصف بر کشند  
جهان خاص جهان است  
کمر بند در پی کردن نوا

یا ذریا بجان آورد و نگاه  
مغانه عشق آن شجانه دل  
که چون میشد در آن صحرای  
بفرم صید پهن آمد از روز  
بصید اندر زیاران دور نما  
یکی صد یار را تاراج داد  
یکی می گشت کند افکنه پرور  
که آبا چشم یکدیگر گشت  
نیکه یکدیگر نشانها بار شد  
زمین از اسگ در کوه گشت  
بکم گشت صبور ی شت کرد  
بر روی رسید سر کناری  
فرس زبیر شان چون کج  
که این لعل گشت و او لعل  
بکشد در وصف بر کشند  
زمین را زیر تخت سر مبدی  
جو من صد حبه و ت م نه  
و شاقی مست مارا بر گذر  
قد افاده را بجامه شل



بختان دلخوشی و مهر دادش	که توان کرد در صدف پادشاهی	ز کج خسروی و ملک شاهی	بد بخشید جذائی که خواست
مکج شرم در مویش نیاید	مدیث رفته بارویش نیاید	جو میلت کان زینک نیاید	دیل شربت در شربت نیاید
و اگر گزشتش آنها بود	وزان یسین بران شنبه	سر خم پری جویشید میدا	بکل حورشید را بویشید
دلش میداد امان پذیرد	تویدل کرد و آرام سپرد	نوارش های پی اندازد	مان تخت نشین باز کرد
مان مینا و لعلت را بدو	که تا بازی کند با لعلت ساد	و کرده خجالت باز دوی	ببازی برد لعلت پرستی
جو شیرینی بد امان شکر	ز مسمی پیر و داو اختر ترا	مان لهور نشاط انا کرد	مان باز از چنین ساز کرد
یکدست روانان بدست	<div data-bbox="904 1272 1456 1470" data-label="Image"> </div>		کرای امین و زر کلید
زخم شیرین رانی توی			ز صد قاب حکایت سیری
برانی لشکر را بشکفت	بمشیری کی مده توان	جو اگر کت سبب ارم قوی	که خسرو شد جهان کار فرما
و اگر کت شش بر طبع رکود	که خسرو چشم هر عزت یکد	سرش سودای باج خسروی	بدست اور و چون رای قوی
بنود اگر که چون یوسف شود	فراق از چشم معنویان بود	بهر کس نامه پوشیده بود	برایشان کرد خوش خوب راز
کترین کودک جهان داری	بهر کس با دشمنی را نشاید	برو یکدست می ستمگ افرو	که ای ترو را از صد برادر
بخش کشوری بر بانی	ز ملکی دوستند در هر دی	هنوز از عشق بازی گرم دا	هنوزش سوز شیرین دا
ازین شوق افکنی سر را بیا	که چون او مد پسر دیگر پیدا	مان تیره که اورانند سارم	چنین باب وانش خند
مگر که ندانند می پذیرد	و که نه چون پدر او نمید	شکایدید را شش شمر	که اینک من رسیدم خون
تبدیر چنین ان شیر بدخوا	رعیت را به خون آورد و بر	شهنشخت را بر شسته بد	رعیت راز خود بر شسته مید
بروز اقبال را به روز میدا	بکرمی و غماز اکوز میدا	چنین با خشمش در سر آورد	رعیت دست مستولی آورد
ز پیشتی جو عاجز گشت	ز روی محبت شد بر گشت	دران غوغا که باج اورا کرد	بهری برد از میان آن بود
کیانی محبت را پی با جور	جهان را در جهان جوی کرد	چو شانه زیادهای ایام	بقایم ریخت با شیر بهرام



چه باید شد بد آن کلو قحج  
برافشان دامن از نوحان  
غمین اری ماسادق نوحام  
جو که کم کور و چون جوز دم از تو  
سمان بهر که شب تاب درین  
علی اری کتی و حسن سوار  
بوشه معلوم که حکم آله  
فرخ تر زمان شاه جوان  
دلش که بر جبهه برین  
جهان را از عمارت و ادبا  
جواز نقل ولایت بازپردا  
جو غالب شد موی و تنش  
نمیدانیم ساورش کی برد  
ز شیرین بر طریقی یاد کاری  
جوشیرین را از قصر اور دور  
فردا و در دل از کلکون هوا  
پرستاران ز نردیکان و  
بسی شکر و بسی شکر اندر کند  
سپهری کو جوانی باز یار

که که در دبر در کرمه ماراج  
قناعت کت بدین یار  
خرام خواهی ابادت نوحام  
جوی مانورده که کم خوردم از تو  
تقرصی جوشیم روزی  
بیس که نزل عیسی شیم ری

بمسی پوشش چون خورشید و ما  
جهان با جند ازین پیدا کرد  
تو آن که کم نامی جو فرو  
ترا پس با د ازین که کم مالی  
تطای چون میثا سوطی  
جو خرم از نده رو بارش

رکن خنجر و یک خود و بهادری شستن

بترک خلعت کفن خطا بود  
ولایت را فرشته رستگار  
دکد باره پوشش بازپردا  
پیر سید زرقیان دانش  
جوشانسته نغمه و دش خرد  
شماره ازین که آن کرد و ده لار

ز کیسو ملک را بر کار میدا  
ز بس کا قناد کار داد میدا  
شکار و عیش کردی شام و  
خبر داد که کانون مدتی  
عجب در اند و عا خورشید آن  
یکم شد بر که دش غم ری

آوردن شاه پور شیرین برین او من ز زمین با تو

بگلزار مین با نو دگر بار  
که بودند از پی شیرین پرستان  
جهانی وقف اتش خانه کند  
بیر و زنگانی باز یار

چمن را سر و داد و ز جود  
جودید بدش زمین را بوسه دهند  
همین با نو شاید کنت جو بود  
سرش در بر گرفت از مهر بار

که باشد تا تو باشی با تو سر  
مرا بکن و خود را شاد کرد  
که در کم جو پوشید پوشی  
مرا زین دعوی شک از ما  
جهان که از برستی علوی  
که باشد گوشت خرد ز زندگی  
بهرم بر سپهر بادشاهی  
بدرار ملک خود شد بر کشت  
زدیکر بنو نظر با یار میدا  
جهان را عدل و شروان شد  
بنودی گیران چام و  
کین بن قصران کنارین رفت  
عجب در اند و عا خورشید آن  
یکم شد بر که دش غم ری  
ملک را یافت از سعادت کرد



دل خود بر جدای راست کردم  
صبور باد من صد پند کشیدم  
بس آنکه گفت شایسته کز خبر  
جوین بر پشت کلگون شستیم  
وز انصاف و اندر کارمان

جه خوشتر ز آنکه بعد از شرط  
نشد شاه روزی بچشم  
دآمد فاصدی از ره نعل  
بخط چن و رنگ آورد غنچه  
دوم و ایدش زینت برب  
جو یوسف کم شد از دیوان  
جو حال از جهان چشم جهان  
کز نهان آمدن را کار مایه  
جو سر و دید کایام بن کرد  
هوای خانه حاکی چنین است  
ز زکیم ایمن نه پنی سوج  
جای بند و نیت چون کیم  
که آشامد و بی آب زود  
جهان تا کند نشت دولی

وزیشان گوشکی در خواست کردم  
که تلخی چون سر آردین سینه  
که فرمان انجمن دست پر  
پیوست بر دوازده و پرو  
دلش اشطار یارمان

زمستان حکایت کرد با  
که شاه چن و رنگ آورد غنچه  
بجای رشته در سوزن  
زمانه دایع یعقوبی بهادش  
بسالاری تر با میدان  
جهان از دست شد نعل نای  
کند افرو و دودان بد  
کمی ر بنور کاهی کنیت  
مسلم نیت از نسکی سوبی  
کیم شست تا سخت کرد  
که استغفار کرد چون که وزد  
کس نه پکی جو مویا

مرا از رنگ پر خواندند  
جو که ندانید این جای کیم  
ازان کاشن بدن کلگون  
بدن پرندگی زیر ششمالی  
اگر چه افت عمر اشطارت

مژه چون کاس پیغمبر  
کشا دین ترک چون صحرای  
دولت باز پای پرده کرد  
جهان چشم جهان ترا داد  
ز نزدیکان بحث خسرو  
کرت کل در سرست با مشی  
در شش شد که این امام  
عل با غزل دارد مهر یکن  
جو دیند و جودی راه غم  
دین کان نه پنی رشته  
درخت آنکه برون ارد بهار  
جو پی مردن کفن در کس شود

بدین عجز کیم بر پات کردند  
ضرورت ساخت میاید خیم  
بکله از شط خوش راند  
پری میست در زیر با  
جو سر و وصل دارد سگارت

بامیدی رسد امیدواری  
بوزم آنکه کرد و بخت پیدار  
میان چون موی زکی خیم  
ز مندوی خوشش با سبایی  
ز سر زینت از دود کردند  
بجای نیر به دستش عصا  
نشته هر کی حرفی نهانی  
دوت لب بر سخن با کس گوید  
بقم با نعل دارد سر که با  
ترش تخت و با هر تلخ  
فراغت بایت را بدم  
که بود سورش از شش  
که شکار فدم شخساری  
نماز مردم ز گرم طلسم شود





شکندم کا دتم نوسن بود  
که اچا یکدومست باز نام  
حسین با نو جو کرد این قصه را گوش  
جنان کینست دل را ساد  
بنوک حبش از دیر بام  
زمانی مایه اسیر است  
جو اقبال تو بامه در آرد  
بگم آنکه کلکون سیکنه  
مک منمودمان خوش منظوم  
سوی ملک دین رفت بویان  
در قصر کارین زد زانی  
جو در قصه شیرین کرد  
رخش چون لعل شد زانکوم با  
ایندم مت اگر نشتی کشیدی  
ازین طاعت ولایت چون بود  
جوشش چرخ دران فاش چرخ  
که غنمای میده بر تو خوانم  
بدان مشکوکه فرمودی یرم  
بهم کرده کیری جند جاش

جو عشارفت ز چنانا بود  
بدان عذرم که جایش بارم  
فرود آمد از منج حیران و بدست  
یقین کرد بند غم ازاد کردی  
بجان بسیار من بجان برام  
زمشوق به معرب زیر دست  
چنین سیار حیدر در آرد  
بدو چشم ز غمزدان شد بدتر  
برند از آخرش سوی شاور  
کرامی ماه را یک ماه جویان  
کس آمد و آتش رخسار و نشانی  
عقوبت باره دید ز جان دور  
نمازش بر دوزخ مالید کس  
ازان سختی آسانی رسیدی  
درین دوزخ قناعت چون کرد  
یکیکه کار خود در استین د  
سنتهای کشیده بر تو را نم  
دوشتی ملامت دیدم  
علام وقت خود کنی خود جوش

مرا از خانه پکی ادا مرور  
فرستم قاصدی با بارش  
نجدت بر زمین غلطید بر خاک  
کجا آن در که کبریم جوش  
بس آنکه بود بر مستی  
من آنکه کفتم آواید فرود است  
اگر قاصد فرستد سوی آوا  
که باشد ترکس تم یک نباشد  
وز انجا یک شمه شاپور برخواست  
بمشکود بیدان ماه رخسار  
درون بر بدش از در شانه  
نشت کوری در سبک  
که چون رستی و چون نپند  
به جایست این که بس گیر جاست  
مگر یک غدرت آن یرم نمک  
نهاد بر شرمناکی دست بر رخ  
نه در گفت آید و نه در شنیدن  
جو زمره بر کشاد دست و پا  
جوش بودم سر و سوس پا

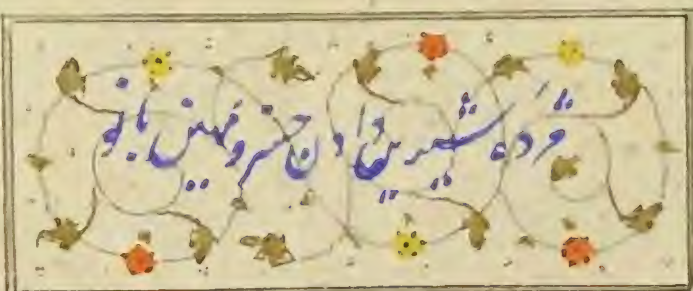
نشان آور فران ماه دور  
بسان مرغ در پروازش کرد  
بخبر و گفت کی از کوم باک  
نه دو امت که در در بای  
که مند بویان دیت زمره و ما  
که اقبال ملک در بنده است  
مرا باید تباه کردن اکل  
خرابین کلکون اگر بدرک باشد  
دو اسپه راه روشن راپا  
مع الفقه بقصر آمد و کبریا  
بخلو کجا آن شمع یکانه  
بهشتی پکری در دوزخ  
که از بندت نبودین بنده از  
که ز درایت که بس شوریده است  
که تو علی و باشد بک  
سپاسش بر دوشبارش دایا  
قلم باید بر رخسار کشیدن  
بهایی خویش دیده در ترانو  
ازان شتی جلت چشم جدا



جو دیدم تیرانی تازه رو  
 بیانی پافتم از ساق تاروی  
 برنده بیش از بهستی  
 بسی لاغر تزارموش میاست  
 جوهر را دل بر فتن کشیدم  
 من بخاندی رنجور ماندم  
 نه از لدا کی در برکش  
 حدیث حبه و شستن  
 هفت گشتان کان مرده  
 زمره اسوی کان وردن  
 خوشا ملکا که ز ملک است  
 نه مست از زندی خوشتر  
 بنوازم و تا عهد آدم  
 معنی که بار پی بدای  
 ملک شریف خاص خویش  
 جو اند وقت خوان دارای  
 حساب باج و بر سپیم  
 بیخوردن نشاء که جانا  
 ریشترین قصه وار کی کرد

میسجی بند در زیر مو  
 دعا بار که بسته پیکوی  
 کمر بایند و آن همستی  
 بسی شیرین تر از مثنی  
 بس که جارش بد نیز کردم  
 بدین عذر از رکابش دور مانم  
 ز سر تابای در کوه کفش  
 دستی داد قولش را بر شنا  
 باقصای مداین کرد پروا

عکس کلنج جو با و عمری  
 زمانی کرده از نیکش روزی  
 نکرده دست کس با او یاری  
 اگر چه شمع عالم شد آن ما  
 روانه ماه را بر پشت سربک  
 کنون دایم که آن نختی شیده  
 سپاسش را طر از آستین کرد  
 ملک نیست و نه دره دید  
 قماران شد که دیگر بار بود



به از روز جوانی روزگاری  
 از خوشدل تری در جمله عالم  
 بهر دستان کم از کنی ندای  
 ز کیک و فتنه دلش پاش  
 محمود خوست رستم باج و رسم  
 که او بر چاشنی کمری نیست  
 همان فرخته بای همانرا  
 بدل شاد و بلب غبار کی کرد

جهان سر و کمر سالار جهان بود  
 خوردی پنجا کچر و با  
 بخلوت بود روزی با ده ارد  
 یحیای خاص می خورد باو  
 بهم خوردی که خمر و شکسته  
 اجازت باشد از فرمان بود  
 جواز جام نه پندید شد  
 که یا نور ابر ازاده بود

همه تن دل جو با و امده  
 جو خوشستانی اندر چشم موری  
 کمر بزلف خود و آن هم مباری  
 جو عالم فتنه شد صورت  
 فدا دم بخدین مکر و نیک  
 به شکوی ملک باشد رسیده  
 برو بیار سپارافین کرد  
 یکایک باز گشت از حیر و شر  
 جو پروانه شود دنبال آن نو

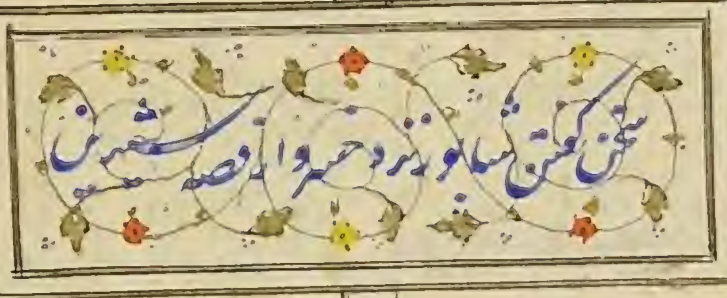
ریاچین رستم آن اور باز  
 بهین روز که آن روز جوان  
 جوان بود و عجب خوشدل جوان بود  
 نه طمطرب طبعی شش گشته  
 مین با بود اندر دو پست  
 حدیث از سردری میکرد باو  
 طریق باج و برسم را که داشت  
 خورشمار که آن نیکست و آن  
 حکایت را بشیرین بار  
 جو کل خندان جو سر و زاده بود



غزل برداشته امش کرد  
 به خرم کلخ شد کلخ ز ما  
 جوست این دیرجای گشت  
 یک امروزت را نقد ایام  
 ترک نواب میاید گشت  
 ملک سرت و ساقی باده درد  
 ز دلداران خسته و دلی ساد  
 ز سادی خواست چنین خبر  
 که بد میکن دلش ز امید و بیم  
 مباد ایچکس را چشم بر راه  
 زمین بود وینو دیر چای  
 پس ای ز نشان گشته و دشت  
 مظهر باد بر دشمن گشت  
 حدیث بنده را در جاده بازی  
 از اول تا آخر ایچکس  
 بهر حشمت شدن هر سجای  
 وزان چون نهد و آن بردن  
 شفاعت کرد کان خورشید  
 جو چشم تیر که جاسوس گشتم

که بد رو دی شاطویش کرد  
 کدش بودی اساس چاودا  
 ییادش و ادباید و دیر با  
 بدان هم اعتمادی نیست تا  
 در اندک رخ چون پرواز  
 ولیکن غفلت شد کارش را  
 بشیر خطر گشته بدویم  
 کز فوج زرد کرد و دگر تو  
 بر منم نبد کان بر پاسبان  
 سگوشا که باشد سر گذشتش  
 میعاد دارند دولت کلا  
 بساطی مست با لای درازی  
 فرو خواند ایچکس میخواست  
 بر آوردن مفعول واری  
 فرستادن بست گشتن  
 بگو با چون بدست آید گریا  
 بدکان کس که بر گشتم

به خوش با عینت باغ زندگانی  
 از آن سر و آبدین قصر لای  
 ز فردا و زدی کس را نشان  
 پتا میک و سن بر خنده ایم  
 که بد دریا نخواهند شاد  
 بنمود در آید تا خبر گاه  
 میشت چشم بر دهل و دوت  
 در آید نشیند نومی دست  
 گرامی کرد و دشمن نیکین خود  
 دعا برداشت اول مرد شیا  
 مرادش را سعادتی را باد  
 خوشه فرمود گفتن چون نکوم  
 از آن شهادت چون زانو  
 وزان صورت بصورت  
 سخن چون از بهار نو بر آمد  
 مندر کس گفت که دم شو  
 بدست آوردن هر و روا



که گرامین بودی از باد خراش  
 که چون جا که مگردی کوید  
 که آن رقت از میان وین  
 بی جان چهار از زنده و نیم  
 که زین خاک میاید چشت  
 نوای جنگ همیشه شست  
 به فرمانی در آید یا شود و  
 ز دلگرمی بچوش آمد دل شاد  
 بلای چشم بر اعیانیت  
 زمین را عشیای بود می  
 نشاند او را و حال کرد و خرا  
 که شمر از زندگانی باد و سیا  
 ز نور و روشن قیامی دگر با  
 مراد شاه جویم چون نجویم  
 وزان بهمان شدن چون  
 با فسون شده رفته کرد  
 خروشی بخود از خبر وید  
 و که اقبال حسد و کردار  
 بت بکنن دل لا غریبا



براش ساختن پند کارد	بجاست خواستن پند ثیاب	مهرین بانورین بوسید و بر	نخست و گفت مار احاجی هست
که دار ملک بر دوع را نوازی	زستانی در انجایش نازی	موی که میرست از طرف را	فراخها بود آب علف را
اجابت کرد خمر و گفت بر خمر	تو بیکر و کامدم من بر خمر	سیفده دم ز لشکر کاخ خمر	سوی باغ سیفده آمد روان
و طن خوش بود رخت انجا	ملک را باغ بخت انجا کشید	ز سر سوختها کرد مذبری	کرد شدن حوالی کسی جای
مهرین بانورین کاه جاسیه	که داری پندت نصیب	شاه انجا روز و شب عسرت میکند	حق از عم شیرین نمخورد
یکی روز از شب نور و رخت	به شب کرد روز عید زور و رخت	ساعت سر کی در خورشید	یعنی جند موزون طبع و طوایف
مقننه های حکمت باز کرده	سخنهای مضاحک ساز کرده	بگرد اگر در خورشید کاه کیمانی	فروخته اندام های الهی
آمد بر کشید تیغ فولاد	سر ناسرمان را داد و داد	در و نسر که از بوی خسته	بخور عود و عینر کاه
پند خوش کو از و شربت خوش	نهاد مهر زین بر آتش	شکال ارتمی با آتش تیر	سپاهانی بوز عیشت تیر
جوشند نافه در مشک کیمانی	کز آن سرخی میگرد سیاه	بر آن مشک شدن عود کرد	شود بعد از سیاهی سراج
بهر راسخ چون کرد از دور کی	که بالای سیاه است زکی	که کرد روزگار از موت نیک	که از موی سیاه نابیک
بباغ مشقه دهقان کشت	بنفشه میدرد و دلال	بیه بوشید ز باغ کیمانی	کوفته خون خود در نار مشقه
عقابی سپهر خود کرده بر ش	بیه ماری کند مژده	شبه در عقد یا قوی کشیده	فرنگی ز یکی را سر بریده
مخوس بلتی مند و ستانی	جوز دشت آمده در زنجانی	پیری از عیش قوت یلانی	شکری مدادی کرده بر کانی
زستانی کشته چون این خوش	که ریحان رتبان آتش	صرافی چون فروسی ساز کرد	خروسی کو بوقت آواز کرد
ز رشک آن خروش این سراج	کمی تیور آتش کاه در آج	روان کشته بقلان کانی	کمی کمک دری که مرغ آب
تیغ و سبب لب بر لب نهاد	چو زین صراحی سرخ باد	زینس باغ و نار مجلس آواز	شده در توب بازی باد نور
جهان تازه تر و داند زنی	بسر بردن صبحی در صبحی	ز بخت ابر شیم و ستان	دریده پرد های عشق از آن
سر و بهلوی بر مال و حک	کند و سوز آتش دل شک	کمانچه آه موسیقار میرد	مغنی راه موسیقار میرد



دوستان گشت از کج نبرد

بدام آور و جانی گرم و سیر

بدانجا رفت و انجا کار که ساخت

دوستان گشت میگردان عص

دان زندان ساری شکست

دوستان دور شد از ان چینه

بهر نسل که ز انجا دور شد

دگره شادمان میشد بای

جوجل بر مرز کوستان گذر کرد

بنای دید نرم اسرورد

وز انجا سوی موفان سر برد

با استقبال شاه آورد پرواز

ز دپا و غلام دگر و کج

بریزخت شکری نهادند

همان تو آورد و مرا این

نفس کشا و چون باد سگ

یکمی معش بنو بنگاه حسد

بسر سبزی نشسته شاه بخت

بساط شهنشای غلامان

همان چای شد در رنج نبرد

کمر و خطی شود در محنت پیر

سبش باه انجان قصری پخت

میشکوفت شیر سوختی قصر

چو گوشت شربند شکست

طلب میکرد جانی دور از نبرد

پیک و رشک از کمران نهاد

که داند که انجا است نازد

کسیری چند با او رسید

غم حسد و رقیب خویش کرده

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

چو گوشت شربند شکست

حوالی در حوالی کج نبرد

ندازد کمران شهبان بکند از نبرد

که شیرین را جان گرمی نپا

جهانت کاری شورت نپا

ایمده رصیب خویش کرده

ز چشم از سریش دور شد جوا

ز نویمده دلش رنجور شد

کمزور شد روشن را پیام

ز د و پانچیت میکشید

مقام شاه در دوزی جند انجا

نخست کرد و شاهان بخت

دستدار از ادب سوی هر

جناهارش نوازش کرد و بسا

که بادت تو بنوعیش فرودنی

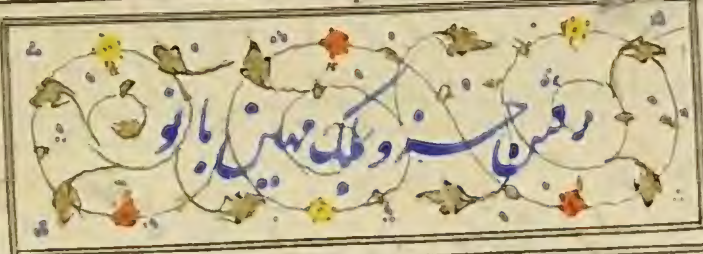
ز سجده کرد و خود اسروردنی

پناش با یکاه سر و یکد

ندیده اش با عالم اسرورد

بسی دل را جوهره ستر بد

بمولا بی براند نام هر پس



چون زین زه مشرق میباشم

علم داران برابر میدویند

خوش آمد بایان بنو انجا

میت بانو جوزین طالب خیر

که اراج بر کهای سپردن

خود آمد بد کاه جند

شسته بار پیدش کج

میت بانو جو دیدان دلنوا

بدان طالع که شیش را تو کج

بس میفته روزی کابان

بمزن کوش خط نو میدد

بجوش آمد سخن در کام کس

که برآمد سوز از کوه خورشید

سینش مرز دارا نرا خبر کرد

بروشت روی حسد و از رو

وز انجا سوی حوان هم گذر کرد

سپاهی ساخته با برک و با

دسپ از اقلیم در خط سراز

نشت او وان دگر قوم آید

مبادت در دسپوزین میباش

فرمود از اسر نی در خورش

روان میکرد در تخم نو

چو سلطانی که باشد جاگزین

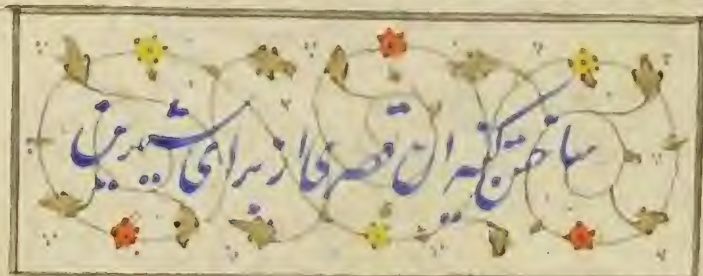
چو باغی برسی سپر و خزان



بس که حال او دیدن گشتند  
پیرنج زان تبار پیکر کرد  
چو پیر و شبستان ایزد  
جو گرفت این سخن جهان طنان  
و کون زیور کی که دیند  
رقیانی که مشک و اشک  
جوشیرین در این خشت  
جوروی جند از ایشان اثر  
که از پیم پدر شد سوخت  
چنین مادی در خانه پود  
جان آراخی که در کوزه  
صبور کی کرد روزی جند کار  
که کوستانیم کلزار پود  
ترا سالار ما سر مود جا  
بگفت آری بیا حقن رود  
که جادویت اینجا کار  
فلک را نیز اگر کو بیارم  
بدان نامردم ای گمشد  
بسا زانجا جنت هسته کار

نشانش باز بر سیدن گشتند  
دو غی جند را پیر نیز میکرد  
شمار خود کند ز قهر کاف  
نشاندن کسیرانش بیدار  
ز در بشد بر دپا طراش  
شکرت آب کینه کشید  
وز انجا سوی ارمین کرد پید  
ز پیر صبری دلش بپود  
تظر میکرد چون خورشید  
ممود آنکه که خواست چما  
شد از گرمی کل سپهر کل  
همی ساختن در خوش هوا  
جان قصری که شاهنشاه بود  
ز کوستان بابل نرسید  
بماند تا قیامت بر کی کام  
ز جادو جادو بیها در بند  
زما در خواست کن فردی که ثبات

که جونی وز بجای وجه نماند  
که شرح کار من لای دار  
ولیک این اسپد اید پیر  
فشارتد بکل بر پناه  
کل رویش باغ وصل گشت  
شکرت آب کینه از این خشت



مرد آمد دلش زان تپدا  
حقیقت شد و را کاسه  
بسی از خوشی بختین زد  
مراقصه ی خرم غماری  
بدون شدت رویان پیر  
اگر فرمانی با کارهای  
کینه ای که در در شکست  
زمین را که بگوید کی زمین  
ز قصری طلب کرد ست  
بدین جادو و پیچ و زاعجیب کن  
بس که از خود و پادشاه

به اصلی وجه مرغی وجه دان  
بجاستر تن خمر و نیت  
که هست این اسپد راقیت  
بیشد اسپد از فر شاه  
فرو آسود و این گشت و خشت  
کینه از بدیشان نزد پست  
ز شیرین لب طبعها شکست  
ز پیر و ن رفتن جنت و خرم  
که الحی است کارش مود  
که میکند اندر و جند نطق  
فرد خور و از نجان را زود  
بیا بد ساختن بر کوه ساری  
که ای شمع بن چون شمع  
که کوستان ترا پیدا کند جای  
بجنت مرد جا که را بخواند  
هو اسپکی که قدر نیز بر نیر  
کمران شوریده تر نو و هوا  
هوای مرجه با شو شتر طلب کن  
وجه شرح و اندک شخو



نمزم کرد و خشک زین خون  
کنون کان چشمه را با گل نه نیم  
که ایمین و طبع را بدین دشت  
جو برق از جان چراغی فروزم  
بصیحت پین که آن منده و بیهوده  
من و زین بس جگر در خون کشیدن  
مکر کا سوده بر کردم درین د  
زمانی کرد چشمه کشتن مالان  
آزان سپرد و روان کرد جگر  
بدل گفتا که این مرادی بود  
بکس توان نمود این اوری را  
ایزین اندیشه لشی با شکفت

فلک چون کار ساز بهای عا  
بدنهانی جو کچی داد خوا  
اگر خار و خشک در ده ماند  
جو شیرین از بر خمر و جودا  
بر این عروس سوی خسته  
جو دیدن ان شکوفان روی  
میکنشد خمر و یا مگوی

بتر زینم ستر زین خون بود  
جو خار آن به که در شش نیم  
که از باغ ارم که دشت بگشت  
سنگین حاتم را بروی بسوزم  
که چون مالی پای زود زود  
زدل پیکان غم سر و کشیدن  
تورا تشم لشی شود  
بکیر دستها بر جسم مان  
ز سر و شتاب و کل زنگ  
کجا کاسته وطن کاش زنی  
که خسته دوست میداد بر را  
حکایت های دل پر دانه

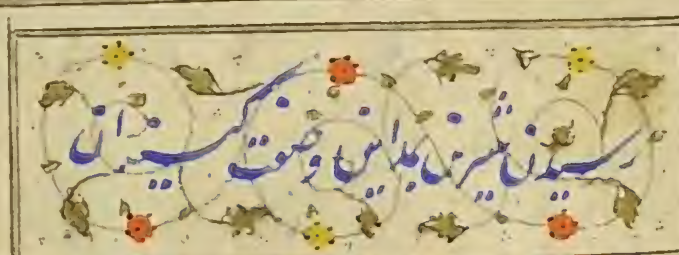
کل و شمشاد دایم که ده  
زیر و کی دوری مستلما  
وز این عروسی روی بسته  
که نمیدار خند لبهای زین  
با تش خواستن قیامت کولی

برون اندکلی از چشمه آب  
که فرمودم که روار من بگردان  
موجای شکستی شود پست  
اگر من خوردمی زان چشمه  
درین باغ از گل سر و گل  
زخم طباچه بر سپهر روی  
کسی که از خون اما پس خور  
زمانی بر زمین افتاد و دوش  
سی سپوش قاده بر خاک  
و کرد و بان پری دشوار با  
یلعانم بیاید نام کردن  
بنو میدی دل از آن ماه بردا

بیاید دانه دوری روزی چند  
پیشش پر از درگاه پر و  
فرود آمد کشته از نشان داد  
بر پسم خمر روی جو شمش  
پیاورد و انشی چون جوش و

میگویم به پیداری که در جواب  
جو خجسته اند بر امت رده  
خواین کچی که صبر از من رست  
بنایستی ز دل کردن کبابی  
بشمانی نخور و انگس که بر خور  
که یارب یارب پی خیز ز سر کوی  
کی اسپوده شود و مان خون  
گرفت آن چشمه را چون گل  
شده لرزان جهان کرد خاک  
بری بر چشمها بسیار شد  
بس انکاسی بری را را کردم  
بدار امک از من را پر دانه

تحت از پرده باز بهای  
تحت از رنج بر دوش جان  
بس از دوری خوش بخت  
نمیشکوی ماین را نشدند  
درون شد باغ را سر و داد  
ز خمر و شمشاد نشد  
وزان آتش بد لها در زدا





برون آمد بر رخ چون پرک	تباوشید بر پشت	حسپی کرد یا تو دین جوان	کز دیر کرد من چون خج
سگفت آید مرا که نایب نیست	دلم چون برد اگر که در من	شیدم لعل در لعلت کاش	اگر دل از من شد کونش
بنود اگر که شاهان جامه را	دگر گوشتند ز چرم بدخوا	موی دلش میزد که بر خمر	کل خود ایدین شکر از بخر
اگر آن صورت این خشنده چاش	خبر بود آن و این باری عیا	دگر که گفت زین روی تر با	روان بود مازی برد و محر
ز یک ساعد و شربت حور	دو صاحب را پریشانش کرد و	دگر مست این جوان از این	نجای پرشت او را دین راه
مرا که کرد و من پرده سپید	دگر پی برد کان خیر بد	منور از پرده پروین کجا	ز پرده بون پروین هم
عقاب جوش از بوی پرده	ز غلش کا و و ماهی را خیر	یک از باد صیایشی کشت	نجبتش با فک خوشی کشت
پری را می گفت از کرم خیری	بچشم بود همیشه تیری	بس از یک خط حسد با زین	بجز خود ما کسم که محکس دید
زهر سوخته و مرکب روان	نه دل دید و نه لب در میان	فرو آمد بد آن چشم زمان	زهر سوخت از کومر شایان
سگفت آمد از کاشان	بدین زودی کجاست آن	کمی سوز در خان دید بر رخ	که کوی مرغ شد پرید بر رخ
کمی دیده با چشمه عیث	جو ماسی ماه را در آب محبت	زمانی بر آب چشمه مستی	کمی بر آب چشمه بلستی
ز چشمه سوزده آن چشمه	در غلیظت چون چشمه	جنان مالید که زینش او	نشان شد سپهر از مالش او
مرد و شب بر آب محبت	جشنی باز خوشی ز آب محبت	زهر سوخته بر چون با بخر	که زانگی کرد بازش را کرد
از آن زانج سبک بر ماله	جهان تاریک بروی چون	شده زانج سپید باز سپید	درخت پیکر شد تیره سپید
خمیده پیش از سودای خور	لی رعت جوکان کن از پند	ز پیش کبر پند انحر کرده	هر شکست تخم پند انحر خورده
بر آورد از جگر سوزنده	که نقش در خون منکن کجا	بهاری یا فتم زو بر نخوردم	فراتی دیدم و لب ترکندم
بنادانی ز کومر دایم جند	کنون سپایم بر دل زدن	کلی دیدم چیدم با دوش	درینا چون شب آمد بر دوش
در آبی که کسی دیدم سگفت	جوانی خفته و زوایت	شیدم کاب خید ز شوخا	جو ایما بکشت آن سیم جالا
عمالی بر سرم میداد سبک	سریرم را ز گردون بردا	بر آن سایه جوهره دامنش	جو سایه لاجرم پیک ماند



سازد ز قبول این روای	دور از من و تو بر اثر خالی	ز این سو شنو و پیا د میکهر	ز این سوی دگر پیا و میبیر
چون سایه شود پیش من	تعریض مرا گرفت در دست	گر پیش کنم غزل سرای	اوپش نه دغل در پای
که ساز کنم قصاید حبس	او باز کند قلا پست	بازم جو قصید نظم راند	قصه حکیم که غصه خواند
من فال زخم تعالی حو	انوس ز زید و لیک معلوب	یکی بزمان کند که مردم	پیدا است در آب سیرابم
بهر حبیبی که افتد این نور	از سایه خویش است رنجور	سایه که تعیض سازم دست	در طغی زگری فوس کرد
طری که کند دارد از دم	چون شمشیرت کی شودم	پنجه که گذاشت سایه	آزاد بود زین طلایه
دریای محیط را که پست	از جرم دبان سگ چه پست	هر چند ز چشم زد گوشتان	سرخست زخم ز خون جوشان
چون بگریم کناره شوی	اما ز روی تلخ کوی	زخمی جو جراح منجور است	وزخمده جوشع میگویم
کان کنن پین جو استیم	باشکد لان حیرتیم	کان کنن من پین که مردم	جان کنن خضم من زردم
در مکر صرغم نبیست	کالایش جار شینست	در دیدن من بجای مرده	بد گویدم این چه بایک دزد
در دیدن من حلال باش	بد گفتن من و بال بایش	پسند من و من نه اند	بد میکنند این قدر نداند
که با بصیرت پی بصر باد	ور کور شدست کور تر باد	او دزد و من که ارم ارم	در واقعاتیت این ارم
انگوشت نیارمند سودی	کرم بدی چه چاره بودی	نی نی جو بکدی دل نهاد	کو خیز و پیک در کشادت
کنج دو جهان در استیم	در دزدی مغلسی چه پیسم	واجب صدقه و غیره پست	کو خواه بدزد و خواه پست
دریای دست کان کخم	از ثقب زمان چگونه رخم	کنجه بر بند میتوان داشت	خوبی بسپند میتوان داشت
ما که سپند یاد دادم	با دغ سقد یازادم	در خط نظامی از هی کام	پسی عدد نزار و یکام
ایلاس کالفری زلا	هم با بود و است ناش	زین کون نزار و یک حصام	با صد کم و یملح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم اینیم از بریدن کنج	بکنجی که چنین حصار دارد	نقاب در وجه کار دارد
اینست که کنج نیست چهار	هر جا که کلی بود بود خار	ز ناموری که او جهان داشت	بدام کنی رسمه ان داشت



نوحلس و نوشت طو و لوس

میراث شان سمت کشور

پیرایه شت و مخترناج

مرفوج دو مملکت شتای

درم کنه خط سمت پرکار

دارم بخدا امیدواری

نم نام حشر و ان نجوی

دانی که چنین عروس مدی

از راه نوار شت مامش

این کتم و تمه کشت کوه

روی تو شایسته

اجرام سپهر و اوج منظر

بر جوش لاکه جای جوت

میدان سخن ماست امروز

زین سحر سحر کمی که را غم

در سحر سخن جهان تمام

نظم اثر انجان نباید

شعر آب جو پار من نیست

افکندن صید کار شیت

فرزنده اختان نوحه

منصوب کشای چار کوس

کمال قبال بروی اوست مخ

جون نوزد و زک صبحی

یک ثلث تو بیه زنت پر

کنز عایت ذهن و شواری

کم گفته خبر دان بدانی

نامزدت ان سپه عمدی

رسم ابدی کنی بنامش

اقبال تو باد و دولت

بش و دل دشمنان گشته

خف و جهان بیهیزی

نوز بصر بر زکواران

ایار شرف تو شاه زان

شروان ز تو خیر زان جلا

ایزد بخودت پناه دارد

انجات رساند از عتاب

این کج نهفت را درین رخ

کمر بر پیش نظر تباری

تا حاجتمند کس با شتم

ان چشم گشاده با درین نور

زنده تو شاه جاودانی

افراخته با دین و دگر

کوی زمان هر انموشست

کمر مختشم کج خویشم

مسکند نش محال باشد

دارد دم محبت میسی

کاکمش برونی بسوزد

در سایه من جهان خورشید

آن که بر زمین خورشید خلق

منغر ملک کان بهوشمندی

محراب نماز با جداران

چشم ملک اختان کشت

خوران ز خویش ران عدا

و در چشم بدت نگاه دارد

کاماده شوی بیکر کفایت

پستی جود و دونه در برج

یما برادرش بداری

سر پیش و نظر بس بنام

وین سرو مبارز ان چمن

جون خضر آب زندگانی

افراخته با دین و دگر

کوی زمان هر انموشست

کمر مختشم کج خویشم

مسکند نش محال باشد

دارد دم محبت میسی

کاکمش برونی بسوزد

در سایه من جهان خورشید

آن که بر زمین خورشید خلق

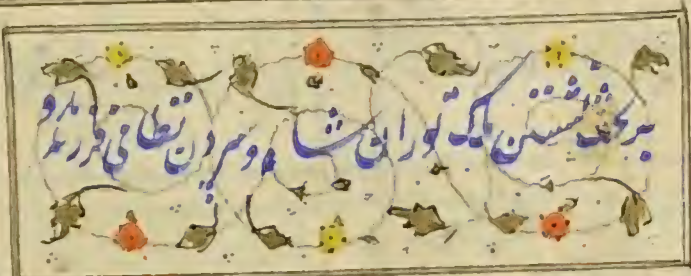




راضی شده از بزرگوار است  
انچه از جوگاه او نشانت  
فیض تو ز چشم جیاست  
همچو که دلیت قاف تا بقا  
باقیت ملک در اسارت  
چون شعل پیش بین موافق  
انامکه درین عمل رسند  
دولت که نشانه مراد است  
کونی که عمل نوزد است  
پی انکه بخود کشی ریش را  
آن نیکو که پاسبان گوشت  
آن مرغ که مهرت مایش  
بارعت و قدر نام داد  
اقبال مطیع و یار باد  
چون کو هر چرخ صبحکامی  
آن کو هر کان کشته است  
کین کو هر رافع و پیوند  
تا چون کمرش کمال گیرد  
سیاره آسمان ملک است

دولت تبتیای نیره دار  
چون حوش کا کیکشت  
روزی ده اصل او جیاست  
از بندگی تو سبب زندان  
پیش و پس ملک مست پاست  
چون صبح سپین سیر صفا  
بزحاک تو عید نویند  
در حق تو صاحب اعتماد  
از دولت و نصرت آفرید  
در دانش افغانی شریا  
بر دولت تو حجت بیست  
سکنت که فرحت شش  
در فتح و ظفر مقام داد

میرا خوی تو جری را کار  
بر روی زمو الطیف خولی  
بالوده را وفق رسیده  
چون دست طفر کلاه بخشی  
کر پیش روی جری را  
دیوان عمل شان تو داری  
مستوفی عقل و شرف ای  
نصرت که عدواز و کزیرد  
بامر که حکیم هم سیردی  
کر جطر تو بر تطایع  
مرغی که نمای نام دارد  
مرغی که مرغ صبحکامی  
عالم همه ساله سر از تو



بش من و پش زاده من  
در کش برباه انجداوند  
اندر رتبه اقبال کسیر  
جسم ملک است و جان ملک است  
کو هر کجلاه کان برفت  
بپارم ابعدهش از نو  
یکان نشین که آفتاب است  
ان یوسف صفت عهده نرم

کلاه و جواز ان کش در انجا  
از باد مو اسپر بولی  
حاک قدم تو از مطیع  
چون فضل خدا کنانه بخش  
ور پسانی جهان پناست  
حکم عمل جهان تو داری  
بود از ملک تو کار فرما  
از سایه دولت تو خیرد  
سند دگر بر ار مردی  
فرخنده سدا ز بلند می  
خود فرخی تمام دارد  
در پیشش دعای میست  
مغزول مباد عالم تو  
تو یقین رفیق کار باد  
بنود سپیدی از سیاهی  
وز کو هر کان شکنند  
کو نو قلمت و من نو آموز  
خودست ولی بزرگ راست  
هم والی عهد و هم مدبرم



چون بخت خج کون برآرد	لعل از دل پسند خون برآرد	چون تیغ دور و بر برکشاید	ده سپهر دشمنان ترآید
باد من اگر فراسیست	نهان نشن و آفتابست	لشکر کعبه کمر گزیده	کوه باشد خشم را که بشته
چون لشکر او بدور رسیده	از لشکر خشم کن بدیده	صدر پستم اگر چه در کاس	لشکر شکنش ازین حساست
چون بزم نهد بشه یاری	پیدا شود ابر نو بهاری	چند آنکه وجود سازند	بخشد بجانم بار بسند
چند آنکه کند دیوار و چرخ	دوران کند بسیار درج	بخشد کن کوثرش بخیل	تجربه علام چهل جیل است
زان جام که خم نموده	روزی بود که خدشت	معنی جنب جان ندارد	که خلعت او نشان ندارد
بجودش مشک تیر کرد	چنی ز که چش تیر کرد	یکه دهن بریده حصاری	بخشد بقصیده دیاری
زان فیض که ریزد او پیکش	دیش پیاورد درازش	زرباد دل او که برین حساست	کونی بر زرت سنگ است
کوهش را خرنه خیزت	شاه اوست که او خرنه ریزت	باشه انجان کند جود	کافرون کندش ز پیل محمود
دیرا یث پیل بایش	پیلان کشند پیل بایش	دریای فزات شد وین	دریای روان فزات کن
آنروز که روز بار شد	نوروز برز کوار باشد	مادیده کویم از خفت	کوه چون بود از شکوفه
چون بدر که سر برآرد آرد	صفبت شماره کرد وین	یا شبه اقبال روشن	کایه بشاط کاهشتن
یا پرتو رحمت آید	کایه بفرول صبحکای	هر جسم که سپند انجان نور	جسم بد خلق ازو بود و دو
یارب تو مرا کایه نام	در عشق محمدی مام	زانو که محمدی جمالت	روزی کنی انچه در خیاست
ای عالم جان و جان عالم	<div data-bbox="847 2296 1399 2494" data-label="Image"> </div>		
تاج تو و رانی تاج خورشید			
آزادی مردم از غلامت	و آبادی عالم از غلامت	مولانده جمله ممالک	توقع تر ابلج ذلک
هم ملک جهان تو مکر م	هم حکم جهان تو مپسم	هم خطبه تو طراز اسلام	هم سکه تو خلیفه اسلام
که خطبه تو دمنده بر خاک	ز زخم از روی جان خاشاک	ورسکه تو زنده بر سبک	کس در تنه ندیسم و زحیف



مخرج از پی سجده تو می بخت  
آن کیست که بر بساط مستی  
سرخل تویی و جود خیزند  
لکمه که تو سپهر صفا  
در خانه دین پنج پند  
زایم برش این چهار خانه  
جون ابروی خوب تو دافق  
ای شمس تو معراج معاینه  
بر ممت خرنیه در کشاده  
از حوض زمانه سگ  
خلوت که عرش کشته جانب  
جبریل رسید طوق برده  
در نسج عطاره از حروف  
خورشید بصورت با  
در اندیشه شتری بدان نور  
در کوکب چنین علامان  
آرایش سرمدیت مست  
خوش دولت ان سبک که چون  
برقی که براق بود امش

معرب شدن او به نیت  
با تو کند جو خاک بستی  
مقصود تویی همه طاعت  
کیسوی تو حبه بر طعنا  
بستی در صد سر ارسا  
شد خوش مکان این چهارگاه  
هم خفت شد این چهار هم طاق

بر فرق فلک زده شمس  
پرواز پیری گرفت پاست  
که بهر تو آمان کمر بست  
مسنون شدایت و فوت  
ز خمت زره تو کرده حالی  
از چشم تو گشته چشم بدو  
شرطت برون شدن فرامان  
معراج محبت است  
گشت از قدم تو عالم آسود  
رقی و روش تو که در اش

طوف حرم تو سازد این خم  
اکسیر تو داده خاک را لون  
سلطان سیرک این است  
دین خانه نیت شوق کرده  
وین پنج نماز و اصلت  
دین را که چهار طاق دادی  
از حلقه دست بند این قدس



چون شب علم سیاه برداشت  
سر بر زده ارشاد ای فانی  
بر همت فلک که حلقه بشد  
ز هر طبق سار بر کف  
میرنج بکده تیاقت  
کیون علم سیاه برداشت  
امشب شب قدر است شتاب  
بر خیزد بانه وقت خواب  
پیکار رخاک در کشید  
بر سفت جهان نیست شخی

در شستن جگر پی کند کم  
از بهر تو منسیرید این کون  
شاهت کشور جیاست  
بر جوار خلیفه و صف کرده  
در نوبت پنج نوبت است  
زین کون به چهار طاق دادی  
یک رقص کمت کجاست ماست  
معراج تو مثل آسمان  
بر جاکه قدم نهاد  
شیرینک تو رقص راه برداشت  
بر افح سرای اجمالی  
نظاره نست هر چه شد  
تا نور تو کی براید از نف  
مرکب رو گترین وقت  
در بندگی تو حلقه در گوش  
قدر شب قدر خوش دریا  
مر مشطر تو آشوب است  
جدول سپهر کشیدی  
طیاره شدی به نیک بختی



کج تو بزل کم نیاید	از غیر تو این کرم نیاید	از غمت ندکی و ساید	دولت تو دمی بگرز خدای
از بجز تو پیم بخریش	که قطره دهد بدون مریش	که اولعت از زبان کشاید	در لغتی ترا سر آید
هم در تو بعد سر آشوب	دارد علمی سرار تقصیر	و در دم نرم خوشک لالان	دانی لغت زبان لالان
که جمت سرشته است	در مشک حق نوشته است	که هیچ هیچ نوشته بشوی	سویم من از زیاده گوی
که باز بر آورم نشانی	ای داور داوران بودانی	زان پیش کاجل رسد چرا	و ایام عیان سازد از جنگ
رو باز ده از ره قبولم			بر وفه تربت رسولم
آن شاه سوار ملک مستی			سلطان خود چهره دستی
ای ختم سپهران محل	ملوای بسین و بیج اول	نوبان باغ اولین صلب	لشکر کش عمارت طلب
ای حاکم کشور کفایت	فرمان ده فتوی و لایب	که کار و با تو خود پرستی	شمشیر ادب حوزد دوستی
ای خالق تو تیا می پیش	روشن تو چشم افرویش	شمعی که از تو نور کسیرد	از باد بروت خود میرد
ای قائم افصح البایل	یک رخی واضح و لایل	دازنده حجت آلیه	دائنده راز سجده ای
ای سید بارگاه کونین	نسایه شهر قات و بسین	رفته زوای عشق و الا	مقتدا سر پرده بالا
ای صدر نشین مرد عالم	محراب و آسمان مسم	گشته زوای آن و انت	فی فی شده آسمان ریت
ای شش جبه از نو خیزد	بر صفت فلک دوا سپهرین	شش سمت نه ارسال بود	کین و بد بر جهان شنوده
ای عقل نواله پنج خوات	جان بنده نویس است	سرتن که نه از تو عقل برده	هر جان که نه از تو زنده مرده
ای کیت نام تو موبد	بوالعاقبم و احمد محمد	ای شاه مقتدر بان در کما	بر زم تو و رای سمیت حرکات
عقل اربعه خلیفه شکر مت	بر لوح سخن تمام حرفت	هم مهر موبدی ندارد	تا دین محسبی ندارد
صاحب نظر و لایت جود	معتوب جهان جهان مقصود	سر جوش خلاصه معانی	سر خمیه آب زید کاسینه
خاک تو ایدم روی آدم	نور تو چراغ هر دو عالم	دوران فلک نهادت	بامنت فرس سپاسه پست



کسی را کان سخن در گوش رفتی  
 برآور از جگر ای شغبناک  
 جو شیرین بیکان آرام رفتی  
 بس که گفت کی و اینده است  
 کله دورست و این شیرین  
 که چه پانام این شیرین  
 منهارا شمعند میخواست  
 وز این رفت پرورش در دست  
 ندانم کو بیکوید بگوید  
 چرا که شد این اندیشه فرما  
 بهمان از میده اندام آن موم  
 پیکاه از میان پیکه عا  
 بهمان تربیت کرد از سنگ  
 دران حوضی که که دار سنگ  
 اگر صد کوه باید کند پولاد  
 خبر دهند شرن را که فرما  
 چنان که کو بقدان شام  
 بهشتی بیکای سوی آن

که افلاطون پدی از موس  
 جو مصر و عی ز پاشا دیر خاک  
 ولی دارد جو قمع از آدم  
 بهمان خواهم که کردانی مرثا  
 طلمی کن که شیرا میان بکرم  
 پرستار نام این شیرین  
 ویکم ختم کردن میتانت  
 گرفت از عمر بانی رفت پوت  
 ز من کای که چه بگوید  
 فکندان حکم را بیده پنا  
 که میشد زید سقش شک موم  
 جو دریا کرد جوی اشکار  
 که در درش میگوید موی  
 روان شد آب کشی زاب و شش  
 زمین باشد بدست آدمی  
 بگرد جوی شیر و حوضت  
 کسی را انسان نه اندیشا

جوشد فرما دلان بانک در گوش  
 بروی خاک منعلطید بسیار  
 هم از راه سخن شد جگر پاش  
 بچا که شتی و استاد کاری  
 ز ما کو سقند کیده و سقند  
 ز شیرین کونین و کونین  
 ز باغش کرد این را فراموش  
 حکایت باز جت از زیر دست  
 رفیسان آن حکایت ببار  
 در از حدت این حکایت  
 بهر روی خارا میتر  
 ز جای که سقند مادر کاخ  
 جو کار آمد جت حوضت  
 بنا چندان تواند بود و شجوا  
 به چار به کان پی آدم ندان  
 بدانسان حوض جوی میگوید  
 که باشد مثل شیرین را بدو

ز گرمی خون گرفتند در گوش  
 وزان که کو قش پید چون  
 بدان دانه بدام آورد و بار  
 کی در کار این قصر استوار  
 بیاید کند جوی محکم از سنگ  
 شده سوش از دل فرما و شش  
 نهاد از عا جوی بر دیده است  
 که میستم کور دل بهشت  
 منهارا که رفت از سر گذشت  
 که کار از نیرسان جاکشی  
 جوید از سنگ حوضی شیر  
 دور و پیکه ساز و بار  
 که حوض گور شش بگوید  
 که بنار این شد دست درگاه  
 بحر مردن کنان عا جوی  
 بامی حوضت و جوی  
 حوض آید پای شش  
 که بنود بهشت و قصر  
 که باشد مثل شیرین را بدو

آدم شمشیر بفرح حوض بستان فرما



در آن خلعه که بود آن ماه لعل	جوامی حلقه می سجد تا روز	نشسته پیش او شاو برها	فرود کرده زم نوعی سخا
آزان اندیشه کان سر و پای	دل نه را نه شاو برگی داشت	بوکلنج پیش اوین قصه خواند	نوشته جوهر کلال ماند
نارنجش چون هندو پیرا	نشودش چون عطار شیرا	که هست اینجا هندو می دانست	جوانی نام او فرزانه فراد
بوقت هندو عجزت مالی	محبطی دان و اعلی س کشی	که ما مرد و چنین هم زاد بودم	دو سا که دیکمی استناد
جوهر مایه که بود از پیش برداشت	تلم بر من فکند و پیش برداشت	بیش چون صفت بخار	زمین را جمع بر مانی بکار
توان چه سستی کردن سرب	ز راه هندو بروی سرب	بصفت دست بپندس	بیش سنگ مار را کند موم
زدست او چنین کارنت کرد	بدین شبهه کل از عازت برد	بود هر کاری استاد شود	اول استاد با یکدلی کا
بود مرد از حساب کشتی کرد	ولیک از موم و کل تراهن کرد	کرم سرماندی فرمان مری	بدست ارم ز دانش دیر
جوشا و این حکایتها بر برد	غم شیراز دل شیرین نبرد	جو روز آینه خورشید بر برد	شب صد چشمم حد چشم بر برد
تجسس کرد شاو از زمین را	بدست او در فرما دگرین را	بگفت ای خفته استادان	میخواند ترا شیرین بر جام
بشاد و ان بر شدش	برسم قهری که سی نهادش	در آمد کوه کن مانند کوه	کز نو آمد حقایق را شکوی
بمان بداشت فرما دگرین	که لورا بود خواهد یکی انور	جه مدایت کا یام بجزتاب	وجودش را بخت کرد پیرا
جو یک سل از سطره می بود	بمقدار دو پیش روز مندی	بهریشه که برنگ از مودی	دویم سنگش جوامه مذوبی
رفیقان حرم بنوا شدش	بواجب جایگاهی شدش	بدون پرده سرها و اندام	میان در بسته و باز گشت
در اندیشه که بخت باز کرد	ج بازای دور و از پرده سپرد	جهان را که سپنج سارگی	بس آن پرده بخت باز کرد
بشیرین جنبه می شیرین سنا	در آمد شکسته شیرین باور	دو فعل شکسته از مافوق داشت	وزان با قوت شکسته قوت داشت
ز طبعی که سرش می میداد	رطب را گوشتی می میداد	ز بس که دامن لب شکسته داشت	شکسته دامن بخورستان بر داشت
شیرین نام او شیرین بود	که در گفتن عجب شیرین بود	بیشترین جگوم سر جگوم	بروارش شخی مرغ و ما
طهر ز در او و بر و بر	شکسته حلقه ها در کوس میداد	در آن مجلس که اولت بر گشتاد	بنودی کس که عالی جان دادی



مرا تا غار در راه میشتی

فرز شیشه بایرین مظلوم

نزار از بهر نخوردن بودیا

مشورای که خود کل مایند

غمت بر هر کم چید ماری

صوری چون کم خری چنین

در آن دریا که آتش کشتی

آب دیده کشتی جندالم

خرد ما را بدانش هرست

مهر ساختن فراتنگانرا

صوری از طریق عشق و دست

جویش باور خواهد این دانا

وز آنیکر دلش از شیشه

پری پیکر کجا پریشان بود

نمای شمان خوان تو را

دان وادی که جالی بود

از تو یار بایان دور بود

نجوب بهر کن جوان خرد

که شیر آوردن از جانی بود

کان در کار ده میشتی

تر آن بس که بردی سیه دروم

یکی از سیر غمخیز دن کند

ز کارت پیدلا زادل مایند

شکستم دین هر موی خاری

بمهر کی رسیم بی چنین

مهرم دوزخ خوان هم شتی

وصالت را پیاری خید خوانم

حساب عشق زین فرزند

جو شد پر دخت دیوانگانه

بناشد عاشق کس صبور

یک بوشاید بر آستان

سخن با او نپسند گفتی

بخار بلع بشیرین بود سما

مکن گری جواشش روز و خیر

مهراد کار خود رنجور داری

فرز آتش دین جان شکش

نه شب چشم زور ساییم

زاشک و آینه سر شاری

مهر جون بد باشد حال تنو

همه کارم که تنو ناماست

بدین لقب کسی جایک سوار

بشعش اندر صوری خام گار

بدینسان که به شیرین بخور

که از بهر پیروماری تو

سخن با بدیش درج کردن



گرش صد کوزه حلواش بود

که پرامون آن وادی بود

دل شیرین حساب شیرین کرد

جوش زلف سیاه کند بر

نخوردی هیچ خوردی شیر

ریشه آوردن و را در بود

جواگاه کله جای در کشت

پرستاران او را کرد خور

جوشیرین شد رطبت بر

آتش ترسم که دود خیر

کشی در دام و دامن دوری

ربان خانه از بهر آتش

نراز تو ده جفا بشیم

بود در بانی دوزخ شراری

که بودم با تو پارامثال

چنین خام از نمنا های مست

که در میدان عشق اسفت کار

بنای عاشقی بر تیر است

ز حسرت و یاد دایم رخ و غم دور

همه گشتار تو بر جای خوشت

جو ز سنج آنکه خرج کرد

بنت سنگین دل همین بنا کرد

ولا شوب جهان با نوبی را

غداش از تو دایم و

همه خور نمره بد چون رزمه

به فن سازد در آن پیر

نهاد از ماه زرین طلع



دل آن کو با کس نه پسند	که در پیک پند و در کس نه پسند	مرا خود کاشکی ما در براد	و که زادی بخورد سکت با دی
پنا که گزشتیم راست کویم	که بخاری که زو تا مد ترویم	نمرا ان پرده چشم راست	هنوزم پرده گر میدهد با
دل کورست و پنا کی کند	جگوری دل جگم کس نه پسند	سرم بخارد و پروا نداهم	که در عشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چیت پر زخم از است	که بر جاده میدهد زخم زباست	مرا این قصر پر خون گشت	نباید رفت که بر سر شست
اگر موشم در دل نه پسند	من آن دانه که در با ل نه پسند	اگر نه و نه کجیم و بود	نباید کردش سر نه پسند
نهان ناکی که سوزی به سوزی	بستر ناکی بر م روزی روزی	مرا که صبر کردن نه شد کام	سزد که لغت صبرم نه نام
اگر دورم کنج و کشور خویش	تا آخر چشم از او نه خویش	نشانید حکم کردن پر و سپا	یکی بی قطع دیگر بر آزاد
وز آن بس با هر لولو بر شکر	بعنا بطنه زو با یک نه زرد	که که گشته کوید و را دوت دایم	بگو کن عشق نماید در سگام
و که کوید بران جسم نه پسند	بگوید ارشش کان شب دراز	و که کوید شیرین کی رسم باز	بگو باروز، مریم می سپا
و که کوید این حلو اشم دست	بگو غیب جلوا گم کند	و که کوید کفران لب شکریه	بگو دور از لب دندان شکن
و که کوید چشمش در انوش	بگو کسین ارز و با دت فر انوش	و که کوید هم رخ بر رخ ماه	بگو با رخ برابر چون شود
و که کوید بر با هم زان رخ کو	بگو چون حور از زلف بر وی	و صالتش که کوید زان اوم	بگو خاموش باشی تا بگویم
بگو دانه نای تو هست دن	خیال از پرده دیگر کشان	اگر چه فاتم نیکو درخت	دل سکنین من دانی که
ز دیل بر دامن چکانم	ز یکسو گشت بر آتش فشانم	عناش که چه میزد بشک	عقیقتش ز چه میزد بر جگ
فروغ خود زین شستنی خن	در و تهید های ما دکان	جو بر شاخه زینری ز در خار	ز رخ دل سکر گشت کارش
و که ره گفت کی مرده سخن کوی	سخن در معنی چون است در جو	اگر وقتی کنی بر شسته سلا	بدان حضرت رسان ز من سپا
که شیرین کویدی به مهر بر عهد	بکجا آن صحبت شیرین تر از عهد	مرا طن بود که من بر نکردی	خود ایدار کس دیگر نکردی
کمون در خود خطا کردی طنم	خود ایدار کس دیگر نکردی	مرا طن بود که من بر نکردی	که در دل جای کردی و چشم
جو نخت حقه یاری را نشانی	جو دوران سارکاری را نشانی	نداری خبر حرا و حوشین کما	نباید بود زینسان حوشین



دست خود را بمن ده آرایی  
دست خود را سبک بپوش  
باغ را در گشاد و کرد و شتاب  
هر چه ز آغاز تو به ما بجام

تشنه از زرق رگسنگ نیست

رنگ از زرق بر لب اگر نیست

اگر سبک گمان کرد

اگر سبک گمان کرد

تعب چون گشت ماه از پیام

دیده بر هم بیند و بار گشایی  
دیده در لب و در زمان  
سوی صراحت از دیار حجاب  
گفت باد وستان خوش گام

از زرق سبک بود رنگ نیست

چون فلک رنگ در روزگار نیست

اگر سبک نباشد چنان کرد

کل از زرق او خط در دارد

در کار سبک گشت شاه بهر

چون که ما من سلام خشنود  
دید خود را در آن سلامت گام  
دید یاران خویش را خاموش  
هم آن دوستان که خورده

با همه موافقت کو نیست

از زرق آنست که گمان کند

کل از زرق آنست که گمان کند

لاجم هر گاه که از زرق نیست

در دامنش از آب سبک نیست

تشنه به آب زندگانی دید  
کاش و کش و یو برده بود زرق  
هر یک از سبک و اری از زرق  
دید کار زرق برای او کرد

از زرق است که در روز نیست

نوشته از زرق او نیست نیست

نوشته از زرق او نیست نیست

نوشته از زرق او نیست نیست

نوشته از زرق او نیست نیست



تا بداند که نور صبح دمید	آمد او از مرغ روز بدید	پرد غفلت از جهان بخت	وان خیالات زان میان بخت
آن خوف کور آن لعل نمای	مهره شد و کس نماند جای	ماند نمانشاده بر در کجای	تا بداند که کجاست کشت
جون زریحان روز بماند	شد و که باره جوش ماند	دید و بکشد و دید جای	دورخی باقیه بجای
مالی چند مانده مال شد	خال در دیده اش خیال شد	زان بنا اصل او خیالی بود	طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را جمله دید خارتان	سفره را صفی از بخارتان	سر و شمشاد با حمض خا	میوه را مورد و میوه داران ما
سینه مرغ و پشت بر عالم	مهره در پای ده پای	مای و بجان کار کار کرد	آپشوانهای کور جانوران
وان فرستای کور آمده	جرمهای دباغت اندوه	و آنچه ریحان و راح بود	ریشش مستراح بود
باز ما مان بجا خود در ما	بر خود استغفر الهی بنوا	بای آن که ره که ار شود	دست آن که پادشاه شود
گفت با خوشی تن عجب کار	این چه پرکار وین چه پرکار	دوشن دیم کوه تبتانی	دیدم امر و زحمت اتانی
کل نمودن با و خار چه بود	حاصل باغ روز کار چه بود	و اکی نه که سر چه ما داریم	در شهاب مژده ما داریم
دانی ارپرد ما بر اندازند	کابلان عشق با چه میانه	این رفقای رومی و پشی	ز یکی زشت شد که می پشی
بوستی بر کشیده بر سر خون	راح هر چون و مستراح	کر که که ما به بر کشند آن بو	کلغنی را کسی ندارد و دست
بس مصب که مار مهره خرید	مهره نداشت مار در پی	جون که ما مان ز جنگ پیمان	رست خون من ز قصه ما مان
نیت کار خیر پس گرفت	تو بها کرد و ندر ما پند	از دل پاک در خدای گرفت	راه میرفت و خون ز رخ گرفت
سجده کرد و زمین بجاری رفت	با کس سپان ز باری رفت	کی کشیده کار من گشت	وی مانیده راه من بجای
نوگشایم کار بسته بس	تو غایم راه و دیکه کس	که مراره ما ز شهاب	کیست کور اتورا نه ما
ساعتی در خدای میماند	روی در سجده کاه خود ما	بگو که سر بر گرفت از بزجوش	دید شخصی بشکل و پیکر جوش
منه پوشی جو فصل نی	صبح روی جو صبح نورانی	گفت کی خوابه جیتی بدست	قیمتی کور که کور تست
گفت من خضم ایچ ای بر	آمدم ما تر اکبیرم دست	نیت نیکت کما دیش	میرساند ترا جان بوش



مغرم از طیبست نصیب	طیبتی بد خوش بود با طیب	بینماید که اشک سیاق	بر فرخت و سپرد و سوزی
زین جوانش ز روی و منیاری	تا کند با خیال ما بازی	کریبا بدید که خوانش است	مهر آن مردمان از آن شست
که جوان دست خویش گشت	مگر آنکه که مهیا آید	خیر ما بر خوری ز پیوندش	خوان نماده دارد در بندش
نازین رفت سوی صندل ساق	و نهی شک و لایبای فیراق	بلبل آساده در و داور	وز درختش بچوکل فرو آورد
میمان خود که جای کش بود	بر جان رقص بای خوش بود	شد به بال آن میا چیت	کرد در آن شدن میا چیت
زان جوانی که در سر افتاد	نماد از بند پر خود یادش	جون جوان جوش در نهاد	پند سپردن کجا یاد آورد
عشق جون بر گرفت سرمه از راه	رفت مایلان میمانی ماه	ماه جون دید روی مایلان	سجده بر دوش خویش نهاد
با خودش بر بساط خویش نشاند	این شکریخت و آن کلافیشت	کرد با او بخورد و هم خوانی	کین چنین رفت رسم همایی
از سر دوستی و اخلاص	داد مردم نواله اش	جون فراغت ریشیان از خوا	جام مایوت گشت قوت روان
جون ریشی دید پرده	گشت بر ماه مایلان کرم	ماه چهره زهر سر سجد	مهر مایلان با ماه سجد
در بر آورد و بخت چن را	کل صد برک و سر و سپهر	لب بران شمع رخت نهاد	مهر مایوت در عین نهاد
جون در آن چشم نور چشم نو	چشم او گشت چشم بدر او	دید غفرتی ز سر تا پای	آفریده ز چشمای خدای
زار دبا در گذر که آه می	از زمین تا آسمان دهنی	باز کرده پیر جو کام سنگ	در بر آورده میمان سنگ
بر سر دوشش شکار و شهنیت	بوس میداد و این میگوشت	کی بکشد من او شاد و سر	وی بدندان من بریده بر
بک در من زدی و دندانم	تا بلم بوی و ز دندانم	لب مان لب شدت بوخواره	رخ مان رخ نظر بند زاره
باد از دست تا میستن	کاه و درو سیلی بصدستن	خانه در کوچه کبیر مرز	که در آن کوچه شعله باشد و در
مردم آشوبی این میگرد	استلکهای آتش میگرد	چونکه مایلان پستو گشته	دید مای باژد ما گشته
سم ساقی شده کرا ر بسی	کاه چیشی شده بکاه و بی	زیر آن آرد های سجون	مشید از زیر شتاب معنی کمر
نغمه زو و طفل نغمه سکا	بازی طفلش او شاد و بیا	وان کرار نیمه جو و پو سفید	میزد از پوسه اش اندر



ز و جو باد سال خاز و نو	در جهان خانه معینه پوش	سفره نان کشاد و طلی خور	از رقاق سفید و کرده زرد
نور و از ان سر و کوزه آب	پرورش یافته ز باد سما	چون برانخت رومی را لب	یافت از فرس چسبی اسباب
شاخ ضدل شمامه کافور	از دلش کرده رنج سودا دود	یکمب زد کرد مانع سبکیت	ناکار از نور یافت شمعیت
نوع و سان کرشمه شمعیت	شاه نوخت شد عروسیت	سند سلطان در آمد زرا	سند حاصل نام برده زما
یک آرایشی و کرده	قصی بر بکل و شکر کرده	چون رسید پیش صفه باغ	شمع بردست و خوشین جوجا
بزرگم حسه و از نهاده	پشگاه بساط کثافت	که بخور و کلاب و عنبر جام	شد معطر مشام حله جام
شمع بر شمع گشت روی بساط	روی در روی سرور انش	آن بر سر که بود مهر شام	ذرت التاج و قند کوم شام
رفت و بر بزمگاه نداشت	دیگر اندازند هم بر دست	بر کشیدند مرغ وار نو	در کشیدند مرغ راز هوا
برده و از سان زرافه و	هم زمان و هم زمانه	رقص پایشان بر نغمه کی	زخم در دستش نجامه کی
بادی آمد نمود دستها	در کشاد از ترنج بنها	شب سودا زده سکر میر	ضدلی با تبرج می محبت
در غم آن ترنج طبع گشی	مانده ماهان زده و رضد	سکر صدره که چاره سازد	خوشیق زان درخت اندازد
به جهان بختان حور شر	پی قیامت در افسد به	باز گشت پریش آمد یاد	بند بر صریحان طبع نهاد
وان تبار بختان دران یاری	می نمودند شبده بازی	چون زمانی نشاط پسند	خوان نهادند و خورد و الو
خوانی از لعل و در دوسته	لعل با در بهم به پوسته	خورد با می ندیده آتش و آب	کرده خوش بود و مشک و کلاب
زیره بانی بر عین انش	نار با می ز زیر با شوتر	بره شیمت بخاری	ماهی تازه مرغ پروا کی
کرد های سفید چون کافور	نرم و نازک جوش و سینه	حسن جلوی پرورین قند	پشت زانکه گشت شاید
وز کچک نه از جفس عجب	پرورش یافته بر عین طب	چون برین وصف خوانی	خوان نه خانی جانی آورد
شاه خوابان بنای نیکوت	طاق مار و دوا هجت	بوی عود آیدم ز صندل خام	سوی آن عود صندلی خرام
عود پوشی بر بخت خودی	اصدال می نمودن بر بخت	شب جو عود سیاه صندل	عود مارا بصدلی سرورد



مرد دل بود چون میان نه	نم کل بود پی میا نچی خا	نیر خاری که در کستان	از پی چشم زخم بستان
بر کشیده ز خط پر کارش	جار مهره بچار دیو ارش	آب در زیر سبزه های جوان	بهره در کرد آبهای روان
زیر سر و شس که بای در کل	بنواداده سر که دل بود	از بناهای بر کشیده بنا	چشم بدر انود و روی را
و تنای اجنان با نیغ	بر دل تو انگری و نیغ	سر مهرت ز روی فراغ	تبا شادی بدین باغ
سر و پستی سمن شتی	مشک سودی و عنبر شتی	مازه کردی بدست ترک جام	بهره را وادی از شیبام
ساعتی کرد باغ بر کشتی	باز کذا شتی و کد شتی	رفت روزی تو بسین کجا	تا دران باغ روضه یابده
باغ را بسته دید و چون	باغبان حش بر نواز شکب	باغ پر سوزان خوش و آری	جان نوازان در و جان نای
رقص درم در حتی افتاده	میوه دل برده بکده جانده	خواجگ کاوار عاشقانه شنیده	جای خاطر بود جامه دیده
نه سگی که بر کراید	نه کلیدی که بر کشید	در بسی کوفت کس ندان خوا	سر و در رقص بود و کل در خوا
کرد بر کرد باغ بر کردید	در همه باغ سپح راه ندید	بر و خوشین جو با زینت	رکن دیوار خوشین بخت
شد و رون ماکه ماشانی	صوفیانه بر آورد بای	کوش بر نغمه ترانه نهد	دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بکده که زیت	باغ جونت و باغبان جیت	زان کلی جذب بوستان افروز	که دران بوستان نذر نوز
دو عنین کبک سیمین سیاق	که درین باغ داشتند سیاق	تا بران حور پیکران چو ماه	چشم نامحرمی نیاید راه
چون درون رفت و نواز	یامدش کنیر کان کتسخ	زخم برداشته و خستش	در و بنداشته و بستش
خواجگ در داده تن در جان	از جراتت کنه کار یب	بعد از از دانش بکشت	با کلماتی بر و رفت
کی زد باغ تو باغ نه نشود	یت اینجا نیت باغ سجد	چون باغ کسان در اید	زدنش ست باغبان ز اید
ما که طی خوب حسیتم	شاید اردست و با کسیت	تا تو ای ثقب زن درین کجا	در کداری در ای از دیوا
مرد گفت که باغ مینست	بر من این دافع همزد باغ	تا درین باغ بنشیند و باغ	چون در ایم جو و بهار سوراخ
که در ملک خود چنین آید	که از زود در زمین آید	چون کنیران نشان آید	وز نشانهای باغ بر سید



چرخ صندل خرمی نکوشیدی

صندل سووه در سپهر

ترک چنی جوان حکایت

روز را دین کین مقنن سپید

شاه باز یور سفید نیاز

ز سره راجع چشم افکند

جون شاه از سر نه فلک پرورد

خواست ما از صدای کیندیش

وان دعا که دولت افزا

ما درم گفت او ز کی سبزه

کاشنای مر از هم زادان

خوانی ارسته نهاد پیش

جند حلو اگر آن بپوش نام

بگذر از تار شلستان

در هم آمیخته خندان

و انداخته اسیمیری

بر کشاد از عقیق شسته نو

عیسی کاه و اش اموزی

دست باغی بگل باغ هم

جامه خرم صندلی نبوشیدی

ت زول باش از جگر

بر زبان شسته کرد

چمنوبت زمان شلیش

جسم ماه و ستاره روشن کرد

ارو او از غموشش

و انجان تاج بخت را

خورد با لی جلوم از حد پیش

برخی از بسته برخی از بام

خود خانه مارستان

من و جون من فسانه کوی

شد و شیر و شیر و شکر

عاشقانه بر آورد خورش

یوسفی وقف مجلس افروزی

باغ که دباغ او جوهرم

صندل آسایش روان و

صندل از رنگ خاک می

شاه جاز میان جان کرد

شاه از ان جان نواز دلدا

بس آزان کافین آن

گفت جون نه بر طپت خوا

بره و مرغ وزیره بای عرق

میوای لطیف طبع فریب

جون باندازه ران خورش

هر کسی که شدی از خود

دلبری که جون سخن

گفت شیرین سخن جوانی بود

اگر از علم و رکنایت

خاکش از بوی خود

کند طیرنی شکستنی بود

بارسایش تهر از همه

میوای جو میوای

بوی صندل شان جان و

صندلی رنگ خاک زینت

یعنی از جسم بهمان کرد

جامه را کرد ز اقباب سفید

شد سوی کیند سفید طرا

شاه ز شادی کرد میدان

شب نشین سفیده دم زاده

خواند بر تاج و بر سرین

انچه از طب جون من ایرا

پیر زن کرک با شاد و بره

بود مهمان که خانش آبادان

کرد و با و کلچهای رفاق

از ری انکور و سپاهان

بمی انک سر پرش کردند

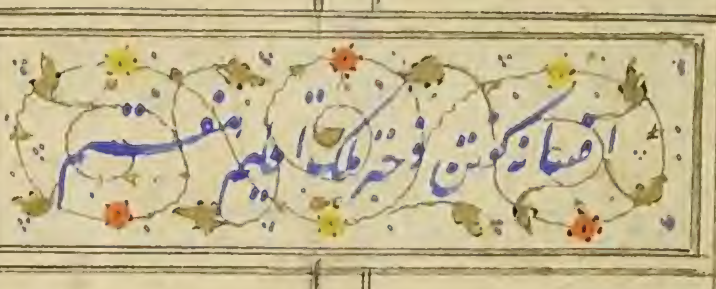
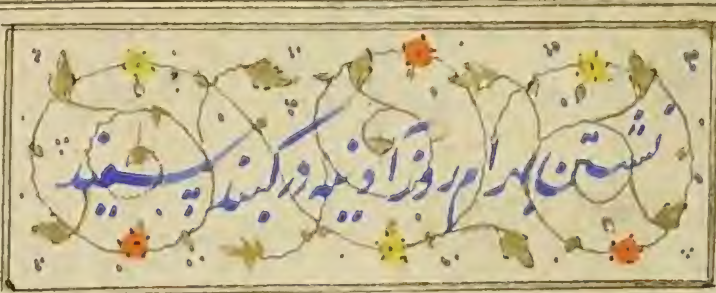
یکی از طاق و دیگری حنیت

مرغ و ماهی بران سخن

کند طیرنی شکستنی بود

بارسایش تهر از همه

میوای جو میوای





گفت کین شخص را بوقت جریغ	از بس من پیاوردید باغ	او سوی این رفت و خوشیست	کرد پیش آید و هیچ بدست
شد آمد فراخ کرد و چنین	فراغ از هر بوسه و او زین	گفت خیرش بگو که نام چیست	ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم بشه سفری	در همه کار نامم سفری	خیر گفتا که نام خویش بگو	روی خود را بخون خویش
گفت پرون ازین ندارم	خواه پیغم نامی خواهی جام	خیر گفت ای حرام داده حس	مست خونت حلال بر من گیس
شهر حاتی که نامم شدری	سیرت از نام خود شدری	تو نه آنی که با من سر خدا	چشم آن خسته کنی از پی آ
وان بشه مکر در جهان پی	بر دی آب و دلدیش آپی	کو هر چشم و کوسه کمرش	هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه جگر برده	بخت من زنده بخت تو مژده	تو مرا شستی و خدا کی شست	مقبل آن کو خدا کی شست
دو نام چون خدا بنامی داد	ایکدم تاج و بخت شامی داد	وای بر جان تو که بد کردی	جان بری کرد و نه جان
سرگرد روی خیر دید شست	خوشتن زود و زمین خست	گفت ز شمار اگر چه بکردم	در بدی من مین که بکردم
آن که کاسمان جا بکسیر	نام من شمر نهاد و نام کسیر	کر من آن بانو کرده نام شست	کایدا نام چون منی بدست
با من آن کن تو در چنین طری	کایدا نام چون تو نام موری	خیر کان گفت شست بر باد	کرد و حالی ز کشتن از باد
شهر و ازین یافت ازادی	میشد و سپید از شادی	کرد و خنجر از رفت برایش	سج ز روز قضا فکندش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش	تو ستر خیر شرت نیایش	دشمنش جت بویق آن کرد	تقصیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فرا	گفت کور بگو که آمد با	خیر بوسید و پیش او آمد	کوسری را بکوسری خیر
دست بر چشم خود نهاد و گفت	کز تو دارم من این دو گوشت	این دو کوسر بدان شد از آن	کین دو کوسر بدوست از آن
چو که شد کارهای حسیه کام	خلق از و دید خیرای دم	چون سعادت بد و پر و پر	آهش ثمره شد لباس
دولت آنجا که راه بر کرد	خار و خار و زر کرد	عدل را استوار کار داد	ملک را بر خود استوار داد
بر کهای کران درخت آورد	راحت زنجهای سخت آورد	وقت وقف از برای دفع کرد	تا نختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرو	دادی آن بوم را سلام آورد	بر سوای درخت صندل بود	جامه را کرده و بوسندل بود



بونی از خشت کی ورنجوری	سکرت باد خست را دوری	دختر سر کین ز خست شای	بر خود این سگد داشت ننگ
شاه رفت از سر ای برون	اندرش کم شد و نشاط	داد و خست بحیری بچام	تا بگوید شباهن بکونام
من شنیدم که در جریده جبه	باد شاد دست باشد عهده	جون بهنگام تیغ مارک ساری	شرط خویش آورد شباهن بجای
با سپری کوتابانج در خور	شرط خود ادرست باید کرد	تا جو عهدهش در تیغ در	بکه تاج هم نباشد پست
صد سده از تیغ نیر یافت کرد	کوکی سپر لبو تاج بند	انکه زوشده را علاج بدید	وزوی این بندسته باقی کلید
سکارا و را برک شوان گشت	کز جهانم خراوشا حجت	بر که ما دل ز عهدهش نیم	وز چنین عهده برون بجم
خیر ازاده را بجهت شاه	باز بشد و یا شد برآه	کوم یافته شد و ندش	در زمان شش ماه بزد
شاه گشت ای بزرگوار جهان	رجه داری نخت خویش	خلف خاص او ش ازین خویش	از یکی ملک قیمت شش
بجراین جبریت و کشت	کمر ز حایل کمرش	کله بشد که دهر دای	شیرین ساختد شای
دختر آمد ز طاق کوشه بام	وید و اما در اجوماه تمام	جا بک و سر و قد و ساری	عالمه خط جواب و شکین موی
رضای عروسی ای پدر	خیر و اما د شد بکوری	بر من کج یافت سلطان دست	مهر کنجش در دست بگشت
عیش از این بکام دل میزد	نفس خوبی و خوشدلی میخواست	شاه را محبت و زیری بود	غلز انیک و تیکری بود
دختری داشت در بای سگد	جهره جون خون زانغ بر سر	آفت ابله رسیده باده	ز ابله دید که شسته تبا
خواست و ستوری دان	که دزد حیرت مرا لوز	هم شیر طلی که شاه کرد نخست	کرد و مرا دوا ای خیر در
وان دگر نیک گشت با او	کوری پن که جند کوسنت	یافت خیر از نشاط آن سه	تا بکسری و بحث کیکاس
کام باد خسته و نیرست	به هم کام خویش یافته دست	جسم روشن کمی بدست شای	کین جو خورشید بود و نای
شادمانه کمی بدست کرد	بسه نزد از جهان مذمیر	تا جهان شد که بگو نخت	برساند شش باد شای و
ملک آن شهر و سمار گرفت	باد شای برو قرار گرفت	از قضا سوی باغ شد زوری	تا کند عیش با دلفری
شکر که در راه بود هم سفرش	گشت سردش قضا ی شش	با جودی معاملات میساخت	خیر دید آن جود را شست



کرد از آن بر که او را بپای	تعیین میان بارشتر	با کس آن راز برک با کفایت	آن دو را از دیده داشت
تا بشهری شتافتند راه	که در و صرع داشت و ترش	که به بسیار چاره می کردند	به نمیشد و نه می خورد
مهرشگی که بود دانش بهر	آمد به امید شش	تا به ندر از طریق جاری	آفت دیو را ز پیش پری
بادش شمر کرده بود	که مرا گویند علل است	دختر او را دم بازادی	ارجمندش کنم بدامادی
و آنکه پسند جال این دختر	نکنند چاره سازی در خور	بر روی از تیغ ترکماز کنم	هم شش از تن به تیغ باز کنم
پیدا ای که دید این تیار	کشته چندین بر تنگ و تیار	هم بریده شده مرا طیب	جز شهری به مردمان عریض
این سخن گفت در ولایت	لیک هر یک باز روی معاش	سفر خود ایستاد برید	در پی خون خوش می افتاد
خبر که دم این سخن شنید	آن خل را خلاص با خود برد	کس فرستاد و باو دست را گشت	گذره این خار میوه افت
بهرم رخ او بفضل خدای	آورد هم با تو شرط خوش جای	لیک شرط آن بود بدوری	کنر طمع مست بند را دوری
تا خدام بوقت فیروزی	کند اسباب این غرض زوری	چونکه پیام آور رسید شاه	شاه دادش دستبوسی راه
خبر شد خدمتی بواجب کرد	شاه پرسید گفتش ای سرور	چست نام تو گفت نام خبر	کاخرتم داد از سعادت خبر
شاه نامی خجسته دیدنی	گفت کی خبر من چاره سگال	در چنین شغل نیک فرجات	عاقبت خبر باد چون است
و آنکه او را محرمی سپرد	تا مخلصت سرای دختر برد	پیکری خیر دید چون خورشید	سروی از باد کشته به جوید
کاوششی جو سیر است	شب نیا سوده روز نیت	اندکی برک از آن خجسته	داشت با خود در و کره ده
سود و آن سوده بتی در است	سردوشیرین که نشسته زانها	داد شاه زاده شیرین	وزر غشش فرو نشت
رست از آن و لوله که سودا	خوردن و خوشش کجا بود	خیر چون دیدگان گفت بها	نخت و این شد از بهنیه عبا
شد برون از سرای سینوش	سر سوی خانه کرد با دلوش	و آن پر نوح سه روز خفته با	با پر حال خود گفت بها
در سیوم روز چون که سر برداشت	خورد از آن خبر ما که در خور داشت	شاه که این مژده اش بگوش	بای سگوش در سرای دیو
و دختر خویش را بهوش و بری	دید بر پشت در میان سرای	روی در خاک زنده گشت	کی خبر عقل کس نیافته گشت



عزم دارم که با دوا بجای	سوی خانه گم است راه	که بصورت جد شویم	بزدل و ممت ز خاک دست
جسم دارم چون توبه نور	کازدوری دلم بداری دور	متمم را کشاده بال کنی	و آنچه خوردم مرا حلال کنی
جون سخن کو سخن جاسر بر	در زوالتن نخیل خانه کرد	کریم کردی از میان برخوا	های مای قضا در چپ راست
کرد کریان و کرد زاده	مغرمان شک و دید داشته	از بس کریم فرو برد	کشتی آبی ز بند کاسه زد
سر بر آورد کرد درویشی	کرد خالی رشپکاران جای	گفت با خیر کی جوان خوش	زیر یک خوب و مهرمان بهوش
رفته کیمت بشهر خود باری	خورده از مهر می و کدگری	نفت و نماز و کامرانی	بر سر سینه و بدو داری دست
نیکردان بید عنان بند	دوستان را بختان بند	خوکی دختر عسیرنما	نیت و بسیار چهرت مرا
دختر مهربان حدت دوست	رشت باشد که گوشتش گوشت	کرچه ما و شکست بها	اشکبار است بوی او بجان
کریمی دل با و حجت ما	هستی از جان غیر تر بر ما	بر چنین دختر آواز داد	اختیار است کنم بدامادی
آنچه دارم ز کو نقد و	دست نماز مایه کردی بر	من میان شما به نیت نیا	نیم تم مار سدر چهل
خیر کنی خوشی شنید کرد	سجده اینجا که باید برد	جون بدین فرمی کشید	ارست از نو طوطی حشد
صح ما روخت جوشت	منع نماید چون جلاجل	ار سه طالع نمایون	رفت سلطان شد کای
کرد خوشدل ز خواب برخواست	کرد کار نکاح کردن را	بنکاحی اصل سوخت	شم اولاد زور بر و مند
دختر خوشین سپرد خیر	زمره را داد با عطا کرد	تشنه مرد آب حیوان ما	نور خورشید بر بگوشت
ساقی نوشن چشم جو	شرقی و افرات چون	اول اشگر آب خانی	آخرش آب زندگانی داد
شادمان رسیدم دوم	ز آنجا باید بنویز چهری کم	عمد پینه یاد میکرد	آنچه سان بود شاد میخورد
کرد مرا مایه که با خود داشت	بر کرانمایان خود بگذاشت	تا جان شد که ملک مال	بسوی خیر باز گشت همه
جون از آن م غرار و بخت	بر کرد شد سوی صحرای	خیر شد زان درخت عبیری	که از آن جاننش گشت در ما
نزدیک شاخ گرسن و شاخ	چند بسیار بر کمانی فرا	آن که بدو علاج تمام	وان و کرد خود دوی دیده



لفظ شیرین او شنید	لطف دستش بدو رسید	دل در بسته بود آن دلشید	مرد در بسته دل زری بپند
خیر با پسر کرد محرمی	بستی از راه چاکری کمری	ثبته بانی و کله داری	کردی اسپشکی و شیری
از کله دور کرد آفت کرک	داشتی با من جمله خور و برک	کرد صحرار و پیا با بی	چون از ویافت این سینه
بتولای خود سیرش کرد	حاکم خان و مان و چرخ کرد	خیر چون شد بخانه در کت	قصه بجوی کشت فراخ
با خسته حال دیده او	کز که بود این ستم رسیده او	خیر از نسیان حدیث شریف	هر چه بودش خیر و سر کت
قصه کوم و حسرتین	کاشش شکست کوه خراب	دانه از دیده کوشش بر کند	بد کرد کوم شش رساند کند
این که منت و آن که برداشت	آب ماد او دهنه را بکشد	کمر بنان شد با دلی اعلی	نرساند این سگوفه را غلی
چون شنید مکان فرشته سر	چه بلا و یزدان ز ربانی رست	فرخ از نام کشت نامی تر	شد برایشان ز جان کراش
داشش جفا که باید داشت	نازمین مستش کس نکند	روی بسته پرستش میکرد	آب میداد و آتشش میخورد
خیر کپار دل بدو سپرد	از وی آن جان که باز یافت	کرد بر یاد آن کرامی در	خدمت کا و کو مقصد
گفت ممکن نند که این دلشید	با جوش غلی کند پیوند	دختر یارین جال و کمال	شوان مانت خیریت دل
من کز ایشان خورم بدو	کی هم خشم خویش بر جوشی	بر از آن نیست که جان خطری	زیر کانه بر آورم سهری
چون بدین قصه شسته بکشد	سما کهای بخانه رفت زد	دل ز تیار آن عروس برنج	چون که انی شسته بر کج
تشنه بود در آب زلال	تشنه تر ز آنکه بود اول حال	انست از رخه که دست و لیس	ز آب دیده سگوفه کرد کیش
گفت با کردی غریب نواز	از غم سپان بسی کشیدی ناز	نور چشم نهانده است	دل و جان مرد و باز دانه
چون بخوان زیره تو پرورم	نعت خوان تو بسی خورم	دلغ تو بر تر از چین مست	سگد تو پیش از ازین مست
کر بجوی درون و سپروم	بوی خون تو آید از خونم	پیش ازین میمان شاید	کمی بر جگر شاید سپود
بر قیاس نواله خواری تو	ناید از من سپاس داری تو	مکرم هم فضل خویش خدای	دهد آنچه آورم حق تو بجای
که چه تیار یابم از دوری	خواهم از خدمت تو دوری	دیر کامت که ولایت خوش	دورم از کار روزگاری خوش



گفتاوردم ارجا برسد	جشم دارم که این زمان برسد	چاکری کو بجا نه راه آورد	خسته را سوی بارگاه آورد
جای کردند و خوان نهادند	شور با و کباب دادند	مردی که می رسید دل	خورد لشی و سزها دبد
کرد اید شبانه از صحرای	تا خورد آنچه شکند صفا	دید چری که آن نه عادت بود	جوش ضم اشش از زباید
پیش خسته دید افتاده	چون کسی زخم خورده جان	گفت این شخص تا توان زیجا	و انحنین تا توان و خجاست
انچه بروی که شسته بود پخت	کنی ناست شمع آن بدست	قصه چشم کندش گشت شد	که با ملکس فرع را سعت شد
کرد چون دیدگان جگر پخته	شد ز پدید نظر بسته	گفت که شایخ آن درخت بلند	باز بایست که برگی چند
کو تش آب را از دست	سودن او را تو آب از دست	که چنین مر می که کردی سنا	یانتی دیده رویانی با
رنجه دیده که جگر باشد سخت	بر شود ز آب آن و برکت	بس نشان و او کان خجاست	گفت از آن انچه که خانی نام
مست رسته کنی درختی نغمه	کز شمش گشاده که در نغمه	شاش از چهره کشیده دو	دوری در میان هر دو فرسخ
بر یکی شایخ از او جلقه حور	دید هفت را در آرد نور	برک شایخ و کز جواب حیات	صرعیانرا و در صرع بجاست
چون ز کرد آن شنید خبر کرد	دل تپید پسین علاج	لا بهار کرد و ز پر درخت	تا کند برک سپنوالی را
کرد چون دید لایه که درخت	براه برداشت و رفت سوی درخت	باز کرد از درخت شستی برک	نوشش را روی حسکا
آمد او و روزنارین برد	گرفت چند که منفر باز گذاشت	داروی دیده را بهم دست	خسته چون دید ساعتی پخت
دیده بر بخت کار ساز نهاد	سریالین نخت باز نهاد	بود آنچه روز بسته سر	و آن طلیهانها ده در
روز پنجم خلاص دادند	دارو از دیده بر گشادند	جشم از دست رفت گشت در	شد بعینه خجاست بود
مرد پدید بر گشاد نظر	چون دوزکس که بسکفید	خیرکان خیر دید بر دسپا	کز در دست شد جو کا و س
اهل خانه رنج دل رسید	دل گشادند و مهر بر شد	از بسی رنج که بروی برد	مهربان گشته بود و خبر کرد
چون دوزکس گشاد و سر بلند	درج کو که گشاد که گشت ز بند	مهربان تر شد آن پرنیزه	بر جمال جوان ازاده
خیر نیند از لطف رسائی او	مهربان شد مر سبائی او	که چه رویش ندیده بود	دیده بود شش وقت خیر



از برای علف صحرای گشت	کدر امچه اندوشت بد	مرکب دید آبخورد و وکی	کردی اینجا و منت فرنگ
جون علف خورد جای بر آید	سکه را جای دیگری میرد	از قضا در آن دور زور	نجا کشاده بود و خور
کردار بود دخت زنی بجل	بختی ترک چشم مند و خال	سروی آید ز لب جگر خورده	نازین بی نیاز پرورده
ریش زلف تابدا من پیش	کرده مهر را ریش بگردن خویش	بعد بر جود خویش باغ	بسیار سیئه تراز پرز آغ
سرمه نه که بود افسون	بر فرب زمانه دست نکند	خلق از آن سحر با بلی کرد	دل نهاده بیایلی خوردن
شب ز حالش سواد پادشاه	مه ز ما بند کیش باقه بود	شکی پسته سنگ شکنش	بوسه را راه بسته بردش
آن خرامنده ماه خوکایه	شد طبع کار آب چون مایه	خالی به دیود دور از راه	بود از آن حالی آب آن بکاه
کوزه پر کرد از آب آن خانه	تا برد سوی خانه پنهانی	نامه ناگهان شنید دور	کاه از خم خورده رنجور
بر پی نامه شد خواند شنید	خسته در خاک و خون جوانی	دست و پای زرد می اند	در تصرع خدای پیر میخواند
نازین شاد و روین بند	پیش آن رنجور و رفت قیام	گفت و یک جاکس توانی بود	انچنین خاکسار و خون بود
این قسم بر جوانی تو که کرد	و انچنین ز بهار با تو که خورد	خیر گفت ای نوشته فلکی	کر پرزاده و که سلیک
کار من طرفه باز بیدار	قد من در آریه دار	آب اگر نیست رو کن من در	و یکی قطره است جان دم
ساقی نوش لب کلید بخت	داویش پی لطف آب حیات	تشنه که م دل ز شربت سر	خورد و بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پر مرید	شاد گشت از چراغ دیدار	ویده را که کند بود ز جای	در غم افکند و بر نام خدا
که خراشیده پیغدی زو	مغله بر پله مانده بود ستون	آن قدر دید زور در پیش	که بر انگشت شاید از جایش
پیه در چشم او نهاد دست	و ز سر دمی گرفتش دست	کرد و جلدی تمام تا برخواست	قایمش کرد بر سران راست
تا بدانجا که بود سبک او	مرد پیدیده گشت همراه	چاکریرا که اهل خانه شد	دست او را بدست او سپرد
گفت است تا زنجانی	برد ما بری با ساینی	خوشتین رفت سوی مادر	سر که شکی که بود باز نمود
گفت مادر چه را با کردی	کامی با خودش نیاوردی	تا که چاره نموده شدی	کامی را خوش فرو ده شدی



شکر که چشم خدای با و برو	نام خود را ورتقش دیر	گفت که شک چشم برترش	فارغم زین فریب فارغ با
میدم کورم بوی پرانی	تا با دست بستنی	به حرفم که این فریب خورم	من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چارپای من	مهره تو بچقه بازی من	صد هزاران چنین مسوین	کرده ام از قافله ی لکلب
نمکدارم که آب من بخوری	چون بشه آبی آب من بری	این کمره چون تمام از بری	گرفتیش باز بستنی باز
کبری بایدم که شواینه	گرفتیش همچو نه ستانی	گفت خیر این چه کورست کوی	تا سپارم بدست تو کوی
گفت شکرکان دو کورست	کین آزان آن ازین عزیزست	چشمه را بمن فروش آید	در نه زین بخور و روی بیا
خیر گفت از خدا ندرستی	کتابم دم دمی باتش کرم	چشمه کرم که خوشگوار بود	چشمه کنن که بوج کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش	چشمه که صد بود و چه شود	چشمه دادن ز بهر چشمه نوش	چون تو آن را بر لب نوش
لعل لبان و آنچه دارم خیر	بدنم خط بد آنچه دارم خیر	بندای جهان خورم کند	که بدین اوری سوخم هر چند
چشمه کنن که بر من ای سپرد	سر دهری کنن بانی سپرد	گفت شکر کنن سخن فسانه بود	شنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بمان	آب چشمی بر آب چشم فشان	دید که تشنگی بخواد مرد	جان ازین بار آزان نخواهد
دل گرفتیش آب سرد و دشت	آشنه کو که آب سرد گشت	گفت بر خیر کار دوش بیا	شرابی آب سوتی شنه بیا
دیده اشین من برکش	آتش خوش بکش بانی خوش	طن جان بر دگر خانی سلیم	یاد امید داری از بس تم
شکر که آن دید و شنه بشار	پیش آن خاک شنه رفت با	در چراغ دو چشمه اوزد و تیغ	نامدش کشتن چراغ در تیغ
نرکسی را به تیغ کلکون کرد	کوسری را ز تیغ سرود کرد	چشمه شنه جو کرده بود	آب ماداده کرد دمت را
جامه و رخت و کورم شد	مرد پدید آمدی گشت	خیر چون رفته بود سر برش	بند اکامی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک غلطید	بر که چشمه بند که خود را	حال او که چشم خود دید	مرد ز انجان برشید
بود کردی ز قهر آن بزرگ	سکه داشت دور از آن شکر	جار با مای خوبیر پیس	کامان جان جار پاند کسی
خانه سمت شست با او خوش	او توانمرد آن دگر دروش	کرد و صحنه اشین که نو	چون پیا بیا بیا پیا بیا کرد



کشم تن توست بر جای	ای این روی آهین با	لیکن بکلم چو دور نکست	اندیشه فراخ و سینه گشت
دینر فغانه چون بود شک	کرد سخن از نند آمدن	میدان سخن و سراج باد	تا طبع سوار سی نماید
این آیت اگر چه مست مشهور	تفسیر نشاط هست از دود	آواز سخن نشا طنا ربست	زین مرد و سخن بهانه سارست
بر شینگی بند و رنجه	باشد سخن در از دلگیر	ز آرایش کردن ز حد پیش	رخسار قصه را کدرش
در مصلحت که ره ستانم	پیدا است که خدنگت را نم	نه بزم نه باغ شهر یاری	نه رود نه می نه کامکاری
بر خشکی رود و سختی کنی	تا بخد رود و سخن در اندوه	باید سخن از نشاط سازی	تا ملت کند قصه بازی
این بود که آندای است	کس که گذشتش از ملا	کوینده ز نظم او برفت	تا این غایت گفت زان تا
در لطف جواب و صبح باز	هر جا که رسد سحر نواز	در زخم حوصا عفاست فلان	در هر چه فدا و سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان	زخم از شب بجر جان فشان	چون سخن شایسته بخشد	لوای صحره را بسند
در گردش روزگار و دست	کاش ز بخت و آب و دست	چون طر خورشید بلزد	غبار زمین جوی نیرود
تا او شده شسوار ابرش	بگذشت محیط آب و اش	قیصر زده اش چیده داری	مغفور که ای کسیت باری
خورشید آن کشاده روی	یک عطر ز روی اوست کوی	آن بدر که روی اوست	در عاشیه دارش چهره است
کشمند خود و تیرارش	چون سینه عریان کنش	باقدر و کان آن جفا گیر	در جبهه آفتان تیر
کوینده که داشت شخص ترون	شکلی و شمایی دلا و سیر	بر سر که رسیدن پیش	بر لب ابله که گزیرش
بر سر زمینی که نیست زاری	یک حلقه در آن زره ماندی	ز و پیش زخم نیم خورده	شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر جواب طاهر	دکینه جو روزگار ظاهر	چون صبح چهره بی نظیر	چون مهر کینه شیر گزیر
بر لبته بنام خویش شش	کرده که م زمانه شش	ارزشش زدن حرف نام	بر زده شده حرف نامش
کرد دشمن او جو شمشیر	باصصر قهر او بگو شد	چون موبک افتاب خیزد	سایه بطیانچه خود گزیرد
ابجا که سمند او زند پسم	شیر از غطر زمین شود کم	تیرش جو بات مرگ راند	کس نامه زندگی نخواهد



از ما کرم و عطا که اری	و رت دعای خجستیاری	چون نطق و کلام شنیدم	دل سوختم و بگریدم
در جستن کور ایستادم	کان کندم و کیمیا کشدم	رای طلیح طبع کونام	کانهیش بود و داری راه
کوته تر ازین نبود رای	چاکه ترا زین بهانه کای	بحریت سبک ولی زو	شاهیت نه مرده بکزدن
بسیار سخن بدین حکایت	گفته و نذر این طراوت	زین بحر غمیر هیچ عوص	بر نمارد کوری چنین صا
هر پت از جوهر شسته در	از عیب تهنی وارسته پر	در جستن این متاع نهرم	یک موی نبود بای نهرم
من گفتم و دل جواب میداد	خاریدم و حشمت آب میداد	و خلی که ز عقل درج کردم	در زیور او بخریدم
این جار مندر ارقب اکثر	شد گفت به چار کاه تر	که شعل در کمرم بود	در جارد پش تمام بود
در جلوه این عسر و غم زو	آباد برو که گوید آباد	کار بسته شد به تهرین حال	در صلح رجب به شوی دل
تبارخ عیان که داشت ناچو	شمار دو چهار بعد باضد	پروختش بفرکاری	و انداختش دین عاری
شاه همه ناهیات این فر	شاید که در سخن کنی ضر	در زیور باری و ماری	این تازه عروس را طری
دانی که من از سخن شناسم	کاپات نواز گمن شناسم	تا ده دی عیبت	و پنج زنی را کن از دست
بنکه ز بخت تمسکر	در مرسله که میکشی در	تدکانه سخن برای ماست	تدکانه صفت نهرای ماست
اگر از لب بلند زاید	اور سخن بلند باید	چون حلقه شاه یافت گشتم	از دل بدماغ رفت گشتم
نی زمره که سر خط بنام	نی دیده که ره کنج بیام	گرفته شدم دین بخت	از پستی غم ز ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	دین قصه شرح باز گویم	فرزند محمد طری	آن بر دل من چو جان کرد
این نسخه چو دل نهاد بر دست	در بهلوی من چو سایه پست	دادار سر مهر مای من	کی آنکه زدی بر آسمان کون
حضر و شهرین جو یاد کردی	همدین دل غلش یاد کردی	لیلی بخون بایدت گفت	سما کوهر قیمتی شو و حجت
این نامه غمزه گفته بهتر	طافس جوان بخت بهتر	حاضه ملکی جو شاه سروان	شروان چه که شش باریران
نعت ده و با یکاه سارست	بر ممدکن و سخن نوارست	این نامه بنامه از تو خواست	بر خیر و طراز خا مکن راست



زین طایفه مادر اول  
در ملک جهان که باد مادی  
کردن کس نیست خرج کردن  
فیاضه حشر معانی  
این منت قراره شش است  
دریای خوشاب نام دارد  
زین طوطی شش جان تن  
کوثر بکده از شش شش  
رخ بخت و رسته جام  
از کوه لعل نیختره  
لطفش که جصوح سایه  
چون شاه جانیان کند  
کن خواندن این حضرت شاه  
بازان خلف خلیفه زاده  
گفت ای سخن تو پست  
هر جا که بدست عشق جاست  
چون سفت خارش تو کرده  
کس در بقدر او قناعت  
پیرایه جان توان خست

شامش نسل در نسل  
سکونت قلم در شمشیر  
محراب دعای منت مردان  
دعای موز اسمائیل  
یک دیده چهار دست است  
زبان آب حیات رام دارد  
زبان کرمش در زشتی  
دورخ جبار از شش  
براست جوش کرمه آرام  
وز جام جو کوه لعل زبرد  
لطیفست جاکمه باد باده  
کین نامر بنام ما سپهر  
ریزد کمر نیست در راه  
کین کج بدوست درگاه  
یعنی لبت برادر من  
این قصه برو نکش  
بخت بگذارش تو کرده  
زین روی برهنه روی ماند  
کس جان عنبر را نینداخت

لطفش که رسید کاه چکان  
او یک نشین ملک بی تعل  
زراق به اسنان از راق  
اسرار دوازده مجلس  
تا بزم کشد ز جنتش سر  
کان از کف او غراب شسته  
یکدیگر بملارک روانه  
خورشید ماک جاست  
ز سره دهش بجام باری  
چون بکندی اردو لعل خوش  
زخمش که عدو بر و مقهور  
باین عددوری پست  
خواندش اگر نه ده شد  
یک دانه اولین فتوح  
در گفتن قصه چنین جاست  
که جبهه تک تمام دارد  
ز پیروی بدین کوی  
جاست جو کس جان نکوشد  
جان شش جانیان دشت

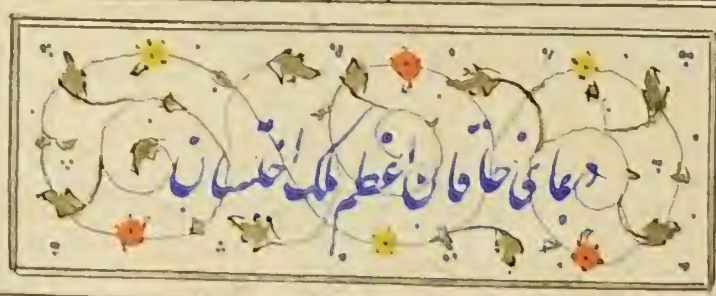
تا ادم است شاه بر ما  
فرمانده این فیض عقل  
سر دار و سیرد از راق  
بر بست جاکمه مهر موش  
ماندست جوی خفته سر  
بجز از کرمش با پشته  
نخستد بجهان تازیانه  
شایسته بزم و رزم است  
میخ کند سلاح کاری  
خونی دمیست لعل ریود  
ز خفیت که چشم زخم از دو  
انجاش رسانم از لطف  
عاشق شود از غمده باشد  
زان لاله احسن صیوم  
اندیشه نظم را کمن پست  
در سینه کباب خام دارد  
انگاه برین برهنه روی  
پیراهن عاریت پوشد  
کان جان عنبر محرم است



عاجز و عاقلان کو یا  
چون وضع جهان ز ما محتاج  
جند آنکه دو اسپه نام انجا  
بر سر چه ازان برون کشیم  
مرجان نظری در آن توان  
تا چون بستر نیر در ستاپی  
موسی بحسب آنها که داشت  
پیرانین مرجه نام بدست  
بر کار جو طرف ساز کرد و  
نام که جو حلقه بر کند  
که حکم طباعت بکند  
زان پرده نیشم و نفس  
زین پرده ترانه ساختن  
مرکس بر و سیوی اوره  
دارند بحث بادشاهی  
سرچیل سپاه باج داران  
صاحب چه بلال و مکس  
شروانه افتاب ساء  
سلطان و تیرک تیغ گفت

کین رقبه چگونه کرد پیدا  
جویش برون تر از نیجا  
پی بردنیتوانم انجا  
آرام کی در و ندیدم  
بوشیده خوانه دوست  
شربت طلپی ز سر یاپی  
قارون هم ازان خوانه برداشت  
هم چند لکش خط کشید  
پر کار تخت ساز کرد و  
سرشته شود جو حلقه بر  
کو نیر رسد با خکا  
کو پرده کشند ادا کس را  
این پرده ز خود شناختن

کی داند کس که چون جهان کرد  
در پرده راز آسمانی  
در یک کلشت رتوی  
دائم که مرا بچه ساز کردند  
ان کن که کلید آن خوانه  
دانی که غریبی جالاک  
یکن جو خلاف در میان بود  
کاندیشه جو سپر بخطر ساز  
این حلقه که گردن ساز شد  
در سلسله فلک فرست  
پرون تر ازین حواله کاس  
این سمت فلک پرده سازی  
رو در پی سپهر راه دید



سر حمله جلد ششماران  
یعنی که جلال دولت و دین  
کنج و کینیا و بایه  
پداز غلیظه نعمت

خاقان جهان ملک منظم  
تاج ملک آن ابو المطفه  
شاه سخی احسان گزاش  
دهرام تراود و شتری مهر

ممکن که تواند انجان کرد  
سرست چشم مانها  
خوانده همه نسخه نجوی  
بر نقشه ایش باز کردند  
بولاد بود و آگبینه  
نمالی بود و زرب و تیریا  
این منقش ملک جان بود  
خوار بر آمدن ندانند  
از بهر چنین بهانه بشد  
کان سلسله رام غری  
کاجا بطریق عجب راج  
مت ارجت خیال بازی  
تسان تو ز چشم شاه دبا  
الانظر مبارک شاه  
دارای سفیدی و سیاه

مطلق ملک الملوک عالم  
ز پنده ملک سمت کسور  
مهریت که مهر شد عداش  
در حدف فلک منو



چون باد دویدن از پی خاک	مستول شدن بخار و خاک	بادی که وکیل خنج نکست	فراسش کرده مغی کست
بسا ندازین بدان سپارد	که مایه برو کمی بیارد	بخدا که زمیست مرز بر مرز	خاکست تهاوه درز بر درز
که زلزله کاه سیل خیزد	زین ساید خاک وزان ببرد	وان در زبهر بای ایام	وادی کده شود سرانجام
چو پی که درین کل خرابست	خاریده خاک و باد و آب	از کوه زمین جو کدزی باز	ابرو خلکت در کف و تراز
هر یک بشماره دگر خط	افتاده بشکل کوی در خط	این شکل کوی که در برین است	از خط که کبیر در او چنین است
هر دو دگرین خاک خیزد	تا یکدو سپهر برستیزد	و آنکه بطریق پیل ناک	که در بطواف دیر خاکی
که دیده فلک جو خط پر کار	طیاره نشسته بدین کار	و ابری که بر آید از پیاپا	تا مقصد خود شود شبان
بر اوج صعود خود بکوشد	در حد صعود بر بخوبش	او نیز طواف زین کید	از دایره میل می پذیرد
پیش خویمه استاده	سرافق زمین نهاده	تا در کوی کوچ خلیش	دانی که بدایرست مبلش
هر جوش در کوب سیط است	میلش بولایت محطیت	کردون که محیط هفت حوت	خدا که مبله و در او
که در اقیانوس است که در اعلاست	هر جا که رود بسوی بالا	ز اینجا که جهان خوامی است	بالای او تمامی است
بالا طلبان که اوج پوشید	بالای فلک روان جو کونید	بر علم فلک کرده کشاید	خود در علم روشناست
که مایه جویست که نشیزی	از جاکهی دو است چری	اما شوان نهفت آن جست	کین دانه در آب و خاک خون
در دانه زمین مد و رساند	بخشیدن صورتش جزا	ز اینجا که صنایع تزیلی بود	در دانه جمال خوشه کی بود
یکم که ز دانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که زبرد	بیکه که ز خود چگونه برخواست	وز موضع خود چگونه شد راست
تا بر تو بنوع لازم آید	کان از دگر کی لازم آید	چون رسم حواله شد برین نام	رستی تو ز جهل و متن رسام
رشتش برین کایدش	خزیدع او در میندیش	زین محنت بر بند پر میان	که بای سربون نمی خوری
پنداشتی این بر بند پوش	معلوم تو کردد اگر کوبش	سر رشته راز افرویش	دیدن شوان ز راه پیش
کین رشته فضا را بجان	کان بر سر رشته توان	سر رشته قدرت خدای	بر کس کند که کشتای



نزدیک توان بب چهره

ز بهار نظامیادین سیر

روزی بهار کی و سودای

ابروی هلاکیم شده

چرخ از کل سوزسته میگرد

برای سخن علم شیده

دخاطرم این گرفتار

دوران که نشاط فریبی کرد

بر ساز جهان نوان توان خست

چون این سر کجا که باشد

بان دولت اگر بزرگواری

مقبل که بر دین بر درخ

پوشته خط خوب ششم

کمان محرم حلقه غدا می

در لاف کمری شکست کاری

وزیری را ز اگر توانی

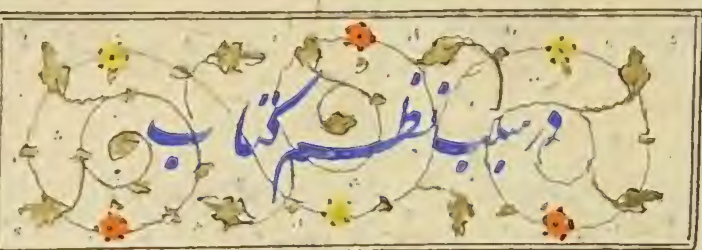
بالای نزار عشق نامه

که بار بدی لجن آواز

آن برده طلب که چون نظامی

بنمای که این سخن عسیر است

دائمه بر سر این سبک نه



دیوان نظم میم نهاده

روزم مخمس خسته میگرد

در دهن قلم شیده

اقبال رستخیز بخت یار

بهلوز تری روان تری کرد

کانه است جهان که با جانش

چنین بدروع بر ترا شد

کردی زمین آلهام کاری

دولت که در چنین دهر گنج

ده بانه در سطر ششم

جادوی جهان سخن نظامی

بنمای فضا حتی که داری

بگری دوسه در سخن نشانی

اراپشته کن بنوک حاتم

پی پرده فرزند بدین ساز

معروف شوی به بختیانی

آینه بخت پیش روم

پروانه دل چراغ بر دست

مشار قلم بر لعل سفتن

تا کی نفس تری که نیم

سک را گزینی بود تری کا

کردن بهوا کسی نازد

هر طبع که آن خلاف بخت

من قهر زدم بر انجمن خال

در حال رسید فاصدا زرا

هر حرفی از شکفت باغی

از جاشنی دم سخن چینه

خواهم که پد عشق مخمور

تا خوانم و گویم این شکله

که پرده شناس ازین قیاس

با پرده دیدگان خود بینی

تا جند زمین شاده بود

داند که مسبب استرنید

پایست شود بدام این دیر

بودم شب طقیفادی

اقبال شبانه کرده مویم

من بیل مانع و مانع برد

در اج زبان بخت گفتن

وز شغل جهان تری نشینم

کی جید کند سبک دین راه

کو بایم چون هوا ببارد

چون پرده کثرت خلاف بخت

کنا تر بخت اندران حال

آورد شمال حضرت شاه

افزودت ز ریش جرایغ

بحر و کز آبر سخن بر آید

رانی سخنی خود در کسوتن

جیام سپهر که تاج سرین

بس پرده خود شناسی

در خلوت هیچ برودن

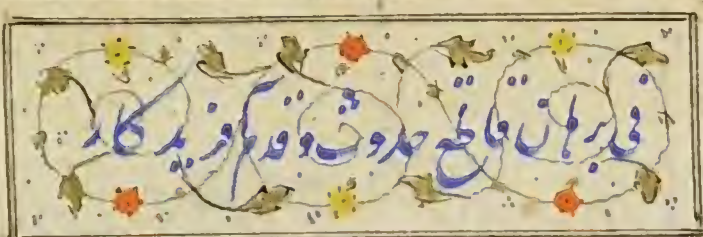
سیلی خور خاک و باد بود



زبان حرف که پیش چرخ  
ای کار مرا می از تو  
تا پرده بافت و کذا  
در لوت بار عام داد  
فیاضه ابر وجود کشتن  
هر جا که جوامع را ندان  
پرسیدن هر که در جهان  
من کین شکرم در تنیت  
من بر همه تن شوم غدا ساز  
در راه تو هر که وجود است  
مرد که مست اگر عیار است  
وین منت رواق ز پرده  
دیار که پر نور دست  
زبان که طبعها پشتمند  
پشم زمین و اسپما  
من خط که برین ورق کشید  
سوزد و هم بان خداست  
پی صیقلی این است  
مسکه که چگونه است

بر دفتر مانوی یک حرف  
نیروی دل نظامی از تو

بنمای با که ما چه ناسیم  
زین دل به عافا عتی کن



ینسان همه وجود کشتن  
در راه به پرده و رفتن  
کز قافله روزگار چون رشت  
رینم که حریف مازین است  
خود قسم جگر بدور پس باز  
مشغول پرستش سجود است  
در پرده حکمت سکار است  
آخر بکلاف نیست کرده  
نتر بهر هوا و خواب و نور دست  
مارا ورق دکه شوشند  
دائیم یکایک این و آن را  
سنگ نیست در آنکه افروست  
کین گیت به دست رهنما  
مردم که خراین زنی و گیت  
کان دیده روی و رای دید

بازیدن پدید رخ چون تل  
دادن همه را به ششش عام  
کفن سخن که کار سپند  
بر جلد جهان فشانم این  
ای طریشش انفریش  
بر طبل می زن جرس را  
این سمت حصار بر کشید  
کارش و تو بدین درازی  
از خواب و خورشش از بیا  
تا در کیم و راز جویم  
کین کار رویا لی از پی است  
بر سر ج نشانه و طرار است  
آن آینه در جهان که دید  
در هر چه نظر کنی به تحقیق  
در پرده این خیال کردن

از بت کروبت شکن کدیم  
از به خدا شفاعتی کن  
وین پرده که مست بر باد  
باید همه شش جام داد  
نخندیدن بی ثواب خون کل  
وامی و طلال کردن وام  
زبان قطره جو غنچه باز خند  
فردا غرور خود کند گوش  
بر در اخل ز راه پیش  
سپار زمان تو به چکس را  
بر نزل نباشد نشسته  
کو تا ماه کنم که منت بازی  
کین وصف زکا و دگر پیاست  
سر رشته کار با رجوم  
او که وکی کار او است  
ترتیب کواه کار است  
کا و نه بصیقلی رسید  
آراستگن نظر بهو شتی  
آخر سپی است حال کردن



زینجا که یک اسپه راه روی	دوران دوا سپه راه روی	ربع نمک از چهار گوش	داده زودت نزار شود
ارسنج و سفید فحل نیل باغ	بخش نظر تو مهر مار باغ	بر طره موت با غم عالم	نه طاس کند آشتی نه برجم
طاوس بران چرخ آینه	مهم بال نکلند از موسم پر	جبریل ز سر هیت مانده	الهممک ز دور خو آنده
میگما سیت نشانه بر پر	آورده خواجه شمس دیکه	اسرافیت شاده در پای	در نیم ریت مانده بر جای
زرق که شد رفیق را	بوده بسیر بر سر دهک	جون ارشد سدره در کدشتی	اوراق حدوث در نوبتی
سبوح زمان عیشانی	از نور تو کرده غسل ی	رقی ز وصال موت شسته	طاهر شک بار عیشی
از جمله عیش بر پریدی	شهادت حجاب را دریدی	شهادتی از کدانی حث	نم باج کند آشتی و محث
باز ارجت ز ستم شستی	از رحمت فوق و تحت شستی	حکاه بیرون زدی ز کونی	در بار که تو قاب قوسین
مهم حضرت دالجلال دیدی	مهم سپهر کلام عیشیندی	در خواستی آنچه بود گشت	در خواسته خاص شد پنا
از قربت حضرت الهی	باز آمدی اینجا که خواهی	کلان رنگشته از حثیت	توقع کرم در استیت
آورده برات رشتنگار	از بهر جو ما شکستگار	مارچه محل که چون نوشی	در سایه خود دهنی
ز اینجا که نور روشن آید	بر ما چه شکفت کد تباری	در بای مروتت را	خضرای بنوشت جات
شد از تو جنتی بر مروت	در بسته شد از در بنوت	سر کز قدم تو کشیده	دولت قلیش کشیده
و انگوک و فایسته	بر منظره اندیشه	باغ ارم از امید و سبت	جنت دانه و سبت
ای مصعد آسمان شوبه	جون کنج خجاک بار شوبه	از سرعت آسمان خرا	سری کبشی بر نظای
موقوف ثواب چند بار	در بر قی خواب چند بار	بیزیر و ثواب زج بر انداز	شامی دوسه را بر انداز
این سفینه پیش مار کش	وین پرده بروی کار کش	زندان سیه و سفید نبردای	سدهی ز چهار طبع کبش
یک عهد کن این دو بنوا	یکی دست کن این چهار پار	جون ترنپت جهات کردی	حل همه مشکلات کردی
زنان مانده با بخش طبعی	باش که بار رسد پس	زنان کوچ که خواندی از بدایت	در خاطر ما کن یک آیت



که توان رخسور اگر کش  
بزرگ امید از این بخت  
بیا برفت روزی جدارین  
بمسکوفت پیش مشک موین  
که آید ناربستانی درین به  
اگر مشک آید از مشکوی خسته

بان صورت که دل دارد شکلی

زمین کن کوه خود اگر کرده

خزان در قشع بچین

قضا را استیسان در راه گشت

نه در عقده مهر نور اگر کش  
شماره نخلو نگاه داشت  
شباب آوردن و بردن  
وصیت کرد بان اروپا  
جوطا و سی شسته بر در  
خو خضر آنک دارد سوی صحر

خبر آید و الهام خدا

تنواری از زمین را گشته

که بوی صبح از کرد و دی

مزان محمد اگر آن موی می شست

جوهر گور استی در دل برد  
حکایت کرد کاختر دوست  
خو خضر و دید کا شوی ز ما  
که من خواهم فرامی بخش  
فردا در یک کان همان بخت  
در آن صحر اگر او خواهد بناید

بگفت این قصه پر دین و دشت

ز چشم نشیند دل ز پرده

شدی کان زمین را پی گشته

غلامان را بخت نمود استی

جهان کسیر و جهان اوترا  
مکد را با تو قد گوشت  
هناکش را میبازد به  
دوخته پیش کم زین چای  
شما میاید و خورشیدان گشت  
بهشتی و ارقصی را بساید

سلمان و ارباب جی پند

در دل را بخت نل میاید

گفت استی نین و نین

پسور از اعلف در بر باد



نشان محبت و مهرت ان لغو نشود	جوامه جارد شب جارد روز	چیت را یک منزل نیاند	نهر برسان خبر رسان
شکار و سینه از باد مسرود	زمین را دور رخ از باد مسرود	سینه دم جو سر برود	ایمید بدید از نا امید
نهران ترکس از جیحون گردد	فروشد تا برآمد یک کل زد	ستان کرد شیرین بارگاه	تسلخی داد دل پیکار
یدید آمد جویتو مرغاری	در و چون آب حیوان خوشتر	ز شهرم آب آن رخ شده جانی	شده در طلت آب زندگانی
زنج راه بود اندام چست	نهار از پای تا سپهر برشته	بگردش به جولان زد و ناست	ده اندوه ندید کس نشانی
فرو آمد یک سو بارگی است	در اندیشه بر تظار کی است	جو قصد حبشه کرد آن چشم نورد	ننگ را آب در چشم آمد اردو
سپهر از شهر شکوه کون بر آورد	تیم از شعله کردون بر آورد	برندی آسمان کون بر میان	شد انداز آب و آتش در جهان زد
فلک گردگی پوش پروین	موصل کرد و نیلوسر زین	حصار شک شد یعنی شایگان	ز جیحون نیکون سر بر زانما
تن صفاش غلطید در آ	جو کرد و قافی در روی جاب	عجب باشد که کل حبشه شود	غلط گفت که کل حبشه شود
آب انداختن کوهی است	نمایشی بلکه ماه آورد در دست	ز حیثی که رونق نرود	آزان حبشه که خوانند قاش
حاصل نیکان همین برود	سود آب را کرد و بمن بود	ز مشک آرایش کافور کرده	ز کافور شمعان کافور خورده
کردار نسته بود ز پیشین	که همان نوش خواهد بود	در آب حبشه ساران شکر ناب	ز بهر جان همان ساحت حلا
سخن گوینده مرد پارسی	<div data-bbox="856 2048 1428 2279" data-label="Section-Header"> <p>رخت چش و بشکار و کجین از پرودین</p> </div>		
که چون سر و بر من کس	کرمی است چون خورشید	شب و روز اشتهار یار میباش	ایمیدم ده دلدار میباش
بشام و صبحدم در دست	ز شادی تاج منو ایندیش	کرامی بود بر جسم جهاندا	خپش با چشم زخم افتاد و گدا
جوخت آرای شد طرف کلا	درم را سکه زد بر نام پرو	بهر شهری فرستاد آن هم	بشور ایند زان شاه عجم را
که از بولاد کارنی خشم خور	هر اسان کنن که کان خون	جنان بداشت آن مضویر	که خسر و باخت آن شطرنجگاه
زیم سکه و سیر شمشیر	بکیر و شاه روزا بند سازد	حسابی بر گرفت از زانپد	نبود که ز بازیهایی تنگ



بخیرترین بوشس میخ فرزند	کرامی داشتی شیرین دلبسته	بس از چندان شاه دلدار	تن پاکش سپهر دستر بود
مع القصة شاهی بادا و دین بود	جکوم در خوران پاک دین بود	دو روزی تراجون مادر مهر	ده شیر و یک دانه ز تو حیر
و فاداری نخواهد کرد دوران	از پدر نام او شد چرخ دوران	جوار عمری بهر شد جند کاسیت	میهن با نو مر او را نو داسیت
بتا و نعت و اسباب بسیار	میر و دوشیرین نگار	جوار شیرین خیر کرد نشان	میهن با نو شد از بلبل نرستان
بس که حال شیرین باز برسد	بشارت زری ز غم خون مار چید	ایا چشم گفت ای نازنین ما	زمن چشم مدت بر بود باگاه
کلی بودی که این خاکست	ندامم بر که این خاکست	جدا افتاد که مهر از ما برید	که ایمن مهربان بر ما گیرید
جواهرین خزان کیشی	که شمار که این شیر کیشی	جواهر از خزان خود جدا	خورشیدی چمن شاهر
بجان سپهر و کر جانم حن	زهر شانی رکی بر جان من	رخت است تا خود بر کما	منش کم کرده ام تا خود کما
محمدت با بوز این نو میگرد	غش بر غم خود دور دور	محمد لشکر محبت سر نهاد	بنو بنگاهستان استاد
میهن با نو بر قیاس من نمود	نخود رفت و نه کس را نبرد	جود خواب این بلار او بود	که بودی بازی از دستش برید
بدین ن گفت اگر باز کردم	و که بر آسمان عمر از که دهم	نخود ممکن که در هیچ انجور	پایم از پی شب زیر کردی
نشاید شد پی مرغ بریده	نه دنبال شکار کام دیده	کبوتر چون بر یز کف جبال	که و با هیچ ایدار باشد حلال
ای جندان سنگی در قفس	که کردی یا بهم از جلال	جوزان کم کشته من آگاه	دگر ره با طرب سنده اگر دم
بکینه رسانم که زبانه	بدین شکر اندر دم کجیرد	پس چون مانع با تو شنیدند	بجز فرمان بری را می ندیدند
وز اسنوی دگر شیرین و شیر	جهان را می نوشت از مهر پر	جوسا به ستاب اینک میبرد	ز به رفتن بر روز و شب میبرد
قباده بسته به شکل علان	همیشه دهه سامان	بنود این ز شکر کجا و کجا	بکود و دشت میبید راه و راه
خش سبای کم ز خن کوفته	فرانج مارکش سختی گرفته	پنوشد بر توان افسانه را را	که در هاشن نی شد جانی
نکند آن آینه و نشان در آفتاب	کیزش کوه آمد و آن تیر بار	زنی کوشانه و آینه نکند	ز سختی شد کوه و آینه نکند
جوشد شیرین در آن راه	عبارت لوده جندین پناه	دو نده کوه را چون باد	بکند در با در احوال که میباید



بنیادگر سه شندی و شیر کا  
کهای بهلوانی بر سر کن

جو بر ز باد اوان خازن  
برون آمد ز درج ان چش

تبان چن خدمت سر نهاد  
که جسم الله صبحر امیر ام

بگردار که داران خون  
سود که د شیرین حلقه

دران صحرار واکند و وار  
بت لشکر شکن بر پشت

کان بر دنگا سپین کشید  
بجشن با شب دمسار شد

بدرگاه مین با شویا کا  
که سیاره چش بازی نمود

کند در تیراب انش شیر کا  
بر بر خود ریاضت برور کن

بسان سپر و بر پایش  
که کمر عمل شود صیدی اعم

قبای شد بکمران قصب پوش  
جوحالی برشت او بر نشسته

وزان صحرای اهای سیا  
سواری شد و دو کمر بست

نداشتند کوسر در کشید  
بنو میدی تم آخر بار شد

شد آن آخر ان طلق ما  
بسر بزجاک و سر هم بر جاک

زمن چشم دیت بر نو باکاء  
ز شامان کوی شای در بود

وگر بروی شستن با کبر است  
رج کلجه خون کلجر لکنت

جوشیرین دید روی مهر با  
تبان از سر سقای باز کرد

که رسی بود کان سر اخر ان  
بصحر امیشتند از صحن اوان

سر انجام سب پرواز دانه  
جو مرکب تیر کرد از پیش ران

بسی چون سایه نباش دونه  
ز شاه خویش هر یک دور ما

بدیده پیش شش خاکر شد  
ز شیرین یاد پی اندازد میکرد

برادر بود با نو شیر کا  
کشتی نچه شیر ان برادر

نه شب زیبا تر از در میهر  
زمین بود خدمت کرد و

بزد رخ کوهین بر فعل زمین  
شدن را کرده با خود نقش شنی

پیکر پیکت با شیرین زبان  
دگر همان متشش ساز کرد

بصید امید بر رسم علما  
بهر سهری جو خضر آزاب چون

عناها را بر کب باز دانه  
برون اش از تم کسوا ران

ز سایه دگر کرد و شش  
بنین رنج بدل رنجور مانده

بتلخی حال شیرین با کشید  
یک طیاره از مادر بود

رقم شیرین بشکار و کجی شیرین

رقم شیرین و زاری کردن مین با نو

صلاد و ادعهای کنی را  
بدو سوک براده نازه میکرد

خو صدی بزرگی کجا مکار  
بودش کن مردی هم بر

سرای تاج و شک باد سا  
بر آوردی دما از هم بدیدان



زمانی بود گفت ای مرد	همه میزدی کفون بد سپید	نشانی ده ز روی رسد	رسی کار در مرزین غم
که این غم در دل من کار کرد	من چون ز کسم بپا کرد	بدوشا پور گفت ای شیرک خور	دلت اسودد با دو عمر جاد
صوابان شد که کشای کس	کی خدا سوی پیر پروا	جو مردان بر نشین بر نشین	نخیر آبی وز تحسیر بکبر
نخو اهل کس نهاد و کس نشین	نه در شب بدیز کس خواب	تو چون سیاه می شود در میل	من ایم کرد تو انم خود به تحمل
یکی اکثرین از دست خست	بدو بپای کین می آید	اگر در راه پستی شاه نورا	بشاه نو نما آن ماه نورا
ممنندش از برین لعل پای	قدم با سر بر لباش لعل پای	کله لعل و قبال لعل	دشتم لعل مای لعل لعل
و کینه از بدین راه پسر	ره شکوی سا بهشتا پسر	جوره یانی با قصای بدن	روان پستی فراین جری
مکد است مسکونی جو فرخا	در آن مسکونی سیر اندیسا	بدان مسکونی مشک آفرود	کینه از کین شای نهی
رهای کن تا شد شاه جهان	رسانی از زمین بر آسمان	نماشای جال شاه میکن	مرادت راحا با نیکامی
و کمر من با تو ام چون به باج	بدین اندر رهایت نیساج	جواز گفتن فراغت یافت	دش در گرفت و جاد نورا
از انجا رفت چون دل پر	کامان ماه شمس خور	دویدند آن سگرفان بی	بنات العرش اگر دید
و نور نمود اثر از ماه تابان	کمان من سرال شد شتابان	بغل پیکان کو پیکر	کند انکوه چون کان کوه
روا نکردند مهادن دلوزان	جو مهندزان و چون جورستان	سختی کو باین سخن کو پیکر	بهر بر بند راه تا وطن کجا
از آن رفت بر اسودند کجند	دل شیرین فرو ما اندر	پیشی کز شب جهان بدو کرد	خود چشم خواب آلود کرد
بر نهای بنر چون خورشید شد	کلی را در میان پدید شد	جو صیحه صدق از شرقی کرد	پناه ترک را شاهی کرد
کریزان شد ز خورشید تاب	منور شد زمین از خورشید تاب	در آمدشاد و خرم آن بیت	خم افکنده دور ز کجا
مکره لبش میسرین جو ما	جو خورشیدش بر آید ز جان	بیا نو گفت شیرین کی جاب	فردا خواهم شدن فردا
یکی فردا نو مای خداوند	کرمش بشیر را کیشایم	بروشتم و صحرانوردم	شبانگی غمیت باز کردم
میت با نو جوشن داوکی	بجای هر کپی صد ملک در خوا	بجلم انکیده این شبنم شبنم	بکاه بویه بس شدت وین



جوش در گوش تو اندامم از	نویسنه از نکته داری در	فشو مگر در حدیث چاره یی	حدیثی را بید از راست باری
دوباره است بوی رایش افتاد	جو خلقی را ز اندر پایش افتاد	بعد سو که گفت ای شیخ یار	سزای حق و خسته تا بعد از
ز شب بدخواه تو تاریکین تنم	ز ماه نو دولت بار یکین تنم	من آن صورت مگر کر کش سبک	ز حسن و کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورت مگر کار	نشان دارد و لیکن جان	هر صورت مگر کی آخوش شد	قبای جان دگر جاد و خست شد
جو تو در صورت خسر و چینی	سین تا چون بود کور آبی	جهانی پنی از نور آسید	جهان با دیده اما نور دیده
سگونی جاکلی حسنی دلی	بهر آهوی کینه نره شیری	کلی پی افست از باد خزا پی	بهار ی ماز به بر شاخ جوا
هنورش کرد کل بار شمشاد	رسوسن سر و او چون پند	هنورش بر تعلق در عقا	هنورش بر یک نیلوفر است
هنورش آفتاب از برگ با	ز ماه و قلاب اورا جگر با	پیک بو از ارم صد در	بدورخ ماه را دورخ نموده
بر او نمین تندرستم سو یاد	بی حوزدن نشیند کی قباد	شی کو کج نجشی را ده د	کلا کج فاروق ابرو باد
سخن گوید در ازم جان ابد	زند شمشیر از جان ابد	بود حبس در کاب قطب دار	عنان دزدی کند باد اغیار
سب کو کی نمیشد رسید	صفت پر سی مجد الله جو خور	جهان بامو شش رة سک	علم بالا هست او رنگ
جو زرخشد شتر با بد سنک	جو وقت است اید وای بر	جو باشد نوبت شمشیر باری	خطیبا نراده شمشیر غاری
جو دارد دشته پولاد با	بسباده زره کمر باشد با	قدم کاشن من را دارد	سناشن حرج را است
فلک ابو عیدان کند شیر	بکشتی نیر که بالا و کیر	حالش را که بزم آرای عید	هنر اصلی و نیکو می عزیز
بقیالش دل استقبال	جو هست اقبال کار با	بدین فرو جال عالم آ	هوای عشق تو دارد و شیا
سرموی ز عشق تو فرو خور	فراوان خون دل از دیدگار	خیالت را پشی در خواب دید	از ان شب سوش و عقل از دید
نه می نوشند با کس جام بید	نه شب چینه روز آرام	خبر شیرین نخواهد هم را	بدین نمی باد عشقش را
مراقص بدین خدمت و شاد	تو دانی نیک و بد کردم ترا	ازین در کونه کونه در می	سخن جبهه اندامید است
وزان شیدین سخن شیرین	بمخو روان سخن خوشتر از گو	بدان آواز او افا د از با	بصفت خوشین میاید



دلش را برده بود آن کجاست	تیرگی رخت هندو راستی	رخ چون لعلش در دل تازی	بلغیت باز خود میکند بازی
زیرین کاری آن لعلش	فرو بسته دامن دستش	لعلش از گوش و کمر برکش	جود را گوش بر کمر نهاده
ای و صد مک چشم صد	بر پسم کبدان در داو	که با من یکمان چشم تابا	کمن پیکانگی کیدم حرا با
چو آن نرنگ ساز او از شنید	زبان خاموشی انجالت بد	شاهای پرینج بر زبان راند	پرینجی شست و او را آب شست
هر سیدش که جونی و ز کجا	که نیم در تونور آشنای	خدای از نیش و مهر قرار	پوشید بر من بر چارای
زمین بگذر که نه با ما	خبر دارم ز سر معنی که خوا	ز حد با خست با بوم جا	جهان ارشته ام کشور کشور
جوشیدین دید آن کتاج	بد و کتاج این صورت جلوی	پایان کت زنگ آینه شاپور	که ای از روی خوبت جسم بد دور
حکایتی این صورت از	وزین صورت مراد پرده	یکایک سر جی مت دانم سر	بگویم با تو که خالی بود جای
بوزمود آن صنم تا آن شیخید	بنات لعلش و از زخم کرد	چو خالی دید میدان آن سخن	در افکند از سخن کوی میاید
که مت این صورت پاکر کوه	نشان آفتاب صفت کشور	سکندر موی دار اسوا	زدار او سکندر یادگار
نخوشش آسمان خورشید	زمین را نمی از حشید	شهنش خسرو و پیر کاه	شهنش می بدو شست پرواز
ازین شیوه پنجهای بریت	که از جان پروری با آن بریت	سخن میکت شیرین موش ده	بدان کنار شیرین گوش ده
بهر کت فز و میشد زانی	دکره با محبتش میباش	سخن را زیر پرده زید	بگذر خیزد و لعل از شکست
از و شاو بر دیگر را نهفت	سخن را اشک را کرد و گفت	پریر و یانمان میدار	سخن سرشته میگو تو پریر
هر چون کل زنی در پوست خند	سخن باید جو شکر پوست کند	جو میخوامی که یاف روی درمان	کمن در دار طیب خویش بهمان
بت زخیر زلف از گفتن او	براشت ای خوشا شفتن او	ولی چون عشق دامن گیر بود	دکره از لطف از خود
حریف جفت دید و خانه خالی	طبق بوش از طبق برداش	که ای کبد خنجر کرد کات	که ایمن کن مرا در زینهار
بگم آنکه در زنها را و م	که چون زنها را وادی را	بگم آنکه بس شوریده کام	جو کار خود دلی شوریده ام
درین صورت اینسان مهر	که کوی روز و شب صورت	یکارای از زین کارم یک	که هر روزی بکارم سر



لعاب عجب تو مان کس سیر  
جوان کلرنگ رویان بر خاک  
که سرمازی کنیم و جان نینم  
پزاری خواستن نه بوزاری  
بساکار که از یاری براید  
پتا این سخن از کس شویم  
پای شعله لهای فرانی  
بهر نوبت که می بر نهادی  
یکی رازان تبارن بشاند زده  
بسی بر سیده سدن پان و سدا  
تن شیرین گرفت از بختی  
بر اندام کمان مرغ فسون ساز  
بشا بوران طن اورا بدینا  
که داند که این صورت چه تاست  
پسای گفت کین در شکستی  
جوپای صید را دذام خود  
جو شیرین آن سخن ز شیان  
بر شا بور شد پسر و سامان  
کنده کرده از کیس و نیش

به ای را مگر جو مگر دست  
کل صد برک را دیدن غنی  
مگر کا حال صورت ما زینم  
که یار از یار است یاری  
بیاید یار ماکاری در آید  
بدین تمثال نوشین با تویم  
بر اندامک نوشاوشین  
ز زمین را پیش ضویر و دی  
که مگر کس را که پنی بر کز کا  
باین معان بنمود پرواز  
رقم زد که بر کاه نشین  
چه این ارد و جانین که است  
و کرم است از سر ما گفتی  
در آن حبس صلاح آرام خود  
ز کرمی در جگر خوش بوشید  
بقامت خون سهر و حرا  
کنده در کجا در گردن خو

در آن شب که دیوان خوانده  
از آن پیش سپاسی کرد  
جو شیرین دید کسان را یکتا  
ترا از یار مگر یزد و سر کا  
بدان بت پیکان گفت ای  
و کرباره نشاط آغاز کرد  
بت شیرین پندت در دست  
جوتی عاشقی را شک در کرد  
تظن کن ما بدینان خود چه بوند  
جو شیرین دید در سیاهی سار  
اشارت کرد کان منع را ایند  
پرستاران بر قشیه رانند  
فسونی زیر لب میخواند سار  
پرستاران بر شیرین دیو  
روان شد سحر سمانی کو در حال  
برویار و جو بلور چرخا  
ز مند و بین آن تر کشان

پر بر این که چون دیوانه کرد  
بدان صورت شناختی کرد  
بچاره راست کرد جان پنهان  
خدا است آنکه پندست و پنی  
کترین صورت شدم پیغمبر آرام  
می آورد و دوشترت سا کرد  
از آن ملخی و شیرینی شده  
صیوری در زمان آنک کرد  
وزین صورت پر شش باجه بوند  
نمیشد سران صورت هویدا  
کران صورت زدا و شستی  
انسان شنای دادش از تو  
وزین قصه با او برانند  
بر همان حال صورت باز کشند  
جو نزدیکی که از کاری تو دور  
بگوشد آنچه از زبان شنید  
در افکنده کبوه آواز حلال  
سرو کیس و چو پیک نو نهادی  
مهرگان شده هندی





کواکب باد و آتش نشاند

جو بر ز باد و آتش نور کز یک

کشاد از کج در کج رازی

همان مثال اول ساز کرده

زده بر ماه خنده بر راه

جو در بازی شدند انبیا

پرواز اندر مرغ جاش

پاران بکند بر زد کین جاش

برفت آناه و صورت

وز انجا رخت بر بسته حال

بدشت ایچوک آرام کرد

بر آن صحر افروخت مست

جو روز از دامن سر در آورد

وز انجا تادیر پری سوز

لساطی بنه چون جان فرمند

شقایق سکن را بجان کرده

پرنده مرغان کینا کینا

بدان کلشن رسیدن نش پرا

دل سرشته را و بنال سردا

نمودن شب و صورت حمزه و بار دوم

ز دین پاکت م کوی طاری

همان صورت برابر باز کرده

پیر و میان فضا پوشان

زمانه کرد اجت بازی انما

فروست از سخن گفتن زبانش

غلط میکند این با خود حیات

بکل حورشید بهمان کی تواند

ز کله سبزه را کردند خا

و کدره لو و پشی فرست نشاند

رسیدند آن تیان باد لونا

نشاطی نیم رغبت می نمودند

و کرباره جو پیرین چشم کرد

بود سرمه را تو ای کفایت

بسرو ی زان سهران مجید

بگفت این در پری بر میگشت

شبا مکارم کن عفتی ثروت

نمودن شب و صورت حمزه و بار سوم

زمانه باج درین در سر آورد

بر شد آن پیر و میان پیکر

هوای معتدل چون فرزند

صبا جدمن را شانه کرده

شمال بر شمال شاخ بر شاخ

همان نقش تخمین کرد باز

پیان خود شدن ان مثال در

در آن سپهر و زحمان

در آن میدان میسا کون خمیدند

سیمی خوشتر از باد

مسک شسته بر کلهای حمرا

بهر گوشه دو فرغ کوشن

شکفتی ماند زان نرنگ سا

بجان شد در سخن ما ستار

چیت بر کنی دست اند

نهار ایشان از لعل بر سبک

به پیش امکنان بکران جو

بدان سبزه جو کل کرد بیا

بتدریج اندک اندک میفرودند

در آن مثال روحانی نظر کرد

کل غنیده را اپی کفایت

که آن صورت پیا و زرمین

پرنی ریسان پس بازی مایه

سکیم بر دین یکدانه یاقوت

بنوشا نوش می در جام

ریا جیت زیر پا و باد و در

رها کردند می با جبر و خوا

فلک را رشته در میا کشیدند

زیمین را در بد ریاضی

نوا ی بلبل و آواز قرا

زده بر کل صدای نوش در نو

کدشت اندیشه کارش

که زان گفتن نشاید باز گفتن



برآمد مشهور و دشت	که شاه از بند و تاب و راز پلاست	در دیر کمن سر را نه شاد	فروا سود کز به بود رخور
دستی خواست از برین	که بودند که ابرخ کمن	ممنوعی کشان راه بود	که از از جهان آگاه بودند
که فردا جای آنجایان گداست	که امین اب و سینه شان	خبر دادند سر را نه	زیر استگاه آن اقلیم گیران
که در پایان آن کوهر کران	جمن کا هست کرد س	سحر که آن سحران	بدان شکن جمن خوانند پو
خوشدوران سنجاقی	سور شهنش از قلم رو	سراز السیر برز و جرم	جهان را ماز کرد امین
بکه تران تبا عن شریک	میان دریت شایر خیر	بران سیر و شخون کرد	که با آن سرخ کلها دست نشانی
نخته کاغذی بگفت در دست	بعینه صورت خمر و بر	بدان صورت صفت کرد	بحسب ایند بر شاخ درختی
وز انجا چون پری شد مابدا	رسیدند بر پرویان	بسر بری بران سیر	کمی شش دو که کل
که از کلها کلاب نکشید	که از خند طبر در نخبیدی	عروسانی ز ماشوی نید	بکا وین از جهان خود
نشسته بر یکی چون دو باد	یکچند کسی چون لاله در بو	می آوردند و در دل	کل آوردند و بر کل
نهاد با دایکت ماه و انجم	جهان خالی ز غول و دیو	سمه تن شهنش آن بکیر کار	جهان کا مین بود و دوزخ
جو خالی بود جوار چشم اغیا	برستی رقصان آمد	که این میداد بر کلها	که آن میگفت با بکیر
نداشتند خبر شادی سما	خبرم دلی دیدند کاری	در آن شیرین لبان	جو مای بود کرد ماه پروین
پیاد مهر نامان شین میکرد	کمی میداد و کامی	خود پین شد که دار	بدان صورت قمار خشم
نخوبان گفت کان صورت	که کردنت این زخم نهان	پاور د صورت	بدان صورت فرو شد غمی
نه دل میداد و دل بر کفر	نیشایش اندر بر کفر	هر دیدار از وی	بهر جامی که خورد از وی
جو میداد ز هوس شیدلش	جو میکردند نهان	بر پستار ت بر سید	کران صورت شود شیرین
دیدند از هم نقش کزین	که نقش از روی بردی	جو شیرین نام صورت	که آن تمثال را دیوان
پدیدارت زین صحر اگر	بهر ای که کز فیتیم و خیر	ازان مجرب جوش	سپیدی جوشد و بر کد



نچسم تا عیسم سر تا  
 برون آرم به نرو و نیر کند  
 اگر دولت بود کارم بدست  
 سخن چون گفته شد گویند بهر  
 بریده ره پیا بان در میان  
 جوشیاور آمد اینجا سینه نو بود  
 کشیده بر سر شانه ری  
 در آن محراب کور کن عت  
 فرو و آمد بدین دیر گیسال  
 که زیر دامن این دیر عت  
 بصدق منگی آید بهر عت  
 بفرمان خدازو کشید  
 چنین گوید امید و در فرمک  
 وزان کوی که پی اخراجش  
 بخش کاه بهر سنگ لاخ  
 خدا را که بهر تهنات سیا  
 تو بر لختی کلخ اب حور  
 جوشکین جوشب را شاز کوه  
 بریز حش بر دوا بنوسی

نیایم تا یارم و دلت  
 جواتش ز این چون گوهر  
 جود دولت خود که خمر و پر  
 هیچ راه کرد از نردی را  
 بگوستان از من شتابان  
 ریاجین را شقایق پر  
 زمره کون بساط لالزاری  
 کمر بند ستون اخراج  
 بدان آیین که باشد رسم آید  
 در و پنکی سیه کوی که عت  
 در و سیاه جو در سوراخ دما  
 خدا کشتی شکم دل پیر  
 که شید نیر آمدن از خم  
 سری پشی قنار و نیر سا  
 شکوفه وار کرد و نیر سا  
 قیامت را بس این عت  
 جوالی کتب حاد وید کرد

جواتش کز این ساز دیوان  
 کسی با کل کی با خار نام  
 و کرد نام که عاجز شتم کار  
 میخفت و غمی اسود در راه  
 که آن خوبان جوانه اند  
 کمرقه شکهای لال زوری  
 ز خرم کوه تا میدان  
 ز عاز بود دیری ساز کرد  
 بدور بهان فرسنگی خنک  
 ز دشت و مکه کله در قرا  
 بدان سنگ رعیت نما  
 سران کرد کز ان شش و دما  
 کنون ران دیر که سنگی بولی  
 با نام داری انکه کل رنگ  
 فلک کوی شد از قریا دوا  
 جوامد چار صد سال از کم  
 نظامی زین بن در دما

جوی که هر کمر شود در سنگ  
 به پیکار و دس با کار نام  
 کنم انکه شنه را خبر دما  
 ز حسن و سوی شیرین سکه  
 تباستان بدان کوه اند  
 ز کسوت های کل سخی دور  
 کشیده خط کل طغر اطهر  
 کششانی درون طحور دما  
 بوقت انکه در های دی  
 بدید آید تکا و رما دیا  
 بساوت حوشین بر سنگ  
 ز دوران تک بر دور باد  
 نیای کرد بادش که جو  
 سیه جاده نشسته یک جهان  
 بساوت او در سنگ  
 رسد کوی جان را چنین  
 که از کوشش و این دما  
 چراغ روز را بر وانه کرد  
 نهان شد کشتن سدر

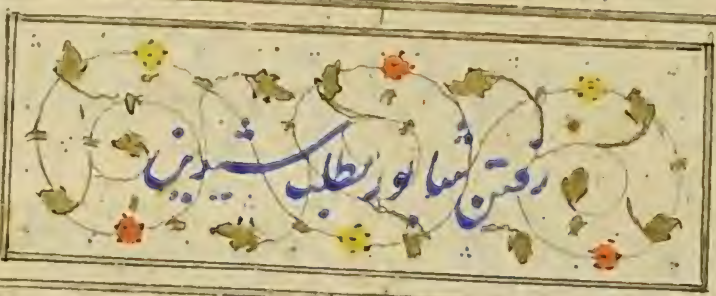
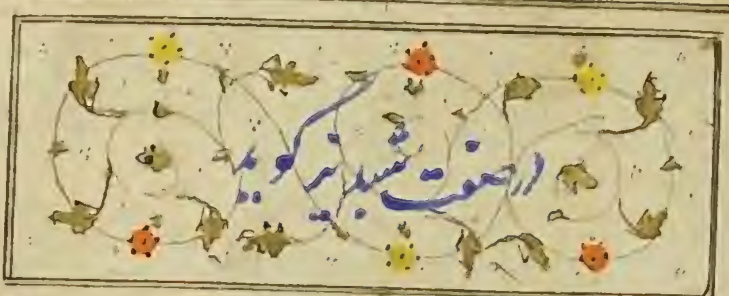
رسیدن سیاه و تورپ صورت حشر و کورن



حو باشد وقت زوران روز  
میت با نو که آن آیدم دارد  
بر آخر بسته دارد روزی  
بنی برده زو هم فلیسونا  
بگاه کوه که آن این سیم  
نهاد نام آن شیر که شد  
نه شیرین تر شیرین خلق  
یکایک مهر بر شیرین نهاد  
بخان اشعه شد خسر از آن  
درین اندیشه روزی چند  
نخلوت اندام خوابده خواب  
بدو گفت ای بکار آمد و دار  
جو پناهی برین خوبی نه  
ترا باید شدن چون بت پر  
اگر چون موم نشی میزد  
زین بوسید سبزه بوی  
جو بر سبزه افین کرد آن  
که بچون من قلم را در کشم  
نوخوش دل باش و خشاید

کنند از فیصل کند از شیرین  
که در غای شرم زاب طوقا  
که در یار بریدن خبر دهم  
بدو عاشق تر از مرغ شایر  
چون شد نیز شیرین می شنید  
بدان شیرین سخن اقرار داد  
کزان سود اینا سود و  
بخشک افغانه فرستد  
ماش کن که مرد او سا  
بدست آوردن آن بت را بد  
برونه مهر تا شش کرد  
که دایم باد شاد و خندان  
جو باشد ادکی کستی داد  
گشده مانی علم در شش آن  
که من یکدل که قسم را در

اگر حوریتی مت مشهور  
یک صفر که بر خورشید  
زمانه کردش افلاک رشا  
یکی ز چرخ ز سپهر دانه  
چو بر گفت این سخن تهاور  
که استادی که در چشمن  
مردوز این حکایت باری  
جو کار از دست شد و می  
مگو شکر حکایت مختصر کن  
تظر که دن که در دل داد  
و را هن دل بود منشین کرد  
بخش نیک پنا دشمن کو  
نخستند نفس کور امن کنم  
مدار از چگونگی کرد بر دل  
بگیرم در شدن بکلیله از ام



بهشت آن طرف ان لغیا  
بسی زین گونه زو سیم  
کزو دنگ نه پند باد کردی  
نک راسمت میدان باز ما  
بوش کار که و چون صبح  
بدان ز چرخ پایش شد  
فراغت خسته گشت و عشق  
پسندیده بود هر چه او  
جوان شمع از دماغش بریز  
صبوری را سر ایلی بر آورد  
بسی زین داستان با او  
بکار ایم کنون کردست  
جو کشتی سوی خورشیدان  
سر پند مردم زاد دارد  
خبر ده نامکو بد این سپرد  
مباد احشام بدر سوی او را  
پیرد مرغ کور امن دسم  
که باشد کرد بر دل در دیر  
کبر از برت ارم دلارام



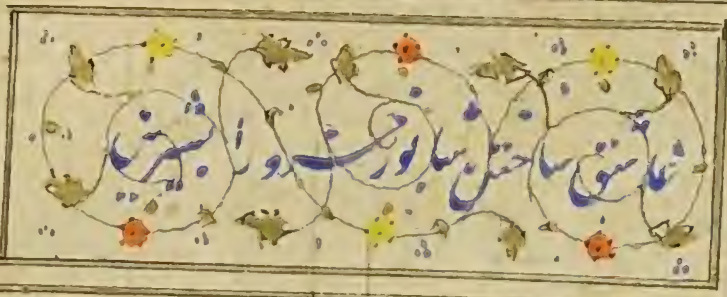
شب افوری جو متاج	سروش چو آب زندگانی	کشیده قاضی چون کل	دوزخی بر تخت طرب
ز بس کاورد باد آن	دهن آّب و سکر شد طرب	بمروارید دندانهای چون	صدف را بدندان داد
دو شکری چون عقیق داده	دو لکین چون کند تاب داده	خم کیسوش با بر دل کشیده	بکیسوسه را بر کل کشیده
شده که مازیم شکش	دماغ رکنس مجاز شیر	صنوبر کرده بز جوشم	زبان بسته با منون چشم زده
بهری کا تش لمان کند	لبش را صد نمک میگیر	نمک دار لبش خنده پو	نمک شیرین بنا شده آن
نوگوئی غیبش تغیت ازیم	که کرد اقل تن را سپی بدیم	ز ما شصت صفت را خنده	جوشش را خنده در زین
بشمش رسی پروانه	ز نارنش سوی کس روا	صبا از لطف رولش حلقه	کمی غم کمی فتنی فرو
موکل کرده بر سر غره کچی	رخ چون سبب غم چون	رخش تویم انجم را دها	فشاند دست بز خورشید
دوستان چون دوستان	بران بستان کستانی درم	ز لعلش بوسه را بچ	که لعل او را کشید کل بریزد
نهاده کردن اهو که نشا	باب دید شسته دشت	ز رشک نر کس متش خود	بیان را درم ریچان فرو
بعید از ای بروی هلا	ندیدش کس جان پیر	بجرت ماده همچون دنیا	بقایم رخت یلی با جاش
بهرانی که خواهد خلق را	بدستش قلم یعنی ده	حیثی فرار آفتاب	ای و صندران بوسه
سرشته شده بر جان پاکش	بنته عقده غمیش	رخش لشرین و بوش سر	لبش شیرین و ما شتر
شکد لطفان لبش را نوش	ولی عهد همین با نوش	پیر و یان کران کشور	مهر و حدتش فرمان پذیر
ز نهم زادگان ماه پیکر	بود در خدش نهاد خمر	بخو پی سر کی آرام جان	بر پیانی دل را م جانی
مهر ارا پسته بار و دو من	جود منزل منزل مخر	کمی بر خرم من مرسک	کمی بر خرم من کل با و پیر
ز بر فیشان بر روی بند	که ناب چشم زخم انجا	بدست او باغی بر زین	یکی بستان مهر بر زین
بقامت سر کی چون مهر	خرامان چون ندر روی	دلان شکشان شیرین	جو بشوئی لبی خوشتر
بخو پی در جهان یاری ند	ز کیستی خرب کاری ند	بکده جان عالم را بسوزند	بناوک چشم کوکب اندوز



نوا سازی دهندت بار بیا  
مکن راده جو کشت از خواب  
مهم شب با خردندان نجفی  
نیز فی خاص و بشن نام شایو  
بغاشی زانه مرده داده  
تلم زن با یکی صورت مکرک  
زمین بوسیدش شش پرو  
اشارت کرد حسه و کی حوا  
که با کیتی کیتی سبزه باد  
بجالت را جوانی هم نمیشد  
از ان سوی کستان منری چند  
ممه ایلیم زانته تا بامرت  
نزارش قلع بر کوه بلند  
ندارد شوی و دار و کام  
ز مردان پیش دارد او تکی  
بوصل کل بموفاقت جاس  
بنگام خوان اید با چا  
جمارش فضل ز فیان در  
درین زندان سرای بیج بر

که بر بادش کوار دزد جام  
پریش کرد نیرد از او کبک  
حکایت باز پرسیدی و کفی  
که پی کلک از خیالش نشسته  
فرود کرد آن نهنهای دلاور  
بگو کرم و مکن سنگا مده  
ز زمانه سال و مده خند باد  
میش بر مروت دست بید  
که باشد قرصه دریا و در بند  
مقرر شده بر فرمان ان زن  
خواندش را خدا دانکه چند  
بشادی میکند از زندگانی  
همین با نوش خوانند بر  
که نامه بنبر کرد خاک پا  
کند جستن نخچیر پرو  
بهر فضلی هوایش اختیار  
برادر زاده دارد در کرج

بجای شک خوا می با قنن زر  
زبان را روز و شب شوش میدا  
دلش گشتی که میداد آن کوی  
بجای لطف بودش بدستی  
که فرمان ده شاه جهانم  
زبان کبش دشا بونجگوی  
غمیس باد آنکه او شاد است  
بسی شتم دین هرگاه شش  
زنی تواند هست از نسل  
ندارد هیچ مری خیراچی  
ز جفس جابجا چند آنکه خواهی  
شیر نام دارد آن جابجا  
نشست نوش را در هر هوا  
بنایستان شود در کواه  
زمت نش بر دوع میل خرو  
نفس میکش باد میسما  
پری دختی پری بکدار می



بجای جار مهره جار کوسر  
نمودارینا را کوش میدا  
که خواهد یافت آخر شش  
جهان گشته مغرب تا لیا  
بر ساحل در افلیکس کشاد  
که بر آب از لطافت شش  
بگویم صدیک از خیری که دایم  
سخن را بهر داد از زک و زیو  
خراب کنس که آبادت خواهد  
سنگشها بسی دیدم در ان  
شده خوش سپاسش تا  
ممد دارد مکرکشی و تاپی  
بافزونی فرون از مرغ و ماهی  
شمیر ارامین با نوت تغیر  
بهر فضلی همیا کرده جای  
چوان وکل کل حسن من مجز  
که بر دوع را هوای کدم سیر  
جهان خوش خوش ساز می  
بریزر مغنوصا حب کلای



شمع کجیت سپران کن  
 کون پوشید و تیغ نیز بر داشت  
 جویش شد مالید عینک  
 باین یوسف چنین کالوده  
 عنایت کن بدین سر کشته فرزند  
 که برک سرخی دارم درین راه  
 جویدند انکروان بردباری  
 که طعلی بان نازیشی  
 حوسار و یا تو فرزندت  
 حرم مردیکان فرزند قتل  
 سرشن سید و شفت پیش کرد  
 رخس سیای عدل از دور  
 جو انداخت شب در عطر سار  
 برون اندر پرده سحر ساری  
 بهر خور داری اند خواب بوشن  
 اگر شد جار مولای عیبت  
 دلارای ترا در بر نشیند  
 بهتر نمی رسی شد نیز نه  
 بدست آری جانمان بخشی

که ز دوشه برندان سر و پش  
 جهان شد با و بر ساقیر نداشت  
 بر ستم مجرمان غلطید بر خاک  
 که بس خردست اگر چه شست  
 ندارد و طاقت خشم خداوند  
 ندارم برک جانش خدای شای  
 نمک بر سینه ای براری  
 کند در کار زینسان خردی  
 همان چند فرزند آن بخش  
 مد آوای روان میوه دل  
 ولی عهد سپاه خویش کرد

که شش آن شفاعت در پند  
 پیش از پیش می شد پند  
 که سال پیش از نیم رخ نمای  
 هنوزم بوی شیر اید ز دندان  
 اگر جرمت اینک تیغ و کرد  
 بگفت این دو کمره پر خاک  
 وزان که یک زاری برده  
 بفرندی که دولت نخواهد  
 بنیک و بد شود در بند خرد  
 بدان فرار کنی است  
 از آن حسرت جوهر وقت خسرو

خواب دیدن سه و شیروان

شش اندازی بجای آید  
 که بر ما خورده خواب دو  
 بشارت میدم بر جادوچهرت  
 که زان شیرین تری دوران  
 که صحر دنیا بد کرد کاش  
 که باشد راست چون نختی

بطاعت خانه حسد و کجاست  
 نیای خوشتن را دید خواب  
 یکی چون ترشی آن خورده  
 دوم چون مرکب را پی برید  
 سوم شمع چون بدست افروخت  
 چهارم چون صیور کردی

که نه رفت را بروی  
 بس اندر سانه بود آسین  
 بزرگی کن بدین خردیم  
 مشو در خون من چون شمع  
 ز تو شستن زنا تیکم کردن  
 که یک سیر نهاده آن کوهر پاک  
 بکمره های و هوای شیشه  
 خرافات بر پا خود نخواهد  
 نیابت خود کند فرزند خرد  
 بدانت او که آن فرزند است  
 جهان در ملک دید آوازه  
 جهان داری برویش نوزید  
 بیمار کی فرو شد روشنی  
 نیایش کرد ایند را و نشست  
 که گفت ای مازه خورشید  
 به عوخره زان ترش روی  
 وزان رخ طاقت کردی  
 وزان شدی شد سوزید  
 در آن پرده که مظهر است پی

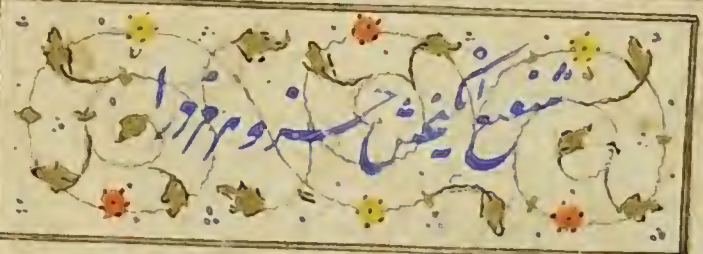


بگرد اگر د آن ده سبزه نو  
چو خورشید ز حصار لار دور  
عنا تر آسیر کامی ز نیر  
لک زاده در آن ده خانه خواست  
ساع ارغوانی کوشش میکرد  
کمر کرد تو نشانش بد لکامی  
سحر که کاشاب عالم سرور  
شب که نشسته سیاه از پشت  
که خمر و دوش پر سی میوه  
ممنند شش کش زار نیر ز تور  
که این پیکانه کردی نیر  
لک فرمود و خجسته کشید  
در آن خانه که بود از نور  
بیست پین که میکرد دین  
کنون که خون صد کین نیر  
مروت از جهان خود دور  
تطای با سرفا نه سوار  
جو خسر و دیکه جاری  
دشمن شد که مر ج او کرد

بدان سبزه بساط افکند  
علم ز دیر پر دیو ارز  
دو دستی بر فلک نشیند  
رستمی در محاسن پارس  
سر اب ارغوانی نوش میکند  
دمن برشته ز صبح و شام  
سر شب را جدا کرد از ترن  
ز حرف خاکیا کنش برداشت  
ز شاهنش غیر سجد سجد  
غلامش غوره دهقان کرد  
بیرونی جان و مانس اعدا  
تکا و رکشش پی برید  
بصاحب خجسته خلتش  
نه با پیکانه با درانه نوی  
ز بندیک قراضه بر خرد  
مسلمانی کجای می توان  
پدر بادشش او بر جای کرد

می سنج از شطاب نیر مخور  
چو سلطان در عمت خود  
چو عا فرشت ازین خاک جگر تا  
نشست آن شب نوشا نوش  
صراحی از می پر خنده میداشت  
وزین عوری غلامی نیر  
نهاد از حوصله زاع بسیر  
شی جندی ز ادا مان که داشت  
لک کشمید انم کاش  
شب از درویش شد جای  
زند قصه بدت کنش  
غلامش اصحاب غور  
بس انکه ناخن جکی شد  
کجا آن عدوان اصفای  
جهان زاتش پرستی بدیم  
مسلمانم او کس بدست  
بهر بر زد دست نشین

چنین تاش بر پیمود این کل  
علم را میدرید و خود میدوخت  
چو نیکو سپهر نکند در آ  
صبوحی کرد با شب زده آن  
می جان و جهان از زده میداشت  
ز عوزه کرد عارت خوشه  
بزی پر طوطی حایه زر  
خبر بر بد نردشه نهانی  
کجاست انچه پیداست را  
بنا محرم رسید از حکمتش  
ولی دستش بلند بر کشت  
کلا پی رآب شور دادند  
ز روی جکش بر کشیدند  
که با فرزند زبیران رفتند  
که با دین مسلمانی تراش  
بس این گیری مسلمانی  
که مرغ بند را بخ آمد آواز  
بکار جوشتن لختی فرو رفت  
وزان غم ساعتی از بای





جورخت عساکر کشتی رود  
ازان بذر فهای عینت  
خوشه باغ شش بسیند  
خوب با حمد و با خلاص من کرد  
جوش بخشد آن ده را  
اگر طغی زنده بروی عیسی  
جو کارشاده را کار سدا  
جواز شریف خود مشهوریم  
جان رفتم که سوی کعبه حجاج  
چو صف صوزن کردی میمید  
عروس کاسمان بوسید بانش  
زار دخل خرچی که برد  
چنین ادم جواب عاصد خوش  
بخدمت نکرده و پیاخت  
که اورا پشته از اسوار است  
که اورا باریض در است  
ولیکن بر صف میو اسایست  
ز خرواری صدف یکدایه  
ولیکن چون کد خرسندم

مرانی جمله عالم را زبان کرد  
دگر باره شود بازار من  
جوجای ز مازه روی بار  
و حمد اینا ز ناحص کرد  
خما ز او دیر زاد نطامی  
بجز و خشت مباد و اورا  
دکنچه کشا و دوبر است  
ز طاعتکما خود دستوریم  
جان باز ادم کما حمد  
بامی کا و لوزینه میمید  
دین دیرانه باشد و نمائش  
سوادش همکار ملک پر د  
گرفت خواره را کفران میمید  
که یک حمد این کما بحان  
مرا خود پشته از خود فار  
مرا در فیض نطق آب حیات  
کم تر ستمی از دسپایست  
زالال اندک از طوفان پر  
ولایت در خور خواهند شد

ولی بخت شاهی خون تو  
یکی ده زان دوش را دایه  
بدیرفت شاه و جمله شاه  
بملوک کی خطی دادم مسل  
کسی کین راستی را نیست با  
بلمعت با دایه باشد زان  
در و نم را تباید آله  
شدم نزدیک خود با بخت  
شیدم حاسدی زانها که دایه  
که ای کیتی کتی شش  
دس واکه چه ده چون کور  
ز چرخ پیران خاک خرا  
جرام پایدت ساتوگ پی  
اکه پنی دران دیک کشتی  
اگر دار و خرا می سوی اورا  
خین کشور به کجی خطرناک  
که با کس من نه از وجه  
آمران دسپاه عالم را یان  
مرا آن دسپا آن دولت شش

مان شهراد کان کشور آرا  
خود از شهراد کان دیکر گشاید  
ز اخلاص که بود از من بدو  
بتوقع قوت شاه آن مجمل  
مش خضم فحش با دایه  
تبارش ز لغت را  
بر و نم را خلعتی شایسته  
وز ابحا ادم خونت محمود  
که در کوبه شد و نهانی  
ز بهر حجت جبین بر سبنا  
بناشد طول و عرض نیم  
مسلمان خشت کما خور خسته  
درین دیرانه اقامت جمعی  
مرا در سخن یابی شستی  
خراب آباد کن شد و شد  
نه از زانی که از اغم بدین  
بدان وجهت کان حی جلا  
که ده بخشد که خدمت جای  
که بر عزم جادوم باید



نصیحتی که شاهانرا بشاید	و چنانکه رفودر هاک	وزان یا بد که رضوانرا بساید	زمانی که بگوشتش ارد بساید
بسی پالوده های زعفرانی	بکشد خنده شان اومنهانی	کمی چون اشرافان که شگام	کمی چون برقی شان ز خنده اوم
جنان که شمشیر است	خزیدار شد میخچست	عم می سابقا تر برده ایش	معنی ز شاد و دستان قدموش
در آمد را ولی بزواج چون	که شاهی کان باطن از کشته	جو به با استاد گشت	بسو کندم نشاند این سر
بدان فتوی کنون هر جا که	نشستم بچنان کا بجاستم	حدیثم را چون سر و کوس	ز شیرینی دهن بر کوس میگرد
شهادت دست بردوشم نه	ز بختی حلقه در کوشتم نه	کشد میر حیت میگرد از غنا	حدیث خمر و شیرین چکان
که گوهر بند پیادای نهادی	در صفت سخن را دادی	کرار شاهی بر اندازد کردی	بدان یارخ مار از زنده کردی
یک کل دارد بدین تری موی	بپندران توانی بر نوا	کشاد و خواند از این پست	رک مفلوج را چون روغن
ز طلق اندو که مدحیرش	هم آتش خانه هم مهرش	عوس و انچه در جوشش	که هر کو میجور و میگوید آیش
در آن بالوده بالوده چون	ز شیرینی کردی هیچ تقصیر	عروس ای بدان شیرین	که بودش بر قشربین عا
جو بر دندان ماکردی حلاش	به دندان مرد شد بارلف و	تر اتم بر من و هم بر برادر	معانی فرض شد چون شاد
برادر میجو سانه جوان	جهانرا هم ملک هم بهلوان	بدان نامه کردی ساهار	جوداوت دست مرد از کوه
شیرینم تر خورد بر حلا	دوباره ده نوش از ملک	بگویی کان هست دادین	منال ده فرستادند بانه
جوداوت که خواه فیض را	که کرد کار بارز کان	همان خاک خراب اما کرد	ز بند آزاده آزاد کرد
خوام تر خواهم در پیش	بگو سه در فکرم ای	جو بر خواندم دعای دو	ز بازیهای حرمان رست
جوداوت یا قوت این باج	از بهر بهای برستم اول	دری دیدم کیوان برید	به پیکلی کسی شمشیر نید
برو نفسی بستم تا بخواند	دم بر من برد و وی کرد خواند	مرامقود ازین شیرین	دعای خردون آمد بهانه
جوش که خمر و آمد بر زبانم	منون شک شیرین جو اتم	حدیث من حدیث حسب حاجت	که از پی نانی ان ترستی رها
بجای سر که چون او اندام	ز دست او ترستی رست جان	لی شاه عید ز خاض خویشم	پذیرفت آنچه فرمودی زما



جو بر خود پنج خود کوتا کردم  
شاه از طرف جود جان بخش  
برون آمد ز که حاجت حال  
نشت شاه چون بنده  
سکوت و حش از در جبهه  
در شن بر جل کسور ماه  
ز تیغ شک جثمان حصاری  
سر ملق قزل شاه ارغبر  
عروش از غنوق جارس کتب  
برو باد مینی سرودی  
غزلای قهای رخنه  
جود اویش نهر کجا نظای  
بفرمود از میان بر کشتن  
اشارت کرد که این روزها  
جو خضر از زاده سر تایم  
درون فرستم خود لرزیده  
بدان ما بوسم اورا چون زمین  
من آرین او جوشی که قسم  
در کشتن امرا کشاید

زمین بوس سیاط شاه کردم  
جو شمع فروخت از پروانه  
ز دیباد ادا کوم را بنواص  
بجای کیمیا و جوی شید  
فکند قیرو از جامه در  
سمه در جل بر جل ایست  
قدحانه بر او شک باری  
نهاده بلای دولت بر سر  
رسانیده بریز زهره  
بر اینک دگر بر بسته رود  
زده بر زخمی جگر مال  
فرودش غری بر شادمان  
مدارای مراد بر کشتن  
نظای را شویم اردور و جام  
که آب زردکی با صفت یاریم  
خود که کو که یه سونی خورشید  
خودید امان بر تسم  
دو عالم را در اغوشی کسم  
درستی خند از توفیق داند

درون شد قاصد و شمع را بخرید  
بشمس الدین محمد کنت پرست  
مراد بزم کاه شاه بردند  
زمین بوس فلک را بکشد  
طرفداران بختش تا فتن  
کشف راوش بهر کس دایه  
بدریا نام موج میل کنش  
بهشتی بزمش از بزم شتی  
بر پشم زبان نواها کشید  
نواها مختلف در پرده ساز  
گرفته ساقیان را باده درو  
سکوه زهر من بومش که دا  
بخت ساقیان را دست بند  
نواای نظم او خوشتر بخت  
بس که جان به عاص ابد کنت  
سر خود سخن در کردن  
که قسم کنما را از دل نوازی  
قیام خدش را نشستم  
سخن کسم خود دولت نمید

که چشمی بر لب دریا گذر کرد  
پیاران را بدیرینه را  
عطار در اسیرج ماه بند  
مهر اسیر همت با شست  
بینه رنگا در کاشش کمر بند  
کنی شمشیر و کاهی حمل  
که هم در دل او همش  
ز جو شکمهای مبر کشته  
بستم بوش پراهن  
نواایش مختلف برده باری  
ملک مجور دی بدخواه مست  
نیزان بشم که زاهد کلا  
سجده مطر بزا کرده حسد  
سرافرازی ما زان نور جام  
نواای طاق و با سر دایه  
سر افکنده فکند بر جوش  
بموری چون سلیمان کرد با  
جو کنت اقبال او نشستم  
سختی که دولت می



بدین طایفان مهره باشند  
 مسی پوشیده زینگیای  
 تو در بار و در بار کن  
 عروس کین با حش و با  
 بهشتیش کیم و باد شای  
 جوداد اندیشه جاد و دما  
 ز غفلت مبارک یادم آمد  
 شکایت چون بر آید خوشی  
 چنین فندی که مانش در است  
 پذیرش جبین ملک و لم  
 مان بجای حسد ام خسروا  
 پذیرش نامه در کار چون نام  
 بدین شوس مجور دم در  
 کسی روزی سخن انگیز  
 مثل داد کین قیاس  
 بهر دم حش شد جستم از جای  
 ز کوران کت بودم در دیو  
 همه ره بجه میگردم فلام  
 بهر حش که آب از زان خودم

که طایفان ماران خرد باشند  
 غلط گفتسم که کنج و ارد باشند  
 چراغ از قبله تر ساجد کن  
 سر و پای ز تو حیدور با  
 طریقی انقل واحد یارم  
 بکامد بها کوسه فرو  
 زمره بکدر سخن در افست  
 که باور کردن اندران محلم  
 سزاوار زو طوق کیا  
 ستورم چون سقوط سد بارند  
 زدم بزخوشتن چون شمع  
 بسینه سپنی آمد موکب سنا  
 سمت شخم نم توید را  
 برآوردم بهشت بارکی با  
 که بودم زمره خان در برید  
 بتا که راه میرقم جوهر کا  
 بشکست دعای ناز که درم

نگارین مرا این نقش و ساز  
 دری بر شرق و ربانی نه  
 مسین آتش کنی را رهنو  
 خدایا هر چه از سهو کارید  
 شکایت کوزه میگردم  
 بسی از کان افکنده بودم  
 خریدنش چنین پسندید  
 بسی چس از نور و بارید  
 بشرف حدیث انی که میرفت  
 پذیرنده چگونه برداشت  
 که ناکه سکی آمد نامه در دست  
 ترا خواهم سپرد زکی جبه  
 فرو خواندم به بنان و عجب  
 برون را اندم سوی حشتمان  
 زرقص ره نمیشد طبعم  
 مهر منزل کنان ره سپردیم  
 ز شکین بوی آج منزل هم

پرسند و مادر سیر طنا  
 چراغی بر حلیسای نهاده  
 عمارت بین کرطلی اندوخت  
 پیامه زاز که کم کام زکاری  
 که کم کن بزوبسته اند  
 ز چشم افشای این حش حرام  
 که در بازو کانی داشتیم  
 نشد بر هیچ کاغذ کار موم  
 رساندش کجاست بر سر  
 بخوشگ از هوا کردی ندید  
 غلام از ده کسیند بر شرف  
 زمین کشته زود کینه داشت  
 بچشم دودی داد و داشت  
 کلید خوشتن کجا از دست  
 کلیدم را من آمدن از دست  
 گرفته رقص کوه و بیابان  
 زمین رقص ترک بر زمین  
 دعای دولت شد ششیدم  
 زمین در زیر من شد عین خا





دودانه که خورم غم من مایان  
کسی کو بر طای میهر در سنگ  
بهر در که من خواهم برورد  
فرستم تا ز کوه و دریا  
یکی بر خمرده چون درونی باشد  
سخن چرخ نیک و بد باشد  
اگر شیر ی غریبان را ممکن  
بسامه که آمدن در دست  
جو عیسی بر دوازده شب  
زمن هر کوشی شمع برافروخت  
اگر حکمی من بر کاس من  
جو کوه این ابها که من پاش  
کران پی پرده موزون کنم  
بکوش جان لیلیا کنم نوش  
زهر چوم که بر خیزد جرایغ  
بشکر زهر سپای خیزد  
کلوح از جنت چون خشت پاک  
جو کاهوی در خراکند نوپا  
بکشی ایدل از ماران جنت

و هم وقت درودن غم من  
تفسیر آه سپیده پی اسکات  
ز غم بیدو بیدو چند ماورد  
جوی جندم در خشت عذر خوان  
وزو خردام و دود و فیه باشد  
هم کس نیکو آه خود نباشد  
غریبان را اسکان از دشت من  
مرا ز فتنه و شمع خوشین گشت  
خری با جارا با افروخت  
کسی هر کرد و جود خویشین گشت  
دری شد چون که بر الحاسن زد  
خورم باران اگر بر من پاش  
که آن کجنگ را گویم ز من باز  
پدیده کوش دارم حلقه در کوش  
دندش شستی از مرد ما  
بس ترکته دشنامی شنید  
کلوح اندازی ماکرده پاک  
مهره دانه بر و دانه جوی  
که از ماران نباشد کج خا

بدان خاکی تراران  
پاکت بین جان کند نم را  
بصد کرمی بسوزانم و مانعی  
شی و زلی شی سپرو من  
مرا هم نوشته پی کوش سازد  
بمان که معانی نصیب است  
جراک از طغنه خاکی و آبی  
بساکو پاک از من گشت خاکی  
بخویم عیب هر کویب جویست  
اگر در راه خود کین ده دیدم  
جو کوه این ابها که من پاش  
تخل بین که نیم مندوی خویش  
زمر زانعی بحسب خوشی بخویم  
که دارم چندین اوستادی  
که اینچا عین شمی دهد نور  
من از لب زخو و جابجی  
دمان خلن شیرین از زبانم  
جو برقی کونایه خنده نوش  
جو طایر شست آمد بیدار

گر که شمی جزو کجی شمش  
نه کان کندن بی جان کند نم  
بست ارم شبها شب حراعی  
جها بر کاه و کردون مالدار  
جرا پی جیک مانحن را لوارد  
بدان کین سخن طرز می عریض  
جو دارم درع زرین آفتاب  
درایش از زبان آهوی  
که عیب کسی کو عیب کو عیب است  
بعد دپستی علم با کشیدم  
جو زمر که بر من فاش  
جو ترکات حیت در شمش  
زمر زانعی جراسشی بگویم  
جراغی را درین طوفان باد  
ز باد سرد و خاشاکش  
که پیا دم ز شک طعناسپ  
جو زمر قالی از لیلی دمانم  
غریقی آب میسوزد در آتش  
بجای مهره دانه کندی مار



جو بد کردی نباش این زلفا	که واجب شد طیف را مکن	پس بر این عدلست شایه	که هر چه او از تو پند و آگاه
ندانم جهان کنس که بد کرد	نه با جان کسان با جان خود	که نشیدی از فراس این راه	که گوچه کند افند و آن جا
نهرای افروختن تهر سرگ	زین و آسمان پداوری	مران شکی که دریای و کجا	دور کاویا قوی نیست
جو مار چشم عمرت بین بیا	کجا دایم کان کل با نیت	جو عیسی که دارد تو تپالی	زهر نچی که دارد و کباب
که غم خود که عطار وجودی	کجا خود بسوزی که به خود	که خود علم جالینوس آینه	جو زمانی جالینوس مانی
جو عا خور باد عاقت مرد	به افلاطون یونانی جان کرد	مان به کین بصحبت یاد کردم	که پیش از مرگ کینوت میرم
ز محنت رست که چشم برست	بدین معنی دو طوطی آهست	اگر باین کن که کز حسن بو	بعد سو که چون یوسف شود
که بارت اجمان بر کار بندد	که حبشی که یه جوشی بخندد	به پنداری که نینا محنت خوا	بود موقوف جوی احوالی
درین فارور یا چند اربزی	بدین عسری بالی جان کرد	خواهد ماند آخر جاودا	درین مطمح که این یک کانا
جو وقت آید که وقت آید باخ	سها مینا که از پرده کاس	نه پنی که ازین کسب بدنی	خران قلاب که در پیش
از چنان تو شد بر کجا عاقت	در اینجا جو که انجا خدفت	درین مسکن صد فمای نهانی	بسا در که یایی ار مغانی
کمن کاران سخن پاکر شد	سخن که از مر و آید شد	در یک روز کار و کونه کرد	کند رخسار مر و آید رازد
سخنهای کمن آمل مطراست	اگر زال ز رست انجا عاقت	که گویم ترشپن نویسد	جو دینا نوس کشی نویسد
کدشت از بان صد شهادت	نزد بر خط خوبان کس چنان	جو دانستم که در و دریا	ز مهر من عروسی در کنای
طلسم خوش را هم بایرستم	به رستی شانی بایرستم	بدان مام که دارد دیدم	به پند مغر خاتم را درین بو
اگر من جان محو نم تن است	و که یوسف شدم ترا پهن است	عجب پوشیده با ما است کاس	جو کشتی خضر خضر انجاست کاس
نهان کی کرد از تو طوطی	که در مپت گوید با تورا	بس از صد سال اگد کوی کجا	زهر غنی نداید که با او
جو که مفر شدم از کرد و جو	بر لشم چشم از بر کی بدوش	حرام باد اگر پی خورم خام	لهای بر بیارم کشت از خام
خشم شب که کنی بر بنجم	در می سققل دارد کان بنجم	ز زمین اصلم اندر بردن بنجم	که از یکدانه دیدارم کی کنجم



کلام مدی پی نوشید  
دان دیری که حیرت جانش  
که کار آن است را دعا  
کلی شد قوی بود کا

زما بر جان چون اونی  
تطای مان مان مازدها  
جودانه کشتی با ساری

خدا یا حرف کران در کشید  
طیب روزگار ایستون فرو  
غلام المراس او انجمن کوش  
جوطول انگشت خود میزدین عهد  
بدین قوه که بر طبع زبانت  
برون کن با این پا که کشد

اگر عیشت صد تیار با او  
بوقت عمر با جود اعراف  
سری دارم وین شکسته

ز سر ما با جوش تاب کیر هم  
بدین تا تو کی خواهی رسید  
بجشم خویش دیدم بر کز کار

خداوند جهان را پی جت  
دلش در چشم و چشم اندر  
ندایش جلد حاجت را کرد  
لهالی رفت دیری بود کا

خو خسته سرکش کز پا در ای

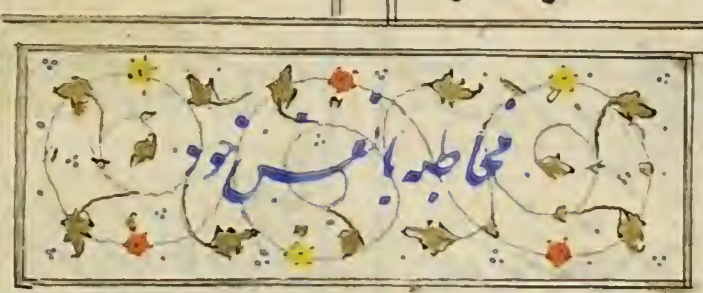
حصاری دمه که خرم زانید  
جوزافان آزان و یک بو  
دم لاجوت او چون سیاهوش

ز خون خویش کن هم شیر و هم  
کینه بازی بین کز زخامت  
که کفش کشد دار و پای کند

و کز برک کلی صد حار با او  
کز کرکان رفت یا بدسوی  
حیرت بر سر زانو نشسته

ز سر ما بچون برف آب کیر  
بدین پرتا کجا شاید برید  
که ز در جان نوری مگر علی

بهر عضو تنش قصی بر آورد  
خطاب آمد که ای مقصود دگر  
بوستند از کرامت خلقت جا  
خیالاتی را برات شادی آورد



دارا کن که خوی خراج سدید

هوامسوم شد با کرد میباز  
کمی نشی زندگان شوش  
بدین مرهم راحت بست توان

بگیر این خستندی ز اینچ  
در پنهان شد که در لب خط  
قدم در نه که چون رمی رسیدی

تیرشی و بلی شد جوانی  
ولایت بین که مارا کوچ کا  
سری کویت عباد پسند

خوموی برف دیرد پر بریم  
ستمکاری کنیم که بهر کار  
هنوز از صد معاشش نرسد

ز موی دلش حشی بر آورد  
ان حاجت که مقصود است  
پایه باز بس با کج اخلاص  
زدوزخ تا معزادی آورد

پای باد مردم ساری  
جان خوام جان کاکلده با

بخت رو که بای عمر کند

هوامدوم شد با کرد میباز  
کمی نشی زندگان شوش  
بدین مرهم راحت بست توان

کسم طفت و مسمان دم  
مقابل میشود ز بار خفا  
مان کار کیت ده را میدی

بسود او بصیرت نکا  
ولایت نیست آن زندان و جاست  
سند که بر سر زانو نشسته

همه در موجود اعم و دگریم  
همه را با پی قهای آن ستم خوا  
که مرغی دگر که کار خست



اگر چه شمع دین دودی ندارد  
 زنی ترکی که مهر همت حیثیت  
 زنی بدری که او در خاک  
 زنی سلطان سواری کاوش  
 پشی زخ تا فیه زین دیر فانی  
 نگارین سکری چون صورت باغ  
 خود یا پر ز کوه کرده ریش  
 قوی بشت و کران نعل سیکه  
 جوهری از مدینه بر پیر  
 جو کرده شپالی اسپا  
 ازین کرد از خون بادشتی  
 محرکه مکشان پیش برایش  
 رحم در مادران دسرسه  
 جو پوسف شربتی در دل و خور  
 جو پرون رفت از دلمه خضر  
 سرفیل که در بر پشته  
 جریده بر جریه شمشیر  
 فرس وین جاندا ز کل کویت  
 قدم سرف ز نور خویش بر دشت

جو شمع می بود دودی ندارد  
 زمانی تا باده اورا طغیانت  
 زمین و آسمان نور شمس  
 ز خاک او کینه طغرای پیش  
 خلوت در سرای اهل کینه  
 سرش سبز و کام و باس

زنی چشمه که کند چشم و آید  
 زنی کردن زنی که چشم  
 زنی سیر خیل سرخیان  
 سر که چنوب کوفت بر خاک  
 رسیده جبریل از پشته  
 ز ابر ز ایرنیانی فروتن



با فضیله ای که قصار سید  
 که فیه پیش را که بر یار  
 بساحل کاه قلب او در شتی  
 درخت خوشبازو استغنیاش  
 ز حیض دختران نمک رسته  
 جو پونس و فقه در حوت خور  
 نغمه سرفش هم باکی  
 بهود حسانه رفوف نشی  
 پیامان در پیامان ز شمشیر  
 علم ز دیر سیر قات و شمشیر  
 حجاب کاینات از پیش برداش

نموده این را قبله خویش  
 برون رفته و هم نشسته  
 فلک را قلب در عقربت  
 گمان را استخوان بر گنده  
 ز رفعت تاج داده شمشیر  
 دیکه میسری ریحان این  
 جوهر بل از رکابش بکشت  
 ز رفوف برف طوفی علم  
 جوهر شست آسمان از فرش بر شمشیر  
 جت اجد خود بر جده  
 محمد در مکان پی مکانی

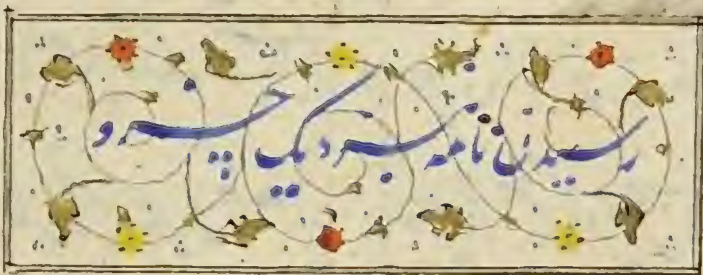
قلم را ندانم سیر وین و  
 کشم کردنی طوق حرا  
 سخن را باقیامت نوبتی  
 شبانه چار با لش ز در فلک  
 براق برق سیر آورده از نور  
 زیاده از بادستان خوش  
 بکشته و هم کس فرق نشین  
 بر اندن سیر پین و در شمشیر  
 بتفضیل امانت رفته در شمشیر  
 ز رخ کاه که بود سبز و بستان  
 رصه دست در جهت کشیده  
 ترازو را سعادت سجده  
 ربودن آفتاب انکشتیر  
 نهاد چشم خود را مهر مار  
 عنان بر زو می کایل بکشت  
 وز انجا بر سدره قلم زد  
 با سبقت از آمارک عرش  
 مکان از ایرتیمع بار بستانه  
 بدید اند نشان پی نشانی



عراق از ریج چون بهی  
 قیاسی بگریز آهش  
 کواهی ده عالم را خدایت  
 جوطا و سان کن بودین  
 مجوسی آتش پرد و دیشد  
 جو نامه ختم شد صاحب کوزد  
 بدست قاصدی بکسبگیر  
 جوقاصد عرضه کرد آن نامه  
 زیر کشتی موسی سپاسی  
 خطی دید و زینت آتش آفر  
 که از بهر که با این احترام  
 دید آن نامه کردن شک  
 از آن آتش که آن دود  
 بعمرازان عاکسری اقامد  
 زبخرهای شمع مصطفای  
 سریش سبزه از پیش آ  
 بدید آمد هموم آتش آفر  
 در آمد دی از در جوب در  
 در آن دولت زبخرهای محار

وزان سبزه ایست شهری  
 تویی تعدد خود را فرشی  
 که بر جای و نه حاجت جایت  
 به پروانه را کن آتش در  
 کسی آتش کند مرود باشد

در آن شهر آدمی باشد ز نر با  
 سپین گیتی گریبان با هست  
 خدای کا دی را پروی داد  
 ز طبع آتش بر پستی را کن  
 در آتش مانده آن مست ناخوش



جوشید ز نیات خون  
 ز کدی هر کس آتش فشا  
 نوشته از محمد سوی ترو  
 نویسم نام خود بالای نام  
 ز نام بکدام خوشین را  
 جواغ اکمان را اکی داد

بهر خنی که نو منشور برخواست  
 جو عنوان کا عالم تاب آید  
 غرور پادشاهی بر دل آید  
 رخ از سرخی جو آتش کا جود  
 فرستاده جو دیدن خست  
 ز کرمی آن جرمی کردن آید



بسر کشتش شمشیر برداشت  
 که کلکون ماند در آخر  
 بخشم از سرش آخوب  
 بسی عبرت چنین آمد بدید

برآمد که از کرد و نطر آید  
 نه شد شکش در دینا  
 بدو گمان آن پولاد آید  
 توان سگین ز لاله این کرد

تویی زان آدمی که شمع در خواب  
 خداوندی طلب کردن محالست  
 مرا بر آدمی سپهری داد  
 بهشت شمع دوزخ را کن  
 مسلمان شو مسلمان که در آ  
 بعنوان محمد ختم کردش  
 فرستاده شسته سوی پرو  
 جواغین خورد و مجور را  
 تو کولی سک کنیز آید  
 که کتاجی که یار با جوش  
 ز خشم اندیش بد کرد بد کرد  
 بر جفت بای خود اگر دغا  
 دعا را داد چون پروانه پرواز  
 کلاه ز تبارک کسری ارفا  
 برو شمت شد آن پادشاه  
 ز یولوش فرو افتاد طاق  
 نقابش بکوت زرد میثاق  
 که دینت را بدینان بر شکتم  
 بتاید الهی مکر و پند



بشیرین گفت خسرو راست گو  
ره و رسم سبک جانم گدا  
در آن دور که دولت را موی  
رسول تجملاتی قاهر  
کمی میکرد در اخلاق سازی  
شکوه شکر را پند میکند  
بفرمود از وفا عطری شستن  
خوارش خستین باز پرده  
سر نامه بنام پاؤس  
عظیمی کاوش مطلع ندارد  
تصرف با صفاتش لب فرو  
و کبر عاصی کوست عنک  
یک شبه کشید پیل و سیر  
شناسی او اگر صاحب شناسی  
به روی که بجای آ است  
خدای بایر مستی پرستار  
جو مخلوق نه از مرد خواست  
که میداند که شتی خاک محسوس  
ز خود بگذرد که در قانون

برین حجت از و پیداست کولی  
ز شبان که شته شرم دهم  
کمی میکند با حسن تو باری  
بروت پسند را چون باد  
بنام هر کی سطری تو بستن  
قدیمی کاوش مطلع ندارد  
خود که دم ز محالی بسوزد  
درست و بهشت اگر پیش با  
بموری برد هر چه سیر  
شناسی پس آن کورانشی  
بهر معنی که خواهی باد شاه  
خدا را خدا آمد پس او  
ز دست هر ک جان چون برود  
چو در دل دارد از ننگ و  
حساب اویش است سپا

ولی زیبا که نیر آن فرید  
دلخواهد ولی نجم پند  
کمی با سنگ خارا را میکند  
خلایقی را ز دعوت جام  
حشیر تازه کرد از خوش جام  
خداوندی که خلق الوجود  
اگر نه زاهدی کا در جهان  
خداوندش را علت نیست  
رسیم غنی برد قداکاری  
زم بادی که پی اولب کرد  
ز قدرت که قدرت قضا  
توای عاجز که حسرت نام داری  
اگر پی برک بودی پادشاه  
مندی خود که خود پند را بصر  
برین از انوشیروان کردی

نیسا کان مالمت بدید  
نوا ای که بخت او را نورد  
زم مشرق با مغرب نام بود  
سوت در جهان بیکر فطام  
کمی سنگان حکایت باز  
بهر کشور صدامی عام دارد  
بهر کس که پند خوش جام  
بهر نامه شانه مات  
که پی جایست ولی انوشیروان  
وجودش تا ابد فیاض  
بدون که حکمتش روا  
ره کبر از خداوندی  
دهد پروانه را قلب داری  
ز مرجه اویت او تدبیر کرد  
تو فرمان را می و فرمان خدار  
اگر که خیر روی صبح جام داری  
بسا دعوی که رقی از خدا  
هنرین شو که خود پند را بصر  
در این رنج سکون انخورد





دگر بار از نشت بار پید	ز کجور آن کلیدش بار پید	کلید و نشت پیش آورد کجور	زمین از بار کور کشت
جوشی کنجی که نهان بود	همان مایه پر قفل کلیدش	کلیدی در میان دید از زنا	جوشی روشن از چوئی چو
زرم دم از جت آن کج را	که قفل آن کلیدش بود بر در	نشان دادند و چون شد	زمین داد کنند بر کدگان
جو خاریه مذخار از شک	بید آمدی طاق اشکا	درو سربسته صندوق زرم	بدان صندوق قفل پیک
بفرمانش از اسر کشید	درون قفل را پیرون نهاد	طلسی یافتند از سیم	برو یکبار دلو از زرنه
طلب کردند پری کان فرو	نشته زان فرو و خوان	جوان ترکیب کردند خمار	کدازند چنین کردش کد
کشماسی کار و سیر با بجان	بجستی پیشوی جان بجان	زرا از انجم و کد دون خبر داشت	در احکام فلک نیکو نظر داشت
زفت اشتر چمن آورد سپو	که در چمن توان از دور کردو	ازین پیکر بیدار شد	در اقلیم عرب صاحب قراب
سجن کو و دیو بر آرد	امین راستان و راست کمار	ز مخرجش مالذ اشتران را	بدین خاتم بود سپهر انرا
زلفت او بر دام نسا	بشرع او رسد ملت خدا	برو با پیکر او کد و دزو	که جنگ و زبان شد صبح او
جوسا نشته دران صورت نظر کرد	ستاست در دل و جانش اثر کرد	بعینه گفت آن شکل جهانست	سواری نو بکان شب دید
جنان شد کالبد جوشید جانش	که پیرون رخت معراجش	پرسید از میان جهان کد	که گیتی که دیدت آن جوانمرد
کوفتید کن مثال منظور	که دل را دیده بخشیده را نور	ماند جویان پیمبر پاک	کنود که عسبر بوش خاک
محمد کایز از قلمش کزید	زبانش قفل عالم را کلید	بدر شد شش از آن کج پیک	از آن کور مرصده بر سر
جوشیرین دینه را جوش در	پریشان پیکش زان بکفر	بشکفت ای بر سپانی و را دی	طر از تیاج و حش کیتب دی
درین پیکر پیش از ما	سجن دانی به پیوده	بجندین سال پیش از ما کد	رصد بشد و کد درین
که بجدین مرسل صاحب ولا	بر و پیشه کرد از این روا	بصاحب حجتی دارد کو اهی	دیده برین اوجت کو است
ده و سپی چنین بازی بیا	برو جای سزا بازی	اگر بر دین او غبت کند	ماند خازن و خاساک درین
ز باد افرو این در کشید	با قبال ابد سوخته کرد	برو نام نموده ای ماند	ماند دین او شامی ماند

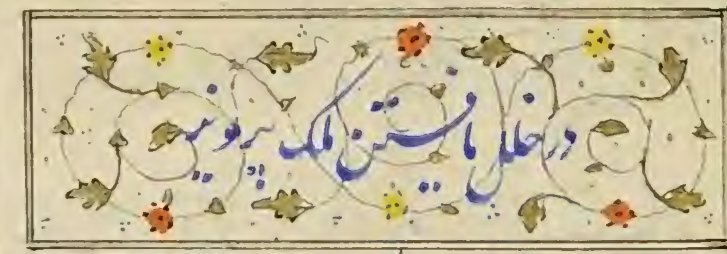


چو پیش آرد جهان کو کعبه  
نظامی بس کن این گنج زما  
درختی را که پند خنده رویش  
دهد بستاند و عاری نداد  
کرد بای دور کسم کینه  
کل و پسکی درین دیرانه  
تو که عبرت بدین افسانه  
درین افسانه شطرت است  
نمایم که غرور خردمند  
خو ترکان شسته سوی کوچ  
چنین گفت آن سیر پد آینه  
که از ششاپسی روشن جوید  
فرمان شسته برمازی بپندی  
جوابش آرد اسپر کمر  
ز جواب خوش جوید  
یکی روز از حاتم سدیر  
زعطرب و جوید  
کنج پسته رفتن دو  
چمن خانه که اورا کج داد

چو افروز زمین کو کعبه  
چو کوی با جهان پند کوش  
کشد روزی بهر خج جارش  
بخت مراد و ستدکاری  
شکسته کرد داین بکنه  
درو با دست بر دل پای کل  
چو پنداری که کافسانه  
کلماتی نه بر شیرین فشان  
فرستاده بهر دارای در بند  
ز ترکی داده زخم زبانه

میل کرد که کیسو چون  
ازین آیین که دارم نیکم  
جوانش دودی بر سرین  
جلوت گفت شیرین را که خبر  
بسیم آنچه بیدار سرین  
ندیدند از جوید  
یکی زان اشکار و ده

جهان بین آجاسان میکند  
شکایتی عالم جند کوی  
بهاری کند کشتور و زوی  
خیاهای این شیشه  
ز خود بگذر که با این جبار  
درین عکس و دین کل و دین  
بک روکاست شجاعت  
بحکم که آن کم زندگانه  
سرازا کو ش مالش نهاده  
اگر شد ترکم از خور که نهانی



چو پند کت با او کی جواد  
سوار شد زانجا روانه  
سه روز از سر پستان کی ماند  
پتا ما جوید سر خانه کج  
وزان پیا بیکان را بیهوش  
خریطه بر خریطه زخم  
بهر پسته یکیک در رسید

فلک بین ما به فرم میزد  
پوشش این کریمه در خنده  
بیادش بر دهنما کار و زوی  
نمده در شیشه کن ز شیشه  
نشاید رست ازین آینه  
نه کل بر کل نه کل بر کل  
کان قافا دغ و کافا  
چو که بر باد و سدر و زو  
مراد سدری مالش نهاده  
خدا یا ترک ز اوم می بود  
کران آمد خلل در کار پستور

جمال مصطفی را دید زو  
ره اسلام رواز کفر برگرد  
بندی ز دبر و یک مازی  
محشی شمشیر زنده و جا  
بهر پسته آنچه از دلهای برد  
روان ازین شمشیر  
ز کج تر تو تا خمر و می  
تساعی را که خطا بود دید



خرد با طبیعت نیک است	نفس مکی جو سوتان بند است	ازین خرم محو یکدانه گدا	بر و میل زو بر خود نیرتیر
جو عیسی سر برون بر زمین	بان در بای کاوین عری	بساتنه که بر پنداریه بود	فریب شوره کردش شک سود
درین نکا و نیست او نخوا	بنه بر لیت کا و افکن زین	حصار رخ چون زین است	کمر بسته کردش از دها
جو همی زین پستان بر	حرکتی کرد و بنا از دها	کرت خود عین سودنی	نه زین سمت از دها پانی
بلکی برجه ماید ساختن جای	که غل در کرد لست و کند	جهداری دوست کن وقت	بد تمن تر کسی ماید سپردن
سلامت بایست کس را میار	کا و پاد عرض شریک	از آن جیش که در نشوینا	در تانرا و مرغان است
درخت افکن بود و کرم کانی	بدرویشی که تحیر بانی	علم بکن که عالم سنگ است	عنان در کش که مگر کند باز
برین زین حصار او شد	که از خود بر گرفت این	ز ملک و مال و فرزند و زور	همه شدم مراهب کور
روید این مهران باک تو	نیاید چک در خاک با تو	رفیقات همه ساز کرد	ز تو هر یک برامی باز کرد
برک و زندگی در خواب و	تولی یا خوشتر هر جا که	خلاف آن شد که در سرکاری	نخافت دید خواهی با کار
ازین مستی خیال کاروان	عنان پستان علم بران	نفس بردارین نامی کلو	کره کبشای زین بای کمن
درین مستی که یابد نیت	بیاید سبب نیست	دلان نشین که یاران باز	بنه بر بند کانیان بر
درین کشی که توان دیر	بیاید رخت در دیا	درین دیار از غم بر	فرو بر عوطه و دم بر
نفس کوتا سپهر کند دارد	ز لب ناماف میدان سنگ	بدین خوبی جالی کا دمی را	اگر بر آسمان باشد پیر
بغیر سایدین آسمان پیک	نماند کس درین پیو له سنگ	پی غولان دران پیو له کد	فرشته شوق دم زین
جوان مردان که دل در رنج	بجان دادن ز جان هیچ	ز جان دادن کسی نخواست	که پیش از مردن خود خواهد
نمانی که بانی چون کبیری	میران خوشتر را تا میری	بسایک که گفتند امین	بصد زاری کنون زیر
که اندام زمین را باز جوی	نم خاک زمین بود و ند کوی	بکی همیشه دافید و ن	نم در خاک رفته انجوشاک
جگر داین که در خواب	ندام کین چه در بای	اگر در خاک شد خاک می	سر خایم و بود الا عدم



بمخون کرم شست آن خوابگاه را	جراحت تازه کرد اندام را	بس آورد آنکشی شکر را در خوش	لبش بر لب نهاد و دودش
به پروزی بلند آواز برداشت	بخان کان قوم را و آواز	که جان با جان و تن با تن	تن از دوری و جان دوری
بیرم خمر و آن شمع جفاک	مبارکبا و شیرین را شکرد	بامر شش ساردان شنید	که چون بخار صد گوید و عاید
کاکلی تازه دآران خاکدا	پامزان و مایه سبزه را	ز می شیرین و شیرین مردان	ز می دلادون جان بران
چنین اجب و در عشق مردن	بجان جان چنین بایست	نهر کوزن بود نام داشت	ز آن مرد دست کور و دبا
بسا رعنایا گوشت مرد	بسا دینا که بهر شش دور	غباری بر مید از راه پید	پیشون کرد بر سرین و شمش
برآمد ابری از دریای اندو	فرو بارید نسکی کوه بوز	ز روی دشت بادی شد عوا	هو ارا که در خون خاک زمین
بزرگان چون شدند که این	بر آوردند حال کپور	که احسنت ای زمین و کوهان	عروسان را بداد آن
جو باشد مطرب ز کلمی و روی	نشاید کردین نه عروسی	و وصابت باج پی شکرد	در کسند بر نشانی تخت کرد
وزا بجا باز کس شد غما	نشاند این مثل بر لوح خاک	که خورشیدین که در خاک در	کسی از بهر کس خود داشت
منه دل بر جهان کین هر کس	جو اندی نخواهد کرد با	چه خشد مرد این سفاک	که یکبار ناستان سحر
بعد نوبت دهد جانی با غار	یک نوبت سماند عاقب	جو بر بای طلسم چچی	جو افتادی شستی چچی
درین جبهه که حکم شد	نشاند کردنی کوی کند	مان به کاندین ویر	ز جو خاک ششم بر جا
یکیم از برای خوشین کبار	که بر ما کم کسی کرد جو مار	شستیم که افلاطون و روز	بکیر داشتی قسم جهان
پرسیدند از و کین گریه	بکشا ششم کس سبزه	آزان کیم که حیم جان	بهم خود کرده انداز دیر که باز
جدا خواستند کشت از آشنایی	ممیکیم بدان روز جدا	رمی حوامی شدن که دیده	به پی بر کی شوکان رده از
پای جان توانی شد بر افلاک	رکبان شهر خد خاک بر خاک	کو بر بام کرد و دون چون شد	توان شد که ز خود پیر و نوا
پیر از عقل دور اندیش	که چون شاید شدن بر بام افلاک	خود شیخ الشیوخ راه تو	از و بر سبزه میری نه کس
سخن گذشت آن پیر نیست	بر پیران نه با کت آن نیست	جهان که فعل تنوی متیانی	علم برکت بدین کلان کیمانی



جو کونامی و مند ایند اورا  
بس ان پسر و ز جامه چاره سازتی  
جوین اندیشه داری بی نیام  
جوزی شیر و شیر شام  
جوفان گشت و شیرین خور  
مخرومان و محتاجان فدا کرد  
ز قلعه زکی بر ماه میدید  
گرفته محمد را دشت زر  
نهاد آن ماه را دشت کفشان  
تلم ز انگشت مرت یاردا  
باواضع افغان بر آورد  
بجا آن شیرین خور  
کشاده سر کینان غلامان  
نهاده کور کین حلقه در گوش  
بس مملکت نشست  
کمان افتاده سر کس که شیرین  
نمده با کیمیا نشاندان  
پیمان داشت شیرین شام  
جکگاه ملک را مهر برداشت

از نیش کشد کور او را  
نکین تاج جام و یاره ساری  
بخد مت کردت کردن انرم  
بداد از پا و ساهی کام شیرین  
دل شیرین زمین غم نشاد  
زهر جان همنه فدا کرد  
جوهر دقلعه نژدگی بخد  
برآموده مهر و ارید کو  
میشد بر وقت صبح کاه  
برید ما ز قلعه گشت خود  
کر مارا مرگشت از جان بر آورد  
کمی پرویز و که کس نش خوانند  
جو سروی در میان شیرین خور  
کنده حلقه های رلف بر دوش  
کسی کان نشد از دست  
زهر مرگ حسرت و غمین  
بر نیان تا کبیده حاشا  
بفراشی درون آمد کبینه  
یوسفیدن دهن کو در جگر داشت

مفرح سازی از یاقوت شطرنج  
کن یاری مساق بارید  
ز جان سوز و خشود نیت حوا  
مران خیری که او فرمود و گفت  
وز انس هر جلود اسباب  
پیش می آمد جیش کا فوسر  
بفرمودش بر شمشیر  
با این ملک پارسی  
جنانداران شده سپیده  
بزرگ امید خرد امیدت  
پناه و پشت شاهان عجم کو  
چو در راه ریحان درو  
کشیده هم همان در گشت  
بزند ی شیر خون ما میبرد  
کشاده پای در میدان حید  
همان شیر و شیرین کان بود  
جو مهر شاه در کبینه نهاد  
در کبینه بروی خلق داشت  
میان این که دیدن زخم زار

که دل را غم باید دیده راز  
بدان از خدمت آن کارید  
بس که سران را با تو گویم  
کبردار بهر آن ماکر و دس  
ز منسوج کن تا کسوت نو  
شد از نیم ره کا فوردان  
کیانی مهدی از عود قناری  
بخوابد خور و ادران مهد  
کبردا کرد آن مهد استیاده  
بیزانی جوهر کبیده  
سرو سالار شیر و علم کو  
چو پرویز و که کسری و جود  
عرومانه کار افکنده ارد  
حربری سنج خون حور شید  
گرفته رقص در با این هند  
که شیرین را بد و دل مهربان بود  
بزرگان روی درو افتادند  
سوی مملکت شد و نشست  
مناجی دشنه زو بر تن جوش



چونید بر من این پدا دوی	خسید که از فریاد و زاری	همان به کنی سخن گفت با	چون مرد و شوم و خسته باشد
تیلخی جان جهان دان و فای	که شیرین را کند از خواب پدا	بر آمد ما که ابری شد مست	بخونیز را چنین تیغ در دست
بدان سختی فرو بار و کدی	کز آن کلین مانند هیچ کی	جو کرد با عیان نخست پدا	بیان اندر کل غنچه کلدا
به کوی از غم کل خون بریزد	جو کل ریزد کلا پی خون بریزد	ز بس خون گریستن به رفت	در اندر کس شیرین خوش خواب
و کمرش به کشتن پاشتی	یابان نامی و نی پدا کشتی	فلک بکده هر وی کرد کین	بخون کمرش شمشیر کرد پدا
بریشان شد جو مرغ با بدیده	که بود این سرمه و نو پدا	برند از جامه خواب شاه بردا	یکی در بای خون دید اید پدا
ز شب محبت نور افشایی	درین شب شش آمد در خراپ	سریری دید سرتی پدا کرد	جوان روشنی پدا کرده
خرینه در کشا و کین بسته	سپه رفته پسا لارده	یکدیگر عیسی شب را سیده	بسی بکریست و آنکه غم کرده
کلاب و غنچه با سیم آیت	بران اندام خون آلود و میر	فرو شستش کلاب و کابو	جنان کرد روشنی سیم آیت
جنان بر می کشا با ز طرا	بسی زیدش کزان شب پدا	جوشه کرده بود از آیت	بکا فور و کلاب اندام پدا
همان آرایش خود نیکو کرد	بدین اندیشه او دل را کرد	دل شیر و پیر شیرین پدا	ولی چون آن زمان خواند پدا
نمانی کس فرستادش خوش	یکی معنه درین غم در کشتن	جو معنه بکزد باه دو	شود در باغ چون گل شکفت
نماد و دی دم بر سر کرد	ز خنده و پشردار گمش	جو بخش ز ریز و سیده دارم	کلید کجما و را سپام
جو شیرین این حکایت	جو شیر شد بد چون سر کرد	فریش داد با شدیش	نمان آن کشتی دل بر سر پدا
بیشتر شمع پی در پدا	که که خوابی که از چشمش	جای آور مران خیری که بوم	کرمش خود پیکان مهر تو بوم
بسی کاهت و جزی و زکار	که مهرت در دل من پدا	جواد دوستی اکامم از تو	جای آراجه من در خواهم از تو
که که جبروی دارد در کانی	در آن سری بود مال نهانی	جواد با تو ما را وقت سپند	زهر کبوتر تو خوانم گفته پدا
بگو تا ز تحت ان سف او	بستی آورند از او کسوت	بس کمانی رصحن شیر پدا	که که آوره آن تحت قدش
کشد آن مرغ دولت مال	بسوزاندش در وان شر	جوامه برکشند از جام پدا	که که با نشت خون رشتند پدا



مهران شمه که گردن ده سر گسست	بدن باش سپی دندان گسست	بهر جا کاشی کرد در روان	سبوی نیکوان خوشتر شود
تو دوستی کرد دولت شد	بحد ابد جوینستی هست	سکرت بپراز و فانی خود	دلش دادی و وحدت
که در دولت چنین سپار شد	کمی شادی کمی تیار شد	سنگی کار چون در هم نشیند	بهر در که در ماتم نشیند
نشانید کرد با آزار خود	که صد چهار و اکت از کور	بسا فلک که بندش نابدید	نه دانی میشت آن گسست
نهر کوزنده او را بت گسست	نهر کس را که بت گسست	بدانی ز دل بر دار غم را	که غم غم را گسست چون ریگم را
اگر جای ترک گرفت پیروم	ممنوع نیست ای سنا حق ما	ولی چون جانخت آب گیر	جهان آزا من که تاب گیر
دین آشور که هست از پیراه	سینه کا خور و اعی و شتاب	بیاید ساخت بر تر پاشند	که اگر در ریش کا و ریشند
سینه رور کار از شب دور	از دوری طلب کار ز دم	دو کس را روز کار از دم	یکی کو مرد و دیگر کو تراد
بزن چون افتاب تش درین	که پی عیسی نیاید در خان جبر	نماند کس درین دیر سنجی	نویسنده ارم نمانی تا نرخی
اگر بودی جهان را بای داری	بهر کس چون رسیدی باری	فلک که ملک پائیده ای	ز کجی و خبیثی چون شادی
کسی کو دل درین فکر رسد	جو کل زبان پشته که یکد ز خند	اگر دنیا نماند بر تو میسر	جهان پندار کا قد بارگی
ز تو با مال مایه تو بانی	بس آن بر کو نماند تا تو مانی	جو بر بطر که او شادی بدید	زرد کو شمال او نماند بدید
بر ملک این که چون صفا کو	مم از پشت تو میگرد ترا	بشوت زیره که ز پشت را	عقوبت بر که زبون بر ماند
بدین بشته نه بر لب باری	بیکم واری طبع نه لب باری	تجین و تهر و ن پین کرد	که بر لب شکم خری نشد
گسست عقلت پی پود میا	بدانیت است از آن هر گسست	نه این بر ز خشت می جاست	نه ز اسودگی مرت نشاست
جوانی است و پاپی در	که دست آزاد طبعی کشورش	بهر سندی بر اور سر کرد	بمای محکم آمد خود بهرستی
همان که بد که ناپسند کرد	پرواز قناعت رست از آن	جهان چون مار افی چ	تیر آن به که زود رست
جواز دست تو نایه مرکب	بدست دیگران ماری	جو در بندی بدان سپاس	که هر کجی بود خسته در بند
و کرد در جاه پستی بایه خویش	سعادش نامه یوسف پند	درین دریا که لب بر زرد	در انکس راست که ز تن مهر



زبان شکل او در رخ قفا	که اینجا فی ردفرخ پاک زاده	زیر بشی همیشه کوهنما زرد	زحل طلوع ولی مرغ پرورد
بصورت عبرتی معکوس افکند	در تو بلخی بسان سیم خاک	شینه ممت که آن فرزند قفا	در آن طفل که بودش قدیر سال
جو شیرین را عروسی گوشت	که شیرین کاشکی با من بدی	ز مهرش باز گویم بایریش	ز دولت یش یازدانش یازدش
بزرگ امید را گفت ای خردمند	دلم بگفت ازین رو نه فرزند	ازین با فرخ اشهر میرا سم	فساد طاعتش را می شناسم
ز به فعلی که دارد در دستش	جو که کین نشاند از مادرش	نه با فرشی می پشم نه با	ز فرو سنگ بگریز و لغزش
خود و دوازدهش من گشت خرد	ز من زاده و یک از من	ازین با خوش نیاید جصلی خویش	که خاک تر بود فرزندش
سرم تاج از سر افرازان ریخت	خلف لبنا خلع آمد چه سود	نکوید آنچه کس از دلش آید	تمه آن گوید او کورا خوش آمد
نه بر شیرین نه بر من مهر داشت	نه با همیشه کان شیرین را	بجستی پندان دیوان پیرا	که خرد شپا بالان کبیرا
ز من بگذر که من خود را میرم	یکی مار کم چون او میرم	نهر زن زن بود نه زاده	نهر خاری گل ارد در تنی قند
بسا پیکانه که صاحب فانی	ز خوشیانش پس دارد شنائی	بزرگ امید گفت ای پشیمانی	دل پاکت زهر نیک و بد آگاه
که قسم این سپهر در دستش	نه آخر پاره از کوه دست	نشانده خصمی فرزند کرد	دل از سوختن پی سوخت کرد
کسی بر بارون نمارد دلدا	که تاج سپهر کند فرزند خود را	درخت تو دازان آمد کند خوا	کردار دیکه خود را نکون پرا
تو نیکی بد نخواهد بود سرزند	بود تره به پنج خوش تپد	قبای زیر آرایش افتد	از دهم زربو دکا رایش افتد
ازان تو شش شادین فرزند حجاب	زمانه خود کند را شش خوش	جوانی داردش ز میان پر	به پیری تو تنی کرد و فر
جنان افتاده آن بسای	که آتش خانه باشد جای	بخسرو را در آتش خانه شد	جو شیرین شد شد شیر و بر
بنوشا نوشی می در گاش	ز دور او ورشده را با شش	بدان گذاشت آخر بند کرد	بکنی از جهان خرسند کرد
در آن بلخی جهان بگذشت	که بر شیرین کسی نگذاشت	دل سر و شیرین انجان	که با صند بکشا مستم از
نشاندی ماه را گشتی منیدیش	که روزی ست بر یک افرا	ز بادی کو کلا پار کند دور	کیما آه سوده باشد ز نور
مرا بچه او فعلی تر باشد به تخم	شکار افکن بر شوشت ترید	جو کوه از زلزله کند در نیم	ز افتادن بلند آن را بود هم



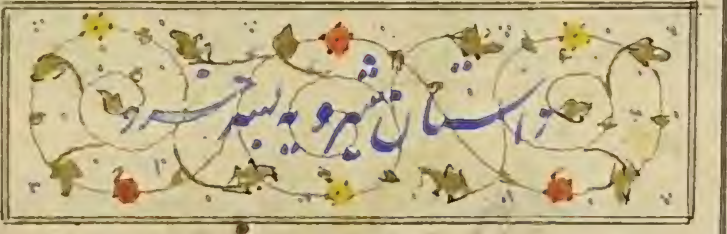
حساب بسپارم بکس  
 برون برنا نقرسانی دین  
 بخیر نیری کن چنگال را  
 زن بر پیشانی بر کشت  
 جو بر گفت این سخن پر نین  
 و لا که روشنی بی بر  
 میار از خاطر تش  
 من غامی دین محراب  
 نمم انسته در پر کار عالم  
 که بر سیه دمن سوال فلک  
 ازان لوط که خطش بود  
 سه خط جون که در بر من خطی  
 توان دانست این خط را بجا  
 خدایت که او طاهر بداد  
 بدان خود اگر از راهی  
 توان نوری که در چشمت  
 خوش و خشم حکمت در امت  
 ز غم بود یک فرزندش  
 خوی خرم تر پیش ز جگر

جوان خلوائی شد و لیس  
 جو مرغ فیه زین قید  
 کنین به نچه گشتن شیر جویر  
 جهان کان بر کتور ماده را  
 دل خنرو حصار شد از آن  
 جو تو صدر احکمت کوسم  
 بتصریفی غویان احوال عالم  
 که معلومش نکردم میک  
 نخستین جنبشی که فلک بود  
 بشکل ماه شد شکل سیطی  
 بدین ترتیب ز اول تا انتها  
 وجودش اول و آخر نداد  
 خدا دادانی از خود را بداد  
 نمود اردو عالم در گوشت  
 ازان دلش رو افتاق  
 بسته رو و از زرق حیم و شفق

به شیری رمان خود را  
 بصدق این توانی شد  
 تو نیکی کن مگر از خشم خو  
 تقدیر مرد شد روزی نهاده  
 پشمان شد بد غمهای پد



بسی دلم سخن کم دل نذر  
 همه نچه فلک جدول نذر  
 ز سر بامای این دیرین  
 بران خط و کز خطیت پرکا  
 خطت آنکه بیط انکا چرا  
 جو بر عقل این منوش گشت طار  
 خدا این شو که پیش اهلش  
 بدین نزدیکی است در پیش  
 تطای خد ازین زمر نهانی



جو موش آن کبر را اردالم  
 جو کن را بهر حال از زخم آن  
 به نیکی بر جهان بسا آزان  
 ز بار زکان چو آن شاد  
 صدای عدل را نو کرد و پاد  
 جو شمع آتش بر بسیند  
 در آتش خانه کبر آن شکیستی  
 حکیم چون کسم دامن بد  
 با صطرب حکمت کرد و حل  
 کتم که کوشد اری بر تو روشن  
 بیطی زان بدید خط آس  
 که ابعاد و ملاش کرد و نام  
 بیکت که میرو ذرا و آ  
 گشت باشد حساب از فریش  
 فلک چه بود بدان دوری  
 گو تا از حکایت و انما  
 آزادی جان را چه بردو  
 جو شیران انچه و شیر و نه  
 سر او همچو خم روز زمر از قمر



شنا گفتش که ای سگانه  
کلیدی کن نه ز چرخ اندرین بند  
بزرگ امید چون کلید گشت  
خستین گفت از خود خبر  
تسلیم آن توانی خوردین  
مخو بر خانه پس نه نه  
جگر خواری کن چون پیش  
شغال و کرک و زاغ این کار کرد  
یسا سر که زبان زیر زمین  
بجیلت مال مردم خورد و شون  
چهل کد باد و شورا چیل ساز  
زدانان سلامت بهر کرد  
ز بیماری بدانی دهن  
مشو معرور چون کرک کا کبر  
مپن از خرد دنی خرم را خرد  
کسی کین کبر با سبب  
رهی چون باشد از خفا نپاورد  
اگر نیستی با دشواری  
خو غافل نشایت درو

نمیده چون توی چشم

جو بر شد و گشادی کج

کشتن بزرگ امید کلید و دمه

جو کا و شیر نه زان سیر جاش

موا بکن کفر یاری نیاید

کزان طبل دریده خورد

کن تا دمت ناید درازی

که با تو آن کد مکان ز باغ

مان بادش پی قیام

تو با او بین جوبازی کرد

بخود گشتن توان زین که ان

که سر از شخص شیران باز کرد

چاژ کین توان چنین اعدا

بطان را با کشف راز این

زما امان همان پی که پند

جوبازر کان دانا مال داد

جو برد انانانی حیل را در

که موش این خورد و کد کرد

جو قش حیل بر جاد نشانی

علاج از دست نادان کرد

یدانانی توان رستن امان

جوان مرد بلید و باران

کمن شوخی و فاداری دراز

که بر دل خراج ناکه نیر تیر

رمان کن حرص رکین حال محروم

ز پلان پین که خرد گشت خون

رخ ص رزق باید روی بر

نهد داغ سگی بر کوه گشت

ز فتنه در و فاکری درو

جنان که پیمزدان پارا

جو باشد چشم دل را پرده بر

جنان که موش نسل از جوی

بو گشتن توانی ز طریقت

کین عقلت دل خرد و درو

بر ابر عذران ز ابدی گشت

لصپی ده مرا نیر تو

فرو خوان از کلید چند

جمل قصه بخل گشته فرو گشت

که اگر گشتی جراین کار نیاید

جو را بهر مسکی است ز می

که مانی حواری در جنگ جند

جنان کان پر مانی باقی

جنان کان خرد مرغ از مرغ

که دیدان ساد مرغ از کپی جند

جو غوک مار کش در کپی سر

بدان لکاشی جاد و سوز

جوان مرغ نکارین رازان

ز موش دام برزاع دهن

نسازد چون چو باغ و باغ

ز روزن کبر پی پی کج

جنانکه از پیمزدان درو

جو بخاری که لوح از زن درو

که کپی هم بدین خن از گشت

که راسوی امین را پیکنت



زیبای روز کم بگذر که هست	بکند از غم دل آفت کما	دو زیرک خوانده کم کا دریا	سیا بنده قضا بر چشمه
یکی کم خور دین جان بیکه	یکی پر خور دین جان بیکه	جو بر جد حالت ره نبرد	بحر و می و سیری مر موند
دگر ره باز بر سیدش جا	چگونه بر پند از اشیا	جوابش داد که راه بدین	نشا یکتا الا اشریت
شیدم جابر موند و دیشار	مسلک شته با هم جان جابر	دین مشکل سر و ماند بیکه	که ازین چون رود جان مند
یکی کفایان ماند که در خوا	داند از دین خود در عین قبا	بسی گوشه که بیرون آورد	نزد دسودش از گوشت
جواز خواب نذر آید تابید	هر آساید از خواب دید	دوم با مو بعبه ی کرد	که بر کرد و ن کشد یی خدا
از و شخصی فزاید که ان	زیم جان زند در کنگر خیک	نیکو که چشمت را کند پست	کند سر خوراد کنگر پست
زمانه دست و بازو در کشید	وزا شادان مصرت پیش کرد	تم آخر کار کش پیکار کرد	هم او هم کنگر ه پیراب کرد
سیوم موبد جهان زد و دست	که با کرمی کله را نه شبانی	ربا یک سوختی لکر ک خوشا	در او بزدین با او به پیکار
کشد کرم از یکی سوتاواند	زد یکدوشیان ما و اربا	جو کرم افرون بود در چاه	شبا ز کرد باید خست و بار
همایم موبد یکتا این راز	شخصی ماند از حله ناز	عروسی در کنارش خوبون	بد و دیوانگی در یافته راه
نه بتوان خاطر از خوش	نه از دیوانگی با او توان	تم آخر چون شود دیوانگی چهر	کریز مرد از خون اسیر
درین اندیشه طشتی فضا زاید	ورق نادیده حرفی خنده	جو میرد نمیکنند سیه	چه در افشا دران منصوبه
زمرده مگر کانی پاید	زمرده راز مرده کس ناند	مگر سنجب را کاشان	بنا محرم کو سید اناج پست
سخن چون موعودان است	ملک بر سید باج رست	که شخصی در عرب عوی کند	به نسبت دین با دین او
جوابش داد که آن سرف	بروشت از سیدی و سجا	بکند در کشت این قوم تا	برون از کبندت و ازان
نزدایم کو بدو بر جرح اعلا	که کشت این دو و کشت	کند بالای این ز پرده پر	نیم زان پرده چون گویم
کمن بازی شهابا دین بازی	که دین حمت با غنی بازی	جو شید از تنب ادا تم	جواند کم کباب از آتش
ولی چون نخت پروری بود	صلای احمدی روزی شود	جو شیرین دیدگان سید	در کج نخت برش کباب



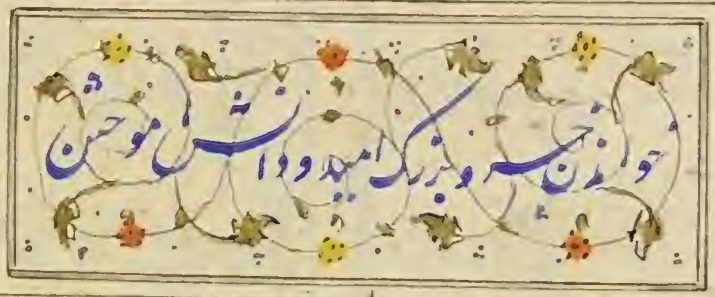
دگره گفت کجا جوام کوب	بگو تا بر چه میگرد دزد کوب	شینه تکه هر کو کوب است	جدا کند زمین و آسمان
جوابش داد کین نام شنیدم	در پستی را بدین قیام ندیدم	جود استیم زین صورت	رصد بنویس مونس است
دگره گفت ما اچا جوام	کجا خواهیم رفت و از کجا	جوابش داد و گفت از برده راز	بگردد کشف کن پاره
کره دورت زین منزل کجا	بپایه راه منترن کجا	جو زین ره سبکان یابی	بدانی خود که جونی وز کجا
دگره گفت کی دانی کجا	خبر دارید از اسرار کجا	عجب دارم زیاراتی که خند	که خواب رفته را با کس
میکشد چون با زمین ای	بگوید کان چنین رقم چنین	جوابش داد همتی	که نشان جانت این جاست
نشان این رقم را دین	مخالفت باشد از برداری	نفس در آتش آری دم	و کراتش در آب آری
دگر باره شش پندارش	سوالی زیر کانه کردش	که که جانزاجان جو کالبد	جوابش داد که در خواب آورد
و که جان ماند گرفتار جدا	بگو تا جان جندین کس کجا	جوابش داد کین شکل است	ولی جان چسپد دیدن
نه از جان چسپد بر شید	نه پی بر کجاستش و بدید	دگره گفت اگر است حال	نه نقش کالبدی است
چه پندم بخوابین خوش	که دارند این نقش است	جوابش داد که چندین است	خیال مرده را بایست
جو کرد خواب فلک خیز	در آن دلت شود جانی بدید	دگره گفت بعد از کانی	پیدا دارم حدیث این جانی
جوابش داد پس آموز	کرای روشن جوام آموز	توان نوری که پیش است	ولایت دشنی جلال
ز تو کز ما برستند	نیاری هیچ حرفی با و از آنها	که روزی بگذری زین	آزان ترسم که زان هم ماورای
کسی کو یازمار قصه دوش	تواند کردن مشافهاتش	دگر باره گفت ای فرخ	نکته چست از آدمی زاد
جوانی دبستی داد چون	که چون بر سید حال	نکته در مناجات	تصریح شد مقصودی که خوا
دگر گفتا کین دور فلک خیز	زمین را بر هوا شمری	جهان را اولین بطنی	زمین را آخرین بطنی
دگر باره گفتش کی فرود	طیلسانه از آموزم کی	جوابش داد کی باریکش	جهان جان و جانزاد
طیلسی در کتی بهفت	خدا آن کنت را با کنت	پاشام و بخور خور دی که خوا	نه بسیار و نه کم کار دی



جو سبیلی رنجین خواهد با نوبه  
 جهان سوزی بدست و سوزی  
 کی دولت نباشد دیر پند  
 ز مغروری که در سپهر دود  
 خلائق با جوینکو خواهد کرد  
 نجات آخرت را جاره بر باد  
 سپین دور از توستانی که مرد  
 درین نه پرده آهنگی جهان  
 جو خسر و دیدگان بایر که ای  
 بزرگ امید را نزد یک خود خواند  
 که ای از تو بزرگ امید مردان  
 مدغم فکرت اندر چند چیز  
 جوابش داد انای سخن  
 جهان او بر سپهرش گران  
 جوابش داد ماده زندگانم  
 دگر بازه پرسیدش چنان  
 جوابش داد هر دکت پر دانه  
 سراخ آمدن این کوی دارد  
 بلندانی که راز هسته گویند

بنه د کوته ابراز سر کون  
 نرا آن به رعیت را نوازی  
 رعیت را باشد شیخ در  
 مراعات از رعیت باز دارد  
 با جماع خلائق شاکه  
 درین منزل زرقش با خبر باد  
 ز مال و ملک با خود چه بر د  
 که دانی پرده پوشیده از

بیکم که کوزند کشته نبره  
 از آن ترسم که کرد و ان مثل را  
 ز مثل خود جهان چون طایق  
 نواقیالی برارد دست باکا  
 خردمندی و شاهی مردو  
 کسی کوز بر تر کسب پا  
 بمالی مال بدخواه تو باشد  
 فرو خوان قصه دارا وید



هر از خود بزرگ امید کرد  
 که اینها نزد سر دانا عزت  
 که ای از بهرانش در دست  
 بیاید که دامن کشف این را  
 و زاول پرده پروانگانم  
 که دارم زمین قیاس اند  
 که نکته تابیدن دوری  
 در و بر او رین روی دارد  
 نغمهای غمگسسته گویند

پریشان خاطر و شوریده ام  
 و قوفی ستم در پریا  
 جو فرمودی تو قیاس الیه  
 خبر ده کا ولین راز از چه جز  
 زو ابس بندگان نماید در  
 ختم در دل ایدین غمگ  
 حسابی را که زین سید برو  
 وزان صورت که با جسم شین  
 غمگ بر آدمی در سید دارد

رسد خود بوی کشته شش افلاک  
 که اکس گفت کور اکس منجوا  
 جهان خود ایا استحقاق  
 کند دست دراز از خلق گواه  
 سعیدی و سیاهی مردو  
 قیامت را کجا از نیت سازد  
 پنجش شین راه تو باشد  
 که با هر یک چه بازی کرد خور  
 ز دانش خواهان و اینک می  
 بامید برکشش شین میند

می با فکرت خود بر نیام  
 بکشت استکار این شایها  
 بگویم آنچه دغم کرد تو خوب  
 که دانش بردنا عسیر  
 نخستین راز اندر چنین  
 دروش جاویر پروین  
 چرا این کس نمیداند که جو  
 کب پناهی سخن را ندان روا  
 چه پرستی کوسن سرتیبا



بخار دیک چون گفت بر سر آمد  
کرد مطبعت بابت عجب  
جوانی نیست سودایت در  
جوانی گفت پیری را بخت پیر  
زین به شد با کوشش کوشش  
بود در نیم عمری مرد نامی  
بیه مونی جوان را غم زدا  
سیاهان تو یا در چشم از آفت  
اگر چه نیک عمری پیش میگرد  
کمی میگرد و عهد با بدوش  
از انخاب که شسته یادش  
مه تو با بدری نور کیرو  
بزهت بود روزی باد  
زمین بوسید شیرین کی  
بسی کوشیده در کار آه  
جان کاوی که از وی شیر خور  
زن پیر از قشای جوان  
بسیا سینه کا در دست  
جو برک باغ کیر و ما توانی

همه مطبعتی بخت در دارد  
شوی در آسیا کا خور  
وزن سودا غنائی  
که یار از من کیند و چون  
هنوز این پند پیر و ناز  
که در نیم یاد تابی  
که در چشم بیان غم ناید  
که فرشته رهنده است  
جهان بد عهد بد اندیشه  
کمی میکش یا شیرین غم  
خرابی در دل آبادش آمد  
مرد بدری رسد نقصان پیر

سیاه مطبعتی را کومندش  
بر کنس کا سیاه کردی  
جو پیری از ولایت  
بوابش و اسپه نگر گناه  
بدان سر کا سمان نجابت  
جوان را دولتی باشد جهان کبر  
غم از رنگی بگرداند علم را  
جو سوز در غمش یا من یا  
کمی با بخت زمین نزد پناه  
جو بخت بار بد شیرین و بد  
جو میدانت که خاک و آب  
درخت خام میوه تا که خیر



جواز کرده از نعمت آباد  
حذر کن ز آنکه در گیتی  
ندارد سودت آنکه با بد  
جو دولت برگرداند از راه  
جو دور از حاضران میر جوا

بسی دیگر بکام دل بر آید  
لکه در شیر کو بد تا بیزید  
زند تیری سحر که بر نشا  
سید کشت ابرتیر داذ و جان  
خبر پیشی و یاد خرابی

که داری آسیای پیر  
نماند که در چون خود را  
بسیا  
که در پیری تو خود بکینری آریا  
جو سیمان از بت سیمین کینر  
جو مردم سپردت شود پیر  
ندامد هیچ زنگی نام غم را  
ز پیری در جوانی یا من یا  
کمی شد بیز را بخت نیست  
جو این مر بار ترسگاه بر تو  
سراج آید شد کیر در آید

جو کرد و بخت حالی بر پیر  
سخن در داد و دانش شد  
ز زارش سوی داس کو  
خوابش چون توان کردن به  
دعای بکند خلوت نشینی  
که نصرت داده باشد ملک  
مکه کاری نه بر متوج کند  
کشدش پیش از آن بر دیده



خدا یک منزه پیکان حجت	بر پیکان لعل سکانی همی	که شنه خضر بود و شب سیاه	که در آب حیات انگذ ما
بضرب دوستی بر تن	دیر از یکی بر بست نیز	نیکویم بر نشانه سینه میزد	رطب چون اشجان در بر
شده جهر میانی بر میانی	رسیده زان میان فی جان	چکده آب کل در سیکون	شکر که حیات در معر با دم
صدف بر شیان فر جان حجت	پیکجا آب و انش عهد تبه	رزنگ اسیری ان اش و آ	شیمان گشته بر شکر زیبا
شبان روزی و کمر حجت	نبوغ در بر و کمر گشت	پیکجا سر دو چون طاعت	که الحی خوش بود و طاعت
ز کوشش خواب چون سر بر	خدا را آفرین از سر بر	کباب اندام را مادیب کرد	نیایش خانه را ترتیب کرد
ز دست حاصلات پرده	نشد رنگ عروسی تا یک ما	میلا و من ترک و میا یون	ز خدادستهارا کرده کلگون
مک روزی بخلو کاه شبست	نشاند آن عیبتا ز این سر	بر رسم رایشی از خورد کرد	ز کوسر سنج و ز زر سر کرد
مایون را بشا بورگزین	طبرزد حوز و دایر شش کنین	سمن ترک از برای بار بد خوا	میلا را انگیزا یز خود ست
بس انداد با توفیق مقشور	عمه مرز مهین با نوشا بور	جو آمد دولت شاپور در کا	در ان کشور عمارت کرد و سیاه
مک را کار از انجس خرمی بود	جو دولت با مرد شش می	جوانی و مراد و باد سایه	ازین بهتر چه باشد ز مکی
بنودی روز و شب پیاده	جهان را خورد و باقی کرد بدو	جهان خوردن می پس چو کار	غم کار جهان خوردن چو کار
بخوش طبعی جهان قید آورد	فضای عیش چندین میگرد	بس کچند چون پیدار دل	از ان پهلو کاه ریها گل
جو مویش دید با عارض بر	جوانی را ز دیده موی بر	رستی تا عدم موی سبید	ولی آن موی را زیاده دید
جو در موی سیاه سفیدی	بدید اندشان نا امیدی	بنفش زلف را چند از نیتا	که باشد یا سمن را دیده خوا
ز شب جندان توان دیدن	که بر ناید صبح سحی	سک مازی که اهو کرد	یکم در و بی چون سپرد
کمان ترک چون دور آمد	دنی باشد کن با مطر پی	جو باشند درستی و خوا	حلاوت پیش دارد زید
جو چاری و سپری راه کرد	چو سیکس دل جراحی گوید	سوا ی بلخ جندانی بودیم	که سبزی را سفیدی و مار دم
جو بر سینه نشاند برف کافور	بباد سپر و باشد باج	جو کند م را سفیدی و ادر	شود و بلخ اربوبه عالی در



بیرون آمد طرف صفت پره	بنامینه وز سی مرتبت برده	جگویم چون سکه شکر گداز	طبرزد پرن و گوهر عکاست
جوسروی کو بود در دشت	جوامی کو بود ماه صفت بوش	بمی کام پرستیدن حلش	بهشتی ثوبا و آن جاش
جهان اسرود و لبندی	بخزمنهای کل خسروار	بهاری ماز و چون کل بر حرا	سزاوار کنی رنگی کن
جخل روی روز ویش مشیرا	جهان کفرش کبک دیرا	ز خالش چشم بد بز جاک	بودیدش او و حال
لب و دندان ز لولوا فرین	لبش دندان و دندان لب	رخ از باغ سبک روحی می	دلمان از خطه موموم می
ز گوش و کدش لو خورشید	که رحمت بر جهان لو خورشید	نیش در بهام سنگ جاش	تراز داری لعلش بر آ
یعنی نیم شکش شک در	که تا بر حرف او کس نهد	کشیده که دمش کین کند	جراخی بسته در دود بند
بنامی قلب تر کستان در	میوسی دخیل و پستان در	رنجی چون ناز و کلامی او	کلام با ز شرم آن کلامی
شی چون شیر با بکر شسته	طباشیرش بر آب شیر شسته	سپید و نرم چون قاقم بر و	کشیده چون دم قاقم آ
ز خاطر با جوابه کرد پیر	زد لبا چون سحر مسود	کل شک که این کل شک	آب با او شده اعد و آب
مک چون خلوت دلخواه بود	تو کنی دیو دید و ماه بود	بودیوانه ز ماه تو بر آ	در آن تنی و آن شعی حش
سحر که چون بجات کشتید	فما دش دیده بر کلامی چا	عبروسی و دیز چا جان او	شوری که م حانی مان او
پندل کشته سار کاش	سکته بوسه شیرین چاش	نهاد در دمانش حاش	سکفته در کاش خرم کل
دو شکیب طوق بر حلقش	دو سبیل مار بر پیش نهاد	بغش با شقایق در مناجات	سکه میگفت فی الکما خیر فات
خرد باروی ز پیاپیست	شراب خندان فی صفت	بخورستان و آمد خوابه	طبرزد میرود و فقه محبت
ره اول کل چین در آمد	جو کل زان کل خندیدن آمد	بس آنکه عشق را آوازه داد	صلای مومانی ماز و درد
که از شعل و دمن بدست سار	که با بار و نه کس رفت بار	که با ز سینه از دست سار	مزد و باغ را در سار
که از بس شطاط اینک پیر	که بگوهر چش بر جگر باز	سکه میکده و ما خازن جبر	پیاقوت از تحقیق مهر برد
حصاری یافت چون شعل	جواب ز مدکانی جبر سار	نه با کندی مای مطلوبان	نه دست طمان بر روی



دگر چون بر مرادش دست نیاید  
بستما که فعل خویش گشت  
ولیکن بود روز با دهن خورده  
کمی که شباتی نغمه رود  
ملک بر یاد شیرین نیاید  
جان بدست گردی شوی  
بیشتری جال از شهابست  
عجری بود مادر خوانده او را  
دوستان چون دو چنگ آید  
دو رخ چون خورشیدی ریش  
یک آبرویش بر لب قیام  
شمره زیند چشم شسته اند  
بدان نامیش را از مایه  
کراخیانی که گمشان شود  
ولیکن مایه بودش موی  
بوصید بکنده شد کاسی  
بدل گفت این چه درها برست  
ولی جن عول منی ز سر زد  
بصد جبهه و بلا برشت او را

کویدست بود دست یابد  
بشیری زردان کرد بیا  
جگر خواری نیشایت کرد  
بداد که با دینش برود  
بباب کرده و بر لب خاده  
بجای غاشیه سر و دوش زد  
نهادش خسته شیرین تر است  
ز نسل مادران و امانده او را  
زرا نوروز و زین تاب شد  
جو حاصل هر کی ز سر شد  
دانش را کج بر نهاده  
ز خورون دست و دمان  
که مهر را ریزستی مینماید  
بداندانی که یکدمان بود  
که خوشتر از رود و گلبه با ری  
وزان صد کرد که رو با می  
بمال خواب یا سودا می  
کان نهاد کان مادرش بود  
که مردم جان ما چاره ساز

اگر بالای صد مگر بودست  
خوش آمدین سخن شاه عجم را  
نوی بار بدین کبک  
کمی با بار بد کشتی از جام  
بجاء وقت آن کاسوده و  
جوش شیرین شستبان گشت  
طیرنی کرد و پرواز طرینی  
جگویم راست چون کردی بر  
شی چون هر کان از کوشش  
امان چون کج نیران ساخت  
بپنی خرمی بر روی بسته  
بعد از یوری پریش ناما  
ز طرف برده اند پر پروان  
شمارستی در آن حالت بود  
کان آبرو و نازده در آ  
کلاغی دید بر جای مایه  
نبس شیرین شد این شور و آوا  
در آورد از سرستی بدود  
جوش شیرین با کد مادر خوا

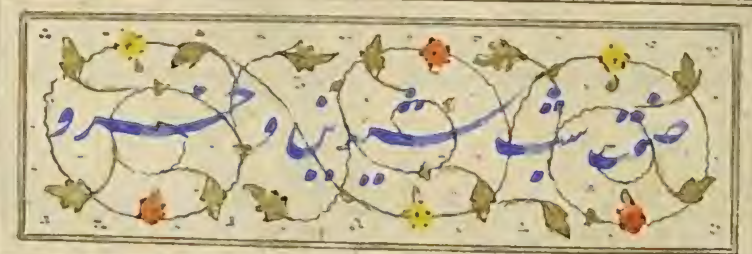
بشیری بسیار گشت  
کبکهاست فرمان آن صم  
خسین ز سر را کرده ریش  
زین کامال نکت با و فرجام  
شود سوی عروس خویش دانا  
که مستی شاه را از خود نهی با  
نشاید کرد باستان حرفی  
بخون کرد کی جوان چون زوی  
بر و دوشی کج است از دشتی  
کبوری گشت میماند از فرخی  
بندان یکد و زین  
عروسانه فرستادش بر شاه  
جو فرخی کا یا از خجرو  
که در چشم آمانش رسان بود  
بدین دل کا موی فرید  
شده در عهد ماسی از دما  
جوش شیرین که ترش روی مرا  
شادان جان شسته شسته  
بفریادش رسیدن مصلحت بود



یکی مهند بزر ترکیب کرده  
سمه ره موبتر کمان چون شمشیر  
شکر زبیران عروسان بر سر  
بکد و فرق هر سر و مندی  
یکجا یک در نشاط و مازر  
بجای فندق نقاش بود بر  
جو آمد مهند شیرین در دامن  
بحان کز لبس دم زبیران  
ملک فرمود خواندن موبدا  
که شیرین هم از محبت و هم  
کرد و راجت سازم جای  
جو بر کرد و نیشاد کاورا  
گرفت انگاه دست شیرین  
جو مهندش را بجان صکی دم  
معدت چون کلی رو برد  
نخست اقبال بر دوز دکلای  
چو شیرین کشت شیرین تر  
خلوت بر دیان نیکانی  
مشو شیرین بر بست از می

ز بهر حاصل و ترتیب کرده  
عماری در عماری مهند  
فقههای شکر کون تیره  
عراقی و اربسته فرق بدی  
باستقبال شیرین بار  
در افشان مردی فندق تر  
غنی شد و امن خاک از خزان  
دم زبیر دستوار است  
سمان کار کمان و بخردن  
بهر نیک که بنایم سپرد  
بد کرد و نیشاد جای  
بکا و امن کجا شاید شیرین  
بر خود خواند موبدا که پیش

ز حد پستون با طاق کرا  
زمین را عرصه صحران  
پر چهره بتان سونج و بسند  
بدین این بدین بی بدین  
سمه ره کج زبیر و کوسر انداز  
بجای پرده کلید و ممشک  
بهر کامی که شد چون نوها  
فرود آمد و بکناه کشید  
ریشیرین قصه بر سخن خوان  
زمن باکت با این تیر  
می آن تیر که با کل جام  
که کرد از چنهار بر کشد  
سخن را نقش بر این خود



جو وقت آید بر فرق شاک  
صلاد در دوا سرور که در با  
دستادش چو شیران  
که توان کرد بر ثعلی دوستی

ز در بایر بر آید مرد خوا  
بخور کین جام نوشین شاد  
که جام مایه در باقی کن  
جو نسی مرد را بر سر زد

چنهار روان با طاق  
هو را موج سپرین کرا  
ز خال لب ستر شکر  
چنین آرایش از چشم دور  
پیاورد شیرین را صند  
مرصع لولوی تر بار زخنگ  
شهرت ریخت در پیش  
که در سر جل باشد خورشید  
که هر کس جان شیرین بروی  
که دانه کرد در میان زندگانی  
که سرمه غیبت آرام کرد  
بر آن نعل اسبها در کشد  
بر رسم موبدان کاوین  
درون پرده جاش فرستاد  
پیارا یس که مرد خوا

بکم دست شود در بایر  
بهر شیرین نه فرموش باد  
مراسم مایه هم ساقی کن  
کبابش خواه تر خوانی سود



کمی گشتی که جانم تو تو  
نشاطم دور شهوت بر  
زبانک بوسه های خوشتر از تو  
بدینا هم تنه دم سار بود  
بش تر د فاعت با خند  
ملک فرمود نام در شب انما  
پسای جون کو اکت در  
فلک بر کرد زین باد بانی  
بشتر آمد طرب را کار نمود  
در آمد در انجمنه در  
نه بر مدهی دوست باچی  
بجوید از شب تا کی بارک  
رصد ندان در محل گشت  
پروزی تو پر و زده کون

جهان رست از مرغ بار کرد  
نهاد شتر سیه چشم جوان سال  
نهاد شتر سار چشم شک  
نهاد از ماه رویان قصب  
ز صندوقی خرینه جند خوا

کمی گشتی که این من یا تو تو  
بشیرمت ماند شیر مستی  
زمانه از غم کن کرده فراموش  
کمی عیش کن که در ناز بود  
بجو که کجبتین انداختی  
برج خوشتر روشن کن در  
که از پری خدا داد پیش  
نماند از نیم کشتی نشانی  
بر اسود و ز میخوردن میاد  
زمین را بر و باران زده در  
نه از ویرانه کن خواهد خرابی  
بروشن خاطر ی روزی مبارک

عجز ز ماده را سپهر باز کرد  
سر اسیر من مو و ز و خجل  
که دوران بود بار خوار کن  
نهاد در کلاه و حلقه در کوشش  
بوشک افکند از لولوی

دلش در بدن کس پند  
صدف میداشت در حویلی  
دهن زن جون دهن را ساز  
بروز انک عشرت داشت  
شب منعم که کار داشت  
نشسته تا بکشد کنش آمد  
جو رفت آن شمشیر در  
شسته کوچ کرد از منزل پیش  
بفیض ابروی سیاه رخت  
نریزد ابری از نوید با  
ملک فرمود تا آخرتستان  
که شاید بعد آن ماه و نور

نریخت کردن خسته از برای شیرین

شاد از بهر عروس استانی خست  
نهاد اسب مرصع کوشی دام  
نهاد از لب جان مارستان  
ز مفرسها که برد پیروز بود  
جو طوطی پستان زین عاری

بشاید بازی انبست بود خست  
که تا بر در سینه نوک الماس  
هنوز این لایه جوان مار بود  
دمی خوشدلی کند آتش شد  
عرض دیوانه شهوت مست  
جو مده در محل نریش آمد  
ز نهد سیم شد دست جهان شک  
که فتره راه دار الملک در پیش  
جهان را تازه کرد از کج نشی  
نه پی باران شود در اوجها  
کنده اندیشه دشوار اسان  
برج امشب آوردن از روز  
طلب راطل نمون نهاد

عروس صبح پرور شد  
که حور از شرم آن را نشاند  
محمد زین تمام این سیم  
برج هر یک جویان بت پرستان  
ز صد کبوتر که با صد پست  
بهر طوطی در یک بهاری



پروین نام شیرین از زینت کلاه

حکایت در گرفته شاه و سایر  
 پری پیکر برون اندر سبک  
 جو عیاران مست از مهر  
 زشادی خشنش بر فرق خود  
 جو کار از بای بوسی بر آید  
 ملک جهان شده کارزوی کلنگ  
 ز بهر که خود را با ما هر روز  
 جوش داشت کان خم برود  
 بزرگان جهان را هیچ نام  
 یک امش شد امان با هم نسیم  
 بسطی در بغواصی در آمد  
 دل رستی جهان مجور مان  
 بخور عطر و آنکه روی ریا  
 ولیکن بود محنت زینهار  
 دل خود را جوش زده بود  
 کهی میبود نرگس بر برید  
 کهی مرغول حیدش از کردی  
 کهی سودی عقیقش را با گشت  
 کهی حلقی لاش از بای کنی

بپای شد در آفتابان پر کمر  
 که شه رانج بر سر بر کمر  
 تقاضای دهن بوسی در آمد  
 چرا خندان شد و چون لک  
 بنام نیک پروردان و لفسر  
 بر و راحت نسازد و خیر بد  
 بجاوین که دلش کردن از م  
 بروی خوشتن عالم به نسیم  
 سر لفسش بر قاصی در آمد  
 که اسباب عرضها دور مانده  
 دل از شادی کجا با شکیا  
 بکند انداز و فاز نهان واری  
 بر نه ماه را پر وین بر امود  
 کهی می بست سینل در گشت  
 ز شب بر ماه مشک انداز کردی  
 که آوردی زنج چون پیش  
 بجای طوق در کردن فکری

جوشه معشوق را مولای خود بد  
 در آن حدت که یارش نامیکد  
 از آن اشک که در خاطر گذر کرد  
 نهان در گوش خسر و گشت  
 کون ترسد که مطلق شش  
 بسی سوکند خور و عذر مانوا  
 ولی باید که می در جام زرد  
 جو عهد شاه را شنید شیرین  
 زشادی چون تواند ماند باقی  
 دفاع از جانشینهای گزین  
 کششهای بد آن رعیت گشت  
 جو آمد در کف خسرو کل دوست  
 بمرکان ماه را در دید میدو  
 کهی بر بار سینمیش زدی و  
 که از ایزد شوس بی درین  
 کهی دستینه از دوشش ربود  
 که آوردی فخران شش

جهان دیدند سیر نور نور  
 جنانکه از ریر آید برون  
 سر او را بر پیر بای خود دید  
 مکانات یکی ده بار میزد  
 ترشش روی بشترین در کرد  
 که که شد مگر شمت معذور  
 مند خال خجالت برنج م  
 که پی کا بین نیایم سوی او  
 که از دست ازمان این بر نخر  
 بنجده بیکشاد از ماه ترو  
 که مبهطرب بود خورشید شانی  
 ز لذت کرده شطراط در کوش  
 جو مضاطیع کسان را ریا  
 برون اندر شادی چون کل دوست  
 مگر بر جسر مود و منجوت  
 کهی لرزنده چون بیکاست  
 که از لعلش نهادی درین  
 بیازی بند او بازی نمود  
 در دیدنی و در حال دل



کر از حکم تو روزی کشیدم  
بشمارم زمر بازی که خوردم  
که رقمم جمن کردم گشت  
ازین کین بایت بردام  
سکرم و ز سک شبر بهمانم  
اگر محروم شد کوش از سلا  
ز تو پر ششم ایمن گشت  
اگر راضی شدی کین دل جرات  
منم عاشق مرا غم ساز گشت  
تو که سازی و کز من بر غم  
اگر من بر بخوردم زان کوه  
هر اگر روز و روزی رفت باد  
دل شیرین آن خری بر فروخت  
شسته چون شید و از سیرین  
در آن پرده که شیرین خانی  
جو شخصی کو بگو سی راز گوید  
جواز سوز و عاشقی آه جرات  
بر آن آواز خفا می بران  
اگر چه کجا حیرت و میشد از د

غزل کین کین از زبان تیرین

نوا خراب چشم غمزد خواب	قلم در حرف کش پی ایم
دل از فرمان و رایت غلام	کم در خانه کج چشم جایت
کرت جان از میان جان کویم	اضیبت من ز تو در حلقه هستی
ز با نر آمازه میدارم زما	درین بت که چه زبهارم عجب
اگر بر خاطرت کردم عجب	نداری دل که ای در کلام
رضای دوستان چنین خواست	تنگا کز غمت غما کم اچان
تو معشوقی ترا با غم حجاب	تو بر من ما توانی نار میا
که سوزم در غمت می توانم	اگر من جان دهم در مهر با نی
تو بر خور دارش از خور و ب	تو دایم مان که صحت جاوان
ترا هر روز روز را به تها یا	جو بر زد باز از ان سان سروی
که چون روغن خراج عمل نمود	بجان شیر و گردان سروار

سیندین خسته و از شیرین و قفس نرداو

بد و کوه آن سخن را باز گوید	ازین سوزم ترانه بر کشید
صداع مطربان از آه بر خواست	مکلف بود و ما شایه عالی
سوی خمر کا به بند میر سپوش	در آمد در زمان ساقور شایا
جو خود را دشتگیری دید	بیس آنکه گشت کین آواز دلسوز

بسی پریشان شیدم  
که شمارم بهر جری که کردم  
سجیع آرم تو بخوابم  
بیکیر چشمم بوسه خاک پاست  
سلامی بود و آن هم باز پی  
که م پرستی ندانم هم نشانی  
و کرداری من این طالع اندام  
که موی من که امین خاتم اچان  
که تا جام بر اید ششم ناز  
ترا باید که باشد زنده گانه  
من ارامم و کز آن بک از ان  
که بود از طرف بروی درودی  
کزان فدا شد آه بد و نایا  
ریسکی کرد و شد و متناز  
هم انگیش کردی شاه آوا  
وز انوشاه سپهرین بر  
ز جبهه و سر را کرد خا  
که شش و شش و گشما کمال  
چه آواز است رازش و سوز

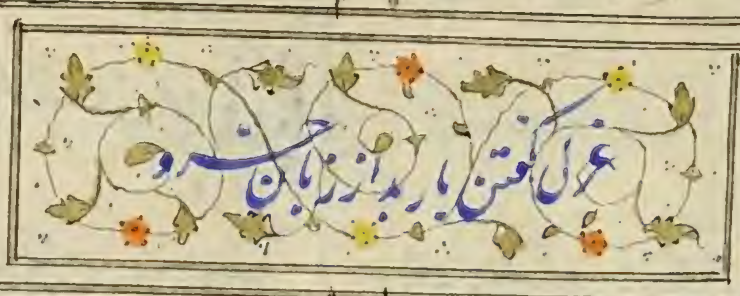


چرخ لب که نگر دارد و جان  
بر کس چون دمان تیره خندم  
دانی کو طبع دارد پیغم  
اگر خود افتاب آید و کرمان  
عراقی و ارباب که از خج گزاش  
نیسم دوست می یابد دماغ  
که در آستان خوش دارد چنین  
که سروی رطاب هم سر برارد  
که ماه آمد از زورن افشا  
که با بهشت انجا گذر کرد  
که اقبال شمع نور بر آفت  
بود و آدم آمدن اموی طمان  
ز ریحانی جهان چون شمع  
ترا بسیار حصلت جرم گوی  
مپین که تو کسی جسمی نمود  
یوسف بابت دارم سما  
اگر خواهی بخت بار و بار  
چای که ز جان آب حیات

ز باد ارم نیاید کس نشانی  
که جز تو بسته کشاید ز قدم  
بموم سنج چون طعلش فریم  
بدین معنی نیاید کس جزا  
که امین باد ابا شد چنین  
که مار افسر بلندی دارد  
که شب را روشنی مظهر افشا  
که چندین غری در ما اثر کرد  
که چون پروانه سحر آل و پریم  
که بر سیاه خود گردان نمائ  
که دی مستور بود و زمین  
که بگویم راست مردی را شکوف  
تواضع بین که چون رام نمودم  
فریم کردنی ترنیت کاری  
بجای کل چایده خار دوان  
بغارت برد و بخشی ز کوان

اگر چون قدم بر سر زده  
رطب چینی که با نغمه تیرد  
کسی کو با تر نخم کار دارد  
انگیسای چون زوین انسا نه باز  
که بر با کشت آهوی کلاه  
که وقت شدن طایر و حشید  
که باز سقید آمدن است  
که با با ست آب زرد گاه  
که شیرین ز لعل افشا ندوی  
به شواری تواند رفتن از دم  
که بگوید آن رشت پریرا  
نغمه جسته و کندم در دوده  
جو پیرلف تو هند و بود و پیغم  
چه فرمائی که نندم بدین کار  
وزان خد که فرم نم نیاید  
جو بر ز بار بد زنیان توانی  
که صد عذر آورد در هر گنجی

ز غنایم نیاید جز تو کس نک  
زمن جز خار چشمن بر نگیرد  
نترنج اساقدم بر خار دارد  
تنای بد برداشت آواز  
با و از عراقی این تپ بر آشت  
خیال که میاید بر غم  
که ز دماغ بر طرف خفا  
بر افتا که در کلر حشید  
که کلر ارباب از دماغ سیر  
که مار از دهن دل دارد و نه  
که از هر گوشه خیر و فوسیه  
که بودان کا و خوشن این نام  
که باز از دمانیک اشیرا  
ترا جود اده و کندم نموده  
دل خود از بر لفت با رستم  
که کت کاریت ما بر نندم بن کار  
به رنج او بددن کم نیاید  
نیک کرد از ان خوشه او





بدان مازن میان سوخته اندام  
بخاک پای تو گردیده است  
ز دستم گذر و تارنده نام  
در اندر ده که خواندند حلال  
دل خاک تو گشت ای سرو جلال  
وزین مسکین من کردن حلال  
بکنج آسمان در خانه من  
پهری که فروز آید عجب  
جان آوردن دوشینگر  
بعد کردن جبین کلام  
پیکره خاک جندان خواسم  
چنین خواندم طالع نام  
پندیدم تا پاست را کلام  
زبان که بر دوازده زبان  
خم ابرو اگر بزرگ است  
و که عمرم بستی تری اندام  
جو مشعل بر زردم در  
و که کردی حالت کار من  
من آن باغم که میوش کس بخت

و لیکن شوشه از غیر حرام  
بدو سوگند من بر جای خوش  
جهاز اساد و اورانده با  
رین در کردن خون من نیام  
دو عالم در کی ویرانه من  
کجا بختی در کی است  
بجان من کار دیدم دیده  
اگر عذری بدست آرم بخاتم  
کرین خاک ابروی بر شام  
که صاحب طالع بجان بود  
هم از کج تو دواست را کلام  
نهادم با دلش در میان  
زین تیری ترا اثر آن کان  
بسیاری زحاکت تو تیا  
نهادم جان خود چون شام  
باید دیده که مرده است  
و هم پدا کله دم ما بدید

ببین ساقی او گشت نیام  
که کردی چشم رسد کارم بد  
چو رود یار بر زین پرده پرا  
اگر کردی کشتی که دم جو نیام  
نیاید پای پلان نامه مور  
سری کو نزل در باز را نشاند  
درین حضرت که خوش را دم  
دم جبین زمین را بون  
بساط را بر جندان کنم نام  
ز جوش ارجل جوشیده تو  
دادم که ز عروزی کردی کار  
و که چشم ز ترکی شکلی کرد  
سوز زلفم سر از فرمان بری نام  
که از تو جعد خوش است دیدم  
اگر خط که ز بند و نخو نسیم  
تقیقت که خورد و خورم ازین  
کسی که جز تو بر نامم کشت



که که گویم شب خشن نیام  
درون جان کنم جای نشینش  
کیسار و دجند خوش نیام  
چنین بگری بروی دار عمار  
بر افکن سایه چون بر خاک  
رین در کردن او چون آسین  
نباشد شب با سیم رخ نور  
شارح سلطان را نشاید  
شفیعی ما دیدم آن جرگه است  
که بخشایش برادر کوش  
که اقبال دهنش آرزوم  
پای داشتیم پوشیده تو  
بخرد و دمیان او روشن باز  
بعد آمد جوشندوی خود  
هم از سر تا قش و ادیبان  
بر بختش نگر چون کشیدم  
نیای خط از خط بروم  
بمرواریدانش را کدر  
ترا ب از انا که نورش گشت



بر آوردن زمرغان با یک خنجر	بجای بیدمغان را پروا	عروس چرخ را زبور هم بست	برون جت از کین و سبک
نهان شد چشم بد چون کج کعبه	برآمد نوبتی را سر بر افلاک	دلش خرم شده از خواب و شین	در آمد شیراز از خواب و شین
تاده خلق بر در دست برد	کشیده بارگاه شین	که او خود بود کوی چون کبی	ز نو فرمود بستن با کبی
چو شب با ماه کرده شینی	سیاهان جشتر کان چینی	درو که شده ز زین شال	ز سر پنهان سلطانی جایل
بنوبت بسته مر سو پیل	طاب نوبتی یک میل میل	ز تیغ سنگ جشان گذر	صبار بود در باین اور
درین کردک شاد شیرین	دران کردک نشسته خمر و چین	مه و خورشید جسم از نور	بگرد کهای دور دور
کند خود کج باد آوردن	ز خاکش راه کنی را روان	که کجی بود در بادی کرور	بساط ساه افکنه در رت
دشاقی جو علما مان سرا	نمانده در حرم پادشاهی	برون کرده ز درها محراب	منادی جمع کرده همدان
زیاد قوت و زمره قلدا	نهاد و توده را بر کراتها	نشسته بر سر کرسی سی	ادب پرور ندیمان شمر
مکمل کرده آرمش بر ترنجی	به دست بر یکی بر طرف کنی	که افشردن برون مهرت را	مکد زشت و می افشرد
جماز چون فلک در خط کر	نشسته بار بد بر بط کر	پای کرده مطرب بخت در گوش	لباب کرد ساقی با ده جوش
که بر شیرین بر و شیرینی	نوی نو بر انداز چرپی	درو چشم خمر و شوش	کشاد از رو و خیران سر و
که عودش با یک برد او	ز درد دل کرده بر عود	بزخم زخم و لهارا سفا	بدستان دوسان کبریا
بجواب اندر شدی مرغ شب اول	جو پرستان زدنی شکسته	که مویت غار موسی در شست	مان نغمه دغش در حس
در آورد اندیش را باوان	جو بزخم فکند ابر شیم	که ز مالش درو بر بط بنا	بنوعی گوش بر بط را با
نزدین کوشش از غن	از خوش کوشی در لجن	نیم می خاص میری بود سبکی	یکسان نام شخصی بود سبکی
که مرغ از در و پر بر جا	نواهای جان جالاک	غنا را رستم قطیع او	ز رو و آواز موزون او
یکجا جفت و بر بط ناز می	دران مجلس کیش آغا می	که زمره جرج سینه در کرد	جنان سینه در بالاهای
علما نرا بشه کس تن کردند	بناله سینه را سوراخ کردند	بهم در ساخته چون بوی بار	نوی مرد و مرغ از بر بط



گرفت دست رفت از آن  
وزان افسانه های خام  
جهان در کار خود چارم  
تو دولت پند که نبرد  
کسوف از روی شرم  
به کی چون شطرب را گویند  
بدان مالمو و مارش را بنم  
کر این معنی بجای آورده  
جوروشن است بر سار  
دو که در دشتی خیره  
پر سرج را بسان پاره نور  
بیائین آمد رخ کشته  
ز خواب خوش در اندام  
باقبال تو خوابی خوب دیدم  
جراغم را بنور شمع  
برقرار در خدا این سیر  
پیارایم در مجلس نو  
می کا فوری اندر جام  
سحر که چون روان نهاد

حکایت کرد با اوصاف  
سخن چون مرغ پست  
که منظر لعل بر آوازه شمع  
مراد دست به جویند  
ازین بسیار گفت سرسام  
جهان آواز نوازش کمر  
بحال جان نوازش را بنم  
بکن ترتیب تا ماند  
بصد سو که شد پذیر حکام  
برآموده بگوهر چون شریا  
سوی آن خوابگاه آورد  
بخدمت کردن سه ایست  
چنین آفریده چون بر فلک  
کز آن سادی بگردون کشید  
بکن تقیر تا چون باشد این  
بگیری در کناران نوش  
بنام سالوده ز کس نو  
دیز طوفان در آن کشید  
عرومانه بر آمد جرم خود

از آن شوخی و نادانی نمود  
نمود آنکه که چون شامی  
وزان چارگی که دوم  
کسوف خود را بتو پیچیدم  
دو حاجت دارم و در بندم  
مراد کوششها نشانی  
دوم حاجت که چون بماند  
و گزیده مار خود پیش کرم  
بر آخر بست کلمه را بهوش  
یکی طاهر ز بهر مایه خوردن  
گرفت دست و نشانی  
زمانی طوف میزد کردن  
ستایش کرد بر سار  
بچهره شش زبان کشاید  
بدین مرده چنان با ده شوم  
جواز مشرق بر باد شوم  
رخ شاد از طرب چون  
سحر که چون بادت گشت

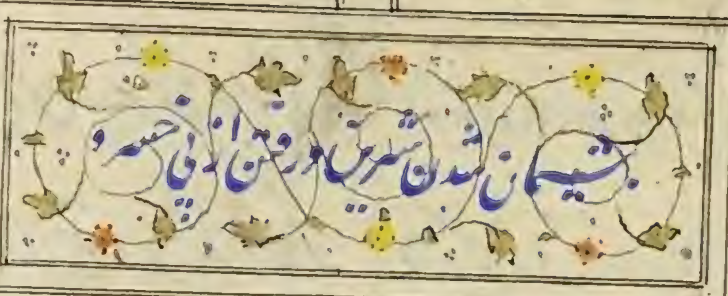
نخل شستن سپانی نمودن  
دلم در بندم کپار کی ماند  
کند وقت ضرورت کور  
بر آمد رای نوشیم کرم  
برآور آنکه حاجت آغم  
بکوی راز من شات را نشانی  
بکامین سوی من نشانی  
سرخویش و سرای خوش کرم  
در ایوان بر و کلنج را بهوش  
یکی بهمان ز بهر خواب کرد  
برون آمد در کرد بست  
زمانی شمع را بیکه روشن  
که ای من خنده و خشم تو نهد  
بست آورده ام روشن  
که حشمت روشنی بماند  
زمین را یکای لعل نوشیم  
بر آئینه در زار کردی نور  
جو نکر در بساط خمت  
شادش دیده بر کلهای



و ز عاری زوشت حاصل  
معه ساله باشد کما ی  
بصر از بند کرده بند رسته  
امید هست کین محنت ترا  
ز دولت بر زنده عالت  
مان صاحب سخن کین ل  
که چون پناه شد شیرین  
موا ربت کرد آزار بریا  
جو مرغ نیم گشت افغان فیض ان  
جواز سبط قتی شوریده گشت  
برون آمد بران رخسار  
نگار در ره بار یک میرا  
با این علما ن راه بردا  
زبان پاسبان دیدت  
بهم بر بند دران طار کرد  
با فسونها دران مانند متبا  
به گوشت ای یک چه جود  
جو کلنج دید در ساور شینا  
نظر چون بر جمال نازین

ترا در دامن او را در دل آمد  
کمی باشد عریزی کا چا  
که جگر مد کلید کج بسته  
مرا دشت بدین زودی  
بدل بر میزد ارنگین دل بند  
زین را آید از چشم کربا  
ز رنگس بر بمن کلاب ریرا  
چو آبی بر آتش نشسته  
خدا را دشت مار یک میخود  
پی شبدیر شاه شاه بردا  
حمایلهای سر سبکان  
نمیدانست خود را جاره  
مک را کرده بود ان خطا  
بری که نیستی اینجا کرد  
سبک خود از کلکون انداخت  
کله بر آسمان سپهر نرین

یک است صبری کرد با  
بهر از که دولت گشت  
کشا بد بند چون و خوا کرد  
بدین و عده ملک را شکست  
شیر بر سر کسان میزد  
زمرگان خون پی انداز میزد  
سر آن بر کمر غم دل مای دارد  
کلکون بر کشید و شکست  
رستی بار یک چون پر کار بود  
جهان پمالش از کین نوزد  
میشد تا ملک که چاه ستم  
معه افیون خور قصاب شسته  
زور که ملک میدیدت  
برون آمد سوی شیرین چاه  
که شیر اینجا رسیده پرورد  
عجب در ماند ساور ارشیا  
پرستیدس که چون افتاد



شب آهنگن بود مانو و خد  
بیاید دولتی را دشتن تخت  
نخند و شمع چون چار کرد  
غریب را بر حق آید مسکیر  
خواست میگردشت ان کار کرد  
خین کاه کرد از صورت حال  
ز خود دست خودی برت  
بهر نوحه شرکی بازه میزد  
نجای کند دل بر جای داد  
فرس کلکون و آب دیده  
پشتی مار یک چون طلمات  
که در برده زخج لا زوری  
چیت را نذر خراشید  
ز با افتاد است جواب  
که می آمد سواری بر تک از دو  
بکند که کسی را از علما ن  
و کمر آید اینجا مور کرد  
فواتر شد که در دوزخ  
که مارا تو باشد خاک را



نه زان سرمانو از شکر  
زبانش سر بستر تو بود  
اگر چه وصل شیرین فلک نیست  
بیز برای پیدان در شدن  
کس در دیار باک نیست  
چه باید ملک جان اذن نسوختی  
غش را اگر شکلی بی فروست  
زرن جستن و فام دود  
خستین خاک را بوسید  
شیر عاتقان چون برق شمع  
نه شیرین خود بود دهانی  
که شیرین ازین صفا خبر است  
بغی باید ز خوابان شد خولی  
همه خوابان چنین باشند خد  
که این کل بود چهره حنا  
رمانی خواهی از سید اب انزو  
به ارکانت به پیکامی بر آید  
زنت اخور اندر بند شمس  
به بیداری که اوزین همه دور

نه دل زان سحر و لی نرم  
یکایک عذرش از جگرش بود  
وزو شیرین تر از ریزش  
بزارش خنسیان داشت  
کسی کو خاک جوید خاک باید  
که نشیند کلاغش بر کلوخی  
مت غمخوار میدانم که جوش  
جو کفتی را و رانامه دود  
بس آنکه روز بر تنش آب کافور  
میان ماز و وحشت فرق باشد  
که جندین سر کرد از زین شکر است  
عروسی کی بود سپهر کدو  
عروسی کی بود سپهر کدو  
که این خط بود سپهر کدو  
قدم به چاشنی بود چون کوه  
که بوی عنبر از حامی بر آید  
که از روزن فرو داید جو  
ندورست او دایم چون صورت

بی شدی نماید بایر بایر  
سخنهای خوش از سر رسم در است  
هر اینه از جاری نیست  
با باده عرق بودن جو است  
چو اندر سنگ نیر و کان کم کزن  
چو از جام بر آید انس دود  
سرت خوی بد را دایر است  
چو ایامی که مت با نام شمس  
کزین شدی بناید شیر بود  
اگر گشت شیرین مت معذو  
کرت سر کرد از صفای شیرین  
چو شیرینی و ترشی مت کار  
بجز از نیکوان توان برید  
شبه باد بود عادت چنین است  
ز خوابان توستی رقی قد  
که از سر باد چون پدی پدی  
بر آن مرتکب بازی کرد سوا  
که راه وزن یکسو در است  
که از کوه و فاسکی در است

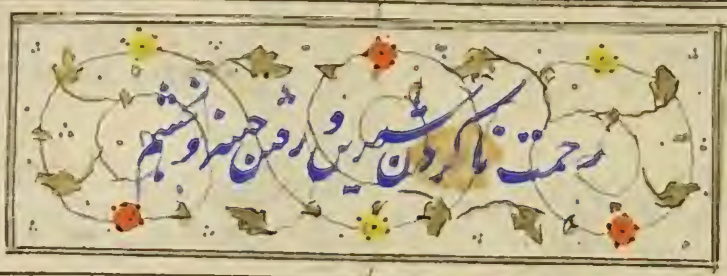
نه آن حد کرد بایر بایر  
بگشتم سالی و نشیند مایه  
چکه خوردن کجاری نیست  
ازان به کز ورق زهار جو است  
چو سپردن جانی جان کنم  
چو باران شیرین کی کند سود  
به هم سایه رانم سایه دایر  
ازان سپهرم نیم این تنی  
چو آن مردیت غدر انگر بود  
که شیرینی بگریست مشهور  
ز سفره دور کن علوی شیرین  
کرت صفا و سود مت کذا  
بیاید نار معشوقان کشیدن  
کیک که زین این است  
چو مار فنی بود در شمسیت  
اگر کوی شوی کاسی شیرین  
که با مر دستبازی کرد سوا  
اگر در بندی از روزن است  
نزار بر سایه و راه بر است



که پی کاوین اگر صد پادشاه  
شبانگام کامی ختن کرد  
نم آهوبره بهیلا پراز پیر  
لک چون آهوی نافه دیده  
بیز جسته از برف درم نبرد  
بسی نالیده با رحمت کند یا  
جوایسی از شب دچو رکبت  
هر از بس مانده با آن دل  
سرکش راه راره تو شب  
جواند سوی لشکرگاه نمید  
شسته فویتی با جیح پو  
نیم و حاجب و جادارود  
بصفت مردمان آتشا کاش  
جوشیرین کو سرکچاردا  
که دیدی تا جرات امروزیان  
کله چون ناون پیش نهادم  
شب آدروشنای نیم شب  
هوای فرق من طوفان کشیده  
ز سر تا آب چون لوبور شده

زمن پیرمادیت کامی که خواهی

بدین شوی حسود و دی



غبار یار آهوشم دیده  
لغاب نقره خنکی بسته شد  
محمد الله نشد کیمت درگاه  
ازان در شاه لری خور کشت  
رسمی چویشتن بکمره در پیش  
بمروارید بر کل خوشه شسته  
دلش مینوخت از گرمی جوشید  
نکما نوبتی را شسته برست  
مهر و شمشیر و ماند و شاور  
بروشش طرب بستی که خوش  
رطب دانی که سر با جا ردا  
جه کرد آن شوق عالم سوزمان  
باستغفار چون سرو استقام  
شگفت و مویهای نیم شب  
من اندر برف و باران آید  
جوان آسمان شب کور شده

زهر سوطرهای برف و باران  
زبانش موی شد و زبیر و  
نقیرش که هر دم تیر بود  
فرس میراند چون بچار خیر  
زبای آنکه راند اسپ شسته  
کمی میزد به شادی ست بر دست  
درید ابر سیاه از طرف کلشن  
نارزدل در جهان تظار میگرد  
آسایش نمودن سر غنچه  
زدی برانش سوزان او آ  
لک چون جای خالی دید ز غبار  
جبهه پیش می نمودن ماحه آید  
تیر بر بارون کشاید  
پشتی تاریک و ماسخ تیر  
نه انجم بود پدا و نه خنک  
مردم و دادرسیه مانده

ز دست افکندگی زاک در پاست  
بناف مسک خود خود ار  
بدین سهره شدند آرام که  
شده بارنده چون ابر بهار  
بکشین موی در کمره قوت موی  
جوابش هر زمان خوشتر بود  
بریده میزدن خواب برین  
دست آنکه بر دای شسته  
کمی دستار چه بر دیده هست  
برآمد اهتالی سخت روست  
ولیکن سپهر من را بازه میکرد  
سرازرانوی حسرت بر غنچه  
برویش در خنجه دی جو منتها  
شکایت کرد با سار و بسیار  
چون کشتی کجی شرم کجاست  
بدره سروین را سنج  
روان شسته زمر سوسیل  
تساده ناسکشم شد بر در آب  
مرا از خم سر ما بیم جان بود



فرن طعنه مرا در عشق فرها  
نریک ساعت رخ من میباید  
ازو دیدم مرا از رم دل  
ز آبی زینر سر کردن تو  
همان پندار کا شد با دی  
من اینک مازده ام از نش تبر  
جو ابرار شور نخی شد نک با  
بشیرینی طبع داری جور بود  
ترا با من دم خوش در کسیر  
حلالی خور جو باران شکار  
یکی را با نتر کرد ام از جام  
جو نام من بشیرینی براید  
در شتی که دم از خاست  
تخل را بخود کن رسوئی  
جو خورش افکند در بر داری  
بشیر کز مرم جدا کرد و قطارش  
سکان و قتی که وحشت سار کرد  
بقدر کسب پرور گلشن  
بدان الله کو سر کنر غیر

بزیکی کن عری مرده رایا  
زار شیرین خواواری شنید  
که شنیدم سلامی از تو کیو  
به از زین کمرستین بخوم  
ز باغت برد بر کی با دای  
تو در من بین و عبرت گیر  
دل از شیرین شور گیر دای  
ولیکن همچنان خاست انکور  
بقصدیل رخ آتش در کسیر  
کن چون کسان مراد آجا  
یکی از عیش خوش دارم از نام  
اگر کشا من ملخت شای  
بسان زجی که در زیر دست  
بخندانی که بازارد ز بوی  
کنده کو دکی بروی سواری  
ز خا مویشی کشد موری مهار  
ز یکدیگر بدندان باز کردند  
بنور چشم خورشید  
به پیداری که خواب اورا  
بزیکی کن عری مرده رایا  
زار شیرین خواواری شنید  
که شنیدم سلامی از تو کیو  
به از زین کمرستین بخوم  
ز باغت برد برد بر کی با دای  
تو در من بین و عبرت گیر  
دل از شیرین شور گیر دای  
ولیکن همچنان خاست انکور  
بقصدیل رخ آتش در کسیر  
کن چون کسان مراد آجا  
یکی از عیش خوش دارم از نام  
اگر کشا من ملخت شای  
بسان زجی که در زیر دست  
بخندانی که بازارد ز بوی  
کنده کو دکی بروی سواری  
ز خا مویشی کشد موری مهار  
ز یکدیگر بدندان باز کردند  
بنور چشم خورشید  
به پیداری که خواب اورا

مرا فزاید با آن مهر باین  
بدان تلخی که شیرین کرد زور  
مرا غاری که کل باشد بدان  
تلم در کش بحرف دست یام  
مرا سیلاب محبت پیش در کرد  
موکا فور پر می سیما  
مواداری کن شب را خوش  
عجب راعب شندی در کار  
هر دو کمر بر روی در بکنی  
مرا شیرین بدان خواند  
کلامم که کند تلخی چیست  
دو شیرینی کجا با نهم  
کهر در سنگ و در ماست  
ز بونی کان زهد پرور  
خوشا این باز ما از پریدن  
کسی کو خنک شیران از ما  
بس آنکه بر زبان آورد و کند  
بهر نشی که در فردوس است  
بنیاضی که فطرت را خورشید

براد خوانده بدان جفا  
جو عود تلخ شیرین بود سوزش  
به از سروی که سر کزناورد  
که حرف دشتگری را یام  
نورخت خویشتن بر کز کرد  
سواي ما اگر سر دست شای  
جو باز چهره شود روز و شب  
دلت کرمست در بازار  
اگر موی که موی در بکنی  
که یار بهای شیرین ارم از دست  
کلا بیان به بود تو لحن  
رطب یا استخوان به جور با  
وزن بیان در خالی کجای  
جو دی شد جو دی چون گفت  
ز کج شکش لکد با یکدین  
جو شیران به که دندان ناید  
بهوش زینک و جان خرد  
بهر حرفی که در منشور گشت  
خود را جان و جان پرورد



جو که دون چند با جام کنی خور  
زین عیب خود از شد خوی  
بلا کم کردی از بیمار خوری  
بهشت مهر خود ایا ز کن در  
بر افکنی برق از محراب شد  
مفح هم دانی کرد بدست  
کن با آن همه ز می دشتی  
قدم کبره عباد آلود باشد  
کسی کا ندارد او بر آسمان  
گذر بر مهر کن چون دل نواز  
کن بر فراق حسد و کباری  
بر غم دشمن بنواز مارا  
کن چو کی که شیرینیت یارت  
چرخ عالم هم روز بدو  
عقاب از حد گذشته چکنا  
ولیکن حق نفست میکند آرام  
اجازت داد شیرین باز  
عقیق از نادک لولو بریت  
بیز روی تو برید خواه پست

فریتون تنی میکنی سرم جرب  
بدینسان عیب من تا چند جوی  
عساکر اندر می بیمار داری  
دست میوه را ضایع کن بر  
که حاجت بدست نیست خورشید  
که هم غیر دهم با قوت رست  
که از فاقم نیاند خاشتی  
تطریزی ز خوشنود باشد  
بازار سر خود دارد تنگ  
من بازی کن چون مهربان  
جو فدا دشت کش در سنگاری  
نهان میسوز و میسوزا  
که شیرینی و جری سازگار  
که در دست آمدی سوز بدو  
زمین چون سخت کرد و سنگنا

بشوه عاشقی را نشا دین  
جو کوری کوزه پند کوری خوش  
سب آد برف تیر بر دوجوب  
و که ممکن نباشد در کشان  
که اسفته شد هم شو شوم تو بروی  
پلی چون کنین داری من دور  
جان کن کر تو خوشدل باز کردم  
و که با من نباشد دلت رست  
سنگت سر کنی چون ترس افتد  
نهر عاشقی که یابی مست باشد  
کی با من صلح کرد و خنکی  
بشور این سخن چند ان کن رور  
تراد ابری حستم حو مهابا  
کللی دیدم ز دورت سرخ و د  
توانم من کز انجا باز کردم



کهری بست و مرواریدی نخت  
علم را بای یاد و تیغ زادت

خستین گفت کای شاه جوا  
ببالای تو دولت را قبا

مبارک مرده آزاد میکنی  
بعد و سخنان دیگر کشش  
نیج مهر جواش روی بر تاب  
عزیزی را یک امشب جای دانی  
هر چو شکم که سر جو هم تو بروی  
زبان دمن گشتی چون شونو  
بیدار خوشتر ساز کردم  
بدشواری توانی عذر انخواست  
مقای کردمان بر کردن افتد  
نه هرگز دست شد زان دستا  
خدا تو به دهادت زین دو زکی  
که شیرین بل کرد و چون شمشیر  
کوت یا قلم چون اندی آ  
جو در دست آمدی شستی توان  
بر از تو با کسی دم ساز کردم  
نظر بصحبت دیرینه دام  
که در گفت آورد شیرین  
بتوار است تمام باج و هم  
بیاروی تو کرد و تو را کان



شکر گشت را چون بپوشم  
سخن تا جند کونی از بس پرست  
سخن را با کفن لخت نیست  
قرار کار را دیر او قد بر  
درین محنت کسی دلخوش نشیند  
سخن کو چون سخن چو ذره گوید  
دلش بسیار کم میکند دانه  
سخن که مایه یاد کاروان است  
به بدستان چیت میدوای  
بگذاروی شهرین باز کردی  
من میکنم که هست تدا  
چه انجان کنی که واپی بر آید  
درختی که جوانی کور برخواست  
و یک امشب شب در چنان  
تو امشب باز کرد از حکم را  
ز عالم وقت هر چری بدید  
جسته و دیدگان مشوق طنا  
صفوی جند با خواشن بود  
بلا بگفت کی معصود جانم

که من خود شهد و سکینه شوم  
همانا هم دوستی هم سخن است  
که هر کس را درین عاثر از دما  
که من این میدارم تو شایسته  
که چشم راغ پیش از پیش من  
سران خیری که گوید بگو  
دور کی را نباشد شستن از راه  
نبرد و هیچ مرغی در کفورتک  
غلط شده بیایان از نادی  
ولی روزه بپریم باز کردی  
چه شاید کرد المقدار کا  
رک انجان زن کرد و خوشی کش  
بوزخ شک و سپهر کرد کی شود  
ایمدم حجره و اپرداختن  
که بستم کرد دشوان میبایست  
در کج را و قی کلید است

ز بانی تنی نمی بزم کردی  
سخن تا کی زبان بخت کونی  
چون با تو گویم ما بنجم  
سخن در نیک و بد از دلسی روی  
سخن کو از دماغ شوخند  
سخن باید که با معیار باشد  
پستی ترا که در هر کار و راه  
غلط رانی که زحمت مطلق شد  
مدریای شادی در سطر استی  
ترا این یار و آنکه جرئت یار  
ترا مثل تو یا بدید مندی  
بنای دوستی براد دادی  
قدم برداشتی در نجه بودی  
هنوز این زیره با در دیک جا  
چو وقت آید که کرد این کار  
نه پنی مرغ چون سوخت خود



هر آید و شمع روانم  
سرم را بخت و نخبم را چو آید

کعبه سوزی و بس سوزی دگر  
بگوئی سخت اما سخت کونی  
سجده کتومتان ز جسم  
میان نیک و بد باشد کی موی  
کرا ز حث اثری آید بکند  
که بر گفتن حس را از بار باشد  
ز بهر پاس میدارد فحاشی  
بر او هم میرود بر این اعدا  
بکل رغبت نمودی لایستی  
ترا این کار و آنکه بمنت کما  
چه بر خیزد چون من مستندی  
کما کتون اساسی تو نهادی  
که کم کردی خداوندی نوبی  
هنوز اسباب جلوانا تهاست  
تو اغم خواندت همان کربا  
بجای پریشانی بفرست  
ز سر برین خواهد کردن آنرا  
مسنون کردن بابل کی کند  
دل را جان و جان از دکان



بنویدی دلم را پیش من  
غمی کان در دل بالان شود  
فروگیر از سر ناز این جگر  
ازین دانه بالا ویرت  
بسیار اید و منت کار کنم و منت  
فرو دای ز سر این کس این باز  
خود ورت پنجم از دم سار  
کره گشتی ز روبروی لیلی  
بدان ره کامدم دایم شدن باز  
جلالی دگر بوشین کنم جام  
پند تلخ با او می کنم نوش  
بخدمت شمع خوابان خلع  
که دایم شمر یار کامران  
مباد آستین من آیدم نو  
بست این زهر شکر کون شد  
بخیر آمدن با جگر زرب  
بصید اندر تنی نویسر کرد  
توزین باز چیا بسیار  
توان رودی که با بایت ندانم

نسا طم را جز لطف خویش  
بهم حالان و هم سالان کن  
باسانی بر آیین کفین را  
نخواندستی که دیرست این  
ز سرش ن خمارم که و  
فرو داور دانه خود امید  
رسم نزدیک شد در بارتن  
خزیه پر کمر کن خانه عالی  
جنانکه اول زوم دایم باز  
جلوای دگر شیرین کنم جام  
زینجای شیرین کی کنم نوش

غم از حد رفت غم خو ارم گشت  
نشاید کت با فای رخسار را  
بما نزا چون من و چون تو  
فرپ دل بست ای دلم بهیم  
بست این طاقی از رو و بدن  
در اندیش از چه بگفت ناز  
اگر خواهی حجام را دگر کن  
نخواهی دارم در خانه خوش  
بداروی فراموشی گشتم دست  
ز شیرین مهر بردارم دگر یا  
دلم در جاز جستن چاره ساز



غبار شیم زحم از دست دور  
برافسون خوانده فسانه خوان  
نهادن شمشیر بر جان شیرین  
تو میت را سوختی چکر دن  
وزین سینه که بسیار خوان  
جود یار از نبات ندانم

کسی کو با و بر بادیت کند  
مختمای منون این سرکش  
نذار و بادشاهی را که زدی  
خونم کنی که مهرش خاک است  
خلاف آن شد که من درید  
حریف جرب شد شیرین برین

تولی و در تو من خجاری گشت  
مخالف در ساز و ساز باده  
بود با ما مقیم اربا کسی بود  
کمن شوخی که از حد شد گشتم  
ز طاقی با بطاقی و انهاد  
که شامینی نه شامی گشت  
ره نزدیک را نزدیک کن  
بهار کجا دگر م راه در پیش  
پیاوستانی دیکه شوم دست  
سکته می بخت ارم دگر یا  
سخن کوتاه منند از دست  
زمین را بوسه داد و داد با  
بصاحب دلمی صاحب قلوبا

که کس خودم مادت از غو  
حکایت های با دایه  
زدن بر سندی ریش  
بسر دستی پیام مبر دست  
کل آید پدیکن گشاید  
که بر چرپی و شیرینی در ام

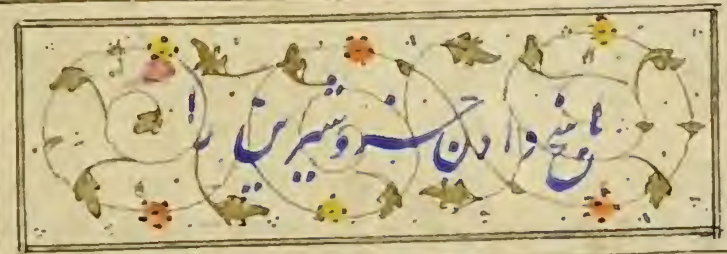


بشت بازی ملک را از کبر  
 شکوه بس لیم را کس نشاید  
 ز شیرین و سکر جبین من  
 سکر خوروی و شیرین خواهی  
 من از خون جگر بالودن تو  
 زخم خوردن لی از ادداری  
 همان بکانه من دیدم ز داغ  
 بگفت این دو سر و زجای بر  
 بدان این که خوا تا رسد  
 بنور است کردن دیر  
 جوهر منت این بایست از کوه  
 بفرین کردنش طوق  
 بسی و آتش جان خوش بگو  
 بهر دستان که دل سپارد  
 ملک چون دید باز او بناری  
 شکایت را شیرینی نهان کرد  
 سرمه راج و تاج را سپری  
 ندامت خبر تو کی کا می شست  
 تودانی عذریا جان سپرد

با منون ماه را در کبری  
 که دندان که او خورشید  
 که از قضا دور افتد قضا  
 شکار ماه کن با صید ماه  
 پیر دارم بهر خاریدن خو  
 بدم دادن سری بر باد  
 نسوزم روغن خود در چراغ  
 چپ را کرد و کرد و راست  
 ز خندان میکشود و فرق می  
 که باقی بر شمشیر میشد  
 کبره انما روزا خوب و سی  
 بدان میکشیدن بر میکشید  
 که ما باز آمد آن رعای دب  
 ز شیرینان شکایت چون  
 محرم بای اکلنی هم دستگیری  
 ز تاجی بر تو کا بجای زخم  
 تودانی عید قربان بر دیوار

در ماهش را که سست باید  
 بشیرین بوسه را باز تیر  
 دو باشد منجین از روی منک  
 سواي قصر شیرینت میست  
 بیاید سر پرستی دیگر این  
 جفا بد با تو خون خوردن  
 ز جوش خون خود چون ببارم  
 بر دافشا بد بر طرف بر د  
 که میگرد نسیرین را بپوش  
 شقایق بپوش بر کندن ما  
 بکسوی رسن و از این  
 بر عنای کشت از گوشه ام  
 اشک و لولو از کمر کش  
 بشیرین گفت کی چشم و جواغ  
 مراد بر تو و دل داری از تو  
 که چشم گریخت از آری کرمی  
 کمن مازی که باز در دیار

سخن در گوش دریا گفت باید  
 که شیرینی لیس جان خیر  
 یکی ابر ششم انداز و یکی  
 سر کوی سکر دانی کد است  
 پرستاری طلب شیرین  
 بدم فریب شدم چون شمشیر  
 شبت خوش ما دور و رسم کرم  
 جهان بر شد ز قابلهای قد  
 که میبرد شقایق برینا گوش  
 کند انداخت بر کردن  
 جوافعی هر کرامی بافت می  
 ز شاه آرام شد چون دلام  
 بدان ابانش از عالم بزا  
 هم با از دل کی شاید غم  
 سپهر شکند از شمشیر با  
 سهای گلشن و طاس با غم  
 ز نویستی و هم شیار کی  
 پی خونم جباری کرمی  
 نوارش کن که از حد





ز تو آنکه استحقاق دایم  
مرا نادل بود و بسیر تو باشی  
بس این سبب جابر من دون  
مرا سست کین کار از نوم  
جفا کردن نه پس فرخنده فاست  
جوشم از بای شینم بدین  
کره بردل جواد اردی قند  
میدون شید اگر شیرین بودی  
ز راه نایب آن ماه صبوش  
کشاد از دین کو هر فصل با قوت  
مثالی دادش را در سوار  
بس آنکه گفت ای دارای عالم  
مه پلوده را کان بودید  
بنی ما شتم از عالم بدید  
حسابی راز روی شوی کردن  
بهمان غنای چون شود  
سپند و عود بر سبک کی دان  
زبات آتشی خوش و زود  
ز طوفان تو تو ارم کرد پیش

سر از طوق نوازش طایم  
ز دل بگذر که جان سپورتو باشی  
کم بر خاک و که بر خون نشانی  
بهارک باد بسیار ارموم  
کمن کامت شنی آخره ساست  
که چون من من شیرین جوی بسیار  
مگر گوشت شیرین است در  
بطحی خلق را تسکین دنی

مه دانم کان راهیت معلوم  
که از بند تو خود یابم راه  
بشیرنی صدا در شردن  
بسا زخم که اصل محکمی است  
دل خوش کن که غمخوارم  
نمانش از ان آب دیدن  
جراخل رطب بردل خور جا  
بشیرنی روند این مکیون



برند مشک را در پرده اری  
بر آورده علم بالای عالم  
پیر پی یا شیرینی توان خود  
ترا بودم جان و دل خرد  
بر روی دیگران در پیش کن  
بکنش عقی پی گشی سود  
بخور از دست خاک شیرین  
خوش آن باشد که دیکت نشود  
بدین در خواه شیرین خواه خرم

ستون سرور ارشن در آموخت  
ز چمن و روم در توقع است  
من آن با کوده روغن گدا  
نه پی در جستجوی کس شدم  
نه عشق آن شوقی باشد هوا  
تو خاشاک  
تو چون سروی و من پیش  
کبای با بدن جانز انک سود  
جو سبکی کامی در حوض  
کمند افکندت تیر فله ما

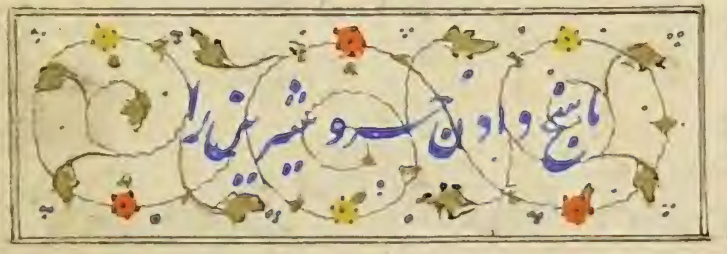
که باشد مستی بوی محروم  
ز بند دل کجایم جدا  
تبلجی با نخی چون رسد دن  
بسا غم که روی خرمی است  
ترا خواهم بدین کار ادم  
که او نه از لب شیرین  
مگر کوسم بشیرین کرد  
تو شیرینی و بیان نه شیرین  
ز شکله کردش را حلقه در گوش  
رطب را فصل او و قوت  
جو غنچه نیز شد چون کل بر زلفت  
قدر خوان بنده و قصه مست  
که جز نامی ز شیرینی ندانم  
نه جز روی تو کس را سجده کردم  
کجا عشق و توانی فارغ کجایی  
نه آخر دوستیم از کجایی  
کس بای پلان کی کند  
مرا از خوشین را برد خواهم  
جو باید چون پیای زلفک



ز شکی گشتم در نیاید  
جو لعلم باشکند ماورد دیگر  
جانی باز دارم حدین  
ز خوش شکی شکند در جام  
رزعانی که هست این ترکش  
بر تو ما بر تو شکستیم خون دست  
تو سیکین دل شدی مرا این جان  
مکد بار و گرفت ای دلفروز  
کن با من حساب خوب روی  
تو اگر بد من کیوم دلارام  
سوی پسر و ازمان شد برین  
ارم را سکه رویت کیکست  
کلبه چون باشکند غم خواب کرد  
صدف چون بر کشاید کام کام  
بدین خوی که رویت رشک است  
میز آفر جو بر من باویش  
رمان خشم و راه ضلالت  
اگر چه رسم جوانان شد خویست  
کن پیدای بار قدسی

کسی با شکشمان بر نیاید  
تو هر دو اگر کنی نام و کبر  
دری در همه دارم صد در غم  
شکند دامن باد ام رنم  
نیالاید خون هر کسی دست  
که در کردن چنین غم سپیست  
که صدره خوبتر زانی که گوی  
دماغ بر شکند کرد بد نام  
که سین ما تو با مارون  
وصالت چون ارم ز ما باید  
طبرزد در دهن بر آب کرد  
کند و دام از ان دندان کام  
مپن در خود که خود پنهان  
بدین سان خون تن بر می  
تقاق میسر عدلی چند  
نکو میسر هم رسیم نکوست  
کن شدی کار اسمم رچی

جو بر همه شک را بر نیاید  
شکند مشیده دندان من  
بس لعلم مان شکند نیست  
زخم روزی که لبه وز در چنا  
چه شور شما که من دارم دین  
نخزده زخم دست راست بر  
تو در این دیدی صورت خویش  
دل شکند زان یار شک  
رطب را اشخوان ان شکند  
فرز نیکوی دل داده است  
بهر مجلس که شدت خوان ارد  
که از یکموی خود نمی فروشی  
مباد اجشم کین خویشت  
اگر شای نشان کومت کو  
نه بد گشتم ز بد گوشت کام  
ند او دین کی شدی نایب  
جو باد از اشک من کی گری



بسا شیر کند و نخبه پیام  
و فام بتر چنان من شد  
سر زلفم همان دامن گشت  
یزرنی فرو شد ارغوان را  
به سیکین که من گشتم بدین  
بدست چپ کد غشتم خنک  
جان دل را شایسته چن جان  
بگفتن کوفت از ما میشود روز  
عیشم من دی صدره از  
که یاقوت تو پیرون ایدار شک  
که خرمای لب را نخل شکند  
شکند مولا و مولا زاده  
بصورتهای مومی جان ارد  
بخرم با قلمی من و شی  
که زخم چشم خونی را کند ریش  
و کمر شیرینی از شکست کو  
و کمر گشتم کی را صد نر ارم  
برجت میسر هم طبعی گزید  
زمن خاک تو ام ارم جری



بن بادیکری حسند جوم

دکر بخت طلو پس سیکر

رو انکرو اغریق ان نشینا

کز ان افرون که جهانست

بفراشی کو اکب در حس

هنوزم باز دولت مینالی

بنازاد کسی کو عشق باریست

دیرت کرمی که باد سپرد با

جو کل بودم ملک بانوی حکما

دین کوه بلند قضه مشکین

نه دست کسی جز منم

تو که در دلم جای کردی

کرم عقلی بود جای شینم

ز غم جذان بظلم در زمانه

هنوزم در دل از خوبی طربا

هنوزم غم غنچه کل بکفشت

ولی نعمت ریاحین ریسم

کرا مو کنه طرسوی من ارد

نیکه زارستان مر افس

ز دل با جان ترا در بند بوم

اکه کامی زدم در کامرا

بش در روزین و است

بسر منی سعادت در کاش

هنوز از اجهاری در آب

که عشق از پی نیازان پی نیاز

دل اسانت بادل در دبا

کنون در بانوی ششم کلاب

بامید تو کردم سیر جبین

نه غنجاری که با او دم زد

جو دلداران در امانی کردی

و که نه چشم از خودم چه چشم

که هم تیری نشانم بر نشا

هنوزم در سپهر شمعین

هنوزم دریای نفعست

ولی عهد شکرد شیم

خراج کردم بیکه دن ارد

که آوازی کنیری باید

اکه کامی زدم در کامرا

بش در روزین و است

بسر منی سعادت در کاش

هنوز از اجهاری در آب

که عشق از پی نیازان پی نیاز

دل اسانت بادل در دبا

کنون در بانوی ششم کلاب

بامید تو کردم سیر جبین

نه غنجاری که با او دم زد

جو دلداران در امانی کردی

و که نه چشم از خودم چه چشم

که هم تیری نشانم بر نشا

هنوزم در سپهر شمعین

هنوزم دریای نفعست

ولی عهد شکرد شیم

خراج کردم بیکه دن ارد

که آوازی کنیری باید

جوان بودم چنین بخت

کشاد از در لولو شک

ستهبای نهارین تر ز دیا

زمانه حکم کش او حکم را

رسمای بکدران دیگر سار

درینا کین عرو در عشق دور

که بازی بر شاخه شیری

سویا کرم مایستان بید

جو کل بر جسمهای سیر شیم

فردم چون بچ اسردی

نمده جای ترا خواندم وفای

که جان کردم شیر تو تسلیم

که بر شاید گرفت از وی

چنین در بند محبت بود

هنوزم چشمم برنگان شد

کینه بختل ما ششم که و ناست

مه نویسم دیوانه کرد

یوسفه لوزی تیر دغم

ز ترنگان شک ششم کردم

جهان داور جهاندار جهان

مرا در دل حسد و صغای

هنوز در سر از رسمای عرو

نسا زد عاشقی با سر زاری

من آن مغم که بر کلبا بوم

جو سینه لب شیر و ششم

جو ز پا لودم از کوشیدن

سعد و قستی تر ایند شتم

ترا دیگر کشتن کی بودیم

که از من خود نیاید هیچ

جرا با یکه چون من پروا

هنوزم مندوان شش بر

ز هم سر جیل خوبانی طرا

جراغ از نور من پروا کرد

بغره که جبه ترکی دستام

ز بس کا ورواهم در شها

ز ترنگان شک ششم کردم

ز ترنگان شک ششم کردم

ز ترنگان شک ششم کردم

ز ترنگان شک ششم کردم

ز ترنگان شک ششم کردم

ز ترنگان شک ششم کردم





تو سحر میردی با دوشین  
 دگر باره جهاندار سحر  
 طبرزد با سحر و تفرین  
 عتابت که جزم ناب دارد  
 سحر و تدا بالابست  
 مابر قصر کس یک میل بالا  
 دل انجا دگر خواست  
 مکن بر من جاکند سحر  
 نمشدی مکن لشی پیرام  
 نشاید خوی بد را می کرد  
 نه پای که پیش بر توان خود  
 من این خاری ز خود چشم  
 غلط گفتم که عشقت آن نه سحر  
 اگر بر من سلطانی کنی باز  
 و کر چشم کنی سر پیش دام  
 مرا هم جان تو می هم زندگانی  
 کسی خرم کن این شربت  
 بدان ملک از من برگردد  
 جهان داور منم عشق تباری

مایه سحر و تفرین

طبرزد با طبرزد و سحرین باد  
 کدز چشمه نوباد  
 بیالابر شدن مادل سحر  
 سحر چشمه پیل بالا  
 تن انجا سحر کجا خواست  
 ندارم سحر وفاداری کنای  
 را مکن تو پستی با من پیرام  
 بزرگ تر چنین پیا پیر کرد  
 نه جبه از دست بر خیزد تو گداز  
 کنایه رخت بد چشم از تو  
 نباشد عشق سحر پیر و جوان  
 بگو ما خط نمولای دسم باز  
 بجنده چشم دیگر پیش دام  
 که آخر کس نمیداند تو دانی  
 سحر و کارش بر سوا می کشی  
 بنای پادشاهی در کرد  
 جهاندار از کجی و شتباری

قلم سحر بود سحر و تفرین  
 بگلنج کت کی سحر و سحرین  
 سحری خرمین ز طوق غنیمت دو  
 بلانهای جون بالا نمایی  
 که این منحنی انجا رسد  
 حقا روم چرا پر خاکی  
 درت راحه سحر و فکرم و آ  
 کنایه می رستی شدت  
 مکن با سحر بزرگان سحر  
 نه انکاهیت خاک اندازم  
 بخون خلق دستا ویرد  
 دهل سوخت زو بانک حروم  
 خرم جون را بدکان آواز من  
 کم در ستن سحر و تفرین  
 بگر دهم سحر و تفرین  
 بگر دهم خرمین سحر و تفرین  
 بخرمت جامه تو میسیرم  
 که طبعوری سحر و تفرین  
 سحر و تفرین سحر و تفرین



ترا با سبقت پری بتدبیر	کزین کردن فرستادن کجا	مرا بردن به دست حسن و این	شب تا ز این کرون این
بودت آمدن نزد یکم جای	جیالستی اوردت درین	دلستان جانش گرم باشد	هر کجاست شد چشم باد
اگر پستی کند صد گونه پیدا	خوشد شیر کوی پیستم باد	پستی دوستان چنین گوشت	یک کاری ز پستان خود بر
چون شیرین سواری زین	عروسی چون شکست این یزد	تو میخواهی مگر زوی دستان	بغلام خوری چون گلستان
بدست آری مرا چون فلان	جو کلجی کنی اندازی از دست	کمن پرده در کجا باشد	ترا آن پس کردی در سپاس
تو با سگ تو کنی کردن این	ز با شیرین که با سگ نشو	سگدیز ترا شکست	که شیرین شد شد این سگ
دو لب داشت در یک لی	دو دل کردن کسی را غلطی	سوار عطار دشت دو کبر	تو خورشیدی ترا یک درخ
برستی شربت شکستید	سگدیز روی شیرین کنی	را کردی بناتی پیش شیرین	ز سگدیز گرفت جام شیرین
بگردی جان من غم را نش	یمنخواهی ز بهر من نش	را کن نام شیرین از لبش	که شیرینی داشت را گدیش
تو در عشق من و من پی نیای	من بازی کنی در شمع	تو یک دل داری و صد عشق داری	تو یک شخصی بدی مگر سواری
جو سلطان سو که با یک کوی سازد	بخون هندو که با ده کوی باز	مرا از روی تو یک قبله در پیش	ترا قبله مرا از روی پیش
ترا مشکوی مشکین ز عروا	میکن سک بدین آهوی مان	ز دور اندازی مشکوی سام	که در زندان این دیر جام
پیا ساید همه شب منع و تا	نیایم من از جام جود	منم چون مرغ در دامی گشته	دری در بسته و بامی گشته
جو طوطی ساخته با این سگ	به سهای جو شکسته حریف	تو در خرگاه من در خاک	ترا روزی بهشت آمد مرا
خونم باز هم خودم چو پر کار	نه فرستم با در عالم نه کار	دور و زده اگر داد	خدا شکست زانی تو با من
نه آن طفل که از شیرین زیبا	بخزای کلیه ام و استانی	جو زمره اغنوی را که نام	پیارا محبت کند تو نام
جوانش که جاول و دو نام	با خنوت اخ و نور یکم	بعبودی که بخشد با رطب حلا	که چهارم نیاید کس طرب
رطب پی اشخوان اپی ندر	جو موی شب بود با پی ندر	که امین ساعت از من یاد	که امین روزم از خود سازد
که امین جامه بر یادم دید	که امین خاری از بهر کشید	که امین یک را دای پای	که امین شب و خستادی



بهشتی دید در قصری نشسته

ز عشق او که یاری بود حال

بجاری ز جای خویش بر جسته

که دایم تازه باش ای سرزاده

و گم تازه که داین خرمیها

ز لب کوس که در غم کشیده

بمن در ساختن چون سهد بایسته

زین دوارم را که کردی برستی

ز همان تو ام بر روی همان

بنایدست در بر روی مهان

جوابش داد سپرد لا که رخت

فلک بند که شمشیر باد

فرق طغنه که بر بالا زد

من آن کردم که از راه تو آید

من ارغشت بر آورده فغان

من آن ترک سیه چشم پین

و که کشتی گران کار چندی

اگر جهانی آید دامن جایی

حدیث کند در دستم رو بود

ایمن بشنیدن بام قصر و دیدن بام قصر و دیدن بام قصر

برابر دست خود بوسید

سرت سبز و رخسار دولت

چل کردی مرا زین مرد میها

برنج در لعل را ز شمشیر کشیده

ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

تورق می چون فلک بالا پستی

جرا باید که در بندی پستی

زبان کشاد با عذری دلای

جهان روشن بروی صبح

زنج که ز کوس و منسوج و دیا

میین باشد شمار افشان گوشت

ولی در نسبت بر من خطا بود

سکوم بر تو ام بالا پستی

کرمایی که با همان نشینند

بایچ بشنیدن بام قصر و دیدن بام قصر و دیدن بام قصر

تن پیل و شکوه شیر باد

کینه ان ترا بالا بود خست

اگر کرد تو بالا رفت شاید

بیای پر شده چون با سینه

که مندوی سفید شد نام

چنین بروی مهان در پستی

من اینک چون کشیدن پستی

که سرت آمدن پشتم خطا

سری که طوق توید را پستی

عکس ششم بود سر با

تو پستی از سر صاحب کلا

جهان داران که ترکان عام

اگر بالای مده باشد ششم

نه جهانی تو ای بار بکار

بصاحب را دمی و صاحبی

چون خلوت نشین پشتم محور

بهشتی وار در بر خلق نشسته

ز کرسی خواست اشیا و دین

ز پر کشش که در جگر و شکر پز

فلک در سایه سپهر و مکتب

رخم کردی جو مندر خوش پز

بروین شاد و ام شادی پز

خطا دیدم کار بی خطا بود

کجا دین مرا رخساری مست

همان بهتر که زین باز پز

که موری کرد و همان سیمان

که دایم با دوست بر جهان را

بسا دوز بندید او شش جدا

علم بالای سر نیز تو آید

نشسته بر سپهر پز پز

نخست مندوی بر بام دای

شهنش را کینه زبرد پز

طبع داری کجیک گو پز

نشاید کرد و مهانرا فغان

زینمت رای مردم کی شود



رقیبی را بسزد و خوشین خود  
درون شو کوثر سلامت عیلا  
تو کا ز لب مک پستوار  
اگر خواهی که اینجا کم بشنم  
بیاید بامنت دم سار کشند  
بدین زاری پاشی ساه کنیت  
فلان شش طاق و پیا را  
بساطی کو مری دروی کسبت  
ز ترک این سری مندوی  
صوابان شد ز راه پشینی  
کوچم با مارا گفت باید  
بمیزب کز دین زرت  
جواز نزل ز افشانی پخت  
بس آنکه راه را بر بست  
کندی حلقه دارا کفنه بردو  
سراغوشی بر موی کینه  
بدین طالع کرداری حجاب  
کشت و انگوشی کو سر کوشی

که مارا ازین برادر سپاراند  
که تساه نیر و نو پاست  
همان چرا در بسته داری  
بمان کن سربامت بنیم  
ترانایده شوان بار کشتن  
سکد ب میسید و امکشت  
زین با طاق این جوان بر  
پیار آن کرسی شش با ایزر  
شنیده را چنین داورست پشام  
که امروزی درین ششینی  
کو خست امکنیم که کشته  
فرود آورد و در خود رفت  
بکتاب و کندی و کرم  
بر آمد باره باره مردود  
زمر حلقه جهانی حلقه در کوش  
بر رسم پیمان اکفنه در بر  
روان شد چون مژدوی در  
سم شید نیز را کرد و شش لعل  
خوشه و دید ماه شکر را

به تلخی دید ششین من  
که همانی بخندت میکدا بد  
درم بکشی کاش شام  
تو خود وانی که حق از بر  
مپن در من ششم پادشاه  
کیزی کار دانه کت چون ما  
ز نار و خار و خالی کن میاش  
بند در شش کا و شنه برسد  
که که همان مانی نازمهای  
من ایم خود بخندت بر کانه  
کیز کاروان سرور شد از در  
زنج شیرین ز جنت سرور  
بدست جاشنی کمری جوتبا  
فرود و شید کلاری بزد  
جایل کپی از زمر کجا  
میه شعری جوزف بر افشا  
سوی دیوار قصه آمد خزان  
مان صد دانه مر و اید خوب  
چمن کرد از دل آن سرور را

چرا دلت از پیمان بر من  
چرا فرمائی در اید یا نیاید  
بپای خوشین عذر تو خواهم  
ندادم با تو در خاطر حطالی  
پس افکندی و عذر خواهی  
نخستین خبر و پیرین شوی  
موسس کن مشک و عطر  
بس آنکه ساه کوی اید او ند  
یجانی کت فرود از ز فرود  
زمین بوسه میزدی بوی  
برون بر باغ فرودان  
که نزل ساه چون ساز و پیان  
مشتادش جوهر شهای خلایق  
برو شریح کلبه چون کند  
کشد به بر بندر عفران  
فرود و بخت از راه  
زمین بوسید به بر عیلا  
بوزنق ساه حسن و کرم



در آن پیش که خود شیرد  
 بود ازینها سپهر امن شاه  
 نهر جان و شان از دور شود  
 چیت کش و ساقان سراسر  
 نزار است بر مهر شاه و پیا  
 صد و ششاد سنا در پی  
 نزارش طرف زرین و بشته  
 غریبی کو گذر کردی بدان  
 شده بر عارض لشکر جهان  
 جود ماییدن آمد طبک باز  
 یکی همت در آن کو و پیا  
 بنده یک شکارستان نماید  
 یک فرستکی قصر دلارام  
 ملک فرو دگانش بر فروز  
 با سایش توانا شد تن شاه  
 طیبسان سفت در حل کشد  
 ملک زان بزرگ برخواست  
 پندی جند از دست سبزه  
 حواسوب پندش در سر افرا

زبان کا و برده بر شیر  
 یک میدان کسی از پیش  
 ز کستی چشم بر کرد مجبور  
 روانه صد از سر سو جدا  
 روده زرد و زیورهای  
 باب کل ششدر اش  
 یمنی در پیشگاهش  
 انداختی که در انجا گذرگاه  
 که شاهنشاه بجا میدارد آهنگ  
 در آمد مرغ صید گفتن پرواز  
 سپید از عیان عیان  
 شکار افکن شکار افکن میر  
 فرود آمد جوابده در دنا جا  
 بمن مشک و بستر عود و سون  
 عسود از اول شب تا بحکا

سواد چپه زرین باز بر  
 که افتادی سکه سون  
 زمین از بار امن خم گرفته  
 غریب کو سها بر کو میل  
 همان چاه میل کوه پیکر  
 صد و پنجا مجر و ارش  
 بدان ماسر کجا کواپ را  
 بدین این جو پرون اندر  
 چنین منموز و خورشید  
 روان شد در هوا بار شکست  
 پای مرزان بخت مسکیر  
 وز انجانبی نرشت زربن  
 شب از غنجه جاز انکه می  
 بخور اکین شده عود جاری  
 جوی اقبال زکان بر آمد



پندت در جانش اثر کرد  
 برون شد شاه و بر شربت

نماند از شادمانی هیچ باقی  
 نخاصی مرا دشت در افرا

جو بر مسکین جمار کی کنی از  
 بنودی جای سوزن سبزه  
 هوار از زوار و دم گرفته  
 که نشه کوه و صحرای میل  
 بر نید دست مجلسهای از  
 کند به بیای خوش در آتش  
 بهر کامی درستی باز نا  
 استقبالش آمد گردش  
 که خواهم کرد روزی جند خنجر  
 جهان حالی شد از شک و کبر  
 بر خنجر دگر سپهر میکرد  
 رکاب آفتاب سوی قصر شیرین  
 رستان بود و باد سرد  
 هوا میکرد خود کا فور بار  
 ز عشق روز شب جان آید  
 فلک را سرخی از اکمل کشد  
 نشاط آغاز کرد از آبادان  
 بشیرنی سوی شیرین کشد  
 سوی قصر کارین را اندست



بوروی که نو آموزی برید	بسوزی که کس سوزی برید	بر بیان مژگان کشد ریزان	بقربان و جراح صبح خیزان
بنوری که خجالتی در حجاب	بانمای که پیر و ناز حساب	بمقولات خلوت بر کنین	بمقولات الایش مزید
بهر طاعت که نزدیک صواب	بهر دعوت که مشت مستجاب	بان آه پس که غش پست	بان نام صین که غش پست
بهر حرفی که بر لوست کوفه	بهر صورت که در خاکست حقه	که رچی بر دل پر غم اور	و زین دریای غم پر غم اور
اکه سر موی من که در زبان	شود هر یک ترا سپنج خوان	منور از سپهر بانی خست	ز صد شکرت کی آگه شام
تویی در پرده وحدت نهانی	فک را داده بر در قهرمانی	خداوندیت را انجام و اعان	نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو را امیدو در هم	نشد راه بردن بر بهر بیم	فک برستی و دوران گسار	جهان و جان و روزی سر دادی
اکه روزی دسی و رجانی	تو دانی هر چه خواهی کن بودا	تو یقین تو امین کونه بریا	بدین تو یقین تو یقین در آسرا
جو حکمی را ندخواستی یا قصالی	به تسلیم افزین در من رهبا	اکه بر بر قصای کان تو ترا	مسلم شد بر ک و زندگانی
من میکنم سطلت عبا	مده ریخی که من طاقت ندانم	ز من نماید بواجب کج کار	که از من نماید از تو بار
بانعام خودم دلخوش کنان	که انعام تو بر من مست بسیار	ز تو چون پوشم این را زنا	و کبر پوشم تو خود پوشیده
جو خوش کرد بسیار از دل	کلیدش بر زده آهن سنگ	فرانجی دادش بر زده آهن سنگ	کلیدش را بر زده آهن سنگ
نیارش در دل حسد اثر کرد	دانش را چون فک زیر و ز کرد	جو عالم بر زده آن رزین علم	که تو را راج باشد خیل غم را
ملک را رعیت بخیر برخواست	ز طاعت تمت تو صیرر دست	بجوان شد کلین دولت دگر	ز تلخی رست شیرین سکنا
بنالی چون رخ شیرین مایه	خوشش کوس و بانگ مایه	<div data-bbox="847 2263 1418 2461" data-label="Text"> <p>ز قنق حسن و بشکار و امن بدر قهر شیرین</p> </div>	
سپه داران علم بالانید	ز یکدست بر زین مستعد		
دانش گویای بر شمع	جوشی لبیک کا قد بر شمع	کمر شمشیرهای زر کارش	بگرد سر شمع ز زرین جبارش
	دیران رخت صحر کشند	برون آمد مهین ششوار	پاده در کایش ماجداران
	ز یکدست مو سپه سالار قصور	نماده عاشیه خورشید دوش	کرپش کرده مهر راحله دوش



نه شب این شب تیره کوی  
چراغی وای سپهر لارودی  
مرا بگریه عین داری ای  
جوابهای مازی چون سیخ  
من آن شمع که در شب زده  
نخوتان این مرغ کرداری زبانه  
وگرانش نه ای صبح روشن  
کجگو ملکیت ملک صبح کای  
کسی کو بر جان کز ره یافت  
غرضه را عرص ایجا کشید  
زبان هر که باشد او بروند  
در آن خضر که او تسبیح خواند  
بوشیدن کیمای صبح دریا  
خداوند ششم را زور کرد آن  
پشی دارم لعل شیر مردان  
تو یاری ده منم ایدر کس  
بیالین عریان بر سر راه  
بدان صحت که دل زنده داد  
تختان در بر خلق بسته

خویشی آدمی خوارست کوی  
که امشب چون دگر شمعهای  
ندارم دین اگر دین دارا  
بیرانش میروی با پرستش  
همه شب میگویم خون شکاری  
نخوتان ای صبح کرداری دما  
جوانمایی برون از تنگ و تن

از آن کرمان شدم کمن ز کیمیا  
کرد و دودل من راهت  
شما امشب جوانمردی در آن  
و ملن را که رقم دست شد  
کمره پش بر سرمه چرخ کمن را  
اگر کافرنه ای مرغ شمشیر  
درین غم دل پروانه وارش



کله بخت ایجا کشید  
شود کویا به تسبیح خداوند  
زبان سپهر بانان سر داد  
از آن سیاه کاری روی بر  
جو زورم در جهان سپهر کرد آن  
درین شب چون نشاطم هر کرد آن  
بفریادمش فریاد خواند  
به تسلیم اسیران در بن جان  
بدان آیت که جان زنده داد  
بحر و مان خون بر سر نشسته

در آن ساعت که باشد نشو جانها  
اگر مرغ زبان تسبیح خواند  
خویش صبح بال و پر بر اند  
شبستان از بروی شمشیر راز  
پشی دارم سیاه از صبح کوی  
ندارم مهلت این کور کیش  
آب دیده طفلان معلوم  
پیارب یارب فریاد خواند  
پاک اسپه من بر و راز  
بدو را شادکان از جوانها

خویشی خوش نمید و کویا  
نغمه من خنک در پاکست  
مرا یار و دگرش یار و دوست  
نه آخرهای بدوین را  
بیاید خواند جدین این سخن را  
جوابهای او از کیمیا  
که شمع صبح روشن کرد کارش  
در آن خضر پایی سر جویا  
کیش از کله صبح کفایت  
کل شب روید بر زبانها  
به تسبیح او دگر کویا  
خویش صبح شمع الفجر خواند  
بزاری با خدای شستن کنت  
در آن شب چون نشاطم هر کرد آن  
خلاصی ده مرا چون لعلین  
بسنور سپهر آن معلوم  
بدو را و او را صاحب کلان  
بصاحب سبزی سپهر آن  
بدو را و او را صاحب کلان

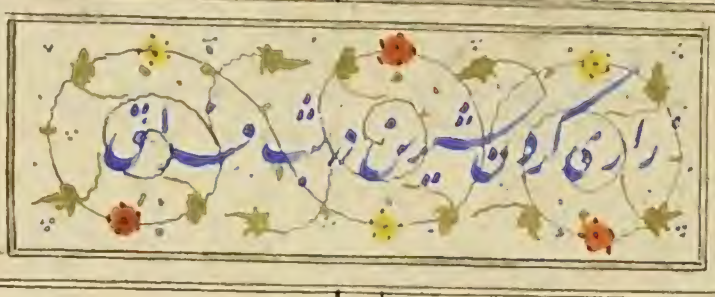
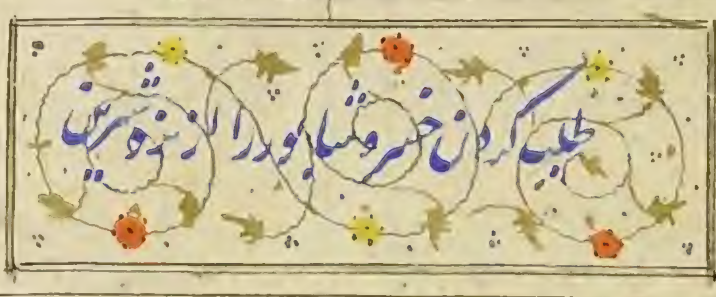


اگر نادان و کور و نابود یار  
سخن در سر چه پرور که فرجام  
بخشم دشمنان پنهان خود را  
لک دانسته پیرای پر نور  
نجدت خواند و کردش حاصل گاه  
جوشها ماند ماه سپر و بالا  
شبی ستره جو کوی رابع بر  
کشیده عقابین سیاه  
سیاست بر زمین دامن نهاد  
کردن آسمان شب را عموش  
جهان از آسایش نچرخد  
پیر افکنده جهان تا صفتش  
بدر دزدی ستاره کوفته  
جنوبی طالع را چپه در آید  
شراب چون کنی خوشدستید  
جراح پیوه زن را لوزم در  
چو شب بود آن که با صد دیو  
ز بیماری دل شیرین جانک  
بود بیماری شب جان سپاری

بضاعت را بکس پند  
روا گفتن ترا بیک سو دهم  
بدان حریف ساسی نیک دوا  
نشان از نرگس لولوی  
کران کوی جوشش رابع بر  
برو مشارع صبحگاهی  
زمانه تیغ را کردن تهاوه  
شد و خورشید مشرق را افزا  
مکرگان شب جهان جانی کرد  
شمالی بیکد اندر آید در خوا  
که کرد اندک بخت و وزج  
خودس پرزن را غول بر  
خزوسی را بند آواز پسر  
که میکند از ملامت با جهان  
ز بیماری بر بیمار داری

درختی کار در هر کل که کار  
اگر صد و پنجاه فراس  
جو حواسی صد قبا در سادگی  
بکشد اندیشی از ننگ حالی  
شبی دم سحر چون لهای  
دمل زن را زده بر تنها  
زنا شوی بهم خورشید و در  
ز مایکی جهان را بند بر با  
جهان در سر کشیده تشریف  
نه مود را زبان زند خوانی  
بهر کامی برای نور باشی  
سیندم که پیشی دیوی زنده  
دل شیرین در آن شب خنده  
خوشت آن آستان شایان  
زبان کشاد و مکنیت ای زما

کران آن بر که شستی خرد  
جو وحی بد بود آن بدش  
بدر پرستی در تنگی  
که غم رو از شیرین شایو  
که شنگ آید از شمای آن ما  
که بود آن شب بد و مانند  
بر آت آورده از شبهای نورور  
کو اکبر باشد در بایا خا  
رحم بسته بندان بیکه  
فلک چون قطب حیران بر جا  
فروا پسوده کسیر مرغ و با  
ز دامن در فغانه بر سر خو  
فروا شاده ناکه بر رحم  
نه مرغ از انشا طربش نی  
ستاده ز کنی باد و ربا  
خودس خانه بردارد علی الله  
جو غش چون دل شب تیره  
که شب باشد لاک جان پیا  
شبست این یای جاد و آ





بره من در دکانش آورد	مهد خود عسروش آید	نسفت در دیانی نیست	بکین محل را با قوت شد جفت
سوی شهر این شد دگر با	شکریا او بدامنها حواری	بشکد عشق شیرین خوار میکند	شکر شیرینی در کار میکند
جو گرفت از شکر خوردن شایه	بنوش آباد شیرین شد دگر	شکر در شکسته بیمار میخورد	ز عسلان شیرین جانم خورد
شده از سودای شیرین سودا	کد از ان کشته چون در آب	خوش از بوی شیرین تر است	که باشد عیش موم ز کینش
کسی گزبان شیرین باز ما	جه سودا در دهنش کز فساد	شکر هر که کند و جای	بجهد بر شکر حلای شیرین
هر آپی کو بود شیرین با	شکر چون آب را سپید کرد	ز شیرین ما شکر فراقی نیست	که شیرین جان و شکر جای نیست
بر رویت شیرین در عمارت	بزد او را شکر در برداری	دلش میکت شیرین یادیم	که عیشم را بنده از شکر زد
تغ از لبور صافی تدر کوس	خلاف آن شد که این جگه است	کردم شک اسباب کرد	دل آن نیست که لب کرد
دگر دگشت شکسته شیرین	چه باید کرد با خود جگه جنب	بسر کردم نکرد نام سر از یا	هری دارم معالجه بر این کار
دگر دگشت کین بر تخت	جنوری کن که رسوائی است	مر آن بر که از شیرین شکم	نه غلغله تا شیرینی فریسم
دل با این رفیقان پیوست	ز بس ملاجیان کشتی غمت	بباید در کشیدن میل در میل	که کس را کار بر نیاید بر تخیل
هر این در دوسر خود داد	جفای رخ کشیدن از بخت	اگر چه کو مستندی کند رشیم	نه بر پشم گمان بر پشم خویشم
خوبلان را ز خود با کس نستم	جو پید در کلیم کس نختم	جنان در سپر کرم ترک طنا	که ز سپر و کجی کشند و نا
جو کرد آن دل سپاند چوید	که شش خانه دخی کنج پنه جو	دل را کفر فراقش خون براد	طبع بود و طبع طمع عون براد
ز معشوقان وفا چنین عود	بگوید کس که سبک تراست	هر دم بران ارد شیرش	که خیرا استغفر الله خون پریش
من این از زم تکی دار او را	خوار ز دم تمام از ارم او را	فرز کس لی چون بر ستیزد	جانش زن که مرگز بر ستیزد
بکیلان در جبه خوش گفت آن کو	فرز کس را جو خواهی ز دگر کو	دلش چاره آن غم بند	که راز خویش را محرم نیست
دل آن محرم بود که خانه با	دل پیکانه هم پیکانه باشد	اگر در ره نخواستی اند خویش	میکانی را در خانه خویش
سکون کنشی در پیش انبار	بنا انبار و با محرم دین با	کن با هیچ به خجسته پتی	که نارد در دگر شویش خجسته پتی



نیش ام را دورا تو  
 بدین افسانه چون گذشت  
 پشی بر عادت پاریزه بر خوا  
 خوشگلی حیدرقت اویش ساز  
 ملک نقل دمان آلوده میخورد  
 که تا تو در سپاهان نماند  
 جوی شکسته نشیند ادشکر  
 کله کشا جوی پستی عیب هر چه  
 جواش را دکن عیب مشهور  
 سخا این مرغی ای مثال چنی  
 جواش را دشکر کی جواد  
 بکس بامتن پشی در برده  
 بی من باشم کاوان بام  
 جوش پند این سخن شاه از زبا  
 جو برزد آتش شرق زبا  
 بزرگان صفاهان طلب کرد  
 که شکستن بر سر جوش  
 نمندش کرد با بر سر  
 که رافق اند فال خسته

در قیاس نو یکبار بهمان شکسته

ز شکست باز باری چار است	مان شیرینی باریه دریا
بدید آمد نشان بوس و باری	مان خفته نهاد و سیم سا
بامید شکست با لوده میخورد	جوشگر بر جیل اش و شب
زخوی و جوانی کامکاری	بجون من به چمانی رسیدی
که پادم بود باری چون تو در	جوان کان شخص را بوی دما
نه پنی عیب عالی جوشتن نیر	پرسیدش که عیب من کدا
که کیست ز سر دمی ندو	خود نورج با عید رشتی نبار
ولی سر خط بر شانه جی شستی	خلاف باز کی داری در
تو بنداری که این شکست کنی خود	بستاری که ستار است شم
نزد ام را کسی در دور است	کینان مندا اینها که پشی
دنی شستم و عشرت نیام	خومن رفتم کینر آید در اعوب
بدان معنی کوا سی داد جاش	زری کور او بود هر خدای

در قیاس نو یکبار بهمان شکسته

وزیشان پریشان آن شکست	پیکر و نیمه شمشیر صفاهان
نیاز ده کلی در زنگ جوش	متاع نازکی در بار دارد
نمان دور باش من نیست	بخوزان نمیکردند استواری
که از جندین کس چون در شکست	فرستاد و ساری خوش اند

بر او روز درخت سپهر سنی  
 مزاج شکر از خالی بجای  
 بشیرینی رسد آنگو شکست  
 بجوشی دیگر از خود کرد و طاش  
 ملک بر سید بایران کوین  
 بدین رعیت کسی در بر کشیدی  
 تو خوشبونی ازین به چون  
 که آن عیب ارکونی زشت نام  
 جویستی با همه عیشی زی  
 که هر ساعت کنی بازی به  
 که من بازاده ام بر مهر شم  
 که در خلوت تو با ایشان نشستی  
 نه من چون من بی باسد  
 دهنما شکلی بروی کوا  
 ملک چون آب شد ز انجی روا  
 شدندان باک دامن را کوا  
 کینری جند را بر کار دارد  
 عروپس کید بود اندر عاری  
 باین زمان شوی نشاند



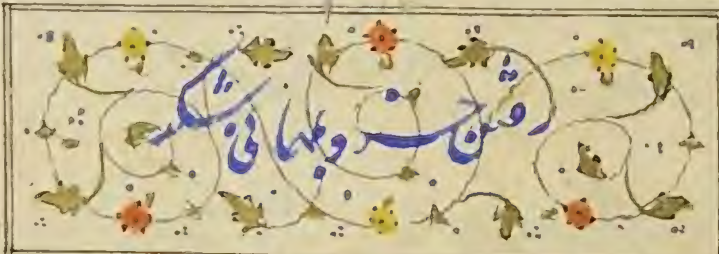
فرو داورش از بند برون	فرس که در حال بر علف کا	جو همانان با پوشش درون	بان همان سر از کیوان
مک چون بر ساطک کار شست	درستی خبر از کار شست	اجارت داد ما شکر سپا	همان بر لب شکر نماید
بر دن از شکر با جام جلا	دبا فی بر شکر بشی بر از خوا	شکر ریزی که شکر نام او بود	نباتی که سببان خیر او بود
ز کسونا فو بر شکر می چست	ز خنده خانه خانه قند میر	کینران داشتی روی و جسی	کرتیان می چست می از نه پنی
سده نیست نور و ز که ده	یک عیش دست آموز کرد	نشت و باد پیش او در کا	بتی یارب جهان و خانه کا
نشته شام عالم نهر	شکر برداشته چون نه ترا	ز می در آینه آن پند	آب خنک میگردش تر
کلا پی رایتی راه میدا	بیشتری بدست شاه میدا	پانی رطما بر آب میگرد	مک راهش بر بند حوت میگرد
جو خوشی ده از لب پیش میدا	شکر برخواست شمع از پیش بردا	بعذری کان قبول افتاد	برون اندر خلوت خانه سا
کینری که کم بالای او بود	بجن و جاکبی تمای او بود	دو پوشید ز و یوز خو	فرستاد و گرفت آن شینو
مک چون دیدگی مار	تند داد شکر از بکمش	در و چیدان شب کام دل را	بصر و حق بر فصولی غلط خوا
کینه از کار خسته زنده شد	که شیرین آمدش خمر و در اغوش	فان بود حسن و در کمونی	منو مک بود وقت نمر کونی
ز سر کس کو بالا سروری	سری و کردنی بالاتری دا	بخوش مغرب از باد ام سر بود	بشیرنی فزون از میکش بود
پیشی کاس نشا شکر فنی	روا بودی که سی فرسنگ رفتی	مران روزی که نضی کم کشیدی	جمل من ساعرا اندر دم کشیدی
جوج آد کینه از جای برخواست	بدستان از ملک دستوری	بزدیک شکر شد کام و ما کام	شکر را باز گشت احوال ادا
مرا خج ایشاد او را خبر کرد	نشاینهای خلوت را بد کرد	شکر برداشت شمع و در شمار	که خوش باشد یکجا شکر
مک بنداشت کان هم ستر او بود	کینرک شمع دار و شکر او بود	پرسیدش که همان پستی	بخوت با جو من همان پستی
بدایش داد کای ار مهر افغانی	ندیم مثل و همان در افغانی	مهر چیت هست از جو برنی	بیشتری بیکری و نفع کوی
یکی عیبت اگر ناید گزانت	که بوی در نک دارد و نشت	نمک در مردم ارد بوی ناک	تو با جندین مک چون بوی
بسوسن بوی شکر گشته بد	همینر گشت سالی خوردن	مک چون رخت راز ایا	گرفت آن بند را یک سال برد



باین جهان کی روز  
نغمه بازی بر خالیش  
پشی برخواست شهابا غلای  
جو حسن و بر سر کوی شکستند  
سر خطبه بر دغا خوش خاش

مجلس و شاه مجلس افروز  
کمر بسته کله داران آفاق  
نماند از شرم نمایان هیچ بایست  
ز عالم که امین بخت باشند  
مسانه استان طرف درخیز ولی  
ز شیرینی نباشد هیچ قصه  
از شکوه خورشیدان بفریاد  
بر کرد فال صد یوسف از جا  
جو باد بهانه کس جام گیر  
نکرد و آن شبش هرگز فراموش  
ترکی عارت از سرکان شام  
بد پی آب و پیار توان بر  
نشایت از سپاهان خوان  
سوی ملک سپاهان راند ما  
بکار خوشدلی روشن روز

نست به پیش بخش حلقه سبایان  
ز سالار حسن حسن و نیک  
شدت شرم را بر سر برانداخت  
یکی کشتا لطافت روم داد  
یکی گفت ارستان بوم آباد  
یکی کشتای بزم شاهان  
بر زیر لیس صد خنده پست  
خراین عینی ندارد آن دلام  
رزوی لطف با کس در نماند  
ملک را در گرفت آن دلنوار  
بر د شیرینی فندی تغذی  
سرش سوای باز آراست  
درین اندیشه صابر بود یک سال  
فرود آمد بر سنگاه آن بوم  
نشاط آغاز کرد و باد میوزد



پایان قصر شیرین در کشند  
برون آمد علای قلع در گوش  
حلاوت های عیش آن عصر  
جوانی دیدر پیاروی برادر

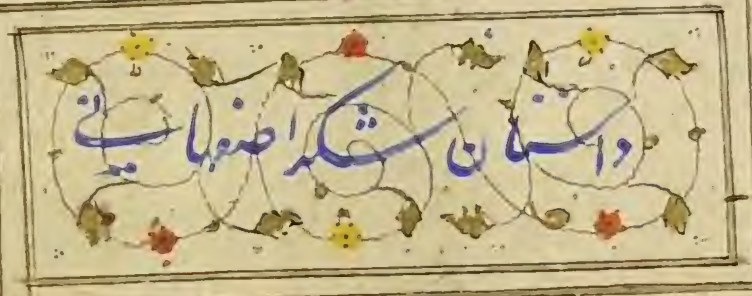
ز چش تا غور و زرقان  
مهر بر باد حسن و نیک  
سختی لای کت منجی در انداخت  
لطف کج است و کج آن بوم  
که پیک های آن باشد پیراد  
شکست نهایت در شرم سپاهان  
لبش را چون سکه صندبه پاش  
که پستان کج کند با خا غام  
که انکس خان و مانزاد بناد  
اساسی نو نهاد و ارشع با  
کشیاید شکل بندی بندی  
که شکستم ز شیرینی اش و  
نشند واقف کسی بر حب این عالم  
سوادی دیدش از کشور روم  
نغمه انعت ازاده میوزد  
بر دست آورد و شجاریش  
ز باز آراست و برشت کامی  
که شکست کوی شیرین قصر میداشت  
منود از جهاندارش در



همانداری به سها کردشون  
 بیاید خوشتر از شمع کردن  
 سراج آید دست آن خود بخت  
 ملک پرویز که حبشید بخت  
 دو نوبت خوان دی صبح شام  
 ز حلو با که بودی کرد خوش  
 جو شیرش لوی خوش را ساردا  
 جو حور و حاصل او بر جوان  
 "سیندم که ز جهان در باشد ادا  
 ز شیر مادرش جوان بزر  
 درو با بجه مت عود چون  
 بخوانی ز زنها دی پیش  
 نظر کردی بخا جان درگاه  
 زنی خوانی که فراموش  
 همان سپهر رسم آغاز کردی  
 جو وقت آمد ماند آن تا پیش  
 جو بر سبیل حردا هوی تا  
 که از پند و تلان بگریز چون  
 بهای در بزرگ از بهر است

به شهابی جبار خور و شون  
 بکار و یکمان دل جمع کردن  
 جواز دست رود و در محلی  
 کج افغانی از خورشید کشید  
 خورشش با که اوی با حرام  
 ندانستی جنوری میها  
 صبا و امیر یاجت باز دادی  
 کوارش با خورشیدستان  
 رطوبتهای اصلی را در اندام  
 بشیر کو پسندان بر و ریه  
 بسوزایدی بجای نیرحم  
 نزار و مقصد معال کیمش  
 کجاستش بر شاد و زیبا  
 جهان مانی بر انداز شور  
 شور و خوانی از نو ساز کردی  
 بکاری آمدان کار و یکسا  
 نیشش بوی سنگ اردو بار

بد اندام که با بد سپر باشد  
 بین کارون جو بر این که دنیا  
 جو آید سنج باشد چون سود سنج  
 بدش با که دادن خنده ما  
 کشید اید یک میل در میل  
 ز کما و کو پسند و فرغ و ما  
 مبنکام بخور عود و عسیر  
 کبانی تر بخور دی اول روز  
 یکایب بود از رقی حیم نوزاد  
 بخور نمودی شوری بتن از سیم  
 جو بر این شد کباب و خوش  
 بخور دی زان نواله چمن  
 بدو شیدای آن نوشید و خوا  
 دگر روزی که خوان لاژوردی  
 همه روز این شکر فی بود کار  
 شرف خوا می کرد و قیلا کرد  
 پدر کرد من روش با و نزلو



که شهابی جبار خور و شون  
 نیرز و کج دنیا سنج و دنیا  
 تندی دستی سرف دار و بران  
 جو کجش خاک و کج خاک  
 کس را کما و دای پشه رطل  
 بکوم جند جندانی که خواست  
 خراج بند بودی خرج محرم  
 برو سودی کی در شب افروز  
 معطر کرده چون ریحان نغدا  
 که بودی خرج و دخل یکایلم  
 سوزش و برایش این  
 جو مغرب و مال و قند  
 شور و سر جالت بودی انرا  
 که قش از سورج رز و  
 همه عمر این روشن اختیار  
 که روز و از تخیل منقب شود  
 مرا سپر اندیدی و آشوب  
 قدم در کوی صاحب دانا گیر  
 که زاول با بزرگان نشانت



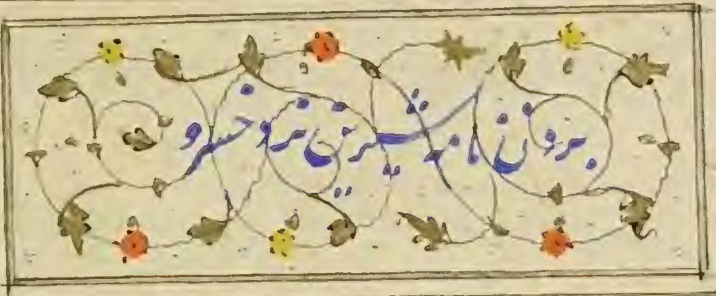
تساع خود کو بر کار میدید	بهایمکه و چون بازار رسید	تساع ارشتری یا بدروا	بدیده قدری بدروا
تساعی کان بخونید از تو مغرور	ز بهر سو خود این بدسوز	در آن بازار یا می سودمند	که چو پنی روانی در بند
ملک دم و او شیرین نم خورد	ز نار خویش مولی کم نکرد	جو عاجز گشت از آن مار و بار	سها و ادیش بر چاره کار
جوایری مهران ای قدر کتب	بر سواری یگر اند خری لنگ	سرکاری ز بهر خویش کینه	سرکاری و کرد پیش کم
ز سر قومی کایت با محبت	<div data-bbox="885 908 1437 1090" data-label="Image"> </div>		بیکر دم و ز پرک تساع است
جهان اندک مانده و گشت			به اندازی و او بر گشت
بروز بارگور را بود	پیش پنجه بر کار بود	نخستین صف تو انگر دشت	دوم صف بود حاجتگاه درویش
سیوم صف جای چارپایان بود	عمر پسته مولی از لب کور	چارم صف بقوی متصل بود	که بندای شان سمار دل بود
صف پنجم کنه کاران خوان	که کس کس را نرسید که خوانی	پیش خوینان امید داری	مثال آورده خطر شکاری
نداید داشته و ازنده با	که هر صف زیر خود پندربا	تو انگر جوف درویش دید	تاز شکر نزد پیش دیدی
دوازدهم صف دیدی چشم درویش	که رفتی بر سلامت شکر درویش	جو دیدی سوی بندی مرد چار	آزادی نمودی شکوایی
جو بر خوانی بدیدی جسم بندی	کشادی ب شکله بندی	جو خوانی دیدی امید ربا	فرویدی سم شکرش روانی
دل ستودم و سال بدین داد	جو مصر از شکر بودی شکلا	یمنی شست روزی بر شست	بدین حقت حیرتی کرد با
بگردا کردت طاعتش	و مان با جدران خاکش	تمه ثانی اسپانی	رصدیت بر آن شکیانی
زیغ ماه مانده کا کپون	دو کرد خست ایوان بالون	کو اکب از ثابت ماسیا	دقایق با درج سینوده دید
ترتیب کمرهای شب افروز	خبر داده رساعات شب افروز	شناسایی که انجم را صد خوان	از آن گشت اسما نرا چو خوان
کسی کو گشت خسرو و نظر داشت	نران جام کخیم و وزیر داشت	چنین ششی بخت کما قرآن	بروشسته شد صاحب قرانی
زیمش تا آسمان خوانی گشت	شریا بر یار خوان نهاده	بزرگی با بدیت دل درخشا	کریه بنید کند ناسید
دوم دار که در سختی در آید	سر کارش بدینختی در آید	بشادی شغل عالم در چینی	خراشش متیان و غریب



بجای شین زنگان خون جگر  
توزی کو که کوزاد روزی  
جو کار کا کبیر تباهی  
بساد ی بر لب شطحاتم کرم  
اگر سوی شد از تیران عالم  
که آسوی ز صحرارفت بکدام  
کلکی که شد چای دید خاری  
جو شد پروانه از نام شای  
به چرخ زلفش عزیزین کرد  
بفاحش او که گشای راه  
سند فاحش جاکش او بود  
اشارت ده که تر و شام  
بزو شاه عالم نام دارد  
جو حسن و نام شیرین فرو  
روحان این بانیست بدین  
ز کار آسوی مرم بر آسود  
جو دشمن شد که کاری بجا  
بت فرمان برین فرمان  
فرستاده و در کاشان

غمت خیزد که از غم بر تری  
بهر کشتن بیاید او روزی  
نه درویشی بکار آید نه شای  
کنن ز پندی از بعدا دکم که  
تو باقی مان که استی جان عالم  
که در صحرابود زین خنجر  
عوض شد کلکی را تو بهاری  
بر این نام را از دست شای  
چامدی بوقت شد زود  
جو بر خواند جواب از وی تنام  
که گوی نام او در جامه دارد  
از ان شیرین سخن عاقر فرود  
شیدم بچه میاید شیدم  
رطب پی استخوان شد شید  
یکم آب از بس شمن تانست  
که ددی داشت گمان بید  
بزم خود عروس آیش ارد

نهر کش پیش میری پیش میرد  
بنالیدن کن بر مرده پیدا  
ز بهر شیشه محروشن و خراش  
دل نموده پی او نبست و است  
مخو زخم تا توانی با ده خورشاد  
و که کیدانه رفت از خرمین  
بستی که کشته شد پیری ماناد  
بدست خویش ده شاه جهان را  
اشارت کرد بر دربان درگاه  
عاجب گفت دربان کی خدا بود  
پادشاه عاقر زوی حال شود  
بدل گشتا جالبست این  
و که باره شد از شیرین بکشت  
جو مرم کرد دست از حسن گونا  
بشیرین چند بهار خست  
بخمر پیش از انش بود پندار  
بدست با عتاب اغار میکرد



بدین سختی غمی در پیش کرد  
که مرده صابری خواهد نه پاد  
ز فیض دجله کو که قطره کرم  
جهان که دیدت از دولت  
میاد اگر سرت مولی بر دیا  
نداد با دشمن فلک با فرمن  
غم مرم مخور عیسی ماناد  
ز سادی با دبان زود بر پاد  
که پیش از وی عاقر جان  
نباید او نام این و آنرا  
که دارم نام زود یکی شاه  
پاد فاحش ارشش و لند  
بس که برود ویرانه و شرد  
کلون انداز ابادا شکست  
که غوغای کس از راه برخواست  
جهان چون حسن مرم کشت  
برو عن کرد نرم امن ز فولاد  
که و تیکو ترش باشد طبع  
عقابش پیش میشد مار میکرد



جو شیرین را بنزد آید این کار  
بر یک نوع عکس بود و بسوز  
بس از مای که خار از راه برداشت  
نخنی که تور بود و دل  
سخن را از خلوت کرد و چون  
بنام بادشاه بادشاه  
خداوندی که بر ما کار سازد  
و به پی حفت خلق را و  
که نعمت دهد نصیب پذیر  
بحکم آنکه در قانونش  
چنانزایت کاری خود کرد  
به خوش گشت آن نساوری  
که روزی بخش یافت چنین کرد  
جهان دار چنین بشید انق  
بهشت از خورش میعاد  
خبردار که روز و شب دور  
عروشا که در زیر جاست  
از و نه که شد را مدعیست  
مخ ایشاه ناز که دل دین

مشکل حساب افتاد و مخ  
که عاقل بود و تیر سید ز نور  
بهاندا آن عباد از راه برداشت  
نشان از طیر کی چون در کل  
زما و حمت مای نیابت  
نکار و تعلیم در سنگی تو  
کنند سخام حریف و شکری  
بصورتهای حال اندیش  
کمی رومی ناید کاه زکی  
جو مرک خور بود و سک زاعری  
جو روزی که دو باشد کی در  
که ز بالای نیت او زنگ شای  
ز شانه و توش طوی کی  
نوالش که شکله کامی  
عروسان که دارد چاست  
شبهت زو و سیر این نیست  
که کجاست آن ضم و خاک

بنوعی سادمان گشت از هلاک  
ز بهر خاطر خسرو کی ماه  
دانش شحم سوختن مودش  
نوسیده و جوهر کا غلام زد  
زمین تا آسمان خورشید ماه  
زمن و مور و در و یار و کوه  
جو از شکش فراموش کار کرد  
کمی راحت کند منت کی  
که از پند آن این را دهد او  
نه قمت که پیش آید طست  
خود مندان بود ای مرقد  
جهان دارد و بدید از پادشاه  
دین دولت که متا مای  
دین جندل سزای ابنوی  
نکد زان داد بر رفتن لیر  
نظر بکشتانی دیگر ارد  
مخو ز غم کا دمی غم بر شاد

که رست از شک بر جان  
ز شادی کرد و خود را دوست  
جواب نامه حشر و شستن  
تبریت آن سخما را رقم زد  
سره آفرین را کرد سپوند  
کناه مرز مشی عذر خواهان  
بترکتان فصلش سنده و  
نماند جاودان کس را ندوه  
پالک کوشن مایید اگر کردم  
کمی اعلاسش اردی  
که از بیمار این انز کند شاد  
نه مایه که پیش افتد طست  
که باز در کاه با کل کاه باخا  
سری و با سپری صاحب  
زمانی مایه اکاهی اورا  
کمی ماتم بود کامی عی  
که بود اگر شاه و زو و  
از و به دلشانی در بر کرد  
جو غم کشتی زمین هم بر شاد





برند ماه را پسوند بکشد  
چنین آید زیاران شرطیاری  
بدین سان عاشقی در غم  
که دامن سخت ریخته ز غم  
غمش میجو که خوش هم خورد  
ولیکن چون نادر دگر سود  
تو روزی او ستاره ای لغو  
تو هستی شمع و او پروانه  
چو ماند بر کوکبش هلاک  
نویسنده جوان نامه پر دست  
چو شیرین دید کاغذ نامه رسا  
سجده بوسید مهر نامه برداشته  
بگره دید مشک اندود کرده  
مهر اصفه ای پر نیان بوش  
سختی و برنج آن ریخته  
چو سحر و سحر منوس مکر فرما  
چنین گویند شیرین بلور  
برست از بزم هم شاه عالم  
و یکبار بهر جا و آخرش

ز رخ برقع ز کیسوند بکشد  
همین باشد نشان دوستداری  
چنان باد اگر زو غیرت گیرد  
که هر دو هم نمیکوی برش  
غیرش کن که خوارش گوید  
چه بایدی که بایک بخت دود  
فرموده ستاره چون شود روز  
خوش آید شود پروانه از دست  
چو خوبی ست از تو کم کمالی  
زمین بوسید و پیش فاصلت

جهان را سوخت از فرما کرد  
بدان حال که افکن بخشود  
حساب همکار او دورست را  
هر بایست او کشتن از دست  
اگر صد سال بزیجاشنی  
بنابر مرکب دارد زندگانی  
توصی او چراغ از دل بدست  
و گشت قطره آب از دست  
اگر فرما داشت شیرین با باد  
بقاصد و او خنجر زار و



طهر روی زمره الود کرده  
مهر جلای خوشتر از تو  
فرموده انداز سبید پارتی  
شیرین انجان بلبل فرستاد  
بجودش از آنکو خورد و بهر  
چنان کاشان از جنگم  
زمانه داشت اینی ماست  
قصصای درو چیده صد ما  
ز صبر آنکه آن شربت نبود  
در اندیش حکیم از کار با ما  
چنان اتمام تقدیر الیه  
چو شیرین روزه هر دم گشت  
درخت مریش چون از ثمر  
رفت از مریش بر شست

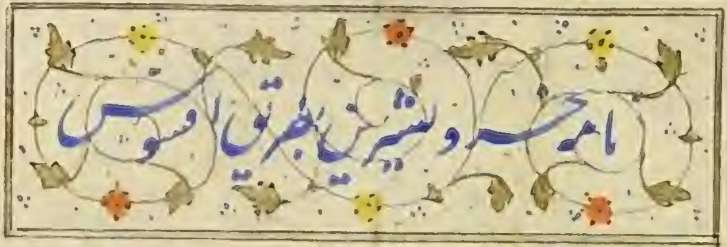
نزاری دوستان را یاد کرد  
بسر زانو زانو کوه سپود  
دل از بهر تو بر خورست مارا  
جوشتی جبهه خواهی ایند خور  
ازو خاکی تری کس را از  
نخواهد رستن کس جاودا  
چراغ آن که پیش از صبح میرد  
بسیار دیکه که سرد دارد بخت  
اگر شمشاد شد نهرین با باد  
شد قاصد بشد انجا که فرمود  
رخ از سادی فروزان کرد  
وزو کجرفت را نا خوانده  
رطبه ای درو بوشید صد  
نه جای آنکه از شدی بخوش  
که بادش علی باشد نمرام  
که بر مریم سر آمد پادشاهی  
و آن دست از آن سکه کرد  
ز غم شد و درخت مریم از  
بوشید از بسا جوی



تو بی اندام ازین اندام سستی  
سحر که مست شو پس کی در اندام  
نفس کو خوابه باشد زنده گشت  
بیا بد عشق را فرما و بودن  
ز بهر آنکه باشد دستکش  
سنان در شک رفت و جوی خاک  
تطامی کند دیدان مارین  
مرا اینده چنین افکند پس  
دل شیرین بدرد اندر  
برسم قهر افش جلالت  
خبر داد حسرت را چو است  
در اندیشه بود اندیشه راجا  
وزین غم رور و شب اندیشه  
گلش فرمود در شکست  
نخستین پیکرانش و بسند  
فلک را کرد گردان بر خاک  
که شاه سیکوان شیرین دید  
ز بسند کرد بهر گل شکسته  
سمن را از غش طرف بر بست

که کای رخنه دارد که درستی  
ز نارنج و نریخ این خوان  
که او برورده باد و خراست  
بس کاسی هر بن شا بود  
بدست اندر بود فرمان پدر  
چنین گویند خاکی بود

فرو افتادن اسان شد از نام  
برون افکنند بر زین دار  
اگر یکدم زنی معشوق خود است  
مهندس دسته بولاد  
جوشنید این نخهای چکد  
ازان دست به برادر



که مرغی نازین کم شد ز باغ  
بخاکش داد و داد باد و در  
که خار حمت از راه برخواست  
که باد اش و راجون دار و دای  
وزین اندیشه مرموزی غم  
بشیرین نامه شیرین بخت  
تو لا که در نام خداوند  
زمین را کرد شکاف فلک  
که خواندش ز شکسته خند  
ز زکس بر سپن سیاهی  
رطبه را بر زخم اشخوان

بدان ازاده سر و چو پاری  
ز خاکس نیدی عالی خراست  
پشمان گشت ساه از گرفته خو  
کسی کو با کسی بهر پز کرد  
دینر خاص از دین خود خواست  
بنام روشنی بخش پیش  
بدیدارنده انسی و جان  
بس از نام خدا و نام پاکان  
شیندم کم کز پی یار سوخت  
دو ما که در غمش روان را  
بالا نشک کل را فراموشید

اگر در ره نباشد غم از نام  
مگر کایم شوی زین مارت  
که بر ما یکپیک و ماست  
ز جوب نارین بودی  
فرز کو که در آن تیر شد  
در حق گشت و بار آورد  
بسته در چنین خواند  
که چون در عشق شیرین  
بسی بکسیت خون ابرها  
وزان کسب زیارت تاه  
وزان ازاکت ارز و جوش  
بدور وری همان بد باز کرد  
که بر کاغذ خواهر و انداخت  
که روشن چشم از گشت افروخت  
اشرفای زمین و آسمان  
بیاورد و حدیث در دماغ  
بما تم نوبتی زد سپهر خاک  
به نیکو من بد کرد در خوا  
بلو کو گوشه مرا تراشد



ز بکن نخت بکمر خندان  
فرو مرده بر عالم مشهور  
بیشترین در عدم توأم رسیدن  
زمانه خود جز این کاری ندان  
عنان عمر از نیشان در پست  
میخواورد ویری نشیند  
کنن دوزخ بخود بر خوی بد  
محبس ایدیده جندان غافل  
بدین چاه ساله تخته بازی  
نشان آید این ترویدن از یک  
بسا خوا که شد بز خاک کشت  
کلی کل در عمر روی زمین  
بهر صد سال دوری گیر دارد  
بدوری چند با دوران دیدن  
نیغوانی که پنی جور بر جور  
شب در نور املی شد شد  
فلک چند آنکه دیک خاک را  
عروس خاک اگر بدر میترست  
دین یک مشت خاک انجاک در

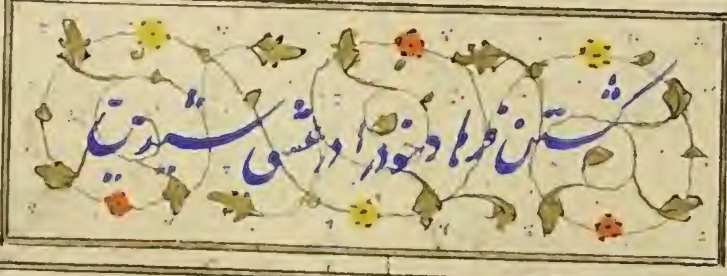
جر بر من نکرده باغ زندان  
جرار و زم نکرده شب بدین روز  
پیک تک با عدم تو اسم دیدن  
که اندوهی به جانی نشنا  
جوانی را چنین پاد در پست  
که با چنین جراحش کس نمند  
بهشت دیگران کن خوی  
جو پیداران بر آورده جان  
بدین یک مهره کل با جند ناری  
پن ناریک چون ریزه بفر  
سیاوشی ز نشت از بر طشت  
که دروی خون جندین آدمی  
جوان دوران شد آید دور کبر  
به شاید دید و جتوان نشیند  
نباید گفت رار فور باد و  
بدین املی عنان خویش کد  
نشان از جوا و حامی جویت  
بدست باد کن مهرش پرست  
که افروزی جراحی از دهان

پریده از جن کبک بسای  
جراغم مرد بادم سرد از آفتاب  
صلای در دیشین ز جاد  
جوکارا شاه که در دیشی  
کسی دارد در دوران ریچا  
جهان دیوت وقت دیشین  
جودار و خوی تو مردم سرشتی  
که جندان تحت خوا می در خاک  
نچین سال اگر بخره راست  
زمین لطیعت ز یکی خون  
آران ذره که آرد شد با پای  
که میدانند که این بر کمن سال  
نماند کس که پند دور آرا  
جو کر به خویشی باکی پرستی  
بصدقن کرمانی دوستونی  
قمارستان خنیم خاب  
مکو چینی که خواهد رفت بر باد  
نشد ممکن که این خط خطا

جرا چون ابرو شوم ز بار  
مهم رفت اقبالم زرد از آفتاب  
زمین بر باد او بوسید  
درش دگر دارم سو بلا  
که بر دار و عمارت زین  
بخوش خوی توان زین دیور  
هم انچه و هم انچه در شتی  
که فرموش کند دوران ملک  
سرشن بر نه که هم با یاد  
که بر نطی خنیم خون نر  
قدیدونی بود کعبی  
به مدت دارد و چون بود  
بدان نادیده غور اوار  
دران دانسته را پوشیده  
پسک از بلی که به برستی  
نشان بر دین املی فرو  
بسی پر مایه را برست تا  
طلاتی امر خواهد خاک را  
برگشت بریده بر کند خاک



جهان سالار حسن و سرزما	بحر چو هستی از شیرین شاست	نرارشش پشتر صاحب خیر	که سر یک بر سر و کار دگر
که گشتی ز دی بر پستی امان	ملک را یک یک کردندی اکام	در آن مدت که او فرما داد	نه کوه آن قلع و پلاد را داد
نجر بر دند سالار جهان را	که چون سواد دیدان لبت را	در اندر و دستش را	بهر زخمی زبا افکند که
از این عت نشاطی در گرفت	ز شکامین شخی برگرفت	کلنگی میزد چون شیر جنگی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بان این که او شک از موند	توانم پند ز پستون کرد	چرخید رویه ار چرخش شد	و که با کرک هم چرخش شد
با حوز دینار با پشتر بار	ترار و سپر بگرداند ز بار	اگر نماند بدین قوت کی ماه	ز پشت کوه پیرون آورد
که پشک شد زان سنگ سخت	که بایش بشک کفایت	پیشش گشت با هر آن شیا	چه باید ساختن بد پیرین
چنین گفت پیران خرمند	که کرد خواهی که آسان کرد دین	نمودن قاصدی ما را بر	بدو گوید که شیرین مردن ما
که گنج افکند دستش از کا	در کمی در حساب آید سید	طلب کرد ز ما فرجام کوی	که پشانی دلگش روی
سخنای بدش تعلیم کردند	بزر و عده با هنریم کردند	فرستادند سوی پش	شده بر ناخاطی رهنش
سوی منبر بادش سنگدل	زبان بکشا و خود اشک دل	که ای نادان غافل در جکار	جر اعمری بوقت میگذاری
بگشای بر شاطروی باری	کم زینسان که پستی رسک	چو یاران یار کو شیرین زبا	مراد با شیرین بر زجا
دینا بجان هر شو عینک	ز باد مرکب چون افشا و برجا	ز خاکش عین افشا ندیر	باب دیده شدند سر راه
همه را با همش در مسکند	سپردندش خاک و بار شد	در هر لحظه یعنی خدی است	برویش بر روی خدی است
بگشت از زلف و آن حال دید	ز بانس چون نشد لال اید	کسی را دل در دین راز گوید	نه چند و بر سپند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوشها			ز طای کوه چون کوی در
بر آورد از جگر بادی جان			که گشتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کافج رنج دیم	بیدم از حرف رنج مردم	اگر صد کوه سفید آید فراش	برو که ک از کله قرمان
چو خوش گفت آن کلالی	مرا بخت باز یاید او	فروختن خاک آن سرو جاک	چرا بر سر نیزم مرز جاک





بجان تو مرا دادند پس کند  
تو را نت من کر زنده مانم  
بهانه عشق تو ایاه رسا  
همیکدم میسوزم بر آرز  
کس از من خود سازد  
نکارین من این دستم  
بدین شک سیاه از گو کند  
بگفت این و در کار به  
شکلب داشت با خود سبزه  
جو شیرین ساقی باشد نم  
بر رفتن غم گردان ماه حسا  
رج از خاک بای قوی با  
درین محنت بحر جانی ندانم  
وداعش کرد خورشید کو  
شد اندامش گران از زرد  
نه ایپار که ز بودی پیش  
بگردن اسپ با مشوارش  
بس و پیش او کینان میزد  
بقصر اور دشن از با پیش

که دل کپار کی در شغل ما  
بپایان آنچه پدرم سام  
مرا موش آمدت این کس  
بدان روز که من ز اوم زنا  
ملاکم را چنین شعل نمود  
که حیران آمد عشق پیسم  
بجان کنن در منی کو کند  
بهر خم تشه کو بان کرد اس  
بدستش داد کین بر پا  
شیر از سر باشد نم شود  
بگردانید روان مازه کلفا  
جواب شد بد چون برق تابا  
اگر فرمان دی حالی برام  
زد و بشش روان کوی دو  
فرماند اسپ از کوه سر  
تقط شتی بر ز کوه شمش  
ز جابر داشت اسان کار

جوش نیدم من ان سو کند  
شسته خسرو پرویز از آب  
ز بحر ان تو ایاه شب افروز  
جلونی مرا ای خست شوم  
بدان فرموده اند این شعل شود  
ز بس کرد دید کام سنگ بار  
جوشم رشم ترا خواهم که ما  
وزا بخا نزد شیرین رفت فرما  
پستد شیراز کف شیرین  
جومت آن جام می بکشد است  
جنان دلگش شد فرما کین  
بدو گفت ای چراغ چشم فرما  
جولت آن اسپ از جا کید را  
که ای فرما دمن رفتم خوشا  
چنین کونید کاس با درقا  
جو عاشق دیدگان مشتوق جلا  
جانش میدواند از کوه تر

پدرم من این کس رفتی  
بکیر دما عشق نام عشق  
کر قمارم بدوزخ در شعله  
که از شادی شدم سحر  
که مرگ من عیدیدند در کا  
بمن برسک او هنر  
جو پسر و باغ دایم در هوا  
شکلب شری بر دست او  
بشیرنی جلوم چون شکر خورد  
ز مجلس سزم رفتن کرد ساق  
که کاش می شد چون رفت شیرین  
ز رویت دور باد چشم پیدا  
بکار خوشین فرما در دانه  
بکام دوستان باشی بود  
تقط شد زبیران کج کبریا  
فرود خواهد شد از باد خاک  
که موکب رنج از دینا نش  
جنان بروش که کردش را  
روان شد سوی صحرا و درو

خبر ما قین حسن و از قین شیدین کوه پستون



چو کوه آتشین دشت دل آتشی	ز بزم کوه کندن غنچه ز آ	چو روی روشن انماه بود	بر روی اندر شاد و خاک بود
دگر باره چو در بخت از خاک	کو کشتی ز سر خور دیافت بیا	نوازشهای پی اندازد کرد	دگر کون خدنی توانزه کرد
زدل صیر شد از عشق دل	ر میدش روشن او شد کون	بسان سرب بریده مرغ غمناک	بجگر خسته میغلطید بزجاک
بیس از یکدم جوهر و جان	بهوش آمد دل مشکینش از جو	دگر چون دیدان مهر را بداد	میشد باورش شکوهت دل
جوید او پیش معلومش شد آن	بدر زانی ز خاک تیره بخت	خروشی بر کشید زار بکشت	چگونه در غم دل را بکشت
بخدمت صدره اندر خاک غلطید	دو صد باره اسمش بسود	ز دیده خون روان کشش حسا	ز جگر میبکشدش زبان
جویدش ایجان فرما در	بگشاید از دلب شکسته بر	که چون بودی تو ای فرما	هر ادر بند کوه پستونی
چو چو اسی چه بسیاری چرا	ازین سنگه و ازین بن	کشاد آنکه زبان بول	جو بلبل با گل خوشبوی
که یار ادر دل ادر	تو بی بنگوان شاه و خدا	بناز باز خاسته و اسب	برید و یا سیمینوی صنوبر
خوشا خوبان کار سیاه	هر آرام جان هم روز و هم	چگونه با تو جاناد پستانا	کل خوش و سرو بوستانا
بخت من چه طالع بد که احو	چنین کشتم کجایم خوش	که این بود خوشتر بادی	که فرج جنت بر من مکن
مانا بختم از خواب اندازد	که ماه نارسیم بر سر آمد	دل امر و ز روش سدر	که افتادی تو ای دلبرین کوه
بدین طالع نیاید اثر من	که چون تو دلبر بیا	ز من پرسی دلار اما که جو	چگونه با تو بختم را کوه
هر اما عشق تو تو نکیم کرد	دل و جانم نهم تبسم کرد	ز تاب عشق ایدلدار و سوز	نه روز از شب شناسم کی
خوشان پیش ازین بودم	بنو دگر بیا بر وای خوا	کوزن و کور بودی عیش	لمبک و شیر بودی محترسم
نیمخورد و غم مخفیم با آرام	نمیدانم چه دارم در جهان	حوی بکشت ز غمیان ماه	نمیرد دند حسرو را ز حال
بنمودش که از دم دیر	بر قلم خون مرا کرد دنگ	خون و بار کاشش رقم از	هر ادر دند ز دین
نشسته شیر و شش شاه جبار	که دگر او که دگر	ز افشان کرد بر من چون	بس آنکه یکدم حالم پر سپید
بهر که که با من شایه مرا	چو ای دوش کز من	زبان کشاد و سانه مرا	که کوه پستون باید ترا



جوشیرین پای را درم آورد

برون آمد جگوم چون بهار

بدان مازکشی و آبداری

ز نعلش بر صبا سپارید

ز عکس روی آن چو رشید حسن

زیار سنگدل بر سنگ مخیر

جو کوی کوکن را زرد خود خواند

جو سرباز دشنه دید از جان

بهل با یک زمان رویت رسم

کان بر دم کرباسی سحر من

با کی ساعت که شیر از جوی خورد

مرا بس و جوشید ادا می

بم نمودی مرا کاری بخان

نهادم رخ پی باین خان

جوشیری جند زانجا نوس

رنگ کردی مرا با ناله و سپور

میترسم که آن شاه جهان

اگر مقصودش حاصل کنم زود

تو خود از پیش من و او

بجان آفتاب از شب آورد

بر نیای جو نیای کجاری

جو مرغی بود در جاکب سواری

زمین را چون فلک بر کارید

ز لعل آن سنگها چون بر در

و یکسر بریده بک میگرد

وز انجا رود نرد کوکب نرا

بپیش روی او افتاد خاک

که بس دلگد و جیران و نیم

جوان و حش باشی بر سر من

و کر نام من میکنی سر

بدان گمار با کشته موخا

سکران جیران با ندم و شیا

بجای آوردم آن حدت سرا

پیکارم چنین فرمود کردی

چیزی نام من با و زام و ز

خورد ز نهار با این خسته عالم

برارد از وجودم زمان

من اذکوه کندن جان

جوامه بدرید بر پشت کوی

روان شد تر کسان بر جوی

بجان جاکب نشین بودن لام

جوامه با شامشک و سرین

پیاد لعل او فرما د جان کن

که شخص کوه کن چون کوه میکند

خرامان شیدان بدرستور

که ای مهر سپهر عزت و

مرا کشی که رود دل شامید

بمن حاجت ترا جندان با

نهان شده طیارای ای و سر

بفر خود جو شیانم نشانی

مرا دیدم که دل در بند بود

کان بر دم که باشی غم من

ایمدم بد که باشی غم کیم

نکوئی ما دین غم با رستم

ز بهر رویت اید لاله را و خوا

کند ای نور چشم و رایت جان

نظر بروی شیرین کرد

وزان سیمین بران با و

جو صد غم من کل سیر کرد

که بر جستی ز زمین مقدار ده

بران کوه سیکس کوه سین

کننده کوه چون مردکان

غمی در پیش چون کوه دما

بس و پیش تیان مانند آخر

سک کویم ترا ای ماه طاهر

که من خواهم بر روی عرس

که کردم بر تو ریح شیر کوه

که تو در عیش باشی من بد

عس بر کوه و شکوفای

ز بهر شهنشکست میرو و

جوانج و حش باشی بر سر من

وزین تیر خوری چار کام

درین چار کی غم آرمش

کند دست مرا دم از تو کوه

مه نور ازین دیوانه ها

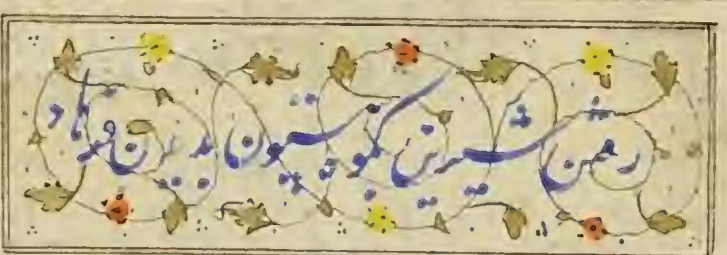
ز حشرت لریه بر انداخت



من پسند خاکي مانده دل  
بتوباد هلاکم میدواند  
تو دوستی گویم کیتیم  
دین منزل که باز پویرود  
بواز غم نیشتم یک لحظه از  
کسی کور بود در طبع هستی  
بدین سرو غنی مغر و غم  
بوی خط زیر پرگار آوردم  
نه بندم دل در که در صورت  
بوی شب و از ولایت در  
بیشمار روز کوه بارید  
بگرد عالم از فرها و رخسار  
ز سنگ و هوش حیران  
بهارک روزی از خوش روزان  
سخن میرفتان در سر روزی  
یکی افسانه برآید نموج  
سخن چون شد مسلخ آخر کار  
به پیغم کاهین بازوی ماه  
بنمود اسپ را زین بر نهان

مزد خاکم تا بایش نه در پیک  
خطا گویم که خاکم میدواند  
و آن تخت در ده چشم من  
رسیدن دیر می نرسد  
نخوام محکم را در جهان  
نخواهد بچسب این درستی  
غم دل بین که سوز و خون غم  
شوم در روی دیوار آوردم  
وزین صورت بر پیدن  
سپاه روز را بیت دریدی  
برورش سنگ سخن کار  
حدیث کوه کندن کشت

جو بر خاکم نبود از غم جدا  
مباد اکس بدین نجان و مان  
نشیاید گفت من شستم  
برفتن منزل بر تن شستم  
دلادانی که دانا یان به  
مرا عشق از کجا در حور دبا  
ز من خاستری ماند درین  
بعد دیوار سنگی عشق را  
جو زین کونه حدیثی جبران  
دگر باران صبح روز خنجر  
ز بس سنگ و ز بس کوه کشت  
زیر بجه شد می سنگ یان



بجان کاید زهر گری و سپرد  
که شادی پشتر تو ایتم راند  
شون پیون آمد بیدار  
بکوه سنگ سپرد ز فولاد  
صبار اهد زین بر نهان

یکی عیش که شته یاد میکرد  
زهر شیو سخن کان دل  
بخنده گفت شیدین دلور  
مکذبان سنگ و آهن کار  
بنود از روز کلکون درو شها

شوم بر خاک یا بزم را  
بدین بلخی چه باید زندگانی  
که انکه واجب آید خود هر  
ندانم جای آرام گدا  
دران دریا که در عمل  
که بر موی نزاران که دبا  
بخاسته توان آتش نماند  
برآرم مانده هم روی کس را  
دل میکنم بدان صورت  
بزنم کوه کردی تیشه را  
دماش سنگ با کوه برآ  
بماند می درو کشت خیابان  
دران کشته سر کرد آن می  
نشسته بود شیرین بر روی

بدان یار رخ دل را شاد میکرد  
کعبه ایچ و اکتم دراز  
علم بر پیون خوانم زود  
بد لکرمی قد در من شاد  
باسپی دیگر افتاد انقا



مراحم بیدار من گرفت	کرنیسان مجنشی در من گرفت	نوستی با شراب و رو دهم دست	مرا با سنگ بکار دست پوت
اگر نه ز این و سنگت روم	و فایز سنگ او من چند روم	کن زین پیش غاری بر دل	عمر پی را کش چون مار بر پیک
ترا بهلوی فریبست نیام	که داری بر کی بهلود و قصاب	بختی آنکه یاری حق شستم	بخت کشن من بر سپهر سپاسم
مگر کز بند غم باز من را بیا	که مردن بر من ازین زندگانی	ندامم کز آنکه امین خاک و ابرام	که چون کردون عیش و شام
ندامم طالع مولود من پست	بدین طالع که من دارم در گشت	بروز من ستاره بر میاید	بخت من کس از مادر میاید
اگر در تن دوران رجعتی	جرایر و ترانما سخن مراد	ترا باید که باشد مهربانی	که هم شکر لب و شیرین زبان
به سچان شکر جام نخبست	ولی من زلف تو در گشت	کناسم حسبت جز نام تو برود	ندامم جسمم جز مهر تو برود
زهر و زور شیرین و زرد	مهر و عرف سچند ای پر نیر	چرا چون نام هر یکین سچ	بیردن نه خمر و شکرت
ندامم خضم را غایت ترا ز جوش	که در معلوب غالب نام من	ولیک ادب از خود را شستم	وز اقبال مخالف میهرام
هم اقبال عجیب در راه دادم	که بخت تر کسی بدخواه دادم	میاد اکس اگر چه شاد	که او را مقبل بدخواه
ازان رستم که بر سچان	که بر خضم ما بد بر من اند	مرا اکس که این سچان بود	طبعکار هلاک جان من بود
از و کین مرا خواهد زما	ولی من مانم آنکه در مش	خود من زخم زبانی مراد	چه سود افتادن شمشیر زده
مرا عشق جو موم زرد شود	دل من بر خویشتن زین ارد	نخواهم دید نام روی درام	ولی ما هست جام می کنم جان
تو فارونی غیشش من کلام	ازان داری ز وصل خود حلام	رخ زردم کند در سنگ یاری	کسی ز کار ی که و که نقره کاری
ز سودای تو ایام جهان با	نداریداری اسودنم ز آ	اگر پیدارم انده باید خورد	و کز دخوایم افروغ بام درد
خود پیداری و خوابت غنم	پنایم بر تو خود را به شستم	بخندان دوستی دارم ز بزم	که کرد روزی پیغمبر گویدم خیر
چند آنم کسی در خیل سپید است	که گیرم کند بالین من بر است	اگر صد سال در جانی شستم	کسی جز آه خود بالا به شستم
و که کردم بکوه دشت صد سال	بجز سایه کسم باید بنال	چو سکه جانم که با این درد	چو سکه داران و موم حلی
کیا را در زمین بای و مر آ	سکان را در جهان جا و مر آ	پسکان را بگوشتان پنا	نهنگان را بر بیا جاسخت



جو بشید این سخن سرها و پدل  
 بگویم که سنگی بودی را  
 بدان که کوه سرکش رفت چون  
 بر آنکه از نسبان ترش  
 جوشید پر خست فرهاد چنگ  
 بگوید آتش کشت دباو  
 بهر حمله که او با خار کسید  
 شبها سنگام که حشری اندو  
 شدی ز نو یک آن صورت زنا  
 که ای محراب چشم شبنم  
 تو در سنگی جو کوه را با  
 کرداری یکدمان اندر شام  
 با میوه این جهان می کنم من  
 وز آنجا بر شده برشته کوه  
 بگرد پلوده را دل بر سر تو  
 تو خود دانی که از من یادها  
 نیست شاد شیرین چون  
 فدای کرده چمن فرهادین  
 من از عشق تو ای شاد تو

نشان کوه جت از شاه عالی  
 ز سختی روی آن سنگ شکارا  
 کردایت و رحمش بکند  
 کندارش کرد شکل شاه سپهر

بگوی که در حسن و زینتش  
 بدعوی کاخ سر و دلی خوش  
 نخست از زم آن کرسی نشسته  
 تیش صورت شیرین بر آن

که خواندم کس اکنون پیش  
 برون شد کوه کن چون گوش  
 بدو نشانهای محنت بکاشت  
 جهان برزد که مانی نفس از آن



یکی سراج ز حصارش بار میکشد  
 رسیدی آفتابش بر سر کوه  
 در آن سنگ از کهر چینی نشانی  
 دو بخش دون ستند  
 دمار از سنگ و رنندگان  
 پیاپی که چون جان می کنم  
 بهشت اندر کوه بار نیو  
 ز کار آماده کاری آموز  
 که باری تیر از من با داری  
 قدح نوشان پیا در روی  
 ز بهر جان شیرین جان شیرین  
 بدین روز که می سپی بدین روز

نیامدونی رفعت صبح شام  
 سیاهی بر سفیدی شستی  
 ز روی بر بای آن بستی بوس  
 بت همین تن سنگین دل  
 نداری هیچ کردی بر دل  
 و که بداریم زینسان که قسم  
 زمانی پیش او بکستی را  
 نظر کردی سوی قصر دلارام  
 مرا دهمادی را رو کن  
 ترا ما دل بستر و شاد باشد  
 تویی دل در نوای سنگ  
 اگر جهانی ای بدر میم  
 درین دهمید بهنگ آفرید

بریدی کوه بر باد دلارام  
 علم بر خواستی سلطان شستی  
 بر آوردی عشقش با کوه بوس  
 تو کمر شد میکن دل من  
 جاکشتی بدینسان غافل من  
 چپاشد پتون در زیر دستم  
 بس از کوه بد خودی عدسیا  
 بزاری کشتی ای سر و کل اندام  
 ایندا امید را وقا کن  
 غریبی چون منت کی یادها  
 منم زینسان دل اندر سنگ  
 بس جی و عمری در صمیم  
 وجودی دارم از سنگ



جهان غارت از مردی سپرد	یکی آورو دیگری سپرد	نزد وایمن آنان که کشیدند	نزد آنان که کشیدند
پهن روز من استی شکت	تو نیز از چنین روزی آید	جوستی ز بند من آموزگار	بدین روز شناخت روزگار
نمیت بر همین شد کار با	بخاریدن سز مکدش را	نزد اسفند یاران جاسیر کرد	که از چشم زخم جهان جان نبرد
بود نسل پاکش از دست	کشند سب که در من دست	توسر سب بادی شبا نشستی	که من کردم از روح قالی
جو در خوشی کار زوی تو	توقی که بر من بیاید گریست	سه پسر از و دارم از بهار	بر آید با قبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن پیچا	تو باشی درین اوری و آوا	دوم آنکه تر باج و حش کین	جو حاکم تو باشی نیازی زان
دل خود پیرداری از تخم کین	نبرداری از تخم مان زمین	سیوم آنکه بر زیر دستش	عزم کشنی در شبستان ما
سمان روشنی که دخت	بدان مازکی دست بخت	هم خواهی خود کنی بگریزند	که جان کرد از نار کان
دل روشن از روشنی	که باروشنی بود آفتاب	سکندر پذیرفت زو هر چه	پذیرنده برخواست گویند
بکودی و کوری در آید جرخ	که نغداد اگر دینکاخ و کرج	دخت کین از افروخت با	کنن دخت بر دوع اسفند
جو مهر از بنان مهربانی برید	شبه ماند و یاقوت شد ناپید	سکندر بدان شاه نشین شد	شبا نگاه برخواست تا با بد
در وید و بر خوشین نو کرد	که اورا این زمر بابت خود	جو در آخر صبح ایمن است	طویل برون زد برین غرور
سکندر بفرمود کار ساز	بزدن بجای خسته باز	ز مهر زو کسب کند است	میباش کرد ند جای نشست
جو خلوت که او جان سپاسید	از و رحمت خویش پرده شد	شومند را قدر جده ان بود	که در خانه کالبد جان بود
جو پروان رود جو هر جار	که بریزی زینجا به خوشین	جوانی که بادی در دین	جو بر طاقی ایوان جبروی
اگر در سپهر و کرد منک	جو خاک شوی عاقبت باز کا	بیا ما هی که شود خورد مور	جو در خاک شورا قد از آب
چنین است رسم این که در کار	که دارد و باد شدن راه را	یکی را در آرد بهنگامه	یکی را در هنگامه گوید که
کن زیر این لار و دی بساط	برین طلع که با کون نشاط	که رویت کند که از زرد	که وقت که جامه چون لاش
کوزنی که در شهر شیران بود	بهر که خودش خانه ویران بود	جو مرغ از پی کوچ برکش جناح	مشوشت راج اندرین سراج



نکه دار و نکه دار است	نه بنیان جور و زور است	جوگشت آفتاب و روز و	ثعالبی بمن درکش از لار و
پن سرور و سر افکنی	چنان سلاه را در چن بندگی	دین بدم از رحمت ازاد کن	بامرزش از دهم ساکن
زمین اضم تاج مار کشین	لمزان مرا نامزد زمین	رمان که خواب خوشم پرد	زمین آب و فرخ آسم پرد
کردن سخته را از زیر	که کرد و ن کرد ان بزار و	زمان من اینک رسد پیکان	رمان بخواب خوشم کز پیکان
اکثر مایه خواهی بود از هم	یکی خط بگذار تا بگذرم	جوت زمین ولایت کشا و کم	تو خواب از من نشان سر
سکندر بنا لیدگی ما جد اگر	سکندر خیم جا که شیر یا	خو اتم که بر باد بودی سر	نه آلوده خون شدی پیکت
ویکن به سودت کین کار و	تاسف نادر و درین کار و	اگر ما جور سر بر قدر ختی	کمر نیا و جا کردی ساخته
در پیغام بر یا کنون آدم	که تاسیف در موج خون آدم	جرا هم کیم را نیفتاد هم	جرا پی نکر دم درین راه کم
کمر ناله شایسته می	نه روزی چنین روز را دید	پدرای گیتی و دانا یاز	که دارم به بهود و آرا نیاز
ویکن جویش به افشا و	کلا در جاره ناید بک	درین کار نسل سفیدار	همین بود و پس ملک رایا و
جبودی که در کشتار شدی	سکندر رسم اعوش و آرا	چه سودت مردن شایر و	که پیش از اجل رفت شایر و
بزرگ من کی نوی شاه	که امی تر از صد هزاران کلاه	کاین زخم را جاره دایمی	طلب کردی ما تو آهستی
محتاج و او زنگ هفتی	که ماند دارای دست می	چرا خون کیم بران باج و	که دانه رنده را برادر افکند
مبادان کتاکین سلا و	بدین تشکی تا به از خا و	تویر از جهانی که دارا شد	نهان بهود و آشکارا شد
پیاره کردی چون ندامت	کتم توبه بزرگ و سوز و	چند پیروی مراد تو و	ایمیداز که داری و چست
بگویم به خواهی که فرمان کنم	پیاره کردی با تو همان کنم	چو دارا شنیدان دم دلنوا و	نخو اسگری دیده را کرد با و
بدو گفت کی بهترین جنت	سز او را پیرایه و کشت من	چه پرستی ز جانی جان آده	کلی در نوم خزان آده
جهان شربت بر یکدایج سر	بخز شربت من که برین شربت	ز پی ایتم سینه سوز و درد و	قدم با سرم غرق در بانی و
جو برتی که در ازار و شتاب	لب از آب خالی و تن غرق آ	سبوی که سوراخ باشد	بجوم و سر شیم کرد و در



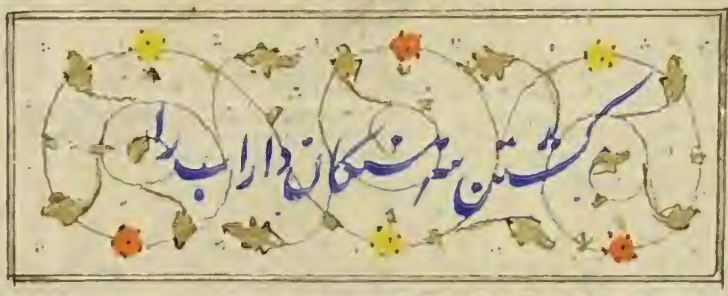
خیال دوسر منک پیش است	خوار خود که سر منکی خوش است	چنین گفت با هله انان روم	که فردا دین مرا بخت بوم
بگو شیم کوشیدنی مردوا	رک جان بگو شش گنم	اگر دست بردیم مار است ملک	و کرامتیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده است	عجب نیست کانای دارای است	باندیشهای جهان موزیک	دو لشکر غنودند باز و ک
جو کتی در روشنی باز کرد	جهان بازی دیگر آغاز کرد	آتش بدل کرد مستی شرا	کلیه شد آن سیم کا و ر
در آمد جلش دو لشکر جو کوه	کران جلش آمد جهانز آستوه	فریدون پست شاه چون شرا	جو برخواست هم ز اول مباد
موساز لشکر بر پت حبک	بر راست و ز حبه شیر خند	ز بولاد صد کوه بر پای کرد	پایین او کج را بجای کرد
جو بر ممتعه ساز و رکشت کا	همه سیر شد جو روین حصا	جناح از هوا بر زمین بود	بس آنک شد چون زمین جار
جهاندار در غلبه کرد جای	دشمنی کیش بر سر پای	سکندر که تیغ جهان سوزد	جهان تنی از بهر آرزو داد
بر انکشت روی جو بار زین	بگر کش ز پیکان و باران تیغ	جناح سپهر را بگردون کشید	سمه یابی بر سه خون کشید
که انما یحار بر انسان است	نمود و روشن سوی دست است	کروسی که بر چپ می سازن	چپ انداز شد و چپ اندازن
همان تواران در گاه را	کراشان بود ایمنی شاه را	قلب اندرون دست با خون	جو بولاد کوی شد آن پلین
بر آمد ز قلب دو لشکر غرور	رسید آسمان قیامت بکوش	پیر و پسر بد چون شیر	در آمد بر قضا از دای و
سان سکندر در آن داور	بتی برده از حیشه حاور	شراری که شمشیر دار	بتش در دل سنگ خارا
جو لشکر لشکر در انجید	قیامت ز کتی بر انجید	بر اکند کی در سپاه و قما	نرمیت در از رم شاه او قما
سپه چون پراکند شد سوی	فراخی در آمد عید آن ملک	کس از خاکستان پس دار بود	کرو در دل کس مدار بود
دوسر منک غدار چون پست	بر ان پلین بر کشادند	ز دندش کی زخم بهلو کرد	که از خون زمین گشت خون
در افتاد و را بدان رحم	ز کتی بر آمد کی رستم	درخت کیانی در آمد خاک	بغلطید خون تن زخم خاک
بر بختن نازک از در و داغ	چه خوشی بود با دایا جراع	کشنده دوسر منک شورید	بفر سکندر که رفت جاب
که آتش ز دهنش بر خستیم	باقبال شه خون او رستم	پتا با برنی و باور کینه	بخونش سمه یابی تر کینه



جوان عایبان خداوند گشت  
حق نعت شاه بگذاشتند  
بزدوی گرفتند مهاب را  
بفرنگ خویش گشتند باز  
می که مرار به بن دل بر  
جهان کرجه آرام گامی حوشت  
دور داروین باغ اراسته  
اگر زیر یکی با کلی کوی  
نیم آمده ز پی دلخویشی  
که ازنده نظم این داستان  
شب از ماه برست بر آ  
تیاقی پادشاه چون خراس  
غنوده تن مرد از رخ و تاب  
مکدکان درازی نمودی در  
جو خوش رویش برار و کلا  
آبازم خوشنودی یکدگر  
سوی اشتهی کس نشد نمون  
جو قدر افساریم در چیک ای  
مجان فاصد نیر کردند جید

خبر یافتند از خداوند گشت  
پی گشتن شاه برداشتند  
که او برد از ان جوهر آن را  
بزم دگر روز کردند ساز  
که بر کجشان کار می کرد  
جو با قوت خورشید زدند  
دو لکس کشیده مکر چون  
پاسانی از من مراد و رکن  
درو بند از هر دو بر خواسته  
که باشد بجایماند نشناکیز  
مکر کپی رنج و سختی گشته  
سخن راند بر بستستان  
شگفتی بود و نور بر سایه  
نیاسود در اجه از باک با  
تظلم زمانی در آمدن خواب  
که صلی بدیادی رورب  
بیدار کرد و سیغ و سیاه  
پایند و زین پل شایسته  
نمود در آتش شمشیر و خون  
ز رومی نامم کی تن یجا  
که بر خون او بسته بودند عهد

که بر کجشان کار می کرد  
جو با قوت خورشید زدند  
دو لکس کشیده مکر چون  
پاسانی از من مراد و رکن  
در ای از در باغ و نیکر عام  
درین دم که داری بیادای  
خزانگی در عروسی نخواهد  
که چون آتش روز روشن گداشته  
طلایه ز لکس که مرد و شاه  
بساخته که پیل پست  
نیایش کنان مرد و لشکر بر  
سکالش جهان شد و گوشت  
دو حسد و عنان و عنان  
جو دارا در ان اوری رای  
که ایرانی از رومی پیش خورد  
بدین شوه دندنه را پ  
سکندر زد و یک طرف چاره ساز



بجون ریزد خواه یاری دهد  
پا قوت حین جهان پی فشرده  
شده از سر و از نالی  
جهان از می لقین بر نور کن  
ممه دل بر باد و غم دل برد  
تساینده را نعل در آشت  
زد و کرد در باغ پرون خرام  
که آینه و رفت پیچست  
مکر و قاتل کاب و میزرم نما  
برازد و دسد کند و دور  
شده با من ازنده با جکا  
سراسیمه ساعت ارجوشت  
که ای کاجلی بودی آبدار  
که ریزد صفر ای جوشنده  
ره دوستی و میان آوردند  
دل و رای بودی ان رای  
بقایم کجایند و اندر  
یکی بر لیری کی بر فردا  
که چون بای دارد و دان



بدرید خشان زره پاره کرد  
بموی تن شاه رست از گزند  
بران شد که از خشم تابد عین  
جود فال میروزی نویسد  
نیاسود که ز خون رخسار  
زمین گشت روی ز چکارسان  
بناموس رایت میباشد  
مروشن از تره شیت ما  
باد امکاه آمدند از سر  
دگر روز کان وی شسته رخ  
پولاد شیر و جیح کان  
زداراد و سرنگ بودند  
بران دل که خونیر دارا  
که مایم خامان داراوس  
نخواهیم داد بدو ختن  
جودا علم برکشده مصفا  
ز ما هر کی را تو انکه کینه  
نشده باورش کان پیداو  
در آن ره که پیدا دادش

عل بنی که بولاد با نهار کرد  
بزویع و بدخواه را نکند  
رهای و دسینه را رستن  
بر اعدای خود دست پوشید  
ز دشمن بدشمن در او ختن  
اجل خواست هر کس که در شان  
غیبت میدخواه کند شمشیر  
جوانیده روشنی یافت  
ز تن زخم شسته و زروم کرد  
جورجانیان سر بروی زور کش  
بسی زور بازو و مود آسان  
با خلاص نزدیک و دور خلاص  
بروین خوش اشکارا کش  
بدار از امان صبرین کس  
ز پیدا و او ملک پر داختن  
خورد شربت تیغ بهلو کشاف  
بند کلام مامرد و چون ز کس  
کنند آن خطا با خداوندش  
کنند دستان پیادانش

نبرد با چوئی مابنده هور  
هر اسیر دشمن به سپاه  
دگر باره از خبت امیدوار  
قوی کرد بر چک بازوی خویش  
نبرد از ایان ایران سپاه  
دگر به مردی فرود نیاید  
چو که هر برامود ز کی تبار  
دو لشکر چکی کرده اند  
بازیت از کبیر گشت  
سپاه اردو موصوف برار شد  
بنوعای لشکر درآمد  
ز پیدا و در ایچان امن  
جوزین کوه بازاری ارشد  
ز پیدا و او چون ستوایم  
یکامبش کوشش کند با  
ولیکن شمر طی که بردت رخ  
سکندر بران خواستند  
ولی هر کس آن در دست آورد  
که خوش سر مرز را ای

ولیکن شد از زره و زیر زور  
دل خشم را کرد از انجا قیاس  
پیشتر و بر جای خویش  
بکوشید با تم تر از وی خویش  
گرفتند بر لشکر و مراه  
بر شد چون کوه امن ز جایی  
شبه چن فرو داد ارشاد  
شدند از خصومت ستوایند  
که فردا سپهر بر جویا بگذشت  
نبرد بران بخیر برخواستند  
که دست از غمان رفت و پاک  
دل از دکی در میان آمد  
نخون از سکندر زمان حواشد  
بخونیر او کم کرده آمدند  
که فردا محالفت در اید ز پاری  
ببا بر کشا و کنی فصل کن  
به پیمان بدست جهان داد  
که زو خشم در شکست آورد  
سکندر آن ولایت تواند گرفت



بیاست برآمد بکند و نرسد	ز بستم جهان دور شد روشنی	ز بس خون که کرد آمد از مغنا	جو کو کرد سنج آتشین کشید
ز شمشیر بر گشته جانی نبود	که در غار او آرد لای نبود	نهنگ نهنگ از کین گمان	نیاسود بر کینیت کین مان
کند از دلی مسلک	دمن باز کرده بنار کج	ز غریب زنده پلان	سکره در کلوی شمر بران
ز بس تیغ بر کردن انداختن	نیارست کس کردن افختن	پدر با بر کین برار است	محایا شده مهر با خواست
ستون علم حایه در خون زده	نجات از جهان خیمه فروخته	ز بس خسته تیر پیکان فشان	شده ابله دست پیکان نشان
جنان کرم شد آتش کارزار	که از نعل سپان برآمد سر	جها بخوی دار از قلب سپاه	بر اسفند چون شمره سپاه
بد شمن گزانی خیمه افکندی	کشاده برو بازوی بهمی	بهر جا که بازو بر افکندی	سرش زود و دیش انداختی
نشد برشی تا پیر داشت	ز در بری تا میندختش	ز بس خون روی دران بر گشت	مواظلس روی افکند باز
دین سوکندر ز شمشیر تیر	بر انگیخته از جهان رستخیز	دو دست آوریده گوشه در	بهر دست شمشیری امان
دو دستی جهان یکبار تیغ	کند خیمه را جان نیاید تیغ	جو بر قدری پل اندی خیمه ش	فرورختی زیر بایس ش
جو بر آب دریا غضب رختی	ز دریای آب آتش نیکختی	جو شیری که آتش ز دم برید	دم باد با نزا بهم برید
بدار نمود دکان شمشیر	بسا شمشیر که ز کب آوری ز	شده آرم او به که یک سو کند	کران بهلوان پیل بهلوان
بمسکه بگوید که یکبار کی	که ایند بر جنگ او بار کی	جهان دید دولت صواب	که لکشد کیند جو دریای آب
همه مکر و می یک سورند	پیکار کی بر سکندر زیند	بفرمان فرمان ده تیغ و	بجو شمشیر بگوشت
عنان یک رکابی بر آید	دو دستی تیغ اندازد	سکندر جو غوغای بد خواهد	ز خود دست از زم گویا
بفرمود مالک درومند	بدان نادر مذبحان را	بر بند پر دشمنان راه را	بخاک اندازد بدخواه را
دو لکشد جو مور و پلما	نبردی جهان در جهان	بشمشیر بولا و تیغ	کدر گاه کردند بر مورنگ
جو زینور کی کشید پیش	بفرمود زینور کرد و زینش	سکندر دران داور گناه	پی افشود تا پندخت
میون بروی افکند پیل	سوی پیل تن شد جو آفر	یکی زخم زو بر تن بهلوان	کران زخم لرزید پس و جوان



مغرم خسته دین بخت	مده و حبه بکمر و دوت	کز چشم رخ ترا دیدم	این رخ را به کجا دیدم
کر بانی که خون من ریزی	ز دوشو مانگید دست زری	و آنکه از جوش خون آتش	حمله بروم بر آن شکو خدای
در کجاست را که دستم رود	تا کنم لعل را عقیق آلود	در صبوری بان نوازه نوش	مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین چرخ ترا	امشب امید و کام دل فزدا	بر غنای من جهان مشهور	شب شب برده بود و در زور
صبر کردن شی محالی نیست	آخر امشب شپت سالی نیست	او نمیکش و من بدشته بزم	در کمر کرد و جنت کور او بزم
خواستنی کوز بهر خود میکرد	خارشم را کی بصد میگرد	تا بد آنجا رسید کز جستی	داد این بند بسته را بستی
جو که دیدن سینه کار می	پیکسی و سعتاری من	گفت یک لحظه دیده را در بند	تا کشایم در خیمه قند
خون کشادم بر آنچو داری را	در برم کیه و دیده را گشای	من شیر خای بس ز او	دیده در بستم از خوار او
چون کی لحظه ملتش دادم	گفت کتشی دیده بکشت دادم	کردم آنگه بر امید سکا	تا در عرصه حسن را بجا
در غنا جو دید خود دیدم	خوشتن را در آن سبده بدم	پیکس کرد من نه از زن و دم	من شهادت بکوه بادل سرد
مانده چون سایه ز تابش نور	ترکمازی ز ترکمازی دور	من دین و سو که زیر ستون	جنش زان بید کشاد سکون
آمد آن یار و زان روان لبند	سبدم را رن کش دز بند	نخت چون از بهانه سیر آمد	سبدم را رن پسن بر نیر آمد
آنکه از من نگاره کرد و گزینخت	در کنارم گرفت و عذر گفت	گفت اگر گفتی تو صد سال	بادرت آمدی حقیقت کا
رفتی و دیدی آنچه بودت	اینچنین قصه با که شاید گفت	من دین جوش کرم بوشیدم	کز نظم سیاه بوشیدم
گفتمش چون من مستدی	رای پوشش من بنیدید	من تمام دیده را بخاموشی	ناگزیرت ازین سیاه بوشی
شو بزم سیاه پیش من	رفت و آورد پیش من	در بر افکندم آن بر بد سیاه	همه در آن شب پیچ کردم راه
سوی شهر خود آمدم لبیک	بر خود افکنده از سیاهی	من که شاه سیاه نوشانم	چون سیاه بر ازان خوشانم
کز جان بخت ارزوی بکام	دور کشتم بار زونی خام	چون خداوند من ز زار نهشت	این حکایت به پیش من گشت
من که بودم در محسره او	برگزیدم همان کزیده او	با سکه ز بهر آب چیت	رقم اندر سیاهی طلکات



کولی انده محو که یار تو ام	کار خود کن که من بکار تو ام	کار ازین بستر که بار خا	وارهان وارهان که کار خا
که بر آمو سهر نیای دیند	خواب غرگوش و ادم تا چند	ترسم این سپهر که رو به باز	کمر کی و رو بهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد	جون بکنی بزیرم اندازد	آرزو هست با تو بگد ام	کار زوی خود از تو برد ام
که آرزوم دیندی	سوزم امشب در آرزومندی	ناز میکش که نازمندان	تا جداران کشند و سلطان
چون شکشیم بت یکبار	گفت چون کنم تو دست بد	بار تو که بجان بود کشم	که تو از غلنی من از کشم
در محل پیش چون تو همانی	پسکش کردن انجین جان	لیکن این آرزو که میگوئی	دیر یاری و روز و میجوئی
که برانی بهشتی از عاری	آید از جون منی چنین کاری	و کار سپید بوی عود آمد	از من این کار در دیند
بستانم به از منت گاست	خو کی آرزو که آن هست	من تراب تر او سینه	خردی و آن خوشتر
کردی کرده سبب شست	انجین درم از در شست	چون کنم فارغت ز باد جام	ساقی خشت جو ماهام
چون از تو کام خویش بردی	دامن من ز دست بگدای	من فریب زبان تو دیدم	کوش کردم و لیک شیدم
چند کوشیدم از سکونت نرم	آب نم تیر بود و آتش کرم	نامم از دور گشت ای نادان	لیس تیر و رای عبادان
من خام از دیار درویش	بکی او خام و من از پیش	کشم ای سخت کرده کار مرا	برده، کیمار که تو مرا
صد نه آردی درین غم	کو سوی کج راه داند بر	من که پام فرو شدت کنج	دست چون دارم ز بیم و رنج
نیست ممکن که تا دمی دام	سزافست ز دست بگدایم	یا برین شمع من بسوز	یا جو تخم چای من بدوز
یا برین شمع رقص کن بر حرم	که ز یکدونه نطق و خونم ریز	دل و جانی و سوش منی	از تو چون بشدم سیکالی
غرضی که تو دلتان دارم	رایگان است اگر بجان	کیست کو کج رایگان خرد	آرزوی جان خورده
انگین لب شدی و کل رخسار	انگین پای کس جو کل چار	کو کسی کو کل انگین خورده	مخوراد انگسی که این خورده
شمع دار اشپی برافروزم	که غم چون چراغ میسوزم	سوز تو زنده دارد دم جوجا	زنده، بلسوز و مرده بد
آفتاب بگرد و از سبب سوز	شکندوری شود ز شکی روز	این نه گامت که ز تو میجو	خوابی از بهر خویش میجو



بدین گفتار بر تخت بچند  
نصیحی گویند چون آب کفنی  
بس از سال که میدان را  
بر خیزندی با پیر شیر  
در آن ایام که کردی گمان  
زده دشمن کنش خام بود  
جو برق تیره را در دست راند  
نظر در چشمهای جهان کرد  
زین جو خوشدی در زربند  
طلب کردش نمکوشه را  
دل بشیر نغمش را فرخت  
بانگ عرش در یاد داد  
جو پادشاه بدو جا کوس سپارد  
جهان را از جانش و سر داشت  
مادی را اندا فرمود در شهر  
در کس روی نا محرم بیند  
جوشه در عدل خود بنمودستی  
قصار از قضا بگذرشت دنیا  
نمان کرد صید افکند بسیار

که شد در هر سفر در رند  
سخن با او با صلاب کفنی  
حسب جنت و شیراز را  
زینا علم کردی بشیر  
زین زهره کردی چو گل  
زده قصه خورشام تر بود  
نوع در بنه خارا نشاند  
حساب یک و بدای جهان  
غلبه از آنچو همود ریش  
زبان چون تیغ مندی برده  
زاد بسیار است در ارض  
به رفتی که کفنی ره نرند  
نهانهای این گردید کار  
جهان چه بود در جانی  
که دای از آنکه بر یک تو  
و یاد خانه تو کشید  
بد آمد جهان را درستی

چنان قادر سخن در دهان  
که از بار یکسی موی نیست  
جو برده ساکی افکند پا  
بیمه از موی کش دی کوه  
کسی کو که گمان خلا کشد  
بدی که خود بدی دیکدی  
جو عمر آمد بحد جاده سال  
بزرگ امید نامی بود دانا  
بدت آورده از راز نهان  
جواهرت از آن دریای کر  
نه کار زحل تا ز خاک  
دل از غفلت پاکه می رسیده  
ز خدمت خوشترش آمد جهان  
ز بهر جاندارش از آن شاه  
که کراسی رود بر کشته زاری  
بیست بار من کرد مراد ار  
خراب داشت از کار جهان

که بگری بود در کوفت  
ببار یکی سخن چون موی  
سری ساکنان را داد بر باد  
به تیره حلقه بر بودی زره را  
طمانش را گمانی کشیدی  
پیش بر یک پیش بر یک  
بر آمد مرغ دانش را پر دال  
زرب امید از غفلت توان  
کلیه گنجهای آسمان  
یک آرد در دهنش جنت  
فر خواند آفرینهای نهاد  
قدم بر پایش می رسیده  
نبودی فارغ از خدمت زان  
ز بهر دستی درازی کرد کوه  
و با غصی او در بر مهر زاری  
بدین مکن زانی خور بسیار  
جهان از دست کار این جهان  
بصحرانیت خسرو بادان  
و می خرم ز دور آمد بهر بار





نشاط عمر باشد تا جمل سال  
چو صفت آمدنش آمد بیدار  
وز آنجا که بگذرند روزی  
پس آن بهر که خود را نشود  
چو صبح آن روشن اگر بیدار  
بیاورم ترا که کار نبوی  
نه پنی آفتاب استمارا

که چون شده کسر در سباهی  
جهان افروز در مرداد بکوه

همان کسم بدر بر جای نشست  
تجدان نذر و فرمایش از خدا  
مبارک طالعی فوج نسیمی  
از آن شد نام آن شهزاده پرنده  
چو بیل شکرش بشردیدند  
چو کار از مهد بیدان خدا  
چو سال اندیشش چون سر برست  
بهی که دلت میفرودش  
پدر تربیب کرد امور کارش  
پدر تربیب کرد امور کارش

همی رفته فرود بر دایه  
چو افتاد آمد افتاد از کار  
بود مرا بصورت زنده گانه  
در آن شادی خدا را یاد دانا  
که برق خنده را از لب بپشت  
که بکره زمان چون بخشد  
از آن خند که خندان جهان را

دانش برای بردن نیست  
نرسد داد فریدی جو فرزند

به طالع تاج داری بخش کری  
که بودی دایم از هر سن برادر  
بیشتر بخش می پروریدند  
جهان از دوستی بر جان بخش  
رسومش همت را بر بخت  
خود تعلیم دلت می نمودش  
بدین نقار و نذرش بچند  
که ضایع نمود در کارش

پس از پنجه نباشد درستی  
به شند و نه چون در سیدنا  
اگر حدس لایه هر کی روز  
بوفت خوشه چون تیغ بر پنا  
چو آیه نشاید بود خندان  
چو خندان کردی از فرخنده گانه  
چنین گفت این سخن کهن را

نسب در جهان پو میخواست  
گرامی درمی از در پاشی

بدر در خردی دیده تماش  
گرفته در هرش در چون  
بزم شمش آورده بپوش  
جوشش رخ شد در شلفی  
چنین شد که گرامی گفت  
جنان شمش در خور بود  
که ضایع نمود در کارش  
بدین نقار و نذرش بچند

بصه کنی بذر پایستی  
ببخشی که از کتی کشیدی  
باید رفت ازین کاخ و غرور  
دهم چرخنده دارد دیده پرا  
دیز خنده نشاید بدندان  
تجدان شکر استنار ابله  
که بودش دهانهای کهن را

بهر مرداد شخت و بادش هی  
بداد خوجو جهان آباد کرد

فرمان از خدا پو میخواست  
جراحی روش از نوری الهی  
نهاد چشم بر ویرانش  
چو تریب نه خشک  
بآن دست هر دست برد  
تماشا کردی دغش کشتی  
زشت افتاد بر کلاه  
که نقی یوسف مهری است  
که شد در مهر خشم و خند  
که شد در مهر خشم و خند





فربت پرتان بکن از	فنون خوانی کن خون زند	سکوده از زهر سرگردان	که دنیا را بودی از روند
جود آری در پنهان کون نما	کلید قفل جبین کن	مسی را ز برآمدن عرص	زرا ندیم تهر مشوان
جرا چون کیه فاروخ کبهر	نه استاد سخن گویان دی	در تو حید زن کا واره	چرا رسم مغناز آمازه
ز شیرین کاری سیرین	فرو خواندم کوشش چند	وزان دپیکه من بشمار	نمودم تلهای جان نوار
بوصاحب شک دران خوش	فرومان از سخن چون	بدو گفتم ز خاموشی	زبانست که که استی کوی
بصد تسلیم کنای من عکالت	ز باغم وقف بر تپ	جوشنیدم ز شیرین	ز شیرینی فرو بردم رونا
مگر شیرین بدان کردی دماغ	که در حلقه شک کرد ز باغم	اگر کردم ز باغم من شک	زبان چون تویی با دبا
چنین سیری تودانی یاد کرد	بتی را کعبه پند کرد	بپایان بر جوانی	ماهش کن که مرد او
درین گفتن ز دولت یار	برو مندی و بر خورد	جرا کشتی درین پخته	بنین شد عذراتی بر کف
عنان از شهر بند کج	عنان شیرازی بجه	فرس پروین فلک	نوسر سیری و دو
زمانه سر کفتری ندارد	و کردار تو باری ندارد	سمای کن بر افکن	ولایت را بخدی
جرا غنای این دوسه پروانه	بدیدار آمده در خانه خوش	دو مندر کمر شود	نه پنی بچکس را روشی
توان خورشید نورانی قی	که مشرق تا مغرب روشن	سبک از نان تساهل	مگر قرصی که آن خورشید
حزبت با دیده کرم باشد	رطب در مکه محمود	سادهای چون تو حالی	بکنی هر کسی یزد
هم آفاق از هنر یا بد صا	هم آفیدم از سخن کیه	بشدی کفتم ای	نه تو قضا به من
مده دم تابستان	که در موسی دم	بحسوی چندم	که من خود چون
من ان شیشه ام که کرم	ز نام و کینتم	مسی پی زری	بمرداری کلامی
نه پنی خرموای خویش قوم	جز بادی نیایی در بروم	فلک در طالع	و لیکن شیر
نه آن شیرم که باد	مر آن بس که	نشا طی	غزوری که



جهان عشق و دیگر زرق ساری	سرنا بیت الا عشق باری	اگر نه عشق بودی جان عالم	که بودی زنده در دین عالم
کسی که عشق خالی شود فرست	کفش صدف جان بود پیش مرده	ز روی چشم کس پیدا عشق	کس این نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق تیر در جهان پیش	که پی او کل نخداید بگرست	شیدم عاشقی را بود سی	وز اینجا خواست اولت پرستی
همان کبریا که برانش نشد	ز عشق آفتابش بر پیش	اگر خود عشق می افشاید	نه از سودای غیث یار داری
مپندد در دل آن پروان چای	قدم در عشق نه کو جان چای	که از قبله سخن گوید که از کلا	کمش کعبه خدیه که خراب است
مشو چون منک و خواب حسد	اگر خود کبر باشد دل درو	بشوق کبر کند و شیرینی	از آن بهتر که با خود سیرانی
اگر عشق او شد در سینه	بمعشوقی زند در کومری جنگ	جو مقنا طیس اگر عاشق بودی	بر آن شوق اینی را کی بودی
بسی سبکبسی کو نه سجد	که این را که می تیرند	هر آن کو هر که شد از عدد	همه دارند میل هر که خوش
که این در زمین مشعل ساید	زین بسکامند و بالایش	اگر آبی باند در هوا دیر	میل طبع هم را ج شود دیر
طبیعی که کشش کلیدی نماند	حکیم کن کشش را عشق خواند	که از دست کنی از راه پیش	بعثت استاده و پیش
که از عشق آسمان از او بود	کجا که زمین را یاد بود	جو من معشوق خود را جان میدم	دلی بفر و ختم جانی خریدم
ز عشق فاق را پر دود کردم	خود را چشم خواب بودم	کمر بستم عشق این دنیا	صلای عشق در دادم چنان
مباد اهرم من از وی حسنی	<div data-bbox="856 2015 1428 2213" data-label="Image"> </div>		
زمن نیک آمد این کرد بد بود			
و ان بدت که من در تیر بودم	سخن با آسمان پیوسته بودم	کمی در ملک سیر بودم	کمی ستر که اکب میدیدم
یکانه دوستی بودم جدا	بصد دل کرده با جانانی	تقصیر در بسته جوش	شده بر من پیر بر جسم
در دنیا بدانش بند کرده	زویا دل بدین سر بسته	پشی در هم شده چون حلقه زر	زلفه زده بر حلقه در
در اندر پسر که سر گرفته	عناپی سخت با من در گرفته	که احسنت اچاندا رمانی	که بر ملک سخن صاحب قدری
بس بجه جمل اندر جمل سال	فرز بجه دین حرف و زرق	درین روزه جوشی پای	بهر دار استخوانی ز روزه



تو مردم بین که چون پای و	که جانی را بنانی میفرستند	سخن گوهر شد و گوینده عواصم	بسخنی در کف ابد گوهر ص
ز کوه سقن اسنادی مرا	که قیمت مندی کوهر شیدا	ز پنی وقت سقن مر دحکا	بشاگردان دهد در خطرنا
اگر پیشمارا که محو رهاست	جهان زنی که ز شرف دور با	ز رات مشرف بچاکمی	بعد فغان کشیده می شود
بعفت بر میاور یکس	مدان عاقل ز کار خویش کس	نصیحتهای بافت چون پند	جو بافت روی در خلوت
دران خلوت که دل دریاست	مهر شبها انجاست اینجا	نهادم کشته کاغذ را	بهشتی که درم آتش خانه را
جوشد عاشقش این شجانه دم	بخار ایش بدو خوشی بستم	اگر چه در سخن کاب جیاست	بود جایز مرا بجز از ملک است
چو توان راستی را در کرد	دروغی را چه باید جرح کرد	اگر کوئی سخن را قدر کم	کسی کور است که شود محکم
چو سر و از راستی بر ز علم	نمیداند جهان تاراج غم را	مرا چون محزن اسرار کنی	چه باید در موسوعه در پی
ولیکن در جهان هر دور گشت	که او را بر موسون نام گشت	هوس بستم پیشین ترسگاری	هوسپناکان غم را غم گساری
جهان پیش موسون بستم بدین	که عمل از خواندش کرد خطرنا	نه در ساجی ز دم چون کرد	که بروی جبر طرب خیری نوا
حدیث حمزه و شیرین نهان	وزیر شیرین تر الحقی دان	اگر چه دایستانی دلپند	عدویش در وفایب ای غدار
پیشش که در شمشیر	که در بر دوع سواش بود	کن سالان این کشور گشت	مرا به شعله این شعل گشت
ینار در قبولش عقل سستی	که پیش عاقلان دآرد درستی	ز پنهان بر در سبیش اسکا	اشهائی که ایشان باید گار
اساسی چون شکل شیدر	نشان قصر آن جوی دلا	حدیث بارید با شاه دود	همان در امکا شمشیر دود
هوس کاری آن فرهاد گین	حدیث جوی شیرین و شیرین	ز یارخ کن سالان آن	مرا این کنج نام گشت معلوم
حکیمی کان حکایت شرح گشت	حدیث عشق ایشان طرح گشت	که در صفت افعاد گشت	خندک افتاد شمشیر گشت
بغسی که دست آمد بسند	سخن گوشتن یا سودمند	که بگویم چه دانا گفت از آغاز	که فرخ غایت گشت را باز
درین جزوی که ماند از عشق	سخن را دم غایت بر مرد	مرا که عشق به نامد ساری	مبادا تا زیم جوش گاری
فلک جبر عشق محرابی ندارد	جهان بچاک عشق آبی ندارد	غلام عشق شو کاغذ است	همه صاحب دلا ز آتش است



اشارت زکی از درگاه مأمور	تسلی بنده الهی کرد منشور	کز غیسان محض عینی باز	که عقل از پیشش کردن فزاید
بقول بندگی را سازد ادا دم	لایمت را بخون خط باز دادم	جوشد هر دو اخته در سلک او را	میجوشد بنام شاه آفاق
جود استم که آن شیدانی	که بادش تا قیامت زندگانی	اکبر برک کلی سپیدین باغ	بنام شاه افاقش کند باغ
م این رسمونی بخت مود	که تاشه باشد از من بنده	شسته شستم که دولت پشته	که با یوسف خریش اندیشه بود
جهان در دلش از ان پشته	که با جانش مسلسل که دجانه	که ش حد باغ بخشید می از	نبودی منت یک خوشه انکوار
خود اندکی کلی بر بست یار	زخ از شادی شمعونی تو به یار	بحکم انکه یار از بهر جان بود	همه خیری ز بهر آن توان بود
مرادش که مقصود جاست	بعینه بر مکتبه بخت	مبادایت در دولت را نورد	میباشد از دین نو شایه کرد
جالش باد دایم عالم آفر	شبش معراج باد و روزش	بقدر انکه باد از زلفش	کمی هندوستان سازد
نمه بر کان چن بادند مند	مباد از چمنان چنی در باد	حسودش نشسته بند جهان باد	جو کرد و پشت بر میان
چنین ترکی که یابی بر معاش	<div data-bbox="856 1668 1428 1866" data-label="Image"> </div>		
مراجون مات دل دیدار			
که بشنا بیای نظامی زود بر	فلک مهر و عالم زود بر	بهاری نو برار حشر نو	سخن را دست طاق تازه در
درین سربل همت ساز بر آ	درین پرده بوقت آوار بر آ	یکمین زنداگری بوقت رانی	سر اندازند اگر بوقت خواب
زبان کشای چون گل کی خند	سکین کردند سوپان بن	نه پنی مرغ چون بوقت خند	بجای پریشانی سپر نشاند
سخن بولاد شد چون سپر	درین سکه درم را سکه سپر	تخت اسکری با تیغ نهایی	بس انکه صیقلی را کارهای
سخن کان از پند شیدان	نوشتن را و خواندن را	سخن را سهل باشد نظم دان	بیاید یک بر نظم استاد
سخن سپاردانی اندکی	یکی را حد کو صد را یکی کوی	جواب از اعتدال افزون نهاد	ز سیرلی نوزق اید سر انجام
خون درین عادت شش کرد	نمراکی شومال شش کرد	سخن کم کوی مابری کار کرد	که در بسیار گفتن جار کرد
ترا بسیار گفتن کر سلیمیت	کو بسیار دشنامی عظمت	سخن جانت و جانداروی	کو جان سیرت ز بهر است



زیم او که جدار دور بر دست	جو برقی از فتنه زاده است	جواب از جودهای پیدایش	ن جواروشن شده از برق
نخای بر چون کبشاید از بند	بصدتری شامه قطره چند	بجشد دست او صد گنج کومر	که درخشش نماید ناخنی تر
بجو رشیدی سهری کشیده	بمه بر کرده مهر و شیش مهر	زمین هشت اگر شمشاد بودی	اگر خاکش بودی باد بودی
فلک گریستی سندی از نام	برین پی در افتادی زین نام	اگر دشمن رسا شد بر افلاک	بدین در که بود جوهر خاک
ارزش گویا بان جوش شد	جود دریا رسد خاموش شد	اگر صد گویا در بند دینا	بنا شد سنگ باد در تم ترازو
ازان موسیج کوراد و آد	بجان از مکان کمریدی قیاد	وزان خلق که اقبالش برید	بهشت اشهر کلا واری رسید
ازان آتش که الکاش فرود	عدو کر امنن باشد بسوزد	جود یواز آتش دشمن کزیرد	که بر سر شخص کاشد خنیرد
زیتنی کایچان کردن کرازو	جوخار د ختم کز کردن کازو	شکال اردو و خمش عود	که مرغ از لب مسعود کرد
هر حاجت که خلق آعار کرده	دری دارد جود را باز کرده	ز درویش عرب نامم روم	کس از دریای فضلش نیست
زاد اکس عطار د جوسه	مکر خود نام خواندش جوسه	که کیم پیش او شیر دلاور	زمینگی نسکین پیش او
مران موری که بادر بر دشت	سیلماشین باید نوبت	آمران بشه که بر خیر دشت	سرغورد ز پید بارکش
جوید دریا ز ندرتی بکارک	بماس ماه کوید کیف کاک	کر از غلش لال اندازد	فلک راقعه در وازه کرد
خیمه شکار و این سالار	توانار از انانی جوست	جیدش میجام رگاست	صبوش اقیانوس در حاست
بمحاس کمی و ساقی ماند	جوباقی ماند از و باقی ماند	آزان عمده که در سردارد	بدین مهدی توان بنیاد
و که طوفان بادی پیم	سیمانی چینی داری چست	اگر خود مارکشش نشد	جود خیل فریدی و نی منید
براهل رور کار از مرقانی	نیاید پستمکاری زمانی	ز حصف این قران مارچه	که داورد او کرد ار ریت
قرانی را که با این کار شد	جوفال بار تابا بار شد	جهان از کوشش طاق	بدان طاق آسمان جام
بدان اوج از جو ماکردی خرد	که ابر انجار رسد آتش بریزد	بدان در که جو فرست پانی	پیاران خواجه شمشیر
زمین بومی کن از راه غلام	بکوشش کین چنین گوید	که کربودم ز خدمت دور	بنودم فارغ از شکر خدا



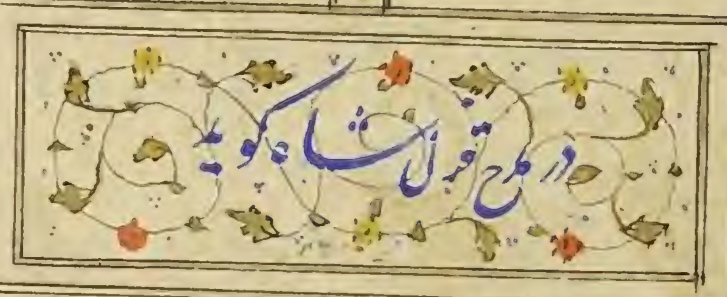
اگر چه مورق بر با نرانیست  
چه سود آنسوس من در که خدا  
بناشد بر یک پوشیده را نه  
ز طبع ترکش ده چشمش  
و مان حکم از چه جنگ جایت  
بهر ضبذ کی دیر ادم در  
مداغم کرد خفتهای سیاه  
رعوت را قفا خواهم دید  
سر خود را بشکر است سپام  
پیک خنده گشت با بد جو  
جوشع صبح بر کمرش دید  
ز افشاست همه ساله خن باد  
سرت زیر کلاه سروی باد  
بهر جابج که رود و بتجدد

سبک باش ای نیم صبحی  
زمین را بوسه ده برم  
جهان بخش آفتاب هفت کشور  
جوشدی که جسد مترج با  
اگر خواهد آیت تیغ کلرنگ

مخ نزل سلیمان را شاد  
بخر این مولی ندارم در کیا  
که من حسرت باد عابا نسیم  
بزه خشک بسته بر دوش  
لسان رطیم آب زندگانیست  
اگر دیر ادم شکر ادم شمر  
کمر گشای سحر و سیجکای  
طبع را خرقه بر خواهم دید  
ز شکر اکت جودت سر ابرم  
شب افزوری کنم چون شنبه  
پلا نس طلعت از وی برید  
جوتیف حص جات امنین باد  
بحسرت و زادگان شنبه قوی  
کتابت باد چون دوران کبر

که دین و دولت از وی سید  
گذشت از سر حد مشرق تیا  
بر آرد و خوش از چشمه یک

پدزه آفتابی را که سیر  
حدیث اکر از راه و کجا  
نظامی اگدشی خلوت نیست  
جو مسک از ناف خلوت  
کل نرم زمزم جاری سیاه  
بخ خوش کنت آن شکوی جفا  
رعوت را دماغ از دلم برم  
من و عشقی مجرب و با شام  
کرم دور افکنی در بوسم اردو  
جو دولت مگر از ادوی  
بهر کشور که چون شورش را ندی  
همان سپهر و ن مباد حکم  
بهر منزل که مشک افشان کنی  
جنابت بر همه افاق منصو



شبه مغرب که مشرق را پناه  
کنیش که نند یک مهر بوم  
کوشش با این شاکه

کجنگی عیالی را که سیر  
ما زیم یستم در خدمت سنا  
که نمی سر که نمی اکنین است  
به شمای جو عشاق خور  
زمین پیش از دعا کای نیاید  
که دیر ای و درست ای اچو ا  
طبع در دل رکا رخام برم  
پاسایم جو مغر و با شام  
و که بنوا زیم نور علی نوز  
نوشته بر سرش با میرا  
زمین را بدره بدره نشانی  
زمین خالی مباد از خاکش  
منور باش چون خورشید جو  
سپاهت قاهر و اعدا  
تفضل کن بدان صورت که خواهی  
که دارد بر شریا بار کای

قرل شنه کا قمرش بالای ماه  
خواجه از چمن تباد جوت  
فرو شوید ز منستان سیاهی

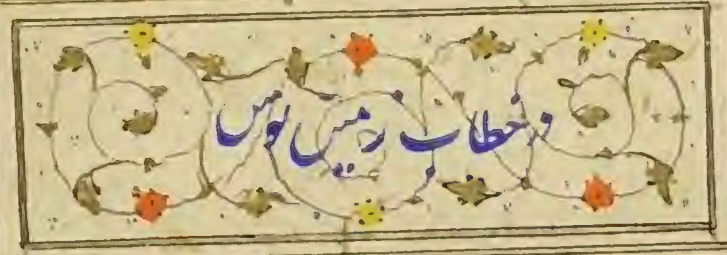


سنان از روی پری سوره  
سندش شتاب نکستی  
که این عمل که در دل اندازد  
سیاهی و سبیدی هم نیست  
چرا این کینه انداخته عالم  
کله بر چرخ دارد فرق بر ما  
آن خیر کار او نیست معصود  
ز می دارنده او رنگ شای  
پناه سلطنت پشت فلک  
فریدون دوم ششدهانی  
فریدون بود طفلی کاو پرور  
سیلان را کین بود و تراویز  
آنکه یکدگر شاه جهانگیر  
توئی شاه ولی عهدین کجا  
ز می ملک جوانی خرم از تو  
با من چون فرات شد از خرمی  
بدستوری حدی چند کوتاه  
درین اندیشه بودم مدنی  
برین شتی خیال فکرت انگیز

شمشیر موی سپان می بود  
ملک را به قفسیند انستی  
که ام اقبال که حاصل ندارد  
که دست از کردگار او را  
بمباد اگر سرت موی شود کم  
کله داری چنین باشد ز می  
بانش سوخته که خود بود و دود

جهان زنده ی صبح جفا  
ز کج خلق خورستان که کرد  
همه عالم گرفت از نیک ترا  
نشده غافل ز خصم کاشی  
کس از مادر بدین است برادر  
مهر آید این فروغ از روی ان  
ران شخصی که او را این رخ

درین ملک نیست کوه جان جفا  
ز مشرق تا مغرب مان کرد  
چنین باشد بی طاعت خدا  
خسب سرطاسا نهشت  
جیش تا چن بدین گشت  
میباشد این کلاه از فرق ان  
بریز خاک بکند خود بود کن



غلط گویم که حسرت این میا  
تو مال دولتی هم شیرم  
سکندر داشت این تو این  
زده بر موت کشور چار سپهر  
ولی عهدان تو هم شاه بن شاه  
اساس زندگانی حکم از تو  
ز این وقت کن بر اسپه  
بخوایم گفت اگر فرمان دهنده  
که تری ما ز م از بهر خداوند  
لیکط بوسه را کردم سحر نیر

تندم بشیر جان مار صفا  
نیزده انچه می پشی زایام  
که ایشان داشتندی تحلی  
جود عهد تو دید اهل جهانرا  
بنو سر سبز پادان بازه نشین  
بر تیغ آهین عالم کمر قش  
جهان فانی شدت از کار  
من ششمر کنجیان را سم  
بنو دم تحفه چال و غفور  
بنو آپی خراین در معنی

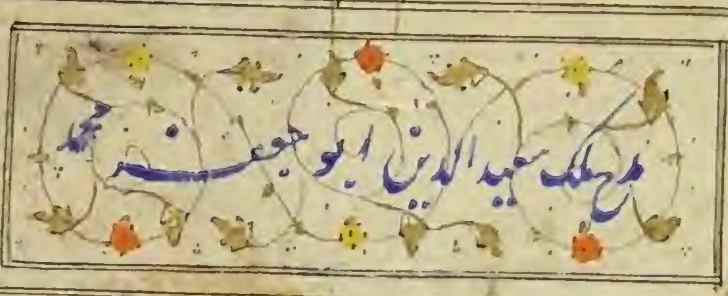
تراجا بخشد از دمای افلاک  
سکندر زاینه کنجیروا چاک  
تو باج و حش می خوشی بجا  
ولی عهد زمین کرد اینجا  
بخسوزادگان خشم تو زو  
بیزین جام جای جم کمر قش  
فعل باقی و ابیاتی تو دان  
جرم حسبان باز و مان سم  
که پیش آرم زمین را بوم  
اگر بودی سوزی جان دهم



مباد دولت از بالین او  
مقیم جودانی با و جاش  
بفتح فانی و میر و مبدی  
طراز آفرین ستم علم را  
مک اعظم تا یک داور دو  
جاکب افتاد عالم افزو  
چنان چون شش انجم را دور  
یکی ختم نبوت کشته دشت  
یکی دین ز ظلم آزاد کرد  
زرنگ نام و عالم دوست  
نور تاب بخشی چون دشت  
فلک با او اگر کوید که بر  
بشارت تیغ او چون این تیغ  
جهان شش طاق ابر و دو  
نسان از موی بار یکی ستره  
ز شمشیر کو چون تیغ  
طرفداران کو این جنب  
کننده در عرق او با ده  
نجرهای که پرون از اثر

مباد الیج را پفرقی اولاد  
ز دم بر نام شاه درم  
که افکند از جهان آوازه جو  
بهر توجیه قران مبارز و فرین  
دهد ما سعادت جسم دور  
یکی تهم ملک بر جیاش  
یکی دنیا بعد آبا د کرد  
که عالم را یکی اورا دو مهم  
بدین باند نهشت مانج  
که مست این قایم افکن قایم  
سیکد منت کشور نام آن تیغ  
فلک نه حلقه هم در کوشش دارد  
ز چشم موی پیمان موی بر  
مخالف چون شوق در خون  
بزم حاکم شمشیر دشت  
شامه پیش در روم و  
کشتن حال او را در حیمه

فرانجی با ذرا قبالتش  
سرو سیر جیل شاه آقا  
ابو جعفر محمد کز چو  
دلیل آفتاب خاص عات  
در آن بخشش که رحمت کند  
یکی بر سج رانا اید ماه  
ز سی نامی که در حشمت  
بهر کان قلمی نه فتوح اراج  
جو طوفی موی خود و اورا خود  
محیط از سرم جو دشت زلفا  
جو در یاد و دلی تلخ و  
خود چون در آن کشته مطیعش  
زهر مفر اضه کو چون صبر را  
زهره بوشان در یابی کن کیر  
کلوی خضم و سنگی در آب  
شکارستان او اچا زو  
که امین علم کو در دل نداد



ز چهرش سر بلندی است  
حرم زندگانی است  
سخن را داده ام ز اختر بند  
جو ابرو با سری غم جفا  
خراسان کسیر خواهد شد چون  
که شمس الدین والدین  
دو صاحب محمد نام کرد  
یکی ملک عم را جوادان  
دو عالم را دو ممش طعه  
یکی نمیش کر خندگی مان  
ز خودی بکزد و طوفان خود  
چین ساعی ستود خاک  
که خشد جو کان بی تلخو  
بنام عدل زاده چون  
عد و چون نیر در مراض مان  
بموتی دشمنش بوبنده جو  
جو مقصا طیب از آن امن ربا  
پیشویش بخوار زم و مرقند  
که ام قبال کو حاصل دارد



من این کجیچه را در میکشدم  
بدین طالع که مست این کوشش را  
این پیکر که معشوق دل آمد  
بجمل راز لغز و تعان بند  
کش و پاش جگر بر گردون سازد  
کمش خاقان خواجه چن بستد  
من از شفت سپید مادر آم  
بدان لفظ بلند کوهستان  
چنین گویند در که شمشک  
بحشی چشم ازین غلج گشام  
ز ملک ماکه دولت راست نیاد  
نمای بر از آن اندک سیه  
نخورد به حامی از میجانه  
بدان سپهر که نمر بر غنچه است  
خداوندی که خاقان لغزور  
یکی عذرست که در باد سایه  
نه می برق کاهن را بسوزد  
سیلما نیت با او سه این راه  
منع و ارشش از عرو چو آن

بنای این عمارت مینهم  
مرا چون نقش خود نیکو کند  
یکم مدت فراغت حاصل  
خواجه شوشند در عاج بند  
ممنندش کرده بر چوچون جفا  
کمش قصیر کینت دین قوت  
بدو صبحدم کردم روان  
که جان طاعت و عالم جان  
سخن کولی چنین پندارم  
با بدویش از پروچن گشام  
جه باشد که خراپی کرد و باد  
که در طغی کبار میبد به  
کند در شکله ماسکده است  
که که بنوازم بر جای خوش  
بعد حاجت دری کوشند  
صوت دارد بتاید آله  
جراغ سپوه زن چون پرو  
کمی ماهی سخن گوید کی ماه  
ز هر چهرش فزون دوزخ

ببارک بود طالعش مستم  
جوشش از طالع سلطان بیا  
درنگ از بهر آن افتاد در راه  
بیا ز بهر عشار کسپر  
من شمت کشور سپر آرد  
عفاک الله که با قدر بلند  
بشرط آنکه که بولی دهنش  
البکه را که بوی کی جاسیه  
بیا مد وقت آن کورا نوایم  
که او را حتمی از ماکه  
از آن شد خانه حور شمعور  
کنون عمرت کین فرخ سنج  
شفیع چون منی جون من علا  
نظامی چنین است کین کوی  
به عذراری نوای کین ترا ک  
بدین در سر که بال ترست  
مان در یکه جوشش سنجست  
خدا یا ما جانز آب و رست  
جهانز احاصی صبا قن کن

فلک کما مبارک باد و سم  
جو سلطان که جبا کیم شیا  
که تا از سلیمان خارج شود شیا  
بناج ز رز شیارا کسپر  
سرمه صبح را در جبرارد  
کمالش درینا بد جرسند  
نند بر نام من غلی اوش  
تطای و اکمنی صد کونه  
ز کار اهداء را کار نیام  
ز ما و اندک کچو کم نیاید  
که تا ریگان عالم را دهد نور  
بشکه نفت ماسپر دکن  
ز کونیه وی کمتر ز جانی  
که با دولت کین کین رونی  
که کوبایی درین خط خطه ماک  
کسی کافکنده تر کین رونی  
کلی را باغ و باغی را کین  
فلک را دور و کین رونی  
فلک را با کین رونی

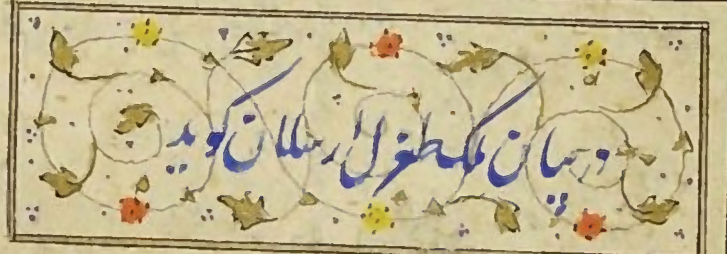


بر آوردند مغان دهل ساز  
زد و لحنه ایست فغفور  
بدین شیرم کو کارم کرد  
بدین دل که ایمن دارم  
در آمد دولت از در با دوروی  
چنین سر مودسان عالم  
نکد را از سر حیر زبانی  
جو عیبی روح را درسی در آ  
کرت خواهم کردن حق  
تو یخ مهره از زر گشت  
جو وقت یاری آید یاری گشت  
جو دولت داشتند اینچه  
منم روی از جهان گوشه کرد  
جو ز بنوری که دار خدنگ  
جو خواهم مرغم از روزن در آید  
کر از دنیا و جو می نیست در دست  
جو سلطان جهان شاه جوا  
نتر افروز آعلیم معانی  
مکد طفل که دارای جو

سحر که چنوبت آبا و آ  
سخن را تازه تر کرد مشهور  
قلم شیر شد و شستن قلم کرد  
که این کج را کسر برام  
نم ارم بوسه خوش داوروی  
که عشق نو بهار از راه عالم  
تراشیدی رسوبی منی  
جو موسی عشق را شمع بر آ  
نخواهی کردن آخر با سپاسی  
شعاعی هم توانی کشان  
درین خو خواریم عشق خوار  
نشان یعلی ستن خرمایا  
کنی پست جوین ره روی  
دان خانه خور و حلوای صدر  
زمین بشکافد و مای در آید

برین کشت روان با جام  
طغان شاهین بر ملک حیدر  
من از ناحقن شب مست ما  
چه طرز ارم که در ارم با  
که کار آمد برون از قایک  
که صاحب حاکمان کیاره  
عطار در قلم مهار کردی  
ز تو سپروزه بر خاتم نهاد  
و کبریا توره ناساز کیرم  
دلم چون دید دور ارم  
زمن فریاد برین کین خدنگ  
نخنها می ز رفعت بر ثریا  
جو ماری بر سر کین نشسته  
بفرشته که روزی زید سنا  
از ان دولت که با دعا

سلطانی بر آمد نام حور  
قویا خان قلم را دوا شیر  
جو شیر قلم بر دست ما  
چه بر کیرم که در کیر جبار  
کیکیت را کشت و دهن ارباب  
ز پی سوزی همه عالم زد  
چو ند زمره بر تن خار کردی  
ز ما دست سلیمانی کشان  
جو فردوسی زخمت با کیر  
زد دولت که دیرت کویا  
یا زوی ملک این کین شد  
با سباب غیبا شد مریا  
ز شب تابش تجویز روزه  
کر کم که سنگ شد روزی فنا  
بخت یاری خواهم کرد  
سعادت را قناعت با کون  
که بر خود ارباب از باج و  
خواوند جهان سلطان عا  
بجای اربابان کین



پناه ملک شاه طغزل  
سلطانی تاج و پست

ولایت کیر ملک زندگانی  
پسر دولت و دارای جو

دل  
بجای اربابان کین



دماغ در دندم را دو کن  
سرو سهرنگ میدان وفا  
عراغ افروز چشم اهل پیش  
ریاچین بخشش با صبحگاه  
بمغنی کیمای خاک آدم  
ز شرع خود بنویس رانوی داد  
خو افروزی ریح شد چون شمع  
خدایش تیغ نصرت داد در  
جو کل براب روی دوشان شد  
زده در موب سلطان سوار  
ز چاه می رسد مای با تخم  
برنج و رشتش در کوه و غا  
لب و دندان زان رود بر سنگ  
بصر در خواب و دل در آفتاب  
بخندت کرده ام بسیار تیره  
براری دست از برد یانی  
دانش در مخزن اسایش آور  
پیام فرشت روان امرزی خبر  
خلیفه وار نور صبح گاهی

نعت سید المرسلین علیه السلام

طراز کارگاه منشیش  
کلید سخن کج آلهی  
بصورت تویی چشم عالم  
خود را در پیش روی داد  
زبانش که کلید و گاه شیر  
که این شش دانه است سنگ  
جوسه و آزار خود عالم از  
بنیوت چو نوبت عار بار  
ز خاک می کرده دیوی را بر دم  
حرم ماری و محرم سونماری  
که دارد دل و کوه جای بر  
زبانش امی کو تا قیامت  
تجدید پیرای پی ابد تجدید  
نمای دستبر دانه تو دانی  
بدان نخبه دنی بخشایش آور  
خدا ای را بچکان امرزی افرو  
جهان بید سفیدی آری

دوا از خاک بای مصطفی کن  
سپه سالار خیل اسپار  
شفا عشاء کارشاده چند  
وز انجا نام شد تمشیش  
بنابر چار دیواری است  
شهر تخیل باد و مستوح از است  
ز مسعودی بخسودی رسیده  
جهانی سنگدل را سنگدل کرد  
عمادش باد و عسکر فروشی  
امین وحی و صاحب مهر  
میخ از جانشان باریک  
کهی سر بر سر شکی نهاد  
فلک دندان گمان آورد  
که او آب من و من خاک اوم  
که کجوا شش کنی در کارین خاک  
ز نقش کافر شس ز کشتی  
ترا در بای رحمت پیر گرا  
سعادت روی در روی جهان  
که الحق خبر پی سلطان است



زما که خدایتی ساسته ناید	که شاد روان عنت را بشا	ولی چون بندگیان کوشش گشت	ز خدمت بندگان زاناکه گشت
و کند حواسی با خط در کشد	ز فراموشی که یار و سر کشید	و کرد کردی رشتی خاک	ترا بنود زبان مارا بود
در آن ساعت که با نغمه و هو	ز خجانش فرو مکند از مولی	پایه زاز و فانی خوش را	که امت کن تهای خوش را
من آن خاکم که مغرم دانست	منابع استخراجه از کتب معتبره		بین شمع دلم سپردانست
تویی کا دل ز خاکم افزیدی	چونست دادیم حکم در آموز	بشخصی صفت نایابی دارم	بفضل زانوش بر کنیزی
چو روی فروختی چشم بر فرو	تقدم در کش کران بسیار	رمی دارم بهجا دو دو بهجا	در آسانی کن فرموش کام
نه سهوی که در گفت بر مژ	که است آن راه راه رستگار	سزا جویم ز هر نفسی که دارم	کز یکره کل محبت و کجای
عقیدم را در آن رهش عا	نه ز ما اهل و اهلی سیرم	بخرم خدمت برداشتم پای	که از رویا و کوه کرم راه پای
ز سر که در غم حال این که پو	اگر در بادیه سیرم ندانم	بهر نیک و بدی که در نیست	کرم بر تن آن دیگر نیست
ینت بهر کج که آور دست جان	یکی را بال و پروا دی و زانی	ندانم تا من میکنم چه دارم	ز مقبولان و مردودان کدام
یکی را پای شکستی و خوا	پایه زرم سیر نوعی گستم	بفضل خویش کن فصل ایام	بفضل من کن با فضل من کام
اگر دین دارم و کند خود گستم	که با شک تو باشد هم ترا	تویی که فعل من فصل کویت	اگر رحمت کنی بر جای شوی
ندارد فعل من آن روز را	کس کند از حاتم ندیم را	چنان دانم که در نابود بود	چنان باشیم که باشی زان شود
بخدمت خاص کن خرسندم را	جو افتد با تو کار که تو دانی	نه پیش از کشش بیمار من	بقدر ز نور من نه بار من
فراغم و ز کار این جهانی	سرم را ز آستان خود کن	دل مست مرا شیار کرد	ز خواب غفلتم بیدار کرد
جنان چنان جوید و غیام	که کردی ز کلام کلام	ز بانم را چنان زان بر شاد	که باشد ختم کارم بر شاد
شم را در قناعت زنده دار	فراجم را بطاعت مقدر	بتغییری که از حدش کردم	بخانت را شمع خوش کردم
به ایت راز من تو باز شناس	جو قول و ادوی آخر باز شناس	شاسا کن بختی خوشم	بر افکن بر غفلت ز شرم